دانلود
کتاب

جزء از کل

نویسنده : استیو تولتز

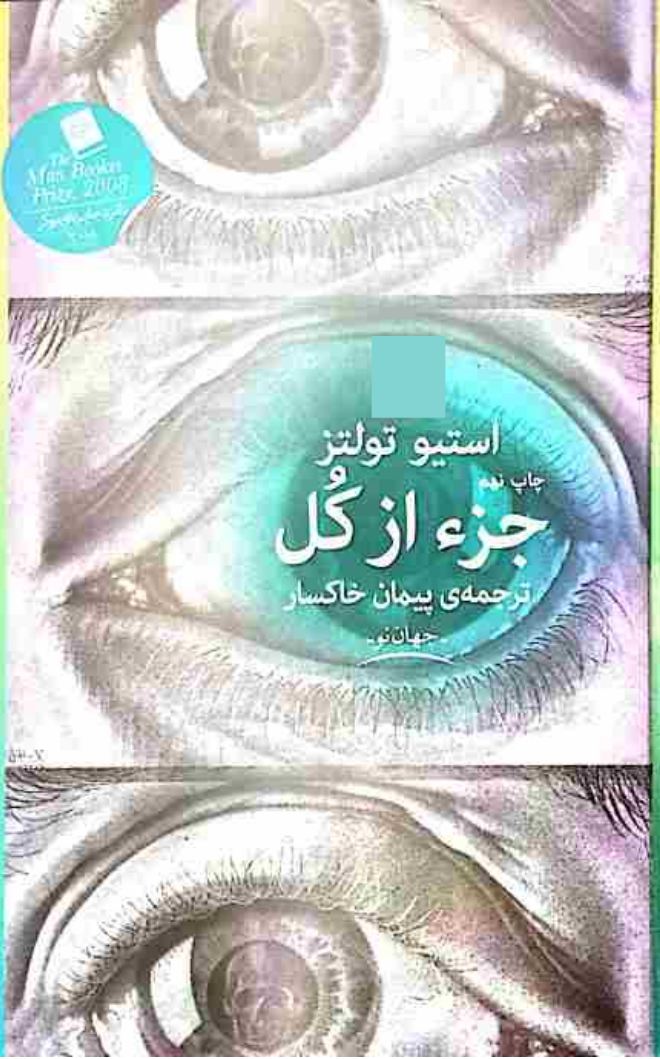
The Man Booker Prize 2008
استیو تولتز
چاپ نهم
جزء از کُل
ترجمه‌ی پیمان خاکسار
جهان نو

استیو تولتز

جزء از کُل

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

-جهان‌نو-

مقدمه‌ی مترجم

جزء از کل از نادر کتاب‌های حجیمی است که به نهایت ارزش خواندن دارند... داستان در میانه‌ی شورشی در زندان آغاز و در یک هواپیما تمام می‌شود و حتا یک صحنه‌ی فراموش‌شدنی در این بین وجود ندارد... کمدی سیاه و جذابی که هیچ چاره‌ای جز پا گذاشتن به دنیای یخ‌زده‌اش ندارید.

اسکوایر

یک داستان غنی پدر و پسری پر از ماجرا و طنز و شخصیت‌هایی که خواننده را یاد آدم‌های چارلز دیکنز و جان ایروینگ می‌اندازند...

لُس‌آنجلس‌تایمز

یکی از بهترین کتاب‌هایی که در زندگی‌ام خوانده‌ام. شما تمام عمرتان فرصت دارید رمان اول‌تان را بنویسید، ولی، خدای من، *جزء از کل* کاری کرده که بیشتر نویسنده‌ها تا پایان عمرشان هم قادر به انجامش نیستند... اکتشافی بی‌اندازه اعتیادآور در اعماق روح انسان و شاید یکی از درخشان‌ترین و طنزآمیزترین رمان‌های پست‌مدرنی که من شانس خواندن‌شان را داشته‌ام... استیو تولتز یک شاهکار نوشته، یک رمان اول فوق‌العاده که به ما یادآوری می‌کند ادبیات تا چه حد می‌تواند خوب باشد.

اینت ایت کول نیوز

جایگاه *جزء از کل* در کنار *اتحادیه ابلهان* است، داستانی که انگار ولتر و ونه‌گات باهم نوشته‌اند.

وال‌استریت ژورنال

استیو تولتز، نویسنده‌ی استرالیایی متولد ۱۹۷۲ سیدنی، اولین رمانش، *جزء از کل*، را در سال ۲۰۰۸ منتشر کرد. این کتاب با استقبال زیادی روبه‌رو شد و به فهرست نامزدهای نهایی جایزه‌ی بوکر راه پیدا کرد که کمتر برای نویسنده‌ای که کار اولش را نوشته پیش می‌آید. او این کتاب را پنج‌ساله نوشت. پیش از آن مشاغلی مثل عکاسی، فروشندگی تلفنی، نگهبانی، کارآگاه خصوصی، معلم زبان و فیلم‌نامه‌نویسی داشت. خودش در مصاحبه‌ای گفته: «آرزوی من نویسنده شدن نبود، ولی همیشه می‌نوشتم. در کودکی و نوجوانی شعر و داستان کوتاه می‌نوشتم و رمان‌هایی را آغاز می‌کردم که بعد از دو و نیم فصل، دیگر دوست نداشتم تمام‌شان کنم. بعد از دانشگاه دوباره به نوشتن رو آوردم. درآمدم خیلی کم بود و فقط می‌خواستم با شرکت در مسابقات داستان‌نویسی و فیلم‌نامه‌نویسی پولی دست‌وپا کنم تا بتوانم زندگی‌ام را بگذرانم، که البته هیچ فایده‌ای نداشت. زمانی که دائم شغل عوض می‌کردم یا، بهتر بگویم، از نردبان ترقیِ هر کدام از مشاغل پایین می‌رفتم، برایم روشن شد هیچ کاری جز نویسندگی بلد نیستم. رمان‌نویسی تنها قدم منطقی‌یی بود که می‌توانستم بردارم. فکر می‌کردم یک سال طول می‌کشد، ولی پنج سال طول کشید. زمان نوشتن تحت‌تأثیر کنوت هامسون، لویی فردینان سلین، جان فانته، وودی آلن، توماس برنارد و ریموند چندلر بودم.»

جزء از کل کتابی است که هیچ وصفی، حتا حرف‌های نویسنده‌اش، نمی‌تواند حق مطلب را ادا کند. این مقدمه‌ی کوتاه را هم فقط برای این نوشتم که خواننده با نویسنده آشنایی مختصری پیدا کند. خواندن *جزء از کل* تجربه‌ای غریب و منحصربه‌فرد است. در هر صفحه‌اش جمله‌ای وجود دارد که می‌توانید نقلش کنید. کاوشی است ژرف در اعماق روح انسان و ماهیت تمدن. سفر در دنیایی است که نمونه‌اش را کمتر دیده‌اید. رمانی عمیق و پرماجرا و فلسفی که ماه‌ها اسیرتان می‌کند. به‌نظرم تمام تعاریفی که از کتاب شده نابسنده‌اند. این شما و این *جزء از کل*.

یک

هیچ‌وقت نمی‌شنوید ورزشکاری در حادثه‌ای فجیع حس بویایی‌اش را از دست بدهد. اگر کائنات تصمیم بگیرد درسی دردناک به ما انسان‌ها بدهد، که البته این درس هم به هیچ درد زندگی آینده‌مان نخورد، مثل روز روشن است که ورزشکار باید پایش را از دست بدهد، فیلسوف عقلش، نقاش چشمش، آهنگساز گوشش و آشپز زبانش. درسِ من؟ من آزادی‌ام را از دست دادم و اسیر زندانی عجیب شدم که نیرنگ‌آمیزترین تنبیهش، سوای این‌که عادتم بدهد هیچ‌چیز در جیبم نداشته باشم و مثل سگی با من رفتار شود که معبدی مقدس را آلوده کرده، ملال بود. می‌توانم با بی‌رحمی مشتاقانه‌ی نگهبان‌ها و گرمای خفه‌کننده کنار بیایم (ظاهراً کولر با تصوری که افراد جامعه از مجازات دارند در تضاد است، انگار اگر یک‌ذره احساس خنکی کنیم از زیر بار مجازات‌مان قسر در رفته‌ایم)، ولی برای وقت‌کشی چه می‌توانم بکنم؟ عاشق شوم؟ یک نگهبان زن هست که نگاه خیره‌ی بی‌تفاوتش فریبنده است ولی من در مقوله‌ی زنان مطلقاً بی‌عرضه‌ام و همیشه جواب نه می‌گیرم. تمام روز بخوابم؟ به محض این‌که چشم روی هم می‌گذارم، چهره‌ی تهدیدآمیز کسی که تمام عمر مثل شبح دنبالم کرده برابرم ظاهر می‌شود. فکر کنم؟ بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده به این نتیجه رسیده‌ام حیف آن غشایی در مغز که افکار رویش حک می‌شوند. این‌جا هیچ‌چیزی نیست که حواس آدم را از درون‌نگری فاجعه‌بار پرت کند، راستش به اندازه‌ی کافی نیست. خاطره‌ها را هم نمی‌توانم با چوب به عقب برانم.

تنها چیزی که باقی می‌ماند دیوانه شدن است که در تئاتری که برنامه‌ی هر شبش آپوکالیپس است کار مشکلی نیست. دیشب نمایشی پرستاره اجرا شد: داشت خوابم

می‌برد که ساختمان شروع کرد لرزیدن و صدها صدای خشمگین باهم دم گرفتند. از جا بلند شدم. یک شورش، بهتر بگویم یک انقلاب بی‌برنامه‌ی دیگر. هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود که درِ سلولم با لگد باز شد و هیولایی آمد تو. لبخندش صرفاً تزئینی بود.

گفت «تشکت رو بده.»

پرسیدم «واسه چی؟»

با افتخار گفت «داریم تمام تشک‌ها رو آتیش می‌زنیم.» و دو انگشت شستش را جوری بالا آورد انگار این ژستش جواهری‌ست بر فراز تاج دستاوردهای بشر.

«پس من روی چی بخوابم؟ روی زمین؟»

شانه بالا انداخت و شروع کرد حرف زدن به زبانی که یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمیدم. ورم‌های عجیب‌وغریبی روی گردنش داشت، قشنگ معلوم بود اتفاقات وحشتناکی زیر پوستش در جریان است. همه‌ی آدم‌های این‌جا اوضاع‌شان خراب است و بدبختی‌هایی که مثل چسب به‌شان چسبیده بدن‌شان را از ریخت انداخته. این بلا سر خودم هم آمده بود، صورتم کشمش بود و تنم شراب.

با دست زندانی را راندم و به صداهای همیشگی هرج‌ومرج جمعیت گوش کردم. این زمان بود که متوجه شدم می‌توانم با نوشتن داستان زندگی‌ام وقت بگذرانم. البته باید پشت در چمباتمه می‌زدم و یواشکی و سریع و بدخط می‌نوشتم، آن هم فقط شب‌ها. بعد باید کاغذها را در فاصله‌ی نمناک بین توالت و دیوار جا می‌دادم و دعا می‌کردم زندان‌بان‌ها از آن جنس آدم‌هایی نباشند که سینه‌خیز همه‌ی سوراخ‌سنبه‌ها را می‌گردند. وقتی شورش کار را به خاموشی رساند دیگر تصمیمم را گرفته بودم. نشستم روی تختم و نور تشک‌های در حال سوختن که راهرو را روشن کرده بود هیپنوتیزمم کرد. ورود دو زندانی به سلولم خلسه‌ام را برهم زد، جوری به من زل زده بودند انگار یک منظره‌ی کوهستانی هستم.

آن‌که قدبلندتر بود و انگار با خماری‌یی سه‌ساله از خواب بلند شده بود غرید «تو همونی هستی که حاضر نشد تشکش رو بده؟»

گفتم بله.

«بکش کنار.»

معترضانه گفتم «همین الان می‌خواستم بخوابم.» هر دو قهقهه‌ی ناراحتی سر دادند که صدایش من را یاد جر خوردن شلوار جین انداخت. آن‌که قدش بلندتر بود کنارم زد و تشک را از روی تختم کشید و دیگری هم مثلی یخی که منتظر آب شدن است یک گوشه ایستاد و تماشا کرد. بعضی چیزها هستند که حاضرم گردنم را به خاطرشان به خطر بیندازم ولی یک تشک پاره‌پوره قطعاً جزءشان نیست. همان‌طور که هر کدام یک طرف تشک را گرفته بودند در آستانه‌ی در مکث کردند.

زندانی قدکوتاه‌تر پرسید «نمی‌آی؟»

«برای چی بیام؟»

گفت «این تشک توئه. حق خودته آتیشش بزنی.»

آه کشیدم. امان از آدم و این اصولش! حتا در دوزخی بی‌قانون هم باید برای خود شرافت قایل شود، تمام تلاشش را می‌کند تا بین خودش و بقیه‌ی موجودات فرق بگذارد.

«نمی‌خوام.»

با دلخوری گفت «هر جور میلته.» به زبان خارجی چیزی در گوش همراهش بلغور کرد و خنده‌کنان از سلولم رفتند.

همیشه این‌جا یک چیزی هست، اگر شورش در کار نباشد یکی می‌خواهد قرار کند. این تلاش‌های بی‌حاصل باعث می‌شوند نقاط مثبت زندانی بودن را ببینم. برخلاف آن‌هایی که در یک جامعه‌ی خوب پدر خودشان را درمی‌آورند، ما مجبور نیستیم شرمنده‌ی نکبت هرروزه‌مان باشیم. ما این‌جا یکی را جلو چشم داریم که تقصیرها را گردنش بیندازیم، کسی که چکمه‌ی براق می‌پوشد. برای همین است که آزادی هیچ حسی را در من بیدار نمی‌کند. چون در دنیای واقعی معنای آزادی این است که باید تن به تألیف بدهید، حتا اگر داستان‌تان مفت نیرزد.

*

داستانم را از کجا شروع کنم؟ مذاکره با خاطرات کار آسانی نیست: چه‌طور می‌شود بین آن‌هایی که نفس‌نفس می‌زنند تا بازگو شوند و آن‌هایی که تازه دارند پا می‌گیرند و آن‌هایی که هنوز هیچی نشده چروک خورده‌اند و آن‌هایی که کلام آسیاب‌شان می‌کند و تنها گردی ازشان باقی می‌ماند انتخاب کرد؟ یک چیز را مطمئنم: نوشتن درباره‌ی

پدرم توانی ذهنی می‌طلبد که من یکی ندارم. تمام افکاری که پدرم درشان حضور ندارد به‌نظرم تنها حقه‌هایی هستند که ذهنم سوار می‌کند برای این‌که از فکر کردن به او اجتناب کنم. و اصلاً چرا باید اجتناب کنم؟ پدرم مرا به خاطرِ صِرفِ وجود داشتنم مجازات کرد و حالا نوبت من است که او را به خاطر وجود داشتنش مجازات کنم. پربه‌پر.

ولی مشکل این‌جاست که در مقابل زندگی‌هامان احساس کوتولگی می‌کنم. به ابعادی غول‌آسا خود را بزرگ جلوه می‌دهند. روی بومی عریض‌تر از لیاقت‌مان نقاشی شده بودیم، از این‌سو تا آن‌سوی سه قاره، از گمنامی تا شهرت، از شهرها به جنگل‌ها، از زیلو به فرش دست‌باف. دوست و عاشق به ما خیانت کردند و در ابعادی ملی و در نتیجه کُمیک تحقیر شدیم، بی حتا یک آغوش که به ما انگیزه‌ی ادامه بدهد. ما آدم‌های تنبلی بودیم که اسیر ماجرا شده بودند و با زندگی بازی می‌کردیم، ولی خجالتی‌تر از آن بودیم که تا ته ماجرا برویم. پس چه‌طور بازگو کردن اودیسه‌ی دهشتناک‌مان را آغاز کنم؟ سخت نگیر جسپر. یادت باشد آدم‌ها از ساده شنیدن اتفاقات پیچیده ارضا می‌شوند، نه، غش و ضعف می‌کنند. ضمناً، داستان من حرف ندارد و واقعی هم هست. نمی‌دانم چرا، ولی واقعی بودن برای مردم مهم است. اگر کسی به من بگوید «یه داستان فوق‌العاده دارم که برات تعریف کنم ولی یه کلمه‌ش هم راست نیست»، از کوره در می‌روم.

فکر کنم باید این واقعیت را بپذیرم: این داستان به همان اندازه که درباره‌ی من است، درباره‌ی پدرم هم هست. متنفرم از این‌که هیچ‌کس نمی‌تواند بدون این‌که یک ستاره از دشمنش بسازد قصه‌ی زندگی‌اش را بازگو کند، ولی ظاهراً راهی جز این نیست. واقعیت این است که اهالی استرالیا از پدر من احتمالاً بیش از هر آدمی متنفرند، ولی به برادرش، عمویم، شاید بیش از هر کس دیگری عشق بورزند. من درباره‌ی این دو نفر حقایق را می‌گویم، قصد ندارم زیرآب عشق شما را به عمویم بزنم یا از میزان نفرت‌تان به پدرم کم کنم، خصوصاً اگر این نفرت همه‌جانبه باشد. اگر از نفرت‌تان به این قصد استفاده می‌کنید که خودآگاه‌تان را به این‌سو هل بدهید که چه کسی را دوست دارید، من چیزی را از پیش لو نمی‌دهم.

ضمناً این را هم باید بگویم تا خیالم راحت شود:

جسد پدرم هرگز پیدا نخواهد شد.

*

در تمام زندگی‌ام بالاخره نفهمیدم به پدرم ترحم کنم، نادیده‌اش بگیرم، عاشقش باشم، محاکمه‌اش کنم یا بکشمش. رفتار رمزآلود و گیج‌کننده‌اش مرا تا آخر مردد نگه داشت. درباره‌ی همه‌چیز و هیچ‌چیز عقاید متضاد داشت، خصوصاً درباره‌ی مدرسه رفتنم: بعد از هشت ماه مهدکودک رفتن، به این نتیجه رسید دیگر نباید بفرستدم آن‌جا، چون به‌نظرش سیستم آموزشی «خرف‌کننده، نابودکننده‌ی روح، باستانی و مبتذل» بود. نمی‌دانم چه‌طور کسی می‌تواند نقاشی با انگشت را باستانی و مبتذل بداند. کثیف، آره. نابودکننده‌ی روح، نه. به این قصد از مدرسه بیرونم آورد که خودش آموزشم بدهد و به جای این‌که بگذارد نقاشی‌ام را بکنم، نامه‌های ونسان ون‌گوگ را به برادرش تئو، قبل از این‌که گوشش را ببُرد، برایم می‌خواند، همچنین بخش‌هایی از *انسانی، بسا انسانی* تا باهم بتوانیم نیچه را از چنگال نازی‌ها نجات دهیم. بعد پدرم درگیر پروژه‌ی زمان‌بر خیره شدن به فضا شد و من هم خانه می‌نشستم و انگشتانم را تکان می‌دادم و آرزو می‌کردم کاش روی‌شان رنگ بود. بعد از شش هفته دوباره پرتم کرد توی مهدکودک و بعد از مدتی به‌نظرم رسید بالاخره یک زندگی طبیعی را پیش گرفته‌ام. تا این‌که یک روز، دو هفته بعد از شروع کلاس اول، راست‌راست وارد کلاس شد و دوباره کشیدم بیرون، چون ترس برش داشته بود مغز تأثیرپذیر مرا لای چروک‌های زیرشلواری شیطان رها کرده.

این دفعه تصمیمش جدی بود و پشت میز آشپزخانه‌ی تق‌ولق‌مان همان‌طور که خاکستر سیگارش را روی انبوه ظرف‌های نشسته می‌تکاند به من ادبیات و فلسفه و جغرافیا و تاریخ درس داد. یکی از مواد درسی که اسمی هم نداشت خواندن روزنامه‌ها بود و پارس کردن به من که چه‌طور رسانه‌ها به قول خودش باعث اضطراب اخلاقی در جامعه می‌شوند و از من هم می‌خواست از منظر اخلاقی به او بگویم چرا مردم به خودشان اجازه می‌دهند پرتاب شوند توی مغاک اضطراب. بقیه‌ی اوقات کلاس‌هایش را در اتاق‌خواب برگزار می‌کرد؛ لای صدها کتاب دست‌دوم، عکس‌های ترسناکی از شاعران مرده، شیشه‌های آبجو، بریده‌های روزنامه، نقشه‌های قدیمی، پوست موزهای سیاه خشکیده، بسته‌های سیگارِ نکشیده و زیرسیگاری‌هایی پر از سیگارِ کشیده.

نمونه‌ی یکی از درس‌ها:

«خیلی خب جسپر، مسئله این‌جاست: متلاشی شدن دنیا دیگه نامحسوس نیست، این روزها صدای بلند جر خوردنش بلنده! توی هر شهر این دنیا بوی همبرگر بی‌هیچ شرم و حیایی توی خیابون‌ها رژه می‌ره و دنبال دوستان قدیمی می‌گرده! توی قصه‌های پریانِ سنتی جادوگر شرور زشته ولی توی قصه‌های جدید گونه‌های برجسته داره و ایمپلنت سیلیکونی! آدم‌ها هیچ راز و رمزی ندارن چون مدام مشغول وراجی‌ان! باور همون‌قدر مسیر رو روشن می‌کنه که چشم‌بند! گوش می‌دی جسپر؟ بعضی وقت‌ها که دیروقت داری توی شهر قدم می‌زنی و زنی از روبه‌رو بهت نزدیک می‌شه، می‌بینی راهش رو کج می‌کنه و از یه مسیر دیگه می‌ره. چرا؟ چون یکی از اعضای جنس تو به زن‌ها دست‌درازی می‌کنه و بچه‌ها رو آزار می‌ده!»

همه‌ی جلسه‌ها یک اندازه گیج‌کننده بودند و موضوعات مختلفی درشان مطرح می‌شد. سعی کرد راضی‌ام کند با او وارد یک دیالوگ سقراطی شوم ولی نهایتاً مجبور شد بیشتر بخش‌ها را خودش بگوید. وقتی برق می‌رفت شمعی روشن می‌کرد و زیر چانه‌اش می‌گرفت تا نشانم بدهد چه‌طور چهره‌ی انسان با نورپردازی صحیح تبدیل به صورتک شیطان می‌شود. به من یاد داد اگر می‌خواهم با کسی قرار بگذارم نباید از عادت مسخره‌ی انسان‌ها تبعیت کنم که هر ساعت را متشکل از چهار بخش پانزده دقیقه‌ای می‌دانند. «هیچ‌وقت با آدم‌ها ساعت ۷:۴۵ یا ۶:۳۰ قرار نگذار جسپر. باهاشون ساعت ۷:۱۲ یا مثلاً ۸:۰۳ قرار بگذار!» اگر تلفن زنگ می‌زد گوشی را برمی‌داشت و هیچی نمی‌گفت، بعد که طرف الو می‌گفت صدایش را زیر می‌کرد و می‌گفت بابا خونه نیست. حتا در همان عالم بچگی هم می‌فهمیدم خیلی مضحک است مردی گنده ادای بچه‌ی شش‌ساله را درآورد تا خودش را از دنیا پنهان کند، ولی سال‌ها بعد متوجه شدم خودم هم دارم همین کار را می‌کنم، فقط با این فرق که خودم را عوض پدرم جا می‌زدم و با صدای بم می‌گفتم «پسرم خونه نیست. چی‌کارش دارین؟» پدرم به نشانه‌ی رضایت سر تکان می‌داد. بیشتر از هر چیزی موافق پنهان شدن بود.

درس‌ها در دنیای خارج هم ادامه داشتند. با این‌که در چنین جامعه‌ای زندگی می‌کردیم، به من هنر معامله‌ی پاپاپای یاد می‌داد. یادم هست دستم را می‌گرفت و مرا

برای روزنامه خریدن با خودش می‌برد و سر فروشنده‌ی هاج‌وواج داد می‌زد «جنگی در کار نیست! بازار سقوط نکرده! هیچ قاتلی آزاد نیست! واسه چی این‌قدر پول می‌گیری؟ هیچ اتفاقی نیفتاده!»

همچنین او را به خاطر می‌آورم که روی صندلی پلاستیکی زردی می‌نشست و سرم را اصلاح می‌کرد. برای او کوتاه کردن مو به قدری به جراحی مغز بی‌شباهت بود که فکر می‌کرد هر مردی که یک جفت دست و یک قیچی دارد می‌تواند این کار را بکند. «من پولم رو نمی‌ریزم تو جیب سلمونی جسپر. مگه چیه؟ فقط وقتی رسیدی به پوست باید کارت رو متوقف کنی.» پدر فیلسوفم نمی‌توانست کاری به سادگی کوتاه کردن مو را هم بدون تفکر درباره‌ی معنایش انجام دهد. می‌گفت «مو، سمبل مردانگی و سرزندگی، هر چند خیلی از آدم‌های شل‌وول موهای بلند دارن و خیلی از آدم‌های پرطراوت کچلن. اصلاً برای چی کوتاهش می‌کنیم؟ مگه چه هیزم تری به ما فروخته؟» و با قیچی‌هایی سریع و بی‌ملاحظه موها را به پرواز درمی‌آورد. بابا موهای خودش را هم می‌زد، اغلب بدون آینه. «قرار نیست جایزه بگیرن، فقط باید کوتاه شن.» ما پدر و پسری بودیم با موهایی نامرتب و مجنون؛ تجسم یکی از ایده‌های پدرم که بعدها معنای حقیقی‌اش را فهمیدم: رهایی در این است که شبیه دیوانه‌ها باشی.

شب‌ها درس‌های روز را با داستان وقت خوابی که از خودش درمی‌آورد تمام می‌کرد. آه! داستان‌هایش همیشه سیاه و چندش‌آور بودند و قهرمان همه‌شان هم بدل خودم بود. یکی از داستان‌ها: «روزی روزگاری یه بچه‌ای بود به اسم کسپر. دوستای کسپر راجع به بچه‌ی چاقی که پایین خیابون زندگی می‌کرد به نظر داشتن. همه ازش متنفر بودن. کسپر که می‌خواست با بقیه‌ی بچه‌ها دوست بمونه بی‌خودی از بچه چاقه متنفر شد. بعد یه روز صبح کسپر از خواب بیدار شد و دید مغزش گندیده. بعد مغزش آروم‌آروم راه افتاد پایین و به شکل دردناکی ازش دفع شد. حیوونکی کسپرا خیلی بهش سخت گذشت.» در سری داستان‌های پیش از خواب، کسپر گلوله و چاقو می‌خورد، با چماق له‌ولورده می‌شد، در دریاهای آب جوش می‌پخت، روی زمین‌هایی پر از خرده‌شیشه کشیده می‌شد، ناخن‌هایش از بیخ کنده می‌شد، آدم‌خوارها اعضای بدنش را می‌بلعیدند، ناپدید می‌شد، از درون و بیرون منفجر می‌شد و اغلب مبتلا به اسپاسم‌های عضلانی شدید می‌شد و یک‌بار هم شنوایی‌اش را از دست داد. نتیجه‌ی

اخلاقی همیشه یک چیز بود: اگر بدون فکر کردن از باور عامه‌ی مردم پیروی کنی، مرگی ناگهانی و هولناک در انتظارت است.

سال‌ها وحشت داشتم از این‌که درباره‌ی چیزی با کسی موافقت کنم، حتا این‌که ساعت چند است.

کسپر هرگز در کاری موفق نمی‌شد. البته گاهی در نبردهای کوچکی سربلند بیرون می‌آمد و جایزه می‌گرفت (دو سکه‌ی طلا، یک بوسه، رضایت پدرش) ولی هرگز، حتا یک‌بار، در جنگ پیروز نشد. حالا دلیلش را می‌فهمم، چون فلسفه‌ی پدرم چند پیروزی شخصی برایش به ارمغان آورده بود: نه عشق، نه آرامش، نه موفقیت، نه شادی. ذهن پدرم نمی‌توانست آرامشی پایدار یا پیروزی‌یی حقیقی را تصور کند، در محدوده‌ی تجاربش نبود. برای همین کسپر از همان ابتدا محکوم به فنا شد. هیچ شانسی نداشت بدبختِ مادرمرده.

•

یکی از درس‌های به‌یادماندنی وقتی شروع شد که پدرم با جعبه کفشی زیتونی‌رنگ آمد اتاقم و گفت «درس امروز راجع به خودته.»

مرا برد پارک روبه‌روی خانه‌مان. یکی از آن پارک‌های دلگیر و فراموش‌شده که شبیه میدان جنگ بین بچه‌ها و معتادها بود. جنگی که معلوم بود معتادها بر بچه‌ها پیروز شده‌اند. علف‌های مرده و سرسره‌های شکسته و تکه‌های پلاستیک گیرکرده به زنجیرهای زنگ‌زده که در باد تاب می‌خوردند.

وقتی روی نیمکتی نشستیم گفت «ببین جسپر، الان وقتشه بفهمی اجدادت چه‌طور درب‌وداغون شدن، این‌جوری می‌تونی درک کنی با شکست‌های دودمانت چه کرده‌ی: قبول‌شون کرده‌ی یا این‌که به جای انجام اشتباهات بزرگ خودت، توی یه مدار دیگه در جهت مخالف اشتباهات اون‌ها کمونه کرده‌ی. همه‌ی ما مذبوحانه تلاش می‌کنیم از گور اجدادمون فاصله بگیریم ولی صدای غمناک مردن‌شون توی گوش‌مون طنین می‌اندازه و توی دهن‌مون طعم بزرگ‌ترین ظلمی رو که در حق خودشون روا داشتن حس می‌کنیم: شرم زندگی‌های نزیسته‌شون. فقط انباشته شدن مداوم حسرت‌ها و شکست‌ها و شرم‌ها یا زندگی‌های نزیسته‌ی خودمونه که دری رو به فهم گذشتگان‌مون باز می‌کنه. اگه به خاطر لغزش سرنوشت زندگی دلربایی نصیب‌مون

بشه و از این موفقیت به اون موفقیت بپریم، هرگز نخواهیم تونست درکشون کنیم، هرگز!»

در جعبه‌ی کفش را باز کرد و گفت «می‌خوام یه چیزی رو ببینی.» و یک دسته عکس شل‌وول آورد بیرون. ادامه داد «این پدربزرگته.» و عکسی از مردی جوان و ریشو که به تیر چراغ برق تکیه داده بود نشانم داد. مرد لبخندی بر لب نداشت، انگار از ترس افتادن به تیر تکیه داده بود.

«راستش من زیاد به این عکس‌ها نگاه نمی‌کنم، چون تنها چیزی که با دیدن عکس مرده‌ها به ذهنم می‌رسه اینه که اون‌ها مردن. فرقی نمی‌کنه ناپلئون باشه یا مادرم، همه‌شون مردن، به همین سادگی.»

•

آن روز یاد گرفتم مادربزرگم در دوران شومی که هیتلر شوهم عظمتش را با پوشاندن جامه‌ی عمل به آن نابود کرد در لهستان به دنیا آمد. به گفته‌ی پدرم هیتلر رهبری بود قدرتمند با شم بازاریابی. وقتی پیشروی آلمان‌ها آغاز شد والدین مادربزرگم فرار کردند به ورشو و بعد از چند ماه سرگردانی در سرتاسر اروپای شرقی سر از چین درآوردند. مادربزرگم در طول جنگ همان جا بزرگ شد، در گتویی در شانگهای. همان‌طور که بزرگ می‌شد، زبان‌های لهستانی، ییدیش و چینی را یاد می‌گرفت و به امراض خیس فصل باران‌های موسمی مبتلا می‌شد و غذای جیره‌بندی و بمب امریکایی می‌خورد، ولی در نهایت زنده ماند.

بعد از این‌که نیروهای امریکایی وارد شانگهای شدند و با خود اخبار بندی از هولوکاست آوردند، خیلی از یهودی‌ها چین را به مقصد اقصا نقاط دنیا ترک کردند، ولی اجداد من تصمیم گرفتند به خاطر تماشاخانه‌ی چندزبانه و قصابی کوشر موفق‌شان بمانند. این تصمیم به مذاق مادربزرگم که عاشق پدربزرگم، یکی از بازیگرهای تئاترشان، شده بود شیرین آمد. بعد سال ۱۹۵۶ مادربزرگم در هفده‌سالگی باردار شد و به پدر و مادر خودش و پدربزرگم فشار آورد مقدمات عروسی را بچینند، چون در دنیای قدیم کسی دوست نداشت بقیه درباره‌ی چنین چیزی حساب‌وکتاب کنند. یک هفته بعد از ازدواج، خانواده تصمیم گرفت برگردد لهستان تا بچه‌ی در راه را در وطن‌شان بزرگ کنند، توده‌ای سلول که قرار بود پدرم شود.

در وطن کسی با آغوش باز ازشان استقبال نکرد. کسی نمی‌داند به خاطر حس گناه بود یا ترس از تلافی یا صرفاً غافلگیری ناخوشایند خانواده‌ای که زنگ در را می‌زنند و می‌گوید «شما توی خونه‌ی ما هستین.» ولی کمتر از ده دقیقه بعد از رسیدن‌شان به خانه، والدین مادربزرگم جلو چشمش با یک لوله‌ی آهنی آن‌قدر کتک خوردند که مردند. مادربزرگم فرار کرد، ولی شوهرش ماند و به خاطر این‌که بالاسر جنازه‌ها به عبری دعا خواند بهش شلیک کردند. هر چند چون هنوز آمین نگفته بود پیامش ارسال نشد. مثل این‌که دکمه‌ی ارسال ایمیل را نزنی.

او که همزمان بیوه و یتیم شده بود برای دومین‌بار از لهستان فرار کرد، این‌بار سوار یک کشتی به مقصد استرالیا شد و بعد از دو ماه زل زدن به چنبر دلهره‌آور افق به محض این‌که یک نفر داد زد «رسیدیم!» وضع حمل کرد. همه دویدند سمت لبه‌ی کشتی و تکیه دادند به نرده. صخره‌های شیب‌داری آراسته با تاج سبز درختان لب ساحل صف کشیده بودند. مسافرهای جوان‌تر خوشحال فریاد کشیدند استرالیا! مسافران مسن‌تر می‌دانستند کلید سعادت در پایین نگه داشتن سطح توقعات است. آن‌ها هو کردند.

•

بابا وسط حرف خودش پرید و پرسید «حواست به من هست؟ این‌ها آجرهای سازنده‌ی هویت هستن. لهستانی. یهود. زجرکشیده. پناهنده. این‌ها تازه چندتا از سبزی‌هایی هستن که باهاشون سوپ جسپر رو درست می‌کنیم. فهمیدی؟»

سر تکان دادم. فهمیدم. بابا ادامه داد.

مادربزرگم با این‌که حتا یک کلمه انگلیسی نمی‌دانست تنها شش ماه بعد با پدربزرگ شماره دوِ من آشنا شد.

•

محل شک است که آیا این قضیه مایه‌ی غرور است یا خجالت، ولی نسب پدربزرگ شماره دو به آخرین کشتی‌یی می‌رسید که خلافکارهای انگلیسی را در خاک استرالیا تخلیه کرده بود. درست است که بعضی‌ها را به خاطر جرایم مسخره‌ای مثل دزدیدن یک قرص نان فرستاده بودند آن‌جا، ولی نیای پدرم از این دسته نبود، اگر هم بود دست‌درازی به سه زن را هم در کارنامه‌اش داشت، حالا اگر بعد از دست‌درازی سر راهش به خانه یک قرص نان هم کش رفته بود بر کسی معلوم نیست.

رابطه‌شان سریع شکل گرفت. ظاهراً مشکلی با بزرگ کردن بچه‌ای که مال خودش نبود نداشت و بعد از یک ماه، مجهز به لغت‌نامه‌ی لهستانی و کتاب دستور زبان انگلیسی، به مادربزرگم پیشنهاد ازدواج داد. «من یه مبارزم، یعنی این‌که من و تو هستیم در مقابل کل دنیا، و ممکنه دنیا همیشه ما رو بیره ولی ما هرگز دست از مبارزه نمی‌کشیم، هر اتفاقی هم که بیفته، چه‌طوره؟» مادربزرگم جواب نداد. به التماس افتاد «بی‌خیال. فقط بگو می‌پذیرم. این از مصدر "پذیرفتن" می‌آد. بعدش می‌ریم سراغ "پذیرفتم".»

مادربزرگم شرایطش را بررسی کرد. اگر می‌خواست برود سر کار، کسی را نداشت که بچه را نگه دارد و دلش هم نمی‌خواست پسرش یتیم و فقیر بزرگ شود. با خودش فکر کرد «آیا این‌قدر سنگدلی دارم که به خاطر رفاه پسرم با مردی ازدواج کنم که دوستش ندارم؟ بله، دارم.» بعد به چهره‌ی بخت‌برگشته‌ی پدربزرگم نگاه کرد و با خودش گفت «کاری بدتر از این هم می‌تونستم بکنم.» یکی از ملایم‌ترین و درعین‌حال ترسناک‌ترین جملات در هر زبانی.

پدربزرگ شماره دو در زمان ازدواج بی‌کار بود و وقتی مادربزرگم به خانه‌اش رفت از دیدن آش درهم‌جوش انواع و اقسام اسباب‌بازی‌های مردانه جا خورد: تفنگ، هفت‌تیرهای بدلی، مدل هواپیماهای جنگی و دمبل و وزنه. وقتی غرق بدن‌سازی یا کونگ‌فو یا تمیز کردن تفنگ می‌شد، آرام و دلنشین سوت می‌زد. در مواقع آرامی که ترس و اضطراب بی‌کاری برش چیره می‌شد و خشم و افسردگی تمام وجودش را پر می‌کرد، سوتی شوم می‌زد.

بعد در حومه‌ی شهری کوچک که چهار ساعت با خانه‌اش فاصله داشت کاری در اداره‌ی خدمات زندان نیو ساوث ولز پیدا کرد. قرار نبود در زندان کار کند، قرار بود در ساختنش کمک کند.

از آن‌جایی که قرار بود به‌زودی زندان سایه‌ی شومش را بر حومه‌ی شهر بیندازد، یک روزنامه‌ی بی‌عاطفه‌ی سیدنی جایی را که پدرم قرار بود در آن رشد کند بدترین مکان زندگی در کل نیو ساوث ولز نامید.

جاده‌ای که به شهر منتهی می‌شد شیبی تند داشت و وقتی پدربزرگ و مادربزرگ با ماشین وارد شدند ساختمان زندان را بر فراز تپه دیدند. زندان نیمه‌کاره که

در محاصره‌ی درختان گُنگ و عظیم قرار گرفته بود به چشم مادربزرگم نیمه‌ویران آمد و از همان اول این را به نشانه‌ی بدیمنی گرفت. به‌نظر من هم بدیمن است، چون پدربزرگم به این شهر آمد تا یک زندان بسازد و من هم الان دارم این‌ها را در یک زندان می‌نویسم. گذشته توموری بدخیم و لاعلاج است که تا زمان حال خود را می‌گسترد.

در یک خانه‌ی چوبی نُقلی اقامت کردند و روز بعد که مادربزرگم رفت شهر چرخی بزند، ناخواسته اهالی شهر را با هاله‌ی بازمانده بودنش ترساند و پدربزرگم هم کار جدیدش را شروع کرد. دقیقاً نمی‌دانم وظیفه‌اش چه بوده، ولی ظاهراً طی چند ماه مدام از درهای قفل و راهروهای سرد و ابعاد سلول و پنجره‌های میله‌دار حرف می‌زده. همان‌طور که ساختمان زندان داشته تمام می‌شده، پدربزرگم هم وسواسی بیمارگون نسبت به هر چه مربوط به زندان بوده پیدا می‌کرده و حتا به کتابخانه‌ی تازه‌تأسیس شهر می‌رفته و تمام کتاب‌های مربوط به تاریخ و بنای زندان‌ها را می‌خوانده. مادربزرگم همزمان تمام توانش را صرف یادگیری زبان انگلیسی کرده و فاجعه هم از این‌جا آغاز شده. هر چه‌قدر بیشتر زبان یاد می‌گرفته، شوهرش را بیشتر می‌شناخته.

جوک‌هایش همه لوس و نژادپرستانه بودند. به‌علاوه بیشترشان حتا جوک هم نبودند، داستان‌های طولانی و بی‌سروتهی بودند که به این جمله ختم می‌شدند «بعدش من گفتم جدی می‌گی؟» مادربزرگم فهمید شوهرش بیست و چهارساعته در مورد بخشش در زندگی نک‌ونال می‌کند و وقتی هم که دست از مزخرف گفتن می‌کشد، مبتذل و پیش‌پاافتاده است و وقتی هم که پارانوئید نیست، حوصله‌سربر است. چیزی نگذشت که حرف زدن صورت زیبایش را زشت کرد؛ قیافه‌اش به‌نظرش خشن و کریه آمد و دهان نیمه‌بازش سمبل بلاهت شد. از آن به بعد به خاطر حصار زبان جدیدی که روزبه‌روز میان‌شان بلندتر می‌شد اوضاع به‌هم ریخت، حصار حرف زدن به یک زبان.

*

بابا با چهره‌ای درهم عکس را گذاشت داخل جعبه، انگار خواسته بود سفری با قطار خاطرات کند ولی بعد از رسیدن به مقصد متوجه شده بود از خیابانی که از آن متنفر است سر درآورده.

«خیلی خب، این از پدربزرگ و مادربزرگت. تنها چیزی که باید راجع به‌شون بدونی اینه که اون‌ها هم یه روز جوون بودن. باید بدونی اون‌ها هم دل‌شون نمی‌خواست تجسم تباهی باشن یا تا آخر عمر به عقایدشون بچسبن. باید بدونی نمی‌خواستن روزهاشون به انتها برسه. باید بدونی اون‌ها مردن و مرده‌ها خواب بد می‌بینن. اون‌ها خواب ما رو می‌بینن.»

یک مدت خیره نگاهم کرد و صبر کرد چیزی بگویم. حالا می‌دانستم هر چه تا حالا گفته صرفاً مقدمه بوده. آن موقع نمی‌دانستم پدرم بعد از یک تک‌گویی خوب و تطهیرکننده هیچ‌چیزی از من نمی‌خواهد جز این‌که ترغیبش کنم تک‌گویی بعدی‌اش را شروع کند. من به تاب اشاره کردم و ازش خواستم هلم بدهد.

گفت «می‌دونی چیه؟ شاید برای یه راند دیگه باید دوباره پرتت کنم توی رینگ.»

می‌خواست دوباره بفرستدم مدرسه. شاید می‌دانست آن‌جاست که قسمت دوم آن قصه را یاد خواهم گرفت و ناچار خواهم شد یک جزء حیاتی دیگر برای سوپ ممتاز هویتم کشف کنم.

*

یک ماه از برگشتم به مدرسه گذشته بود و هنوز داشتم تلاش می‌کردم با بقیه‌ی بچه‌ها اُخت شوم. به این نتیجه رسیده بودم که هرگز نخواهم فهمید چرا پدرم بعد از دستور به نفرت از این آدم‌ها، حالا فرمان به همرنگی با آن‌ها داده بود.

فقط یک دوست داشتم ولی تمام سعی‌ام این بود که تعدادشان را بیشتر کنم، چون برای زنده ماندن حداقل دوتا دوست لازم داشتم، برای روزِ مبادایی که یکی‌شان مریض می‌شد و مدرسه نمی‌آمد. یک روز وقت ناهار پشت میز نشسته بودم و دوتا بچه را نگاه می‌کردم که سر یک تفنگ آب‌پاش سیاه باهم گلاویز شده بودند.

یکی از پسرها گفت «تو پلیس شو. من می‌خوام تری دین[1] باشم.»

آن یکی گفت «نه، تو پلیسی. من تری دینم.»

من هم دوست داشتم بازی کنم. گفتم «شاید من باید تری دین باشم. اصلاً اسمم همینه.» با نگاهِ از بالا و تحقیرآمیز ویژه‌ی پسربچه‌های هشت‌ساله نگاهم کردند. اضافه کردم «من جسپر دین هستم.»

1. Terry Dean

«باهم فامیلین؟»

«فکر نکنم.»

«پس بزن به چاک.»

بهم برخورد.

گفتم «باشه، پس من پلیس می‌شم.»

این حرفم باعث شد توجه‌شان جلب شود. همه می‌دانند در بازی دزد و پلیس، دزد به شکل قراردادی قهرمان است و پلیس کتک‌خور. آدم هم نمی‌تواند دائم کتک بخورد.

تمام وقت ناهار بازی کردیم و وقتی زنگ خورد با این سؤال به جهالتم خیانت کردم «این تری دین کی هست؟» سؤالی که حال همبازی‌هایم را به‌هم زد.

«خاک بر سرت! تو حتا نمی‌دونی کی هست!»

«اون بدترین آدم رو زمینه.»

«بانک می‌زده.»

یکی دیگر از بچه‌ها گفت «جانی هم بوده!» و دسته‌جمعی بی‌خداحافظی رفتند، همان جوری که با رقابت به نایت‌کلاب می‌روی و بخت به‌شان رو می‌کند و ناگهان غیب می‌شوند.

آن روز عصر رفتم خانه و دیدم پدرم دارد با یک موز می‌زند روی لبه‌ی کابینت. صدای تق‌تق می‌داد.

بی‌حال گفت «یه موز گذاشتم تو فریزر یخ بزنه. جرئت داری بیا گازش بزن.»

پرسیدم «من با بانک‌زن معروف، تری دین، فامیلم؟» موز مثل یک تکه سیمان افتاد زمین. بابا لب‌هایش را به داخل دهانش مکید و از جایی در اعماق بدنش به‌زحمت این جمله را شنیدم «اون عموت بود.»

با ناباوری پرسیدم «چیم بود؟ عموم؟ من عمو دارم؟ اونم عمویی که یه بانک‌زن معروفه؟»

بابا گفت «عمو داشتی. مُرده. برادرم بود.»

اولین‌باری بود که راجع بهش می‌شنیدم. تری دین، قاتل پلیس‌ها، بانک‌زن، قهرمان ملی، افتخار هر مبارز، عمویم بود، برادر پدرم. کسی که سایه‌ای مستطیل‌شکل بر

زندگی هر دو ما افکنده بود. سایه‌ای که مدت‌ها بود نمی‌گذاشت هیچ‌کدام از ما بتوانیم تن‌مان را برنزه کنیم.

اگر استرالیایی باشید اسم تری دین دست‌کم یک‌بار به گوش‌تان خورده. اگر هم نباشید، خب نشنیده‌اید. چون هر چند استرالیا مکان پرحادثه‌ای‌ست ولی اتفاقاتی که در آن می‌افتد همان‌قدر ممکن است نیتر روزنامه‌های دنیا شود که این خبر: «زنبوری در گیته‌ی نو اشتباهی درختی را نیش زد و مرد.» تقصیر ما نیست. این چیزی‌ست که یک تاریخ‌دان مشهور استرالیایی اسمش را گذاشته «ظلم دوردست بودن». منظورش این است که استرالیا مثل پیرزنی تنهاست که در خانه‌اش مرده؛ اگر تمام موجودات این سرزمین ناگهان باهم سکته کنند و بمیرند، اگر صحرای سیمپسون از تشنگی هلاک شود و جنگل‌های بارانی غرق شوند و حایل مرجانی استرالیا این‌قدر خونریزی کند که بمیرد، احتمالاً روزها می‌گذرد تا این‌که بالاخره بو از این سر اقیانوس آرام راه بیفتد و برسد به همسایه‌هامان و یکی را وادار کند به پلیس زنگ بزند. وگرنه مجبوریم صبر کنیم تا نیم‌کره‌ی شمالی به فکر بیفتد چرا ما جواب نامه‌های‌شان را نمی‌دهیم.

پدرم درباره‌ی برادرش با من حرف نزد. هربار ازش خواستم بیشتر برایم بگوید، آهی بلند و عمیق کشید، انگار این هم از جمله شکست‌هایی بود که علاقه‌ای به آن نداشت. این شد که خودم تحقیقات را شروع کردم.

اول از همکلاسی‌هایم پرسیدم، ولی جواب‌ها چنان متفاوت بود که مجبور شدم از تمام‌شان صرف‌نظر کنم. بعد رفتم سراغ چندتا عکس خانوادگی که قبلاً فقط یک نظر دیده بودم، همان‌هایی که داخل جعبه‌ی کفش سبزی بودند که توی کمد چپانده شده بود. این‌بار متوجه شدم سه‌تا از عکس‌ها به قصد بریدن سر یک نفر سلاخی شده‌اند. عملی که به‌زحمت می‌شد آن را یکدست توصیف کرد. هنوز می‌توانستم در دوتا از عکس‌ها گردن و شانه‌هایش را ببینم. عکس سوم هم دو نیم شده بود و نیمه‌ها با نوارچسب قهوه‌ای با شلختگی از وسط به‌هم چسبانده شده بودند. به این نتیجه رسیدم پدرم تلاش کرده تمام تصاویر برادرش را از بین ببرد تا شاید فراموشش کند. پوچی تلاشش کاملاً آشکار بود، وقتی این‌همه تلاش می‌کنی یک نفر را فراموش کنی، خود این تلاش تبدیل به خاطره می‌شود. بعد باید فراموش کردن را فراموش کنی و خود این

هم در خاطر می‌ماند. خوشبختانه پدرم نتوانسته بود مقاله‌هایی را که در کتابخانه پیدا کردم و در آن‌ها شرح ماجراجویی‌ها، قتل‌ها، جست‌وجوها، دستگیری و در نهایت مرگ تری آمده بود از بین ببرد. ازشان فتوکپی گرفتم و چسباندم به دیوار اتاقم. شب‌ها خودم را در قالب او تصور می‌کردم، ترسناک‌ترین تبهکار، تنها کسی که جسدی را در خاک پنهان کرده و به انتظار رشدش نشسته بود.

در تلاشی به منظور افزایش محبوبیتم، به همه‌ی بچه‌های مدرسه گفتم با تری دین چه نسبتی دارم. برای اشاعه‌ی این اطلاعات هر کاری کردم جز استخدام یک تبلیغاتچی. یک مدت خبر داغی بود ولی در نهایت یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات زندگی‌ام از آب درآمد. اوایل در چهره‌ی رفقایم قشنگ ترس را می‌دیدم. ولی بعد از مدتی هر کس و ناکسی می‌خواست با من دعوا کند. بعضی می‌خواستند با کتک زدن برادرزاده‌ی تری دین اسم‌ورسمی پیدا کنند. بقیه فقط می‌خواستند لبخند مغرورانه‌ام را از چهره‌ام پاک کنند، ظاهراً غرور اجزای صورتم را برای‌شان غیرقابل تحمل کرده بود. چندبار با زبان‌بازی خودم را از مخمصه نجات دادم ولی یک روز قبل از مدرسه دشمنانم با بی‌توجهی به قوانین زمان دعوا سرم کلاه گذاشتند: دعوا همیشه بعد از مدرسه اتفاق می‌افتد، نه صبح علی‌الطلوع که یک بچه‌ی هشت‌ساله هنوز قهوه‌اش را هم نخورده. به‌هرحال، چهارتا بودند، چهارتا قلتشن دعوایی اخمو با مشت‌های گره‌کرده. هیچ راه فراری نداشتم. گیر افتاده بودم. خودش بود: اولین دعوایم.

بچه‌ها برای تماشا دورمان جمع شدند. در مایه‌های سالار مگس‌ها سرود می‌خواندند. بین‌شان دنبال همدست گشتم. خبری نبود. همه‌شان می‌خواستند له شدن و گریه‌ام را ببینند. به خودم نگرفتم. این دفعه نوبت من بود، همین. لذتی که بچه‌ها از تماشای دعوا می‌برند قابل توصیف نیست. شبیه لذتی که در اولین مواجهه با کریسمس می‌برند. طبیعت انسان است که سن و تجربه آبکی‌اش نکرده! آدمیزاد است که تروتازه از جعبه بیرون آمده! هر کسی که می‌گوید زندگی‌ست که آدم‌ها را تبدیل به هیولا می‌کند، باید به طبیعت خام بچه‌ها یک نگاهی بیندازد، یک مشت تولمسگ که هنوز سهم‌شان را از شکست و پشیمانی و نکبت و خیانت نگرفته‌اند ولی باز هم مثل سگ‌های درنده رفتار می‌کنند. من با بچه‌ها دشمنی ندارم، فقط نمی‌توانم به بچه‌ای اعتماد کنم که موقع پا گذاشتن اشتباهی‌ام به میدان مین بهم هِرهِر نخندد.

دشمنانم احاطه‌ام کردند. چند ثانیه به شروع دعوا مانده بود و احتمالاً بسیار ثانیه تا پایانش. هیچ‌جا نداشتم بروم. نزدیک‌تر شدند. تصمیم خطیری گرفتم: درگیر دعوا نمی‌شوم. مثل یک مرد با جریان برخورد نمی‌کنم. مثل یک مبارز نمی‌جنگم. ببینید، می‌دانم آدم‌ها دوست دارند درباره‌ی کسانی بخوانند که از حریف‌شان بسیار ضعیف‌ترند ولی این ضعف را با روحیه‌ی بالا جبران می‌کنند، آدم‌هایی مثل عموتری خودم. آدم‌هایی که تا آخر از پا نمی‌افتند مورد احترام‌اند، درست نمی‌گویم؟ ولی این موجودات اصیل باید دمارشان درآید اما من به هیچ عنوان دوست نداشتم له‌ولورده شوم. علاوه بر این یاد یکی از چیزهایی افتادم که پدرم در کلاس درس آشپزخانه بهم یاد داده بود. گفت «گوش کن جسپر. غرور اولین چیزیه که باید تو زندگی از شرش خلاص بشی. غرور برای اینه که حس خوبی نسبت به خودت داشته باشی. مثل این می‌مونه که کُت تن به هویج پلاسیده کنی و بیریش تاتر و وانمود کنی آدم مهمیه. اولین قدم آزاد کردن خود، رهایی از احترام به خوده. می‌فهمم چرا برای بعضی‌ها مفیده. اگه کسی همه‌چیزش رو از دست بده هنوز می‌تونه غرورش رو داشته باشه. برای همینه که به فقرا اسطوره‌ی شریف بودن اعطا شده، چون قفسه‌ها لخت بودن. به حرفم گوش می‌دی؟ این مهمه جسپر. دلم نمی‌خواد خودت رو درگیر شرافت، غرور یا احترام به خود کنی. تمام این‌ها یه مشت وسیله هستن برای این‌که بهت کمک کنن سر خودت رو برنزه کنی.»

چهارزانو نشستم روی زمین. حتا پشتم را هم صاف نکردم. قوز کردم. باید خم می‌شدند تا به صورتم مشت بزنند. یکی‌شان مجبور شد برای مشت زدن به من چهارزانو بنشیند. نوبتی مرا زدند. سعی کردند از جا بلندم کنند ولی بدنم را شل کردم. یکی‌شان سعی کرد نگهم دارد، ولی لیز شده بودم و از لای انگشتانش سُر خوردم و افتادم زمین. هنوز مشت می‌خوردم و سرم به خاطر مشت‌هایی که بهش برخورد می‌کرد گیج می‌رفت، ولی ضربه‌ها بی‌هدف و سردرگم بودند. بالاخره نقشه‌ام جواب داد: کم آوردند. ازم پرسیدند چه مرگم است. ازم پرسیدند چرا مقاومت نمی‌کنم. شاید حقیقت این بود که به قدری مشغول مبارزه با اشک‌های در حال بیرون زدنم بودم که فرصت نداشتم با آن‌ها بجنگم. هیچ حرفی نزدم. رویم تف انداختند و به حال خودم رهایم کردند تا درمورد رنگ خونم فکر کنم. روی پیراهن سفیدم، سرخی می‌درخشید.

وقتی رسیدم خانه دیدم پدرم کنار تختم ایستاده و به بریده‌روزنامه‌های روی دیوار با حیرت نگاه می‌کند.

«خدایا! چه بلایی سرت اومده؟»

«دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم.»

«بیا بریم سر و صورتت رو بشوریم.»

«نه. می‌خوام ببینم اگه خون یه شب بمونه چه‌جوری می‌شه.»

«بعضی وقت‌ها سیاه می‌شه.»

«می‌خوام خودم ببینم.»

می‌خواستم بروم و عکس‌های عموتری را از روی دیوار بکنم که پدرم گفت «کاش این‌ها رو از روی دیوار می‌کندی.» و همین شد که گذاشتم سر جای‌شان بمانند. «این‌ها اونی نیستن که واقعاً بود. بی‌خود تبدیلش کرده‌ن به یه قهرمان.»

ناگهان حس کردم عموی فاسدم را دوباره دوست دارم و گفتم «اون یه قهرمانه.»

«قهرمان هر بچه‌ای پدرشه جسپر.»

«مطمئنی؟»

بابا برگشت و رو به تیتر روزنامه‌ها غرید.

«تو نمی‌تونی بفهمی قهرمان چیه جسپر. تو توی زمونه‌ای بزرگ شده‌ی که این کلمه بی‌ارزش شده، از هر معنایی تهی شده. ما داریم به‌سرعت تبدیل به اولین ملتی می‌شیم که جمعیتش متشکله از قهرمانانی که هیچ کاری نمی‌کنن جز تجلیل از هم. البته که ما همیشه از ورزشکارهای درجه یکِ مرد و زن قهرمان ساخته‌یم ــ اگه به عنوان یه دونده‌ی استقامت کارت برای وطنت خوب باشه، هم قهرمان محسوب می‌شی هم سریع ــ ولی حالا تنها کاری که باید بکنی اینه که در زمان نامناسب در یه جای نامناسب باشی، مثل اون بدبختی که می‌ره زیر بهمن. لغت‌نامه بهش می‌گه: جان به در برده، ولی استرالیا اصرار داره بهش بگه قهرمان، چون اصلاً لغت‌نامه چی می‌فهمه؟ حالا هر کسی از هر جور نبرد مسلحانه‌ای برگرده اسمش قهرمانه. دوران گذشته باید دست‌کم یه کار شجاعانه موقع جنگ می‌کردی تا بهت بگن قهرمان ولی الان فقط باید اون اطراف آفتابی بشی. این روزها اگه جنگی در کار باشه قهرمانی‌گری یعنی "شرکت".»

«این‌ها چه ربطی به عموتری داره؟»

«خب، اون تو آخرین دسته‌بندی قهرمان‌ها قرار می‌گیره. اون یه جنایتکار بود، ولی تمام قربانی‌هاش انتخاب شده بودن.»

«نمی‌فهمم.»

بابا رو کرد به پنجره و از تکان خوردن گوش‌هایش متوجه شدم دارد با خودش حرف می‌زند، عادت عجیب‌وغریب همیشگی‌اش، دهانش باز و بسته می‌شد ولی صدایی درنمی‌آمد. بالاخره مثل آدم حرف زد.

«مردم من رو درک نمی‌کنن جسپر، اشکالی هم نداره، ولی بعضی وقت‌ها اعصاب‌خردکنه چون فکر می‌کنن من رو می‌فهمن. ولی تمام چیزی که می‌بینن صورت ظاهریه که من توی جمع ازش استفاده می‌کنم و واقعیت اینه که من نقاب مارتین دین رو طی تمام این سال‌ها خیلی کم تغییر دادم. یه دستکاری این‌جا، یه دستکاری اون‌جا، اون هم فقط برای همراهی با زمونه، ولی در واقع با روز اولش مو نمی‌زنه. مردم می‌گن شخصیت هر آدمی تغییرناپذیره ولی اغلب این نقابه که بدون تغییر باقی می‌مونه و نه شخصیت، و در زیر این نقاب غیرقابل تغییر موجودی هست که دیوانه‌وار در حال تکامله و به شکل غیرقابل کنترلی ماهیتش تغییر می‌کنه. ببین چی بهت می‌گم، راسخ‌ترین آدمی که می‌شناسی به احتمال قوی با تو کاملاً بیگانه‌ست و همین‌طور ازش بال و شاخه و چشم سوم رشد می‌کنه. ممکنه ده سال توی اتاق اداره کنارش بشینی و تمام این جوانه زدن‌ها بغل گوشت اتفاق بیفته و روحت هم خبردار نشه. هر کسی که ادعا می‌کنه یکی از دوستانش در طول سال‌ها هیچ تغییری نکرده فرق نقاب و چهره‌ی واقعی رو نمی‌فهمه.»

«این‌ها چیه داری می‌گی؟»

بابا رفت طرف تختم و بالشی را دولا کرد و دراز کشید.

«دارم می‌گم همیشه این آرزوی کوچولو رو داشتم که برای اولین‌بار واسه یه نفر کودکیم رو تعریف کنم. مثلاً تو می‌دونستی نقص‌های جسمیم نزدیک بود من رو به کشتن بدن؟ این رو شنیده‌ی که می‌گن "بعد از این‌که ساختنش قالبش رو انداختن دور؟" خب راستش انگار یه نفر اون قالبی رو که انداخته بودنش دور برداشته بود و با این‌که شکسته بود و زیر آفتاب کج‌وکوله شده بود و مورچه‌ها توش لونه کرده بودن و

حتا یه الکلی پیر روش ادرار کرده بود، باهاش من رو قالب زده بود. احتمالاً این رو هم نمی‌دونی که مردم همیشه به خاطر باهوش بودنم باهام بدرفتاری کرده‌ن، می‌گفتن: مارتین تو خیلی باهوشی، خیلی با هوشت فخر می‌فروشی، زیادی بهش می‌نازی. من لبخند می‌زدم و فکر می‌کردم دارن اشتباه می‌کنن. یه آدم چه‌طوری می‌تونه زیادی باهوش باشه؟ شبیه زیادی خوش‌قیافه بودن نیست؟ یا زیادی پول‌دار بودن؟ یا زیادی خوشحال بودن؟ چیزی که نمی‌فهمیدم این بود که مردم تفکر نمی‌کنن، تکرار می‌کنن. تحلیل نمی‌کنن، نشخوار می‌کنن. هضم نمی‌کنن، کپی می‌کنن. اون وقت‌ها یه‌ذره می‌فهمیدم که برخلاف حرف بقیه، انتخاب بین امکاناتِ در دسترس فرق داره با این‌که خودت برای خودت تفکر کنی. تنها راه درست فکر کردن برای خودت اینه که امکانات جدید خلق کنی، امکان‌هایی که وجود خارجی ندارن. این چیزیه که کودکیم بهم آموزش داد و اگه درست به حرفم گوش کنی باید به تو هم یاد بده جسپر. بعدش وقتی مردم راجع به من حرف می‌زنن، من تنها کسی نیستم که می‌دونم دارن اشتباه می‌کنن، اشتباه پشت اشتباه، می‌فهمی؟ وقتی مردم جلو ما راجع به من حرف می‌زنن، من و تو می‌تونیم از این‌طرف به اون‌طرفِ اتاق باهم نگاه‌های دزدکی ردوبدل کنیم و بخندیم، شاید هم یه روز، بعد از این‌که مُردم، تو به‌شون حقیقت رو بگی، همه‌چیز رو راجع به من برملا کنی، تمام چیزهایی رو که بهت گفتم. اون موقع شاید احساس حماقت کنن و شاید هم شونه بالا بندازن و بگن، اِ، چه جالب، و دوباره برگردن برن مسابقه‌ی تلویزیونی‌شون رو تماشا کنن. ولی در هر صورت همه‌چیز به عهده‌ی خودته جسپر. من واقعاً دلم نمی‌خواد بهت فشار بیارم که برخلاف میلت رازهای قلب و روح من رو برای کسی بازگو کنی، مگه این‌که غنی‌ترت کنه، چه از نظر روحی چه از نظر مالی.»

«بالاخره راجع به عموتری برام حرف می‌زنی یا نه بابا؟»

«پس تا حالا چی داشتم می‌گفتم؟»

«من چه می‌دونم؟»

«خیلی خب، خفه شو و بتمرگ تا برات یه قصه تعریف کنم.»

وقتش بود. وقت این‌که بابا سکوت را بشکند و نسخه‌ی خودش را از تاریخچه‌ی خانواده‌ی دین ارائه بدهد، نسخه‌ای که با شایعه‌ای که اسطوره‌وار میان مردم دهان‌به‌دهان می‌گشت در تضاد بود. تا هشت صبح بی‌وقفه حرف زد و حرف زد، اگر

در فاصله‌ی بین کلمات نفس کشید، نه دیدم و نه شنیدم، ولی مطمئنم بویش را حس کردم. وقتی حرف‌هایش تمام شد این حس را داشتم که در مغز پدرم سفر کرده‌ام و فروکاسته بیرون آمده‌ام، نسبت به زمان ورودم اطمینان کمتری نسبت به هویتم داشتم. با خودم فکر کردم اگر قرار بود حق مطلب نسبت به تک‌گویی ممتدش ادا شود بهتر بود تک‌تک کلماتش را به زبان خودش می‌شنیدید ــ کلماتی که به وصیت برایم باقی گذاشت، طوری که دیگر از آن خودم شدند، کلماتی که هرگز فراموش‌شان نکردم. این‌طوری دو نفر را به قیمت یک نفر شناسایی می‌کنید. این‌جوری همان‌طور می‌شنویدش که من شنیدم. تنها بخشی از داستان وقایع زندگی تری دین است، بخش عمده‌اش داستان کودکی نامعمول پدرم است، داستان بیماری و تجربه‌ی نزدیک به مرگ و مکاشفه‌های عرفانی و نفی بلد و مردم‌گریزی که بعد از بلوغ، با قصور و شهرت و خشونت و رنج و مرگ پی گرفته شد.

به‌هرحال، می‌دانید ماجرا از چه قرار است. هر خانواده‌ای داستانی شبیه این دارد.

بن‌بست

یک سؤال را بارها و بارها از من پرسیده‌اند. همه می‌خواهند یک چیز را بدانند: تری دین در کودکی چه‌جور موجودی بوده؟ انتظار دارند داستان‌هایی از خشونت کودکانه و فساد در قلب یک نوزاد بشنوند. یک جنایتکار مینیاتوری را تصور می‌کنند که در محل بازی بچه‌ها در فواصل بین شیر خوردن‌هایش مرتکب اعمال غیراخلاقی می‌شود. مسخره است! هیتلر به سمت سینه‌ی مادرش رژه می‌رفته؟ باشد، درست است، اگر بخواهید از هر چیز استنباط شخصی کنید بالاخره یکی دو نشانه پیدا می‌شود. وقتی تری در هفت‌سالگی دزد و پلیس بازی می‌کرده و نقش پلیس برعهده‌اش بوده، با کمی پول حاضر بوده دزد را رها کند. در قایم‌باشک مثل یک فراری قایم می‌شده. ولی که چی؟ این‌ها به این معنا نیست که گرایش به خشونت روی دی‌ان‌ای آدم حک شده. وقتی به مردم می‌گویم تا جایی که اطلاع دارم تری یک بچه‌ی معمولی بوده سرخوردگی را در چشمان‌شان می‌بینم، می‌خوابیده و گریه می‌کرده و می‌خورده و پی‌پی و جیش می‌کرده تا این‌که کم‌کم تشخیص داده ذاتی متفاوت با مثلاً دیوار دارد (این اولین درس تو در زندگی است: تو دیوار نیستی). در کودکی این‌طرف و آن‌طرف

می‌دویده و جیغ می‌کشیده. عاشق این بوده چیزهای سمی را پیدا کند و در دهانش بگذارد (غریزه‌ی انتحار در یک شیرخواره تندوتیز است) و توانایی مرموزی هم داشته تا به محض به خواب رفتن پدر و مادرمان گریه کند. خلاصه این‌که او فقط یک بچه‌ی دیگر بود. اگر به خاطر ناتوانی‌هایم نبود، بچه‌ی قابل توجه من بودم.

قبل از رسیدن تری، زندگی ما تحت سلطه‌ی انواع و اقسام بیماری‌ها بود. الان برایم عجیب است که آن موقع چه‌قدر کم درباره‌ی بیماری‌ام می‌دانستم و راستش نمی‌خواستم هم که بدانم. برایم تنها چیز جالب عوارض بیماری‌ام بود (دل‌دردهای وحشتناک، درد عضلانی، حال تهوع، سرگیجه)، عللی که در لایه‌های زیرین پنهان بودند به‌نظرم کاملاً بی‌ربط می‌آمدند، هیچ دخلی به من نداشتند. ورم مغز؟ سرطان خون؟ نارسایی سیستم ایمنی؟ تا امروز هم نفهمیده‌ام. وقتی به‌نظرم رسید باید جواب صریحی پیدا کنم، هر کسی که ممکن بود پاسخی برای سؤالم داشته باشد مدت‌ها پیش مرده بود. می‌دانم دکترها نظریه‌هایی داشتند، ولی یادم است هرگز به نتیجه‌ی مشخصی نرسیدند. فقط بعضی عبارات را یادم هست. چیزهایی مثل «ناهنجاری عضلانی» یا «نارسایی سیستم عصبی» و همچنین «اتانازی» که آن موقع تأثیر چندانی بر من نداشت. یادم می‌آید با سوزن سوراخ‌سوراخم می‌کردند و قرص‌هایی به قاعده‌ی انگشت شست ورم‌کرده به خوردم می‌دادند. یادم می‌آید از من عکس رادیولوژی می‌گرفتند و دکترها انگار که ترقه آتش زده‌اند خود را پس می‌کشیدند.

تمام این‌ها پیش از به دنیا آمدن تری بود.

یک روز اوضاعم از همیشه بدتر شد. نفسم به شماره افتاد و قورت دادن هر چیزی یک قرن طول می‌کشید. گلویم بیابانی بایر بود و حاضر بودم برای کمی بزاق روحم را بفروشم. دل‌ورووده و مثانه‌ام برای خودشان مغز داشتند. دکتری با صورتی شبیه خمیر روزی دوبار می‌آمد بالاسرم و پای تخت با مادر نگرانم حرف می‌زد، همیشه هم جوری که انگار خودم در اتاق نیستم. می‌گفت «می‌تونیم ببریمش بیمارستان، ولی چه فایده؟همین جا براش بهتره.»

آن موقع بود که به فکر افتادم کی می‌میرم و آیا در گورستان تازه‌ی شهر چالم می‌کنند یا نه. وقتی در آستانه‌ی مرگ ایستاده بودم هنوز داشتند درختان محوطه‌ای را که به قبرستان اختصاص پیدا کرده بود قطع می‌کردند. فکر کردم: کارشان را به‌موقع تمام

می‌کنند؟ اگر قبل از حاضر شدن قبرستان زحمت را کم کنم مجبور می‌شوند جسدم را ببرند به شهر دوری که هیچ‌وقت درش زندگی نکرده‌ام، شهری که مردمش بی‌این‌که به ذهن‌شان برسد «این پسره رو یادم هست» از کنار قبرم می‌گذرند. قابل تحمل نبود! پس با خودم فکر کردم اگر بتوانم مرگم را چند هفته عقب بیندازم و زمان‌بندی‌ام هم درست از آب درآید، می‌توانم اولین جسدی باشم که آن زمین خالی را به یک قبرستان فعال تبدیل می‌کند، جنازه‌ی افتتاحیه. این‌جوری هیچ‌وقت فراموش نمی‌شدم. بله، وقتی به انتظار مرگ روی تخت دراز کشیده بودم داشتم نقشه می‌کشیدم. به تمام کرم‌ها و لاروهایی که در زمین قبرستان بودند فکر کردم و این‌که چه سوروساتی در انتظارشان است. هله‌هوله نخورید ای لاروها! گوشت آدم در راه است! شام‌تان را خراب نکنید!

روی تخت دراز بودم و آفتاب از پارگی پرده به داخل می‌تابید و من جز مرگ به چیز دیگری فکر نمی‌کردم. دست دراز کردم و پرده را کنار زدم. مردمی را که از زیر پنجره رد می‌شدند صدا زدم. از قبرستان چه خبر؟ پیشرفتش در چه وضعیتی است؟ آمار همه‌چیزش را می‌گرفتم. خبر خوب شنیدم. قطع درخت‌ها تمام شده بود. دروازه‌ی آهنی را هم روی ستون‌های سنگی سوار کرده بودند. سردر گرانیتی را هم از سیدنی آورده بودند. فقط مانده بود اسم! بیل‌ها آن کنار بودند. همه‌چیز آماده بود!

بعد خبر وحشتناکی به گوشم خورد. پدر و مادرم در آشپزخانه حرف می‌زدند. پدرم گفت پیرزنی که صاحب کافه‌ی محل بود نصف‌شب سکته‌ی شدیدی کرده. سکته‌ی شدید! به‌زور خودم را صاف کردم. یعنی چی؟ بله، پدرم گفت بعید است زنده بماند. او تنها در آستانه‌ی مرگ نبود، داشت با مشت به در می‌کوبید! نه! عجب فاجعه‌ای! برای خط پایان رقابت سختی درگرفته بود! چه کسی اول می‌شود؟ این کُلفتِ پیر نزدیک هشتاد سال داشت، پس مدت‌ها قبل از من تمرین مردن را آغاز کرده بود. طبیعت هوایش را داشت. من چیزی جز شانس نداشتم. جوان‌تر از آن بودم که از پیری بمیرم و پیرتر از آن‌که جزء آمار مرگ‌ومیر نوزادان به حساب بیایم. این وسط گیر کرده بودم، در دوره‌ی وحشتناکی از زمان که آدم‌ها چاره‌ای ندارند جز نفس کشیدن.

روز بعد وقتی پدرم آمد اتاقم تا ببیند اوضاع و احوالم چه‌طور است، حال پیرزن را پرسیدم. گفت «خوب نیست. بعیده تا آخر هفته دووم بیاره.» می‌دانستم دست‌کم یک هفته‌ی دیگر به مرگم مانده، شاید هم ده روز. زدم روی تخت. ملافه‌ها را پاره کردم.

مجبور شد نگهم دارد. داد زد «چه مرگت شده؟» بهش گفتم. برایش توضیح دادم دوست دارم اولین کسی باشم که در قبرستان دفن می‌شود. توی صورتم خندید، مرتیکه. مادرم را صدا کرد. «حدس بزن پسرت همین الان چی به من گفت.» بعد به مادرم گفت. با ترحمی بی‌پایان نگاهم کرد و روی لبه‌ی تخت نشست و جوری بغلم کرد که انگار می‌خواست مرا از سقوط حفظ کند. «تو نمی‌میری عزیزم. نمی‌میری.»

پدرم گفت «اون خیلی مریضه.»

«خفه شو!»

«بهتره واسه بدترین اتفاق آماده باشیم.»

روز بعد پدر ازخودراضی‌ام برای همکارهایش تعریف کرد من چه گفته‌ام. آن‌ها هم خندیدند، مرتیکه‌ها. شب برای زن‌شان تعریف کردند. آن‌ها هم خندیدند، زنیکه‌ها. فکر کردند چه‌قدر ناز. بچه‌ها چه حرف‌های بانمکی که نمی‌زنند. چیزی نگذشت که کل شهر خندیدند. بعد دست از خنده کشیدند و به فکر فرو رفتند. سؤال به‌جایی بود: اولین نفر کیست؟ نباید برای جنازه‌ی افتتاحیه مجلس یادبود می‌گرفتند؟ مراسم خاکسپاری ساده کفایت نمی‌کرد. یک نمایش واقعی! یک کالسکه‌ی بزرگ! گروه موسیقی؟ اولین دفن لحظه‌ی مهمی‌ست برای یک شهر. شهری که یکی از خودش را دفن کند شهر زنده‌ای است. فقط شهرهای مرده‌اند که مرده‌های‌شان را صادر می‌کنند.

پرسش‌ها درباره‌ی وضعیت سلامتم از همه طرف سرازیر شد. مردم گله‌ای می‌آمدند تا نمایش را ببینند. می‌شنیدم که از مادرم می‌پرسند «حالش چه‌طوره؟» و او هم با عصبانیت جواب می‌داد «خوبه!» به‌زور می‌زدندش کنار و می‌آمدند توی اتاقم. باید به چشم خودشان می‌دیدند. ده‌ها چهره امیدوارانه زل‌زل نگاهم می‌کردند. آمده بودند تا مرا دمر و بی‌حرکت و در حال مرگ ببینند. با وجود این همه اهل گپ زدن بودند. وقتی مردم فکر می‌کنند چند روز بیشتر به پایان عمرت نمانده با تو مهربان می‌شوند. فقط موقعی که در زندگی پیشرفت می‌کنی به تو چنگ‌ودندان نشان می‌دهند.

البته فقط آدم‌بزرگ‌ها می‌آمدند. بچه‌های شهر تحمل نمی‌کردند با من در یک اتاق باشند. همین به من چیز قابل توجهی یاد داد: سالم و بیمار، هر چه‌قدر هم نقطه‌ی اشتراک داشته باشند، باهم برابر نیستند.

ظاهراً پیرزن هم از هجوم‌شان در امان نبود. شنیدم دور تختش جمع می‌شدند و ساعت‌شان را نگاه می‌کردند. نمی‌دانم چرا این‌قدر علاقه نشان می‌دادند. بعداً فهمیدم بساط شرط‌بندی هم برپا بوده. پیرزن اولویت اول بوده، من آخر. با احتمال صد به یک. عملاً کسی روی من شرط نمی‌بسته. فکر می‌کنم هیچ‌کس، حتا در بازیِ مریضِ «چه کسی اول می‌میرد»، دوست ندارد به مرگ یک بچه فکر کند. برای کسی خوشایند نیست.

بعدازظهری یکی داد زد «مُردا مُردا[1]» نبضم را گرفتم. هنوز می‌زد. به‌زور از روی تخت بلند شدم و نزدیک‌ترین همسایه‌مان، جورج باکلی، را صدا کردم.

«کی؟ کی مرده؟»

«فرانک ویلیامز! از رو پشت بوم افتاد!»

فرانک ویلیامز. چهار خانه آن‌طرف‌تر زندگی می‌کرد. از پنجره دیدم کل شهر دارند می‌دوند سمت خانه‌اش. من هم می‌خواستم ببینم. خودم را از تخت بیرون کشیدم و مثل حلزونی چرب کف اتاق‌خوابم خزیدم. بعد رسیدم به راهرو و از در رفتم بیرون و آفتاب چشمم را زد. نگه داشتن تنبانم سر جایش ماجرایی بود، هر چند که همیشه هست. همان‌طور که روی چمن کچل سینه‌خیز می‌رفتم به فرانک ویلیامز فکر کردم، رقیب دیرآمده و برنده‌ی مسابقه‌ی کوچک. پدر چهار فرزند. یا شاید هم پنج؟ همه پسر. همیشه زور می‌زد به پسرانش دوچرخه‌سواری یاد بدهد. اگر یک پسرش نبود که تلوتلوخوران با قیافه‌ای درهم‌کشیده و عصبی از جلو پنجره‌ام می‌گذشت، آن یکی بود. همیشه از پسرهای ویلیامز بدم می‌آمد. بس که خنگ بودند. ولی حالا دلم برای‌شان می‌سوخت. هیچ‌کس نباید به خاطر دست‌وپاچلفتی بودن والدینش یتیم شود. تمام زندگی‌شان باید بگویند «آره، بابام از روی سقف افتاد پایین. تعادلش رو از دست داد. چی؟ چه فرقی می‌کنه اون بالا چی‌کار می‌کرده؟» بیچاره‌ها. تمیز کردن ناودان نباید دلیل مرگ کسی باشد. هیچ افتخاری ندارد.

ایل تاتار کنجکاوی که دور جنازه حلقه زده بودند متوجه کرم کوچک مریضی که به سمت‌شان می‌خزید نشدند. از لای پای بروس دیویس، قصاب شهر، رد شدم. وقتی

1. He's dead!

بالا را نگاه کردم او هم پایین را نگاه کرد. چشمان‌مان به‌هم قفل شد. فکر کردم یک نفر باید به او بگوید از لاشه‌ی بی‌جان همسایه‌ی ما دوری کند. از برق چشمانش ترسیدم.

از نزدیک‌تر نگاه کردم. گردن فرانک شکسته بود. سرش در استخری از خون سیاه چرخیده بود و بی‌حس از شانه‌هایش آویزان بود. وقتی گردن می‌شکند، واقعاً می‌شکند. باز از نزدیک‌تر نگاه کردم. چشمانش باز باز بودند ولی هیچ‌چیزی پشتشان نبود، تنها مغاکی گیج‌کننده. فکر کردم این آینده‌ی نزدیک من است. عدم همان‌جور مرا در برخواهد گرفت که او را در خود پیچیده. به خاطر مسابقه و نقش من در آن، به‌نظرم این مرگ پیش‌نمایشی از مال خودم نبود، پژواکش بود. من و فرانک در این ماجرا باهم بودیم، ازدواجی خوفناک ما را تا ابد به‌هم زنجیر کرده بود ــ الان اسمش را می‌گذارم بن‌بست، خویشاوندی بین زندگان و مردگان. همه نمی‌فهمند. یا حسش می‌کنی یا نمی‌کنی. آن موقع حسش کردم و هنوز هم حسش می‌کنم. این پیوند موذیانه و مقدس را عمیقاً احساس می‌کنم. حس می‌کنم انتظارم را می‌کشد تا در بن‌بست مقدس به آن بپیوندم.

سرم را گذاشتم روی پای فرانک و چشمانم را بستم و گذاشتم صدای مردم شهر مثل لالایی خوابم کند.

یکی گفت «بیچاره فرانک.»

«خوب زندگی کرد.»

«رو سقف چی‌کار می‌کرد؟»

«چهل و دو سالش بود.»

«اون نردبون منه؟»

«چهل و دو که سنی نیست. خوب زندگی نکرد. گه زندگی کرد.»

«من هفته‌ی دیگه چهل و چهار سالم می‌شه.»

«چی‌کار داری می‌کنی؟»

«اونو ولش کن!»

«این نردبون خودمه. پارسال بهش قرض دادم ولی وقتی سراغشو گرفتم قسم خورد پسم داده.»

«پسراش چی؟»

«اوه، خدایا، پسرا.»

«چی سرشون می‌آد؟»

«طوری‌شون نمی‌شه. اونا هنوز مادرشون رو دارن.»

«ولی این نردبون رو ندارن. مال منه.»

بعد خوابم برد.

در تخت‌خواب بیدار شدم، مریض‌تر از همیشه. دکتر گفت نیم کیلومتر سینه‌خیز رفتن برای دیدن اولین جسد زندگی‌ام سلامتم را رو به عقب برده، انگار ساعت است که کشیدمش عقب تا از نور روز بیشتر استفاده کنم. بعد که رفت، مادرم نشست لبه‌ی تخت. چهره‌ی ناامیدش چند سانتی‌متر بیشتر با صورتم فاصله نداشت و با لحنی که احساس گناه از آن می‌بارید به من گفت باردار است. ضعیف‌تر از آن بودم که تبریک بگویم و همان‌جور دراز کشیدم و او هم پیشانی‌ام را نوازش کرد که خیلی خوشم آمد و هنوز هم خوشم می‌آید. هر چند اگر آدم پیشانی خودش را نوازش کند هیچ حس تسکینی ندارد.

*

ماه‌های بعد که حالم روزبه‌روز بدتر می‌شد، مادر باردارم می‌نشست کنارم و به من اجازه می‌داد به شکمش که بدجور ورم کرده بود دست بزنم. گاهی لگد و یا شاید کله زدن جنین را حس می‌کردم. یک‌بار که فکر می‌کرد من خوابم، شنیدم که زیر لب گفت «حیف که نمی‌تونی هیچ‌وقت ببینیش.»

بعد درست وقتی که من در بدترین حال ممکن بودم و مرگ داشت لب‌هایش را می‌لیسید اتفاق نامنتظره‌ای افتاد.

من نمردم.

ولی زنده هم نماندم.

کاملاً اتفاقی گزینه‌ی سوم را انتخاب کردم: به اغما رفتم. خداحافظ دنیا، خداحافظ هوشیاری، خداحافظ نور، چه‌قدر بد شد مرگ، سلام اثیر. عجب چیز غریبی بود. جایی بین آغوش باز مرگ و آغوش بسته‌ی زندگی پنهان شده بودم. هیچ‌جا نبودم. مطلقاً هیچ‌جا. راستش از اغما به برزخ هم نمی‌شود رفت.

اغما

اغمای من به چیزهایی که بعدها خواندم شباهت نداشت: شنیده‌ام بعضی‌ها وسط جوک گفتن به اغما رفته‌اند و چهل و دو سال بعد بیدار شده‌اند و بقیه‌ی جوک را تعریف کرده‌اند. برای آن‌ها ده‌ها سال بی‌خبری یک لحظه از عدم بوده، انگار از یکی از کرم‌چاله‌های ساگان[1] عبور کرده باشند، زمان دور خودش پیچ خورده و آن‌ها هم در یک‌شانزدهم ثانیه از میانش پرواز کرده‌اند.

توصیف افکار، مشاهدات و احساساتی که من در اغما داشتم تقریباً ناممکن است. عدم نبود، چون یک چیزکی بود (وقتی در اغما هستی حتا هیچی هم خوب است) ولی من بچه‌تر از آن بودم که از این تجربه چیزی دستگیرم شود. هر چند با اطمینان می‌توانم بگویم به اندازه‌ی مصرف یک دره پر از کاکتوس پایوته[2] تصویر و رویا دیدم.

نه، من سعی نمی‌کنم چیز توصیف‌ناپذیر را توصیف کنم. فقط می‌خواهم بگویم صداهایی شنیدم که قاعدتاً نمی‌توانستم بشنوم و چیزهایی دیدم که قاعدتاً نمی‌بایست می‌دیدم. چیزی که الان می‌خواهم بگویم به‌نظر جنون‌آمیز می‌آید ــ یا شاید هم عرفانی، که البته تو می‌دانی که من گرایش‌های این‌چنینی ندارم ــ ولی گوش کن: می‌توانی به ضمیر ناخودآگاه مثل یک بشکه‌ی بزرگ نگاه کنی. در حالت عادی درش باز است و تصاویر و صداها و تجربه‌ها و امواج منفی و احساسات در طول ساعات بیداری داخلش می‌ریزند، ولی اگر ماه‌ها و حتا سال‌ها اصلاً ساعات بیداری در کار نباشد و درِ بشکه هم مُهروموم شده باشد امکان دارد ذهنِ بی‌قرارِ مشتاقِ فعالیت به اعماق بشکه دست پیدا کند و به ته ناخودآگاه برسد و چیزهایی را که نسل‌های قبل جا گذاشته‌اند لایروبی کند و به سطح بیاورد. این یک تفسیر یونگی است و من حتا نمی‌دانم یونگ را دوست دارم یا نه، ولی در قفسه‌های کتابخانه چیزهای خیلی کمی هستند که بتوانند چیزهایی را که دیدم ولی نمی‌توانستم ببینم تفسیر کنند و چیزهایی را که شنیدم ولی نمی‌توانستم بشنوم، توجیه.

---

۱. کرم‌چاله (wormhole) در فیزیک یک پل میان‌بر فرضی در فضا و زمان است. کرم‌چاله‌ها مسافت و زمان لازم برای رسیدن از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر را آسان می‌کنند. کارل ساگان هم علمی ـ تخیلی‌نویسی است که کرم‌چاله‌ها در یکی از رمان‌هایش به نام *تماس* نقشی محوری بازی می‌کنند.

2. peyote

بگذار سعی کنم یک جور دیگر توضیح بدهم. بورخس یک داستان کوتاه دارد به اسم *الف*. در داستان، الف که زیر پله‌ی نوزدهم یک سردابه پنهان است، مدخلی‌ست باستانی و اسرارآمیز به تمام نقاط کهکشان ــ شوخی نمی‌کنم، تک‌تک نقاط ــ و اگر به آن نگاه کنی همه‌چیز را می‌بینی، همه‌چیز. فرض من این است که امکان دارد جایی در بخش‌های باستانی وجودمان چنین دریچه‌ای وجود داشته باشد که بی‌صدا در شکاف یا درزی بین چین‌های خاطره‌ی تولد قرار گرفته باشد. فقط مسئله این است که به طور طبیعی ما نه به آن دسترسی داریم و نه می‌توانیم آن را ببینیم چون زندگی روزمره آن را زیر کوهی از آت‌وآشغال دفن کرده. نمی‌گویم به چنین چیزی باور دارم، فقط می‌خواهم برای ملغمه‌ی تصاویر و صداهایی که جلو چشم و گوش ذهنم موج خوردند و درخشیدند بهترین تفسیر را به تو ارائه کنم. اگر ذهن چشم دارد، چرا گوش نداشته باشد؟ شاید فکر کنی چیزی به اسم دماغ ذهن نداریم. ولی راستش داریم. و من هم مثل بورخس نمی‌توانم دقیقاً توصیفش کنم چون اوهامم همزمان بودند و زبان که ماهیت تداومی دارد مجبورم می‌کند به همین شیوه‌ی متوالی همه‌چیز را ثبت کنم. پس وقتی دارم فقط یک‌میلیاردیم آن‌چه را که دیدم برایت تعریف می‌کنم از تخیلت استفاده کن جسپر:

تمام سپیده‌ها را دیدم که زودتر از موقع سر زدند و تمام ظهرها را که یادآورت می‌شدند بهتر است شتاب کنی و تمام شامگاهان را که زمزمه می‌کردند «بعید می‌دانم زنده بمانی.» و تمام نیمه‌شب‌های بی‌اعتنا را که می‌گفتند «فردا بخت بهتری داشته باشی.» تمام دست‌هایی را دیدم که به خیال خداحافظی با یک دوست، برای غریبه‌ای تکان خورده بودند. تمام چشمک‌هایی را دیدم که می‌خواستند به کسی بفهمانند توهین‌شان شوخی‌یی بیش نبوده. تمام مردانی را دیدم که پیش از ادرار کردن نشیمن توالت را پاک می‌کنند، نه بعد از آن. تمام مردان تنهایی را دیدم که در فروشگاه‌ها به مانکن‌ها زل می‌زنند و فکر می‌کنند «من جذب این مانکن شدم. چه‌قدر غمناک.» تمام عشق‌های مثلثی را دیدم و چندتا مربعی و یک شش‌ضلعی در اتاق پشتی یک کافه‌ی عرق‌گرفته‌ی پاریسی. تمام راننده‌های آمبولانسی را دیدم که در ترافیک گیر کرده بودند و آرزو می‌کردند کاش یک مریض روبه‌موت روی صندلی عقب‌شان بود. تمام آدم‌های خَیِّر را دیدم که به بهشت چشمک می‌زدند. تمام بودایی‌هایی را دیدم که

عنکبوت‌هایی که نکشته بودند نیش‌شان می‌زدند. تمام مگس‌هایی را دیدم که روی توری‌ها بی‌هدف جفت‌گیری می‌کردند و تمام کک‌هایی که خنده‌کنان از حیوانات خانگی سواری می‌گرفتند. تمام ظرف‌های شکسته را در رستوران‌های یونانی دیدم و یونانی‌هایی که با خود می‌گفتند «فرهنگ جای خودش را دارد، ولی این دیگر دارد خیلی گران تمام می‌شود.» تمام آدم‌های تنهایی را دیدم که از گربه‌ی خودشان وحشت دارند. تمام کالسکه‌های بچه را دیدم و هر کس که می‌گوید تمام بچه‌ها یانمک هستند، بچه‌هایی را که من دیده‌ام ندیده است. تمام مراسم ختم را دیدم و تمام آشنایان مردگان را که خوشحال بودند از این‌که از محل کارشان در رفته‌اند. تمام ستون‌های طالع‌بینی را دیدم که پیش‌بینی می‌کردند امروز یک‌دوازدهم جمعیت زمین یکی از آشنایان‌شان را ملاقات خواهند کرد که به قصد پول قرض کردن سراغ‌شان آمده. تمام نسخه‌های جعلی نقاشی‌های بزرگ را دیدم ولی حتا یک نسخه‌ی جعلی از کتابی بزرگ ندیدم. تمام تابلوهایی را که ورود و خروج را ممنوع اعلام می‌کردند دیدم ولی حتا یک تابلو ندیدم که جنایت یا آتش افروختن را نهی کند. تمام فرش‌هایی را دیدم که با سیگار سوخته بودند و تمام زانوهایی را که به خاطر کشیده شدن روی فرش سوخته بودند. تمام کِرم‌هایی را دیدم که کودکان کنجکاو و دانشمندان برجسته تشریح‌شان می‌کردند. خرس‌های قطبی و خرس‌های گریزلی و خرس‌های کوالا را دیدم که برای توصیف آدم‌های چاقی که دوست داریم بغل‌شان کنیم استفاده می‌شدند. مردان زشتی را دیدم که به زنان خوشحالی که به‌اشتباه به‌شان لبخند زده بودند پیله کرده بودند. درون تمام دوازده ماه سال را دیدم و دلم آشوب شد. دید چشم تمام پرندگانی را دیدم که فکر می‌کردند انسان به عنوان یک کله‌توالت چه‌قدر تکان می‌خورد...

از تمام این‌ها باید چه نتیجه‌ای می‌گرفتم؟ می‌دانم بیشتر آدم‌ها تمام این‌ها را یک جور مکاشفه می‌بینند. من نه. تنها چیزی که دیدم مردم بودند و خشم و هیاهوی‌شان. درست است که چیزهایی که برابر چشمم آمدند دیدم را به دنیا تغییر دادند، ولی فکر نکنم هدیه‌ای ماورای طبیعی بودند. یک‌بار دختری به من گفت یک چشم کور به سمت پیام پروردگار گرفته‌ام و باید با دلی سرشار از معنویت در خیابان راه بروم. به‌نظر بد نمی‌آید، ولی چه‌کار کنم؟ در وجودم نیست. خدایا مرا ببخش. فکر کنم چیزی که برای یک نفر بوته‌ی شعله‌ور است برای کسی دیگر آتش خردی بیش نیست.

فکر کنم شش ماه در همان وضعیت گذشت. در دنیای بیرون حمامم می‌کردند و با لوله بهم غذا می‌دادند و روده‌ها و مثانه‌ام را خالی می‌کردند و ماساژم می‌دادند و پرستارها بدنم را به هر شکلی که خوش‌شان می‌آمد درمی‌آوردند.

بعد تغییری پیش آمد: الف، اگر خودش بود، به شکلی نامنتظر و بی‌تشریفات به نهانگاهش مکیده شد و تمام تصورات و اوهام در یک آن محو شدند. چه کسی می‌داند مکانیسم بلند شدنِ در بشکه چیست، ولی آن‌قدری باز شد که یک جریان صدا چون آبشار درش بریزد؛ شنوایی‌ام برگشت و بیدار شدم، ولی هنوز کور و لال و فلج بودم. اما می‌شنیدم. و چیزی که می‌شنیدم صدای بلند و شفاف مردی بود که نمی‌فهمیدم کیست و کلماتی که به زبان می‌آورد قدرتمند و کهن و مهیب بودند:

> بگذار ستارگان شفق تاریک شوند، بگذار به دنبال نور بگردند ولی چیزی نیابند، بگذار سر زدن روز را ببینند؛ چرا که نه درهای رحم مادرم را می‌بندد و نه غم را از چشمانم پنهان می‌کند. چرا مرده به دنیا نیامدم؟

احتمالاً فلج بودم ولی لرزش اندام‌های درونی‌ام را حس می‌کردم. صدا ادامه پیدا کرد:

> چرا نور ارزانی کسانی می‌شود که در نکبت‌اند و چرا زندگی به موجوداتی عطا می‌شود که روحی آزرده دارند؟ کسانی که مرگ را چون گنجی پنهان آرزو می‌کنند. آنان که وقتی به گور می‌رسند وجودشان لبریز از شادمانی می‌شود. آنان که مسیرشان نامعلوم است و خداوند در تاریکی‌شان قرار داده.

(بعداً کشف کردم صدایی که شنیدم صدای پاتریک آکرمن، یکی از اعضای شورای شهر بود که داشت برایم *انجیل* را از اول تا آخر می‌خواند. همان‌طور که خودت بهتر می‌دانی من به سرنوشت و قسمت اعتقاد ندارم ولی هنوز هم برایم جالب است که وقتی گوشم باز شد و آماده‌ی شنیدن، این‌ها اولین کلماتی بودند که خوش‌آمدش گفتند.)

با بازگشت هشیاری و شنوایی از روی غریزه فهمیدم که بینایی هم به‌زودی برمی‌گردد، در راه بازگشت بودم.

ولی هنوز مسیر بازگشتم طولانی بود و این مسیر با اصوات سنگفرش شده بود. یک گردش سواره‌ی واقعی ــ صداهای پیر اغواگر، صداهای جوان رسا، صداهای خش‌دار سرطان گلویی ــ و صداها پر از کلمات بودند و کلمات قصه می‌گفتند. مدت‌ها بعد بود که متوجه شدم کل شهر با من به عنوان یک پروژه‌ی اجتماعی برخورد کرده. دکتری گفته بود لازم است با من صحبت شود و تمام شهروندان کمی تا قسمتی نوع‌دوست شهر حاشیه‌ای ما هم که داشتند از بی‌کاری تلف می‌شدند، کاری نداشتند جز این‌که گله‌ای بیایند سراغ من. خنده‌دار این‌جاست که بعدها که به بعضی‌شان گفتم، هیچ‌کدام حتا تصورش را هم نمی‌کرد که من حرف‌شان را می‌شنیدم. ولی می‌شنیدم. بالاتر از شنیدن، جذب می‌کردم. و بالاتر از جذب کردن، به یاد می‌آوردم. شاید به خاطر جزئیات عجیب‌وغریب‌شان، شاید به خاطر وضعیت کور و فلجی که درش زندانی شده بودم، ولی تمام کتاب‌هایی که در زمان اغما برایم خواندند در ذهنم حک شده‌اند. این تحصیلات ماوراءالطبیعی من بود: می‌توانم کلمه به کلمه‌ی کتاب‌هایی را که در اغما برایم خواندند برای تو بازگو کنم.

وقتی روشن شد به این زودی‌ها نمی‌میرم و شاید تا ابد در این وضعیت ازکارافتادگی بمانم، صداها کم و کمتر شدند تا این‌که فقط یک صدا ماند: صدای مادرم. تمام شهر از این یک تکه چوب ناامید شدند، ولی مادرم همچنان می‌خواند. مادرم، زنی که فقط چند سال پیش‌تر جلای وطن کرده بود و به عمرش یک کتاب انگلیسی نخوانده بود، حالا صدتا صدتا می‌خواند. و نتیجه‌ی غیرمنتظره‌اش این بود: همان‌طور که ذهنم را با کلمات، اندیشه‌ها، ایده‌ها و احساسات پر می‌کرد خودش هم تحت‌تأثیر قرار می‌گرفت. انگار کامیون‌هایی پر از کلمه بارشان را مستقیم در مغزمان خالی می‌کردند. تمام آن تخیلات نامحدود ذهن‌مان را با داستان‌هایی افسانه‌ای از کارهای قهرمانانه، عشق‌های پردرد، توصیفات رمانتیک از سرزمین‌های دوردست، فلسفه‌ها، اسطوره‌ها، تواریخ پیدایش و انحطاط و سقوط و فرو ریختن تمدن‌ها به دریا، ماجراهایی از سلحشورها و کشیش‌ها و دهقان‌ها و هیولاها و فاتحان و پیش‌خدمت‌ها و روس‌هایی چنان روان‌نژند که دوست داشتی از دست‌شان دندانت را بکنی، روشن کرد و گسترش داد. ملغمه‌ای بود شگرف از افسانه‌ها که من و مادرم همزمان کشف می‌کردیم و آن نویسنده‌ها و فلاسفه و قصه‌گوها و پیامبران برای هر دو ما تبدیل به بت می‌شدند.

مدت‌ها بعد که سلامت عقل مادرم زیر سؤال رفت، تازه فهمیدم که موقع بلند خواندن تمام آن کتاب‌های فوق‌العاده برای پسر بی‌حرکتش چه ممکن است بر سر تنها و ناامیدش آمده باشد. آن کلمات برایش چه معنایی داشتند در سکوت دردناک اتاقم وقتی عصاره‌ی وجودش مثل ران گوسفند روی تخت افتاده بود؟ تصور می‌کنم ذهنش مثل یک محکوم به شکنجه که روی چهار میخ به چهار جهت کشیده می‌شد درد رشد را تحمل می‌کرد. تصورش می‌کنم که در آن‌چه می‌خواند زندگی می‌کرد. تصورش می‌کنم که آن حقایق خشونت‌بار و زیبا دیوارهای سیمانی عقایدش را خرد می‌کردند. باید شکنجه‌ای آرام و عاجزکننده بوده باشد. وقتی به چیزی که بعدها به آن تبدیل شد فکر می‌کنم، آن مصیبت مجنونی که در پایان جوانی‌اش شد، می‌توانم خودم را جایش بگذارم و لذت رنج‌آور کتاب‌خوانی را درک کنم که برای اولین‌بار با این حجم از پرت‌وپلاهای روح مواجه می‌شود و همه را از آن خود فرض می‌کند.

بازی

کمی بعد از تولد هشت‌سالگی‌ام بیدار شدم. به همین سادگی. چهار سال و چهار ماه بعد از سُرخوردنم به درون اغما دوباره از آن بیرون سریدم. نه‌تنها چشمانم می‌دیدند، می‌توانستم پلک هم بزنم. دهانم را باز کردم و شربت خواستم، دوست داشتم یک چیز شیرین مزه کنم. فقط در فیلم‌ها آدم‌هایی که از اغما برمی‌خیزند آب می‌خواهند. در زندگی واقعی به کوکتل با تکه‌های آناناس و چترهای کوچک فکر می‌کنی.

در هفته‌ای که به سرزمین زندگان برگشتم چهره‌های بشاش زیادی در اتاق‌خوابم بودند. مردم حقیقتاً خوشحال به‌نظر می‌آمدند و تمام‌شان می‌گفتند خوش آمدی، انگار از سفری دور برگشته بودم و سوغاتی‌شان را می‌خواستند. مادرم بغلم کرد و دستانم را که حالا می‌توانستم با پیژامه‌ام پاک کنم غرق بوسه‌های خیس کرد. حتا پدرم هم خوشحال بود، دیگر مرد بیچاره‌ای نبود که پسرخوانده‌ای اجق‌وجق داشت، کودک خفته‌ی حیرت‌انگیز. ولی تری کوچولوی چهارساله: قایم شده بود. باز تولد ناگهانی من شوک بزرگی بود. مادرم دم به ساعت صدایش می‌کرد تا بیاید و برادرش را ببیند ولی پا به اتاق من نمی‌گذاشت. ضعیف‌تر و خسته‌تر از آن بودم که بهم بربخورد. بعدها که همه‌چیز راهی چاه مستراح شد مجبور شدم به این فکر کنم که بر ذهن در

حال رشد تری چه گذشته وقتی بعد از چهار سال زندگی کنار یک جنازه بهش گفته‌اند «اون مومیایی چندش که افتاده اون‌جا برادرته.» احتمالاً خیلی ترسناک بوده، خصوصاً شب‌ها که مهتاب روی صورت منجمدم می‌افتاده و تخم چشم بی‌حرکتم به بچه‌ی بدبخت خیره می‌شده. انگار به همین منظور ثابت شده بودند، فقط برای زل زدن. سه روز بعد از برخاستنم از جهان مردگان پدرم پرید تو و گفت «بیا بلندت کنیم و بگردونیمت.» بعد با مادرم زیر بغلم را گرفتند و از تخت آوردندم بیرون. پاهایم چیزهایی مفلوک و مرده بودند و جوری مرا با خودشان این‌طرف و آن‌طرف می‌کشیدند انگار رفیق مستی هستم که دارند کمکم می‌کنند از بار بروم بیرون. بعد فکری به ذهن پدرم رسید «هی! احتمالاً یادت رفته چه شکلی بودی!» راست می‌گفت. یادم رفته بود. تصویری محو از صورت یک پسربچه جایی از ذهنم شکل گرفت ولی مطمئن نبودم خودم هستم یا کسی که یک زمانی از من متنفر بود. همان‌طور که پاهای برهنه‌ام پشتم کشیده می‌شد، پدرم کشان‌کشان بردم دستشویی تا خودم را در آینه ببینم. منظره‌ی دلخراشی بود. آدم‌های زشت هم می‌دانند زیبایی چیست، حتا اگر آن را ندیده باشند.

*

تری نمی‌توانست تا ابد از من فرار کند. کم‌کم وقتش بود درست‌وحسابی به‌هم معرفی شویم. کمی بعد از این‌که همه علاقه‌شان را به تبریک گفتن بابت بیداری‌ام از دست دادند یک روز آمد اتاق و نشست روی تختش و شروع کرد ورجه‌ورجه کردن، جوری دستانش را به زانوهایش فشار می‌داد انگار می‌خواست جلو پروازشان را بگیرد.

اول کمی سقف را نگاه کردم و بعد ملافه را رویم کشیدم. صدای نفس کشیدن برادرم را می‌شنیدم. صدای نفس کشیدن خودم را هم می‌شنیدم ــ مثل همه؛ هوا در گلویم سفیر می‌کشید. احساس ناجور و مسخره‌ای داشتم. فکر کردم: به وقتش حرف می‌زند. پلک‌هایم یک تن وزن داشتند ولی لذت بسته شدن را ازشان دریغ کردم. می‌ترسیدم اغما در کمینم باشد.

یک ساعت طول کشید تا تری در فاصله‌ی میان‌مان پل بزند.

گفت «چه‌قدر خوابیدی.»

سر تکان دادم ولی هیچ‌چیز به ذهنم نرسید بگویم. تصویر برادرم مقهورکننده بود. به‌شدت احساساتی شدم و دلم بغل خواست، ولی فکر کردم بهتر است فاصله‌ام را

حفظ کنم. بیشتر از هر چیز به این فکر می‌کردم که چرا هیچ شباهتی به‌هم نداریم. می‌دانم که پدرمان یکی نبود، ولی به‌نظرم آمد مادرم حتا یک زن غالب در تمام بندنش ندارد. رنگ صورتم زرد روغنی بود و چانه‌ای تیز داشتم و موهای قهوه‌ای و دندان‌های کمی بیرون‌زده و گوش‌هایی چسبیده به سر، انگار منتظر بودند یکی رد شود. تری موهای بور پرپشت داشت و چشمان آبی و لبخندی شبیه تبلیغ مسواک و پوستی لطیف پر از کک‌مک‌های خوشگل نارنجی؛ تمام اعضای صورتش باهم تقارنی بی‌نقص داشتند، مثل یک مانکن بچه.

بالاخره گفت «می‌خوای چاله‌ی من رو ببینی؟ تو حیاط یه چاله کندم.»

«بگذار برای بعد داداش. الان یه‌کم خسته‌م.»

پدرم با تشر گفت «پاشو یه‌کم هوا بخور.» ایستاده بود کنار در و بهم چشم‌غره می‌رفت.

گفتم «الان نمی‌تونم. خیلی ضعیفم.»

تری که حالش گرفته شده بود زد روی پای نحیفم و دوید بیرون بازی کند. از پنجره نگاهش کردم، یک توپ انرژی که گل‌ها را لگد می‌کرد، یک گلوله‌ی آتش که می‌پرید توی چاله‌ای که خودش کنده بود و بعد دوباره می‌پرید بیرون. وقتی تماشایش می‌کردم پدرم همچنان با نگاه سوزان و چشم‌غره‌های پدرانه کنار در ایستاده بود.

•

مسئله این‌جاست: من ته مغاک را دیده بودم، به چشمان زرد مرگ زل زده بودم، حالا هم دوباره برگشته بودم به سرزمین زندگان، آیا دلم آفتاب می‌خواست؟ دوست داشتم گُل‌ها را ببوسم؟ دلم می‌خواست بدوم و بازی کنم و داد بزنم «زندگی! زندگی!» راستش نه. دوست داشتم توی رختخواب بمانم. توضیح دلیلش سخت است. تمام چیزی که می‌دانم این است که در طول اغما تنبلی‌یی قدرتمند به وجودم رخنه کرده بود، تنبلی‌یی که در خونم جریان داشت و در هسته‌ی وجودم جامد می‌شد.

فقط شش هفته از بیداری سستم گذشته بود که پدر و مادر و دکترم تصمیم گرفتند که مرا دوباره به مدرسه بفرستند، بی‌توجه به این‌که درد ناشی از راه رفتن، بدنم را شبیه برگ اُکالیپتوسی می‌کرد که آتش کج‌ومعوجش کرده. پسری که بخش اعظم کودکی‌اش را در خواب گذرانده بود حالا باید آرام و بی‌سروصدا توی جامعه سُر می‌خورد. بچه‌ها

اول با کنجکاوی با من برخورد کردند: «خواب هم دیدی؟» «می‌تونستی حرف‌های بقیه رو بشنوی؟» «زخم بسترت رو به‌مون نشون بده! زخم بسترت رو به‌مون نشون بده!» ولی اغما یک چیز را یادت نمی‌دهد، این‌که چه‌طور با محیط پیرامونت هماهنگ شوی (مگر این‌که تمام اطرافیانت خواب باشند). فقط چند روز وقت داشتم که روی این موضوع کار کنم و البته واضح است که بدجور شکست خوردم، چون هنوز دو هفته نگذشته بود که حملات شروع شد. هل دادن، کتک زدن، ارعاب، توهین، تمسخر، شورت کشیدن، زبان‌درازی، و بدتر از همه سکوت رنج‌آور: مدرسه‌ی ما حدود دویست شاگرد داشت و چهارصد چشم با نگاهی سرد نادیده‌ام می‌گرفتند. سرمایی که مثل آتش می‌سوزاند.

له‌له می‌زدم مدرسه تمام شود تا بتوانم برگردم به رختخواب. دوست داشتم تمام وقتم را آن‌جا بگذرانم. عاشق این بودم که دراز بکشم و چراغ مطالعه روشن باشد و یک ملافه رویم بیندازم و پتو را زیر پایم لوله کنم. پدرم در آن زمان بی‌کار بود (وقتی در اغما بودم ساخت زندان تمام شده بود و مراسم افتتاحیه‌ی مفصلی هم برایش برگزار کرده بودند) و دم‌به‌ساعت می‌آمد اتاقم و داد می‌زد «بیا از تخت بیرون! ای خدا! بیرون روز قشنگیه!» خشمش موقعی که به سمت تری ــ که او هم در رختخواب دراز بود ــ معطوف می‌شد ده برابر بود. شاید الان برای کسی باورکردنی نباشد، ولی با وجود این‌که نوجوانی علیل بیش نبودم هنوز می‌توانستم برای تری نقش یک جور قهرمان را بازی کنم، ستایشم می‌کرد. بتش بودم. اگر تمام روز در تخت‌خواب می‌ماندم، تری هم تمام روز در رختخوابش می‌ماند. وقتی بالا می‌آوردم تری انگشت در حلقش می‌کرد. زیر ملافه مثل توپ در خودم جمع می‌شدم و از تب‌ولرز می‌سوختم و می‌لرزیدم و تری هم گلوله می‌شد و می‌لرزید. شیرین بود.

پدرم مثل سگ نگرانش بود، برای پسر واقعی‌اش، و تمام نیروهای ذهنی‌اش را متمرکز می‌کرد تا آینده‌هایی وحشتناک را پیش‌گویی کند، تمامش هم به خاطر من.

یک روز فکری به سرش زد که به عنوان یک پدر فکر بدی هم نبود. اگر فرزندت وسواسی ناسالم دارد، تنها راه این‌که از سرش بیندازی این است که یک سالمش را جایگزین کنی. وسواسی که پدرم انتخاب کرد تا جانشین تمایل تری به علیل بودن کند، همان‌قدر استرالیایی بود که نیش یک عنکبوت تار ـ قیفی به زانو.

عالی.

*

کریسمس بود. به تری یک توپ فوتبال داده بودند. پدرم بهش گفت «بیا دوتایی بریم توپ‌بازی، باشه؟» تری نمی‌خواست برود چون می‌دانست من خانه می‌مانم. پدرم گرفتش و همان‌طور که جیغ می‌کشید و لگد می‌پراند بردش بیرون. از پنجره نگاه‌شان کردم. تری خودش را زد به شلی. هربار پدرم توپ را پرت می‌کرد، تری مثل افلیج‌ها لنگ‌لنگان می‌رفت توپ را بیاورد.

«شَل‌بازی دیگه بسه!»

«نمی‌تونم کاریش کنم!»

«پات هیچ مرگیش نیست!»

«هست!»

پدرم با انزجار تف کرد و غرولندکنان برگشت خانه، معلوم بود مشغول نقشه کشیدن و توطئه چیدن است، مثل همه‌ی پدرها، از سر عشق. تصمیم گرفت مدتی پسرخوانده‌ی ناسالمش را از پسر حقیقی سالمش جدا کند. به‌نظرش بیماری مرکب تنبلی و ضعف یک جور انحراف بود، در خانه‌ی ما حتا اگر سرفه هم می‌کردی او این سرفه را جلوه‌ای از اندرون نفرت‌انگیزت می‌دید. کُلاً آدم بی‌رحمی نبود و به اندازه‌ی کافی سهم بدبختی‌اش را از زندگی گرفته بود، ولی از آن جنس آدم‌هایی بود که حتا یک روز در زندگی مریض نمی‌شوند (فقط یک‌بار، آن هم به خاطر حال تهوع ناشی از نقد نشدن چک دستمزدش) و کسی را هم نمی‌شناخت که مریض شده باشد. حتا پدر و مادرش هم از بیماری طولانی نمرده بودند (تصادف اتوبوس). می‌دانم که قبلاً این را گفته‌ام: اگر کودکی‌ام یک چیز به من آموخت، آن چیز این است که تفاوت‌های بین ثروتمندان و فقرا اهمیتی ندارند، این شکاف بین سالم و بیمار است که رخنه‌ناپذیر است.

صبح روز بعد پدرم دو چمدان با خود می‌کشید و تری پای لنگش را. هر دو سوار ماشین‌مان شدند و در گردباد وحشی شن گم شدند. دو ماه بعد که برگشتند، تری به من گفت تیم فوتبال محلی را در کل ایالت دنبال کرده‌اند و تمام بازی‌های‌شان را دیده‌اند. بعد از چند هفته اعضای تیم متوجه‌شان شده‌اند و با دیدن بچه‌ی ظاهراً چلاقی که تا

این حد کشته‌مرده‌شان بوده احساساتی شده‌اند و برادر کوچک لنگم را به عنوان طلسم خوش‌شانسی برگزیده‌اند. در اولین فرصت پدرم مشکلاتش را برای بازیکنان بازگو کرده و درباره‌ی من و تأثیر مخربم بر تری حرف زده و ازشان تمنا کرده کمکش کنند تا روحیه‌ی شاداب استرالیایی دوباره به پای چپ پسر کوچکش برگردد. کل تیم دعوتش را پاسخ گفته‌اند و در نفس داغ آفتاب با غرور برده‌اندش به چمن دست‌نخورده‌ی میدان و تمام اصول بازی را یادش داده‌اند و به او القا کرده‌اند هر چه کمتر لنگ بزند بیشتر دوستش خواهند داشت. بعد از دو ماه شل زدن را گذاشته کنار و یک ورزشکار کوچک شده. پدرم احمق نبود. کک به تنبان تری افتاده بود.

بعد که برگشتند، تری شد عضو تیم فوتبال محلی. آن وقت‌ها خشن بازی می‌کردند ــ پدر و مادرها در سرمای عصرهای پاییزی برخورد کله‌های درب‌وداغان بچه‌های‌شان را نگاه می‌کردند و از خلسه پیچ‌وتاب می‌خوردند. بچه‌ها داشتند خودشان را ثابت می‌کردند و حتا وقتی با کلاه‌گیسی از خون خشکیده از زمین خارج می‌شدند همه شاد بودند. در استرالیا، همانند همه‌جای دیگر، مناسک گذار چیز کوچکی نیست.

زود معلوم شد تری یک بازیکن مادرزاد است، ستاره‌ی میدان. تماشا کردن تکل زدن و پاس دادن و جاخالی دادن و مانورش بین لژیون ورزشکاران لاغراندام سر آدم را گیج می‌برد. دیوانه‌وار می‌دوید و تمرکزش حرف نداشت. شخصیت و قیافه‌ی تری در میدان مسابقه تغییر می‌کرد. او که در هر شرایط قابل تصوری دلقک‌بازی درمی‌آورد، موقع مسابقه با هیچ‌کس شوخی نداشت، وقتی سوت می‌زدند همان‌قدر در مورد آن توپ سفت بیضی‌شکل جدی بود که یک جراح قلب نسبت به قلب‌های نرم بیضوی. تری هم مثل من و احتمالاً اغلب استرالیایی‌ها از قدرت انزجاری فطری داشت. نظم و انضباط با طبیعتش ناسازگار بود. اگر کسی به او می‌گفت بنشیند، حتا اگر در حال نشستن بود دست دراز می‌کرد و صندلی را از نزدیک‌ترین پنجره پرت می‌کرد بیرون. ولی در حوزه‌ی نظم و انضباط شخصی یک استاد ذن بود. نمی‌توانستی جلوش را بگیری. این‌قدر دور حیاط می‌دوید که ماه مثل حباب صابون بالا می‌آمد. در باد و توفان با درازونشست و شنا خودش را آماده می‌کرد و وقتی خورشید پشت زندان غرق می‌شد، چکمه‌هایش در میان علف‌های خیس بلند و دریاچه‌های گِل شلپ‌شلپ صدا

می‌کردند. تابستان تری عضو تیم محلی کریکت شد. باز هم از همان روز اول درخشید. به عنوان پرتاب‌کننده‌ی توپ سریع بود و دقیق، به عنوان توپ‌زن قوی بود و مهلک، به عنوان مدافع چشمی تیزبین داشت و عکس‌العمل‌هایی به‌موقع. به قدری این‌کاره بود که غیرطبیعی به‌نظر می‌آمد. همه راجع بهش حرف می‌زدند. و وقتی استخر جدید را افتتاح کردند حدس بزنید که اولین نفر چه کسی بود که پرید توی آب؟ کسی که استخر را ساخته بود! حدس بزنید نفر دوم که بود؟ تری! ازت می‌پرسم: بدن یک نفر می‌تواند نابغه باشد؟ عضلات می‌توانند؟ تاندون می‌توانند؟ استخوان؟ باید او را در استخر می‌دیدی. و آرام! ابتدای مسابقه وقتی بقیه‌ی بچه‌ها لبه‌ی استخر می‌لرزیدند تری جوری می‌ایستاد انگار منتظر اتوبوس است. ولی وقتی تفنگ شلیک می‌شد! این‌قدر سریع بود که یادت نمی‌آمد شیرجه زد یا نه، جوری در آب پیش می‌رفت که فکر می‌کردی یک جت‌اسکی دارد او را دنبال خودش می‌کشد. برای این‌که تری قهرمانش را برای تشویق کنارش داشته باشد من هم همیشه می‌رفتم و پشت صندلی‌ها پنهان می‌شدم و از همه بلندتر فریاد می‌کشیدم. خدایا، آن کارناوال‌های شنا! انگار هنوز آن‌جا هستم: طنین شلپ‌شلپ بدن‌ها در آب و دویدن پاهای خیس روی کاشی‌های استخر سرپوشیده، بوی تند کلر که می‌توانست یک غسال را نوستالژیک کند، صدای کلاه شنایی که از سری مکیده می‌شد، صدای چک‌چک آبی که از یک عینک شنا بیرون می‌ریخت. و آن پسرها عاشق تمام این‌ها بودند. انگار یک نفر به‌شان گفته بود «آدمیزاد برای زندگی به آب احتیاج دارد، پس ببرین توا» و همه پریده بودند تو. و شاد بودند.

تری شادترین‌شان بود. چرا که نه؟ ستاره‌ی فوتبال، ستاره‌ی کریکت، ستاره‌ی شنا. شهر کوچک ما اولین آدم مشهورش را شناخت، از همه‌چیز قابل توجه‌تر این بود که تری هفت سالش بود. هفت! فقط هفت! او موتسارت ورزش بود، نابغه‌ای که کسی به عمرش نظیرش را ندیده بود. کل شهر عاشقش بودند، تمام چشم‌های عاشق نوازش و ترغیبش می‌کردند. یک پرستش تمام و کمال، انکارش نمی‌شود کرد. روزنامه‌ی محلی هم داستان موفقیت‌های تری دین شگفت‌انگیز را حسابی آب‌وتاب می‌داد. وقتی یکی از روزنامه‌های شهر لیستی از ورزشکاران جوان آینده‌دار منتشر کرد و تری هم بین‌شان بود پدرم داشت از خوشحالی بال درمی‌آورد.

اگر سؤالی برایت پیش آمده بهت می‌گویم که هیچ رقابت برادرانه‌ای بین من و او وجود نداشت، ذره‌ای به او حسودی نمی‌کردم، و با این‌که احساس می‌کردم مثل ماشین‌قراضه‌های فراموش‌شده‌ی وسط بیابان هستم، باز به برادرم افتخار می‌کردم، برادر قهرمانم. ولی من هم نگرانی‌های خودم را داشتم، من تنها کسی بودم که متوجه شدم ارتباط بین تری و ورزش چیزی فراتر از مهارت و ورزشکاری‌ست.

چیزی که مرا به این نتیجه رساند نوع بازی کردنش نبود، جوری که بازی بقیه را تماشا می‌کرد چشمم را باز کرد. اول از همه این‌که قبل از بازی نمی‌شد یک کلمه حرف از زیر زبانش کشید. این تنها باری بود که در زندگی‌ام می‌دیدم چیزی شبیه اضطراب در وجودش هست. و من او را در دادگاه هم دیده‌ام، موقعی که قرار بود به حبس ابد محکوم شود، پس می‌دانم دارم درباره‌ی چی حرف می‌زنم.

وقتی می‌رفتیم مسابقه‌ی فوتبال را تماشا کنیم هیجان عمیقی به او دست می‌داد ــ برای تری یک بیضی خالی مکانی مرموز و جادویی بود. مسابقه آغاز می‌شد و او میخ و منتظر با دهان نیمه‌باز می‌نشست و چشمانش انگار به تمام حرکات چسبیده بود. واقعاً تحت‌تأثیر قرار می‌گرفت. انگار زبانی را می‌شنید که فقط خودش درک می‌کرد. با حدّتی خاموش می‌نشست، انگار داشت چیزی مقدس را نگاه می‌کرد، انگار گل زدن در سی ثانیه‌ی پایانی عملی جاویدان بود. بعد از مسابقه، چه برنده چه بازنده، به‌نظر می‌آمد روحش ارضا شده. یک جور شور مذهبی! وقتی تیمش گل می‌زد رعشه می‌گرفت. با چشم خودم دیدم، برایم مهم نیست بقیه چه نظری دارند ولی پسربچه‌ای که از شور مذهبی لرزه بر اندامش می‌افتد چیز عجیبی‌ست. از مساوی متنفر بود، بعد از مساوی نمی‌شد با او حرف زد. ناداوری هم خونش را به جوش می‌آورد. می‌گفتیم «برگردیم خانه؟» و آرام برمی‌گشت سمت من درحالی‌که چشمانش پر از درد بود و نفسش به‌زور درمی‌آمد و با تمام وجود رنج می‌کشید. بعد از بازی‌هایی که راضی‌اش نمی‌کردند همه‌ی ما باید پاورچین در خانه راه می‌رفتیم (که با چوب زیر بغل اصلاً کار ساده‌ای نیست).

همان‌طور که گفتم بدن من و تری باهم متفاوت بود. حرکات او لُخت و راحت و صادق و چابک و مال من پرزحمت و دردناک و توأم با دودلی و بی‌ظرافت. ولی تفاوت‌های ما بیشتر در علایق وسواسی‌مان حس می‌شد و علایق وسواسی متضاد

حقیقتاً فاصله‌اندازند. مثلاً اگر دوستی داشته باشید که تمام فکروذکرش این باشد که نتوانسته عشق حقیقی را پیدا کند و دوستی دیگر که بازیگر است و وسواس دارد که آیا خداوند دماغ زیبایی به او عطا کرده یا نه، دیواری بین‌شان شکل می‌گیرد و دیالوگ از بین می‌رود و تبدیل به مونولوگ‌های رقابتی می‌شود. تقریباً این اتفاق داشت بین من و تری می‌افتاد. تری فقط درباره‌ی قهرمانان ورزش حرف می‌زد. اوایل کمی توجه نشان می‌دادم ولی یک جنبه‌ی مهم قهرمان داشتن این است که بتوانی خودت را در حال انجام اعمال قهرمانت تصور کنی. واقعیت این بود که از تصور گل زدن و یک مایل را در چهار دقیقه دویدن لذت خیلی کمی می‌بردم. خیال‌بافی درباره‌ی جماعت مشتاقی که فریاد می‌زنند «می‌بینید چه‌قدر سریعه؟» خیلی راضی‌ام نمی‌کرد. می‌دانستم قهرمانی که من لازم دارم موجود کاملاً متفاوتی‌ست.

عشق تری کم‌کم تمام زندگی‌اش را متعلق به خود کرد، هر چیزی، از غذا خوردن گرفته تا دستشویی رفتن، یک وقفه‌ی ناخواسته بود بین زمان‌هایی که می‌توانست تمرین کند یا درباره‌ی ورزش خیال ببافد. ورق‌بازی حوصله‌اش را سر می‌برد، کتاب حوصله‌اش را سر می‌برد، عاملقه حوصله‌اش را سر می‌برد، والدین‌مان حوصله‌اش را سر می‌بردند و بالاخره من هم حوصله‌اش را سر بردم. دیگر سر هر چیز مسخره‌ای دعوای‌مان می‌شد، خصوصاً چیزهای مرتبط با رفتارم: حالا که دائم بیرون بود و در جوار بچه‌هایی که در رختخواب نبودند و ناله نمی‌کردند خوش می‌گذراند، بدبینی نافذ و ناتوانایی‌ام در لذت بردن از زندگی برایش خسته‌کننده شد. بابت هر چیزی از من انتقاد می‌کرد: از این‌که من آرام با چوب زیربغلم روی شانه‌ی بقیه می‌زدم تا راه را برایم باز کنند خوشش نمی‌آمد، از این‌که خیلی زود می‌فهمیدم هر کسی به چه چیز افتخار می‌کند و بعد فوراً زیرآبش را می‌زدم و هر چه را طرف به آن مغرور بود مسخره می‌کردم خوشش نمی‌آمد، از شک عمیق من به همه‌چیز و همه‌کس، از درِ کلیسا گرفته تا لبخند، خوشش نمی‌آمد.

متأسفانه چند ماه بعد تری بالاخره خود حقیقی‌ام را دید: یک بچه‌ی یازده‌ساله‌ی بدعنقِ تلخِ افسرده‌ی مهاجمِ مغرورِ زشتِ عوضی نزدیک‌بینِ مردم‌گریز، خودت بهتر می‌دانی از کی حرف می‌زنم. روزهایی که همه‌جا دنبالم می‌آمد و سرفه‌هایم را تقلید می‌کرد و ادا درمی‌آورد که او هم دردهای کشنده‌ی شکمی دارد، تبدیل شد به خاطره‌ای

شیرین و دور. البته وقتی به گذشته نگاه می‌کنم راحت می‌توانم ببینم عصبانیت و انتقاد تری زاده‌ی سرخوردگی و عشق بود؛ نمی‌فهمید چرا من نمی‌توانم مثل خودش در دنیا راحت و شاد باشم. ولی آن زمان هر چه می‌دیدم خیانت بود. به‌نظرم می‌آمد تمام بی‌عدالتی‌های عالم مثل بادی وحشی به سمتم هجوم آورده‌اند.

*

حالا که تنها همدستم را هم از دست داده بودم فقط دلم می‌خواست پنهان شوم، ولی کثافت ماجرا این بود که در شهرهای کوچک چیزی به اسم گمنامی وجود ندارد. بدنامی چرا، گمنامی، نه. واقعاً خیلی مزخرف است که نمی‌توانی در خیابان راه بروی بی‌این‌که کسی به تو سلام کند یا لبخند بزند. بهترین کاری که می‌شود کرد این است: جاهایی را که همه بدشان می‌آید پیدا کنی و بروی آن‌جا. و بله، حتا در شهرهای کوچک هم جاهایی هست که همه از رفتن به آن گریزان‌اند ــ فهرستی ذهنی درست کن و تا آخر عمر می‌توانی بی‌این‌که مجبور باشی خودت را در اتاقت حبس کنی، بی‌این‌که کسی مزاحمت شود، در مکان‌های موجود در این فهرست زندگی کنی. جایی در شهر ما وجود داشت که لایونل پاتس افتتاحش کرده بود. هیچ‌کس پایش را آن‌جا نمی‌گذاشت چون لایونل منفورترین آدم ناحیه بود. همه ازش کینه داشتند، ولی من نمی‌فهمیدم چرا. می‌گفتند به این خاطر که یک عوضی پول‌دار است. فکر می‌کردند «خیال می‌کنه کیه که نباید با اجاره دست‌وپنجه نرم کنه؟ بچه‌پررو!»

فکر کردم چیزی مرموز و شوم درباره‌ی لایونل پاتس وجود دارد. باورم نمی‌شد مردم به خاطر پول‌دار بودنش از او متنفر باشند، چون فهمیده بودم بیشتر مردم کِرم پول‌دار شدن دارند، وگرنه بلیت لاتاری نمی‌خریدند و برنامه‌ی سریع پول‌دار شدن نمی‌ریختند و روی اسب‌ها شرط نمی‌بستند. برایم هیچ معنایی نداشت که مردم دقیقاً از همان چیزی متنفر باشند که برای رسیدن بهش له‌له می‌زنند.

کافه‌اش کم‌نور بود و میزهای چوبی تیره و نیمکت‌های چوبی درازش آن را شبیه یک میخانه‌ی اسپانیایی یا اصطبلی برای آدم‌ها کرده بود. داخلش گلدان سرخس بود و نقاشی‌هایی از مردانی که بیش از اندازه لباس به تن داشتند و سوار اسب بودند و یک سری عکس سیاه‌وسفید از تنه‌ی درختان قدیمی و باشکوهی که حالا جای‌شان را داروخانه گرفته بود. آن‌جا از صبح تا شب خالی بود، تنها مشتری من بودم. همان‌طور

که کنجکاو نگاهم می‌کرد، به دخترش می‌گفت بمزودی باید درِ آن‌جا را تخته کند. از نگاهش کاملاً معلوم بود در تعجب است چرا من هم مثل بقیه آن‌جا را بایکوت نکرده‌ام. گاهی دخترش هم به من خیره می‌شد.

کارولین یازده سال داشت و قدبلند و لاغر بود و همیشه با دهانی نیمه‌باز به پیشخان تکیه می‌داد، انگار همیشه از چیزی متعجب بود. چشمان سبز داشت و موهایی به رنگ سیب زرد. دستان و شانه‌هایی عضلانی داشت، یادم است فکر می‌کردم اگر با او دعوایم شود کتک می‌خورم و اگر چنین اتفاقی بیفتد خیلی خجالت می‌کشم. در یازده‌سالگی چیزی داشت که بعدها در کت‌واک‌های پاریس به تکامل رسید ــ لب‌های غنچه. لب غنچه متأخرترین انحراف از مسیر تکامل است. انسان‌های دوره‌ی پارینه‌سنگی اسمش را هم نشنیده‌اند.

در تاریک‌ترین گوشه‌ی کافه می‌نشستم و کارولین را تماشا می‌کردم که جعبه‌های بطری را از زیرزمین می‌آورد بالا. با این‌که من تنها مشتری بودم هیچ‌کدام نه خیلی به من توجه می‌کردند و نه رفتار گرمی با من داشتند، بااین‌حال میلک‌شیک و کوکاکولا می‌خوردم و کتاب می‌خواندم و فکر می‌کردم و جان می‌کندم تا تصاویری را که در اغما دیده بودم به کلمه درآورم و در دفترچه‌ای که جلوم باز بود بنویسم. هر روز برایم نوشیدنی می‌آورد، ولی من خجالتی‌تر از آن بودم که با او حرف بزنم. وقتی می‌گفت سلام، من می‌گفتم باشه.

یک روز نشست روبه‌رویم، قیافه‌اش جوری بود انگار هر لحظه ممکن است بی‌رحمانه قهقهه بزند. گفت «همه فکر می‌کنن داداشت خیلی باحاله.»

این‌قدر عادت نداشتم کسی با من حرف بزند که نزدیک بود از روی صندلی بیفتم. به خودم مسلط شدم و عاقل‌مآبانه گفتم «خب، می‌دونی که مردم چه‌جوری هستن.»

«به‌نظر من که فقط خودنمایی می‌کنه.»

«خب، می‌دونی که مردم چه‌جوری هستن.»

«خیلی هم ازخودمتشکره.»

گفتم «خب.»

همین شد. تنها آدم شهر که جذب برادرم نشده بود این دختر بود و من هم به همین دلیل برای علاقه‌مند شدن انتخابش کردم. چرا نمی‌کردم؟ حتماً بین کِندی‌ها هم

رقابت برادرانه وجود داشته. کارولین هم مثل بقیه به تماشای مسابقات می‌رفت ولی می‌دیدم با تمام وجود از تری متنفر است، چون هربار که جمعیت می‌پریدند هوا و برای تری کف می‌زدند او مثل قفسه‌ی کتابخانه بی‌حرکت می‌نشست و فقط دستش را جوری جلو دهانش می‌آورد انگار از خبر بدی شوکه شده. باید تری را وقتی با عجله می‌آمد کافه تا مرا برای شام با خود ببرد می‌دیدید! با او حرف نمی‌زد، حتا نگاهش هم نمی‌کرد و شرمنده‌ام که بگویم این صحنه برایم خیلی لذت‌بخش بود، چون تری پنج دقیقه باید مزه‌ی قورباغه‌ی لزجی را می‌چشید که من مجبور بودم در هر روز زندگی نکبتم ببلعم.

برای همین کارولین پانس در تاریخچه‌ی زندگی‌ام اولین دوست حساب می‌شود. هر روز در کافه‌ی تاریک باهم حرف می‌زدیم و من بالاخره توانستم خیلی از افکار تلنبارشده‌ام را به زبان بیاورم و به همین خاطر پیشرفتی محسوس در وضعیت روانی‌ام حس کردم. با او با کف دست‌های عرق‌کرده و میل بیش از بلوغ مواجه می‌شدم و حتا هنگامی که آهسته به سمتش می‌رفتم، تصویر لبخند و صورت پسرانه ــ دخترانه‌اش چنان دلم را می‌لرزاند که انگار ناگهان بی‌خبر جلوم پریده بود. البته که می‌دانستم او هم به این خاطر که هیچ دوستی نداشت با من رفاقت کرده بود، ولی فکر می‌کنم او واقعاً از نظرات نیش‌دار من خوشش می‌آمد و وقتی دوتایی بی‌اراده درباره‌ی علاقه‌ی مسخره‌ی مردم شهر به برادرم بحث می‌کردیم در توافق کامل بودیم. رازی را که از برادرم در دل داشتم برایش بازگو کردم: حرمت ترسناکی که برای ورزش قایل بود. این‌که جز من، کس دیگری هم می‌دانست تری دین یک مرگیش هست حس خوبی داشت ولی کمی بعد از آشنایی من و کارولین اتفاق وحشتناکی افتاد و بعد همه خبردار شدند.

در یک جشن تولد پیش آمد. میزبان داشت پنج‌ساله می‌شد، یک اتفاق مهم. من پنج‌سالگی خودم را به خاطر اغما از دست داده بودم ولی خیلی هم دلم نمی‌سوخت، چون پنج‌ساله شدن حادثه‌ای تیره‌وتار است، وقتی نشانه‌های فرسودگی معصومیت کودکانه آشکار می‌شوند و کودک پنج ساله کم‌کم با غم و نگرانی می‌پرسد چرا دارد میان جاه‌طلبی و میل به بیشتر خوابیدن لت‌وپار می‌شود. افسرده‌کننده است! ولی دیگر چوب زیربغل نداشتم و نمی‌توانستم بیماری‌ام را برای در رفتن از زیر زندگی بهانه کنم. ولی تری درست برعکس من سر از پا نمی‌شناخت و از کله‌ی سحر با لباس مهمانی دم در

ایستاده بود. تا حالا باید جواب سؤال اعصاب‌خردکن «تری موقع بچگی چه‌جور آدمی بود؟» را گرفته باشی. یاغی بود؟ عوضی کله‌شق ضدسلطه؟ نه، من تمام این‌ها بودم.

وقتی رسیدیم به خانه‌ای که مهمانی در آن برپا بود، صدای خنده ما را از درِ ورودی خانه‌ی خنک و پرنور تا حیاط پشتی بدرقه کرد، جایی که بچه‌ها در باغچه‌ای بی‌حصار جلوِ شعبده‌بازی با شنلی سیاه‌وسفید و پرزرق‌وبرق نشسته بودند. هر حقه‌ی مسخره‌ای را که بلد بود می‌زد. وقتی کبوترهایش را از نفس انداخت، دوره گشت و کف‌بینی کرد. باور کن، اگر چنین چیزی را تا حالا تجربه نکرده‌ای هیچ چیزی مضحک‌تر از یک غیب‌گو در میان بچه‌ها نیست. شنیدم به یکی گفت «یه روزی بزرگ و قوی می‌شی، فقط به شرطی که تمام سبزیجات بشقابت رو بخوری.» معلوم بود چشمش به اشاره‌ی پدر و مادرهاست و دارد با آینده‌های جعلی سر بچه‌ها را کلاه می‌گذارد. دروغ شنیدن در جشن تولد یک کودک دلسردکننده است، ولی چیز عجیبی هم نیست.

بعد «بسته رو رد کن» بازی کردیم، بازی‌یی که همه دور هم می‌نشینند و بسته‌ای را که با روزنامه‌ی مچاله کادوپیچ شده مثل ماهی مرده دست‌به‌دست می‌کنند و وقتی موسیقی قطع می‌شود هر کس که بسته را در دست داشته باشد بازش می‌کند. بازی طمع و ناشکیبایی. وقتی بسته به من رسید به جای این‌که به نفر بعدی بدهم شروع کردم به خواندن روزنامه، کفر همه درآمد. درباره‌ی زلزله‌ای در سومالی نوشته بود: هفتصد کشته. بچه‌ها سرم جیغ می‌کشیدند که بسته را دست‌به‌دست کنم، اتهامات‌شان در گوشم طنین می‌انداخت. گوش کن، بازی بچه‌ها شوخی‌بردار نیست. نمی‌توانی جدی‌اش نگیری. بسته را به پسر کناردستم دادم ولی هربار که یک تکه از روزنامه کنده می‌شد برش می‌داشتم تا ببینم بقیه‌ی خبر زلزله را پیدا می‌کنم یا نه. برای بقیه‌ی بچه‌ها زندگی هفتصد همنوع مهم نبود، فقط کادو را می‌خواستند. بالاخره معلوم شد چیست: یک تفنگ آب‌پاش سبز فسفری. برنده هورا کشید. بازنده‌ها از لای دندان‌های به‌هم‌فشرده‌شان هورا کشیدند.

آفتاب نوامبر عرق همه را درآورده بود و برای همین چندتا از بچه‌ها پریدند توی استخر آبی‌رنگ تمیز تا مارکوپولو بازی کنند، یک بچه با چشم بسته شنا می‌کند تا بچه‌هایی را که با چشم باز شنا می‌کنند بگیرد. او داد می‌زند «مارکوا» و بقیه داد می‌زنند «پولو!» و اگر بگوید «ماهی از آب بیرونه!» و چشمش را باز کند و بچه‌ای را

بیرون از آب ببیند آن بچه‌ی بدبخت باید با چشم بسته این‌طرف و آن‌طرف شنا کند. نمی‌دانم چه ربطی به زندگی و دوران مارکوپولو دارد، باید یک جایش چیز قابل نقدی وجود داشته باشد.

تری رفت پیش بقیه توی استخر و من هم خودم را در معرض چیز وحشتناکی به اسم صندلی‌های موسیقایی قرار دادم، یک بازی بی‌مروت دیگر. یک صندلی کم است و وقتی موسیقی قطع می‌شود باید بدوی تا بتوانی بنشینی. درس‌های زندگی در مهمانی بچه‌ها تمامی ندارند. عربده‌ی موسیقی بلند است. نمی‌دانی کی قرار است قطع شود. تمام مدت بازی دلهره داری و فشار غیرقابل تحمل است. همه دور صندلی‌ها می‌رقصند، ولی رقصی که شاد نیست. همه چشم‌شان به مادری‌ست که بالای رادیو ایستاده و پیچ کم و زیاد کردن صدا را در دست دارد. گاهی کودکی برداشت اشتباه می‌کند و برای نشستن روی صندلی شیرجه می‌زند. سرش داد می‌زنند. دوباره از روی صندلی بلند می‌شود. خیط شده، موسیقی ادامه پیدا می‌کند. صورت بچه‌ها از وحشت بی‌ریخت شده. هیچ‌کس دوست ندارد حذف شود. مادر تظاهر می‌کند می‌خواهد پیچ را ببندد. بچه‌ها کفری می‌شوند. بچه‌ها آرزوی مرگش را دارند. بازی یک جور تمثیل است: به اندازه‌ی کافی صندلی یا خوشبختی وجود ندارد که به همه برسد، همین‌طور غذا، همین‌طور شادی، همین‌طور تخت و شغل و خنده و دوست و لبخند و پول و هوای تمیز برای نفس کشیدن... و موسیقی همچنان ادامه دارد.

من یکی از اولین بازنده‌ها بودم و داشتم فکر می‌کردم آدم باید در زندگی صندلی خودش را همراه داشته باشد تا محتاج منابع عمومی روبه‌کاهش نباشد که هیاهویی از کنار استخر بلند شد. رفتم آن‌جا. دست‌های تری در آب فرو رفته بودند و دو دست کوچک از اعماق کریستالی بیرون آمده بودند و تقلا می‌کردند چشمان تری را از کاسه درآورند. صحنه هیچ توضیحی لازم نداشت: تری داشت یکی را غرق می‌کرد.

بقیه‌ی بچه‌ها حالا روی چمن ایستاده بودند، تمام ماهی‌ها بیرون از آب. پدری وحشت‌زده در آب شیرجه زد و تری را از بچه جدا کرد و هر دو را از آب بیرون کشید. مادر ترسیده‌ی بچه‌ی نیمه‌جان به صورت تری سیلی زد. غروب، بعد از تجمع مخفیانه‌ی والدین عصبانی، تری در دفاع از خودش گفت قربانی‌اش را در حال تقلب کردن دیده.

داد زد «تقلب نمی‌کردم!»

تری داد زد «خودم دیدم! چشم چپت باز بود!»

پدرم گفت «پسر جون، حتا اگه راست هم بگی، این یه بازی بیشتر نیست.»

چیزی که پدرم نمی‌دانست این بود که عبارت «این یه بازی بیشتر نیست» هیچ معنایی برای تری دین ندارد. برای تری زندگی یک بازی بود و بازی‌ها همیشه زندگی بودند و اگر من این قضیه را متوجه نشده بودم، اطلاعاتم را برای فانتزی ذهنی انتقام‌جویی رقت‌بار خودم دستکاری نمی‌کردم، چیزی که به شکل نامنتظره‌ای زندگی برادرم را تغییر داد.

این یکی از خاطراتی‌ست که حتا فکر کردن به آن انگار کورم می‌کند ــ وقتی بدترین انگیزه‌هایم دست‌به‌دست هم دادند تا لحظه‌ای فاجعه‌بار و شرم‌آور بیافرینند. تنها یک ماه بعد بود که پس از سال‌ها آموزش در خانه، در فواصل بین تمرین‌های ورزشی، تری بالاخره به مدرسه رفت (اتفاقی که از آن وحشت داشتم، چون تمام این مدت توانسته بودم نامحبوب بودن غیرعادی‌ام را از پدر و مادرم پنهان نگه دارم). دیو و برونو برانینگ، دوقلوهای غیرهمسان، مرا پشت سالن ورزش به شاخه‌ی کلفت یک درخت بسته بودند. این دو نفر نه‌تنها قلدرهای رسمی مدرسه، بلکه دزد، مقلد جنایتکارها و بزن‌بهادر خیابانی هم بودند. همیشه فکر می‌کردم یا باید بیفتند زندان یا این‌که در قبری چنان کم‌عمق دفن شوند که وقتی مردم روی‌شان راه می‌روند عملاً صورت سرد و مرده‌ی دیو و برونو را لگد کنند. وقتی گره زدن را تمام کردند گفتم «از کجا می‌دونستین این درخت مورد علاقه‌ی منه؟ خدای من! عجب منظره‌ای! چه‌قدر قشنگه!» وقتی داشتند از درخت پایین می‌رفتند به چرب‌زبانی ادامه دادم «هی! بچه‌ها! جدی نمی‌دونین دارین چی رو از دست می‌دین!» برای جمعیت کوچکی که پای درخت تجمع کرده بودند دو انگشت شستم را بالا بردم.

لبخند منجمدم با دیدن چهره‌ی تری در میان جمعیت آب شد، داشت زل‌زل نگاهم می‌کرد. چون قهرمانی محبوب بود جمعیت راه را برایش باز کرد تا جلو بیاید. با اشک‌هایم جنگیدم و به نمایش ادامه دادم. «هی تری، این‌جا معرکه‌ست. چرا گاهی نمی‌آی این‌جا بهم سر بزنی؟»

داد زد «تقلب نمی‌کردم!»

تری داد زد «خودم دیدم! چشم چپت باز بود!»

پدرم گفت «پسرجون، حتا اگه راست هم بگی، این یه بازی بیشتر نیست.»

چیزی که پدرم نمی‌دانست این بود که عبارت «این یه بازی بیشتر نیست» هیچ معنایی برای تری دین ندارد. برای تری زندگی یک بازی بود و بازی‌ها همیشه زندگی بودند و اگر من این قضیه را متوجه نشده بودم، اطلاعاتم را برای فانتزی ذهنی انتقام‌جویی رقت‌بار خودم دستکاری نمی‌کردم، چیزی که به شکل نامنتظره‌ای زندگی برادرم را تغییر داد.

این یکی از خاطراتی‌ست که حتا فکر کردن به آن انگار کورم می‌کند ــ وقتی بدترین انگیزه‌هایم دست‌به‌دست هم دادند تا لحظه‌ای فاجعه‌بار و شرم‌آور بیافرینند. تنها یک ماه بعد بود که پس از سال‌ها آموزش در خانه، در فواصل بین تمرین‌های ورزشی، تری بالاخره به مدرسه رفت (اتفاقی که از آن وحشت داشتم، چون تمام این مدت توانسته بودم نامحبوب بودن غیرعادی‌ام را از پدر و مادرم پنهان نگه دارم). دیو و برونو برانینگ، دوقلوهای غیرهمسان، مرا پشت سالن ورزش به شاخه‌ی کلفت یک درخت بسته بودند. این دو نفر نه‌تنها قلدرهای رسمی مدرسه، بلکه دزد، مقلد جنایتکارها و بزن‌بهادر خیابانی هم بودند. همیشه فکر می‌کردم یا باید بیفتند زندان یا این‌که در قبری چنان کم‌عمق دفن شوند که وقتی مردم روی‌شان راه می‌روند عملاً صورت سرد و مرده‌ی دیو و برونو را لگد کنند. وقتی گره زدن را تمام کردند گفتم «از کجا می‌دونستین این درخت مورد علاقه‌ی منه؟ خدای من! عجب منظره‌ای! چه‌قدر قشنگه!» وقتی داشتند از درخت پایین می‌رفتند به چرب‌زبانی ادامه دادم «هی! بچه‌ها! جدی نمی‌دونین دارین چی رو از دست می‌دین!» برای جمعیت کوچکی که پای درخت تجمع کرده بودند دو انگشت شستم را بالا بردم.

لبخند متجملم با دیدن چهره‌ی تری در میان جمعیت آب شد. داشت زل‌زل نگاهم می‌کرد. چون قهرمانی محبوب بود جمعیت راه را برایش باز کرد تا جلو بیاید. با اشک‌هایم جنگیدم و به نمایش ادامه دادم. «هی تری، این‌جا معرکه‌ست. چرا گاهی نمی‌آی این‌جا بهم سر بزنی؟»

از درخت آمد بالا و نشست روی شاخه‌ی روبه‌روی من و شروع کرد به باز کردن گره‌ها.

«این‌جا چه خبره؟»

«منظورت چیه؟»

«همه از تو متنفرن!»

«خیلی خب. من محبوب نیستم. حالا که چی؟»

«چرا همه از تو متنفرن؟»

«بالاخره باید از یکی بدشون بیاد. اگه من نباشم، از کی بدشون بیاد؟»

تمام ظهر و بعدازظهر روی درخت نشستیم، پنج ساعت، دو ساعتش سرگیجه‌ی شدید داشتم. گه‌گداری زنگ می‌خورد و بچه‌ها را نگاه می‌کردیم که از این کلاس به آن کلاس می‌رفتند، مطیع ولی راحت، مثل سربازهای زمان صلح. تمام روز تماشای‌شان کردیم، هیچ‌کدام حرف نمی‌زدیم. در سکوت ناگهان تمام تفاوت‌های‌مان بی‌اهمیت به‌نظر آمد. تعادل تری روی شاخه‌ی روبه‌رویم نشانی محکم از همبستگی بود. حضورش به من می‌گفت: تنها هستی ولی نه مطلقاً. ما برادریم و هیچ‌چیز نمی‌تواند تغییرش دهد.

خورشید در آسمان حرکت می‌کرد. ابرهای پنبه‌ای با بادهای تند جابه‌جا می‌شدند. همکلاس‌هایم را انگار از پشت پنجره‌ای دوجداره و ضدگلوله نگاه کردم و فکر کردم: همان‌قدر شانس ارتباط بین ما هست که بین مورچه و سنگ.

حتا بعد از ساعت سه که مدرسه تعطیل شد من و تری ساکت نشستیم و بازی کریکتی را که زیر پای‌مان در جریان بود تماشا کردیم. برونو و دیو و پنج ـ شش بچه‌ی دیگر نیم‌دایره‌ای شکل داده بودند و می‌دویدند و می‌پریدند و در خاک شیرجه می‌زدند، انگار بدن انسان هیچ‌جای شکستنی‌یی ندارد. غرش‌هایی با صدای افزاینده می‌کردند و گاهی دوقلوها نگاهی به بالای درخت می‌انداختند و مرا با لحنی آهنگین صدا می‌کردند. تنم از تمام کتک‌هایی که در انتظارم بود لرزید و اشک به چشمم آمد. اشک ترس. چه‌طور می‌توانستم خودم را از این موقعیت خلاص کنم؟ دوتا قلدر زیر پایم را نگاه کردم و آرزو کردم نیرویی مرموز و خطرناک داشتم که آن‌ها می‌توانستند در شکم‌شان حس کنند. تصورشان کردم که وحشت‌زده با دهانی پر از خون اسمم را به زبان می‌آورند.

ناگهان فکری به ذهنم رسید.

به تری گفتم «دارن تقلب می‌کنن.»

«جدی؟»

«آره. من از تقلب بدم می‌آد. تو چی؟»

تنفس تری آرام و نامنظم شد. صحنه‌ی عجیبی بود، صورتش مثل روغن داغ در تابه جلزولز می‌کرد.

اگر بگویم تمام سرنوشت خانواده‌ی دین آن روز بعدازظهر روی آن درخت تعیین شد حرف گزافی نزده‌ام. بابت این‌که برادرم را تحریک کردم تا به مهاجمانم حمله کند به خودم افتخار نمی‌کنم و اگر حتا ذره‌ای آگاهی داشتم که با سوءاستفاده از تعصبش نسبت به ورزش در حقیقت به طور مستقیم چندین کیسه‌ی جنازه به تولیدکننده سفارش داده‌ام، شاید این کار را نمی‌کردم.

درباره‌ی اتفاقی که بعد افتاد چیز زیادی ندارم بگویم. فقط می‌توانم بگویم تری از درخت پایین رفت و چوب کریکت را از برونو متحیر گرفت و محکم کوبید کنار سرش. هنوز پانزده ثانیه نگذشته بود که دیو، آن‌که میان دوقلوهای ناهمسان زشت‌تر بود، چاقویی از جیبش درآورد و محکم فرو کرد توی پای تری. نمی‌توانم به تو بگویم جیغ چه صدایی داشت، چون مال خودم بود. صدای تری درنیامد. حتا تمام مدتی هم که خون از زخمش بیرون پاشید و من از درخت پایین آمدم و به میانه‌ی هیاهو دویدم و او را کنار کشیدم، باز هم ساکت بود.

•

روز بعد در بیمارستان دکتری که بویی از دلسوزی نبرده بود راحت به تری گفت دیگر هرگز نمی‌تواند فوتبال بازی کند.

«شنا چه‌طور؟»

«اصلاً.»

«کریکت؟»

«شاید.»

«واقعاً؟»

«نمی‌دونم. می‌شه بدون دویدن کریکت بازی کرد؟»

«نه.»

«پس نه.»

صدای آب دهان قورت دادن تری را شنیدم. همه شنیدیم. لطافت چهره‌ی هشت‌ساله‌اش سخت شد. دقیقاً لحظه‌ای را که به‌اجبار از رویاهاش جدا شد دیدیم. چند لحظه بعد اشک از چشمانش سرازیر شد و صداهای ناخوشایندی از ته حلقش درآمد، صداهایی که بدبختانه یکی دوبار بعد از آن هم به گوشم خورد، صداهایی غیرانسانی که ملازم همیشگی سر رسیدن ناگهانی ناامیدی‌اند.

فلسفه

آرزوی دیرینه‌ی تری برآورده شد: دیگر مثل برادر بزرگش فلج بود. منتها حالا که من به سلامتی عادی برگشته بودم او به حال خود رها شده بود. برای رفتن از نقطه‌ی الف به ب از چوب زیربغل‌های قدیمی من استفاده می‌کرد، ولی بعضی وقت‌ها ترجیح می‌داد روزها در نقطه‌ی الف بماند و بعد از این‌که نیازش را به چوب‌ها از دست داد به عصایی براق از چوب سیاه رو آورد. اتاقش را از هر گونه اسباب ورزشی پاک کرد: پوسترها، عکس‌ها، بریده‌های روزنامه، توپش، چوب کریکت و عینک‌های شنا. تری می‌خواست فراموش کند. ولی چه‌طور می‌توانست؟ نمی‌توانی از پای خودت فرار کنی، خصوصاً از پایی که وزن رویاهای بربادرفته را بر خود حمل می‌کند.

مادرم سعی کرد مثل بچه‌ها با او رفتار کند تا پسرش (همچنین خودش) را آرام کند. هر روز غذای مورد علاقه‌اش (سوسیس و لوبیا) را درست می‌کرد، سعی می‌کرد بغلش کند، مثل بچه‌ها با او حرف می‌زد و مدام موهایش را نوازش می‌کرد. اگر اجازه می‌داد، مادرم این‌قدر پیشانی‌اش را ناز می‌کرد که پوستش کنده شود. پدرم هم افسرده شد ــ دائم اخم می‌کرد و زیاد غذا می‌خورد و بطری از دستش نمی‌افتاد و کاپ‌های تری را مثل بچه‌ی مرده بغل می‌گرفت. در این دوران پدرم چاق شد. مثل دیوانه‌ها غذا می‌خورد، هر وعده را جوری می‌خورد انگار آخرین وعده است. در عرض چند ماه شکمش بیرون زد و هیکل لاغرش دستخوش تغییری ناگهانی شد، بالاخره کمر و باسنش هم درگیر شدند و به اندازه‌ی یک‌چهارم اینچ از عرض یک در معمولی بزرگ‌تر

شد. انداختن تقصیر تمام این بلایا به گردن من کمی سرِ حالش می‌آورد. لازم نبود روان‌پزشک این فاش‌سازی‌ها را از درونش بیرون بکشد. نمی‌توانست مقصر دانستن مرا درونش دفن کند و رک‌وراست به زبانش می‌آورد، سر میز شام درحالی‌که چنگالش را به شکل تهدیدآمیزی مثل صلیب یک جن‌گیر توی صورتم تکان می‌داد.

خوشبختانه با بازگشت دوباره‌ی وسواس قدیمی‌اش حواسش پرت شد: زندان روی تپه. با رئیس زندان همپیاله بودند و سال‌ها بود هر شب باهم بیلیارد بازی می‌کردند، هر دست سر مبلغ فرضی صد هزار دلار. رئیس زندان مبلغی نجومی پول الکی به پدرم بدهکار بود. یک روز پدرم دوستش را با درخواست طلبش غافلگیر کرد، ولی به جای این‌که اصرار کند طلبش را به پول بگیرد تقاضای سیاه و غریبی کرد: اگر رئیس زندان کپی پرونده‌ی زندانی‌ها را از دفترش برایش می‌آورد حاضر بود بیست و هفت میلیون دلارش را بی‌خیال شود. بعد از نابودی آینده‌ی فرزندش، تنها چیزی که پدرم می‌توانست به آن افتخار کند همکاری‌اش بود در برپایی زندان، دستاورد استواری که می‌توانست آن را از ایوان خانه‌اش ببیند. بنابراین حق مسلمش بود که بداند مهمانان آن‌جا چه کسانی هستند. رئیس زندان پرونده‌های‌شان را فتوکپی می‌کرد و پدرم هر شب تاریخچه‌ی زندگی قاتلان و متجاوزان و دزدان را می‌خواند و آن‌ها را در حال تکان دادن میله‌هایی که خودش جوش داده بود تصور می‌کرد. اگر از من بپرسی، این آغاز پایان پدرم بود، هر چند که هنوز سقوطی طولانی انتظارش را می‌کشید. همچنین این آغاز دورانی بود که وسط خیابان سر مادرم داد می‌زد، طوری که مادرم دیگر حاضر نبود با او بیرون برود؛ و دیگر هرگز نرفت، در مواقع نادری هم که در خیابان باهم برخورد می‌کردند معذب می‌شدند و به شکل عجیب و ترسناکی رفتارشان باهم مؤدبانه بود. فقط در خانه بود که خود واقعی‌شان دوباره ظاهر می‌شد و تا سرحد تهوع به‌هم نیش‌وکنایه می‌زدند.

مدتی در مدرسه هم همه‌چیز عجیب‌وغریب شد. همان‌طور که خودت می‌دانی من نمی‌توانستم خودم را در گروهی جا کنم، حتا به‌زور. از طرف دیگر تری که از همان روز اول با آغوش باز پذیرفته شده بود، بعد از این‌که توانایی ورزشی پایش را از دست داد به‌زور خودش را کشید بیرون. وقتی لنگ‌لنگان در مدرسه راه می‌رفت و عصایش را روی پای همکلاسی‌ها می‌گذاشت و تمام وزنش را روی آن می‌انداخت

چشم از او برنمی‌داشتم. شخصاً فکر می‌کنم فقط یأس نبود که او را سرد و رذل کرد، یک جور واکنش بود به ترحم بی‌پایانی که مجبور بود با آن دست‌وپنجه نرم کند. ببین، مردم به خاطر اتفاقی که برایش افتاده بود خیلی از سر دلسوزی با او رفتار می‌کردند و برایش لقمه‌های بزرگ مهربانی اعصاب‌خردکن می‌گرفتند. بدترین چیز برایش همین بود. بعضی آدم‌ها چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ جسمی متنفرند از این‌که سوژه‌ی ترحم باشند. بقیه، از جمله خودم، می‌توانند حریصانه جذبش کنند، بیشتر به این دلیل که این‌قدر به حال خودشان دل سوزانده‌اند که به‌نظرشان طبیعی می‌آید بقیه هم به‌شان ملحق شوند.

برونو و دیو هر وقت از کنار تری رد می‌شدند چپ‌چپ نگاهش می‌کردند. تری سر جایش می‌ایستاد و غیرقابل اعتمادترین لبخندش را نثارشان می‌کرد. این کار به مسابقه‌ی چشم‌غره ختم می‌شد، یکی از آن نبردهای مردانه که به‌نظر یک عابر بسیار مضحک می‌آید. بعداً که تری را در راهروهای مدرسه دنبال کردم متوجه شدم همه‌جا برونو و دیو را تعقیب می‌کند. چه‌کارشان داشت؟ انتقام؟ مسابقه‌ی برگشت؟ بهش التماس کردم کاری به کارشان نداشته باشد. با عصبانیت به من گفت «برو گم شو مارتی!»

رفتم بالای درخت. دیگر می‌رفتم آن‌جا. مخفیگاهم شده بود. چیز جالبی فهمیده بودم: مردم تقریباً هیچ‌وقت بالا را نگاه نمی‌کنند. چرایش را کی می‌داند؟ شاید زمین را به دنبال پیش‌نمایشی از برنامه‌های آینده تماشا می‌کنند. باید هم نگاه کنند. فکر می‌کنم هر کسی که می‌گوید برای آینده برنامه دارد و یک چشمش به خاک نیست، کوته‌نظر است.

یک روز دیدم زیر پایم ولوله برپاست: دانش‌آموزها از کلاس‌ها خارج می‌شدند، در حیاط این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند و داد می‌زدند. گوشم را به همان شکل غریبی که آدم‌ها موقع نیاز تیز می‌کنند تیز کردم. داشتند اسم مرا فریاد می‌زدند. شاخه را چنان محکم بغل کردم که در تمام بدنم خرده‌چوب فرو رفت. تمام دانش‌آموزان مدرسه به دلیلی دنبال من بودند. ولی چه شده بود؟ چه شده بود؟ دوتا از بچه‌ها پای درخت ایستادند تا نفس بگیرند و فهمیدم اوضاع از چه قرار است: برونو و دیو گفته بودند من باید بروم پشت سالن ورزش. شنیدم که بچه‌ها گفتند: بالاخره وقتش شد. اگر چاقو

زدن برادرم جمله بود، شاید من علامت تعجب بودم. توافق عمومی بر این بود که مرا تکه‌تکه خواهند کرد. همه می‌خواستند سهمی داشته باشند.

بعد دختری مرا دید و دو دقیقه بعد جمعیت داشت روی شانه‌هایش حملم می‌کرد، مثل یک قهرمان، ولی در واقع داشتند گوشت را می‌بردند تا بسپرند دست قصاب. تمام مدتی که می‌بردندم پیش برونو و دیو که پشت سالن ورزش منتظرم بودند، مثل توله‌سگ ورجه‌ورجه می‌کردند. بچه‌ها داد زدند «آوردیمش!» و با نهایت بی‌احترامی پرتم کردند زمین. آرام از جا بلند شدم، همین‌جور الکی. می‌شد بلیت فروخت، داغ‌ترین نمایش شهر بود.

دیو داد زد «مارتین، اگه کسی... هر کسی... یه وقت بهت دست بزنه... یا کتکت بزنه... یا هلت بده... یا حتا چپ نگات کنه، می‌آی پیش من و بهم می‌گی تا نابودش کنم! فهمیدی؟»

نفهمیدم. جمعیت هم نفهمید.

«تو الان تحت حمایتی. باشه؟»

گفتم باشه.

جمعیت ساکت شد. دیو چرخید تا باهاشان روبه‌رو شود. «کسی که مشکلی نداره؟»

کسی مشکلی نداشت. مثل ماهی به‌قلاب‌افتاده پیچ‌وتاب می‌خوردند.

«خیلی خب.» بعد دیو رو کرد به من و گفت «سیگار؟»

جنب نخوردم. مجبور شد سیگار را گوشه‌ی لبم بگذارد و روشنش کند.

«حالا یک بزن.»

پک زدم و مثل سگ به سرفه افتادم. دیو دوستانه پشتم زد و با لبخندی دندان‌نما گفت «طوری نیست پسر.» و رفت. جمعیت هاج‌وواج‌تر از آن بود که تکان بخورد. سعی کردم تعادلم را حفظ کنم. فکر می‌کردم رفته‌ام کتک بخورم نه این‌که نجات پیدا کنم. حالا یک گونه‌ی محافظت‌شده بودم. مثل ماهی پفکی باد شدم. رو کردم به گله‌ی گیج و با چشمم حریف طلبیدم. همه نگاهشان را ازم دزدیدند، تا آخرین چشم.

تری دین هشت‌ساله به خاطر برادر دوازده‌ساله‌اش با شیاطین معامله کرده بود، همین نجاتم داد. یک روز مرا دیده که از ترس پشت سطل آشغال قایم شده‌ام و روز

بعد هم رنجم را از نامرئی بودنِ هرروزه احساس کرده و به همین خاطر برادر وفادارم پیشنهاد معامله داده بود: اگر مرا زیر بال‌وپر خود بگیرند او به عضویت دارودسته‌ی مجنون آن‌ها درخواهد آمد. پیشنهاد داده بود پیش‌شان شاگردی کند، جنایتکار آموزشی. کسی چه می‌داند برای چه قبول کردند. شاید از روحیه‌اش خوش‌شان می‌آمد. شاید از جسارت پیشنهادش گیج شده بودند. دلیلش هر چه بود، وقتی از او خواستند تا با خونش معاهده را بنویسد تری بدون هیچ تردیدی انگشتش را با کاتر برید تا پیمان‌نامه‌شان به رنگ سرخ و سفید باشد.

این ورود زودهنگام برادرم به دنیای هولناک جنایت بود. در چند سالی که از پی آمد تمام وقتِ بعدازمدرسه‌اش را با برونو و دیو می‌گذراند و از آن‌جایی که تری کوچک‌تر از آن بود که در وقت‌گذرانی‌های وبژه‌ی آن‌ها تنها به حال خودش رها شود، من هم مجبور بودم همراهی‌شان کنم. اول دوقلوها می‌خواستند مجبورم کنند خرده‌فرمایش‌های‌شان را انجام بدهم ولی بعد از پافشاری تری اجازه پیدا کردم زیر درخت بنشینم و کتاب بخوانم، حتا موقع دعواهای خیابانی. و همیشه هم دعوا بود. این دارودسته خواب‌شان نمی‌برد اگر در طول روز صورت دست‌کم یک نفر را آش‌ولاش نمی‌کردند. بعد از این‌که با هر نامزد احتمالی در شهر خودمان دعوا کردند برونو لندرور پدرش را می‌دزدید و همه باهم برای صورت له کردن می‌رفتند به شهرهای اطراف. کلی بچه بود که می‌شد باهاشان دعوا کرد. همه‌ی شهرها بچه‌ی چغر داشتند، نسل جدیدی از زندان‌پرکن‌ها که منتظر بودند استعدادشان شکوفا شود.

هر روز عصر به تری راه‌ورسم دعوا یاد می‌دادند. یک سیستم فلسفی براساس خشونت و نبرد درست کرده بودند و وقتی مشت‌های تری بدل به دو آجر از جنس استخوان شدند برونو و دیو تیمی دونفره تشکیل دادند که یکی سؤال می‌کرد و دیگری جواب می‌داد.

«دست‌ها برای چی‌ان؟»

«برای تبدیل شدن به مشت.»

«پاهات برای چی‌ان؟»

«لگد زدن.»

«کف پا؟»

«صورت له کردن.»

«انگشت‌ها؟»

«چشم درآوردن.»

«دندون؟»

«گاز گرفتن.»

«سر؟»

«کله زدن.»

«آرنج؟»

«آرواره شکستن.»

الی آخر.

بدن انسان را نه به عنوان یک اسلحه، بلکه به عنوان یک زرادخانه‌ی کامل وصف می‌کردند و وقتی تماشای‌شان می‌کردم که این کتاب فاسد من‌درآوردی را در کله‌ی تری فرو می‌کردند، در مقایسه به بدن خودم می‌اندیشیدم ــ زرادخانه‌ای به داخل هدف گرفته شده بود، به سمت خودم.

وقتی دعوا نمی‌کردند، بی‌شرمانه می‌دزدیدند. هر چیز. ارزش مادی برای‌شان مهم نبود، ماشین قراضه لخت می‌کردند و قطعات خراب برمی‌داشتند، لوازم‌التحریر و وسایل ورزشی بچه‌ها را کش می‌رفتند، در نانوایی را می‌شکستند و نان می‌دزدیدند، اگر نان نبود خمیر می‌دزدیدند، می‌رفتند ابزارفروشی و چکش و نردبان و لامپ و دوش بلند می‌کردند، می‌رفتند قصابی و سوسیس و قلاب گوشت و ران گوسفند می‌دزدیدند، پستخانه را از تمبر و نامه پاک می‌کردند، می‌رفتند به رستوران چینی و چوب غذاخوری و سس سویا و فال چینی می‌دزدیدند، از فروشگاه پمپ‌بنزین یخ می‌دزدیدند و مثل دیوانه‌ها تلاش می‌کردند یخ‌ها را قبل از آب شدن بفروشند.

اگر کسی این‌قدر بدشانس بود که بعد از این سفرهای اکتشافی سرقت دورو‌برشان آفتابی می‌شد باید خودش را برای خرید آماده می‌کرد. تکنیک فروش‌شان تحسین‌برانگیز بود. تجارت برای برونو و دیو همواره سودآور بود، چون بازار مطمئنی داشتند: بچه‌های وحشت‌زده.

تری هم حسابی وارد شده بود، از پنجره‌ها و کانال کولر داخل می‌شد و به دور از دسترس‌ترین جاها می‌رفت و من بیرون منتظر می‌ایستادم و نه دلم خداخدا می‌کردم کارشان را زودتر تمام کنند. این‌قدر عجز و لابه می‌کردم که دردم می‌گرفت. در عرض چند ماهی که تری عضله درمی‌آورد و فرزتر می‌شد و مهارت‌های نبرد تن‌به‌تن کسب می‌کرد، اوضاع جسمانی من دوباره رو به وخامت رفت. پدر و مادرم از ترس این‌که بیماری سابقم دوباره عود کند دکتر خبر کردند. گیج شد. دکتر گفت «به‌نظرم از اعصابشه. ولی یه بچه‌ی دوازده‌ساله رو چه به اعصاب؟» با کنجکاوی پوست سرم را وارسی کرد و پرسید «موهات چرا ریخته؟» شانه بالا انداختم و جوری اطراف اتاق را نگاه کردم انگار دنبال موهایم می‌گشتم. پدرم داد زد «یعنی چی؟ موهاش داره می‌ریزه؟ خدای من، عجب بچه‌ای!» هربار برادرم را در میانه‌ی دزدی می‌دیدم جعبه‌ی پاندورایی پُر از ترس باز می‌شد، ولی موقع دعواهای خیابانی تمام وجودم از نگرانی می‌لرزید. هر روز موقع برگشتن به خانه به تری التماس می‌کردم از چنگ‌شان فرار کند. مطمئن بودم به‌زودی برادرم جلو چشمانم خواهد مرد. به خاطر سن و جثه‌ی تری، برونو و دیو او را به چوب کریکت مسلح کرده بودند. تری هم موقعی که فریاد جنگ می‌کشید و لنگ‌لنگان و سریع به دشمنان حمله می‌کرد چوب را دور سرش می‌چرخاند. خیلی کم پیش می‌آمد حریف سر جایش بایستد تا ببیند او می‌خواهد با چوبش چه‌کار کند، هر چند بعضی‌ها تکان نمی‌خوردند و توی یکی از دعواها تری چاقو خورد. نقس‌زنان دویدم وسط مهلکه و کشیدمش کنار. برونو و دیو به صورتش چک زدند تا سرپا بایستد و با این‌که هنوز خونریزی داشت فرستادندش وسط میدان. به عنوان اعتراض جیغ کشیدم تا این‌که صدایم بند آمد و هوا داد زدم.

این دعوای بچه‌مدرسه‌ای‌ها نبود، جنگ گانگسترها بود. صورت درهم و خشمگین جوانانی را نگاه می‌کردم که خودشان را وسط معرکه پرتاب می‌کردند. بی‌تفاوتی‌شان به خشونت و درد حیرت‌زده‌ام می‌کرد. این موجوداتی را که هار از جنون یکدیگر را بر خاک می‌کوبیدند درک نمی‌کردم. و همین‌طور تازیدن به زخم‌های‌شان را. به زخم‌های بازشان جوری نگاه می‌کردند که یک عاشق به معشوقش بعد از فراقی طولانی. مسخره بود.

کارولین هم درک‌شان نمی‌کرد. به خاطر این‌که اجازه داده بودم برادر کوچکم به این جنایتکارها ملحق شود از دستم حرص می‌خورد، ولی از این‌که حمایتم می‌کردند

خوشحال بود. کلمات خشمگینانه‌اش پس‌تابی بر گونه‌هایم باقی می‌گذاشت: توجهش تنها چیزی بود که می‌خواستم. هنوز خودم را بابت دوستی با کارولین سنایش می‌کردم. مکالمه‌های‌مان تنها چیزی بود که در زندگی دوست داشتم، خصوصاً از وقتی که برونو و دیو عادت کرده بودند هر شب سیگار روشن جلوم بگیرند و با انواع و اقسام شکنجه‌های خلاقانه تهدیدم کنند که از میان‌شان این یکی را از همه بیشتر دوست داشتم: «تو قبرستون حیوونا زنده‌زنده چالت می‌کنیم.» هر چند هرگز تهدیدهای‌شان را عملی نکردند، چون تری به‌شان گفته بود اگر یک خراش به تن من بیفتد گروه‌شان را ترک می‌کند. کاملاً مشخص بود دوقلوها استعداد را تشخیص می‌دادند. فهمیده بودند تری در خلافکاری استعداد دارد، وگرنه برای چه گوش‌به‌فرمانش بودند؟ اگر ازشان می‌پرسیدی، می‌گفتند به خاطر ترکیب انرژی و شوخ‌طبعی و فرمانبرداری و شجاعتش است. هر چه بود از او خوش‌شان می‌آمد، حتا اگر مجبور بودند برادر عبوسش را تحمل کنند، کسی که جز کتاب خواندن کار دیگری نمی‌کرد. کتاب‌ها وارد گوشت و خونم شده بودند. طنز ماجرا این بود که از بس در کتابخانه می‌لولیدم آن‌ها فکر می‌کردند این منم که آدم نیستم.

دیو یکبار ازم پرسید «از کجا می‌دونی کدوم‌شون رو برداری؟ کی بهت می‌گه؟»

برایش توضیح دادم که یک رشته وجود دارد. «اگه داستایوفسکی بخونی می‌بینی که تو کتابش به پوشکین اشاره کرده، بعد می‌ری پوشکین می‌خونی می‌بینی به دانته اشاره کرده، بعد می‌ری دانته می‌خونی و...»

«خیلی خب!»

«می‌شه گفت تمام کتاب‌ها راجع به کتاب‌های دیگه‌ن.»

«فهمیدم!»

جست‌وجویی بی‌پایان بود، و به شکل بی‌پایانی مفید؛ مردگان از ورای زمان برایم پیام می‌فرستادند، از ورای قرن‌ها. برونو بابت احترام معصومانه‌ی من به چیزی ساکن و غیرمردانه مثل کتاب حرص می‌خورد، ولی دیو کنجکاوی می‌کرد. بعضی وقت‌ها بعد از دعوا تلپی کنارم می‌نشست و همان‌طور که خون روی صورتش رد می‌انداخت می‌گفت «بگو ببینم داری راجع به چی می‌خونی.» و من هم بهش می‌گفتم، درحالی‌که چشمم به برونو بود که در نفرت پرحرارت بی‌سوادی می‌سوخت. بیش از

یک‌بار کتابم را پاره‌پاره کرد. بیش از یک‌بار وحشت‌زده نشستم و پرتاب شدن‌شان را از بالای صخره تماشا کردم. *جنایت و مکافات* رفت! *جمهور* افلاطون رفت! صفحات کتاب‌ها موقع سقوط مثل بال از هم باز می‌شدند، ولی پرواز نمی‌کردند.

پسرها از من خواستند موقع کتاب خواندن حواسم به پلیس‌ها و توریست‌ها باشد. تری به من سقلمه‌ای زد به این معنا: این کار کوچک را بکن تا شر به پا نشود. من هم اطاعت کردم. هر چند نگهبان افتضاحی بودم. تمام مدت مشغول مشاهده‌ی دارودسته بودم و به نتایجی می‌رسیدم که له‌له می‌زدم با کسی در میان‌شان بگذارم. برونو، دیو و تری در مسیر برتر شدن در ناحیه همه را شکست داده بودند و حالا شکست‌ناپذیر بودند و ملول. نقشه‌های بزرگی برای خودشان داشتند، می‌خواستند از پله‌های نردبان دنیای زیرزمینی تبهکاری بالا بروند ــ هر چند به‌نظرم در حقیقت پایین رفتن از پله‌های جهنم بود ــ ولی بی‌هدف بودند و داشتند در ملال غرق می‌شدند و نمی‌فهمیدند چرا. من می‌دانستم و اعصابم خرد بود از این‌که کسی ازم سؤال نمی‌کند. یک‌بار بعد از زیرورو کردن گاراژ پدرم راه‌حلی پیدا کردم.

فردایش حرفی از دهانم پرید که برادرم را در مسیر وحشتناک جدیدی انداخت.

گفتم «می‌دونم چرا حوصله‌تون سر رفته.»

دیو داد زد «این حرف هم می‌زنه!»

برونو گفت «آره. حالا خفه شو.»

دیو گفت «صبر کن. می‌خوام ببینم چی می‌گه. بنال ببینم حمال. به‌مون بگو چرا حوصله‌مون سر رفته.»

گفتم «شما دیگه چیزی یاد نمی‌گیرین.» کسی جوابم را نداد، سکوت جرئتم را زیاد کرد و بنابراین دوباره آن را شکستم. «شما به ته خط رسیده‌ین. می‌دونید چه‌طور بجنگید. بلدید دزدی کنید. منتها هر روز یه سری کار رو تکرار می‌کنین. دیگه چیزی تهیج‌تون نمی‌کنه. چیزی که لازم دارین یه استاده. تو دنیای خلافکاری یکی رو لازم دارین به‌تون بگه چه‌طوری باید برین مرحله‌ی بعدی.»

همه مجذوب نصیحتم شدند. دوباره رفتم سروقت کتابم، ولی فقط تظاهر به خواندن می‌کردم. خیلی هیجان داشتم. رودخانه‌ی گرمی در رگ‌هایم جریان داشت.

این چه‌جور حسی بود؟ برایم تازگی داشت. برونو سنگی پرت کرد که ده سانتی‌متر بالای سرم خورد به درخت.

«دوروبرتو نگاه کن کله‌خراب. این‌جا که یه شهر بزرگ نیست. از کدوم گوری همچین آدمی پیدا کنیم؟»

بدون این‌که سرم را از روی کتاب بردارم با آتش درونم را نمایان کنم اشاره کردم به افتخارآمیزترین دستاورد پدرم ــ زندان روی تپه.

پیدایش

دیو پرسید «آخه از کجا بدونیم باید از کی بخوایم استادمون بشه؟»

گفتم «من می‌دونم.»

گاراژ پدرم پر بود از تمام جزئیات زندان و زندگی در زندان، از جمله ــ به لطف شکست دادن رئیس زندان در بیلیارد ــ تمام پرونده‌های زندانیان. بعد از این‌که این فکر به سرم زد، پرونده‌ی تمام حیوانات وحشی باغ‌وحش تقاله‌های عفونی بالای تپه را خواندم و در نهایت پرونده‌ی برنده‌ی بلامنازع را دزدیدم.

«اول مجرم‌های اداره‌جاتی و متهم‌های به خشونت خانوادگی و کسایی رو که فقط یک‌بار مرتکب جنایت غیرعمد شده بودن حذف کردم.»

«خب؟»

«متجاوزها رو هم حذف کردم.»

«چرا؟»

«چون پول توش نیست.»

برونو داد زد «بالاخره یکی رو انتخاب کردی یا نه؟»

کتاب را گذاشتم زمین و دست کردم توی کیفم و پرونده را درآوردم. قلبم این‌قدر تند می‌زد که پشت سینه‌ام حسش می‌کردم. پرونده را روی چمن سراندم طرف برونو و با دهانی به خشکی یک حوله‌ی نو گفتم «آدم‌تون اینه.»

برونو نگاهش کرد. بقیه هم جمع شدند. اسم زندانی هری وست بود؛ حبس ابد. هر جنایت شنیعی که فکرش را بکنی انجام داده بود: دزدی از فروشگاه، حمله و ضرب‌وجرح، ورود به عنف برای سرقت، حمل سلاح بی‌مجوز، وارد کردن جراحت

با قصد قبلی، حمل مواد مخدر، توزیع مواد مخدر، تولید مواد مخدر، تلاش برای رشوه دادن به پلیس در دادگاه، موفقیت در رشوه دادن به پلیس در دادگاه، فرار مالیاتی، مال‌خری، مال‌فروشی، آتش‌افروزی، سرقت، قتل نفس، جنایت ــ هر چه بود و نبود، چند عشرنکده آتش زده بود. یک‌بار به مردی در سالن رقص شلیک کرده بود، چون با آهنگ والس فاکس تروت می‌رقصیده.

در میدان اسب‌دوانی یک اسب را چاقو زده بود. آرنج و دست و پا و انگشت شکسته بود، رباط و تکه و ذره و ماده شکافته بود، پرونده‌ی اولین جرمش به پنجاه سال پیش برمی‌گشت.

«چرا اون؟»

روی پا پریدم. «دنیای زیرزمینی خلافکاری قمار و فحشا رو تحت پوشش داره، عشرنکده‌ها و کلوب‌های شبانه ــ همه‌ی اتفاق‌ها همین جاها می‌افتن. شما یکی رو لازم دارین که با تمام این‌ها ارتباط داشته باشه. ضمناً بارها دستگیر شده باشه. یه آدم غیرقابل اعتماد یه هیچ دردتون نمی‌خوره.»

باید همه‌چیز را می‌سپردند به من، می‌دانستم دارم چه می‌گویم. پسرها تحت‌تأثیر قرار گرفته بودند. یک نگاه دیگر به زندگی و روزگار هری وست انداختند. این‌طور که به‌نظر می‌رسید بیشتر از نصف عمرش را تنها در یک سلول گذرانده بود. زندگی‌یی با بدویدو کم.

ادامه دادم «غیرممکنه بفهمیم جایگاهش تو دنیای زیرزمینی خلافکارها کجاست، ولی اگه حتا تلفن هم جواب داده باشه باز هم این‌قدر توی این دنیا بوده که بدونه اوضاع همه‌چیز از چه قراره. حرفم رو گوش کنین، آدمی که برای گندکاری‌هاتون لازم دارین همینه!»

به هیجان آمده بودم. هیچ‌کس مرا این‌طوری ندیده بود. چشم‌های‌شان موشکافانه نگاهم می‌کردند. صدای ضعیفی در سرم می‌گفت به جنایت تشویق‌شان نکنم ولی تقریباً تمام عمر راه رفتنم را صرف پروردن ایده‌های عجیب‌وغریبی کرده بودم که جز کارولین کسی حتا یکی‌اش را هم نشنیده بود؛ تا حالا.

برونو گفت «برین سراغش.» و فوراً معده‌ام جمع شد. چرا؟ واکنش فیزیکی عجیبی درونم جریان داشت. به محض این‌که پیشنهادم پذیرفته شد دیگر ازش بدم

آمد. حالا دیگر به‌نظر ایده‌ای احمقانه و فاجعه‌بار می‌آمد. وقتی تنهایی در سرم بود بیشتر دوستش داشتم. حالا که پایش به دنیا باز شده بود دیگر مسئول چیزی بودم که دیگر هیچ کنترلی رویش نداشتم.

این اولین نبرد من بود با ایده‌ها، نبردی که تمام زندگی‌ام ادامه پیدا کرد: نبرد بر سر این‌که کدام‌شان باید اعلام شوند و کدام‌شان بسوزند و نابود و دفن شوند.

•

از آن‌جایی که برونو و دیو سابقه‌دار بودند تصمیم بر این شد که تری به دیدن هری وست برود و بعد نتیجه را به گروه اعلام کند. یک روز صبح زود، وسط زمستان، قبل از مدرسه همراه تری رفتم زندان. خیلی مشتاق بودم بروم، نه‌فقط به این خاطر که ایده‌ی خودم بود، چون هرگز به قصری (در خانه‌ی ما اسمش این بود) که پدرم ساخته بود نرفته بودم. آن روز از شهر معلوم نبود. لایه‌ی ضخیمی از مه خاکستری تیمی از تپه، از جمله زندان را بلعیده بود و داشت مثل مار پایین می‌خزید تا به ما که به‌زور از تپه بالا می‌رفتیم برسد. در میانه‌ی راه دیوار بی‌ثبات مه روبه‌روی‌مان قرار گرفت. حلقه می‌شد و گره می‌خورد. رفتیم وسطش، وسط سوپ. قشنگ بیست دقیقه هیچ‌چیز ندیدیم. برای این‌که صعودمان سخت‌تر هم بشود باران هم شروع کرد به باریدن و جاده‌ی خاکی منتهی به زندان تبدیل شد به رودخانه‌ای از گِل. تمام مسیر به کله‌ام فحش می‌دادم. دهن‌لق!

وقتی دروازه‌ی سنگین زندان از میان مه سر برآورد تمام تنم لرزید. تری خوش‌بینانه لبخند زد. چرا نگران نبود؟ چه‌طور یک موقعیت واحد یکی را این‌قدر می‌ترساند که دوست دارد خودش را با رشته‌های اعصابش خفه کند ولی دیگری را شادوشنگول می‌کند؟

آن‌طرف دروازه نگهبانی تنها سیخ ایستاده بود. وقتی به میله‌ها تکیه دادیم با کنجکاوی نگاه‌مان کرد.

گفتم «می‌خوایم هری وست رو ببینیم.»

«بگم کی اومده؟»

«مارتین و تری دین.»

نگهبان با بدگمانی نگاه‌مان کرد. «فامیلین؟»

«نه.»

«پس واسه چی می‌خواین ببینیش؟»

تری گفت «پروژه‌ی مدرسه.» و یواشکی به من چشمک زد. پشت دروازه، باد مه را پراکنده کرد و برای اولین‌بار زندانی را که باعث شده بود مجله‌ای اسم شهر ما را بگذارد «بدترین جای زندگی در نیو ساوث ولز» از نزدیک دیدیم. از شهر شبیه یک دژ مستحکم بود ولی از نزدیک نه. در واقع یک ساختمان واحد نبود، چهار عمارت بزرگ ساخته‌شده از آجر قرمز با ابعادی یکسان، به همان بی‌خاصیتی و زشتی ساختمان مدرسه‌مان و اگر در پیش‌زمینه رشته‌های سیم‌خاردار را نمی‌دیدیم بیشتر شبیه ساختمان‌های اداری معمولی بودند.

نگهبان خم شد جلو و سرش را به دروازه‌ی سرد فشار داد. «پروژه‌ی مدرسه، آره؟ چه درسی؟»

تری گفت «جغرافی.»

نگهبان سرش را با بی‌حالی خاراند. فکر کنم اصطکاک انگشتان با پوست سرش مغزش را مثل موتور راه انداخت.

«آها.»

قفل دروازه را باز کرد و صدایی مورمورکننده بلند شد. من هم موقع وارد شدن‌مان به مجموعه‌ی زندان همان صدا را تقلید کردم.

نگهبان پشت سرمان گفت «همین مسیرو برین تا برسین به پاسگاه بعدی.»

آرام راه می‌رفتیم. هر دو طرف‌مان سیم‌خاردار کشیده شده بود. سمت راست‌مان حیاطی سیمانی بود که زندانی‌ها توش با تنبلی به مه ضربه می‌زدند. با آن یونیفرم‌های چین‌شان شبیه ارواح آبی‌رنگی شده بودند شناور در عالم اموات.

رسیدیم به پاسگاه بعدی. «اومدیم هری وست رو ببینیم.»

نگهبان ریشو چهره‌ای غمگین و خسته داشت که داد می‌زد حقوقش کم است و احترامش نگه داشته نمی‌شود و بیشتر از یک دهه است کسی در آغوشش نگرفته. بی‌هیچ سلام‌وعلیکی دست کرد توی جیب‌هایم و زیرورویشان کرد. دستانش توی جیب‌های تری هم رفتند. تری خنده‌اش گرفت.

وقتی کارش تمام شد گفت «خیلی خب، بیرشون تو جیم.»

مردی از مه آمد بیرون، جیم، دنبالش وارد زندان شدیم. مه هم با ما وارد شد. همه‌جا بود، از میان پنجره‌های میله‌دار به داخل می‌ریخت و به شکل نهری کوچک کف راهرو باریک جاری می‌شد. از دری باز وارد سالن ملاقات شدیم.

«همین جا منتظر باشین.»

در اتاق جز میزی دراز که هر دو طرفش صندلی گذاشته بودند چیز دیگری وجود نداشت. نشستیم کنار هم که هری وست روبه‌روی‌مان بنشیند، ولی نمی‌دانم چه شد که دلم ریخت. اگر می‌آمد و کنارمان می‌نشست و همه مجبور می‌شدیم زل بزنیم به دیوار چه؟

گفتم «بیا بریم.»

قبل از این‌که تری فرصت جواب دادن پیدا کند هری وست آمد و کنار در ایستاد و به ما چشم‌غره رفت. دماغش انگار یک‌بار له شده و بعد کشیده و دوباره له شده بود. این قیافه‌ای بود که داستانی برای گفتن داشت، داستان مشت‌ها. وقتی نزدیک‌تر شد متوجه شدم هری هم مثل تری (و همین‌طور گذشته‌های خودم) وحشتناک لنگ می‌زند. پایش را مثل بار دنبالش می‌کشید. می‌دانستی بعضی حیوان‌ها برای علامت‌گذاری مقعدشان را روی زمین می‌کشند؟ خب، به‌نظرم رسید هری هم داشت همین کلک را می‌زد، روی زمین خاک‌آلود با پایش شیار می‌انداخت. خوشبختانه نشست جلومان و وقتی از روبه‌رو دیدمش متوجه شدم سرش به‌شدت از ریخت افتاده. مثل سیبی که یک گاز ازش زده باشند.

سرخوشانه پرسید «چه کاری از دستم برمی‌آد بچه‌ها؟»

طول کشید تا تری حرف بزند، ولی وقتی به حرف آمد گفت «خب، آقا، من و دوستانم یه باند تبهکاری توی شهر داریم که گاهی دزدی می‌کنیم، گاهی دعوای خیابونی راه می‌ندازیم، هر چند بعضی وقت‌ها توی بیابون دعوا می‌کنیم، و آآآ...» ساکت شد.

من گفتم «اعضای باند کم‌سن‌وسال هستن. بی‌تجربه‌ن. راهنمایی لازم دارن. باید یکی که مدت‌ها تو بازی بوده کمک‌شون کنه. خلاصه این‌که دنبال یه استاد می‌گردن.»

هری مدتی فکر کرد. خالکوبی‌اش را خاراند. پاک نشد. بعد بلند شد و رفت طرف پنجره.

«مه لعنتی. هیچی معلوم نیست. خیلی شهر مزخرفی دارین، نه؟ ولی بدم نمی‌آد یه فکری به حال‌تون بکنم.»

قبل از این‌که بتوانیم چیزی بگوییم هری برگشت و به ما لبخند زد. دندان‌هایش یکی‌درمیان افتاده بود.

«هر کی گفته جوونا ابتکار ندارن غلط زیادی کرده! شما بچه‌ها امید رو به من برگردوندین! تو این ده‌ها سال یه عالم آدم اومدن و رفتن ولی هیچ‌کدوم از من راهنمایی نخواستن. حتا یه نفر. هیچ‌وقت ندیدم یکی جرئت داشته باشه بگه من دانش می‌خوام، یه‌کم بهم بده. همه‌شون یه مشت عاطل‌وباطلن بی‌شرف‌ها. زندگی‌شون خلاصه می‌شه تو دستور گرفتن و اطاعت کردن. بلدن چه‌طوری پا قلم کنن، خیلی خب! ولی یکی باید باشه بگه کدوم پا. بلدن قبر بکنن، ولی اگه کسی بالاسرشون واینسته قبر رو وسط پارک شهر می‌کنن، دوتا کوچه اون‌ورترِ پاسگاه پلیس. اگه به‌شون نگی گوساله‌ها شب! شب یکنین! سر ظهر بیل و کلنگ می‌گیرن دست‌شون. بدترین نوع زنبور کارگرن. و بی‌وفا! جوری که باورتون نمی‌شه! فکر می‌کنین چندتا از همکارای سابقم واسه ملاقات اومدن این خرابشده؟ هیشکی! حتا یه نفر! نه نامه‌ای! نه خبری! باید قبل از این‌که با من آشنا بشن می‌دیدین‌شون! از تو کاسه‌ی گداها پول خرد می‌دزدیدن! آوردم‌شون تو، راه‌وچاهو نشون‌شون دادم. ولی اونا راه‌وچاه نمی‌خوان، می‌خوان تمام روز عرق بخورن و قمار کنن و با هرجایی‌ها حشرونشر کنن. یکی دو ساعت بسه دیگه، نه؟ هی، شما تفنگ هم دارین؟»

تری به نشانه‌ی نه سر تکان داد. ظاهراً هری داشت خودش را گرم می‌کرد، ناگفته زیاد داشت.

«خب، اولین مأموریت‌تون همینه. تفنگ گیر بیارین! شما تفنگ لازم دارین! زیاد! و این اولین درس‌تونه. وقتی تفنگ جور کردین سرتاسر شهر مخفیگاه پیدا کنین و قایم‌شون کنین. چون اگه می‌خواین زندگی‌تون رو صرف خلاف کنین نمی‌دونین دشمنائون کی قصد حمله دارن. دیگه نمی‌تونین همین‌جور راست‌راست واسه خودتون راه برین و از روی شونه‌تون اطراف رو نباین. آمادگیش رو دارین؟ گردن‌تون کلی ورزش

در پیش داره، از من بشنوین. هر جا رفتین ــ سینما، بانک، دندون‌پزشکی ــ به محض این‌که وارد شدین باید به دیوار پیدا کنین و پشت‌تون رو بچسبونین بهش. آماده شین. مراقب باشین. نگذارین احدی بیاد پشت‌تون، می‌شنوین چی می‌گم؟ حتا وقتی می‌رین آرایشگاه، سلمونی رو مجبور کنین از روبه‌رو همه کاراشو بکنه.»

هری دستانش را روی میز کوبید و آورد سمت ما.

«زندگی ما این شکلیه پسرا. ما بنیان زندگی مردم عادی رو می‌لرزونیم، پس باید محکم باشیم و آماده که بتونیم پشت به دیوار چشم بدرونیم و مشت گره کنیم. بعد یه مدت ناخودآگاه می‌شه. حس ششم پیدا می‌کنی. جدی می‌گم. پارانویا باعث می‌شه آدم تکامل پیدا کنه. ولی این رو تو کلاس مدرسه به‌تون یاد نمی‌دن! پیش‌گویی اتفاق پیش از وقوع، درک مافوق حسی، تله‌پاتی ــ ما جنایتکارها هر چیزی رو قبل از این‌که اتفاق بیفته متوجه می‌شیم. باید هم بشیم. یه جور مکانیسم بقاست. چاقوها و فشنگ‌ها و مشت‌ها پهو سروکله‌شون پیدا می‌شه. همه دل‌شون می‌خواد اسمت رو روی سنگ قبر ببینن، پس بجنبین پسرا! زندگی مزخرف منتظرتونه! ولی چیزای دیگه‌ای هم داره. دیگه یه آدم معمولی نیستین. دیگه نمی‌تونین دم پنجره وایستین و بیرون رو نگاه کنین. ولی من به‌تون می‌گم اون بیرون چه خبره: یه مشت برده که عاشق آزادی‌یی هستن که به خیال خودشون دارن. ولی اونا خودشون رو به شغل‌شون زنجیر کردن، یا به یه مشت بچه‌ای که پس انداختن. اونا هم زندانی‌ان، فقط خودشون خبر ندارن. دنیای تبهکاری هم داره به همین وضعیت دچار می‌شه. یه چیز روزمره! یه عادت! کل ماجرا دیگه هیچ هیجانی نداره! هرج‌ومرج! از درون مُهروموم شده. به چرخ زنجیر شده. هیچ اتفاق غیرمنتظره‌ای نمی‌افته. برای همینه که اگه حرف‌های منو گوش بدین از بقیه سر می‌شین. اونا آمادگیش رو ندارن. عاقلانه‌ترین کاری که می‌تونین بکنین اینه که غافلگیرشون کنین ــ برگ برنده‌تون اینه. هوش، قدرت، شجاعت، شهوت خون، طمع: تمام‌شون لازمن. ولی خلاقیت! این چیزیه که دنیای تبهکاری کم داره! یه نگاهی به اجزای اصلی بندازین: سرقت، ورود غیرقانونی، قمار، مواد، فحشا. به اینا می‌گین نوآوری؟»

من و تری ناامید به‌هم نگاه کردیم. هیچ‌چیزی جلودار فوران کلمات احمقانه‌اش نبود.

«چه‌قدر دیدنِ شما بهم چسید. تمام وجودم رو پر از شاش کردین! همین‌طور سرکه[1] اونم درست وقتی که همه‌چیز دیگه داشت مزه‌ی کهنگی می‌داد. تشکیلات نابود شده، هیچ‌کس ایده‌ی جدید نمی‌خواد. همون چیزهای قدیم رو می‌خوان فقط بیشتر. خودشون بدترین دشمن خودشونن. اشتهاشون سیری‌ناپذیره! حالا نصیحت بعدی: اشتهاتون رو کم کنین تا هزار سال زنده باشین. یه مدت با آتیش‌تون چشم همه رو کور کنین بعد نورتون رو از همه مخفی کنین. قدرت خاموش کردن شعله‌ی خودتون رو داشته باشین. می‌فهمین؟ عقب‌نشینی کنین و بعد حمله! عقب‌نشینی و حمله! راهش اینه! گروه‌تون رو هم جمع‌وجور نگه دارین، این هم نصیحت بعدی. هر چه‌قدر گروه‌تون بزرگ‌تر باشه احتمال این بیشتره که یکی‌شون بخواد به‌تون نارو بزنه و بندازدتون ته یه چاله که تلف بشین. می‌دونین چرا؟ برای این‌که همه می‌خوان در رأس باشن! همه! این هم درس بعدی: در رأس نباشین. کنار باشین! بله. درست شنیدین. بگذارین بقیه دندون بساین و مثل گاو واسه هم شاخ‌وشونه بکشن. سرتون رو بندازین پایین و کار خودتون رو بکنین. ای بچه‌های قانون‌شکن عزیز، هیچی مهم‌تر از چیزهایی که به‌تون گفتم نیست: از نردبون خائن حذر کنین! این بهترین نصیحتیه که می‌تونم بکنم. کاش وقتی سن شما بودم یکی همینا رو به من گفته بود. اون وقت این‌جا نبودم. کاش می‌دونستم این نردبون آخرسر من رو گیر می‌ندازه. این نردبون به جای پله تیغ داره!»

زور زدم از جا بلند شوم. چرا جای رفتن به مدرسه داشتم با این دیوانه حرف می‌زدم؟

«ببینین، از من می‌شنوین اسم در نکنین، تا جایی که می‌شه ناشناس بمونین. همه به‌تون می‌گن همه‌ی این چیزا برای شهرته ــ غلط کردین! همه می‌خوان کاپون و نتی[2] و اسکوییزی تیلر[3] بشن. می‌خوان اسم‌شون تا ابد طنین داشته باشه، مثل ند کلی[4]. خب،

---

۱. To be full of piss and vinegar؛ در اصطلاح عامیانه به معنای سر حال آمدن و انرژی گرفتن است، ولی به همین شکل به کار می‌رود، نه شکلی که هری وست استفاده می‌کند.

۲. Frank Nitti؛ (1886-1943) گانگستر ایتالیایی - امریکایی. در کتاب Netti ثبت شده.

۳. Squizzy Taylor؛ (1888-1927) گانگستر استرالیایی.

۴. Ned Kelly؛ (1845-1880) خلافکار استرالیایی که در کشورش شمایلی اسطوره‌ای دارد.

بگذارین به‌تون بگم، تنها راهی که اسم‌تون طنین پیدا می‌کنه اینه که با نگرگ گلوله سوراخ‌سوراخ بشین. اینو می‌خواین؟ معلومه که نه. حالا یه نصیحت جدید: آمادگیش رو دارین؟ نمی‌خواد به دنیا بفهمونین کی رئیسه. عصبانی‌شون می‌کنه! از حسادت دق می‌کنن. یه گروه بی سردسته باشین. به همه این‌طور حالی کنین که عضو تعاونی دموکراتیک تبهکاری هستین! این‌طوری سردرگم می‌شن. این‌جوری نمی‌فهمن باید با مسلسل بیان سراغ کی. این یه نصیحت غیرقابل انکاره پسرا. خودنمایی نکنین! چهره نداشته باشین! ناموجود باشین. به اون دلئکا حقه بزنین. بگذارین جدس بزنن ولی نگذارین بدونن. پارادوکس تبهکار بودن اینه که برای پیش بردن کارهاتون نیاز به شهرت دارین ولی همین شهرت به کشتن‌تون می‌ده. ولی اگه شهرت‌تون اسرارآمیز باشه، اگه توی یه انجمن سری باشین، مثل تمپلارها... می‌دونین تمپلارها کی بودن؟ معلومه که نمی‌دونین. خب...»

گفتم «تمپلارها اعضای یک گروه نظامی ـ مذهبی بین‌المللی بودن که سال ۱۱۱۸ تأسیس شد، موقع جنگ‌های صلیبی.»

چشمان هری دوخته شد به من.

«چند سالته؟»

«چهارده.»

«یه پسر باسواد! چه جالب! این چیزیه که طبقه‌ی تبهکار کم داره! یه‌کم شعور و سواد.»

«من فقط همراهم. خلافکاری مربوط به تری می‌شه.»

«وای، چه حیف، چه حیف. پس تو خواست به داداشت باشه که درست‌وحسابی درس بخونه. یه اندازه‌ی کافی آدم نفهم کله‌پوک تو این کار داریم، شک نکنین. به حرف برادرت گوش کن تری، باشه؟»

«باشه.»

«خوب شد. چه خوب شد که اومدین سراغ من. سراغ هر کس دیگه می‌رفتین یه مشت تکرار مکررات می‌چیوند تو مخ‌تون که اگه بهش عمل می‌کردین یا کشته می‌شدین یا یه‌راست می‌اومدین این‌جا پیش خودم.»

نگهبانی از راهرو داد زد «وقت تموم شد!»

«ظاهراً کلاس امروز تموم شد. هفته‌ی دیگه بیاین تا به‌تون بگم چه‌جوری اعتماد پلیس‌ها رو جلب کنین.»

نگهبان داد زد «گفتم وقت تموم شد!» حالا دم در بود و با عصبانیت پلک می‌زد.

«خیلی خب بچه‌ها، شنیدین چی گفت. بزنین به چاک. ولی برگردین، خیلی چیزا دارم به‌تون بگم. بعدشم از کجا معلوم؟ شاید یه روز باهم کار کردیم. این‌که حبس ابد دارم دلیل نمی‌شه هیچ‌وقت نیام بیرون. ابد دقیقاً به معنای ابد نیست. یه اصطلاحه. یعنی ابدیتی که در واقع از زندگی کوتاه‌تره، البته اگه منظورم رو بفهمین.»

وقتی ما را از اتاق می‌بردند بیرون هری هنوز داشت حرف می‌زد.

*

به‌نظر برونو و دیو توصیه‌های هری مفت هم نمی‌ارزید. یک شخصیت زیرزمینی ناشناس؟ تعاونی دموکراتیک تبهکاری؟ این چه‌جور مزخرفی‌ست؟ معلوم است که دوست دارند اسم‌شان تا ابدیت طنین بیندازد! بدنامی جزء اولین اولویت‌ها در برنامه‌ی کاری‌شان بود. از حرف‌های هری فقط بخش مربوط به تهیه و قایم کردن اسلحه جذاب بود. برونو گفت «ما بدون تفنگ هیچی نیستیم. باید بریم مرحله‌ی بعد.» از فکر این‌که مرحله‌ی بعد ممکن است چه فجایعی همراه خود داشته باشد به خودم لرزیدم، ولی نمی‌دانستم چه‌طور باید با آن‌ها بحث کنم چون خودم هری را پیشنهاد داده بودم. ضمناً برادرم را هم نمی‌توانستم از زندگی خشن بیرون بیاورم. مثل این بود که یک آدم کوتاه‌قد را ترغیب کنی قد بکشد. هر چند که می‌دانستم تری آدم بی‌رحمی نیست و فقط کله‌خر است. برای سلامت جسمانی‌اش ارزشی قایل نبود و این بی‌تفاوتی را تا بدن دیگران هم امتداد می‌داد.

ماهی یکبار می‌رفت ملاقات هری، همیشه هم تنها. با این‌که بارها از من خواست و با این‌که هری گاهی چرت نمی‌گفت، از همراهی با تری طفره می‌رفتم. فکر می‌کردم هری دیوانه‌ای خطرناک است، یا / و ابلهی غیرقابل تحمل. بدون گوش کردن به مزخرفات او هم می‌توانستم اموراتم را بگذرانم.

بااین‌حال حدود شش ماه بعد از اولین ملاقات دوباره برگشتم زندان، این‌بار بدون تری. چرا؟ هری خواسته بود مرا ببیند. بعد از التماس‌های تری با بی‌میلی قبول کردم و

وقتی هری لنگ‌لنگان وارد اتاق شد روی صورتش چند کبودی و بریدگی دیدم که معلوم بود مال همین یکی ـ دو روزه است.

هری گفت «باید طرفم رو ببینی. خیلی خوشگل شده.» و نشست روی صندلی. کنجکاو به من خیره شد. من هم با بی‌صبری جواب نگاه خیره‌اش را دادم. نگاه‌های خیره‌مان از نظر ماهوی کاملاً باهم تفاوت داشت.

«خب مارتین، می‌دونی وقتی به تو نگاه می‌کنم چی می‌بینم؟ یه بچه‌ای که دوست داره مخفی باقی بمونه. ببین. یه بخشی از دست رو با آستینت پوشونده‌ی. سرت رو خم کرده‌ی. فکر کنم این‌جا یه بچه‌ای هست که آرزو داره نامرئی بشه.»

«برای همین می‌خواستی منو ببینی؟»

«تری خیلی راجع به تو حرف می‌زنه. همه‌چیز رو درباره‌ی تو به من گفته. خیلی کنجکاوم کرده‌ی.»

«چه خوب.»

«به من گفت هیچ دوستی نداری.»

نمی‌دانستم درباره‌ی این موضوع چه باید بگویم.

«نگاه کن چه‌جوری صورتش رو جمع کرده! خیلی جزئی. تقریباً هیچی. فقط دور چشم‌ها. تو داری منو قضاوت می‌کنی، مگه نه؟ خب، بفرما ای مردم‌گریز کوچولوی من. کاملاً معلومه که من قبلاً قضاوت شدم، قضاوت و محکوم و مجازات! خدای من، تا حالا چنین موجود ناراحتی ندیده بودم، اونم این‌قدر کم‌سن‌وسال، کاملاً پیش‌رسی، آره؟»

گفتم «چی می‌خوای؟ قبلاً بهت گفتم هیچ علاقه‌ای به جرم و جنایت ندارم.»

«ولی من به تو علاقه دارم. دوست دارم ببینم تو این دنیای بد گنده چه‌جوری از پس خودت برمی‌آی. مطمئناً شبیه برادرت نیستی. اون یه آفتاب‌پرسته، راحت خودش رو با همه‌چیز تطبیق می‌ده، و همین‌طور یه سگه، وفادار، به شنگولی یه چلچله. برادرت خُلق‌وخوی جالبی هم داره، هر چند که...»

هری به جلو خم شد و گفت «یه چیز نامتعادلی تو وجودش هست. مطمئنم تو قبلاً متوجهش شده‌ی.»

شده بودم.

«شرط می‌بندم چیزی از زیر چشم تو درنمی‌ره. نه، مطمئن باش این جمله‌ی تکراری رو نمی‌گم که تو منو یاد بچگی‌های خودم می‌ندازی چون حقیقتش رو بخوای، نمی‌ندازی. تو منو یاد الآن خودم می‌ندازی، یه مرد، تو زندان، و خیلی برام وحشتناکه که می‌تونم این مقایسه رو بکنم، درست نمی‌گم؟ تو فقط یه بچه‌ای.»

منظورش را فهمیدم ولی خودم را زدم به آن راه.

«تو و برادرت منحصربه‌فردین. از هیچ‌کدوم از آدم‌های اطراف‌تون تأثیر نگرفته‌ین. تقلید کسی رو نکرده‌ین. سوای همه‌این، حتا شبیه همدیگه هم نیستین. این‌جور فردیتِ شدید چیز نادریه. می‌دونی، جفت‌تون سرکرده‌ی مادرزادین.»

«شاید تری باشه.»

«تو هم هستی مارتین! مشکل تو اینه که تو این ده‌کوره زندگی می‌کنی! اون جنس آدمی که ممکنه دنباله‌رو تو باشه این‌جا رشد نمی‌کنه. یه چیزی رو بهم بگو، تو زیاد از آدما خوشت نمی‌آد، درسته؟»

«بد نیستن.»

«فکر می‌کنی تو از بقیه سرتری؟»

«نه.»

«پس برای چی ازشون خوشت نمی‌آد؟»

در فکر بودم که سر درددل را با این روانی مجنون باز کنم یا نه. یک آن به ذهنم رسید تا حالا کسی برای افکار و احساساتم تره هم خرد نکرده. هیچ‌کس برای خودم هم تره خرد نکرده.

گفتم «احساس می‌کنم بدون فکر کردن تصمیم می‌گیرن. این خیلی عصبانیم می‌کنه.»

«ادامه بده.»

«به‌نظرم می‌آد اونا خودشون رو با هر چی دستشون برسه سرگرم می‌کنن تا یه وقت به هستی خودشون فکر نکنن. وگرنه چرا سر این‌که کدوم تیم برده سر همسایه‌شون رو له‌ولورده می‌کنن؟ جز اینه که این کار به‌شون کمک می‌کنه به مرگ محتوم خودشون فکر نکنن؟»

«می‌دونی داری چه‌کار می‌کنی؟»

«نه.»

«داری فلسفه‌بافی می‌کنی.»

«نخیر.»

«بله. تو یه فیلسوفی.»

داد زدم «نه، نیستم!» من نمی‌خواستم فیلسوف باشم. فقط بلدند بنشینند و فکر کنند. چاق می‌شوند. هیچ کاری بلد نیستند. بلد نیستند علف هرز باغچه‌شان را هرس کنند.

«بله مارتین، هستی. نمی‌گم فیلسوف خوبی هستی، ولی ذاتاً فیلسوفی. این یه توهین نیست مارتین. حالا گوش کن. به من برچسب زیاد زدن، جانی، آنارشیست، یاغی، بعضی وقتا هم زباله‌ی انسانی، ولی هیچ‌وقت کسی بهم نگفته فیلسوف. و چه‌قدر حیف، چون یه جورایی هستم. من زندگی خلاف جریان رو انتخاب کرده‌م، نه فقط به این خاطر که جریان عادی حالم رو به‌هم می‌زنه، بیشتر به این دلیل که منطق جریان برام زیر سؤاله ــ حتا مطمئن نیستم که این جریان اصلاً وجود داشته باشه! چرا باید خودم رو به چرخ زنجیر کنم وقتی خود چرخ یه وسیله است، یه اختراع، یه رویای عمومی برای به بردگی کشیدن ما؟» هری خم شد جلو و بوی گند سیگار در دماغم پیچید. «تو هم این رو حس کرده‌ی مارتی. خودت گفتی که نمی‌فهمی چرا اعمال‌شون رو بدون تفکر انجام می‌دن. می‌پرسی چرا. این برای تو سؤال مهمیه. حالا من ازت می‌پرسم ــ چرا این‌قدر چرا می‌گی؟»

«نمی‌دونم.»

«اتفاقاً می‌دونی. اشکالی نداره مارتین، بهم بگو، چرا؟»

«خب، از جایی که یادمه مادرم هر روز عصر بهم یه لیوان شیر سرد داده. چرا گرم نیست؟ چرا شیر؟ چرا بهم آب نارگیل یا شربت انبه نمی‌ده؟ یک‌بار ازش پرسیدم. گفت همه‌ی بچه‌های همسن تو شیر می‌خورن. یک‌بار هم موقع شام به خاطر این‌که آرنجم رو گذاشته بودم روی میز دعوام کرد. پرسیدم چرا. گفت "کار زشتیه." گفتم "به کی برمی‌خوره؟ به تو؟ چرا؟" دستپاچه شد و وقتی داشتم می‌رفتم بخوابم ــ چون ساعت هفت شب وقت خواب بچه‌های زیر هفت ساله ــ فهمیدم کورکورانه از دستورات زنی پیروی می‌کنم که خودش کورکورانه از شایعه‌ها پیروی می‌کنه. فکر

کردم: شاید همه‌چیز نباید این‌طوری باشه. شاید بتونن یه جور دیگه هم باشن. هر جور دیگه.»

«پس فکر می‌کنی مردم چیزهایی رو پذیرفتن که ممکنه صحیح نباشن؟»

«آخه مجبورن چیزها رو بپذیرن، وگرنه نمی‌تونن زندگی روزمره‌شون رو بکنن. باید خانواده‌شون رو سیر کنن، باید بالاسرشون یه سقف داشته باشن. این‌که یه گوشه بشینن و فکر کنن و بپرسن چرا، براشون تجمل حساب می‌شه.»

هری با خوشحالی دست زد «حالا تو دیدگاه متضاد رو انتخاب کرده‌ی تا صدای مخالف رو بشنوی! تو داری با خودت بحث و جدل می‌کنی! این هم یه نشونه‌ی دیگه برای فیلسوف بودنت!»

«لعنت به هر چی فیلسوفه. من فیلسوف نیستم!»

هری بلند شد و آمد نشست کنارم. صورت له‌ولورده‌ی ترسناکش نزدیکم بود.

«ببین مارتی، بگذار یه چیزی بهت بگم. زندگیت از این بهتر نمی‌شه. به بدترین لحظه‌ی زندگیت فکر کن. داری بهش فکر می‌کنی؟ خب، بذار بهت بگم. از اون لحظه به بعد تو سراشیبی انحطاط افتاده‌ی.»

«شاید.»

«خودت می‌دونی هیچ شانسی برای خوشبخت شدن نداری.»

خبر بدی بود و من هم بدترین برداشت را کردم چون این احساس ناخوشایند بهم دست داد که هری درکم می‌کند. اشک به چشمانم آمد، ولی باهاشان جنگیدم. بعد شروع کردم فکر کردن درباره‌ی اشک. چرا تکامل کاری با بدن انسان کرده که نتواند غمش را پنهان کند؟ آیا برای بقای گونه‌ی ما حیاتی بوده نتوانیم مالیخولیای‌مان را پنهان کنیم؟ چرا؟ فایده‌ی تکاملی گریستن چیست؟ برانگیختن همدلی؟ آیا تکامل گرایشی ماکیاولیستی دارد؟ بعد از گریه‌ای شدید به آدم حس گرختی و خستگی و بعضی وقت‌ها هم خجالت دست می‌دهد، خصوصاً اگر اشک‌ها بعد از تماشای تبلیغ تلویزیونی چای کیسه‌ای سرازیر شده باشند. آیا این نقشه‌ی تکامل برای خوار کردن ماست؟ تحقیر ما؟

لعنتی.

هری پرسید «می‌دونی به‌نظرم باید چه‌کار کنی؟»

«چه‌کار؟»

«خودت رو خلاص کن.»

نگهبان داد زد «وقت تموم شد!»

هری داد زد «دو دقیقه!»

نشستیم و به‌هم زل زدیم.

«آره، توصیه‌م بهت همینه. خودکشی برای تو بهترین کار ممکنه. مطمئنم یه صخره‌ای چیزی این دورواطراف هست. بی‌خود هم وقت رو بابت یادداشت نوشتن تلف نکنن.»

سرم کمی حرکت کرد، ولی آن‌قدر جزئی که مشخص نبود در تأیید است یا تکذیب. یک بازتاب ناچیز.

نگهبان داد زد «گفتم وقت تموم شد!» این‌بار از کنار در.

هری نگاهی نثارم کرد که باعث واکنشی زنجیره‌ای در امعا و احشایم شد. گفت «خب، پس فکر کنم این یه جور خداحافظیه.»

*

وقتی در یک دره زندگی می‌کنی از لحاظ مکانِ بالقوه‌ی پرش کمبود نداری. شهرمان با دیواره‌های صخره‌ای احاطه شده بود. پرشیب‌ترین‌شان را پیدا کردم و ازش بالا رفتم، صعودی خسته‌کننده و تقریباً عمودی به لبه‌ای که با درختان بلند احاطه شده بود. بعد از ترک زندان به این نتیجه رسیدم هری راست می‌گوید: احتمالاً من فیلسوف بودم، یا دست‌کم یک بیگانه‌ی ابدی، و زندگی هم قرار نبود برایم راحت‌تر شود. خودم را از جریان جدا کرده بودم، از کشتیِ مادر کنده بودم، حالا داشتم با عجله می‌رفتم سمت فضای لایتناهی ترسناک بالای سرم.

حس‌وحال صبح نورانی با کاری که می‌خواستم بکنم تجانس نداشت، ولی شاید این چیزی بود که می‌خواست من فکر کنم. آخرین نگاه را به اطراف کردم. در دوردست، شبح محو لبه‌های بریده‌بریده‌ی تپه‌ها را دیدم، و بالاسرشان آسمان را که به‌نظر پنجره‌ای بلند و دسترس‌ناپذیر می‌آمد. نسیم ملایمی موج‌موج بوی گرم گل‌ها را با خود می‌آورد و فکر کردم: گل‌ها واقعاً دوست‌داشتنی‌اند ولی نه آن‌قدر که بتوانند توجیهی باشند بر حجم خفه‌کننده‌ی اشعار و نقاشی‌هایی که با الهام گرفتن ازشان پدید

آمده‌اند وقتی تقریباً هیچ نقاشی یا شعری درباره‌ی بچه‌هایی که خودشان را از بالای صخره پرت می‌کنند وجود ندارد.

یک قدم به لبه نزدیک‌تر شدم. از فراز درختان صدای پرنده‌ها را می‌شنیدم. آواز نمی‌خواندند. این‌طرف و آن‌طرف می‌پریدند و برگ‌ها را تکان می‌دادند. پایین روی زمین سوسک‌ها در خاک می‌لولیدند و به مرگ فکر نمی‌کردند. به‌نظرم نیامد جای خالی‌ام چندان هم احساس شود. فکر کردم بودن در هر صورت تحقیرکننده است. اگر کسی ما را در حال ساختن، فاسد شدن، خلق کردن، تباه شدن، باور داشتن و پلاسیدن ببیند نمی‌تواند از خنده دست بردارد. پس چرا که نه؟ من از انتحار چه می‌دانم؟ فقط این‌که عملی ملودراماتیک است و همین‌طور پذیرفتن این‌که این‌جا زیادی گرم است و می‌خواهم از این آشپزخانه‌ی مسخره بزنم بیرون.

درست لب صخره ایستادم. فکر کردم اگر کارولین تعشم را ببیند، جیغ‌زنان خواهد گفت «من این لاشه‌ی له‌ولورده رو دوست داشتم.» ارتفاع ترسناک را نگاه کردم و دلم ریخت و تمام مفاصلم قفل شد و این فکر وحشتناک به سرم زد: شاید تو زندگی را به‌تنهایی تجربه می‌کنی، می‌توانی هر چه‌قدر دوست داری به یک آدم دیگر نزدیک شوی، ولی همیشه بخشی از خودت و وجودت هست که غیرقابل ارتباط است، تنها می‌میری، تجربه مختص خودت است، شاید چندتا تماشاگر داشته باشی که دوستت داشته باشند، ولی انزوایت از تولد تا مرگ رسوخ‌ناپذیر است. اگر مرگ همان تنهایی باشد منتها برای ابد چه؟ تنهایی‌یی بی‌رحم، ابدی و بی‌امکان ارتباط. ما نمی‌دانیم مرگ چیست. شاید همین باشد.

پشیمان شدم و از لبه‌ی صخره کنار کشیدم و در جهت مخالف دویدم و فقط برای پریدن از روی سنگ‌های بزرگ توقف کردم.

*

برگشتم پیش هری وست تا هر چه از دهنم درمی‌آمد به او بگویم. از دیدنم تعجب نکرد.

«پس نکردی، ها؟ فکر می‌کنی حتماً باید به زمین گرم بخوری تا جون خودت رو بگیری؟ خب بگذار به چیزایی بهت بگم که بی‌خود وقتت رو تلف نکنی. پلس قمر نداره. تو هیچ‌وقت به انتهاش نمی‌رسی و برای همیشه که من می‌دونم تو هیچ‌وقت

همچین کاری نمی‌کنی. تو این‌کاره نیستی. ببین، کسایی که برای زندگی و خانواده و از این‌جور چیزها ارزش قایلن اولین آدمایی هستن که این اشتباه رو می‌کنن ولی اونایی که خیلی به عشق‌ها و دارایی‌هاشون اهمیت نمی‌دن، اونایی که به بی‌هدف بودن این چیزها واقفن، همونایی هستن که نمی‌تونن این کارو بکنن. می‌دونی طنز ماجرا کجاست؟ خب، همین الان یکیش رو شنیدی. اگه به جاودانگی باور داشته باشی می‌تونی خودت رو خلاص کنی ولی اگه با خودت بگی زندگی یه چشمک کوتاهه بین دو خلأ بی‌کران که انسان ناعادلانه بهش محکوم شده جرئتش رو پیدا نمی‌کنی، ببین مارتی، تو نه راه پس داری نه راه پیش. اون‌قدر امکانات نداری که بتونی درست زندگی کنی، از اون‌طرف هم نمی‌تونی به مرگ راضی بشی. حالا می‌خوای چه‌کار کنی؟»

«نمی‌دونم! من چهارده سالمه!»

«من و تو سرنشین یه کشتی هستیم. این‌جا تو زندان نمی‌شه درست زندگی کرد. نمی‌تونی با دخترا قرار بگذاری یا برای خودت غذا درست کنی یا دوست پیدا کنی یا بری دنسینگ یا از این مدل کارهایی که به خامه گرفتن از سطح زندگی معروفن، کارهای خاطره‌انگیز. پس من هم مثل تو، نمی‌تونم زندگی کنم. مثل تو نمی‌تونم هم بمیرم. دوباره ازت سؤال می‌کنم، باید چه‌کار کنیم؟»

«نمی‌دونم.»

«باید یه چیزی خلق کنی!»

«اوه.»

«بلدی نقاشی بکشی؟»

«اصلاً.»

«می‌تونی قصه بگی و بنویسی؟»

«نه.»

«هنرپیشگی بلدی؟»

«نه.»

«بلدی شعر بگی؟»

«نع.»

«ساز بلدی بزنی؟»

«حتا به تُت.»

«می‌تونی ساختمون طراحی کنی؟»

«نه متأسفانه.»

«خب، بالاخره یه چیزی به ذهنت می‌رسه. راستش فکر کنم خودت می‌دونی چی رو می‌گم.»

«نه، نمی‌دونم.»

«چرا، می‌دونی.»

«واقعاً نمی‌دونم.»

«خودت می‌دونی که می‌دونی. حالا بجنب. از این‌جا برو بیرون. مطمئنم عجله داری هر چه زودتر شروع کنی.»

«نه. هیچ عجله‌ای ندارم، چون اصلاً روحم هم خبر نداره داری راجع به چی حرف می‌زنی.»

گیج و خالی از زندان آمدم بیرون. نمی‌دانم در آستانه‌ی انفجاری ناگهانی یا کشفی فوق‌العاده. مرد گفت خلق کن.

چی خلق کنم؟

باید فکر می‌کردم. یک ایده لازم داشتم. احساس سنگینی می‌کردم و لخ‌لخ‌کنان پنج خیابان شهرمان را بالا و پایین کردم. وقتی به انتهای یکی‌شان رسیدم و کم‌کم داشتم وسط علف‌ها راه می‌رفتم، چرخیدم و دوباره وارد خیابان شدم. چرا حاضر نبودم خطر کنم و راهم را در فضای سبز وحشی‌یی که شهر را احاطه کرده بود ادامه دهم؟ خب راستش دوست داشتم از طبیعت الهام بگیرم ولی حقیقتش را بخواهی این طبیعت بی‌پدر تمام داشته‌هایم را هم از م می‌گیرد. همیشه همین‌طور بوده و همیشه هم همین‌طور خواهد ماند. با تماشای درخت‌ها و جفت‌گیری ساریغ‌ها هیچ فکر فوق‌العاده‌ای به کله‌ام نمی‌زند. البته فرشته‌ی خفته‌ی درون سینه‌ام در مواجهه با طلوعی نفس‌گیر یا نهری جاری مثل مال بقیه به جنب‌وجوش می‌افتد ولی به جایی راهنمایی‌ام نمی‌کند. ساقه‌های لرزان علف زیبایند ولی ذهنم را با خلشی بزرگ پر می‌کنند. سقراط احتمالاً موقع گفتن این جمله همین حس را داشته: «درختان نمی‌توانند چیزی به من بیاموزند.» از روی غریزه می‌دانستم فقط از بشر و ساخته‌های دست بشر

است که می‌توانم الهام بگیرم. خیلی غیررمانتیک است ولی این‌جوری ساخته شده‌ام.

در تقاطع‌ها می‌ایستادم و مردم را نگاه می‌کردم که پی کارهای‌شان این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. به سینما نگاه کردم، به فروشگاه نگاه کردم، به آرایشگاه نگاه کردم، به رستوران چینی نگاه کردم. این‌که هر چه برابر چشمانم بود از سوپ آغازین جوانه زده بود برایم معمایی بود ژرف و درک‌نشدنی. یک بوته‌ی پربرگ که از انفجار بزرگ به این‌طرف تکامل پیدا کرده هیچ‌چیز پیچیده‌ای برایم ندارد، ولی این‌که یک پستخانه به این خاطر وجود دارد که کربن در یک آبرتواختر منفجر شده برایم پدیده‌ای چنان غیرطبیعی و ترسناک است که سرم را به دوار می‌اندازد.

بعد فهمیدم.

بهش می‌گویند الهام؛ ایده‌هایی ناگهانی که درست زمانی که فکر می‌کنی احمقی بیش نیستی در مغزت منفجر می‌شوند.

تمام مدتی که به طرف خانه می‌دویدم در این فکر بودم که هری هم به من درس داده بود و هم به تری، منتها به شیوه‌ای متفاوت. ولی راستش فکر می‌کنم تری هیچ‌چیز از هری یاد نگرفت. شاید فقط چند توصیه‌ی کاربردی، ولی از فلسفه هیچ، از اصل ماجرا!

اولین پروژه

من ذاتاً آدمی فنی نیستم. ساخته‌های دست من که احتمال دارد هنوز در این دنیا وجود داشته باشند اندک‌اند. در قعر یکی از مراکز دفن زباله‌ی کشور یک زیرسیگاری بدقواره هست، یک دستمال‌گردن ناتمام، یک صلیب کج‌وکوله به اندازه‌ای که یک گربه بتواند خود را بر آن بابت گناهان آینده‌ی بچه‌گربه‌های متولدنشده‌اش قربانی کند، یک گلدان بدترکیب و شیئی که شب بعد از ملاقاتم با هری در آن زندان بوگندو ساختم: یک جعبه‌ی پیشنهادات.

با خوش‌بینی درستش کردم؛ برای خودش غاری بود، ۵۰ سانتی‌متر طول، ۳۰ سانتی‌متر عمق. این‌قدر جادار بود که راحت چند هزار پیشنهاد داخلش جا می‌شد. جعبه شبیه یک کله‌ی مکعبی بود و بعد از این‌که صیقلش دادم، اره‌ای برداشتم و

دهانه‌اش را گشاد کردم، گوشه‌هایش را هم کمی باز کردم تا جوری به‌نظر بیاید انگار دارد لبخند می‌زند. اولین فکری که به سرم زد این بود که بگذارمش سر یک چوب و فرو کنمش یک جایی وسط شهر. ولی وقتی آدم چیزی را می‌سازد که همه به آن دسترسی دارند باید خرابکارها را هم در نظر داشته باشد، هر جایی روی زمین خرابکار دارد، حتا فراتر از زمین.

ساختار شهر ما را در نظر بگیرید: یک خیابان عریض سه‌بانده که چهار خیابان کوچک‌تر در چهار نقطه قطعش می‌کنند. در یکی از تقاطع‌ها مرکز زلزله قرار دارد: شهرداری. بالاخره همه باید دست‌کم روزی یک‌بار از کنارش عبور کنند. بله، این شهرداری است که باید برای اولین‌بار حضور جعبه‌ی پیشنهادات را به شکل رسمی اعلام کند. ولی برای این‌که پایدار بماند نباید کسی بتواند به‌راحتی آن را از جا بکند، باید بخشی از بنا بشود، بخشی از خود شهرداری. کاملاً آشکار بود که باید جوش داده می‌شد، ولی سعی کنید چوب را به سیمان جوش بدهید! یا به آجر!

تمام حیاط را به دنبال آهن‌پاره‌هایی زیرورو کردم که سر از سقف انباری پدرم درنیاورده بودند. با اره یک تکه آهن را به چهار قسمت بریدم و با دستگاه جوش پدرم بالا و پایین و دو طرف جعبه را زیر ورقه‌های آهن دفن کردم. بعد یک قفل به آن زدم و ساعت سه صبح که همه خواب بودند و دیگر هیچ چراغی روشن نبود، جعبه را به نرده‌ی پلکان ورودی شهرداری جوش دادم.

کلید قفل را گذاشتم داخل پاکت و انداختم جلو در خانه‌ی پاتریک آکرمن، عضو بی‌دوح شورای شهر. روی پاکت اسمش را نوشتم و داخلش این جملات را:

> من کلید توانایی‌های بالقوه‌ی شهرمان را به شما می‌سپارم. شما سرور کلید هستید. از این موقعیت سوءاستفاده نکنید. کُند و تنبل و بی‌توجه نباشید. شهرتان روی شما حساب می‌کند.

به‌نظرم متن موجز و ظریفی آمد. وقتی سپیده‌دم خود را بر تپه‌ها گسترد و زندان در زمینه‌ی نوری نارنجی و شوم پدیدار شد، نشستم روی پله و شروع کردم به نوشتن پیشنهادات افتتاحیه. باید زیبا می‌بودند و الهام‌بخش؛ هیجان‌انگیز و معقول. بنابراین از

پیشنهادات نشدنی و عجیب‌وغریب صرف‌نظر کردم، اولینش این‌که شهر را از وسط این دره‌ی دلگیر به کنار آب منتقل کنیم. ایده‌ی خوبی بود ولی خارج از قلمرو قدرت شورای سه‌نفره‌ی شهر که تازه یکی‌شان هم از سیلاب به این‌طرف هیچ‌جا دیده نشده بود. نه، اولین پیشنهادات باید قابل اجرا می‌بودند و اهالی شهر را ترغیب می‌کردند. پیشنهاداتم این‌ها بودند:

۱. از جمله‌ی موهن «بدترین مکان زندگی در کل تیو سیاوث ولز» به نفع خودمان بهره‌برداری کنیم. باید درباره‌اش غلو کنیم. تابلو بزنیم. شاید همین ویژگی باعث جذب توریست‌ها شود.

۲. برای جک هیل، آرایشگر شهر. تلاش شما برای اصلاح سر مردمان این شهر به رغم آرتروز فلج‌کننده‌تان قابل تقدیر است، ولی نتیجه‌ی همت شما این شده که آدم‌های این شهر بدترین، نامتقارن‌ترین و خلاصه عجیب‌ترین مدل موی جهان را داشته باشند. شما همه‌ی ما را به دلقک سیرک تبدیل کرده‌اید. لطفاً قیچی مرتعش‌تان را بازنشسته کنید و یک شاگرد استخدام کنید.

۳. برای تام راسل، مالک فروشگاه راسل و پسران. اولاً که تو پسر نداری. نه‌تنها پسر نداری، زن هم نداری. حالا هم که داری پیر می‌شوی و به‌نظر می‌رسد هرگز پسردار نخواهی شد. قبول، تو پدر داری و شاید خودت همان پسری باشی که اسم فروشگاه به آن ارجاع داده، ولی تا جایی که فهمم قد می‌دهد پدر شما سال‌ها پیش مرده، دهها سال قبل از این‌که شما به این شهر نقل‌مکان کنید، بنابراین اسم فروشگاه شما بی‌مسماست. ثانیاً، مسئول خریدت کیست تام؟ من دیروز در فروشگاهت بودم و اقلامی دیدم که بی‌بشری قادر به استفاده از آن‌ها نیست. بشکه‌های خالی، جام‌های عظیم مفرغی، مگس‌کش‌هایی به باریکی تسمه، و خدای من، از سوغاتی‌های‌تان چه بگویم؟ مدل برج ایفل را در پاریس پای خود برج می‌خرند، نه در فروشگاهی در یک شهر کوچک استرالیا. می‌دانم که فروشگاه شما همه‌چیز می‌فروشد ولی دیگر زیاده‌روی کرده‌اید. فروشگاه شما بیشتر مبهم است تا عمومی.

۴. برای کیت میلتون مدیر پارامونت، سینمای دوست‌داشتنی شهر کوچک ما. کیت، وقتی یک فیلم هشت ماه روی پرده است می‌توانی اطمینان کامل داشته باشی تمام اهالی آن را دیده‌اند. محض رضای خدا فیلم جدید سفارش بده. ماهی یک‌بار خوب است.

پیشنهادات را دوباره خواندم و به این نتیجه رسیدم یکی دیگر لازم دارم؛ یک پیشنهاد اساسی. مشکل مردم شهر ما موهای بدفرم و فروشگاه‌های مبهم نبود، توضیح آن‌چه فکر می‌کردم مشکل مردم شهرمان است ناممکن بود ــ مشکلات عمیق‌تر، مشکلات اگزیستانسیالیستی. پیشنهادی به ذهنم نمی‌رسید که مستقیم به این جنس مشکلات اشاره کند. اشاره به اساس و زیربنای وجود و نشان دادن شکاف‌هایش غیرممکن بود، این‌که همه به اهمیت‌شان بیندیشیم بی‌آن‌که کسی بی‌جهت احساساتی شود. در عوض این فکر به سرم زد که غیرمستقیم به این موضوعات اشاره کنم. فکر کردم مشکلات مردم با اولویت‌های‌شان ارتباط دارد، اولویت‌هایی که باید جا عوض می‌کردند و بنابراین به‌نظرم رسید علت پنهان تمام مشکلات با دید ارتباط دارد، با بخش‌هایی از دنیا که مردم به درون‌شان راه می‌دهند و بخش‌هایی که نادیده رها می‌کنند.

ایده‌ام این بود: می‌خواستم اگر در توانم بود دیدشان را تصحیح کنم. همین راه‌گشای من شد به پیشنهاد پنجم.

۵. روی تپه‌ی فارمر یک رصدخانه‌ی کوچک بنا کنید.

هیچ توضیح دیگری ندادم ولی این دو نقل‌قول از اسکار وایلد و اسپینوزا را به ترتیب ذیل نامه نوشتم: «همه‌ی ما در منجلاب‌ایم ولی برخی از ما چشم به ستارگان دارند.» و «به دنیا از منظر ابدیت نگاه کنید.»

پیشنهادها را دوباره خواندم و با رضایتی بی‌اندازه لغزاندمش داخل دهانِ منتظرِ صندوقه‌ی تازه‌ساز شهر.

*

جعبه‌ی پیشنهادات شد نقل محافل شهر. پاتریک آکرمن بدون برنامه‌ریزی قبلی نشستی برگزار کرد و با لحنی رسمی پیشنهاداتم را از رو خواند، جوری که انگار از عرش آمده‌اند نه از این پایین، جایی که من نشسته بودم. هیچ‌کس نمی‌دانست جعبه را چه کسی نصب کرده، حدس می‌زدند ولی نمی‌توانستند به توافق برسند. مردم شهر به فهرستی هشت‌نفره از همسایه‌ها و دوستان‌شان رسیدند ولی باز هم مطمئن نبودند کار

کدام‌شان است. و البته که به منِ الف‌بچه شک نداشتند. از آن‌جایی که سال‌ها در اغما بودم، هنوز فکر می‌کردند خوابم.

عجیب این بود که پاتریک آکرمن حسابی به ماجرا علاقه‌مند شده بود. از آن رهبرها بود که بدجور دلش می‌خواست نوآور و مترقی باشد ولی انگیزه و ایده نداشت و این‌طور که به‌نظر می‌رسید حالا جعبه‌ی پیشنهاداتم را به عنوان جانشین مغز خودش برگزیده بود. با خشونت هر گونه تمسخر و مخالفتی را رد کرد و به خاطر شدت غیرقابل انتظار علاقه‌اش، شورا بیشتر از روی حیرت با تمام پیشنهاداتم موافقت کرد. عجیب بود! انتظار نداشتم. مثلاً تصمیم بر این شد پل همیلتون، پسر هفده‌ساله‌ی یک‌پای بی‌کارِ مونیکا و ریچارد همیلتون، فوراً به عنوان شاگرد جک هیل آرایشگر استخدام شود. تصمیم گرفتند تام راسل به مدت یک سال «و پسران»را از اسم مغازه‌اش حذف کند یا این‌که ازدواج کند و بچه‌دار شود یا در نهایت یک بچه به فرزندی قبول کند، البته به این شرط که پسر سفیدپوست باشد و ترجیحاً اهل انگلستان یا اروپای شمالی. تصمیم بر این شد که کیت میلتون، مدیر سینمای محلی، دست‌کم دو ماه یک‌بار فیلم سینمایش را عوض کند. باورکردنی نبود! ولی شوک اصلی هنوز مانده بود. تصمیم بر این شد که فوراً برای راه‌اندازی رصدخانه روی تپه‌ی فارمر برنامه‌ریزی شود و از آن‌جایی که بودجه‌ی اختصاص‌دادهشده به این کار مبلغی جزئی ــ هزار دلار ــ بود، این طرح هم با استقبال روبه‌رو شد. باورم نمی‌شد. جدی داشتند رصدخانه می‌ساختند.

پاتریک تصمیم گرفت جعبه فقط ماهی یک‌بار آن هم به دست خودش باز شود. می‌خواست قبل از اعلان عمومی بخواندشان تا یک وقت پیشنهادی بی‌ادبانه و توهین‌آمیز بین‌شان نباشد. بعدش قرار بود بحث و رأی‌گیری شود تا ببینند کدام پیشنهاد را باید اجرایی کرد و کدام را نادیده گرفت.

هیجان غریبی داشت! تا قبل از این، یکی دو موفقیت در زندگی‌ام داشتم ولی هیچ‌کدام به اندازه‌ی این اولین پیروزی ارضایم نکرده بود.

ساختن رصدخانه زمان می‌برد ولی ایده‌ام برای استفاده از عنوان مشکوک بدترین مکان زندگی در کل نیو ساوث ولز به عنوان جاذبه‌ی گردشگری فوراً اجرایی شد. تابلوها در ورودی‌ها و خروجی‌های شهر نصب شدند.

بعد منتظر آمدن توریست‌ها شدیم.

عجیب این‌که آمدند.

وقتی ماشین‌های‌شان وارد شهر شدند اهالی قیافه گرفتند و مثل چلاق‌ها راه رفتند.

وقتی توریست‌ها سؤال می‌کردند: «هی، این‌جا چه‌طوریه؟ چرا این‌قدر بده؟» این جواب سربالا را می‌شنیدند «همینه که هست.»

توریست‌ها در شهر راه می‌رفتند و در تمام چهره‌ها ناامیدی و افسردگی می‌دیدند. داخل بار آدم‌های محلی ادای بدبخت‌ها را درمی‌آوردند.

توریست‌ها می‌پرسیدند «غذای این‌جا چه‌طوره؟»

«افتضاح.»

«پس می‌شه یه آبجو بهم بدین؟»

«بهش آب می‌بندیم و قیمتش هم دو برابر همه‌جای دیگه‌ست، باشه؟»

«هی، این‌جا جدی‌جدی بدترین جای زندگی در کل نیو ساوث ولزه!»

وقتی توریست‌ها می‌رفتند لبخندها بازمی‌گشتند و کل اهالی شهر احساس می‌کردند عجب شوخی بامزه‌ای کرده‌اند.

همه منتظر باز شدن ماهانه‌ی جعبه بودند و در سالن جای سوزن انداختن نبود. ورود به جلسه برای عموم آزاد بود و اکثراً سرپا می‌ایستادند. جلسات با غرغرهای آکرمن شروع می‌شد، اعتراضش به این بود که چرا مردم به جای پیشنهاد در جعبه پوست پرتقال و پرنده‌ی مرده و روزنامه و پاکت چیپس و آدامس انداخته‌اند. بعد پیشنهادات را می‌خواند، صفی شگفت‌انگیز از طرح‌هایی برای امکانات بیشتر. به‌نظر همه در طلسم ایده‌پردازی گرفتار شده بودند. توانایی‌های بالقوه‌ی شهرمان برای پیشرفت و تکامل حالا مورد توجه همه قرار گرفته بود. مردم هر جا می‌رفتند دفترچه‌ای در دست داشتند و ناگهان وسط خیابان می‌ایستادند یا به تیر چراغ برق تکیه می‌دادند و یا روی جدول می‌نشستند؛ ایده‌ای به سرشان زده بود. همه تندتند ایده‌های‌شان را می‌نوشتند، آن هم با چه پنهان‌کاری‌یی! چون مجبور نبودند پای برگه اسم‌شان را بنویسند تمام آرزوها و امیال‌شان را راحت بیان می‌کردند و راستش را بخواهم بهت بگویم عجیب‌ترین چیزها به ذهن‌شان می‌رسید.

اوایل پیشنهاداتی کاربردی مطرح می‌شد مربوط به زیرساخت‌ها و مسائل عمومی شهری: برداشتن محدودیت‌های جای پارک، کاهش مالیات و قیمت بنزین، تثبیت قیمت آبجو روی یک سنت. پیشنهادات دیگری بود درباره‌ی قطع وابستگی‌مان به شهر، این‌که خودمان بیمارستان و دادگاه و خط هوایی داشته باشیم. بعضی‌ها روی تفریحات دسته‌جمعی تأکید داشتند، مثل باربیکیوی دسته‌جمعی، شب‌های آتش‌بازی، اُرجی‌های رومی و پیشنهاداتی بی‌شمار برای ساخت بناهای مختلف: جاده‌های بهتر، ضرابخانه، استادیوم فوتبال، میدان اسب‌دوانی و به رغم این‌که محصور خشکی بودیم، یک پل دریایی. فهرست پیشنهادات مزخرف تمامی نداشت، پیشنهاداتی که شورای شهر ما این‌قدر فربه نبود که بتواند اجرایی‌شان کند.

چیزی نگذشت مسائل شهری حوصله‌شان را سر برد و مردم علیه هم شدند.

پیشنهاد شد خانم داوز نباید جوری در شهر بخرامد انگار از دماغ فیل افتاده و آقای فرنچ، سبزی‌فروش شهر، وقتی موقع بقیه‌ی پول دادن می‌رسد، نباید تظاهر کند حسابش خوب نیست و این‌که خانم اندرسون باید فوراً از پز دادن با نوه‌اش دست بردارد چون اگر یک‌بار دیگر عکس این تنها پسر سه‌ساله‌ی شهر را جلو صورت این‌وآن بگیرد همه خدمتش می‌رسند. همه‌چیز فوراً تغییر کرد چون پاتریک آکرمن ذات‌الریه گرفت و معاونش جیم بروک جایگزین او شد. جیم پیر و تلخ و بدجنس، بی‌ادبانه‌ترین و شخصی‌ترین و مسخره‌ترین و اعصاب‌خردکن‌ترین پیشنهادات را با لحنی معصومانه می‌خواند، ولی می‌توانستی لبخندش را بشنوی حتا اگر آن را نمی‌دیدی. جیم آدم کثافت‌همزنی بود و از آن‌جایی که ناشناس بودن تضمینی برای راستگویی‌ست (به قول اسکار وایلد، «یک نقاب به دست هر کسی بده و حقیقت را بشنو.») همه خودشان را رها کرده بودند.

یک پیشنهاد این بود: ای لیندا میلر هرجایی. دوروبر شوهران ما نپلک وگرنه می‌آیم سراغت و بلایی به سرت می‌آریم که تا عمر داری یادت نره.

حالا این یکی: مگی استدمن، ای خفاش پیر. وقتی نمی‌توانی ابعاد اشیا را درک کنی حق نداری ماشینت را هیچ‌جای این شهر پارک کنی.

و این: لایونل پاتس حق ندارد با پولش فخر بفروشد و هر چه را در شهر هست بخرد.

و یکی دیگر: اندرو کریستینسن، تو گردن نداری! من هیچ پیشنهادی برای درست کردنش ندارم، فقط می‌خواستم بگویم.

و این: خانم کینگستون، بی‌خود سعی نکن با پز دادن درباره‌ی وفاداری شوهرت دل همه را آب کنی. دهن شوهرت بوی تخم‌مرغ گندیده‌ای را می‌دهد که از ماتحت یک آدم اسهالی آمده باشد بیرون. بی‌خود نگران نباش.

و این: جرالدین ترنت، به رغم این‌که به همه قول می‌دهی به هیچ‌کس نمی‌گویی، تو دهن‌لق‌ترین آدم این شهری و از اعتماد بیشتر آدم‌های این شهر سوءاستفاده کرده‌ی. پی‌نوشت: دخترت معتاد است و منحرف، ولی نگران نباش، به هیچ‌کس نمی‌گویم.

مردم با وحشت به جلسات پیشنهادخوانی می‌آمدند، می‌ترسیدند اسم خودشان هم مطرح شود. کم‌کم احساس آسیب‌پذیری به‌شان دست داد، احساس بی‌پناهی، با تردید یکدیگر را در خیابان نگاه می‌کردند تا این‌که دیگر کمتر به خیابان می‌آمدند و خانه می‌ماندند. من عصبانی بودم. در عرض چند ماه جعبه‌ی پیشنهاداتِ من حقیقتاً شهرمان را تبدیل کرد به بدترین مکان زندگی در کل تیو ساوث ولز، و بنابراین کل دنیا.

•

در همین دوران دوقلوها شانزده‌ساله شدند و به عنوان هدیه‌ی جشن تولد، مدرسه را رها کردند. برونو و دیو داشتند برای خرید اسلحه و رفتن به شهر پول جمع می‌کردند. من هم بالاخره توانستم خودم را از دارودسته‌ی خلافکاری‌شان خلاص کنم. دیگر هیچ دلیلی وجود نداشت تظاهر کنم حواسم به تری هست و برونو هم بالاخره به جایی رسید که گفت «ریختتو که می‌بینم می‌خوام تمام دل‌ورودمم رو بالا بیارم.» و حقیقتش این احساس دوطرفه بود. سودی که از همراهی با آن‌ها به دست آورده بودم سر جایش ماند، همکلاس‌ها دیگر کاری به کارم نداشتند. هر روز با وحشت از خواب بیدار نمی‌شدم و حالا ذهنم آزاد بود کارهای دیگری بکند. تا وقتی وحشت از زندگی‌ات رخت نبسته نمی‌فهمی ترس تا چه اندازه زمان‌بر است.

حتا کسر ثانیه‌های فراغتم را هم با کارولین می‌گذراندم. هم جذب تنش بودم و هم رفتارهای عجیب‌وغریبش. ذهنش دائماً درگیر این بود که مردم همه‌چیز را از او پنهان می‌کنند. با تمام وجود سعی می‌کرد ازشان داستان بیرون بکشد. فکر می‌کرد آدم‌های

مُسنی که در جاها و شهرهای مختلف زندگی کرده‌اند هر چیزی را که زندگی توان ارائه‌اش را دارد تجربه کرده‌اند و دوست داشت همه را بشنود. بچه‌های شهر برایش اهمیتی نداشتند چون چیزی نمی‌دانستند. به حرف آوردن آدم‌بزرگ‌ها کار ساده‌ای بود. انگار همیشه دنبال حفره‌ای می‌گشتند تا فاضلاب تصفیه‌نشده‌ی زندگی‌های‌شان را در آن خالی کنند. ولی بعد از این‌که کارولین حرف‌های‌شان را می‌شنید، با نگاه بی‌تفاوتی که معنایش «فقط همین؟» بود سرتاپای‌شان را می‌سوزاند.

او هم اهل کتاب خواندن بود، فقط به چیزهای دیگری در کتاب‌ها توجه می‌کرد. دیوانه‌ی زندگی شخصیت‌ها بود، چه‌طور غذا می‌خورند، می‌نوشند، می‌پوشند، سفر می‌کنند، کشف می‌کنند، سیگار می‌کشند، باهم عشق می‌ورزند، مهمانی می‌گیرند و عاشق می‌شوند. عاشق رسم‌ورسوم کشورهای دوردست بود. دوست داشت به همه‌جا سفر کند. دوست داشت در یک ایگلو عاشق شود. لابونل پاتس هم دخترش را به شکل مضحکی تشویق می‌کرد. کارولین می‌گفت «یه روز سروته از یه تاب آویزون می‌شم و برندی می‌خورم.» و پدرش هم همین‌طور شِروود می‌گفت «خوش به حالت! می‌دونم به هدفت می‌رسی! آدم باید تو زندگیش هدف داشته باشه! بلندپرواز باش!» کارولین موتورش را راه می‌انداخت.

ولی کارولین به اندازه‌ی من از محیط اطرافش جدا نبود. چیزهایی را زیبا می‌دید که به‌نظر من زیبا نبودند. لاله‌های داخل گلدان، سالمندانی که دست هم را می‌گرفتند، مویی که به‌وضوح کلاه‌گیس بود ــ کوچک‌ترین چیزی باعث می‌شد از خوشحالی جیغ بکشد. و زنان شهر عاشقش بودند. همیشه کلامشان را درست می‌کرد و برای‌شان گل می‌چید. ولی زمانی که با من تنها بود آدم دیگری می‌شد. فهمیدم شیرینی‌اش و شیوه‌ای که با مردم شهر تا می‌کرد در حقیقت نقابش بود. یک نقاب خوب، بهترین نقاب موجود: یک دروغ راست. نقابش بافته‌ای بود از رشته‌پاره‌های تمام بخش‌های زیبای وجودش.

یک روز صبح که رفته بودم دم خانه‌ی کارولین دیدم نری بیرون خانه‌شان ایستاده و به پنجره سنگ می‌زند و سنگ‌ها می‌افتند روی بخشی از باغچه که زیر پنجره قرار داشت، جا خوردم.

پرسیدم «داری چی‌کار می‌کنی؟»

«هیچی.»

کارولین از پنجره فریاد زد «تری دین! این‌قدر تو باغچه‌ی ما سنگ پرت نکن!»

«این‌جا دنیای آزادیه کارولین پاتس.»

«توی چین از این خبرها نیست!»

پرسیدم «چه خبره این‌جا؟»

«هیچی. حقمه این‌جا وایستم و سنگ پرت کنم.»

«فکر کنم.»

کارولین از پنجره بیرون را نگاه کرد. برایم دست تکان داد. من هم دست تکان دادم. بعد تری هم دست تکان داد فقط با این فرق که دست تکان دادنش طعنه‌آمیز بود. اگر بتوانی تصور کنی چه می‌گویم. کارولین هم به شکل مسخره‌ای دست تکان داد که لحنش با دست تکان دادن تری کاملاً تفاوت داشت. در فکر بودم تری چه کینه‌ای از کارولین به دل گرفته.

گفتم «بیا بریم خونه.»

«یه‌کم صبر کن. می‌خوام چندتا سنگ دیگه پرت کنم.»

با ناراحتی گفتم «ولش کن. اون دوستمه.»

تری تف کرد و گفت «نه بابا.» بعد سنگ‌ها را انداخت روی زمین و راهش را کشید و رفت. چه شده بود؟ سر درنمی‌آوردم. البته که آن موقع چیزی درباره‌ی عشق جوانی نمی‌دانستم. برای مثال نمی‌دانستم می‌شود با لجبازی بچگانه اظهار عشق کرد.

در همین گیرودار بود که رفتم دیدن هری، نمی‌دانستم این آخرین دیدار خواهد بود. در سالن ملاقات نشسته بود و انتظارم را می‌کشید و جوری با علاقه نگاهم می‌کرد انگار در خانه یکی از این بادکنک‌هایی که صدای باد روده ول می‌کنند زیر تشکم گذاشته بود و می‌خواست بفهمد تلنگش در رفته یا نه. وقتی هیچ حرفی نزدم گفت «خوب اون پایین آشوب درست کردی!»

«منظورت چیه؟»

«جعبه‌ی پیشنهادات. همه زده به سرشون، مگه نه؟»

«تو از کجا می‌دونی؟»

گفت «از این بالا خیلی چیزا معلومه.» صدایش طنین والس چهارضربی داشت. دروغ می‌گفت. از آن بالا همه‌چیز پیدا بود. «این ماجرا آخر و عاقبت خوشی نداره ولی نباید از خودت متنفر باشی. برای همین امروز صدات کردم. می‌خواستم بهت بگم انگی خودت رو سرزنش نکن.»

«تو صدام نکردی.»

«نکردم؟»

«نه.»

گفت «خب من ابرها رو هم صدا نکردم، ولی می‌بینی که هستن.» و به پنجره اشاره کرد. «تنها چیزی که بهت می‌گم اینه که نگذار این نابودت کنه. مارتی. هیچ‌چیزی مثل احساس گناه روح آدم رو نمی‌خوره.»

«برای چی باید احساس گناه کنم؟»

هری شانه بالا انداخت. ولی این پرمعناترین شانه بالا انداختنی بود که به عمرم دیده بودم.

بعداً معلوم شد شانه بالا انداختنش درست بوده، با ساختن چیزی به بی‌ضرری یک جعبه‌ی خالی، دوباره جهت سرنوشت خانواده‌ام را به سمتی شوم تغییر دادم.

*

حدود یک ماه بعد شروع شد، وقتی اسم تری برای اولین‌بار از جعبه درآمد.

آقای دین باید پسرش را کنترل کند. تری تحت‌تأثیر جوانانی قرار گرفته که اصلاح‌شان محال است. ولی تری هنوز بچه است. هنوز دیر نشده. تنها چیزی که لازم دارد نظارت خانواده است و اگر خانواده‌ی خودش از پس این وظیفه برنمی‌آید خودمان آستین بالا می‌زنیم و یک خانواده‌ی دیگر برایش پیدا می‌کنیم.

همه در سالن کف زدند. مردم جعبه را به چشم یک سروش غیبی می‌دیدند؛ چون پیشنهاد مستقیماً از دهان همسایه‌ها خارج نمی‌شد و روی کاغذی بود که با مراسم خاصی از جعبه بیرون می‌آمد و با لحن رسمی جیم بروک خوانده می‌شد. بیش از لباقتش توجه برمی‌انگیخت و اغلب با سرسپردگی آیینی ترسناکی پیگیری و اجرا می‌شد.

پدرم آن شب سر شام گفت «تقصیر من نیست که هر چه‌قدر هم زور بزنی تا بچه‌ت رو با قوانین سفت‌وسخت اخلاقی بزرگ کنی باز هم فایده نداره و بچه‌ها بیشتر تحت‌تأثیر همسن‌وسال‌هاشون هستن تا پدر و مادرشون، یه رفیق بد کافیه که بچه‌ت دیگه هیچ‌وقت سر به‌راه نشه.»

با ترس نشسته بودیم و به حرف‌هایش گوش می‌کردیم و افکارش را می‌دیدیم که مثل غبار در باد دور سرش می‌چرخیدند.

فردایش موقع ناهار آمد زمین بازی مدرسه. من و تری دویدیم تا جایی قایم شویم ولی دنبال ما نیامده بود. روی تاب نشست و یک دفترچه گذاشت روی پایش و بازی بچه‌ها را تماشا کرد و اسم بچه‌هایی را که به‌نظرش لایق دوستی با فرزندانش بودند فهرست کرد. معلوم است که همه‌ی بچه‌ها فکر کردند دیوانه است (این اتفاق قبل از دورانی بود که فکر می‌کردند به بچه‌ها نظر دارد) ولی تلاشش برای سر به‌راه کردن من و تری، ترحم و تحسینم را به یک اندازه برمی‌انگیخت. هرازگاهی یکی از پسرها را صدا می‌کرد و با او حرف می‌زد و یادم است که ته دلم از مصمم بودنش به این تصمیم عجیب‌وغریب تحت‌تأثیر قرار گرفته بودم.

چه کسی می‌داند طی این گفت‌وگوهای غیررسمی چه حرف‌هایی ردوبدل شد ولی بعد از یک هفته فهرست پدرم شامل پانزده اسم شد: بچه‌های خوب و محترم از خانواده‌های درست‌وحسابی. نتیجه‌ی تحقیق مفصلش را داد دست ما و گفت «این‌ها دوست‌های مناسبی هستن. برین باهاشون دوست شین.»

بهش گفتم با خمیر که نمی‌توانم دوست درست کنم.

پارس کرد «اینو به من نگو. من می‌دونم دوست پیدا کردن یعنی چی. فقط کافیه برین و باهاشون حرف بزنین.»

ول‌کن نبود. به‌روزرسانی می‌خواست. نتیجه می‌خواست. می‌خواست برابر چشمانش رژه‌ی دوستان سر به‌راه ما را ببیند و این یک دستور بود! بالاخره تری توانست اعضای دارودسته را متقاعد کند که به چندتا از بچه‌های ازهمه‌جایی‌خبر فهرست اجازه بدهند بعد از کلاس با آن‌ها در حیاط بپلکند. آمدند، تمام بعدازظهر لرزیدند و پدرم مدتی آرام شد.

ولی جعبه‌ی پیشنهادات نه. هنوز تمام چشم‌های شهر تری را می‌دیدند که با برونو و دیو این‌طرف و آن‌طرف می‌رود.

پیشنهاد بعدی این بود: چون والدین تری مذهبی نیستند پیشنهاد می‌کنم آموزش‌های معنوی ببیند. هنوز دیر نشده. تری هنوز قابلیت اصلاح دارد.

پدرم دوباره عصبانی شد. هر چند این‌بار به شکل عجیبی مطیع بود. الگو به همین صورت بود؛ هر چه‌قدر حجم پیشنهادات درباره‌ی رفتار سرکشانه‌ی تری افزایش پیدا می‌کرد و خانواده‌مان بیشتر در معرض توجه و موشکافی قرار می‌گرفت، پدرم بیشتر به جعبه و اقمی‌یی که جعبه را علم کرده بود فحش می‌داد. بااین‌حال باز هم اطاعت می‌کرد.

بعد از این‌که از شهرداری برگشتیم خانه پدرم با مادرم بحثش شد. مادرم می‌خواست یک خاخام بیاورد تا با تری حرف بزند. پدرم فکر می‌کرد یک کشیش برای این کار مناسب‌تر است. آخرسر مادرم برنده شد. یک خاخام آمد خانه و با تری درباره‌ی خشونت حرف زد. خاخام‌ها اطلاعات زیادی درباره‌ی خشونت دارند چون برای ایزدی کار می‌کنند که به خشم مشهور است. مشکل این‌جاست که یهودیان به جهنم باور ندارند، بنابراین آن وحشتکده‌ای که کاتولیک‌ها در آستین دارند به‌راحتی در دسترس‌شان نیست. نمی‌توانی رو کنی به یک پسربچه‌ی یهودی و بگویی «اون آتیش رو می‌بینی؟ می‌ری اون تو.» باید برایش قصه‌هایی از انتقام بگویی و امیدوار باشی نکته را می‌گیرد.

تری نکته را نگرفت و پیشنهادات رو به افزایش گذاشتند. ولی فکر نکن جعبه فقط برادرم را نشانه گرفته بود. دوشنبه شبی در اواسط تابستان اسم من هم از جعبه درآمد.

یکی باید به این مارتین دین جوون بگه زشته آدم به کسی زل بزنه، پیشنهاد این‌گونه شروع شد و باعث شد کل جمعیت شروع کنند به کف زدن. اون پسر بدعنقیه که با زل زدن می‌ره رو اعصاب همه. تازه حتا یه لحظه کارولین پاتس رو به حال خودش نمی‌گذاره. بهت می‌گویم که من با تحقیر بیگانه نیستم، ولی تا حالا هیچ‌چیزی نتوانسته با آن لحظه‌ی وحشتناک برابری کند.

یک ماه بعد باز هم اسم یک دین دیگر از جعبه بیرون آمد، این‌بار نوبت مادر بیچاره‌ام بود.

خانم دین دیگر نباید وقت ما را با توجیه این‌که چرا هیچ امیدی به همسر و فرزندانش نیست تلف کند. تری وحشی نیست، فاسد است. مارتین سرش به کار خودش نیست، ضداجتماع است. پدرشان هم خیال‌پردازی سالم ندارد، یک دروغگوی بی‌حیاست.

هیچ شکی نیست. خانواده‌ی ما هدف محبوبی بود و مردم هم بدجور به تری گیر داده بودند. مادرم به خاطرش ترسید و من هم از ترس مادرم وحشت کردم. ترسش وحشتناک بود. لبه‌ی تخت تری می‌نشست و موقعی که تری خوابش می‌برد، از شب تا سحر پشت سر هم زمزمه می‌کرد «دوستت دارم.» انگار می‌خواست رفتار پسرش را به واسطه‌ی ناخودآگاهش تغییر دهد پیش از این‌که کس دیگری بخواهد رفتار او را عوض کند. حس کرده بود اولویت اول مردم شهر شده اصلاح و تربیت تری؛ یک زمان سرچشمه‌ی غرورشان بود و حالا سمبل سرافکندگی‌شان. وقتی دیگر مثل روز روشن شد که تری حاضر نیست از دارودسته‌ی خلافکارها بیاید بیرون و همچنان به دزدی و دعوا ادامه خواهد داد، یک پیشنهاد دیگر برای حل مشکل مطرح شد: پیشنهاد می‌کنم تری دین خانم را ببریم زندان بالای تپه تا با یکی از زندانی‌ها حرف بزند تا از دنیای ترسناک داخل زندان اطلاع پیدا کند. شاید ترفند ترساندن کارگر بیفتد.

پدرم محض احتیاط مرا هم با خودشان برد، فکر کرده بود شاید برای من هم درس عبرتی باشد تا مبادا یک روز دنباله‌روِ تری شوم. از مسیر خاکی، تپه را به سمت زندان بالا رفتیم، جاده‌ای که مثل یک زخم باز از پایین تپه تا مدرسه‌ی حقیقی‌مان امتداد داشت.

ترتیب داده بودند با بدترین جنایتکار زندان دیدار کنیم. اسمش وینسنت وایت بود. در زندان زیاد بهش خوش نگذشته بود: هفت‌بار چاقو خورده بود، صورتش را جر داده بودند، یک چشمش کور بود و لبش مثل برچسبی که نصفش ورآمده از صورتش آویزان بود. سه‌تایی در سالن ملاقات روبه‌رویش نشستیم. تری قبلاً یک‌بار او را دیده بود، همراه هری. وینسنت فوراً گفت «یه‌کم تعجب کردم وقتی شنیدم می‌خواین منو ببینین. تو و هری باهم ارتباط دارین؟» تری سرش را آرام تکان داد و سعی کرد به وینسنت علامت بدهد، ولی تنها چشم وینسنت مشغول برانداز کردن پدرم بود. «این کیه باهات اومده؟ بابات؟»

پدرم جوری ما را از آن‌جا بیرون کشید انگار زندان همان لحظه ناگهان آتش گرفت و از آن به بعد حق پسران دین برای ملاقات زندانی‌ها سلب شد. یکی دوبار سعی کردم برای دیدن هری بروم زندان ولی با لگد پرتم کردند بیرون. ضربه‌ی سختی بود. بیشتر از همیشه به توصیه‌هایش احتیاج داشتم. می‌دانستم همه‌چیز دارد به اوجی می‌رسد که قطعاً به نفع‌مان نیست. شاید اگر عقلم درست کار می‌کرد برادرم را ترغیب می‌کردم شهر را ترک کند. کمی بعد از ماجرای زندان برایش فرصتی پیش آمد تا از تمامت گندی که بالا آورده بودم فرار کند.

عصر جمعه‌ای برونو و دیو سوار یک جیپ دزدی که پر بود از اموال خودشان و بقیه آمدند دم خانه‌ی ما. بوق زدند. من و تری رفتیم پایین.

دیو با فریاد به تری گفت «بیا، داریم از این خراب‌شده می‌ریم.»

«من نمی‌آم.»

«چرا؟»

«همین‌جوری.»

«ترسوی بدبخت!»

برونو گفت «خودتم می‌دونی دختره محلت نمی‌گذاره. بهت راه نمی‌ده.»

تری جوابش را نداد.

برونو و دیو تیک‌آف کردند و رفتند. ناپدید شدن‌شان را تماشا کردیم. در عجب بودم چه‌طور آدم‌ها بعد از این‌همه رنج و درد و ماجرا و اضطرابی که به زندگی‌ات تحمیل می‌کنند، به همین راحتی راه‌شان را می‌کشند و از زندگی‌ات می‌روند بیرون. تری جاده‌ی خالی را بدون هیچ احساسی تماشا می‌کرد.

پرسیدم «کی محلت نمی‌گذاره؟»

گفت «هیچ‌کس.»

«کسی محل من هم نمی‌گذاره.»

جلسه‌ی بعدی شورای شهر دوشنبه بود و همه ترسیده بودیم. می‌دانستیم سروش غیبی پیشنهاد دیگری برای تری دین دارد. موقع ورود سعی کردیم با هیچ‌کدام از آن چهره‌های متخاصم رودررو نشویم، چهره‌هایی که به‌نظر می‌رسید قصد رها کردن خشم فروخورده‌ای را داشتند که از کودکی تا آن زمان بر آن مهار زده بودند. همان‌طور

که جلو می‌رفتیم از سر راه‌مان کنار می‌رفتند. چهار صندلی در ردیف جلو برای‌مان خالی نگه داشته بودند و من و پدر و مادرم سه‌تاشان را اشغال کردیم. تری مانده بود خانه، در پی تصمیمی عاقلانه کل مراسم را تحریم کرده بود. با چشمانی نیمه‌باز نشستم روی صندلی ناراحت چوبی و از لای پلک‌هایم به عکس ملکه در جشن تولد بیست و یک‌سالگی‌اش نگاه کردم. او هم انگار وحشت‌زده بود. من و ملکه بی‌صبرانه به پیشنهادات گوش کردیم. تری را انداخته بودند آخر. بالاخره نوبتش شد.

پیشنهاد می‌کنم تری دین به دارالمجانین پورتلند فرستاده شود و آن‌جا توسط تیمی از روان‌پزشک‌ها به خاطر رفتار ضداجتماعی و خشنش تحت مداوا قرار گیرد.

از سالن به درون روشنایی غیرعادی غروب دویدم. آسمان شب با ماه عظیم روشن شده بود، بیشتر چاق بود تا کامل و بر فراز خیابان‌های خالی معلق بود. صدای قدم‌های من جز پارس سگی که از وحشت من به هیجان آمده بود و به همین خاطر مدتی تعقیبم کرد، تنها صدایی بود که در شهر شنیده می‌شد. تا خانه دویدم ــ نه، آن‌جا هم توقف نکردم. در ورودی را هل دادم و از پذیرایی دویدم طرف اتاق‌خواب‌مان. تری روی تخت نشسته بود و کتاب می‌خواند.

داد زدم «باید از این‌جا بری!» یک ساک ورزشی پیدا کردم و لباس‌هایش را درش چپاندم. «دارن میان! می‌خوان تو دیوونه‌خونه بستریت کنن!»

تری با آرامش نگاهم کرد. گفت «حروم‌زاده‌های احمق. کارولین هم امشب اون‌جا بود؟»

«آره، بود، ولی...»

صدای قدم‌هایی به گوشم خورد که انگار داشتند پذیرایی را از هم می‌شکافتند. زیر لب گفتم «قایم شو!» تری جنب نخورد. صدای قدم‌ها به پشت در رسیدند. بی‌فایده فریاد زدم «دیگه دیر شد!» در اتاق‌خواب باز شد و کارولین دوید تو.

داد زد «باید از این‌جا بری!»

تری با چشمانی که برق می‌زدند به او خیره شد. نگاهش پاهای کارولین را شُل کرد. بی‌این‌که تکان بخورند به‌هم خیره شدند، شبیه دو مانکن که به شکلی غیرعادی روبه‌روی هم قرار گرفته باشند. کاملاً از انرژی داخل اتاق جدا شده بودم. جا خورده

بودم. کارولین و تری از هم خوش‌شان می‌آمد؟ کی همچین اتفاقی افتاده بود؟ با تمام وجود بر این میل که چشمم را از حدقه دربیاورم و نشان‌شان بدهم مقاومت کردم.

سکوت را شکستم و گفتم «کمکش می‌کنم وسایلش رو برداره.» صدایم قابل شنیدن نبود. کارولین از تری خوشش می‌آمد، شاید حتا عاشقش بود. داشتم از عصبانیت می‌مردم! احساس می‌کردم تمام باران‌های دنیا خیسم کرده‌اند. با ناشکیبایی سرفه می‌کردم. کسی نگاهم نمی‌کرد، انگار نه انگار آن‌جا بودم.

نشست لبه‌ی تخت و با انگشتانش روی تشک ضرب گرفت. گفت «تو باید از این‌جا بری.»

«کجا بریم؟»

به کارولین نگاه کردم ببینم چه جوابی می‌دهد. بالاخره گفت «من نمی‌تونم بیام. ولی بهت سر می‌زنم.»

«کجا؟»

«نمی‌دونم. سیدنی. برو سیدنی.»

جوری داد زدم «زود باش ببینم!» که صدای دور دوم قدم‌ها را نشنیدیم.

دو مرد وارد شدند، اولین اعضای هیئت‌منصفه‌ی مجازات بی‌محاکمه. نقش قلچماق‌های انتقال محکوم را برعهده داشتند. همان‌طور که آدم‌های بیشتری با چهره‌هایی مصمم و دشمنی‌جو وارد اتاق می‌شدند تری نبرد بی‌حاصلی را شروع کرد. بالاخره بیرونش کشیدند، صورتش در مهتاب، سفید خون می‌ریخت.

کارولین گریه نکرد ولی دستش را روی دهانش گذاشت و بیست دقیقه نفس‌نفس زد و من هم این‌قدر مثل دیوانه‌ها سر پدر و مادرم که ناامید یک گوشه ایستاده بودند عربده کشیدم که صدایم گرفت.

«دارین چی‌کار می‌کنین؟ نگذارین ببرنش!»

پدر و مادرم مثل سگ‌های وحشت‌زده در خود جمع شده بودند. می‌ترسیدند برخلاف فرمان سروش غیبی و اراده‌ی مهارنشدنی مردم شهر عمل کنند. آرای عمومی آن‌ها را در موضع تدافعی قرار داده بود.

پدرم گفت «به نفعشه. تری متعادل نیست. اون‌ها می‌دونن چه‌جوری خویش کنن.»

این را وقتی داشت برگه‌ها را امضا می‌کرد گفت و مادرم هم جوری که انگار سرنوشت را پذیرفته فقط تماشا می‌کرد. هر دو نقاب سمجی بر چهره داشتند که با چکش هم کنده نمی‌شد.

«اون خوب شدن لازم نداره! همین حالاش هم خوب شده! اون عاشقه!»

هیچ‌کس به حرفم گوش نکرد. وقتی تری را کشان‌کشان می‌بردند دیوانه‌خانه من و کارولین کنار هم ایستاده بودیم. ناباورانه والدینم را نگاه کردم، به روح ولرم نرم‌نشدنی‌شان. تنها کاری که ازم برمی‌آمد این بود که مشت گره‌کرده‌ام را تکان بدهم و به این حقیقت فکر کنم که میل آدم‌ها به بردگی قابل باور نیست. خدایا، بعضی وقت‌ها چنان آزادی‌شان را پرت می‌کنند کنار انگار داغ است و دست‌شان را می‌سوزاند.

استعلا

جنون مسری نیست، هر چند تاریخ بشریت پر است از قصه‌های دیوانگی جمعی ــ مثل زمانی که در دنیای غرب همه بدون جوراب کفش ورنی سفید می‌پوشیدند ــ ولی به محض این‌که تری رفت دیوانه‌خانه، خانه‌ی ما هم تبدیل شد به ماتمکده‌ای تاریک. پدرم یک هفته بعد سر عقل آمد و هر چه در توان داشت انجام داد تا تری را از تیمارستان بیرون بیاورد، ولی تازه فهمید وقتی کسی را به‌زور راهی روان‌درمانی اجباری می‌کنی، مسئولان امر به اندازه‌ی پولی که از دولت برای این کار می‌گیرند جدی‌اند. به برادر کوچکم انگ زده بودند برای خودش و بقیه مضر است ــ منظورشان از بقیه، کارکنان تیمارستان بود که تری چندبار برای فرار باهاشان درگیر شده بود. پدرم برای دادگاه‌های مختلف عریضه نوشت و با خیلی از وکلا مشورت کرد ولی بالاخره فهمید پسرش را در کلافی از نوارچسب سرخ از دست داده[1]. قفل کرد. بنابراین شروع کرد نوشیدن، هر روز بیشتر از دیروز، من و مادرم تمام تلاش‌مان را می‌کردیم روند سقوطش را کمی آهسته کنیم ــ هر چند خودت می‌دانی که نمی‌شود جلو یک پدر الکلی را با این حرف که باباجان این کارت خیلی کلیشه‌ای‌ست گرفت. در یک ماهی که از حبس تری گذشت پدرم دوبار قاطی کرد و مادرم را انداخت زمین و کتک زد،

---

۱. Red tape: به معنای بوروکراسی اداری است. نویسنده در جمله هم از معنای مصطلح استفاده کرده هم معنای تحت‌اللفظی.

ولی دیگر نه می‌شد به‌راحتی نقش «همسر کتک‌زن» را از او گرفت و نه می‌شد مادرم را متقاعد کرد از خانه فرار کند، چون دچار سندروم «زن کتک‌خورده» شده بود. دیگر کار از کار گذشته بود.

مادرم هم درست مثل پدرم بین جنون و غم در نوسان بود. چند شب بعد از این‌که تری را بردند، داشتم می‌رفتم بخوابم که بلند گفتم «شاید دیگه دندونام رو مسواک نزنم. چرا باید بزنم؟ گور بابای دندون. حالم از دندونام به‌هم می‌خوره. حالم از دندونای بقیه به‌هم می‌خوره. دندونا یه بارِ اضافی‌ان و دیگه حوصله ندارم هر شب عین جواهرات سلطنتی برق‌شون بندازم.» وقتی مسواکم را با نفرت پرت کردم بیرونِ دستشویی سایه‌ای شکیل دیدم. به سایه گفتم «کیه؟» مادرم آمد تو و پشتم ایستاد. همدیگر را از آینه نگاه کردیم.

دستش را گذاشت روی پیشانی‌ام و گفت «تو داری با خودت حرف می‌زنی. تب داری؟»

«نه.»

گفت «یه‌کم داغی.»

زیر لب گفتم «من یه پستاندارم. دمای بدنم همین‌قدره.»

گفت «می‌رم داروخانه برات دوا بگیرم.»

«ولی من مریض نیستم.»

«اگه زود جلوشو بگیری مریض نمی‌شی.»

صورت غمگینش را نگاه کردم و گفتم «جلو چی رو بگیرم؟»

واکنش مادرم به بستری شدن پسرش در تیمارستان، توجهِ دیوانه‌وار به سلامت من بود. این اتفاق به‌تدریج نیفتاد، ناگهانی بود، هربار در پله‌ها از کنارش می‌گذاشتم چنان محکم بغلم می‌کرد که با خودم می‌گفتم الان تمام استخوان‌هایم خرد می‌شود. هربار می‌خواستم از خانه بروم بیرون دکمه‌های کتم را تا بالا می‌بست و وقتی یک‌بار دید کمی از گردنم در معرض گزند است یک دکمه‌ی اضافه بالای کت دوخت که همیشه تا لب پایینی‌ام پوشیده بماند.

هر روز می‌رفت شهر تا تری را ببیند و هربار با خبرهای خوبی به خانه برمی‌گشت که راستش به‌نظر بد می‌آمدند.

با صدایی پریشان می‌گفت «یه‌کم بهتر شده.»

به‌زودی متوجه شدم هر چه می‌گوید دروغ است. رفتن به بیمارستان برای من قدغن بود چون به‌نظرشان روحیه‌ام ضعیف‌تر از آن بود که تحمل چنین فشاری را داشته باشد. ولی تری برادرم بود و بنابراین یک روز صبح تمام کارهایی را که برای آماده شدن برای مدرسه لازم است انجام دادم و وقتی اتوبوس آمد، پشت بوته‌ی پر از خاری پنهان شدم که تا چند ساعت بعد هم تمام تنم از نیش خارهایش می‌سوخت. بعد سوار وانت یک تعمیرکار یخچال شدم که تمام مسیر به ریش کسانی که برفک یخچال‌شان را آب نمی‌کنند خندید.

دیدن برادرم شوکه‌ام کرد. لبخندش زیادی پهن بود و موهایش ژولیده و چشمانش گنگ و چهره‌اش رنگ‌پریده. یک روپوش بیمارستان تنش کرده بودند تا همیشه یادش باشد نامتعادل‌تر از آن است که لیاقت دکمه یا زیپ داشته باشد. وقتی درباره‌ی قبض برق شوک‌درمانی‌هایش شوخی کرد تازه متوجه شدم این تجربه دارد نابودش می‌کند. باهم در اتاقی دنج و پر از گلدان، روبه‌روی پنجره‌ی بزرگی که به چهره‌ی یک نوجوان پارانوئید باز شده بود، ناهار خوردیم.

وقتی بحث جعبه‌ی پیشنهادات شد چهره‌ی تری درهم رفت و غرید «کدوم یابویی اون جعبه رو گذاشت اون‌جا؟ می‌خوام بیرونم.»

در پایان ملاقات‌مان به من گفت مادرمان حتا یک‌بار هم به او سر نزده و اضافه کرد فکر می‌کرده مادرها قاعدتاً باید بهتر از این حرف‌ها باشند.

وقتی برگشتم خانه مادرم در حیاط بود. تمام عصر باران باریده بود و دیدم کفشش را درآورده و دارد انگشتانش را در گل فرو می‌کند. به من هم اصرار کرد این کار را بکنم چون به‌نظرش لذت قلقلک گل خیس با هیچ لذت دیگری در جهان قابل مقایسه نبود. دروغ نمی‌گفت.

پرسیدم «هر روز کجا می‌ری؟»

«ملاقات تری.»

«امروز دیدمش. گفت تا حالا نرفته‌ی دیدنش.»

هیچ‌چیز نگفت و پایش را تا جایی که می‌شد در گل فرو کرد. من هم همین کار را کردم. صدای زنگ آمد. هر دو مدتی طولانی زندان را نگاه کردیم، انگار صدا مسیری مرئی در آسمان درست کرده بود. زندگی در زندان با صدای زنگ منظم می‌شد. زنگی

که در تک‌تک خانه‌های شهرمان قابل شنیدن بود. این زنگ مربوط بود به زمان ورزش عصرگاهی زندانیان. کمی بعد زنگی دیگر پایانش را اعلام می‌کرد.

«نباید به بابات بگی.»

«چی رو؟»

«که من می‌رم بیمارستان.»

«تری گفت که نمی‌ری.»

«نه، یه بیمارستان معمولی.»

«چرا؟»

«فکر کنم یه چیزی دارم.»

«چی؟»

در سکوتی که در پی آمد نگاهش را به دستانش دوخت. دو چیز سفید چروک با رگ‌هایی آبی به ضخامت سیم تلفن. آه کشید. بعد ناگهان بی‌مقدمه و با تعجب و نفرت گفت «دستام شبیه دستای مادرمه!» انگار دستان مادرش دست نبوده‌اند، مدفوعی بودند که شکل دست درست‌شان کرده بودند.

پرسیدم «مریض شدی؟»

گفت «سرطان دارم.»

وقتی دهانم را باز کردم، کلماتی اشتباه ازش بیرون آمدند. کلماتی که نمی‌خواستم بگویم.

پرسیدم «چیزی هست که بشه با یه چاقوی تیز درش آورد؟»

سر تکان داد.

«چند وقته؟»

«نمی‌دونم.»

لحظه‌ی وحشتناکی بود که با گذر هر ثانیه وحشتناک‌تر می‌شد. ولی ما قبل از این درباره‌ی این قضیه حرف نزده بودیم؟ احساس یک جور آشناپنداری غریب کردم. نه این‌که احساس کنم یک اتفاق را پیش‌تر تجربه کرده‌ام، حس می‌کردم آشناپنداری آن اتفاق را قبلاً تجربه کرده‌ام.

گفت «من می‌رم بخوابم.»

حرفی نزدم. حس می‌کردم مایعی سرد به جریان خونم تزریق شده. پدرم با یک لیوان خالی از در پشتی آمد بیرون و با اوقات‌تلخی گفت «من یه توشیدنی خنک می‌خوام. نمی‌دونی یخ کجاست؟»

مادرم گفت «فریزر رو امتحان کن.» و بعد در گوشم گفت «تنهام نگذار.»

«چی؟»

«منو با این تنها نگذار.»

در این لحظه کار عجیبی کردم که هنوز هم از درک علتش عاجزم.

دست مادرم را گرفتم و گفتم «قسم می‌خورم تا روز مرگت باهات بمونم.»

«قول می‌دی؟»

«قول می‌دم.»

به محض این‌که جمله از دهانم خارج شد به‌نظرم ایده‌ای بد و اخته آمد، ولی وقتی مادر در حال مرگت از تو می‌خواهد قول جانسپاری همیشگی بدهی چه جوابی داری؟ نه؟ خصوصاً وقتی می‌دانی آینده‌اش درست نقطه‌ی مقابل کامیابی خواهد بود؟ چه چیز انتظارش را می‌کشید؟ دوره‌های آرام زوال که با دوره‌های نامتناوب امید دروغین و نقاهت شکسته می‌شد، و بعد دوباره آغاز تباهی، تمام‌شان هم زیر بار رنج افزاینده و وحشت نزدیک شدن مرگ که بی‌صدا هم نبود، از فاصله‌ی دور با طبل و شیپور می‌آمد.

پس چرا این عهد را بستم؟ به خاطر دلسوزی یا احساسات رقیق نبود. به خاطر این بود که نه وجودم متنفر بودم از این‌که کسی به حال خودش رها شود تا درد بکشد و بمیرد، به خاطر این بود که خودم هم دوست نداشتم به حال خود رها شوم تا زجر بکشم و بمیرم، و این انزجار چنان درونم عمیق بود که به‌نظرم قول فداکاری به مادرم یک ایراد داشت، چون برابر با یک انتخاب اخلاقی نبود، بیشتر یک جور واکنش اخلاقی بود. خلاصه این‌که من عزیزدردانه‌ی مادرم بودم، ولی درعین‌حال سرد.

مادرم ناگهان پرسید «سردته؟» گفتم نه. به موهای سیخ‌شده‌ی دستم اشاره کرد و گفت «بیا بریم تو.» و جوری دستش را دور گردنم انداخت انگار دو همپیاله‌ی قدیمی هستیم که داریم می‌رویم باهم بیلیارد بازی کنیم. وقتی می‌رفتیم سمت خانه و صدای زنگ زندان دوباره در دره طنین انداخت، احساس کردم یا دیواری بین ما فرو ریخته یا میان‌مان برپا شده و نمی‌توانستم بفهمم کدام‌یک از این دو اتفاق افتاده.

•

حالا که تری در بیمارستان بود هر روز عصرم را با کارولین می‌گذراندم. تعجبی هم نداشت که مدام درباره‌ی تری حرف می‌زد. خدایا، الان که فکر می‌کنم لحظه‌ای در زندگی‌ام وجود نداشته که درباره‌ی این عوضی حرف نزده باشم. اگر مجبور باشی دائم درباره‌ی کسی وراجی کنی، دیگر دوست داشتنش سخت می‌شود، حتا اگر مرده باشد.

هربار کارولین اسم تری را می‌آورد مولکول‌های قلبم دانه‌دانه در جریان خونم حل می‌شدند ــ قشنگ احساس می‌کردم مرکز احساساتم آرام‌آرام تحلیل می‌رود. وضعیت بغرنج کارولین این بود: آیا باید دوست یک گانگستر دیوانه بماند یا نه؟ درست است که ترکیب درام و رومنسِ چنین ماجرایی برانگیخته‌اش می‌کرد، ولی در سرش صدای عاقلی هم وجود داشت؛ صدایی که گستاخانه برایش دنبال سعادت می‌گشت، و این صدا بود که داشت او را از پا می‌انداخت و بدبختش می‌کرد. بدون این‌که وسط حرفش بپرم گوش می‌کردم. چیزی نگذشت که توانستم بین خطوط را بخوانم؛ کارولین مشکلی با تصور زندگی‌یی به سبک بانی و کلاید نداشت، ولی کاملاً واضح بود دیگر امید چندانی به بخت و اقبال تری ندارد. هنوز هیچی نشده پشت میله‌ها بود، قبل از این‌که حتا دستگیر شود. چنین چیزی خیلی با نقشه‌هایش جور نبود.

این‌طرف و آن‌طرف راه می‌رفت و داد می‌زد «من چه‌کار کنم؟»

من هم وضعیت بغرنجی داشتم. کارولین را برای خودم می‌خواستم. سعادت برادرم را می‌خواستم. می‌خواستم آسیبی به او نرسد. می‌خواستم از جنایت و خطر دور باشد. ولی بیشتر از همه کارولین را برای خودم می‌خواستم.

با ترس‌ولرز گفتم «چرا براش نامه نمی‌نویسی و بهش اولتیماتوم نمی‌دی؟» نمی‌دانستم این وسط دارم به کی کمک می‌کنم. این اولین پیشنهاد جدی‌ام بود و او هم تمام و کمال بهش حمله‌ور شد.

«منظورت چیه؟ بهش بگم بین جنایت و من یکی رو انتخاب کنه؟»

عشق قدرتمند است، قبول دارم، ولی اعتیاد هم همین‌طور. حاضر بودم شرط ببندم اعتیاد پوچ به جنایت از عشق به کارولین قوی‌تر است. این شرط تلخ و بدبینانه‌ای بود که با خودم بستم، شرطی که اصلاً احتمال نمی‌دادم برنده شوم.

از آن‌جایی که خیلی در خانه‌ی کارولین وقت می‌گذراندم، لایونل پاتس تبدیل شد به تنها متحد خانواده‌ی ما. در تلاش برای آزادی تری از بخش روانی، از طرف ما به خیلی از مؤسسات حقوقی تلفن کرد و وقتی به نتیجه‌ای نرسید، از طریق یکی از دوستانش توانست مشهورترین روان‌پزشک سیدنی را راضی کند بیاید آن‌جا و با تری حرف بزند. مدل ارائه‌ی خدمات روان‌پزشک‌ها: یا شلوار راحت جلو آدم می‌نشینند و مثل دوستان قدیمی با آدم گپ می‌زنند. روان‌پزشک مرد میان‌سالی بود با صورتی آویزان و خسته. یک‌بار آمد خانه‌مان تا یافته‌هایش را با ما در میان بگذارد. وقتی داشت درباره‌ی آن‌چه زیر کلاه تری پیدا کرده بود حرف می‌زد همگی در پذیرایی نشسته بودیم و چای می‌خوردیم.

«تری کار رو برای من خیلی ساده کرد، خیلی ساده‌تر از بیشتر بیمارهام، نه لزوماً با خودآگاهیش که رامشش رو بخواین چیز خیلی خاصی نیست، بلکه با رک‌گویی و میلش به پاسخ دادن به سؤال‌های من بدون این‌که مکث کنه یا بخواد جواب سربالا بده. حقیقتش اون شاید رک‌وراست‌ترین مریضیه که به عمرم داشته‌م. دوست دارم بابت بزرگ کردن بچه‌ای به این راستگویی به‌تون تبریک بگم.»

پدرم پرسید «پس اون دیوونه نیست؟»

«اوه، از حرفم برداشت اشتباه نکنید. دیوونه‌ی کامله. ولی راستگوئه!»

پدرم گفت «ما آدم‌های خشنی نیستیم. کل این ماجرا برامون مثل یه معما شده.»

«زندگی هیچ آدمی معما نیست. باور کنین، تو درهم‌وبرهم‌ترین جمجمه‌ها هم نظم و ساختار هست. ظاهراً دو اتفاق بزرگ خیلی تو زندگی تری نقش داشتن. اولیش رو اگه به صداقتش ایمان نداشتم محال بود باور کنم.» دکتر خم شد جلو و با لحنی زمزمه‌گون گفت «واقعاً چهار سال اول عمرش رو با پسری که تو اغما بوده تو یه اتاق گذرونده؟»

پدر و مادرم از جا پریدند و به‌هم نگاه کردند.

مادرم پرسید «کار اشتباهی بوده؟»

پدرم با دلخوری گفت «هیچ اتاق دیگه‌ای نداشتیم. مارتین رو کجا می‌گذاشتیم؟ تو انباری؟»

«تری صحنه رو چنان واضح و روشن برام توصیف کرد که موهای تنم سیخ شد. می‌دونم سیخ شدن موی تن واکنشی جرفه‌ای نیست ولی نتونستم کاریش کنم. از چشم‌هایی حرف زد که ناگهان سفید می‌شدن و بعد قرنیه‌هایی که دوباره به حدقه برمی‌گشتن و بهش زل می‌زدن. لرزه‌ها و اسپاسم‌های ناگهانی، دهنی که مدام تف ازش سرازیر بوده...» روان‌پزشک رو کرد به من و پرسید «تو توی اغما بودی؟»

«بله.»

انگشتش را رو به من گرفت و گفت «تشخیص من اینه که این جنازه‌ای که به‌زور نفس می‌کشیده به تری چیزی رو داده که فقط می‌تونم بهش بگم وحشت مُدام. این اتفاق بیشتر از هر چیز دیگه‌ای باعث شده به دنیای فانتزی شخصی خودش عقب‌نشینی کنه، تمام مدت هم قهرمان این دنیا خودش بوده. ببینید، ضربه‌هایی روحی وجود دارن که روی آدم‌ها تأثیر می‌گذارن، ضربه‌های ناگهانی، ولی ضربه‌هایی هم وجود دارن طولانی و ممتد، و اغلب این نوع ضربه‌ها موذی‌ترین هستن، چون تأثیراتشون در کنار تمام چیزهای دیگه رشد می‌کنه و مثل دندون جزئی از وجود بیمار می‌شن.»

«و دومین اتفاق؟»

«آسیبی که دید، اتفاقی که باعث شد دیگه نتونه ورزش کنه. تری با این‌که سنی نداشته توی اعماق وجودش حس می‌کرده بهترین بودن در ورزش تنها دلیل وجودش روی زمینه و وقتی توانش رو برای ادامه‌ی ورزش از دست داد از خالق تبدیل شد به نابودگر.»

هیچ‌کس حرفی نزد، فقط گوش می‌کردیم.

«اول فکر کردم وقتی تری فهمید دیگه نمی‌تونه فوتبال و کریکت بازی کنه یا شنا کنه، نوع نمایش قدرتش منحرف شد و به صورت ابراز خشونت دراومد ــ خشونت به این منظور که بتونه توانایی‌هاش رو به نمایش بگذاره. تمام کارهاش برای اظهار وجود بوده، به همین سادگی. ببینید، پای فلج بی‌فایده‌ش توهینی بود به تصویری که خودش داشت و اون نمی‌تونست ناتوانی رو بدون به شکل اول درآوردن توانایی‌ش برای عمل بپذیره. بنابراین عمل کرد، با خشونت، خشونت مردی که توانایی بیان مثبت ازش گرفته شد.» این‌ها را با غروری گفت که با موقعیت جور نبود.

پدرم گفت «این چرت‌وپرتا چیه می‌گی؟»

پرسیدم «پس چه‌طور می‌تونه از فلج بودن دست برداره؟»

«خب، تو الان داری راجع به تعالی حرف می‌زنی.»

«مثلاً تعالی‌یی که توی اظهار عشق وجود داره؟»

«آره فکر کنم.»

این مکالمه جداً برای پدر و مادرم گیج‌کننده بود، چون تا آن موقع توانایی ذهنی‌ام را ندیده بودند. پوسته را دیده بودند ولی چیزهای داخلش را نه. جواب تمام این‌ها برای من روشن بود: یک دکتر نمی‌توانست تری را تغییر دهد، همین‌طور یک کشیش یا خاخام یا هر کدام از خدایان یا پدر و مادرم؛ یا ارعاب یا جعبه‌ی پیشنهادات و نه حتا من. نه، تنها امید برای تغییر تری، کارولین بود. امیدش عشق بود.

ابدیت

متوجه بالا رفتنش نشده بودم. به خاطر دیوار مرتفع درختان کلفت و پربرگی که بالای تپه‌ی فارمر روییده بودند از شهر قابل رؤیت نبود ولی یکشنبه شب همه برای شرکت در مراسم افتتاحیه به‌هم تنه می‌زدند. باید ما را می‌دیدی، همه انگار برای تمرین اطفای حریقی که هیچ‌کس باورش نداشت از شهر بیرون ریخته بودند. کسی با کسی شوخی نمی‌کرد، چیز متفاوتی در فضا بود. همه حسش می‌کردیم ــ انتظار. بعضی‌ها حتا نمی‌دانستند رصدخانه چی هست و آن‌هایی که می‌دانستند واقعاً هیجان‌زده بودند. اگزوتیک‌ترین چیز در شهرهای کوچک، دیم سامی[1] است که در رستوران‌های چینی شبیه هم سرو می‌شود. این یک چیز دیگر بود.

بعد دیدیمش، یک گنبد بزرگ.

تمام درخت‌های جلوش را قطع کرده بودند، چون وقتی پای تلسکوپ در میان باشد حتا یک برگ هم کهکشان را محو می‌کند. رصدخانه به رنگ سفید نقاشی شده بود و دیوارها را با الوار چارچوب گرفته بودند و روی‌شان را با ورق آهنی پوشانده بودند. تلسکوپ که چیز زیادی ازش نمی‌دانستم جز این‌که قطور و بلند و سفید است،

---

۱. یک جور غذای لقمه‌ای چینی.

یک آینه‌ی کروی‌شکل داشت که روی ستونی جُدا سوار بود تا ارتعاشات به آن منتقل نشود و برای بزرگ‌نمایی بیشتر استفاده می‌شد. تلسکوپ بیشتر از صد کیلو وزنش بود و ده درجه با افق جنوب زاویه داشت و نمی‌شد آن را پایین آورد و حمام یا سالن ورزش مدرسه را تماشا کرد و گنبدی از جنس فایبرگلاس رویش را می‌پوشاند و یک سقف شیشه‌ای داشت که از طریق لولا باز و بسته می‌شد. اگر کسی می‌خواست گوشه‌ای دیگر از کهکشان را ببیند یا حرکت جرمی سماوی را دنبال کند، خودش باید تلسکوپ را حرکت می‌داد، چون ایده‌ی موتور گردان به نفع «دل به کار بده» عقب‌نشینی کرده بود.

یکی‌یکی به سمت چشم بزرگ بالا رفتیم.

برای رسیدن باید از پلکانی کوچک بالا می‌رفتیم. هر کس چشمش را روی چشمی می‌گذاشت و وقتی زمانش تمام می‌شد با حسی از خلسه از پلکان پایین می‌رفت، انگار عظمت جهان مغزش را از کار انداخته بود. یکی از عجیب‌ترین شب‌هایی بود که در شهرمان گذراندم.

نوبت من شد، از انتظارم فراتر بود. تعداد بی‌شماری ستاره دیدم، بی‌فروغ و کهنه و زرد. ستارگان درخشان داغ دیدم، لایه‌هایی از ستارگان آبی جوان، رگه‌های غبار دیدم و گویچه‌ها، خطوط تیره‌ی سینوسی که لابه‌لای گازهای درخشان و انوار پراکنده‌ی ستارگان پیچ‌وتاب می‌خوردند. تصاویری که مرا یاد آن‌چه در اغما دیدم می‌انداختند. فکر کردم ستارگان نقطه هستند. بعد فکر کردم هر انسان هم یک نقطه است، ولی بعد متأسفانه به این نتیجه رسیدم که اغلب ما حتا توانایی روشن کردن یک اتاق را هم نداریم. ما کوچک‌تر از آن‌ایم که نقطه باشیم.

بااین‌حال هر شب می‌رفتم سراغ تلسکوپ و خودم را با آسمان جنوبگان آشنا می‌کردم و بعد از مدتی متوجه شدم تماشای گسترش جهان شبیه تماشای رستن علف است و به همین خاطر شروع کردم به تماشای مردم. در سکوت از پله‌ها بالا می‌رفتند، دوردست‌ترین نقاط کهکشان را با نگاه می‌کاویدند و بعد سوت می‌کشیدند، پایین می‌آمدند و بیرون می‌ایستادند و سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند. بی‌اطلاعی مطلق‌شان از علم نجوم باعث می‌شد درباره‌ی چیزهای دیگر حرف بزنند؛ شهر ما یکی از مناطقی بود که نداشتن اطلاعاتِ بی‌فایده و مبتذلی مثل اسم ستارگان موهبت

بزرگی به شمار می‌رفت. مهم این نیست که اسم ستاره چیست، مهم این است که به چه چیزی دلالت دارد.

مردم با جملاتی مثل «خیلی گنده‌ست، نه؟» کهکشان را به هیچ تقلیل می‌دادند، ولی فکر کنم موجز حرف زدن‌شان از روی عمد بود. سرشار از شگفتی و ترس بودند و مثل رویاییی که بیدار شده ولی بی‌حرکت در جایش مانده تا شاید دوباره به رویا بازگردد نمی‌خواستند اشتباهاً خود را بیدار کنند. ولی بعد کم‌کم شروع به حرف زدن می‌کردند، ولی نه درباره‌ی ستارگان و جای‌شان در آسمان. وقتی چنین چیزهایی می‌گفتند با حیرت گوش می‌کردم.

«باید بیشتر با پسرم وقت بگذرونم.»

«وقتی جوون بودم هم ستاره‌ها رو تماشا می‌کردم.»

«احساس نمی‌کنم عاشقمه، احساس می‌کنم دوستم داره.»

«برام عجیبه که دیگه نمی‌رم کلیسا.»

«بچه‌هام برخلاف انتظاراتم از آب دراومدن، شاید قدبلندتر.»

«دوست دارم با کارول برم سفر، مثل اول ازدواج‌مون.»

«دیگه نمی‌خوام تنها باشم. لباس‌هام بر گند می‌دن.»

«دلم می‌خواد یه کار مفیدی بکنم.»

«خیلی تنبل شدم. از وقتی از مدرسه اومدم بیرون چیزی یاد نگرفتم.»

«می‌خوام یه درخت لیمو بکارم، واسه خودم نه، برای بچه‌های بچه‌هام. لیمو یعنی آینده.»

شنیدن این‌ها هیجان‌انگیز بود. جهان بی‌کران باعث می‌شد خودشان را نگاه کنند، حالا نه از دید ابدیت، ولی دست‌کم با وضوحی بیشتر. چند دقیقه به عمق می‌رفتند و یک آن این احساس بهم دست داد که جعبه‌ی پیشنهاداتم به رغم آسیب‌هایی که به بار آورده سودی هم داشته.

مرا هم به فکر وامی‌داشت.

یک شب که از تپه‌ی رصدخانه آمدم پایین، لرزان وسط باغ خانه‌مان ایستادم و سعی کردم به راه‌هایی برای نجات تک‌تک اعضای خانواده‌ام فکر کنم. متأسفانه حساب بانک ایده‌هایم خالی شده بود. زیادی برداشت کرده بودم. ضمناً چه‌طور

می‌شود مادری در حال مرگ و پدری الکلی و برادری دیوانه را درمان کرد؟ اضطراب و نگرانی بافت معده و مثانه‌ام را تهدید می‌کرد.

یک سطل آب از خانه برداشتم و بردمش ته باغ و ریختم توی یک چاله‌ی کم‌عمق. فکر کردم درست است که نمی‌توانم زندگی کسانی را که برایم عزیزند بهتر کنم ولی گِل که می‌توانم درست کنم. آب و خاک مخلوط شدند و غلظت گل به میزان کافی رسید. پایم را درش فرو بردم. سرد و لزج بود. پشت گردنم تیر کشید. با صدای بلند از مادرم به خاطر آشنا کردنم با شکوه گِل تشکر کردم. خیلی کم پیش می‌آید کسی به آدم پیشنهادی عملی و به‌دردبخور بدهد. معمولاً می‌گویند «نگران نباش.» یا «همه‌چیز درست می‌شه.» که نه‌تنها غیرکاربردی بلکه به شکل وحشتناکی زجرآور هستند، جوری که باید صبر کنی تا کسی که این حرف را به تو زده بیماری لاعلاجی بگیرد تا بتوانی با لذت تمام جمله‌ی خودش را به خودش تحویل بدهی.

تمام زورم را زدم و پایم را تا بالای قوزک در گل فرو کردم. می‌خواستم بیشتر در لجن سرد فرو بروم. فکر کردم باز هم آب بیاورم. خیلی زیاد. بعد شنیدم کسی لای بوته‌ها دوید و بعد شاخه‌های درختان را دیدم که بالا رفتند، انگار چندش‌شان شده بود. صورتی بیرون آمد و گفت «مارتی؟»

هری به داخل مهتاب قدم گذاشت. لباس جین زندان تنش بود و زخمی خورده بود که بدجور خونریزی می‌کرد.

«من فرار کردم! داری چی‌کار می‌کنی؟ پاتو توی گِل خنک می‌کنی؟ صبر کن.» هری آمد و پای برهنه‌اش را در چاله‌ی کنار من فرو کرد. «بهتر شد. خب، تو سلولم دراز کشیده بودم و داشتم به این فکر می‌کردم چه‌طور بهترین سال‌های عمرم به باد رفت، هر چند تحفه‌ای هم نبودن. بعد فکر کردم تنها چیزی که انتظارم رو می‌کشه پوسیدن و مردن توی زندانه. تو زندان رو دیدی ــ زندان اصلاً جا نیست. فکر کردم اگه دست‌کم یه‌بار تلاشم رو نکنم تا آخر عمر خودم رو نمی‌بخشم. خیلی خب، ولی چه‌طوری؟ تو فیلما زندانی‌ها خودشون رو تو کامیون رخت‌چرک قایم می‌کنن و می‌زنن به چاک. به درد من می‌خورد؟ نه. می‌دونی چرا؟ چون این قدیما بود که زندان‌ها لباس زندانی‌ها رو برای شست‌وشو می‌فرستادن بیرون، الان خودکفا شدن! پس این هیچی. راه دوم تونل کندن بود. تو عمرم این‌قدر برای این‌واون قبر کندم که

بدونم زمین کندن چه کار خسته‌کننده و مزخرفیه و ضمناً تمام تجربه‌ی من تو کندنِ دو متر خلاصه می‌شه، همون‌قدر که برای قایم کردن جنازه کافیه. کی می‌دونه زیرترش چیه؟ مواد مذاب؟ یه بستر از سنگ‌آهن؟»

هری پاهایش را نگاه کرد و گفت «فکر کنم گل خشک شد. کمکم کن بیام بیرون.» و جوری دستش را به طرفم آورد انگار به حراج‌شان گذاشته. کمکش کردم بیاید بیرون و بعد روی چمن لیز خورد.

«یه چیزی برام بیار بپوشم. اگه گیرت اومد یه آبجو هم بیار. زود باش.»

رفتم تو و بواشکی کمد پدرم را باز کردم؛ خودش دمر روی تخت خوابیده بود، خوابی عمیق و مستانه با چنان خرناس وحشتناکی که نزدیک بود یک لحظه بایستم تا ببینم توی دماغش آمپلی‌فایر و سیم کار گذاشته یا نه. کت کهنه‌ای برداشتم و رفتم سراغ یخچال. وقتی برگشتم هری دوباره تا مچ در گل بود.

«اول خودم رو زدم به مریضی: درد کشنده‌ی شکم. چه مریضی دیگه‌ای می‌تونستم پیدا کنم؟ کمردرد؟ عفونت گوش میانی؟ می‌خواستم بگم تو ادرارم یه قطره خون دیدم؟ نه، باید فکر می‌کردن مسئله‌ی مرگ و زندگیه. خودم رو زدم به مریضی و ساعت سه صبح فرستادنم درمانگاه. فقط یه نگهبان اون‌جا بود. حالا توی درمانگاه بودم و مثلاً از دل‌درد دولا شده بودم. حدود ساعت پنج نگهبان رفت دستشویی. یه آن از تخت پریدم بیرون و قفل قفسه‌ی داروها رو شکستم و هر چی آرام‌بخش مایع توش بود برداشتم. وقتی نگهبان برگشت با آمپول بی‌هوشش کردم و بعد دنبال یه نگهبان دیگه گشتم که کمکم کنه از اون‌جا بیام بیرون، می‌دونستم بدون کمک نگهبان نمی‌تونم از اون‌جا خلاص شم ولی به اغلب این پدرسگ‌ها نمی‌شه رشوه داد. نه این‌که فاسد نباشن، از من خوش‌شون نمی‌آد. ولی چند هفته قبلش تمام دوستام رو صدا کرده بودم و یکی‌شون درباره‌ی یکی از نگهبان‌ها به اسم کوین هیستینگز کلی اطلاعات بهم داده بود. تازه دو ماه بود که اومده بود اون‌جا و هنوز گوز رو از شقیقه تشخیص نمی‌داد. خیلی خنده‌داره که این عوضی‌ها فکر می‌کنن ما هیچی ازشون نمی‌دونیم. راحت می‌تونی با گفتن این‌که رابطه‌شون با زن‌شون چه‌جوریه و از این‌جور حرف‌ها بترسونی‌شون. به‌هرحال هیستینگز به‌نظرم عالی اومد. یه دختر داره. لازم نبود کاری کنم، فقط باید این ناکس رو مثل سگ می‌ترسوندم. اگه هم حقم نمی‌گرفت

چی داشتم از دست بدم؟ می‌خوان یه حبس ابد دیگه بهم بدن؟ همین حالاش شیش‌تا دارم!» هری چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد آرام گفت «یه چیزی بهت می‌گم مارتی، توی ابد آزادی هست.»

سر تکان دادم. به‌نظر درست می‌آمد.

«خلاصه به‌راست رفتم سراغ هیستینگز و تو گوشش گفتم منو از این‌جا ببر بیرون وگرنه به آدم مریضی که آشنامه می‌ره سراغ دختر کوچولوت ریچل. صورتش مثل گچ سفید شد و کلیدها رو داد دستم و بهم اجازه داد بزنم تو سرش تا بهش مشکوک نشن. همین. به خودم افتخار نمی‌کنم، فقط می‌خواستم بترسونمش. وقتی به یه جای امن برسم بهش زنگ می‌زنم و بهش می‌گم لازم نیست نگران دخترش باشه.»

گفتم «خوبه.»

«حالا تو می‌خوای چی‌کار کنی مارتی؟ با من می‌آی؟ کمک خوبی می‌شی. نظرت چیه؟»

به هری گفتم که با مادرم پیمانی بسته‌ام که اجازه نمی‌دهد فعلاً از شهر خارج شوم.

«صبر کن ببینم. چه‌جور پیمانی؟»

«خب، بیشتر یه جور قوله.»

«تو به مادرت قول داده‌ی؟»

با دلخوری پرسیدم «چیش عجیبه؟» فقط قول داده بودم تنهایش نگذارم. همین.

هری چیزی نگفت. دهانش نیمه‌باز بود و احساس می‌کردم دارد با چشمانش به داخل جمجمه‌ام تونل می‌زند. با دست زد روی شانه‌ام. «نمی‌تونم منصرفت کنم، می‌تونم؟»

گفتم نمی‌تواند.

قبل از این‌که برگردد و لابه‌لای بوته‌های تاریک گم شود گفت «موفق باشی پسر.» بعد صدای بدون بدنش به گوشم خورد «دفعه‌ی بعد می‌بینمت.» و بی‌این‌که سراغی از تری بگیرد رفت.

یک هفته بعد مادرم با اخباری مهم به اتاقم آمد. «برادرت امروز می‌آد خونه. بابات رفته دنبالش.» جوری این را گفت انگار برادرم بسته‌ای پستی است که مدت‌ها منتظر

رسیدنش بوده. در این یک سالی که از رفتنش می‌گذشت برادرم تبدیل به شخصیتی داستانی شده بود و روان‌پزشک با تنزل دادنش به کاتالوگی از بیماری‌های روانی، فردیتش را از او گرفته بود. قبول، پیچیدگی بیماری روانی‌اش متعجب‌مان کرده بود ــ در جنگِ میان غرایز پنهانش قربانی شده بود ــ ولی یک سؤال بود که دست از سرمان برنمی‌داشت: کدام تری دارد به خانه برمی‌گردد؟ برادرم، پسر مادرم یا نابودگر افلیجی که برای تعالی نفس جان می‌کند؟

همه مضطرب بودیم.

وقتی از در پشتی وارد شد جا خوردم ــ این‌قدر سر حال بود که فکر می‌کردی تمام این مدت داشته در فیجی از نارگیل، مارگاریتا مزمزه می‌کرده. روی میز آشپزخانه نشست و گفت «خب، چه‌جور جشنی برای خوش‌آمدگویی به فرزند خطاکار تدارک دیده‌ین؟ گوساله‌ی پرواری؟» مادرم این‌قدر گیج‌وویج بود که داد زد «گوساله‌ی پرواری؟ گوساله‌ی پرواری از کجا بیارم؟» تری از روی میز پرید پایین و بغلش کرد و دور آشپزخانه گرداندش. مادرم از وحشت جیغ زد. این‌قدر از بچه‌ی خودش می‌ترسید.

بعد از ناهار من و تری در مسیر خاکی باریکی که به شهر می‌رفت قدم زدیم. خورشید بی‌امان می‌تابید. تمام مگس‌های ناحیه جمع شده بودند تا به تری خوش‌آمد بگویند. مگس‌ها را تاراند و گفت «وقتی با طناب بستت به تخت نمی‌تونی همچین کاری بکنی.» داستان فرار موذیانه‌ی هری و ماجرای حضور گل‌آلود آن شیش را تعریف کردم.

پرسید «کارولین رو نمی‌بینی؟»

«گاهی.»

«حالش چه‌طوره؟»

«بیا بریم ببینیم.»

«صبر کن. سرووضعم چه‌طوره؟»

نگاهی بهش انداختم و تأییدش کردم. مثل همیشه سرووضعش خوب بود. نه، بهتر از خوب. تری از همین حالا شبیه یک مرد بود درحالی‌که من با وجود بزرگ‌تر بودن، شبیه پسربچه‌ای بودم که مریضی پیری گرفته. به کسی که تازه از جهنم برگشته

چه باید گفت؟ «به اندازه‌ی کافی برات داغ بود؟» فکر کنم آخرسر یک همچین چیزی از دهانم پرید «حالت چه‌طوره؟» با تأکید روی چه‌طوره و او هم گفت «اون کثافت‌ها نتونستن منو بشکنن.» می‌دانستم رنجی که از تجربه‌اش کشیده توانایی ارتباط را از او گرفته.

به شهر رسیدیم و تری به تمام آدم‌های خیابان چشم‌غره رفت. در نگاهش تلخی بود و خشم. کاملاً آشکار بود که «درمان» بیمارستان نتوانسته بود خشمش را مهار کند. از دست همه عصبانی بود. تری تصمیم گرفته بود والدینش را بابت مجازاتش سرزنش نکند، ولی از دست هر کس که حرف جعبه‌ی پیشنهادات را گوش کرده بود خشمگین بود.

به‌جز یک نفر. لایونل باتس با اشتیاق و آغوش باز ازمان استقبال کرد. همان‌جور که مثل دیوانه‌ها دست تکان می‌داد فریاد زد «تری! تری!» تنها کسی بود که از دیدن برادرم خوشحال شد. قدرت اشتیاق کودکانه‌ی لایونل حس خوش‌آمد لذت‌بخشی بود. از آن آدم‌هایی بود که حتا اگر فقط درباره‌ی آب‌وهوا هم با او حرف می‌زدی باز هم با لبخند از او جدا می‌شدی. «پسرای دین، دوباره باهم! چه‌طوری تری؟ خدا رو شکر از اون جهنم اومدی بیرون. جای گندی بود، نه؟ به پرستار بور اون‌جا شماره تلفنم رو دادی؟»

تری گفت «ببخشید، از این خبرا نیست، خودت باید اون‌جا پذیرش بشی.»

پس لایونل به دیدن تری رفته بود.

«شاید بشم تری. به‌نظرم که ارزشش رو داشت. هی، کارولین داره تو کافه سیگار می‌کشه. مثلاً از من قایم می‌کنه و مثلاً من نمی‌دونم. هنوز ندیدیش؟»

تری گفت «الان داریم می‌ریم پیشش.»

«عالی! یه دقیقه صبر کنین!» لایونل از جیبش یک پاکت سیگار درآورد. «این سیگار لایته. ببینین می‌تونین از سرش بندازین ماربورو قرمز نکشه؟ البته اگه زحمتی نیست، یه ساخت‌وپاخت کوچولو.»

«اصلاً. کمرت چه‌طوره؟»

لایونل همان‌طور که با هر دو دست شانه‌هایش را می‌مالید گفت «افتضاح! شونه‌م گرفته. باید برم پیش ماساژور. فکر کنم چاره‌ی کارم اینه.»

من و تری رسیدیم دم در کافه. بسته بود. حالا دیگر همیشه بسته بود. تحریم بالاخره جواب داده بود. کارولین توی کافه مخفی شده بود، کافه تا زمانی که پدرش بالاخره موفق به فروشش شد مخفیگاهش بود. از پنجره او را دیدیم: به پیشخان تکیه داده بود، سیگار می‌کشید و سعی می‌کرد با دود حلقه درست کند. خیلی بامزه بود. حلقه‌ها شبیه نیم‌دایره‌های چرخان از دهانش بیرون می‌آمدند. به شیشه زدم و دستم را دراز کردم تا به نشانه‌ی حمایت برادرانه بیندازم دور گردن تری ولی تنها چیزی که نصیب دستم شد هوا بود. برگشتم و پشت تری را دیدم که به‌سرعت از من دور می‌شد و وقتی کارولین قفل در را باز کرد و پا به خیابان گذاشت تری دیگر رفته بود.

پرسید «چه خبر؟»

«هیچی.»

«می‌خوای بیای تو؟ دارم سیگار می‌کشم.»

«بعداً می‌آم.»

وقتی داشتم برمی‌گشتم بوی بدی حس کردم، انگار پرندگان مرده داشتند زیر آفتاب می‌گندیدند.

تری را پیدا کردم. زیر درختی نشسته بود و یک دسته نامه به دست داشت. بی‌این‌که حرفی بزنم نشستم کنارش. به نامه‌ها خیره شده بود.

گفت «این نامه‌ها رو اون فرستاده.»

خب پس، نامه‌های کارولین! بی‌شک نامه‌های عاشقانه.

دراز کشیدم روی علف و چشمم را بستم. بادی نبود و تقریباً صدایی هم شنیده نمی‌شد. احساس می‌کردم داخل خزانه‌ی یک بانک هستم.

پرسیدم «می‌شه ببینم؟»

درونم گرایشی مازوخیستی خودش را به آب‌وآتش می‌زد تا دستم را به آن نامه‌های لعنتی برساند. دیوانه‌وار دوست داشتم شکل ابراز عشق کارولین را ببینم، حتا اگر عشقش متعلق به من نباشد.

«خصوصی‌ان.»

حس می‌کردم چیزی روی گردنم راه می‌رود، شاید یک مورچه، ولی از جایم تکان نخوردم ــ نمی‌خواستم پیروز میدان باشد.

گفتم «می‌تونی خلاصه‌ش رو بگی؟»

«می‌گه فقط در صورتی حاضره با من باشه که جرم و جنایت رو بگذارم کنار.»

«حاضری همچین کاری بکنی؟»

«آره فکر کنم.»

احساس کردم کمی آب رفتم. درست است که دوست داشتم تری را زنی که عاشقش بود نجات بدهد، ولی قادر نبودم شاد باشم. موفقیت یک برادر شکست برادر دیگر است. لعنتی. فکر نمی‌کردم از پسش بربیاید.

گفت «فقط مسئله این‌جاست که...»

بلند شدم و نگاهش کردم. چشمانش سنگین بودند. شاید بیمارستان بالاخره تغییرش داده بود. دقیقاً نمی‌دانم چه‌طور! شاید چیزی مایع در وجودش جامد، یا چیزی جامد ذوب شده بود. تری چشم به مرکز شهر دوخت و گفت «فقط یه کار کوچیکی مونده، یه کار غیرقانونی کوچولو.»

یک چیز. همه‌شان همین را می‌گویند. فقط یکی و بعد می‌رود سراغ بعدی و تا به خودش بیاید مثل گلوله‌ی برفی شده که از تپه پایین می‌غلتد و دور خودش برف زرد جمع می‌کند.

گفتم «خب، تو هر کاری دلت بخواد می‌کنی.» نه این‌که بخواهم ترغیبش کنم، ولی قصدم بازداشتنش هم نبود.

تری گفت «شاید هم نباید بکنم.»

«شاید.»

«ولی واقعاً دلم می‌خواد.»

کلماتم را با دقت انتخاب کردم و گفتم «خب می‌دونی، بعضی وقت‌ها آدم‌ها باید یه کارهایی رو بکنن تا کارهایی رو که باید بکنن از وجودشون خارج کنن.»

چی داشتم می‌گفتم؟ مطلقاً هیچی. عملاً امکان نداشت بتوانی انجام کاری را به تری پیشنهاد بدهی! این توجیه من است برای بی‌وجدانی‌یی که داشتم در حق برادرم می‌کردم.

غرق فکر گفت «آره.» و من مثل تابلو ایست سر جایم ایستادم، هر چند که داشتم می‌گفتم برو!

تری به‌زور از جا بلند شد و علف‌ها را از روی شلوار جینش پاک کرد. گفت «یه‌کم دیگه می‌بینمت.» و در جهت مخالف کافه‌ی کارولین راه افتاد. واقعاً داشت وقت می‌کشت، فکر کنم برای این‌که می‌خواست جلوش را بگیرم، نگرفتم.

خیانت کلاه‌های رنگارنگی سرش می‌گذارد. لازم نیست مثل بروتوس از آن نمایش درست کنی، لازم نیست چیزی مرثی باقی بگذاری که از انتهای ستون فقرات بهترین دوستت زده باشد بیرون. بعدش هم می‌توانی ساعت‌ها همان جا بایستی و گوش تیز کنی، ولی صدای غارغار کلاغ هم نخواهی شنید. نه، خائنانه‌ترین خیانت‌ها آن‌هایی هستند که وقتی یک جلیقه‌ی نجات در کمدت آویزان است، به خودت دروغ می‌گویی که احتمالاً اندازه‌ی کسی که دارد غرق می‌شود نیست. این‌جوری است که نزول می‌کنیم و همین‌طور که به قعر می‌رویم، تقصیر همه‌ی مشکلات دنیا را می‌اندازیم گردن استعمار و کاپیتالیسم و شرکت‌های چندملیتی و سفیدپوست احمق و امریکا، ولی لازم نیست برای تقصیر اسم خاص درست کرد. نفع شخصی: ریشه‌ی سقوط ما همین است و در اتاق هیئت‌مدیره و اتاق جنگ هم شروع نمی‌شود. در خانه آغاز می‌شود.

چند ساعت بعد صدای انفجار شنیدم. از پنجره‌ی اتاقم امواج دود غلیظ را دیدم که به شکل مارپیچ به سمت آسمانِ غرق در مهتاب صعود می‌کردند. وقتی به سمت شهر می‌دویدم معده‌ام جمع شده بود. من تنها نبودم. تمام مردم شهر جلو شهرداری جمع شده بودند. همه وحشت‌زده بودند، حالت مُرجّح جمعیت ناظرانی که به طور خاص برای فجایع گرد هم می‌آیند. جعبه‌ی سقی پیشنهاداتم دیگر نبود. هر تکه‌اش یک گوشه‌ی خیابان افتاده بود.

یک آمبولانس آمد، البته نه برای جعبه‌ی ازهم‌پاشیده. مردی روی پیاده‌رو خوابیده بود. صورتش پوشیده بود با پارچه‌ای سفید، غرق خون. اول فکر کردم مُرده، ولی پارچه را از روی صورتش برداشت و صورت خونین و سوخته‌اش را به نمایش گذاشت. نه، نمرده بود. کور شده بود. وقتی داشته پیشنهاد می‌انداخته جعبه توی صورتش منفجر شده.

وحشت‌زده داد می‌زد «نمی‌تونم ببینم! نمی‌تونم ببینم!»

لایونل پاتس بود.

بیشتر از پنجاه مرد و زن در صحنه حاضر بودند و در چشمان‌شان یک جور هیجان موج می‌زد، انگار در شبی پرشور برای رقص بیرون آمده بودند. از لابه‌لای جمعیت تری را دیدم که نشسته در جوی، سرش را لای پاهایش گرفته بود. دهشتِ زمان‌بندی غلطِ خرابکاری‌اش از تحملش خارج بود. لابونل تنها نورِ روشن میان انبوهی سوسو بود و حالا تری چشمانش را درآورده بود. دیدن تکه‌های جعبه‌ی پیشنهادائم توی خیابان و برادرم که در جوی در خود جمع شده بود و لابونل که بخش پیاده‌رو بود و کارولین که رویش خم شده بود، حس غریبی داشت، احساس می‌کردم تمام کسانی که دوست‌شان داشتم هم منفجر شده‌اند. دود هنوز در هوا معلق بود و در نور آبی‌رنگ پیچ‌وتاب می‌خورد، بوی شب آتش‌بازی می‌آمد.

فقط پنج روز بعد اعضای خانواده‌ی ما بهترین لباس‌شان را پوشیدند.

دادگاه نوجوانان هیچ فرقی با دادگاه معمولی ندارد. دولت چندین اتهام به قواره‌ی تری دوخت، مثل زن پول‌داری که به تن ژیگولوی مورد علاقه‌اش کت می‌پوشاند: قصد جنایت، تلاش برای قتل، ضرب‌وجرح از روی عناد ــ هیئت‌منصفه نمی‌توانست تصمیم بگیرد. باید مرا هم دستگیر می‌کردند. نمی‌دانم ترغیب به جنایت به خاطر عشق پیگرد قانونی دارد یا نه، ولی باید داشته باشد.

سرآخر تری به سه سال حبس در دارالتأدیب محکوم شد. وقتی داشتند می‌بردندش به من چشمک زد. بعد رفت، به همین سادگی. بقیه در دادگاه ماندیم و گیج همدیگر را بغل کردیم. چرخ‌های عدالت ممکن است آرام بچرخند ولی وقتی دولت می‌خواهد تو را از خیابان جمع کند چرخ‌هایی که تو را با خود می‌برند به سرعتِ شهاب به حرکت درمی‌آیند.

دموکراسی

لابونل که کور شد دائم ازم سؤال می‌کردند و بعد از زندانی شدن تری احساس کردم این سؤال‌ها از همه طرف تحت فشارم گذاشته‌اند. باید کاری می‌کردم. ولی چه کاری؟ باید کسی می‌شدم. ولی چه کسی؟ نمی‌خواستم حماقت آدم‌های اطرافم را تقلید کنم. ولی حماقت چه کسی را باید تقلید می‌کردم؟ و بعد این‌که چرا شب‌ها حالم به‌هم می‌خورد؟ ترسیده بودم؟ وحشت مضطربم کرده بود؟ چه‌طور می‌توانستم

درست فکر کنم وقتی اضطراب داشتم؟ و وقتی نمی‌توانستم درست فکر کنم چه‌طور می‌توانستم چیزی را بفهمم؟ و چه‌طور می‌توانستم در این دنیا کارکرد داشته باشم وقتی نمی‌توانستم چیزی را بفهمم؟

با همین وضعیت بغرنج رسیدم مدرسه، ولی نمی‌توانستم از در ورودی عبور کنم. قشنگ یک ساعت ایستادم و ساختمان آجری زشت و دانش‌آموزان ابله و درختان محوطه‌ی بازی و شلوارهای پولیستر قهوه‌ای معلم‌ها را که وقتی از این کلاس به آن کلاس می‌رفتند به ران‌های چاق‌شان ساییده می‌شد و خش‌خش می‌کرد نگاه کردم و با خودم گفتم اگر خوب درس بخوانم در امتحاناتم نمره‌ی خوب می‌گیرم، ولی که چی؟ در فاصله‌ی بین آن لحظه و لحظه‌ی مرگم چه باید بکنم؟

وقتی رسیدم خانه، نه پدر و نه مادرم واکنشی به این‌که مدرسه را رها کرده بودم نشان ندادند. پدرم داشت روزنامه‌ی محلی را می‌خواند. مادرم داشت برای تری نامه می‌نوشت، یک نامه‌ی بلندبالا، بیشتر از چهل صفحه. نگاهی انداختم ولی نتوانستم از اولین پاراگرافِ زجرآور جلوتر بروم: «دوستت دارم دوستت دارم پسر نازنینم زندگی من عزیز من چه‌کار کردی عشق من پسر نازنین من؟»

با لحنی آزرده زیر لب گفتم «نشنیدین؟ گفتم دیگه نمی‌رم مدرسه.»

واکنشی نشان ندادند. چیزی که در آن سکوت غیبت داشت این سؤال بود: بعدش می‌خواهی چه‌کار کنی؟ برای این‌که حواس‌شان را به خودم جلب کنم به شکل مضحکی داد زدم «می‌خوام برم استخدام ارتش بشم!»

جواب داد، هر چند مثل فشفشه‌ای که روی زمین فش‌فش می‌کند و جرقه می‌زند و بعد ناگهان خاموش می‌شود. پدرم بالاخره گفت «ها!» مادرم هم کمی به سمت من برگشت و با صدایی جدی و ملایم گفت «برو.» همین.

به گذشته که نگاه می‌کنم می‌بینم بعد از یک عمر نوشته‌ی ریزِ زیرِ تیترِ اصلی برادرم بودن، چه‌قدر مذبوحانه دلم توجه می‌خواست، به‌جز این دلیل دیگری برای تصمیم لجوجانه و بی‌فکر و خودتابودگرم به ذهنم نمی‌رسید. دو روز بعد در اداره‌ی سربازگیری ارتش استرالیا بودم و ازم سؤالات مسخره می‌کردند و من هم جواب‌های مسخره‌تر می‌دادم. افسر جذب نیرو پرسید «بهم بگو ببینم پسر، فکر می‌کنی چی جنس مرغوب برای ارتش درست می‌کنه؟» گفتم «پنبه‌ی سیک.» و بعد از این‌که ده

ثانیه نخندید با کینه یک‌راست فرستادم پیش دکتر. متأسفانه این پایان ماجراجویی‌ام بود. در امتحان توانایی‌های جسمانی هم با موفقیت کامل مردود شدم. دکتر نگاهی پر از حیرت به من انداخت و گفت به‌جز دوران جنگ، بدنی به این درب‌وداغانی ندیده.

برخلاف تصورم این مردودی برایم گران تمام شد و با سر شیرجه رفتم در استخر افسردگی. زمانی که از پی آمد دوره‌ای است ازدست‌رفته؛ سه سال که در طولش حس می‌کردم سؤالاتی را احاطه کردم که از مدت‌ها پیش بر من محیط بودند، هر چند برای هیچ‌کدام جواب لازم را پیدا نمی‌کردم. موقع گشتن به دنبال جواب برای قدم زدن بیرون می‌رفتم. به خودم هنر خواندن در حال راه رفتن را آموزش دادم. زیر درخت‌ها دراز می‌کشیدم و حرکت ابرها را از پشت حجاب برگ‌ها نگاه می‌کردم. تمام ماه‌ها را به تفکر گذراندم. داشتم به ویژگی‌های تنهایی پی می‌بردم، بیشتر شبیه این بود که دستی که تازه از یخچال بیرون آمده بین پایت را آرام فشار بدهد. نمی‌توانستم راهی پیدا کنم که موجود ویژه‌ای در جهان باشم، ولی می‌توانستم راهی متعالی برای پنهان شدن پیدا کنم و برای همین نقاب‌های مختلف را امتحان کردم: خجالتی، دوست‌داشتنی، متفکر، خوش‌بین، شاداب، شکننده ــ این‌ها نقاب‌های ساده‌ای بودند که تنها بر یک ویژگی دلالت داشتند. باقی اوقات نقاب‌های پیچیده‌تری به صورت می‌زدم، محزون و شاداب، آسیب‌پذیر ولی شاد، مغرور اما افسرده. این‌ها را به این خاطر که توان زیادی لازم می‌بردند در نهایت رها کردم. از من بشنو: نقاب‌های پیچیده زنده‌زنده تو را می‌خورند.

ماه‌ها ناله‌کنان می‌گذشتند و تبدیل به سال می‌شدند و من همین‌طور ول می‌گشتم و داشتم از بی‌فایدگی زندگی‌ام دیوانه می‌شدم. درآمدی نداشتم و مجبور بودم فقیرانه زندگی کنم. سیگارهای نصفه از زیرسیگاری کافه‌ها برمی‌داشتم. گذاشتم انگشتانم به رنگ زنگار دربیایند. مثل احمق‌ها به مردم شهر زل می‌زدم. بیرون می‌خوابیدم. زیر باران می‌خوابیدم. در اتاق‌خوابم می‌خوابیدم. درس‌های ارزشمندی از زندگی گرفتم. مثلاً احتمال سیگار گرفتن از آدمی نشسته هشت برابر بیشتر است از احتمال سیگار گرفتن از آدمی در حال راه رفتن و بیست و هشت برابر بیشتر از احتمال سیگار گرفتن از کسی که در ترافیک گیر کرده. نه مهمانی، نه دعوت، نه معاشرت. یاد گرفتم کناره‌گیری آسان است. عقب‌نشینی؟ راحت. پنهان شدن؟ حل شدن؟ گلچین کردن؟

راحت. وقتی از دنیا کنار می‌کشی دنیا هم به همان اندازه از تو کنار می‌کشد. مثل رقص دوگام. دنبال دردسر نمی‌گشتم و از این‌که هیچ دردسری هم برایم پیش نمی‌آمد حوصله‌ام سر می‌رفت. هیچ کار نکردنم به اندازه‌ی کار کردن در بازار بورس نیویورک در صبحی که بازار سقوط کرده پرسروصدا بود. این‌جوری ساخته شدم. در این سه سال هیچ اتفاقی برایم نیفتاد و تمام این مدت برایم خیلی‌خیلی پرتنش بود.

در نگاه مردم شهر چیزی شبیه وحشت می‌دیدم. قبول دارم، آن روزها سرووضع غریبی داشتم: بی‌رنگ‌وروو، ریشو، لاغرمردنی. یک شب زمستانی فهمیدم مردم شهر به طور غیررسمی بهم لقب اولین دیوانه‌ی بی‌خانمان شهر را داده‌اند، به رغم این‌که هنوز خانه داشتم.

و هنوز سؤالات باقی بودند و هر ماه تقاضای من برای سؤال، بلندتر و مصرانه‌تر می‌شد. وارد دوره‌ی بی‌وقفه‌ی ستاره‌بینی درونی شدم. ستاره‌ها افکارم بودند و انگیزه‌ها و اعمالم. در خاک‌وخل ول می‌گشتم و در سرم ادبیات و فلسفه می‌چپاندم. اولین اشاره از جانب هری بود، زمانی که در زندان نیچه را به من معرفی کرد. یک کتاب انداخت طرفم و به عنوان مقدمه گفت «فردریش نیچه مارتین دین.» بعد از بهش نقل‌قول کرد «مردم همیشه بر کسی که برای زندگی‌اش الگوهای شخصی اختیار می‌کند خشم می‌گیرند؛ چون مَنِش خلاف عرفی که برمی‌گزیند باعث می‌شود مردم احساس خفت کنند، همانند موجودات عادی.»

از آن به بعد خیلی از کتاب‌های فلسفی را از کتابخانه گرفتم و بلعیدم. به‌نظرم آمد بخش اعظم فلسفه مجادله‌ای‌ست بی‌اهمیت درباره‌ی چیزهایی که نمی‌توانی بفهمی. اتلاف وقت برای مشکلات حل‌نشدنی به چه درد می‌خورد؟ چه فرقی می‌کند روح انسان از اتم‌های نرم و گِرد روح درست شده یا از لِگو؟ نمی‌شود فهمید، پس بی‌خیال. همچنین فهمیدم فلاسفه، حالا می‌خواهند نابغه باشند یا نباشند، از افلاطون به بعد، ریشه‌ی فلسفه‌ی خودشان را زده‌اند. چون تقریباً هیچ‌کس نمی‌خواسته از صفر شروع کند یا با عدم قطعیت کنار بیاید. می‌توانی تعصبات و منافع و امیال تک‌تک‌شان را بخوانی. هیوم می‌گوید انسان فقط کپی ـ پیست می‌کند، اختراع نمی‌کند. مثلاً فرشتگان آدم‌های بال‌دارند. همین‌طور پاکُنده مردی است با پاهای گنده. برای همین

بود که می‌توانستم در بیشتر سیستم‌های فلسفی «عینی» ترس‌ها و رانه‌ها و تعصبات و آرزوهای انسان را ببینم.

تنها کار مفیدم کتاب خواندن برای لایونل بود که دیگر محال بود بینایی‌اش بازگردد. یک عصر بارانی چیزی نمانده بود اتفاقی نامنتظر بیفتد. حادثه‌ای که ناگهان باعث شد کارولین نصف‌شب شهر را ترک کند. این هم شرح ماجرا:

داشتیم سعی می‌کردیم باهم برای لایونل کتاب بخوانیم ولی او دائم وسط حرف‌مان می‌پرید و می‌خواست به خودش بقبولاند زندگی‌اش بهتر شده. داشت تمام تلاشش را می‌کرد با کوری‌اش کنار بیاید. «از وقتی اومدیم به این شهر خراب‌شده چیزی ندیدم جز چشم‌های پر از تحقیر و چهره‌های اتهام‌زن! الان دیگه مجبور نیستم ببینم‌شون!» لایونل کم‌کم داشت از نفرت غیرارادی مردم به خودش رها می‌شد. نفرتی که بابت حساب پرپولش بود، انگار شخصیتش ادامه‌ی حساب بانکی‌اش است. مردم نمی‌خواستند خودش را بشناسند یا داستانش را بدانند. برای‌شان مهم نبود دو سال قبل از آمدنش به شهر ما فهمیده مادر کارولین میزبان یک سبد تومور غیرقابل جراحی شده که مثل آلو درونش رشد می‌کردند. برای‌شان مهم نبود که زنش موجودی سرد و عصبی بوده و فرایند مردن او را به موجودی دلپذیر تبدیل نکرده. باورشان نمی‌شد مردی با آن‌همه پول می‌تواند خصوصیاتی انسانی داشته باشد و بشود با او همدلی کرد. او در معرض بوگندوترین تعصب روی زمین بود: نفرت از ثروت. دست‌کم یک نژادپرست، مثلاً کسی که از سیاهان متنفر است، ته دلش آرزو نمی‌کند سیاه باشد. تعصبش، هر چه‌قدر هم زشت و احمقانه، دقیق است و صادقانه. نفرت از پول‌دارها از جانب کسانی که له‌له می‌زنند با آدم‌های منفورشان جا عوض کنند حکایت گوشت و گربه است.

«هی! دیگه لازم نیست حتا یه قیافه‌ی افسرده‌ی دیگه ببینم! الان اگه یکی رو اذیت کنم و نگه وای ی ی ی ی، اصلاً متوجه نمی‌شم! گور پدر چشم‌های مخالف! فرار کردم!»

بالاخره این‌قدر حرف زد که خوابش برد. وقتی لایونل جوری خرناس می‌کشید انگار تمام وجودش دماغ بود، یواشکی رفتیم اتاق کارولین. تصمیم گرفته بود تری را فراموش کند، ولی این‌قدر درباره‌ی فراموش کردنش حرف زد که به‌نظرم آمد چیزی جز

تری در ذهنش نیست. همین‌جور حرف می‌زد و با این‌که عاشق صدای اسفنجی‌اش بودم باید یک جوری جلوش را می‌گرفتم. سیگار نصفه‌ای را که از جوی برداشته و در آفتاب خشک کرده بودم آتش زدم. وقتی پک می‌زدم سنگینی نگاهش را حس کردم و وقتی سرم را بالا آوردم دیدم لب پایینش کمی جمع شده، مثل برگی که یک قطره باران رویش بچکد.

ناگهان صدایش را پایین آورد. «سر تو چی می‌آد مارتین؟»

«سر من؟ نمی‌دونم. امیدوارم اتفاق بدی برام نیفته.»

با عصبانیت گفت «آینده‌ت. حتا نمی‌تونم بهش فکر کنم!»

«خب فکر نکن.»

دوید سمتم و بغلم کرد. بعد خودش را عقب کشید و به چشمان هم نگاه کردیم. کل ماجرا باورنکردنی بود! بعد ناگهان پسم زد و جیغ کشید «داریم چه‌کار می‌کنیم!» و قبل از این‌که بتوانم جواب بدهم گریه‌کنان از اتاق دوید بیرون.

نیم ساعت همان جا ماندم و با چشمان بسته بالشش را بوییدم، غرق در صحنه‌ی رویایی ازلی که از دستم گریخته بود. وقتی برنگشت، رفتم و زیر درخت مورد علاقه‌ام نشستم تا به انتحار فکر کنم و علف‌ها را پاره کنم.

یک هفته سراغش نرفتم. از آن‌جایی که او بود که قاطی کرده بود، خودش باید می‌آمد دنبال من. بعد شنبه لایونل وحشت‌زده به من تلفن کرد. مواکش را پیدا نمی‌کرد. چون کور بود دلیل نمی‌شد از عفونت لکه نترسد. رفتم و دیدم مواکش در کاسه‌ی توالت شناور است و بهش مدفوع چسبیده. گفتم باید با آن مواک خداحافظی کند.

گفت «کارولین رفته. دیروز صبح از خواب بیدار شدم و یه غریبه داشت توی اتاقم نفس می‌کشید. می‌دونی، من آدم‌ها رو از نوع نفس کشیدن‌شون تشخیص می‌دم. به عمرم این‌قدر نترسیده بودم. داد زدم تو کی هستی؟ اسمش شلی بود، پرستاری که کارولین برای مراقبت از من استخدام کرده بود. سر شلی داد زدم بره بیرون و اون هم رفت، عوضی. نمی‌دونم باید چه‌کار کنم. من می‌ترسم مارتین. تاریکی خسته‌کننده‌ست و به شکل عجیبی قهوه‌ای.»

«کارولین کجا رفت؟»

«به خدا اگه بدونم! ولی شرط می‌بندم داره بهش خوش می‌گذره. وقتی بچه‌ت رو با آزادی بزرگ کنی همین می‌شه، فکر کنم، آزادی.»

به‌دروغ گفتم «مطمئنم همین روزا برمی‌گرده.» بعید می‌دانستم هیچ‌وقت برگردد. همیشه می‌دانستم کارولین بالاخره یک روز ناپدید خواهد شد و حالا آن روز فرا رسیده بود.

طی چند ماه آینده از جاهای مختلف از کارولین کارت‌پستال دریافت می‌کردیم. اولی عکسی بود از رودی در بخارست، کلمه‌ی بخارست رویش مُهر شده بود و پشت کارت، کارولین با خطی خرچنگ‌قورباغه نوشته بود «من تو بخارست هستم.» هر دو هفته یک‌بار، کارت‌پستال جدیدی می‌آمد، از ایتالیا، وین، ورشو و پاریس.

این وسط‌ها اغلب به تری سر می‌زدم. سفر دورودرازی بود، از شهرمان با اتوبوس، از شهر بزرگ با قطار و اتوبوسی دیگر تا حومه‌ی فقیرنشین دوردست. دارالتأدیب شبیه یک ساختمان مسکونی کم‌طبقه بود. هربار که وارد می‌شدم مدیر آن‌جا انگار که ریش‌سفید خانواده‌ای با اصل‌ونسب هستم به من خوش‌آمد می‌گفت و شخصاً تا سالن ملاقات مشایعتم می‌کرد. از مسیر راهروهای طولانی و پرشماری که هنگام عبور از تک‌تکشان احساس ترس می‌کردم، ترس از جنایتکارهای جوانی که همیشه عصبانی بودند، انگار همین چند دقیقه پیش، بعد از عبور پابرهنه از هیمالیا دستگیر شده بودند. تری در سالن منتظرم بود. گاهی دور چشمش کبودی‌های ارغوانی‌رنگ تازه داشت. یک روز نشستم کنارش و رد مشتی را بر صورتش دیدم که داشت به‌تدریج محو می‌شد. با تمرکز زیادی نگاهم کرد. «کارولین قبل از این‌که بره اومد ملاقاتم و گفت با این‌که پدرش رو کور کردم همیشه دوستم داره.» وقتی جواب ندادم درباره‌ی این حرف زد که کور کردن لایونل بلیت یک‌طرفه‌اش شده به دنیای جرم و جنایت. گفت «تو پل‌هات رو با جامعه خراب نمی‌کنی، منفجر می‌کنی.» تند حرف می‌زد، انگار داشت با عجله و اضطرار چیزی را دیکته می‌کرد. با تمام وجود می‌خواست خودش را توجیه کند و برای نقشه‌ی جدیدش از من تأیید بگیرد. متوجهی؟ داشت تکه‌های جعبه‌ی پیشنهادات را جمع می‌کرد و با آن داستان زندگی‌اش را می‌ساخت. تکه‌ها را با الگویی کنار هم می‌چید که بتواند با آن زندگی کند.

ملتمسانه گفتم «نمی‌تونی سرت رو بندازی پایین و دل به درس خوندن بدی؟»

گفت «درس می‌خونم، خیلی خب. چندتامون بعد از بیرون اومدن از این‌جا نقشه‌ها داریم.» چشمک زد. «چندتا رفیق پیدا کردم که دارن یه چیزایی یادم می‌دن.»

موقع بیرون آمدن دستم را مشت کرده بودم و به دارالتأدیب‌ها و خانه‌های امن و زندان‌ها فکر می‌کردم: از طریق همین مجازات‌هاست که جنایتکارها راهی برای گپ زدن پیدا می‌کنند. مشکل قانون این است که دائم دنبال راهی است تا جنایتکارهای خطرناک را باهم آشنا کند و همه را مستقیم به یک شبکه متصل کند.

*

اگر پدرم ایده‌ای برای تسریع زوالش داشت، این ایده پیدا کردن شغلی به عنوان نابودکننده‌ی حشرات موذی بود. در چند سال گذشته همه‌فن‌حریف شهر شده بود، چمن کوتاه می‌کرد، نرده‌ها را تعمیر می‌کرد، کمی به بنایی وارد بود، ولی حالا بهترین شغل را برای خودش پیدا کرده بود: کشتن جانوران موذی. از صبح تا شب بخارات سمی استنشاق می‌کرد و تمام روز با موادی سمی مثل پودر حشره‌کش و قرص‌های کوچک آبی‌رنگ کشنده سروکار داشت و به‌نظرم می‌آمد از سمیت خودش لذت می‌برد. به خانه که می‌آمد دستانش را جلوش می‌گرفت و می‌گفت «بهم دست نزنین! نزدیکم نیاین! دستام سمی‌ان! زودا یکی شیر آب رو باز کنه!» بعضی وقت‌ها که بدجنسی‌اش گل می‌کرد با دستان سمی دنبال‌مان می‌دوید و تهدید می‌کرد به زبان‌مان دست می‌زند «الان به زبون‌تون دست می‌زنم! کارتون تمومه!»

مادرم جیغ می‌زد «واسه چی دستکش دستت نمی‌کنی؟»

همان‌طور که دنبال ما می‌دوید جواب می‌داد «دستکش مال پروکتولوژیست‌هاس!» به این نتیجه رسیده بودم این راه‌حل شخصی‌اش است برای کنار آمدن با سرطان مادرم، وانمود می‌کرد مادرم بچه‌ای مریض است و خودش هم دلقکی که وظیفه‌ی خنداندن او را برعهده‌اش گذاشته‌اند. مادرم بالاخره خبر بد را به پدرم داده بود و با وجود این‌که پدرم این‌قدر بامحبت شد که دیگر موقع مستی کتکش نزند، ولی سرطان و درمان و بهبودی و عود مجدد بیماری روزبه‌روز او را نامتعادل‌تر می‌کرد. حالا وقتی پدرم ما را با دستان سمی‌اش تهدید می‌کرد، مادرم مدتی طولانی به من زل می‌زد و این حس را به من می‌داد که آینه‌ای هستم قرارگرفته برابر یک روبه‌موت تا بازتاب مرگ را در آن ببیند.

وضع خانه‌ی ما همین بود؛ مادرم آب می‌رفت و پدرم ناقل سموم کشنده بود و تری از بیمارستان روانی به زندان منتقل شده بود، محیطی که قبلاً به‌استعاره مسموم خوانده می‌شد حالا به مفهوم واقعی کلمه مسموم بود.

*

وقتی تری بالاخره از دارالتأدیب آزاد شد، بی‌هیچ دلیل موجهی فکر می‌کردم ممکن است سر عقل آمده باشد و شاید حتا برگردد خانه و کمک‌حال مادرِ در حال مرگ‌مان باشد. رفتم به آدرسی که پای تلفن برایم خوانده بود. برای رسیدن به آن‌جا باید اول می‌رفتم سیدنی، سفری چهارساعته، و بعد سوار اتوبوس می‌شدم و باز یک ساعت دیگر تا برسم به حومه‌ی جنوبی. محله‌ی آرام و پردارودرختی بود؛ خانواده‌ها بیرون بودند و سگ می‌گرداندند و ماشین می‌شستند و پسر روزنامه‌پخش‌کن چرخ‌دستی زردش را هل می‌داد و با مهارت روزنامه پرت می‌کرد، روزنامه‌ها دقیق می‌افتادند روی پادری و صفحه‌ی اول همه هم رو به بالا بود. جلو خانه‌ای که تری توش زندگی می‌کرد یک ولوو استیشن بز پارک بود. یک فواره‌ی کوچک با تنبلی باغچه‌ای مرتب و مانیکورشده را آب می‌داد. یک دوچرخه‌ی نقره‌ای به پله‌های ورودی خانه تکیه داده شده بود. همه‌ی این‌ها واقعی بودند؟ ممکن بود یک خانواده‌ی متوسط اشتباهاً تری را به فرزندی قبول کرده باشد؟

زنی که بیگودی لای موهای قهوه‌ای‌اش بود و لباس‌خانه‌ی صورتی به تن داشت در را باز کرد. جوری با ته‌پته و دودلی گفتم «من مارتین دین هستم.» انگار که نبودم. لبخند مهربانش جوری به‌سرعت ناپدید شد که یک آن فکر کردم تصورش کرده‌ام. گفت «اون پشتن.» وقتی داشت جلو من در راهروِ تاریک راه می‌رفت بیگودی و مو را یک‌جا کند، کلاه‌گیس بود. موهای خودش که به پشت شانه کرده و با سنجاق بسته بود، رنگ سرخ آتشین داشت. لباس‌خانه‌ی صورتی را هم انداخت و لباس تورِ مشکی‌یی را آشکار کرد که بدنی چاق‌وچله را در برگرفته بود که دوست داشتم به عنوان بالش با خودم ببرم خانه. وقتی دنبالش وارد آشپزخانه شدم دیدم روی دیوار و کابینت و پرده پر از سوراخ گلوله است. آفتاب از دایره‌های بی‌نقص کوچک به درون می‌تابید و روی زمین میله‌های طلایی مورب تشکیل می‌داد. زنی چاق پشت میز نشسته و سرش را در دستانش گرفته بود. از کنارش گذشتم و رفتم حیاط پشتی. تری

داشت روی منقل سوسیس کباب می‌کرد. یک شات‌گان به حصار چوبی کنارش تکیه داده شده بود. دو مرد با سرهای تراشیده روی صندلی راحتی نشسته بودند و آبجو می‌خوردند.

تری داد زد «مارتین!» با قدم‌های بلند آمد طرفم و محکم بغلم کرد. بعد یک دستش را انداخت دور گردنم و با اشتیاق معرفی‌ام کرد. «بچه‌ها، این برادرمه، مارتی. کل عقل و شعور رو این ارث برده. به من چیز زیادی نرسید. این جکه مارتی، و این پسر محجوبی هم که این‌جا نشسته اسمش هست میت اکس[1].»

زمانی که با وحشت به این دو مرد غول‌پیکر لبخند می‌زدم در این فکر بودم خیلی به‌ندرت کسی برای بریدن گوشت از تبر استفاده می‌کند. به برادر قبراق و عضلانی‌ام نگاه کردم و ناخودآگاه پشتم صاف شد. در این چند سال اخیر فکر می‌کردم یک قوز کوچک درآورده‌ام که به خاطرش از دور حدوداً هفتاد و سه‌ساله به‌نظر می‌رسیدم.

تری گفت «حالا برنامه‌ی پایانی...»

پیراهنش را درآورد و من چنان جا خوردم که سرم گیج رفت. تری جنون خالکوبی گرفته بود! سرتاپایش بدل شده بود به هزارتویی از آثار هنری دیوانه‌وار. روزهایی که به ملاقاتش می‌رفتم خالکوبی‌ها را دیده بودم که از زیر آستینش بیرون می‌خزیدند، ولی تا حالا ندیده بودم چه بلایی سر بدنش آورده. حالا می‌توانستم تشخیص بدهم؛ از سیب آدم تا ناف یک ببر تاسمانی خندان، یک پلاتیپوس غران، یک شترمرغ که به شکل تهدیدآمیزی دهانش را باز کرده بود، به دسته کوالا که در مشت‌های گره‌کرده‌شان چاقو گرفته بودند، یک کانگورو که از لثه‌اش خون می‌چکید و یک قمه در کیسه‌اش داشت. تمام حیوانات بومی استرالیا! هیچ‌وقت نمی‌دانستم برادرم تا این حد وطن‌پرست است. عضلاتش را تکان داد و انگار این جانوران هار شروع کردند نفس کشیدن؛ یاد گرفته بود با حرکت دادن عضلاتش کاری کند حیوانات زنده شوند. تأثیری ترسناک و جادویی داشت. درهم شدن رنگ‌ها باعث شد سرم گیج برود.

تری که مشخص بود انتظار مخالفت مرا داشته گفت «این باغ‌وحش یه‌کم شلوغ‌پلوغ شده، نه؟ راستی، حدس بزن کی این‌جاست!»

---

۱. meat-ax: تبر گوشت.

قبل از این‌که بتوانم جواب بدهم از بالاسرم صدایی آشنا شنیدم. هری از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا به پایین دولا شد. لبخندش به اندازه‌ای پهن بود که احساس می‌کردی دماغش را بلعیده. یک دقیقه بعد آمد پیش ما. از آخرین‌باری که دیده بودمش خیلی پیرتر شده بود. تک‌تک موهایش به رنگ خاکستری غمناکی درآمده بود و اجزای چروکیده‌ی صورت خسته‌اش انگار بیشتر در جمجمه‌اش فرو رفته بودند. متوجه شدم شَل زدنش هم بدتر شده: پایش را مثل یک گونی آجر پشت سرش می‌کشید.

هری داد زد «ما داریم انجامش می‌دیم!»

«چی رو؟»

«تعاونی دموکراتیک تبهکاری! این یه لحظه‌ی تاریخیه! خوشحالم این‌جایی. می‌دونم که نمی‌تونیم وسوسه‌ت کنیم به ما ملحق بشی، ولی ناظر که می‌تونی باشی، نمی‌تونی؟ وای چه‌قدر خوبه که برادرت بیرونه. خیلی دوران مزخرفی داشتم. فراری بودن خیلی آدم رو افسرده می‌کنه.» هری برایم گفت تمام این مدت به پلیس تلفن می‌کرده و می‌گفته خودش را فلان جا دیده و پلیس را می‌فرستاده دنبال نخودسیاه. پلیس توی بریزبن و تاسمانی وجب‌به‌وجب خیابان‌ها را به دنبال او جست‌وجو می‌کرده. هری از تصورش پقی زد زیر خنده. «پلیس رو مثل آب خوردن می‌شه گذاشت سر کار. به‌هرحال، داشتم وقت تلف می‌کردم که جیس تری تموم شد. حالا در خدمت شماییم! شبیه مجلس سنای روم باستان! هر روز ساعت چهار کنار استخر باهم جلسه داریم.»

استخر را نگاه کردم. از این روزمینی‌ها بود، آبش هم به رنگ سبز پوست‌ماری. یک قوطی آبجو توش شناور بود. معلوم بود دموکراسی کاری با بهداشت ندارد. آن‌جا رسماً فاضلاب بود. چمن‌های بلند، همه‌جا پر از جعبه‌های خالی پیتزا و سوراخ گلوله، و در آشپزخانه هم زنی که معلوم بود چه‌کاره است نشسته بود و بی‌هدف خودش را می‌خاراند.

تری از پنجره به او لبخند زد. من دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. «می‌تونم باهات حرف بزنم؟»

رفتیم آن‌طرف استخر. سوسیس‌ها روی منقل آجری جزغاله شده بودند و زیر آفتاب می‌خشکیدند.

گفتم «داری چی‌کار می‌کنی تری؟ چرا دست از خلاف برنمی‌داری و یه کار عادی پیدا نمی‌کنی؟ خودت خوب می‌دونی چیزی از این تعاونی درنمی‌آد.» بعد با این‌که می‌دانستم قبول ندارد گفتم «ضمناً، هری دیوونه‌ست.» ولی واقعیت این بود که با نگاه به چشمان وحشی تری کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم دیوانه‌ی واقعی برادرم است و هری فقط بُز پیری‌ست که نظرات عجیب‌وغریب دارد.

تری پرسید «تو چی؟»

«من چی؟»

«تو می‌خوای با زندگیت چه‌کار کنی؟ اونی که تو قفس اسیره تویی نه من. من نیستم که تو شهری زندگی می‌کنم که ازش متنفرم. من نیستم که توانایی‌هام رو نادیده می‌گیرم. آخر و عاقبت تو چیه داداش؟ مأموریتت تو زندگی چیه؟ تو به اون شهر تعلق نداری. نمی‌تونی تا ابد اون‌جا دل بچرخی. نمی‌تونی از مامان و بابا حمایت کنی، نمی‌تونی از مرگ فرار کنی. باید از همه‌چیز دل بکنی. باید بزنی بیرون و زندگی کنی. زندگی من کم‌وبیش مشخصه، ولی تو یه گوشه نشسته‌ی و هیچ کاری نمی‌کنی.»

به خودم لرزیدم. حق با این فسقلیِ پست بود. کسی که در تله افتاده بود من بودم. نمی‌دانستم کجا بروم و چه بکنم. دوست نداشتم اسیر روزمرگی شوم ولی خلافکار شدن هم ازم برنمی‌آمد. علاوه بر این با مادرم عهدی ناگسستنی بسته بودم که کم‌کم داشتم نادیده‌اش می‌گرفتم.

«تا حالا به دانشگاه فکر کرده‌ی مارتی؟»

«من دانشگاه نمی‌رم. من مدرسه رو هم تموم نکردم.»

«بابا یه غلطی باید بکنی دیگه! چرا با رفتن از اون شهر خراب‌شده‌مون شروع نمی‌کنی؟»

«نمی‌تونم از شهر برم.»

«واسه چی؟»

با این‌که می‌دانستم کار درستی نیست، قولی را که داده بودم با تری در میان گذاشتم. توضیح دادم بدجور گیر کرده‌ام و هیچ کاری هم نمی‌توانم بکنم. چه کار می‌کردم؟ مادرم را تنها می‌گذاشتم تا کنار پدر بی‌احساسم بمیرد؟ زنی که تمام مدتی

که در اغما بودم برایم کتاب خوانده بود؟ زنی که به خاطر من از همه‌چیز گذشته بود؟

تری پرسید «حالش چه‌طوره؟»

گفتم «روی‌همرفته خوبه.» ولی داشتم دروغ می‌گفتم. مرگ محتوم تأثیر عجیبی رویش گذاشته بود. بعضی شب‌ها سرزده می‌آمد اتاقم و برایم کتاب می‌خواند. نمی‌توانستم تحمل کنم. صدای کتاب خواندنش مرا یاد زندانی دیگر می‌انداخت، آن مرگ مزخرف زنده: اغما. بعضی وقت‌ها نصف‌شب با تکان‌های شدیدی از خواب می‌پریدم. مادرم بود، می‌خواست مطمئن شود دوباره به اغما نرفته‌ام. خوابیدن عملاً غیرممکن بود.

تری پرسید «می‌خوای چه‌کار کنی؟ این‌قدر اون‌جا بمونی تا بمیره؟»

فکر وحشتناکی بود، این‌که بالاخره یک روز خواهد مرد، این‌که قولی داده بودم که دیگر داشت خفه‌ام می‌کرد.

چه‌طور می‌توانستم این مسیر را بروم بی‌آن‌که این زشت‌ترین فکر را از سرم دور کنم: «هی، مامان، زود باش بمیر!»

تری گفت دیگر نروم خانه‌اش. بنابر اصرار او، بسته به فصل، موقع کریکت یا راگبی همدیگر را می‌دیدیم. در طول بازی‌ها تری جزئیات گروتسک تعاونی دموکراتیک را برایم شرح می‌داد: این‌که چه‌طور همیشه شیوه‌شان را تغییر می‌دادند، هرگز یک کار را دوبار نمی‌کردند، یا اگر می‌کردند از یک مسیر دیگر می‌رفتند. مثلاً یک‌بار دو بانک را پشت سر هم زده بودند. اولی صبح بوده و همه کلاه دوچشمی سرشان گذاشته‌اند و کارمندها و مشتری‌ها را وادار کرده‌اند دمر بخوابند روی زمین. دومی زمان ناهار بوده و ماسک گوریل گذاشته‌اند و موقع دزدی فقط باهم روسی حرف زده‌اند و کارمندها و مشتری‌ها را وادار کرده‌اند دست‌به‌دست هم بدهند و به شکل دایره بایستند. سریع بودند. موفق بودند. و از همه مهم‌تر، ناشناس بودند. این ایده‌ی هری بود که تمام اعضای باند چند زبان یاد بگیرند، حالا نه کامل، در حدی که برای دزدی لازم است: «پول رو بده.» «به‌شون بگو دستاشون رو بگیرن بالا.» «بریم.» از این‌جور چیزها. هری نابغه‌ی گمراه کردن ملت بود. مایه‌ی تعجب بود که این‌همه حبس کشیده بود. چندتا خبرچین پلیس هم پیدا کرده بود و به‌شان اطلاعات غلط

می‌داد. برای یکی دو دشمن قسم‌خورده‌ی هری هم فکری کرده بودند، در آسیب‌پذیرترین حالت بهشان حمله می‌کردند، وقتی که بیشتر از دو غذا روی اجاق داشتند.

تنها مشکل تأسیس تعاونی دموکراتیک، آرزوی دیرینه‌ی هری، تشدید پارانویای بی‌همتایش بود. کسی نمی‌توانسته برود پشتش! تمام مدت جوری راه می‌رفته که پشتش به دیوار باشد و اگر مجبور می‌شده به فضای باز برود مثل قرقره دور خودش می‌چرخیده. در جمعیت وحشت برش می‌داشته و وقتی میان آدم‌ها گیر می‌افتاده دچار اسپاسم‌های عضلانی شدید می‌شده. خنده‌دارترین صحنه وقتی بوده که مجبور می‌شده در فضای باز ادرار کند. نمی‌رفته پشت درخت چون پشتش بی‌دفاع می‌شده؛ رو به جلو تکیه می‌داده به درخت، اسلحه‌به‌دست. در خانه هم کلی طناب و زنگ بسته بوده به همه‌جا تا اگر کسی خواست وارد اتاقش شود آژیر دست‌سازش به صدا دربیاید. هر روز روزنامه‌ها را چک می‌کرده تا ببیند اسمی از او برده‌اند یا نه. با چشمان ازحدقه‌درآمده مثل دیوانه‌ها ورق‌شان می‌زده.

هری یک‌بار به من گفت «ارزش اخبار روزانه رو دست‌کم نگیر، همین اخبار جون خیلی از آدم‌های تحت تعقیب رو نجات داده. پلیس همیشه می‌خواد به همه ثابت کنه داره پیشرفت می‌کنه: طرف فلان جا مشاهده شده، فلان نشانه رو فلان جا پیدا کردیم، این‌ها رو بگذار کنار گرسنگی سیری‌ناپذیر مردم برای اخباری که هیچ ربطی به‌شون نداره و حالا بهترین چیز رو برای فراری‌یی که روی دور خلافه به دست آورده‌ی. تو فکر می‌کنی من پارانوئیدم؟ یه نگاهی به مردم دورو‌برت بکن. درباره‌ی هر تجسس اطلاعات به‌روز می‌خوان، چون فکر می‌کنن اولیای امور جزئیات رو پنهان می‌کنن و اطلاعات جنایتکارهایی رو که تفنگ و فلان‌به‌دست توی حیاطشون منتظر عشق‌وحال وایستادن به‌شون نمی‌دن.»

هری بقیه‌ی اعضای تعاونی را به داشتن عقاید مزدورانه متهم می‌کرد. می‌گفت بوی طمع را از تک‌تکشان حس می‌کند؛ می‌گفت مثل دانه‌های عرق به‌شان چسبیده. داد می‌زد «هزار دلار بس نیست؟» هری پیش‌بینی می‌کرد سنای رومی کوچکشان در آتش خواهد سوخت. ظاهراً دموکراسی در تبهکاری فرقی با دموکراسی‌های دیگر نداشت: در تئوری بی‌نظیر، ولی ملوّث با این واقعیت که هیچ‌کس باور ندارد انسان‌ها

برابر آفریده شده‌اند. تمام جلسات تعاونی به مجادله برای تقسیم سهم و کارهای کثیفی مثل پاک کردن شماره سریالِ هزار دوربینِ سرقت‌شده می‌گذشت. اعضای تعاونی یاد می‌گرفتند دموکراسی‌های سودمحور، همان‌طور که در تمام کشورها آشکار شده، باعث ایجاد بی‌تعادلی و طمع و بی‌تابی می‌شوند و از آن‌جایی که هیچ آدمی رأی نمی‌دهد تا کسی باشد که توالت‌های عمومی را تمیز می‌کند، در نهایت به انشقاق گروه‌ها و اتحاد ضعیف‌ترین و منفورترین آدم‌ها می‌انجامند. به‌علاوه هری بو کشیده بود که ناشناس بودن کم‌کم داشت اعصاب بقیه‌ی اعضا را به‌هم می‌ریخت. هری همه‌چیز را از این طریق کشف می‌کرد: سوراخ‌های بینی‌اش. یک‌بار به تری اشاره کرد و گفت «تو از همه بدتری!»

تری گفت «من که چیزی نگفتم.»

«لازم نیست بگی! بوش رو می‌شنوم!»

و شاید واقعاً می‌توانست بویش را حس کند. مگر خودش یک‌بار نگفت پارانوئید بودن به مدتی طولانی قدرت‌های تله‌پاتیک آدم را افزایش می‌دهد؟ شاید واقعاً آن‌جا کار مهمی داشت. شاید هری حقیقتاً آینده را می‌دید. شاید هم فقط داشت چیزهای اظهرمن‌الشمس به زبان می‌آورد: این‌که برادرم ایده‌هایی داشت و آن ایده‌ها قرار بود خودش و تمام اطرافیانش را به نابودی بکشانند. هر چند که راستش این قضیه در آن زمان چندان هم مثل روز روشن نبود. پیش‌بینی‌اش نمی‌کردم. خب شاید باب دیلن اشتباه کرده بود. شاید باید هواشناس باشی تا بفهمی باد به کدام سو می‌وزد.[1]

پروژه‌ی دوم

به طور طبیعی در زندگی‌ات تلویزیون را روشن می‌کنی و می‌بینی اخبار پخش می‌کند، حالا این اخبار هر چه‌قدر وحشتناک، یا این‌که دنیا هر چه‌قدر فرو رفته در چاه توالت، و یا این اخبار هر چه‌قدر بی‌ربط با هستی تو، ماهیت زندگی‌ات همچنان جدا از اخبار باقی می‌ماند. در طول جنگ هم باید شورتت را بشویی، مگر نه؟ حتا زمانی که سوراخی در آسمان دارد همه‌چیز را جزغاله می‌کند مگر مجبور نیستی با کسانی که دوست‌شان

---

۱. اشاره به یکی از مشهورترین ترانه‌های باب دیلن به اسم *subterranean homesick blues*.

داری دعوا کنی و بعد معذرت بخواهی که منظوری نداشتی؟ معلوم است که مجبوری. به عنوان یک قانون اصولاً هیچ سوراخی این‌قدر بزرگ نیست که بتواند روند پایان‌ناپذیر زندگی را مختل کند. ولی استثناهایی هم هست. لحظاتی شوم در زندگیِ فلکزده‌هایی منتخب وجود دارد که اخبار روزنامه‌ها با اخبار اتاق‌خواب‌شان تلاقی می‌کنند. و از من بشنو، گشتن روزنامه‌ها به دنبال گندهای خودت حقیقتاً وحشتناک است.

دور از خانه شروع شد. یک روز صبح تیتر روزنامه‌ها فریاد زدند بازیکنان اصلی تیم ملی کریکت استرالیا از دلال‌های شرط‌بندی رشوه گرفته‌اند تا در بازی‌های بین‌المللی بد بازی کنند. خبر بزرگی بود، شاید بزرگ‌تر از آن‌چه لیاقتش را داشت. چون همان‌طور که همه می‌دانند ورزش مذهبِ رسمیِ استرالیا به حساب می‌آید، عمق وجود خیلی‌ها تکان خورد. دادوبیداد راه افتاد و کل ملت سرخورده شدند و شمشیر تکان دادند و گفتند اتفاقی که افتاده وحشتناک و کثیف است و لکه‌ی ننگی است پاک‌نشدنی بر دامن ورزش. گوینده‌های رادیو برای خون زوزه می‌کشیدند. می‌خواستند صدای شکستن گردن بشنوند: گردن دلال‌ها و گردن خیانتکاران اصلی، بازیکنان. سیاستمداران فریاد عدالت سر دادند و اعلام کردند تا ته ماجرا خواهند رفت و حتا خود نخست‌وزیر قول داد: «تجسسی کامل و همه‌جانبه درباره‌ی فساد در ورزش انجام خواهد گرفت.»

برای من رسوایی ورزشی تنها صدایی در پس‌زمینه بود. درگیر بدبختی‌های خودم بودم؛ مادرم داشت می‌مرد و خودش را مثل یک ملکه‌ی دیوانه حبس کرده بود، پدرم داشت در یک بطری ناپدید می‌شد، و برادرم داشت با تفنگی در یک دست و تبری در دست دیگر دنیا را از هم می‌شکافت.

شنبه‌ی بعد من و تری سرِ بازی استرالیا ـ پاکستان باهم ملاقات کردیم. به خاطر رسوایی پیش‌آمده بحث این بود که بازی انجام خواهد شد یا نه، ولی براساس قانونِ تا گناهِ کسی اثبات نشود بی‌گناه به حساب می‌آید بازی سر موعد انجام شد. آسمان روشن بود و هوا پر از بهار ــ از آن روزهایی که بی‌خود به آدم حس امنیت می‌دهد، ولی باز هم همان اضطرابی را حس می‌کردم که همیشه موقع حضور در جمعیتی سی و پنج هزارنفره داشتم، آدم‌هایی که مستعد بودند در یک آن خشم اشتراکی‌شان را باهم یک‌کاسه کنند.

وقتی بازیکنان وارد زمین شدند جمعیت هوشان کرد، عاملان رسوایی را. بعضی‌شان جمعیت را نادیده گرفتند ولی بقیه علامت گور بابای همه‌تون دادند، همانی که از هر دو دست استفاده می‌شود. فریاد اعتراض از همه‌جا بلند بود. من عاشق هو کردنم. کی نیست؟ بعضی‌هاشان پر از خشم بودند و بقیه همراه با شوخی و خنده. از تری هیچ صدایی درنیامد.

وقتی کاپیتان وارد زمین شد دیگر فقط هو نبود، هُش هم اضافه شد و مردم شروع کردند به چیز پرت کردن، قوطی آبجو و کفش، کفش‌های خودشان! یکی از تماشاچی‌ها از روی تردہ پرید و دوید وسط زمین و سعی کرد کاپیتان را بزند زمین. جمعیت دنبالش سرازیر شد. یک نفر سوت زد و بازی منتفی شد و تری رو کرد به من و گفت «بریم.» فکر کردم منظورش این است برویم خانه و برای همین موافقت کردم ولی قبل از این‌که بفهمم چی به چیست دیدم تری دارد از سکوی تماشاچی‌ها می‌رود طرف زمین بازی. سعی کردم دنبالش کنم ولی مدتی طولانی در جنون جمع گمش کردم، همه آمده بودند وسط و راه خروج بازیکنان را سد کرده بودند. همه‌چیز خیلی قیله‌ای و درهم‌وبرهم بود. خودت می‌دانی جمعیتی که شورش می‌کند چگونه است.

بعد فریادهایی شنیدم که جنس‌شان با هیاهوی فروخورده‌ی جماعتی خشمگین فرق داشت. دیدم به چه نگاه می‌کردند، تصویری که تا همین الان هم داخل تخم چشمم مانده است: تری تفنگش را به طرف کاپیتان تیم استرالیا نشانه گرفته بود. چشمان تری باز و شفاف بودند و چهره‌اش سر حال، انگار همان لحظه با آب زلال حمام کرده بود. غروری نامعمول در نگاهش بود، جماعت بهت‌زده نگاه می‌کردند. می‌خواستند فرار کنند ولی کنجکاوی ازشان می‌خواست بمانند. کنجکاوی پیروز شد. پلیس داشت راهش را از میان مردم باز می‌کرد و از پله‌های جایگاه تماشاچی‌ها پایین می‌آمد که برادرم به شکم کاپیتان تیم ملی کریکت استرالیا شلیک کرد.

*

نمی‌دانم چه‌طور از آن‌جا خارج شدم. تری را یادم هست که مرا میان جمعیت دید و برایم دست تکان داد. فرار یادم هست. تری را یادم می‌آید که خندید و گفت از هم جدا شویم و قبل از گم شدن میان جمعیت داد زد «ببینیم تو مردنش هم می‌تونه تقلب کنه یا نه!»

این بزرگ‌ترین خبر تاریخ استرالیا بود، نه قبل از آن اتفاق به این مهمی افتاده بود و نه بعد از آن اتفاق مهم‌تری افتاد. حتا استقلال استرالیا تا این اندازه پوشش خبری پیدا نکرده بود. و بدترین چیز این‌که یک نفر عکس گرفته بود. یک عکس بی‌نقص از تری که ایستاده بود و با چشمانی براق تفنگی را رو به جلو گرفته بود و لبخندی دوستانه بر لب داشت، انگار می‌خواست کاپیتان را خیرخواهانه نصیحت کند. تمام روزنامه‌ها عکس را چاپ کردند. تمام شبکه‌های تلویزیونی نشانش دادند. از آن به بعد تری مردی شد تحت تعقیب. این آغاز حقیقی بدنامی‌اش بود.

سیل پلیس‌ها و خبرنگاران به شهر کوچک ما سرازیر شد. خبرنگاران موی دماغ بودند. برو گم شو جوابی نبود که راضی‌شان کند. انواع و اقسام سؤالات را از من کردند، مدتی خودم هم مظنون بودم. قبول کردم همراهش به مسابقه رفته‌ام، ولی گفتم او را وسط جمعیت گم کردم. گفتم نه، صحنه‌ی شلیک را ندیده‌ام. گفتم نه، بعد از آن با من تماس نگرفته. نه، نمی‌دانم تفنگ را از کجا آورده. نه، اصلاً نمی‌دانستم تفنگ داشته. نه، انتظار نداشتم با من تماس بگیرد. نه، اگر هم تماس بگیرد به پلیس نخواهم گفت چون به‌هرحال برادرم است. بله، می‌دانم سد راه قانون شدن یعنی چه. بله، معنای شریک جرم را هم می‌دانم. بله، آمادگی زندان رفتن را هم دارم، هر چند ترجیح می‌دهم نروم.

پلیس مادرم را هم حسابی سؤال‌پیچ کرد ولی او به ابتدایی‌ترین سؤالاتشان هم جواب نداد ــ وقتی بازرس از او پرسید ساعت چند است، حتا به خودش زحمت نداد دهانش را باز کند.

تری دیگر نمی‌توانست برگردد خانه. این چیزی بود که مادرم را کشت. گریه‌هایش را هیچ دلداری‌یی تسلی نمی‌داد و اغلب شب‌ها روی تخت قدیمی تری می‌خوابید. هر روز یکی از غذاهای مورد علاقه‌ی تری را درست می‌کرد و شاید برای تنبیه خودش عکس تری در روزنامه را با آهن‌ربایی به شکل آناناس چسباند به در یخچال. نسبت به عکس وسواس گرفته بود، تا حدی که گاهی با خط‌کش اندازه‌اش می‌گرفت. یک روز صبح آمدم پایین و دیدم دارد با دقت عکس را نگاه می‌کند. گفتم «بگذار بنداز‌مش دور.» هیچ‌چیز نگفت ولی وقتی دستم را دراز کردم، با آرنج کوبید به شکمم. مادر خودم! چند روز بعد حدود ساعت چهار صبح از خواب پریدم و دیدم مادرم نشسته لبه‌ی تخت.

«چی شده؟»

«*ویلیام ویلسون* ادگار آلن پو یادت هست؟ همزاد داستایوسکی چی؟»

این‌ها کتاب‌هایی بودند که در اغما برایم خوانده بود. کلمه به کلمه‌شان را به یاد داشتم.

گفت «فکر کنم تری یه همزاد داره.»

سر تکان دادم و گفتم «فکر نکنم.»

«گوش کن، هر کسی یه جای دنیا یه همزاد داره. ماجرا از این قراره. تری به کسی شلیک نکرده. کار همزادش بوده!»

«مامان، من اون‌جا بودم. خود تری بود.»

«قبول دارم شبیهشه. همزادها به‌هم شبیهن دیگه. عین هم می‌مونن. باهم مو نمی‌زنن.»

«مامان...»

قبل از این‌که فرصت کنم چیز دیگری بگویم گذاشت رفت.

حالا تری کجا بود؟ پیش هری؟ صبح روز بعد موقع صبحانه تصمیم گرفتم بروم و ببینم. وقتی از خانه رفتم بیرون دیدم خبرنگارها رفته‌اند پی کارشان، ولی وقتی سوار اتوبوس شدم به ذهنم زد شاید تعقیبم کنند. از پنجره ماشین‌ها را دزدکی نگاه کردم. دیدمش؛ یک کومودور آبی تعقیبم می‌کرد. ایستگاه بعدی پیاده شدم و رفتم سینما. یک کمدی درباره‌ی شوهری که می‌میرد و روحش برمی‌گردد و هربار که زنش به مرد دیگری نگاه می‌کند اذیتش می‌کند. همه می‌خندیدند به‌جز من، به‌نظرم خیلی مسخره بود، باعث شد از هر چه مُرده است بدم بیاید، عوضی‌های خودخواه. دو ساعت بعد که آمدم بیرون دوباره ماشین را دیدم. می‌دانستم باید کاری کنم ردم را گم کنند و برای همین چپیدم توی یک مغازه. خیاطی بود. یک کت مشکی تنم کردم. بهم می‌آمد ولی آستینش برایم کوتاه بود. از لای پای مانکن‌ها سگ شکاری آبی پیدا بود. پرسیدم از پشت هم ورودی دارند یا نه، هر چند می‌خواستم از آن به عنوان خروجی استفاده کنم. داشتند. آن‌طرف هم یک کومودور دیگر پارک کرده بود، فقط این یکی سفید بود و صندلی‌های چرمی داشت که بفهمی‌نفهمی بوی چرمش را هم حس کردم. تند راه افتادم و دنبال یک مغازه‌ی دیگر گشتم.

تمام روز به همین گذشت. خیلی‌خیلی اعصاب‌خردکن بود. نمی‌توانستم از سر بازشان کنم. ظاهراً تمام حرکاتم را پیش‌بینی می‌کردند. ناکام سوار اتوبوس برگشت شدم و تصمیم گرفتم بعد از کهنه شدن داستان تری دین دوباره شانسم را امتحان کنم. بالاخره یک روز تمام می‌شد. جامعه بیماری کسر موازنه‌ی توجه دارد. به همین مشهور است. ولی چیزی که نمی‌دانستم این بود که داستان تری دین یک جا توقف نمی‌کند، چون تری دین یک جا توقف نمی‌کند.

روز بعد اخبار بیشتری بود و به تبعش پلیس‌ها و خبرنگاران بیشتر. جسد دو دلال شرط‌بندی که پای‌شان در رسوایی ورزشی گیر بود در خانه‌شان پیدا شده بود. هر دو به ضرب گلوله کشته شده بودند. شاهدان عینی مردی جوان با مشخصات تری را موقع ترک صحنه‌ی جنایت دیده بودند. زبانی که روزنامه‌ها و رادیو برای توصیف تری دین به کار می‌بردند نشان از تغییری ظریف در باور عمومی داشت ــ او دیگر «دیوانه‌ای تنها» نبود. حالا یک «مامور خودخوانده‌ی قانون» بود.

در این بین چشمان مردم با تیزبینی ماجرای فساد در ورزش را دنبال می‌کردند که داشت با سرعتی نامعمول بررسی می‌شد. همه می‌دانستند هر دلال و هر بازیکنی که اسمش در گزارش آمده هدفی بالقوه برای تری دین است. مأمور آزاد قانون.

نتیجه‌ی تحقیقات مربوط به فساد در ورزش به اطلاع عموم رسید. اسم‌ها علنی شد. نام سه بازیکن دیگر به میان آمد: بعضی به خاطر تلاش برای باخت عمدی و بعضی برای لو دادن اطلاعات بازی. اسم چند دلال دیگر هم برده شد. پلیس برای همه‌شان محافظ بیست و چهارساعته گذاشت. پلیس فکر می‌کرد برای دستگیر کردن تری آماده‌اند چون استنتاج کرده بودند او حتماً باید کاری را که شروع کرده به پایان برساند. ولی تری یک قدم از آن‌ها جلوتر بود.

راستش هیچ‌کس آن‌چنان حواسش به پرونده‌ی فساد در ورزش نبود. همه درباره‌ی بازیکنان تیم کریکت می‌خواندند و مشتاقانه انتظار می‌کشیدند ببینند حرکت بعدی تری چیست. ولی نخست‌وزیر قول تجسسی جامع داده بود و نهایتاً گزارشی جامع به اطلاع عموم رسید که متشکل بود از بخش‌ها و زیربخش‌ها که جزئیات فساد در مسابقات اسب‌دوانی، لیگ راگبی، سندیکای راگبی، بیس‌بال، فوتبال، بازی‌های کشورهای تحت سلطه‌ی انگلستان، بولینگ روی چمن، بیلیارد، دوچرخه‌سواری،

قایق‌سواری، بوکس، کشتی، هاکی، بسکتبال و... را عیان کرد. فقط زمانی که یک استرالیایی توپ خودش را در دست گرفته بود و برای خودش می‌دوید و عرق می‌ریخت فسادی وجود نداشت.

اولین‌بار تری وسعت اشتیاقش را با کشتن سوارکاری به اسم دَن واندرلند نمایان کرد؛ تری به‌زور به او داروی بی‌هوشی اسب خورانده بود، به اندازه‌ی کافی برای کشتن یک گله. بعد هم تا سرحد مرگ کتکش زده بود.

با کنجکاوی به عکس مردی که برادرم جانش را گرفته بود خیره شدم به این امید که چیزی شیطانی ببینم، چیزی که از عکس بیرون بیاید و به‌صراحت اعلام کند این کثافت لیاقت چیزی جز مرگ نداشته. عکس بعد از بردن یک مسابقه‌ی اسب‌دوانی گرفته شده بود و دن واندرلند شادوشنگول دستش را به نشانه پیروزی بالا آورده بود. حتا اگر نمی‌دانستم که برادرم او را کشته، باز هم می‌توانستم غمی بی‌پایان در چهره‌اش ببینم، حالت چهره‌ی مردی که در همان لحظه به آرزوی دیرینه‌اش رسیده و متوجه شده آرمانش چیز خاصی نبوده.

روز بعد قتل دیگری اتفاق افتاد: قهرمان میان‌وزن بوکس چارلی پالگر که موقعی که زنگ به صدا درآمده بود و حریفش دستکش‌هایش را به‌هم زده بود خیلی تابلو شیرجه زده بود روی زمین. چارلی پالگر با کمک تری آخرین شیرجه‌اش را زد ــ از پشت‌بام آپارتمان هفده‌طبقه‌اش به وسط رفت‌وآمد مداوم ماشین‌ها در خیابان.

وقتی مأموران تجسس در انتظار حرکت بعدی تری بودند، او تاکتیکش را عوض کرد. پرونده‌ی فساد در ورزش از یک پدیده‌ی دیگر هم پرده برداشت: استفاده از داروهای نیروزا در ورزش حرفه‌ای. تری بعد از کمی کارآگاه‌بازی تموتوی همه‌چیز را درآورد، این‌که خرید و تبلیغ‌شان کار چه کسانی است: مربی‌ها. آدم‌هایی که همیشه به شکل خستگی‌ناپذیری پشت صحنه فعالیت می‌کردند، حالا از پس‌زمینه به پیش‌زمینه آمده بودند. فک‌های آویزان و صورت‌های زارونزارشان بیشتر و بیشتر در روزنامه‌ها دیده می‌شد و بعد یک‌به‌یک می‌مردند.

ولی خطرناک‌ترین جنبه‌ی جنگ صلیبی تری این بود که دلال‌ها بی‌سروصدا کشته نمی‌شدند. طبیعی هم بود، ارتباطاتشان با دنیای زیرزمینی برای‌شان به معنای تفنگ و محافظت بود و گزارش‌های تیراندازی در پشت بارها و رستوران‌ها از طریق اخبار به

بیرون درز می‌کرد. تری آخرین قانون هری را شکسته بود ــ نه‌تنها ناشناس بودن را به‌کل کنار گذاشته بود، مورد غضب باندهای تبهکاری هم قرار گرفته بود. فقط روی نردبان نبود، تکانش هم می‌داد. علاوه بر پلیس، جنایتکارها هم او را مرده می‌خواستند.

پدر و مادرم با این وضعیت به شیوه‌ی خودشان کنار می‌آمدند. به جای روبه‌رو شدن با حقیقت تلخ، توهمات‌شان درباره‌ی پسرشان را بسط می‌دادند. مادرم سرسختانه تئوری همزاد را دنبال می‌کرد و پدرم هم در تمام این گندکاری‌ها به دنبال نکات مثبت می‌گشت تا حدی که توجیه کردن را به هنر والا بدل کرد. اگر تری به پای پلیسی شلیک می‌کرد پدرم قربان‌صدقه‌ی رحم و مروتش می‌رفت و می‌گفت می‌توانست به قلبش شلیک کند. اگر تری به قلب یک پلیس شلیک می‌کرد پدرم قربان صدقه‌ی نشانه‌گیری‌اش می‌رفت. به عقیده‌ی او ناتوانی پلیس در دستگیری تری نشانه‌ی ذکاوت بالای پسرش بود، نشانه‌ی نیرنگ‌بازی‌اش، برتری همه‌جانبه‌اش.

حالا دیگر لایونل پاتس روزی پنج‌بار به من زنگ می‌زد و می‌گفت بروم خانه‌اش و از اخبار جدید مطلعش کنم. وقتی تک‌تک گزارش‌های روزنامه را برایش می‌خواندم عینک آفتابی‌اش را برمی‌داشت. به‌نظر می‌آمد چشمان مرده‌اش تا کیلومترها دورتر را می‌بیند. تکیه می‌زد و سرش را پشت سر هم تکان می‌داد. «من یه وکیل عالی می‌شناسم. می‌تونه از تری دفاع کنه.» می‌نشستم و به حرف‌های پایان‌ناپذیر لایونل گوش می‌دادم و دندان‌قروچه می‌کردم. از تحملم خارج بود. هر چه‌قدر هم مسخره به‌نظر برسد داشتم از حسادت دیوانه می‌شدم. تری داشت یک کاری با زندگی‌اش می‌کرد. حرفه‌اش را پیدا کرده بود؛ حالا هر چه‌قدر خونین و دیوانه‌وار ولی باز هم یک حرفه بود و تری خودسرانه دنبالش می‌کرد.

هر روز صبح می‌دویدم گوشه‌ی مغازه تا روزنامه بخرم و درباره‌ی قساوت‌های جدید بخوانم. سرانجام تمام قربانیان مرگ نبود. بیلیاردبازی که ادعا می‌شد توپ سفید را اتفاقی از روی عمد بعد از توپ سیاه در سوراخ انداخته فقط دست راستش شکست و عجیب این‌که او هم به همراه چند نفر دیگر از قربانیان تری به جماعت حامیان جنگ صلیبی او پیوست. در کمال ناباوری به گناهان‌شان اعتراف کردند و گفتند تری دین مشغول پاکسازی نهادی است که زمانی پاک بوده و حالا با پول آلوده شده. آن‌ها تنها نبودند.

ورزشکاران، مفسران، روشنفکران، مجریان برنامه‌های زنده، نویسندگان، دانشگاهیان، سیاستمداران و رادیوها همه و همه درباره‌ی اخلاق در ورزش، ایده‌آل‌ها، قهرمانان و روح استرالیا حرف می‌زدند.

تری به طور ناگهانی دیالوگی را بین اعضای جامعه آغاز کرده بود و تمام ورزشکاران اعم از زن و مرد دست از پا خطا نمی‌کردند.

*

یک روز در میانه‌ی این بلبشو کارولین با یک چمدان برگشت شهر. من روی پله‌های شهرداری نشسته بودم و خطوط انگشت اشاره‌ام را می‌شمردم که او را در خیابان دیدم. مرا دید و همان‌طور که کشان‌کشان چمدان را به دنبال می‌کشید دوید سمتم و دستانش را دورم حلقه کرد و صورتم را با بوسه‌های افلاطونی پوشاند. می‌دانستم هرگز درباره‌ی اتفاقی که آن شب در اتاقش افتاد حرف نخواهیم زد. خوب نگاهش کردم. به کسوت یک زن درآمده بود. تغییرات عجیبی هم کرده بود: موهایش روشن‌تر شده بود، تقریباً بور، و با این‌که صورتش پرتر شده بود و لب پایینش رسیده‌تر، به‌نظر می‌آمد چیزی ترکش کرده، چیزی مثل نور یا گرما. فکر کردم در مسافرت‌هایش چیزی دیده که آن را ترسانده و فراری داده.

پرسیدم «راجع به تری شنیده‌ی؟»

«باورم نمی‌شه.»

«برای همین برگشته‌ی خونه؟»

«نه، تازه تو فرودگاه توی روزنامه خوندم. بقیه‌ی ماجراها رو هم راننده‌ی اتوبوس برام تعریف کرد. تو اروپا کسی راجع به استرالیا حرف نمی‌زنه مارتی، عجیبه. هیچ‌کس هیچی راجع به ما نمی‌دونه.»

این اولین‌باری بود که فهمیدم زندگی در استرالیا مثل اتاق داشتن در دورترین نقطه‌ی یک خانه‌ی درندشت است. فکر کردم چه بهتر.

«من فقط اومدم دنبال بابا. می‌خوام با خودم ببرمش.»

«کجا؟»

«پاریس.»

با یک ترکه اسمم را روی زمین نوشتم. توده‌های کوچک خاک اطراف اسمم تشکیل شد.

پرسید «ازش خبر داری؟»

«نه.»

«خودش رو به کشتن می‌ده.»

«بعید نیست.»

کنار اسم خودم اسم کارولین را نوشتم. اسامی‌مان پهلو به‌پهلو قرار گرفت.

گفت «داره کار مهمی می‌کنه.»

«اون قاتله.»

«ولی به کارش باور داره.»

«خب؟»

«هیچی. اون به یه چیزی باور داره. همین.»

«متجاوزها و کودک‌آزارها هم به یه چیزی باور دارن. هیتلر هم به یه چیزی باور داشت. هربار که هنری هشتم سر یکی از زن‌هاش رو قطع می‌کرد به یه چیزی باور داشت. باور داشتن کاری نداره. همه به یه چیزی باور دارن.»

«تو نداری.»

«نه، من ندارم.»

کلمات پیش از این‌که بفهمم چه می‌گویم از دهانم خارج شدند. وقتی فکر کردم دیدم مطلقاً حقیقت را به زبان آورده‌ام. حتا نمی‌توانستم اسم یک چیز را بیاورم که به آن باور داشته باشم. برای من یک درصد شک، همان تأثیر صد درصد شک را داشت. چه‌طور می‌توانستم به چیزی باور داشته باشم وقتی چیزی که ممکن بود درست باشد احتمال داشت درست نباشد؟

در خاک یک قلب دور اسم‌های‌مان کشیدم.

«اگه از تری خبری بشه به من هم می‌گی دیگه؟»

فوراً اسامی‌مان را با خاک پوشاندم. خودم را خر می‌کردم. دوستم نداشت. تری را دوست داشت. ناگهان از خجالت سرخ شدم.

«ازش خبر داری.»

مچ دستم را گرفت. پسش زدم.

«ندارم.»

«چرا، داری!»

«گفتم ندارم!»

مرا به طرف خودش کشید و صورتم را با دو دستش گرفت و محکم بوسیدم. بعد صورتش را عقب کشید و مرا حیران و عاجز از حرف زدن برجا گذاشت. نمی‌توانستم چشمانم را باز کنم.

«اگه تری رو دیدی این رو از طرف من بده بهش.»

این حرفش چشمانم را باز کرد. لبخند زدم تا جلو کف کردن دهانم را بگیرم. ازش متنفر بودم. دوست داشتم پرتش کنم وسط خاک‌وخل. فکر کنم گفتم «ازت متنفرم و بابت تمام زمان‌های ازدست‌رفته و نرفته ازت بیزارم.» و راه افتادم سمت خانه، هر چند خانه آخرین جایی بود که دوست داشتم در آن باشم. تبدیل شده بود به جایی با اهمیت جزئی تاریخی، مثل توالت رستورانی که هیتلر قبل از آتش‌سوزی رایشتاگ رفت آن‌جا. خبرنگارها با رفتار بد و همدلی صفرشان برگشته بودند و سؤال‌های چرندشان را از پنجره‌ها فریاد می‌کشیدند.

وقتی رسیدم خانه، مثل روز روشن بود پدرم زیاده‌روی کرده. مست جلو در ایستاده بود و تلوتلو می‌خورد. صورتش، انگار که فکش قفل شده باشد، بی‌حرکت بود.

داد زد «می‌خواین بیاین تو عوضیا؟ بفرمایین تو!»

خبرنگارها قبل از این‌که با احتیاط وارد خانه شوند به‌هم نگاه کردند. فکر می‌کردند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. نبود. تلوتلو خوردن مردی بود بر لبه‌ی پرتگاه جنون.

پدرم کابینت آشپزخانه را باز کرد و گفت «بیاین عکس بگیرین.» بعد چوب‌های کف را از جا کند. بعد خبرنگارها را برد اتاق‌خواب ما. بعد کاری را کرد که نباید می‌کرد. «بیاین کرمک‌ها! فیلم بگیرین! فیلم بگیرین انگل‌های مفت‌خور!» وقتی مادرم در خانه دنبال‌شان می‌کرد هرهر می‌خندیدند. ولی قصد رفتن نداشتند. از خنده دولا شده بودند. داشتند عشق می‌کردند. یأس مستانه‌ی این مرد بهترین چیزی بود که بعد از مدت‌ها می‌دیدند. گریه‌ی مادرم را نمی‌دیدند؟ چرا، می‌دیدند، با لنز زوم خیلی هم خوب می‌دیدند.

وقتی بالاخره بیرون‌شان کردیم، سعی کردم باهاشان منطقی حرف بزنم.

تمنا کردم «خواهش می‌کنم تشریف ببرین.»

پرسیدند «برادرت کجاس؟»

داد زدم «اون‌جاس!» و به پشت سرشان اشاره کردم. مثل احمق‌ها سرگرداندند.

وقتی برگشتند طرف من گفتم «دیدین خر شدین؟»

یک پیروزی حقیر.

*

به کارولین دروغ نگفته بودم. تمام این مدت نه خبری از تری یا هری داشتم و نه توانسته بودم به مخفیگاه‌شان در حومه‌ی سیدنی بروم. احساس جداافتادگی می‌کردم و کنجکاوی از درون آتشم می‌زد. دیگر حالم از اعتماد به اخبار غیرقابل اعتماد روزنامه‌ها و شایعه‌های دهان‌به‌دهان به‌هم می‌خورد. خبر دسته اول می‌خواستم. فکر کنم بخشی از وجودم هم یک‌جورهایی بدش نمی‌آمد به تری ملحق شود، حالا نه در خود قتل، دست‌کم به عنوان شاهد. بالاخره من هم در هر اتفاقی که تا آن لحظه در زندگی تری افتاده بود نقش داشتم. می‌خواستم دوباره برگردم. می‌دانستم به محض پا گذاشتن به دنیای او زندگی‌ام تا ابد تغییر خواهد کرد.

و درست فکر کرده بودم.

وقت امتحان مجدد بود. فکر نمی‌کردم پلیس از زیر نظر داشتن من خسته شده باشد. تمام بعدازظهر در هزارتوی بوته‌ها راه رفتم. بعد پیاده راه افتادم تا رسیدم به فضایی باز و وسیع، هر چند دقیقه برمی‌گشتم و پشتم را نگاه می‌کردم. هیچ‌کس. هیچ‌کس نبود. برای اطمینان هشت کیلومتر تا شهر بعدی پیاده رفتم و آن‌جا سوار اتوبوس شدم.

تعجب کردم از این‌که دیدم باغچه‌ی جلو مخفیگاه حومه دیگر مرتب نیست. استیشن هم دیگر وجود نداشت. پرده‌ها کیپ کشیده شده بودند. انگار خانواده‌ی عادی و خوبی که تمام این مدت با آن همچشمی کرده بودند به خاک سیاه نشسته بود و دیگر نمی‌ارزید باهاشان رقابت کرد.

به محض ورودم به حیاط در باز شد. احتمالاً هری مرا از پنجره دیده بود.

«زود باش! بیا تو!»

با عجله وارد شدم و هری در را پشت سرم قفل کرد.

پرسیدم «این جاس؟»

«نخیر، تشریف ندارن. اگه هم دلش نمی‌خواد که یه گلوله تو سرش خالی کنم، بهتره دوروبر من آفتابی نشه!»

هری را تا پذیرایی دنبال کردم. ولو شد روی کاناپه. من هم ولو شدم. «مارتی، برادر تو مغناطیس توجهه. نمی‌تونم جلوش رو بگیرم. تعاونی نابود شد! همه‌چیز از بین رفت! رویای من! همه‌ش به باد فنا رفت. تری گند زد بهش. اون می‌خواد معروف بشه، درست نمی‌گم؟ به تمام نصیحت‌هایی که بهش کردم پشت کرد. فکر می‌کردم مثل پسرم می‌مونه. ولی پسر آدم این‌جوری نمی‌شاشه تو صورت باباش. ببین، من بچه ندارم، ولی وقتی بچه داری ازش انتظار حموم طلایی نداری! چند سال اول آره، ولی بعدش دیگه گارد نداری. تازه ببین واسه چی گند زد به همه‌چیز. داره به ورزشکارها حمله می‌کنه، فوتبالیست‌ها، دلال‌ها! حتا ازشون دزدی هم نمی‌کنه، همین‌جور بی‌دلیل می‌زنه جرواجرشون می‌کنه! آخه چه پولی تو این کار هست؟ تازه خبر داری تو روزنامه‌ها می‌نویسن تمام این کارها زیر سر دارودسته‌شه؟ دارودسته‌ی من نه، دارودسته‌ی اون. مال اون نیست، مال منه! من! لعنتی! قبول، درسته که می‌خواستم ناشناس بمونیم ولی همه‌مون باید ناشناس می‌موندیم و اگه نمی‌تونیم، من اعتباری رو که لیاقتمه می‌خوام! الان دیگه خیلی دیر شده. روی من سایه انداخته. حالا خلافکارهای قدیم فکر می‌کنن من واسه اون کار می‌کنم! یه چک بزنن تو صورت آدم بهتره یا این؟ خجالت‌آوره! ولی من یه نقشه دارم. کمک تو رو لازم دارم. بیا این‌جا، می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.»

هری بلند شد و لنگ‌لنگان راه افتاد طرف اتاق‌خواب. دنبالش رفتم تو. اولین‌باری بود که وارد اتاق‌خواب هری می‌شدم. به‌جز یک تخت چیز دیگری در اتاق نبود. رسماً هیچی. حتا در اتاق خودش هم ناشناس بود.

دستش را کرد زیر تشک و یک دسته‌ی کلفت کاغذ درآورد.

«فکر می‌کردم شاید تعاونی دموکراتیک ناشناس تیهکاری یه چیز ویژه برای دنیا داشته باشه. ولی الان می‌بینم که از همون اول محکوم به فنا بوده. قرار نبود جواب بده. نمی‌شه به طبیعت انسان کمک کرد. مردم فکر می‌کنن برای رشد به چراغ صحنه احتیاج

دارن. هیچ‌کس تحمل گمنامی رو نداره. حالا این نقشه‌ی دومه، چیزی که نزدیک ده سال روش کار کردم. چیزی که کسی تا حالا انجامش نداده. به فکر هیچ‌کس نرسیده. این میراث منه. ولی من به کمک احتیاج دارم. تنهایی نمی‌تونم. تو هم باید باشی.»

با دسته‌ی کاغذ کوبید به سینه‌ام.

«این چیه؟»

«بسوم این اثر هنری منه. *کتاب راهنمای تبهکاری!* هر چیزی تو عمرم یاد گرفتم این‌جا نوشتم. این قراره یه کتاب بشه! کتاب مرجع! من یه کتاب مرجع راجع به جرم و جنایت نوشتم! یه اثر معتبر و کامل!»

مجموعه‌ی دست‌نوشته‌ها را گرفتم و اتفاقی یک صفحه را بیرون کشیدم.

آدم‌ربایی

اگر رسانه‌ها بویی از داستان ببرند، بیچاره‌اید اگر قربانی را اشتباه انتخاب کرده باشید. هرگز آدم جوان و جذاب ندزدید. آخرین چیزی که یک آدم‌ربا لازم دارد فریاد اعتراض مردم است...

...یک جای مناسب برای قایم کردن قربانی‌ها پیدا کنید... از وسوسه‌ی استفاده از هتل و متل دوری کنید، هر آن ممکن است قربانی فرار کند، حتا برای سفارش حوله‌ی جدید یا درخواست نظافت اتاق هم به او فرصت ندهید.

«همین‌طور که می‌بینی مارتی، باید این افکار رو بسط بدم و فصل‌بندی کنم...»

یک صفحه‌ی دیگر درآوردم.

بسوز عزیزم، بسوز: تو و آتش‌افروزی

همه دوست دارند آتش تماشا کنند، حتا خود تو. از وسوسه پرهیز کن! بعد از این‌که ساختمانی را آتش زدی از یک گوشه سرک نکش تا حریق را تحسین کنی... این یک تله‌ی همیشگی است... بیشتر آتش‌افروزها چند متر دورتر از صحنه‌ی جنایت دستگیر شده‌اند و پلیس همیشه دنبال آدم‌های مشکوکی‌ست که یک گوشه ایستاده‌اند و به بقیه می‌گویند «آتیش گرفته، آره؟»

شاهکارش را روی تکه‌های کاغذ نوشته بود، پشت رسیدها، روی دستمال کاغذی، دستمال حوله‌ای، روزنامه، کاغذ توالت و کاغذ کلاسور. صفحات پر بود از دستورالعمل‌ها و نمودارها و نگاره‌ها و افکار و تأملات و ضرب‌المثل‌ها و گزین‌گویه‌ها درباره‌ی تمام جوانب محتمل زندگی خلافکارانه. هر اندیشه‌ای عنوانی داشت که زیرش خط کشیده شده بود، تنها کمک برای کسی که ممکن بود بخواهد نظمی به این آشفتگی بدهد.

دزدی از منزل

اول مطمئن شوید صاحب‌خانه مدتی طولانی از منزلش خارج شده و بعد وارد خانه شوید... سریع باشید... نایستید تا عنوان کتاب‌های کتابخانه را ببینید...

«درسته که کتاب‌های بی‌شماری درباره‌ی جرم و جنایت نوشته شده ولی این کتاب‌ها یا تحقیقات جامعه‌شناسانه‌ن یا کـ ـحالی برای جرم‌شناس‌ها و پلیس‌ها. عموماً برای مبارزه با جرم. هیچ‌کس کتابی به قلم و برای یه مجرم ننوشته.» کاغذها را چپاند داخل یک کوله‌پشتی و بغلش گرفت و مثل یک نوزاد تکانش داد. «من این رو می‌سپرم به تو.»

کوله‌پشتی را گرفتم. سنگین بود. وزن معنای زندگی هری.

«من این کار رو برای پول نمی‌کنم، بنابراین سودش رو با تو نصف می‌کنم، تمام و کمال.»

«هری من مطمئن نیستم که می‌خوام این کارو بکنم یا نه.»

«به من مربوط نیست می‌خوای یا نمی‌خوای. من می‌خوام دانشم رو انتشار بدم! می‌خوام قبل از مرگم همه ازش مطلع بشن! وگرنه که زندگیم هیچ و پوچ می‌شه! اگه فکر پولشی اون پنجاه درصدی که گفتم رو بی‌خیال شو. تمامش مال خودت! برام مهم نیست! واقعاً نیست. بیا.»

دوید طرف تخت و یک بالش برداشت و آن‌قدر تکانش داد که از توی رو‌بالشی پول سرازیر شد روی زمین. با پای سالمش خم شد و لی‌لی‌کنان دور اتاق چرخید و پول‌ها را برداشت. «نقد می‌خوای؟ می‌خوای پیرهنم رو هم بهت بدم؟ قلبم رو می‌خوای از تو سینه دربیارم و تقدیمت کنم؟ هر چی بگی بهت می‌دم. فقط تو رو خدا

کمکم کن! کمکم کن! کمکم کن!» پول‌ها را کرد توی صورتم. چه‌طور می‌توانستم پیشنهادش را رد کنم؟ پول و اثر هنری‌اش را گرفتم ولی فکر کردم همیشه وقت خواهم داشت نظرم را عوض کنم.

همان شب در انباری پدرم با حیرت خرچنگ‌قورباغه‌های هری را خواندم. بعضی یادداشت‌ها کوتاه بودند و معلوم بود که موقع نوشتن‌شان یک مشت احمق را مدنظر داشته.

ماشین‌دزدی

اگر فقط بلدید ماشین اتوماتیک برانید، ماشین دنده‌ای ندزدید.

بقیه عمیق‌تر بودند و نه‌تنها بر چگونگی اجرای عمل مجرمانه تمرکز داشتند، بلکه شامل بینش‌های روان‌شناسانه درباره‌ی قربانی مورد نظر هم می‌شدند.

کیف‌قاپی

آماده باشید! برعکس چیزی که عقل سلیم به شما می‌گوید مردم حاضرند به خاطر دو دلاری که از کیف‌شان دزدیده‌اید جان‌شان را به خطر بیندازند... و اگر کیف‌قاپی در روز روشن اتفاق بیفتد بدتر عصبانی می‌شوند... جسارت سارقی که در ظل آفتاب دست به سرقت می‌زند چنان تحریک‌شان می‌کند که مثل قهرمان فیلم‌های اکشن به شما حمله می‌کنند، حتا اگر چاقو یا تفنگ دست‌تان باشد... ضمناً دردسر باطل کردن کارت اعتباری و گرفتن المثنای گواهی‌نامه چنان برای اکثریت مردم غیرقابل تحمل است که حاضرند برای اجتناب از آن جان‌شان را بدهند... به‌نظرشان مرگی تدریجی و دردناک بر اثر جراحت چاقو بی‌نهایت لذت‌بخش‌تر است از سروکله زدن با بوروکراسی اداره‌ی راهنمایی و رانندگی... برای همین باید به ورزیدگی دونده‌ی استقامت باشید.

یا زیاله بود یا درخشان و نمی‌توانستم از هم تشخیص‌شان بدهم. از پشت میز بلند شدم تا کمی استراحت کنم، ولی متوجه شدم هنوز روی نوشته‌های هری دولا شده‌ام و

بی‌قرار به خواندن ادامه می‌دهم. یک چیزی در این جنون بود که دیوانه‌ام می‌کرد. به‌نظرم الگویی در حال شکل گرفتن بود: پدرم یک زندان ساخت و تری تحت‌تأثیر زندانی‌یی که در زندانِ ساختِ پدرم ملاقات کرد، تبدیل به یک جنایتکار شد. و من؟ شاید نقش من همین بود. شاید این کتاب چیزی بود که بالاخره می‌توانستم زندگی‌ام را با آن معنا ببخشم، چیزی که می‌توانستم همراه خودم به کوره‌ی سرد و متروک مرگ ببرم. نمی‌توانستم خودم را کنار بکشم. صفحات مثل نور منعکس‌شده بر سکه‌ای ته یک استخر مرا به خود جذب می‌کردند. می‌دانستم باید شیرجه بزنم تا ببینم سکه‌ای باارزش است یا یک تکه آلومینیوم فویل که باد توی استخر انداخته.

سیگار روشن کردم و ایستادم جلو در و آسمان را تماشا کردم. شبی تاریک بود و تنها سه ستاره دیده می‌شد که هیچ‌کدام هم مشهور نبودند. دستم را در جیبم فرو بردم و دسته‌های اسکناس را لمس کردم. بعد از تمام آن منبرهایی که درباره‌ی جرم و جنایت برای تری رفته بودم چه‌طور می‌توانستم چنین کاری بکنم؟ این کار دورویی نبود؟ حالا اگر دورویی هم بود چه؟ دورو بودن خیلی چیز وحشتناکی است؟ دورویی نشانه‌ی انعطاف شخصیت نیست؟ اگر روی اصول خودت پافشاری کنی تبدیل نمی‌شوی به آدمی خشک با ذهنی بسته؟ بله، من اصول دارم، ولی خب که چه؟ یعنی نباید تا آخر عمر هیچ انعطافی از خودم نشان بدهم؟ من اصولم را ناخودآگاه انتخاب کردم تا سلوکم را راهبری کنند، ولی آدم نمی‌تواند ذهن خودآگاهش را وادار کند بر ناخودآگاهش فایق بیاید؟ اصلاً این وسط رئیس کیست؟ می‌توانم به خودِ جوانم اعتماد کنم که یک سری معیار را تا آخر عمر به من دیکته کند؟ این احتمال وجود ندارد که درباره‌ی همه‌چیز اشتباه کرده باشم؟ چرا باید خود را پایبند افکار مغزم کنم؟ همین الان فقط به خاطر پول مشغول فلسفه‌بافی نیستم؟ برای چه فلسفه‌بافی نکنم؟ مگر ذهن منطقی ارمغان تکامل نیست؟ اگر مرغ ذهن منطقی داشت خوشحال‌تر نبود؟ آن موقع می‌توانست به آدم بگوید «ممکنه لطفاً دیگه سرم رو قطع نکنی تا ببینی بدون سر هم می‌تونم بدوم یا نه؟ این کار چه مدت دیگه می‌خواد سرت رو گرم کنه؟»

سرم را مالش دادم. احساس کردم میگرنی اگزیستانسیالیستی در راه است، یک چشم‌بند واقعی.

در تاریکی جاده راه افتادم طرف شهر. درگیر شدن با چیزی بزرگ‌تر از خودم حس خوبی داشت. چراغ‌های شهر یکی‌یکی خاموش می‌شدند. ضدنور زندان را بر فراز تپه می‌دیدم. عظیم و بی‌تناسب بود، مثل سرِ سنگیِ بزرگِ بتی که مدت‌ها پیش مرده بود و روی صخره فرسوده می‌شد. بلند پرسیدم «چرا نمی‌تونم کاری رو که دوست دارم بکنم؟ چی جلوم رو می‌گیره؟»

توده‌ای به بزرگی یک مشت در گلویم حس کردم. اولین‌بار بود که چنین سختگیرانه از خودم سؤال می‌کردم و به‌نظرم می‌آمد این سؤال را کسی بزرگ‌تر از خودم هجی می‌کند.

به بلند پرسیدن ادامه دادم «مردم زیادی به خودشون اعتماد دارن. به چیزی که به‌نظرشون حقیقته اجازه می‌دن به زندگی‌شون حکمرانی کنه و اگه من دست‌به‌کار بشم تا راهی پیدا کنم زندگیم تحت کنترل خودم باشه بالاخره کنترل از دستم خارج می‌شه چون چیزی که برای اون عزم کرده‌م، حقیقت شخصی خودم، بالاخره تبدیل به حکفرما می‌شه و من بدل می‌شم به خدمتکارش. و چه‌طور می‌تونم آزادانه تکامل پیدا کنم وقتی خودم رو به دست یه حکمران سپرده‌م؟ هر حکمرانی، حتا اگه اون حکمران خودم باشم.»

از حرف‌های خودم ترسیدم چون کم‌کم داشتم معانی ضمنی‌شان را درک می‌کردم. رو به هیچ‌کس، به شب گفتم «بی‌قانونی، بی‌هدفی، هرج‌ومرج، سرگشتگی، گم‌گشتگی.» داشتم یاوه می‌بافتم. سرم زُق‌زُق می‌کرد. به افکاری فکر می‌کردم که باعث زق‌زق می‌شوند.

افکار بزرگی بودند، واقعاً چاق‌وچله. یک سیگار نصفه روی زمین پیدا کردم. برش داشتم. در دستم حسی قدرتمند داشت، مثل مشعل المپیک. روشنش کردم و در شهر قدم زدم. سرد بود. دستانم را گذاشتم زیر بغلم و روی زمین پا کوبیدم تا گرم شوم. این کتاب هری اولین گام بود در انقلاب بی‌نامی که داشت شکل می‌گرفت و من به خاطر برتری ذهنم انتخاب شده بودم. می‌خواستم بدون عذاب وجدان خودم را ستایش کنم. می‌خواستم مغزم را ببوسم. احساس می‌کردم چند هزارساله هستم. احساس می‌کردم از خاک پیرترم. قدرت کلمات و ایده‌ها بر من چیره شده بود. به پدر اولم فکر کردم، پدر شماره یک، توی لهستان، به جنونش فکر کردم. با صدای بلند رو به یک درخت

فریاد زدم «من می‌میرم چون موجودی هستم با تاریخ مصرف! من می‌میرم چون یک انسانم و کار انسان همین است: فرو می‌پاشد، فاسد می‌شود، ناپدید می‌شود!»

فقط خیابان اصلی شهر ما چراغ داشت و کوچه‌های منتهی به آن و منشعب از آن به امان ماه و ستارگان رها شده بودند و وقتی هیچ‌کدام حضور نداشتند ظلمات اندر ظلمات بود. درختان در بادی که از غرب می‌وزید تکان می‌خوردند. روی ایوان خانه‌ای نشستم و منتظر ماندم. برای چی؟ برای چی نه، برای کی. خانه‌ی کارولین بود. ناگهان به این نتیجه رسیدم آدم‌های رمانتیک قد خر شعور ندارند. هیچ‌چیز جالب و خوبی در عشق یک‌طرفه وجود ندارد. به‌نظرم کثافت است، کثافت مطلق. عشق به کسی که پاسخ احساساتت را نمی‌دهد ممکن است در کتاب‌ها هیجان‌انگیز باشد ولی در واقعیت به شکل غیرقابل تحملی خسته‌کننده است. بهت می‌گویم چه چیزی هیجان‌انگیز است: شب‌های پرشور و خیس عرق. ولی نشستن روی ایوان خانه‌ی زنی خواب که رویای تو را نمی‌بیند دیرگذر است و غمناک.

منتظر کارولین ماندم تا بیاید ایوان و دستانش را دورم حلقه کند. فکر می‌کردم ذهنم چنان قدرتی دارد که می‌تواند او را بیدار کند و بیاورد کنار پنجره. ایده‌هایم را به او خواهم گفت و بالاخره خودِ واقعی‌ام را خواهد شناخت. فکر می‌کردم خودم به خوبی ذهنم هستم و او شیفته‌ی هر دو خواهد شد؛ قیافه و هیکلم را که هیچ‌کدام مالی نبود فراموش کرده بودم. رفتم سمت پنجره و تصویر خودم را در شیشه دیدم و نظرم تغییر کرد. راه افتادم طرف خانه. این بیداری من بود جسپر! هری، هری بیچاره، خیلی‌خیلی برایم اهمیت داشت: یک ذهن رها و بی‌حدومرز. تا قبل از آشنایی با او تمام ذهن‌هایی که می‌شناختم محدود بودند، وحشتناک محدود. آزادیِ ذهن هری آدم را سر ذوق می‌آورد. ذهنی که مطلقاً با خودش روراست بود و با بخار خودش کار می‌کرد. تا به آن روز ذهنی بی‌زمان ندیده بودم، ذهنی تا این حد سرسخت در مقابل تأثیرات محیط پیرامون.

برگشتم خانه و دوباره مشغول نوشته‌های هری شدم. به شکلی باورنکردنی مسخره و احمقانه بودند. این کتاب، ***کتاب راهنمای تبهکاری***، یک نابه‌هنجاری بود. نباید وجود می‌داشت. نمی‌توانست وجود داشته باشد. برای همین باید کمک می‌کردم متولدش کنم. مجبور بودم! کتاب را به دو بخش عمده تقسیم کردم: جنایت و مکافات. بعد هر

کدام از این بخش‌ها را فصل‌بندی کردم و برای هر فصل نمایه‌ها و پانویس‌های متعدد گذاشتم، درست مثل یک کتاب مرجع. کاملاً به متن هری وفادار ماندم. پیش می‌آمد که موقع تایپ کردن به قسمتی می‌رسیدم که باعث می‌شد از ته دل قهقهه بزنم. جملاتش بهت‌آور بودند! در مغزم حک می‌شدند.

درباره‌ی دزدی از خانه

وقتی وارد شدید، سریع و روشمند عمل کنید. دستکش بپوشید و تحت هیچ شرایطی درشان نیاورید. باور نمی‌کنید چند دزد دستکش‌شان را برای پاک کردن دماغ‌شان درآورده‌اند. نمی‌توانم بیش از این روی این قضیه تأکید کنم: هیچ‌جا اثر انگشت باقی نگذارید! حتا توی دماغ‌تان!

کلمه‌به‌کلمه‌ی این‌ها را تایپ کردم. هیچ‌چیز را جا نینداختم. تمام مدت نخوابیدم. یک جور الکتریسیته در تنم جریان داشت. نمی‌توانستم خاموشش کنم. این هم یکی دیگر که یادم مانده:

درباره‌ی رشوه

وقتی می‌خواهید به مأموران قانون رشوه بدهید، یک راه معمول این است که پول را جلو مأمور مورد نظر بیندازید روی زمین و از او بپرسید «این از دست شما افتاد؟» این کار خطرناک است چون ممکن است مأمور بگوید «بله، ممنون.» و بعد پول را بگذارد جیبش و شما را دستگیر کند. از آن‌جایی که هیچ‌کدام از ترفندهای رشوه دادن قابل اعتماد نیستند پیشنهاد می‌کنم بروید طرف‌شان و بگویید «رشوه قبول می‌کنی یا نه؟» این‌جوری اگر قبول نکند و شما را به به جرم تلاش برای رشوه دادن به مأمور قانون دستگیر کند، می‌توانید این‌گونه از خودتان دفاع کنید: من پیشنهاد رشوه ندادم. واقعاً هم ندادید، شما قصد داشتید صداقت کسی را که می‌خواسته دستگیرتان کند امتحان کنید و قصد داشتید ببینید مأمور مورد نظر دورو است یا نه.

منطقش درست بود. حتا عنوان بخش‌ها روده‌بُرم می‌کرد:

جنایات بی‌انگیزه: چرا؟

سرقت مسلحانه: خنده در مسیر برگشت از بانک.

جنایت و مُد: کلاه دوچشمی همیشه روی سر.

پلیس و شما: چه‌طور یک پلیس فاسد را از روی کفشش شناسایی کنید.

در فصل «جیب‌بری: خلافی صمیمی» جمله‌ای بود به این شرح: اگر مجبورید زیپش را باز کنید چیزی که با آن طرف هستید جیب نیست. فوراً دست‌تان را دربیاورید! می‌توانید از این حرف ایراد بگیرید؟ نه، نمی‌توانید. چند عنوان دیگر هم یادم مانده:

تهاجم: کبود کردن دشمنان‌تان.

تقصیر: پاپوش درست کردن برای دوستان‌تان.

قتل: اوپس!

فرار از زندان: قدم بزنید، ندوید.

عشق: خبرچین واقعی.

جنایت به خاطر غیرت: قتل از روی بی‌فکری.

جنایت به خاطر انحراف جنسی: فقط برای عاشقان.

کتاب قطور و جامعی بود. هیچ‌چیز را جا نینداخته بود. هیچ جنایتی جزئی نبود، بخش ۱۳ به همین‌ها اختصاص داشت: «جُنحه‌ها و دیگر جنایات غیرانتفاعی: رد شدن بی‌محابا از خیابان، یللی‌تللی کردن، دیوارنویسی، آشغال ریختن، ماشین‌دزدی برای ویراژ دادن و برهنگی در اماکن عمومی.» وقتی هری گفت کارش جامع است شوخی نمی‌کرد!

کله‌ی سحر از خانه زدم بیرون، سرم پر از افکار درهم‌وبرهم بود. آیا هری این کتاب دیوانه‌وار را منتشر خواهد کرد؟ چه‌طوری؟ واکنش مردم چه خواهد بود؟

جلو در خانه آتشی روشن بود و کنارش چهار خبرنگار اردو زده بودند. کی رسیده بودند؟ تنم مورمور شد. حضورشان ممکن بود سه معنا داشته باشد: یا تری جنایت دیگری مرتکب شده بود یا دستگیر شده بود یا مرده بود. می‌خواستم تکان‌شان بدهم و ازشان بپرسم کدام‌یک از این‌ها اتفاق افتاده ولی جرئت نکردم ــ صلاح نبود وقتی در

راه خانه‌ی هری بودم چنین کاری بکنم ــ به اندازه‌ی تری تحت تعقیب نبود درست، ولی تمام فراری‌ها عین هم هستند. گذاشتم خبرنگارها بخوابند و برای‌شان کابوس آرزو کردم و رفتم سمت ایستگاه اتوبوس.

پشت سرم صدای پا شنیدم. صورتم جمع شد، انتظار پلیس یا گله‌ی خبرنگارها را داشتم. هیچ‌کدام. مادرم بود، پابرهنه با یک لباس‌خواب بژ. حالتش جوری بود انگار ده‌ها سال است نخوابیده. او هم احتمالاً یواشکی از کنار خبرنگارها گذشته بود.

«این وقت صبح کجا می‌ری؟ داری می‌ری پیش تری؟»

«نه مامان، من نمی‌دونم تری کجاس.»

بازویم را گرفت. چیز وحشتناکی در چشمانش دیدم. انگار می‌گریستند و بدنش را از نمک و تمام مواد معدنی ضروری پاک می‌کردند. بیماری‌اش داشت تلفات می‌گرفت. لاغر شده بود. پیر شده بود. محزون گفت «باز یه قتل دیگه. تو رادیو گفت. این دفعه یه بازیکن کریکت ــ سرش له شده بوده و چوب کریکت رو هم کرده بودن تو حلقش. می‌گن کار برادرت بوده. چرا، چرا می‌گن کار اون بوده؟»

«برای این‌که احتمالاً کار اون بوده.»

محکم به صورتم سیلی زد. «نگو! این دروغه! تری رو پیدا کن و بهش بگو بره پیش پلیس. اگه خودش رو قایم کنه همه فکر می‌کنن مجرمه.»

وقتی هنوز داشت دیوانه‌وار وراجی می‌کرد اتوبوس رسید «اگه هم نتونستی تری رو پیدا کنی تو رو به خدا همزادش رو پیدا کن!»

سوار اتوبوس شدم و یک صندلی پیدا کردم. وقتی راه افتاد از پنجره مادرم را نگاه کرم. یک دستش به درخت بود و با دست دیگرش شن را از کف پایش پاک می‌کرد.

وقتی به خانه‌ی هری رسیدم دیدم دارد از پنجره به من چشم‌غره می‌رود. وارد که شدم با تمام وجود دلم می‌خواست بغلش کنم، ولی مقاومت کردم.

هری توی صورتم داد زد «این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ امیدوار بودم تا کار رو تموم نکرده‌ی نبینمت! نظرت عوض شده، مگه نه؟ عوضی! خائن! وجدانت بهت حمله کرده! گورت رو گم کن و برو یه صومعه! حمال دوروا!»

درحالی‌که در برابر خندیدن مقاومت می‌کردم متن را از کوله‌پشتی قهوه‌ای درآوردم و جلو صورتش تکان دادم. چشمانش گرد شد.

«این...»

خنده‌ام را دیگر نمی‌شد جمع کرد. منفجر شد.

«به این سرعت؟»

«با کلمات جالبی سروکار داشتم.»

هری شیرجه زد سمت متن و با هیجان شروع کرد ورق زدن. وقتی به انتها رسید دوباره برگشت صفحه‌ی اول. یک مدت ایستادم تا این‌که متوجه شدم می‌خواهد دوباره تا آخر بخواند. رفتم حیاط پشتی که غرق آفتاب بود. استخر بدل شده بود به مردابی متعفن و بزرگ. علف هرز همه‌جا را پوشانده بود. میله‌ی صندلی‌های راحتی زنگ زده بود. روی یکی‌شان دراز کشیدم و آسمان را نگاه کردم. ابرهایی شبیه شکم‌های حامله توش شناور بودند. پلک‌هایم بسته شدند و آهسته به عالم خواب غلتیدم. قبل از این‌که کاملاً خوابم ببرد به‌نظرم آمد هری را دیدم که در یکی از ابرها پنهان شده. دیدمش که هربار هواپیمایی رد می‌شد حجاب نرم و پف‌دار را بر صورتش می‌کشید. بعد خوابم برد.

خیس عرق از خواب بیدار شدم. خورشید عملاً رویم نشسته بود. به‌زور چشمانم را در نور کورکننده باز کردم و ضدنور سر هری را دیدم. عظیم به‌نظرم آمد. وقتی به درون سایه خم شد دیدم چشمانش برق می‌زنند. نشست لبه‌ی صندلی‌ام و تنگ در آغوشم گرفت و تمام صورتم را بوسه‌باران کرد. حتا لبم را هم بوسید که نفرت‌انگیز بود ولی می‌دانستم منظوری نداشته و از فرط خوشحالی این کار را کرده.

«تو خدمت بزرگی به من کردی مارتی، تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم.»

گفتم «باز یه حمله‌ی دیگه هری.»

«آره. تو رادیو شنیدم. عوضی نفهم.»

«خبری ازش نداری؟ حدس نمی‌زنی کجاس؟»

هری غمگین سر تکان داد. «اون یه آدم مشهور دوزاری شده. دیگه نمی‌تونه از دست پاسبونا فرار کنه. آدم‌های مشهور فراری خوبی نمی‌شن.»

«فکر می‌کنی اگه دستگیرش کنن هیچ کاری نمی‌کنه؟»

گفت «محاله.» و بعد متن را برداشت و جوری نوازشش کرد انگار که یک ران است. «بی‌خیال. بیا راجع به خودمون حرف بزنیم.»

*

پیدا کردن ناشر کار راحتی نبود. نه‌فقط به خاطر موضوع جنجال‌برانگیز کتاب، هری یک فراری بود. اگر با متنی که هر گوشه‌اش اسم هری نوشته شده بود می‌رفتیم سراغ ناشر، چیزی بیشتر از یک رد خشک‌وخالی انتظارمان را می‌کشید. ممکن بود یکی از ناشران زنگ بزند پلیس. رد دو برابر! بعد از کلی جدل بالاخره توانستم هری را متقاعد کنم تا لحظه‌ی آخر هویتش را پنهان نگه داریم ــ قرار شد تا زمان چاپ اسم نویسنده نامشخص باشد. ولی هری هنوز اصرار داشت با من بیاید و ناشری انتخاب کند که لیاقت چاپ اثرش را داشته باشد. به‌نظر ممکن نبود. او تحت تعقیب بود، حالا نه به اندازه‌ی تری ولی پلیس به خاطر این‌که رسانه‌ها عاشق یک جانی فراری نیستند، از دستگیری‌اش صرف‌نظر نمی‌کند. مهم‌تر از همه این‌که اوضاع پای هری به قدری خراب بود که نمی‌توانست راه برود. متأسفانه هر کار کردم نتوانستم از پی‌گیری چاپ میراثش منصرفش کنم. برایش حیاتی‌تر از آن بود که قادر باشد آن را به دستان بی‌تجربه‌ی من بسپارد.

روز بعد رفتیم بیرون. با آن پای لنگ و ریش کم‌پشت، شبیه یک کشتی شکسته شده بود. بهش پیشنهاد داده بودم صورتش را اصلاح کند تا قیافه‌ی قابل عرضه‌تری پیدا کند ولی پایش را در یک کفش کرد و گفت نویسنده‌ها همیشه در اجتماع وصله‌ی ناجورند و به نفع‌مان است عین ان باشد. با این‌که هوا گرم بود یک کت کهنه تنش کرد و یک شات‌گان هم که لوله‌اش را اره کرده بود در جیبش گذاشت. هیچی نگفتم. «پس بیا بریم.» خودم را به عنوان چوب زیربغل انسانی بهش عرضه کردم و او هم با کلی معذرت‌خواهی تمام وزنش را انداخت رویم. احساس می‌کردم یک جنازه خِرکش می‌کنم.

ساختمان اولین ناشر جوری بود که آدم فکر می‌کرد وارد شدن بهش هم ورودیه می‌خواهد و داخلش هم پر از آینه بود تا بهت ثابت کند یک ولگرد شلخته بیش نیستی. سوار آسانسور رفتیم طبقه‌ی بیستم، همراه دو کُت که دو مرد درشان به تله افتاده بودند. تمام دفاتر طبقه‌ی بیستم متعلق به ناشر بود. بخش فوقانی سر منشی پرسید وقت ملاقات داریم یا نه. وقتی من‌من‌کنان گفتیم نه، آن بخش کوچکی که از صورتش می‌دیدیم لبخند زد. با لحنی که جلو هر نوع چانه زدنی را می‌گرفت گفت

«ایشون امروز سرشون خیلی شلوغه، فرصت ندارن شما رو ببینن.» هری کار خودش را کرد.

«این‌جا رو ببینین. این یکی از اون فرصت‌هاییه که شما به خاطرش خودتون رو به آب‌وآتیش می‌زنین. مثل همون ناشری که اون کتاب معروف رو رد کرد، همون کتاب که یه میلیارد نسخه فروخت. اسم اون کتابه چی بود مارتین؟ همونی که رد شد و بعد یه میلیارد نسخه فروخت؟»

نمی‌دانستم ولی فکر کردم بهتر است وارد بازی شوم. با اسم بردن از پرفروش‌ترین کتاب تاریخ وارد گفت‌وگوی‌شان شدم.

«*انجیل*، نسخه‌ی شاه جیمز.»

«آره، خدایا، خودشه. *انجیل*! منشی اجازه نمی‌ده حواری داخل بشه حتا اگه یه معدن طلا دستش باشه.»

منشی آهی کشید و گفت «امان از دست شما.» بعد نگاهی به دفتر ملاقات‌ها انداخت. «آخر روز یه قرار ملاقات دارن. اگه زود تموم شد می‌تونید پنج دقیقه ببینین‌شون.»

هری چشمک زد گفت «خیلی هم خوب بانوی مهربان.» کمکش کردم روی صندلی اتاق انتظار بنشیند.

صبر کردیم.

هری می‌لرزید و دستانش را فرو برده بود داخل کتش. وحشت برم داشت چون می‌دانستم آن‌جا چه دارد. دندان‌هایش را جوری قفل کرده بود انگار کسی دوازده ساعت پیش از او خواسته بود برای عکس لبخند بزند ولی هنوز دکمه‌ی دوربین را نزده بود.

پرسیدم «حالت خوبه؟»

قشنگ معلوم بود پارانویایش فیوز پرانده. چشمانش در حدقه می‌چرخید و سرش از در به سالن و برعکس در نوسان بود. وقت ناهار دیدم هری انگشتانش را در گوشش فرو برده. وقتی دلیلش را پرسیدم زیر لب یک چیزی درباره‌ی سروصدا گفت. من هیچ صدایی نمی‌شنیدم. هنوز یک ثانیه هم نگذشته بود که صدای بلندی شنیدم. سرم را بالا آوردم و از لای یکی از درها دیدم مرد جوانی دارد با لگد دخل یک ماشین فتوکپی را می‌آورد. با ناباوری هری را نگاه کردم و یادم آمد وقتی با تری به زندان رفتیم تا ملاقاتش کنیم به ما گفت ذهن جنایتکارهای حرفه‌ای قابلیت تله‌پاتی پیدا می‌کند.

گفت پارانویای درازمدت موجب ادراکات فراحسی می‌شود. چیزی شبیه این. حقیقت داشت؟ آن موقع حرفش را جدی نگرفتم ولی حالا؟ نمی‌دانستم چه فکری بکنم. چهره‌ی هری را با دقت نگاه کردم. با رضایت‌ازخودی نامحسوس سر تکان داد.

ساعت پنج دقیقه به پنج ما را به دفتر ناشر راهنمایی کردند. همه‌چیزِ آن‌جا باعث می‌شد آدم احساس حقارت و بی‌اهمیتی کند. بزرگ بود و آرام و خنک و تازه‌فرش‌شده؛ به جای پنجره یک دیوار شیشه‌ای داشت. انگار یکی به ناشر گفته بود اگر لبخند بزند هر چه را که تا حالا به دست آورده از دست خواهد داد.

گفت «تو یه کتاب نوشته‌ی. من کتاب چاپ می‌کنم. فکر می‌کنی عقد ما رو تو آسمون‌ها بسته‌ن. از این خبرها نیست. باید چیزی نوشته باشی که شگفت‌زده‌م کنه، اتفاقی که خیلی کم می‌افته.»

هری از او خواست جلو ما یک نگاهی به آن بیندازد. ناشر بدون این‌که لبخند بزند خندید. هری درباره‌ی فرصت‌های طلایی ازدست‌رفته‌ای گفت که به قلب مردم راه پیدا کردند؛ همانی که در جیب کتش بود. ناشر متن را برداشت و شروع کرد ورق زدن. جوری نچ‌نچ می‌کرد انگار سگش را صدا می‌زد. رفت سمت دیوار شیشه‌ای و تکیه داد بهش و به خواندن ادامه داد. نگران بودم شیشه بشکند و پرت شود وسط خیابان. بعد از یک دقیقه متن را جوری که انگار نجس است پرت کرد طرف ما.

«این شوخیه دیگه؟»

«به‌تون اطمینان می‌دم که نیست.»

«منتشر کردن این کتاب دیوانگی محضه. شما دارین به مردم یاد می‌دین چه‌طوری قانون‌شکنی کنن.»

هری از من پرسید «چرا داره به من می‌گه کتابم راجع به چیه؟»

شانه بالا انداختم.

ناشر سرمان داد زد «برین بیرون قبل از این‌که زنگ بزنم پلیس.»

در آسانسور هری از خشم می‌لرزید. زیر لب گفت «الاغ.»

حال من هم به اندازه‌ی خودش گرفته شده بود ولی با این‌که چیز زیادی از دنیای نشر نمی‌دانستم سعی کردم حالی‌اش کنم باید انتظار دست رد خوردن را داشته باشیم.

«طبیعیه. واقعاً انتظار داشتی همون اولین جا عاشقش بشن؟»

آسانسور در طبقه‌ی دوم متوقف شد. هری سرم داد زد «واسه چی وایستادیم؟»

در باز شد و مردی آمد تو. هری داد زد «زورت می‌آد یه طبقه رو پیاده بری پایین؟» و مرد قبل از بسته شدن در پرید بیرون.

در خیابان تاکسی گیر نمی‌آمد. ول گشتن در خیابان با یک فراری تحت تعقیب کار عاقلانه‌ای نبود ولی هیچ‌کدام نمی‌توانستیم صرفاً با آرزو کردن یک تاکسی ظاهر کنیم.

زمزمه کرد «لو رفتیم.»

«چی؟»

«دنبالمن!»

«کی؟»

«همه‌شون!»

غیرقابل کنترل شده بود. می‌خواست پشتم قایم شود ولی جمعیت همه‌جا بود. مثل کوسه دورم می‌چرخید. تلاش مذبوحانه‌اش برای مشکوک نبودن باعث می‌شد بیشتر توجه جلب کند.

جیغ زد «اوناهاش!» و هلم داد وسط ترافیک، توی یک تاکسی. وقتی داشتیم می‌پریدیم تو، ماشین‌ها همین‌طور بوق می‌زدند.

بعد از این ماجرا به هری قاطعانه گفتم دیگر نباید از خانه برود بیرون. رُک بهش گفتم اگر بخواهد دنبالم راه بیفتد دیگر کمکش نمی‌کنم. دعوا مرافعه راه انداخت، ولی ضعیف ظاهر شد. همین اتفاقِ آخر چهره‌اش را هفده سال پیرتر کرد. خودش که نمی‌دید.

*

هفته‌های بعد مثل کابوس گذشت. از این دفتر به آن دفتر می‌رفتم بی‌آن‌که چیزی یادم بماند. همه شبیه هم بودند. نمی‌توانستم با سکوت‌شان کنار بیایم. همه زمزمه می‌کردند و نوک پا راه می‌رفتند، اگر صدای تلفن نمی‌آمد فکر می‌کردی گذارت اشتباهی به معبدی مقدس افتاده. تمام منشی‌ها پوزخند تحقیرآمیز می‌زدند. گاهی در سالن انتظار کنار بقیه‌ی نویسنده‌ها می‌نشستم. آن‌ها هم شبیه هم بودند. از خودشان ترس و افسردگی ساطع می‌کردند و چنان گرسنه به‌نظر می‌آمدند که فکر می‌کردم

حاضرند مالکیت بچه‌شان را هم به خاطر یک آب‌نبات بفروشند. بدبخت‌های فلک‌زده.

در یکی از انتشاراتی‌ها که دو روز پیاپی منتظر نشسته بودم بی‌آن‌که افتخار ملاقات با شاه را پیدا کنم، برای وقت‌گذرانی کتاب نویسنده‌ای را گرفتم و مال خودم را به او دادم. داستان او در یک شهر کوچک می‌گذشت و درباره‌ی یک پزشک و یک معلم باردار بود که هر روز از کنار هم می‌گذشتند ولی خجالتی‌تر از آن بودند که به‌هم سلام کنند. غیرقابل تحمل بود. تقریباً تمام کتاب توصیف بود. وقتی در صفحه‌ی ۸۵ لطف کرد و چند خط دیالوگ در دهان دو شخصیتش گذاشت روحم به پرواز درآمد. جلو نمی‌رفت، پدر آدم درمی‌آمد تا از یک صفحه به صفحه‌ی بعد برود، ولی نویسنده کنارم نشسته بود و مجبور بودم محض رعایت ادب به خواندن ادامه بدهم. هرازگاهی نگاهی به‌هم می‌انداختیم تا ببینیم اوضاع از چه قرار است. بالاخره حدود ظهر رو کرد به من و گفت «کتاب عجیب‌وغریبیه. طنزه؟»

«به هیچ عنوان. کتاب تو هم جالبه. شخصیت‌های کتابت لالن؟»

«به هیچ عنوان.»

متن‌ها را به‌هم پس دادیم و ساعت‌مان را نگاه کردیم.

هر روز صبح سوار اتوبوس می‌شدم و مسیر چهارساعته تا سیدنی را تحمل می‌کردم و از این نشر به آن نشر می‌رفتم. بیشترشان توی صورتم می‌خندیدند. یکی‌شان مجبور شد از پشت میزش بلند شود تا این کار را بکند چون ازش خیلی فاصله داشتم. خیلی ناامیدکننده بود. در ضمن ناشرها خوش‌شان نمی‌آمد نام نویسنده تا روز چاپ مخفی بماند. مشکوک شده بودند. بعضی‌هاشان فکر می‌کردند این یک جور نقشه است تا به خاک سیاه بنشینند. محال است تا آخر عمرت بتوانی چنین موجوداتی ببینی، یک مشت کاسبِ زبان‌بازِ پارانوئیدِ بدون خلاقیتِ کندذهن. کسانی که متن را جدی می‌گرفتند و فکر نمی‌کردند کلک یا حقه یا نقشه است بدترین چیزها را به من نسبت می‌دادند. فکر می‌کردند این کار فضاحت است و من هم که برای انتشار چنین چیزی دوره می‌گردم موجودی هستم آنارشیست و خطرناک و بی‌مسئولیت. قبل از این‌که پرتم کنند توی خیابان همه یک چیز می‌گفتند: این کتاب هرگز منتشر نخواهد شد، دست‌کم در طول زندگی آن‌ها. فکر کنم منظورشان این بود

که به محض این‌که بمیرند دنیا و هر چه برای‌شان مهم است سر از چاه توالت درمی‌آورد.

هری بد برداشت می‌کرد. دچار تشنج می‌شد و متهمم می‌کرد به تنبلی و می‌گفت با بی‌عرضگی‌ام گند می‌زنم به ملاقات‌ها. بهم برمی‌خورد. برای عرضه‌ی کتاب او خودم را اسیر کرده بودم، ولی حقیقت این بود که آن‌ها از کتاب خوش‌شان نمی‌آمد، نه از من. بعد از این‌که کتابش ده‌بار رد شد، به جای این‌که به من فحش بدهد شروع کرد فحاشی کردن به صنعت چاپ استرالیا. «شاید باید ببریمش امریکا. الان آزادیِ بیان اون‌جا خیلی اهمیت داره. اونا یه چیزی دارن به اسم حق آزادی مطبوعات. ضمانت اجرایی دارن. ایده‌ها فرصت شکوفایی دارن. این‌جا صنعت نشر به بیاتی یه دورِ نون یه‌هفته‌مونده است. این کشور کثافت به قدری محافظه‌کاره که دلت می‌خواد بالا بیاری. عجیب نیست که هیچ‌کس نمی‌تونه چیزی چاپ کنه.» شاید درست می‌گفت. شاید ناشران محلی می‌ترسیدند. پیشنهاد داد برایم یک بلیت به مقصد نیویورک بگیرد ولی مخالفت کردم. نمی‌خواستم بروم نیویورک. نمی‌توانستم مادر مریضم را ترک کنم. همین‌طور تری را، حالا هر جایی که بود. فکر می‌کردم تری بالاخره روزی به من احتیاج پیدا خواهد کرد، شاید برای این‌که زندگی‌اش را نجات بدهم. باید دم دست می‌بودم.

کارولین بار چنین وظیفه‌ای را بر دوشش حس نمی‌کرد. همراه لایونل در تاریک‌روشن شفق برای خداحافظی آمد درِ خانه. خانه‌شان را فروخته بودند و داشتند از آن‌جا می‌رفتند. لایونل بغلم کرد و کارولین یک گوشه ایستاد و سر تکان داد. گفت «من همین‌جور وانمی‌ستم کشته شدن تری رو ببینم.» در جوابش گفتم «کسی هم ازت نخواسته.» هر چند بهش فکر کرده بودم. باران ملایمی گرفت. او هم بغلم کرد، هر چند فشارش آن‌قدر نبود که لازم داشتم و وقتی تماشایش می‌کردم که پدر کورش را در شب راهنمایی می‌کند احساس کردم به انسانیتم پشت پا زده‌ام. وقتی در ظلمات ناپدید می‌شدند فریاد زدم «خداحافظ!» ولی انگار منظورم این بود که شما بروید، من مرد نیستم. هیچ‌چیز انسانی‌یی در وجود من نیست، بزنید به چاک.

یک هفته‌ی بعد داشتم در خانه‌ی هری تلویزیون نگاه می‌کردم که تری زنگ زد. هری بعد از این‌که حسابی گوشش را پر کرد گوشی را داد به من.

با هیجان پرسیدم «چه‌طوری؟ چه خبر؟ می‌گن تیر خورده‌ی.»

«قوزک پام! کی به قوزک پا شلیک می‌کنه؟ نگران من نباش پسر. یه دختره هست که با بتادین معجزه می‌کنه. خسته‌م. همین. وگرنه حالم خوبه.»

«معروف شده‌ی.»

«باحال نیست؟»

«شهرت باعث می‌شه دستگیرت کنن.»

«می‌دونم.»

«می‌خوای چه‌کار کنی؟»

«ببین، اولش خیلی با فکر این کارو شروع نکردم ولی خیلی زود فهمیدم دارم کار مهمی انجام می‌دم. الان همه درست رفتار می‌کنن. هیچ‌کس تقلب نمی‌کنه. هیچ‌کس کثیف بازی نمی‌کنه. هیچ‌کس کلاه سر کسی نمی‌گذاره. هیچ‌کس کسی رو نمی‌پیچونه. ورزش داره متحول می‌شه. دیگه الان همه اخلاق رو جدی می‌گیرن.»

«تو داری راجع به اخلاق حرف می‌زنی؟ تو یه قاتل خونسردی! به‌نظرم باید خودت رو به پلیس معرفی کنی.»

«خُل شده‌ی؟ من همینم! وظیفه‌ای که به عهده‌م گذاشته شده همینه.»

«کارولین برگشت خونه.»

نفس تیزی کشید. صدای راه رفتن تری را شنیدم، بعد صدای کشیده شدن یک صندلی. بعد شنیدم که نشست.

«کجاس؟ می‌دونه؟ می‌تونی یه پیغام بهش بدی؟»

«دوباره رفت.»

باز نفس گرفت، این‌بار عمیق‌تر، سی ثانیه طول کشید دوباره بیرونش بدهد. یک قوطی باز کرد و بعد شاید صدای نوشیده شدن نصفش را شنیدم. هنوز حرف نمی‌زد. ظاهراً غیبت کارولین برای‌مان سنگین‌تر از جنایت بود.

پرسیدم «بالاخره تمومش می‌کنی یا نه؟»

«گوش کن مارتی، یه روز همه‌ی این‌ها رو درک می‌کنی. روزی که به یه چیزی اعتقاد پیدا کنی. اوخ. باید برم. پیتزا اومد.»

«هی، من اعتقاد به...»

تق.

گوشی را گذاشتم و لگد زدم به دیوار. طبیعی است وقتِ عصبانیت فکر کنی قوانین فیزیک دیگر کارکرد ندارند و پای خشمگینت می‌تواند از آجر عبور کند. پایم را می‌مالیدم و حرص می‌خوردم. صدای پر از رضایت تری رفت روی اعصابم. اصلاً به من فرصت نداد بگویم به چیزی اعتقاد پیدا کرده‌ام. من هم داشتم یک کار مهم می‌کردم. نمی‌دانست به شکل مقاومت‌ناپذیری جذب کتاب هری شده‌ام و تا من نباشم کتاب هم چاپ نخواهد شد. از کجا می‌خواست بداند؟ هنوز که نتوانسته بودم منتشرش کنم. چرا نتوانسته بودم؟ تری هر کاری که لازم بود برای کشتن ورزشکارها می‌کرد ولی آیا من هر کار لازم را برای انتشار کتاب می‌کردم؟ این فکر اعصابم را خرد کرد، این‌که چیزی را که باعث می‌شود آدم تا ته خط برود و برنگردد در وجودم ندارم. تری برای رسیدن به هدفش بی‌رحمی و لجاجت مطلق از خود نشان داده بود و من هم می‌بایست همان لجاجت بی‌رحمانه را برای ادامه‌ی راهم بی‌وقفه به کار ببرم؛ وگرنه فقط یک دوروی بی‌ارزش ترسوی دیگر بودم که حاضر نیست برای هدفش از خود مایه بگذارد.

تصمیمی اساسی گرفتم.

اگر ناشر بعدی کتاب را رد کرد، من رد او را قبول نمی‌کنم. جواب نه از کسی نمی‌پذیرم. هرگز را به عنوان جواب قبول نمی‌کنم. برای چاپش اصرار می‌کنم، و اگر اصرار به این معنا بود که ناشر را تا زمان پخش کتاب گروگان بگیرم، حتماً این کار را می‌کردم. تفنگ پیدا کردن کاری نداشت. فقط کافی بود یکی از کابینت‌های هری را باز کنم یا دستم را تا ته بکنم توی ظرف شکر تا دستم به یک نیمه‌اتوماتیک برسد. معلوم است که از تفنگ و ملحقاتش مثل زخم و مرگ بدم می‌آمد ولی راستش دوست داشتم از یک فرمان دیگرِ ده فرمان سرپیچی کنم. خصوصاً که احترامی برای پدرم قایل نبودم. نمی‌توانند مجبورت کنند در دو ابدیت عذاب بکشی، می‌توانند؟

شب، قبل از برگشتن به خانه، وقتی هری بعد از خوردن ودکا و قرص خواب غش کرد، رفتم آشپزخانه و دستم را فرو کردم در ظرف شکر. دور هفت‌تیرِ نوچی که بیرون آمد شکرک زده بود. تفنگ را تکاندم توی یک استکان چای و بعد چای را نوشیدم. مزه‌ی تفنگ می‌داد.

روز بعد وقتی هوا هنوز تاریک بود از خانه‌مان زدم بیرون. در این مدت از توی صدایی درنیامده بود و برای همین خبرنگارها اردو نزده بودند. هر چند ته‌سیگارهاشان از شبنم خیس بود. سوار اتوبوس شدم و رفتم شهر. ساختمان ناشر بعدی روبه‌روی ایستگاه مرکزی بود. قبل از وارد شدن محض احتیاط ساعت ورود و خروج همه‌ی قطارها را نگاه کردم، شاید موقع فرار لازمم می‌شد. اگر مقصد برایم مهم نبود، یکی از قطارها هر سه دقیقه یک‌بار حرکت می‌کرد. چند مشت بلیت خریدم، راه درروبه همه‌جا.

در لابی تابلویی شیشه‌ای بود که اسامی ساکنان ساختمان با حروف سفید رویش نوشته شده بود. آن‌جا، در طبقه‌ی چهارم، اسم آخرین امیدم بود. ان شارات استرنج‌ویز، «ت»اش افتاده بود. فهمیدن علتش سخت نبود. طبقه‌ی ششم یک شرکت بود به اسم تعاونی تهاتری ترنر و در طبقه‌ی دوم شرکتی به نام تجهیزات تترا تولز.

آسانسور طبقه‌ی چهارم را سوار شدم. یک دستشویی در انتهای سالن بود. رفتم تو و قشنگ بیست دقیقه سرم را بالای کاسه‌ی توالت نگه داشتم و نقشه کشیدم. بعد برگشتم سالن و رفتم طرف در انتشارات استرنج‌ویز. قبل از در زدن دست کردم توی کیفم. تفنگ سر جایش بود ولی شکرش رفته بود. دیگر ماجرا هیچ شیرینی‌یی نداشت.

در زدم. صدایی گفت «بفرمایید.»

مردی پشت میز نشسته بود و چیزی می‌خواند. بدون این‌که نگاهم کند اشاره کرد بنشینم. عصبی‌تر از آن بودم که بنشینم. زانویم خم نمی‌شد. شده بود عین چوب. دوروبر دفتر را نگاه کردم. اندازه‌ی یک کمد بود و بیشتر به خوکدانی شباهت داشت. از زمین تا سقف روزنامه تلنبار شده بود. یک گوشه مُشتی رخت چرک و یک کیف قهوه‌ای افتاده بود. پنجره بسته بود و هوایی جریان نداشت. ناشر چهل و چندساله می‌زد. هر چیزی که داشت می‌خواند باعث شده بود مثل بُزی پیر لبخند بزند. روی میز یک مسواک بود و یک کاسه پر از آب سبز. مسواک حالم را به‌هم زد. رویش مو بود.

سرش را آورد بالا و پرسید «چه کاری از من برمی‌آد؟»

دست کردم توی کیف، به تفنگ دست زدم و متن را آوردم بیرون. تلپی گذاشتمش روی میز و شروع کردم به زدن حرف‌هایی که از پیش آماده داشتم. گفتم نویسنده که

فعلاً اسمش پنهان خواهد ماند به دنبال ناشری شایسته برای شاهکارش می‌گردد و به خاطر موضوع حساس کتاب نمی‌توانم کتاب را پیش او امانت بگذارم، ولی اگر ذره‌ای کنجکاوی دارد و نمی‌خواهد بزرگ‌ترین فرصت زندگی‌اش را از دست بدهد می‌تواند متن را همان جا جلو من بخواند. به قدری این جمله را تکرار کرده بودم که بدون فکر کردن از سر تا تهش را گفتم. تمام مدت با چشمان نیمه‌مستش خیره نگاهم می‌کرد و مثل بزی پیر لبخند می‌زد، انگار داشت به یک وان پر از کف فکر می‌کرد.

«خب پس بده یه نگاهی بهش بندازم.»

رفت سراغ صفحه‌ی اول. از پنجره‌ی پشت سرش قطاری را دیدم که مثل مار وارد ایستگاه شد. ناشر فوری رفت سراغ بخشی از اواسط متن و به چیزی خندید و دسته‌ی کاغذ را گذاشت روی میز.

«یه کتاب طنز، آره؟ من طنز خوب دوست دارم. خوب نوشته شده و واقعاً هم خنده‌داره ولی حقیقتش راستِ کار من نیست.»

دستم که تفنگ را فشار می‌داد خیس عرق بود.

«ممنون از این‌که اومدی.»

تکان نخوردم. یک دقیقه به‌کندی سپری شد. با چشمش به در اشاره کرد. توجهی نکردم.

گفت «ببین، الان اوضاعم یه‌کم خرابه. آگهی ترحیم خودم رو هم نمی‌تونم چاپ کنم. بزن به چاک.»

تکان نخوردم. انگار هوای اتاق جامد شده بود و مرا در جایی که نشسته بودم در تله انداخته بود.

«می‌دونی وقتی اومدی تو داشتم چی می‌خوندم؟ نمی‌دونی؟ هیچی! تظاهر به خوندن می‌کردم تا مشغول به‌نظر برسم. خیلی ناراحت‌کننده‌ست، نه؟» وقتی دید عملاً نفس نمی‌کشم گفت: «یه نگاه به این بکن.»

یک کوه کتاب کنار میزش بود. از بالایش یکی برداشت و داد دستم. نگاه کردم. کتاب درسی زیست‌شناسی بود.

«تو لندن برای مجلات زرد کار می‌کردم. خیلی وقت پیش.» بلند شد و نشست لبه‌ی میز. همه‌جای اتاق را نگاه کرد. «این‌جا یه انتشارات کوچیکه. چیز دندون‌گیری

نیست. ما کتاب‌های درسی چاپ می‌کنیم؛ فیزیک، زیست‌شناسی، شیمی، همون چیزای همیشگی. من و زنم این‌جا رو پنجاه ـ پنجاه شریکیم. اون پولش رو از باباش ارث برده و من با خون دل جمع کردم. ما ده سال انتشاراتی کوچیک‌مون رو با دعوا مرافعه گردوندیم و راستش من هم چندبار دست از پا خطا کردم ولی همیشه حواسم بود دارم چی‌کار می‌کنم. ضرری به کسی نزدم، زدم؟ اینو نگاه کن. با تماشای سند نابودی من برای چشمات جشن برپا کن!» به کتاب زیست‌شناسی‌یی که دستم بود اشاره کرد و گفت «صفحه‌ی نود و پنج.»

صفحه‌ی نود و پنج را باز کردم. تصویر بدن انسان بود، با اسامی تمام اعضا و شرح وظایف‌شان. شبیه دفترچه‌ی راهنمای ضبط‌صوت بود، پرسید «چیز غیرعادی‌یی نمی‌بینی؟»

چیزی نمی‌دیدم. دقیقاً شبیه بدن انسان بود. البته چیزهایی عمومی مثل پهلو، چین‌وچروک و خطوط رشد کم داشت ولی به‌جز این‌ها نسبتاً جامع بود.

«عمداً این کار رو کرد. می‌دونست داغون‌تر از این حرفام که بخوام قبل از چاپ بررسیش کنم.»

«من چیزی نمی‌بینم.»

«مغز!»

حالا که توجهم را جلب کرد دیدم تقریباً تمام اعضای بدن نقدی هستند بر نوشیدن و قماربازی و زنبارگی استنلی: قلب، کلیه‌ها، ریه‌ها، امعا و احشا، همه‌چیز، متن‌هایی هم اضافه کرده بود درباره‌ی افراطش در مصرف الکل، رژیم بدِ غذایی، رفتار تهاجمی و عملکرد ضعیف در مسائل زناشویی. همین‌جور ادامه داشت. می‌توانستم بفهمم چرا به درد بچه‌مدرسه‌ای‌ها نمی‌خورد.

«نابودم کرد. همه‌ش هم به خاطر سروسری که با خدمتکار یه رستوران داشتم. قبول، کار درستی نبود، ولی آخه معیشتم رو چرا نابود کرد؟ ده هزار نسخه کتاب که نمی‌تونم بفروشم! نمی‌تونم از کسی هم شکایت کنم چون برگه‌ی رضایت رو خودم امضا کردم. خودم کتاب رو بردم چاپخونه. البته که اون هم همه‌چیزش رو از دست داد، ولی براش مهم نیست. ببین زن‌ها چه‌قدر انتقام‌جو هستن. گفت می‌ارزید، فقط برای این‌که منو بزنه زمین. به عمرت همچین کینه‌ای دیده بودی؟ بعید می‌دونم. الان

هم منتظرم طلبکارها بیان در بزنن. دیگه اجاره‌ی این دفتر رو هم نمی‌تونم بدم. برای همین با این‌که دوست دارم این کتاب طنز بانمک رو چاپ کنم...»

«این طنز نیست.»

«نیست؟»

«نه.»

به متن نگاه کرد و ورقش زد.

«واقعیه؟»

سر تکان دادم.

«این واقعاً یه کتاب راهنما برای خلافکارهای جوونه؟»

دوباره سر تکان دادم.

«اینو چاپ کنم که جفت‌مون دستگیر می‌شیم.»

«اگه جای شما بودم این ریسک رو می‌کردم.»

به صندلی‌اش تکیه داد و گفت «اینم حرفیه.» دوباره متن را نگاه کرد و کمی بعد گفت «خب، خب.»

چند لحظه چشمش را بست و دوباره بازش کرد. این چند لحظه به‌نظرم بی‌پایان رسید ولی احتمالاً فقط نصفش بود.

پرسید «چی شد اومدی سراغ من؟»

«بقیه گفتن نه.»

با خنده‌ای درونی گفت «معلومه که می‌گن نه.» احساس کردم غرق لذت است. دهانش به لبخندی باز شد و جوری از جایش پرید انگار به کاری خطیر فرا خوانده شده. لبخندش همین‌جور پهن و پهن‌تر شد این‌قدر که دهانم درد گرفت.

*

تا خانه‌ی هری یک‌بند دویدم و روی پله‌های ورودی سکندری خوردم. این‌قدر هیجان‌زده بودم که نزدیک بود در زدن سرّی را فراموش کنم. چهار ضربه، مکث، سه ضربه، بعد «هی هری، منم مارتین.» اگر از من بپرسی می‌گویم بدون در زدن هم می‌شد، ولی هری محال بود قبول کند. اشتباه در زدم: دو...مکث...سه ــ نه، بهتره دوباره شروع کنم... صدای شوم مسلح شدن شات‌گان را شنیدم. با دستپاچگی گفتم

«منم هری!» متوجه اشتباهم شدم و شیرجه رفتم روی زمین و منتظر گلوله‌ها ماندم. خبری نشد. فقط چند صدای تق‌وتوق. هری مشغول کار خسته‌کننده‌ی باز کردن قفل‌ها بود. بیشتر از حد معمول طول کشید. احتمالاً چندتا جدید اضافه کرده بود. در با احتیاط باز شد. هری با شورت آمد بیرون، یک دستش شات‌گان و یک دستش تبر. چشمانش پر بود از آتش و خشم. نمی‌توانستم صبر کنم. خبر را بهش دادم.

«من یه ناشر پیدا کردم! عاشق کتابت شد! انگلیسیه، پس با رژیم رسوایی بزرگی شده! نمی‌ترسه از این‌که خودش رو به خطر بندازه. عاشق کتاب تو شده! می‌خواد همه‌کار براش بکنه! کتاب یه‌راست می‌ره برای چاپ!»

زبان هری بند آمد. خشکش زده بود. تا حالا کسی را دیده‌ای که با شنیدن خبر خوب خشک شود؟ خیلی خنده‌دار است.

«چ‌چ‌چ چی گفتی؟»

«تونستیم! کتابت داره کتاب می‌شه!»

آسودگی و ترس و عشق و وحشت و شادی در صورتش جمع شدند. حتا بااعتمادبه‌نفس‌ترین خودپرست‌ها هم بخشی مخفی در وجودشان دارند که می‌گوید همه‌چیز خراب خواهد شد. آن بخش از هری داشت دست به شورش می‌زد. خیلی غیرقابل پیش‌بینی بود. درک فراحسی هری به خاطر آن صدای بدبینانه نقطه‌ای کور داشت، صدایی که بلندتر از زمزمه‌ی پیامبرانه‌ی چشم سومش فریاد می‌کشید. خندید و جیغ زد و شات‌گانش را بالا گرفت و شلیک کرد. سقف ریخت پایین. وحشتناک بود. بغلم کرد. در راهرو باهم رقصیدیم که خیلی کار ناراحتی بود چون هنوز شات‌گان و تبر دستش بود. دوباره سعی کرد دهانم را ببوسد ولی این دفعه آمادگی‌اش را داشتم. گونه‌ام را جلو بردم. گوشم را بوسید. همان‌طور که می‌چرخیدیم پای مرده‌ی هری ول شد و خورد به صندلی و انداختش زمین. همین بود! کتابش! بچه‌اش! میراثش! جاودانگی‌اش!

*

چند هفته‌ای که از پی آمد به سرعت برق و باد گذشت. تمامش هیجان! تقریباً هر روز به دفتر استنلی می‌رفتم. همه‌ی کارها را باهم انجام می‌دادیم: انتخاب قلم، مرتب کردن دوباره‌ی فصول. از من خواست از نویسنده‌ی مرموز بخواهم برای کتاب

پیش‌گفتار بنویسد و هری مشغول شد، شبانه‌روز، نمی‌گذاشت چشمم به آن بیفتد. استنلی داروندارش را فروخت تا پول چاپخانه را جور کند. مدام می‌گفت «نمی‌فهمن از کجا خورده‌ن. ببین وقتی اومد روی پیشخون کتابفروشی‌ها چه غوغایی به پا می‌شه. بعد ممنوع می‌شه. تبلیغ مفت‌ومجانی! هیچی مثل سانسور فروش کتاب رو بالا نمی‌بره. اخلاق‌گراها چه سروصدایی راه بندازن! نسخه‌های ممنوع‌شده یواشکی دست‌به‌دست می‌شن! کتاب تو سایه‌ها زندگی می‌کنه و مثل قارچ توی تاریکی و رطوبت بزرگ می‌شه! بعد یه صدای تک می‌گه، هی، این نبوغ‌آساست! بعد سرهایی که از روی نفرت تکون می‌خوردن بابت تحسین تکون می‌خورن! قهرمان ما کسی خواهد شد که به یه کلمه از حرف‌هایی که می‌زنه اعتقاد نداره. برای ما مهم نیست. خوشبختانه چندتا منتقد هم پیدا می‌شن که خلاف جهت آب شنا می‌کنن، همیشه کارشون همینه. جهت آب اینه که "همسایه‌ت رو دوست داشته باش" و منتقد می‌گه، "نه! از اون کِرم متنفر باش!"»

استنلی هر روز گلوی خودش را با این حرف‌ها پاره می‌کرد. همیشه هم یک سری حرف‌های تکراری می‌زد. موفقیت عظیم کتاب را پیش‌بینی می‌کرد و به من هم فشار می‌آورد اسم نویسنده را به او بگویم. من هم همیشه می‌گفتم «همه‌چیز روز چاپ کتاب روشن می‌شه.» استنلی با مشت می‌کوبید روی میز، خودش را به درودیوار می‌زد اسم را لو بدهم. «من تمام زندگیم رو گذاشتم روی این کتاب مارتی، اگه یه وقت نویسنده‌ی کتاب بچه‌باز باشه چه خاکی تو سرم بریزم؟ می‌دونی که از رسوایی نمی‌ترسم ولی اگه نویسنده‌ی این به بچه‌ها نظر داشته باشه هیچ‌کس حاضر نمی‌شه دست به کتاب بزنه.»

به او اطمینان می‌دادم هری فقط یک دزد قاتل معمولی است.

*

یک روز زن استنلی آمد سروگوشی آب بدهد. زن لاغر و جذابی بود با دماغی نوک‌تیز که انگار با آسیاب تیز شده بود نه قلم‌تراش. دفتر را دور زد و سعی کرد نگاهی به متن بیندازد ولی استنلی یک روزنامه انداخت رویش.

«چی می‌خوای عجوزه؟»

«داری یه غلطایی می‌کنی.»

جواب نداد. فقط لبخندی زد و گفت «شاید، ولی به تو هیچ ربطی نداره روسپی فاسد.»

رو کرد به من، شروع کرد سؤال کردن. «من تو رو یه جایی دیدم.»

«فکر نکنم.»

«یه‌بار تو قطار از من پول نخواسته‌ی؟»

گفتم هرگز در قطار از کسی پول نخواسته‌ام که البته دروغ بود، چون یک‌بار در قطار از کسی پول خواسته بودم.

استنلی گفت «خیلی خب، ملاقات تموم شد.» و شانه‌های زنش را گرفت و هلش داد سمت در.

«باشه، باشه! اومده بودم درخواست طلاق کنم.»

«هر موقع که بخوای. هر چند ترجیح می‌دم بیوه بشم.»

«خفه شو و بمیر، بی‌شرف!»

هلش داد توی راهرو و در را توی صورتش بست و به من گفت «زنگ بزن به یه قفل‌ساز. باید قفل این‌جا رو عوض کنیم.»

استنلی چند کار کوچک برعهده‌ی هری گذاشته بود. اولی عنوان کتاب بود. هری یک برگ کاغذ داد دستم که پیشنهاداتش را رویش نوشته بود. نشستم و لیست را خواندم. کتاب راهنمای خلافکارها، کتاب راهنمای خلافکاران جوان، کتاب راهنمای خلافکاری برای خلافکاران جوان و نوپا، جنایت: چگونه انجامش دهیم، قدم‌به‌قدم با قانون‌شکنی، تبهکاری برای مبتدی‌ها، آموزش گام‌به‌گام خلافکاری، بی‌قانونی ساده است!... فهرست تمام شد.

بعد مشکل پیش‌گفتار بود. هری نسخه‌ی اولیه را داد به من و خواست بی‌دستکاری بدهمش به استنلی. اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم دست بزنم چون تراوشات ذهنی آدمی بود به‌شدت عصبانی. مقدمه‌اش این بود:

> مردمانی هستند در این زمین که کارشان وضع قوانینی است که روح انسان را خرد می‌کند. بعد آن‌هایی هستند که روح‌شان به دست کسانی که کارشان خرد کردن است خرد می‌شود. بعد کسانی هستند که این‌جایند تا قوانین را بشکنند

تا مردمانی را که روح بقیه‌ی مردمان را می‌شکنند، بشکنند. من یکی از آن‌ها هستم.

نویسنده

استنلی این مقدمه را رد کرد و گفت دوباره بنویسد. تلاش بعدی هری بدتر از آب درآمد.

آن‌ها شما را زیر نظر دارند. آن‌ها شما را فهرست کرده‌اند. آن‌ها می‌خواهند محصول خون شما را بدل کنند به ماشین‌های بخار تولید برق برای روشنی بخشیدن به زندگی‌های‌شان. خب من این‌جا هستم تا به شما بگویم اگر این کتاب را بخوانید و نصایحش را آویزه‌ی گوش کنید، می‌توانید جیب‌های‌تان را بالاخره پر از طلا کنید و بگذارید فرزندان یک نفر دیگر الواح سنگی را برای مباشران جبار و فربه مصری حمل کنند. من می‌گویم چرا از آن‌ها جلوتر نباشیم؟

نویسنده

به‌نظر استنلی چیزهای تلخ و دیوانه‌وار به فروش کتاب لطمه می‌زدند. درکش می‌کردم. با ملایمت از هری خواستم یک‌بار دیگر امتحان کند. وقتی اتوبوس به سمت شهر حرکت کرد تلاش سومش را باز کردم و خواندم.

آها! بپرستیدم آشغال‌ها!

نویسنده

پاره‌اش کردم و خودم مقدمه نوشتم و اسم هری را پایش گذاشتم.

دنیا جای فربهی است، این‌قدر که فکر می‌کنید جا به اندازه‌ی کافی هست. ولی نیست. بنابراین برخی مجبورند بدون تبعیت از قانون به هر چه دست‌شان می‌رسد چنگ بزنند، چرا که قوانین می‌گویند حق آن‌ها چیزی نزدیک به هیچ است. خیلی‌ها افتان‌وخیزان بدون راهنمایی در این مسیر پیش می‌روند، بدون

نقشه. با نوشتن این کتاب سعی ندارم باعث انقلاب شوم، فقط می‌خواهم به آنانی که در این جاده‌های کمتر پیموده بدبیاری آورده‌اند، با تاباندن اندکی نور بر مسیر یاری برسانم، چاله‌ها و دست‌اندازها را نشان دهم و جاهایی تابلوِ ورود و خروج و محدوده‌ی سرعت مجاز نصب کنم.

صحیح رانندگی کنید تبهکاران جوان، صحیح رانندگی کنید...

نویسنده

بالاخره روز چاپ فرا رسید. باید به دفتر استنلی می‌رفتم و اسم نویسنده را به او می‌گفتم. من و هری توی حیاط پشتی نشسته بودیم و به عنوان صبحانه سیگار می‌کشیدیم. از اضطراب گذشته بود، دستانش وحشتناک می‌لرزیدند. هر دو سعی کردیم این لرزش را نادیده بگیریم و وقتی مجبور شدم سیگارش را روشن کنم تظاهر کردیم نوکر خانه‌زادش هستم. گفتم «بفرمایید قربان.» و او جواب داد «ممنونم پسر.»

آسمان بالاسرمان رنگ عجیبی شده بود، رنگ سبز لجنی استخر.

هری پرسید «می‌تونیم به این ناشره اعتماد کنیم؟»

«بی‌چون‌وچرا.»

«به‌مون نارو نمی‌زنه؟»

«نه.»

«وقتی باهاش حرف زدی بهش بگو من هفده‌تا مرد کشتم و دوتا زن و یه بچه.»

«تو یه بچه کشته‌ی؟»

«خب... یه نوجوون.»

هری یک برگ کاغذ داد دستم. فهرست کسانی بود که باید ازشان تشکر می‌شد. گرفتم و با دستانی که در هر دو طرفم تاب می‌خوردند راه افتادم سمت تحقق سرنوشت‌مان. وقتی داری کارهای کثیف سرنوشت را انجام می‌دهی همین‌جوری راه می‌روی.

استنلی را در دفتر دیدم. این‌قدر هیجان‌زده بود که نمی‌توانست بنشیند. در همان دو دقیقه‌ی اول سه‌بار از در رفت سمت پنجره و برگشت و با دستش اداهای عجیب درآورد، انگار داشت مرغ خفه می‌کرد.

«همه‌چیز آماده‌ست. اسم رو به من بگو تا به چاپخونه اعلام کنم.»

«باشه. اسم کسی که *کتاب راهنمای تبهکاری* رو نوشته هری وسته.»

دهان استنلی باز شد و باز ماند و بازدمی پرسروصدا بیرون فرستاد.

«کی؟»

«هری وست!»

«تا حالا اسمش رو نشنیده‌م.»

تمام خلاف‌های عمرش را دانه‌دانه شمردم بی‌آن‌که چیزی را جا بیندازم. استنلی گفت «هری وست» و اسم را نوشت روی کاغذ، به‌نظر سرخورده می‌آمد. بعد به او اطلاعات دادم. استنلی زندگی‌نامه‌ی هری را در بخش «درباره‌ی نویسنده» نوشت. به این شرح:

> هری وست در سال ۱۹۲۲ در سیدنی به دنیا آمد. در پنجاه و پنج سالی که از این تاریخ گذشته تمام قوانین را در نیم‌کره‌ی جنوبی شکسته است. او از زندان فرار کرده و هم‌اکنون تحت تعقیب است.

گفتم «هری یه لیست تشکر هم تهیه کرده که می‌خواد صفحه‌ی اول چاپ بشه.»

«باشه.»

استنلی نگاهی بهش انداخت. همان صفحه‌ی استاندارد تشکرها بود که قبل از کارِ یک عمر می‌آید.

> دوست دارم از پدرم تشکر کنم که به من طعم خشونت را چشاند، همین‌طور از پدربزرگم که به پدرم طعم خشونت را چشاند که او هم در عوض این طعم را با دهان من آشنا کرد. من فرزند ندارم و بنابراین مجبورم این ارثیه را برای آشنایان و رهگذران بگذارم. در ضمن دوست دارم از سیستم عدالت نیو ساوث ولز تشکر کنم که به من درس بی‌عدالتی داد، از پلیس نیو ساوث ولز به خاطر فساد خستگی‌ناپذیر و خشونت بی‌پایانش، از خشونت در سینما که باعث بی‌حس شدن قربانیان من شد به طوری که طول می‌کشید تا بگویند آخ، از کسانی که بر من پیروز شدند و به من نشان دادند گلوله خوردن از ناحیه‌ی

ران هیچ خفتی ندارد، و نهایتاً از ویراستار، دوست و برادرِ در انزوایم، مارتین دین.

استنلی پرسید «مطمئنی می‌خوای اسمت این‌جا باشه؟»

مثل احمق‌ها پرسیدم «چرا نباشه؟» می‌دانستم چرا نباید باشد. عملاً داشتم به ارتکاب جرم اعتراف می‌کردم: پناه دادن به یک مجرم تحت تعقیب و ویرایش اثرش. گفتم «فکر کنم.»

«بیشتر فکر کن.»

فکر کردم. داشتم اشتباه می‌کردم؟ کاملاً واضح بود اشاره به نقش من در ماجرا ضرورتی نداشت. ولی این کار من هم بود. پدرم درآمده بود کتاب را به این مرحله برسانم و دوست داشتم دنیا این را بداند.

«آره، بذار باشه.»

«باشه پس. آماده‌یم. من دارم می‌رم اینو بدم چاپخونه. بعدش می‌تونم هری رو ببینم؟»

«فکر نکنم الان ایده‌ی جالبی باشه.»

«چرا؟»

«فعلاً حالش خوب نیست. یه‌کم... عصبیه. شاید وقتی کتاب اومد توی کتابفروشی‌ها. راستی کی می‌آد؟»

«سه هفته دیگه.»

«باورم نمی‌شه.»

گفت «باور کن.» و درست قبل از این‌که از دفتر برود بیرون رو کرد به من و با قیافه‌ای که تا حالا از او ندیده بودم گفت «از قول من به هری بگو نابغه‌س.»

گفتم که می‌گویم.

*

وقتی داشتم از پارکینگ می‌رفتم سمت خانه، هری از لای در پرسید: «وقتی اسمم رو بهش گفتی چی گفت؟ قیافه‌ش چه شکلی شد؟ همه‌چی رو بهم بگو. هیچی رو جا نندار.»

دروغکی گفتم «جا خورد، اسمت رو شنیده بود.»

«معلومه اسمم رو شنیده. نمی‌شه یه نفر پنجاه سال آدم بکشه و معروف نشه. کِی می‌آد تو کتابفروشی‌ها؟»

«سه هفته دیگه.»

«سه هفته. لعنتی!»

کاری جز انتظار نداشتیم. همه‌چیز مرتب بود. هم حس رضایت داشتم و هم حس سرخوردگی‌یی که بعد از اتمام یک کار می‌آید. حس برده‌های مصری را پس از این‌که سنگ نوک‌تیز را بر بالای هرم جیزه نصب کردند و دورش ایستادند تا سیمانش خشک شود درک می‌کردم. احساس بی‌قراری هم داشتم. برای دومین‌بار کاری بامعنا در زندگی‌ام انجام داده بودم، بعد از جعبه‌ی پیشنهادات. حالا قرار بود چه گهی بخورم؟ آرزوهایی که در سینه‌ام برمی‌خاستند دیگر راه خروج نداشتند. اتفاق خوبی نبود.

چند ساعت بعدی به این گذشت: یک دقیقه درباره‌ی موفقیت غیرمنتظره‌ی کتاب حرف می‌زدیم و دقیقه‌ی بعد شکست فاجعه‌بارش را پیش‌بینی می‌کردیم. بالاخره خودم را جمع کردم و راه افتادم طرف خانه تا به مادرم برسم. شیمی‌درمانی و بمباران اشعه‌ها رمقش را گرفته بود. لاغر شده بود و بخشی از موهایش ریخته بود و برای راه رفتن در خانه باید دستش را به دیوار می‌گرفت. کاملاً واضح بود بدنی که توش زندگی می‌کرد به‌سرعت داشت غیرقابل سکونت می‌شد. تنها غافلگیری خوشایند پدرم بود؛ به چیزی تبدیل شده بود که کمی به انسان شباهت داشت، یک انسان خوب. خیلی بیشتر از آن‌چه از او انتظار می‌رفت با مادرم مهربان شده بود و هوایش را داشت. پس برای چه این‌قدر این‌پا و آن‌پا می‌کردم؟ حالا که پایم را به دنیای بیرون گذاشته بودم، تمام ذرات وجودم دل‌شان می‌خواست از آن شهر کثافت فرار کنند. برای همین است که هرگز نباید پیمانی ناشکستنی ببندی. نمی‌دانی ذرات وجودت بعدها چه حسی خواهند داشت.

آن سه هفته انتظار رسماً شکنجه‌ای ماهرانه و پیچیده بود. همیشه می‌دانستم هر روز ۱۴۴۰ دقیقه است ولی در طول آن سه هفته تک‌تک دقیقه‌ها را حس کردم. به بی‌تابی یک سیم لخت بودم. می‌توانستم نوک بزنم ولی نمی‌توانستم بخورم.

می‌توانستم چشمانم را ببندم ولی نمی‌توانستم بخوابم. می‌توانستم بروم زیر دوش ولی نمی‌توانستم خیس شوم. روزها مثل بناهای یادبودی جاودانه از جا تکان نمی‌خوردند.

بالاخره به شکلی جادویی روز انتشار رسید. ساعت سه صبح سوار اتوبوس شهر شدم. در راه این حس خودخواهانه بهم دست داد آدم معروفی‌ام که در جایی عمومی نشسته و منتظر یکی است که برگردد و فریاد بزند «هی! این فلانیه!» من فلانی بودم و حس خوبی داشتم.

شهر موقع سحر جای غریبی است. خورشید راهش را به کوچه‌های سرد پیدا نمی‌کند، دو ساعت طول کشید هوا آفتابی شود. در خیابان جورج به جمعی برخوردم که از مهمانی برگشته بودند، از سروکول هم بالا می‌رفتند و همدیگر را می‌بوسیدند و به حضور ناخواسته‌ی روز فحش می‌دادند. وقتی از کنارم می‌گذشتند در صورتم آوازی مستانه خواندند که کمی با آن رقصیدم و به‌نظرم اشکالی نداشت، چون سر حالم آورده بودند. من هم آن‌ها را سر حال آوردم. سر حال بودم.

کتابفروشی دایماکس قول داده بود یک نسخه از کتاب را بگذارد توی ویترین. دو ساعت زود رسیده بودم. چند نخ سیگار کشیدم. فقط برای این‌که کاری کرده باشم لبخند زدم. هلالِ ماهِ ناخن‌هایم را توی انگشتانم فشار دادم. یک نخِ پیراهنم از ساعت هشت تا هشت و نیم سرم را گرم کرد. بعد چند دقیقه مانده به نُه، سروکله‌ی زنی در کتابفروشی پیدا شد. نفهمیدم چه‌طوری آمده تو. شاید از پشت هم ورودی داشت. شاید شب همان‌جا خوابیده بود. ولی داشت چه‌کار می‌کرد؟ مثل یک مشتری تکیه داده بود به پیشخان. و چرا بعد شروع کرد به ور رفتن با صندوق؟ این دیگر چه کاری‌ست؟ وقتی کتاب جدید آمده اولویت این است که برش داری و بگذاری توی ویترین. این‌که خیلی بدیهی است!

نشست روی زمین و با چاقو یک کارتن را باز کرد. چند نسخه کتاب برداشت و آمد سمت ویترین. خودش بود! از پله‌ای بالا آمد و کتاب را گذاشت پشت شیشه. وقتی چشمم بهش افتاد قلبم ریخت.

این چیزی بود که دیدم:

کتاب راهنمای تبهکاری نوشته‌ی تری دین

این چیه؟ این چیه؟ باید از نزدیک‌تر می‌دیدم. تری دین؟ تری دین! چه‌طور همچین اتفاقی افتاده؟ دویدم سمت در. هنوز بسته بود. مشت زدم به شیشه. زن داخل مغازه بهم چشم‌غره رفت.

«چی می‌خوای؟»

«اون کتاب! *کتاب راهنمای تبهکاری*! باید ببینمش!»

«ده دقیقه دیگه باز می‌کنیم.»

داد زدم «الان می‌خوامش!» و مشت زدم به در. زیر لب یک فحش بد بهم داد. فکر کنم گفت «عشق کتاب». کاری نمی‌توانستم بکنم. در را باز نمی‌کرد. دوباره دویدم سمت ویترین و تخم چشم‌هایم را چسباندم به شیشه. جلدش را می‌دیدم. رویش رنگی و دورستاره نوشته بود:

کتابی نوشته‌ی تری دین فراری ــ نوشته‌شده هنگام فرار!

نمی‌فهمیدم. هیچ‌جای جلد اسمی از هری نیامده بود. آه! هری! او... یک در فلزی داخل مغزم محکم بسته شد. مغزم اجازه نمی‌داد به هری فکر کنم. خیلی ترسناک بود.

سر ساعت نُه مغازه باز شد و پریدم تو و یک نسخه *کتاب راهنمای تبهکاری* برداشتم و دیوانه‌وار ورقش زدم. بخشِ درباره‌ی نویسنده یک چیز دیگر بود. زندگی تری. و تقدیم‌نامه هم به همین سادگی: «به مارتین، برادر و ویراستارم.»

استنلی به ما خیانت کرده بود! ولی چه‌طوری؟ من هرگز به او نگفته بودم برادر تری هستم! یک مشت پول ریختم جلو فروشنده و بدون این‌که بقیه‌اش را بگیرم از کتابفروشی دویدم بیرون. تمام مسیر را تا دفتر استنلی دویدم. وقتی وارد شدم دیدمش که پشت میز ایستاده و با تلفن حرف می‌زند: «نه، نمی‌تونه مصاحبه کنه. خب نمی‌تونه دیگه. چرا نمی‌تونه؟ چون فراریه.»

گوشی را گذاشت و پیروزمندانه نگاهم کرد. «پاشنه‌ی تلفن رو از جا کنده‌ن! همه جا به‌هم ریخته! بهتر از اون چیزیه که فکرشو می‌کردم!»

«چی‌کار کردی؟»

«بهت قول می‌دم تا ظهر تمام نسخه‌ها فروش بره. همین الان سفارش دادم پنجاه هزار نسخه‌ی دیگه چاپ کنن. همین روز اول ترکونده‌یم!»

«ولی این رو تری ننوشته!»

«ولم کن مارتین. من همه‌چی رو می‌دونم. می‌دونم که تو برادر تری هستی. تو خواستی این راز رو از من قایم کنی شیطون. راستش اگه بهت بگم کی این فکر رو تو سرم انداخت باور نمی‌کنی، زن عوضی سابقم! تو رو از روی عکس روزنامه‌ها شناخت. چند ساعت بعد از این‌که تو رو دید، یادش اومد و زنگ زد به من و ازم پرسید دارم با تری دین چی چاپ می‌کنم. بعد یهو فهمیدم قضیه از چه قراره. هری وست اسم مستعار تری دینه! کاش اقلاً جناس قلبی چیزی بود، این‌جوری مفت نمی‌ارزید. دوست من اسم مستعار باعث فروش کتاب نمی‌شه. اونم وقتی که نویسنده یکی باشه به شهرت برادر تو!»

به میز استنلی نزدیک شدم. داشتم فکر می‌کردم این‌قدر زور دارم که میز را بلند کنم و بزنم توی سرش یا نه.

غریدم «گوش کن حروم‌زاده‌ی نشنه، تری این رو ننوشته! هری نوشته! خدای من! هری! هری منفجر می‌شه!»

«واقعاً؟ این هری کی هست؟»

«مرشد تری.»

استنلی مدتی طولانی با کنجکاوی به من خیره شد. «بی‌خیال بابا، رها کن.»

«جدی می‌گم. گند زدی! هری می‌زنه به سرش! همه‌مون رو تیکه‌تیکه می‌کنه احمق!»

چهره‌ی استنلی بین اخم و لبخند مردد ماند و بالاخره تصمیمش را گرفت و در وضعیتِ ترکیبِ ناراحتِ هر دو ثابت ماند. «جدی می‌گی؟»

«بدجور.»

«یعنی تو داری می‌گی تری این کتاب رو ننوشته؟»

«تری نمی‌تونه اسم خودش رو با شاش توی برف بنویسه!»

«واقعاً؟»

«واقعاً.»

استنلی گفت «اوه.» و بعد سرش را پشت یک توده کاغذ قایم کرد. مدادی برداشت و چیزی نوشت. پریدم جلو و کاغذ را از دستش کشیدم. این را نوشته بود: «اوخ اوخ!»

«اوخ اوخ! اوخ اوخ؟ تو نمی‌دونی! تو هری رو نمی‌شناسی! منو می‌کشه! بعد تو رو می‌کشه! بعد تری رو می‌کشه و آخرسر هم خودشو!»

استنلی این حرف مسخره را جیغ زد «چرا از آخر شروع نمی‌کنه؟» بلند شد و دکمه‌های کتش را بست و بعد بازشان کرد و نشست. بالاخره ترسید.

گفتم «نمی‌تونستی اقلاً یه هماهنگی‌یی با من بکنی؟ فکر نکردی بگردی ببینی این هری کی هست؟»

«صبر کن...»

«به‌شون زنگ بزن!»

«به کی؟»

«مطبوعات! ناشرها! همه!»

«یه لحظه صبر کن!»

«زنگ بزن!»

«نمی‌تونم!»

«ولی این دروغه!»

«بشین. آروم باش. باید فکر کنیم. داری فکر می‌کنی؟ بیا فکر کنیم. باشه. فکر کن. داری فکر می‌کنی؟ من که فکر نمی‌کنم. هیچ فکری تو سرم نیست. یه لحظه نگام نکن. وقتی یکی نگام می‌کنه نمی‌تونم فکر کنم. روتو کن اون‌ور. جدی می‌گم مارتین. برگرد.»

با بی‌میلی بدنم را چرخاندم رو به دیوار. دوست داشتم سرم را بکوبم به دیوار و لهش کنم. باورم نمی‌شد! دوباره تری! دوباره وسط صحنه! من چی؟ کی نوبت من می‌شد؟

استنلی تندتند افکاری را که بوی گندشان اتاق را برداشته بود به زبان می‌آورد. «باشه. باشه. خب... چیزی که ما داشتیم، *کتاب راهنمای تبهکاری*، یه رسوایی ادبی بود. چشمگیر. بحث‌برانگیز. مجادله‌آمیز. این چیزیه که همین الان روی دست‌مونه. ولی حالا فهمیدیم نویسنده در حقیقت نویسنده نیست. این یعنی... چیزی که الان روی دست‌مونه، ورای رسوایی... یه کلاه‌برداری ادبیه.»

«یه چی؟»

«الان می‌تونی برگردی.»

وقتی برگشتم استنلی داشت پیروزمندانه نگاهم می‌کرد. با خوشحالی فریاد زد «دوتا با یکی!»

شروع کردم «استنلی...»

«حرف نداره! این هم به نفع‌مونه. به هری بگو صبور باشه. یکی دو سال دیگه حقیقت رو برملا می‌کنیم. هری مشهور می‌شه.»

«یکی دو سال!»

«آره، عجله واسه چی؟»

«تو هنوز نفهمیده‌ی! هری فکر می‌کنه کار من بوده. فکر می‌کنه من بهش نارو زده‌م. این میراثش بود برای دنیا! تو باید بهش بگی! باید بهش بگی اشتباه از تو بوده احمق! اون جفت‌مون رو می‌کشه!»

«که چی؟ بگذار بیاد. من ازش نمی‌ترسم! اگه قراره بمیرم بگذار به خاطر یه کتاب بمیرم. آره، دوست دارم! بگذار برای این کتاب بمیرم! آره! بگذار بیاد!»

استنلی مشتش را جوری بالا آورد انگار جایزه‌ای‌ست که همان لحظه گرفته. از پسش برمی‌آمدیم؟ این بدترین بحران ممکن بود و حالا در معیت مردی بودم که همان لحظه چیزی پیدا کرده بود که می‌خواست برایش بمیرد. به شکلی حال‌به‌هم‌زن و بی‌جا آرام بود. دوست داشتم لب‌هایش را از جا بکنم.

*

سوار تاکسی شدم و رفتم خانه‌ی هری. باید خیلی‌خیلی احتیاط می‌کردم. هری دوستم داشت و من هم هری را دوست داشتم ولی این دلیل نمی‌شد گلوله‌ای بین چشمانم نکارد. عشق مگر چیزی غیر از این است؟ پنجره‌ی تاکسی را دادم پایین. هوای بیرون به شکلی فراطبیعی ساکن بود، مثل اتاقی بی‌پنجره. هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد. انگار دریچه‌ی دنیا را کیپ بسته بودند و ما، همه‌ی ما، گیر افتاده بودیم.

اول رمزی در زدم و بعد عادی، همانی که همه بلد بودند. اسمش را فریاد زدم. با فریاد معذرت خواستم. فریادی عبث، خانه نبود. چه‌کار باید می‌کردم؟ یک تاکسی رد شد و صدایش کردم و دوباره برگشتم شهر. بی‌هدف و غرقِ افکار درهم‌وبرهم ول گشتم. این میزان فعالیت باعث شد سرگیجه بگیرم. اعصابم خرد بود از این‌که هیچ آدم

دیگری ازدست‌رفته به‌نظر نمی‌آمد. شاید کمی غمگین و تنها بودند ولی همه می‌دانستند دارند کجا می‌روند. عمدی به آدم‌ها تنه می‌زدم، به این امید واهی که شاید یک جور واکنش همدلانه از آن‌ها ببینم. وقتی در میانه‌ی بحرانی شخصی در شهر ول می‌گردی، چهره‌ی آدم‌ها کیفیتی به‌غایت بی‌رحم و بی‌تفاوت پیدا می‌کند. خیلی افسرده‌کننده است این‌که هیچ‌کس نمی‌ایستد تا دستت را بگیرد.

وارد کافه‌ای شدم، پارک ویو، وقتی روی صندلی نشستم به این فکر نکردم چرا ویوی پارک ندارد. یک آبجو سفارش دادم. رادیو آهنگ شاد عاشقانه‌ای پخش می‌کرد که بدجور با حال‌وهوای من در تضاد بود. فوراً آبجو را سر کشیدم. جز دو پیرمرد مست که درباره‌ی آدمی به اسم گازا حرف می‌زدند کسی آن‌جا نبود؛ یکی‌شان فکر می‌کرد گازا از ترس زن جدیدش نیامده و دیگری فکر می‌کرد گازا زن‌ذلیل نیست. خلاصه این‌که گازا دیگر کمتر به کافه می‌آمد و بدون او هم خوش نمی‌گذشت. غمگینانه سر تکان دادم و جوری به لیوان خالی‌ام خیره شدم انگار برای آخرین‌بار به من ظلم کرده است.

بعد اخبار از رادیو پخش شد و گوشم به حالت آماده‌باش درآمد. تری دینِ فراری یک کتاب مفتضح و شرم‌آور نوشته برای آموزش روش‌های قانون‌شکنی به خلافکاران بالقوه. جدیدترین اتفاق: ناشر *کتاب راهنمای تبهکاری* دستگیر شده است.

خب! استنلی دستگیر شده! فکر کردم چه بهتر. لااقل خوبی‌اش این است که دست هری مدتی به او نمی‌رسد. به‌نظرم خیلی نمی‌توانستند نگهش دارند. وقتی پلیس دنبال کسی است که نمی‌تواند دستگیرش کند، دستگیریِ کسی مرتبط با مظنون اصلی به‌شان حس آرامش می‌دهد.

وقتی داشتم استنلی را پشت میله‌های زندان تصور می‌کردم و در این فکر بودم که احتمالاً زندانی بعدی ویراستار کتاب است خبر جدید از رادیو اعلام شد: هری وست، فراریِ تا دندان مسلح، از هاربر بریج بالا رفته و تهدید کرده خودش را پرت می‌کند پایین. در انتهای خبر به یک نکته‌ی جالب هم اشاره شد که همه‌چیز را سر جای خود قرار می‌داد: اگر هری وست بر اثر سقوط می‌مرد، اولین کسی بود که از روی هاربر بریج سیدنی پایین می‌پرید و صحنه‌ی مرگش به طور مستقیم از تلویزیون پخش می‌شد. بله، کاملاً حق با او بود. تری تعاونی دموکراتیکش را گرفته بود و استنلی هم *کتاب راهنمای تبهکاری* را از زیر پایش کشیده بود. هری له‌له می‌زد میراثی از خودش

باقی بگذارد، هر میراثی. پرش از روی پل سیدنی، اولین نفر، پخش از تلویزیون، رنگی. عجیب نبود که هری تمام زرادخانه‌اش را با خود برده بود آن بالا. اگر کسی می‌خواست زودتر از او بپرد با تفنگ دخلش را می‌آورد.

از کافه دویدم بیرون و پریدم توی یک تاکسی که هنوز در حال حرکت بود و رفتم سمت پل. اگر مسلح بود این احتمال وجود داشت که به من شلیک کند ولی باید برایش توضیح می‌دادم اشتباهِ پیش‌آمده یکی دوروزه درست خواهد شد. حس تهوع‌آوری داشتم که به من می‌گفت اتفاق وحشتناکی روی پل خواهد افتاد. داشت خودش را پرت می‌کرد توی دریا؛ چیزی که به‌نظر اجتناب‌ناپذیر می‌آمد. ولی با توجه به شناختی که از هری داشتم، می‌دانستم دوست دارد هر کس را که دستش می‌رسد با خود به مغاک ببرد. می‌دانستم می‌خواهد بندر را قرمز کند.

آفتاب نیمروز در چشمانم بود و به‌زور پل را در دوردست می‌دیدم. پلیس‌ها مسیر پل را از هر دو طرف بسته بودند و سرشان را می‌خاراندند که باید با کسانی که وسط پل گیر افتاده‌اند چه کنند. پلیس‌ها وحشت‌زده ماشین‌ها را به تمام جهات هدایت می‌کردند، ولی اوضاع درهم‌وبرهم‌تر از این‌ها بود. پلیس گیجی داشت ماشین‌ها را هدایت می‌کرد سمت آب.

وقتی وسط ترافیک از تاکسی پیاده شدم راننده برایم روشن کرد از این‌که چنین غیرمنتظره به رابطه‌مان پایان داده‌ام خوشحال نیست. آدم‌های یونیفرم‌به‌تن از آسمان و زمین به آن‌جا سرازیر بودند. پلیس‌های بیشتر، آتش‌نشان‌ها، آمبولانس‌ها و ماشین‌های خبرنگاران بین ماشین‌های متوقف ویراژ می‌دادند. نیروهای خدمات اضطراری سردرگم بودند. هیچ‌کدام نمی‌دانستند باید چه‌کار کنند. قربانی، مجرم هم بود. گیج شده بودند. از یک طرف تفنگ دستش بود و از طرف دیگر فقط تهدید می‌کرد که آن را برای کشتن خودش استفاده خواهد کرد. می‌خواستند بهش شلیک کنند، ولی می‌شود به مردی که تهدید به خودکشی کرده شلیک کرد؟ هری همین را می‌خواست.

در مسیر باریک بین ماشین‌های بی‌حرکت دویدم و خیلی زود رسیدم به صف پلیس‌ها. از روی نوار زردی که کشیده بودند پریدم و به افسری که سرم داد زد گفتم دوست نزدیک هری وست هستم و شاید بتوانم راضی‌اش کنم بیاید پایین. اوضاع به قدری قمردرعقرب بود که دنبالم نیامدند.

آن بالا دیدمش. فقط یک نقطه بود، مثل یک داماد پلاستیکی روی کیک عروسی. راه درازی بود تا آن بالا، ولی باید می‌رفتم پیش هری.

باد شدیدی می‌آمد. آدم را از جا می‌کند. موقع بالا رفتن معده‌ام تبدیل شد به عضو غالب و هیچ‌چیز حس نمی‌کردم جز مالش رفتنش. زیر پایم اقیانوس را می‌دیدم و حومه‌های سبز و چندتا خانه. باد تمام پل را به سروصدا انداخته بود و تمام تلاشش را می‌کرد تعادلم را به‌هم بزند. فکر کردم: من این‌جا چه‌کار می‌کنم؟ به من چه! فکر کردم چرا نمی‌خواهم بگذارم شیرجه‌اش را بزند. احساس کردم همه‌چیز تقصیر من است و من در قبال هری و آدم‌هایی که ممکن است به قتل برساند مسئولیت دارم. ولی چرا؟ چرا خودم را قاطی می‌کنم؟ من نمی‌خواهم ادای مسیح را دربیاورم. عقده‌ی منجی‌گری ندارم. اگر کل بشریت آنژین شدید هم بگیرند برایم مهم نیست.

فکرهایی از این‌دست و درک این‌که مردان زندگی من، هری و تری و استنلی، با پروژه‌های کوچک‌شان داشتند مرا با خود به ته خلأ می‌کشیدند باید می‌ماندند برای بعد، موقع خوردن یک لیوان شکلات داغ، نه وسط این مهلکه، لبه‌ی یک پرتگاه ترسناک. در میانه‌ی صعود توقف کرده بودم تا به معنای اگزیستانسیالیستی تمام این‌ها فکر کنم. طبق معمول نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. روی پلکان لرزان فلزی فکر کردم: رویای یک آدم لنگر آدمی دیگر است. یکی شنا می‌کند، یکی دیگر غرق می‌شود، و در همان استخرِ شناگر ــ توهین مضاعف. همزمان باد مرا تهدید به سقوط می‌کرد. همان لحظه متوجه شدم تفکر درباره‌ی معنای یک عمل در میانه‌ی عمل کار درستی نیست.

رفتم بالاتر. حالا دیگر می‌توانستم صدایش را بشنوم. هری داشت داد می‌زد، هنوز صورتش را نمی‌دیدم ولی باد صدایش را می‌آورد. دست‌کم فکر می‌کنم هری بود. یا هری بود یا باد که داشت بهم می‌گفت بی‌پدر.

کفشم درآمد. آب را نگاه کردم و سرتاپایم لرزید. شبیه یک تخته‌سنگ یکپارچه‌ی آبی‌رنگ بود.

«ممنون که از پشت خنجر زدی رفیق.»

هری به ریل فلزی تکیه داده بود، همانی که برای حفظ جانِ عزیزم چنان فشارش می‌دادم که دستانم سفید شده بودند. واقعاً نمی‌دانم با آن پای لنگ چه‌طور خودش را تا

آن بالا کشانده بود. شاید به خاطر خستگی بود که اجازه می‌داد باد تا حد سرنگون شدن تابش بدهد.

اخمش این‌قدر شدید بود که روی صورتش ترک انداخته بود. خطوط پیشانی‌اش شکسته بود.

داد زدم «اشتباه شد هری!»

«دیگه مهم نیست.»

«ولی می‌تونیم درستش کنیم! بیا پایین و همه می‌فهمن کتاب رو تو نوشتی!»

«دیگه دیر شده مارتین! من دیدمش!»

«چی رو دیدی؟»

«ساعت مرگم!»

«کی؟»

«الان ساعت چنده؟»

«هری نپر!»

«نمی‌پرم! می‌افتم! تو نمی‌تونی به یکی بگی که نیفت! این به جاذبه مربوطه نه به من!» داشت از ترس می‌خندید، از هیستری. چشمش به تمام تفنگ‌هایی بود که از پایین نشانه‌اش گرفته بودند. پارانویایش بالاخره به نقطه‌ی نهایی رسیده بود. فانتزی‌های پارانوئید و واقعیت، ترکیبی تمام و کمال را تجربه می‌کردند.

«من سقوط می‌کنم... می‌میرم... دوباره یه جنگ دیگه... یه زمین‌لرزه‌ی دیگه... شلوار جین سنگ‌شور...»

ادراکات فراحسی‌اش به نهایت رسیده و چشمش را به واقعیت کور کرده بودند. چشمان نگران و کوچکش که اغلب در حدقه تکان می‌خوردند بالاخره یک جا بند شده بودند و سفر و مکاشفه می‌کردند و همه‌چیز را می‌دیدند. همه‌چیز.

«کامپیوترها... همه یکی دارن... تو خونه‌هاشون... و چاقن... همه خیلی چاقن...»

از کنترل خارج شده بود و همین‌جور پیش‌گویی می‌کرد! خلاصه‌ی کل آینده‌ی بشریت را می‌دید. صفحاتش را ورق می‌زد! از حد تحملش خارج بود. «اون زنه مُرد! مُرد!» کی؟ نمی‌فهمید چی می‌بیند. «جنگ جهانی سوم! چهارم! پنجم! دهم! هیچ‌وقت

تموم نمی‌شه! اونا مردن!» کی مرد؟ «فضانورد! رئیس‌جمهور! یه رئیس‌جمهور دیگه! زن تو! حالا تو! حالا پسرت! همه! همه!» تا صدها سال ادامه داشت، شاید هزاران. پس پای انسان حسابی روی زمین سفت بود. چشمانش از فضا و زمان عبور می‌کردند. هیچ‌چیز نبود که نبیند.

با بلند شدن صدای آژیرها ارتباط هری با لایتناهی قطع شد. پایین را نگاه کردیم و دیدیم پلیس‌ها و واحدهای سیار دارند عقب می‌روند. همه داشتند می‌رفتند.

هری سر دنیای زیر پایش داد زد «کدوم گوری دارین می‌رین؟»

گفتم «صبر کن، الان می‌رم می‌بینم.»

وسط راه به خبرنگاری سنگ‌شده برخوردم، سرگیجه چنان بلایی سرش آورده بود که نه می‌توانست بالا برود و نه پایین.

«چه خبره؟»

«نشنیدی؟ تری دین رو انداختن توی تله! گروگان گرفته! دیگه کارش تمومه!»

صدای خبرنگار پر از هیجان بود ولی از آن قیافه‌های خشک و بی‌روحی داشت که آدم معمولاً پشت فرمان نعش‌کش‌ها می‌بیند. رفتم بالا پیش هری.

پرسید «چی شده؟»

با وجود وحشتم از واکنشش گفتم «تری.»

هری سرش را آورد پایین و امیدوارانه به آخرین خبرنگارهایی که مشغول ترک محل بودند نگاه کرد.

گفتم «باید برم ببینم می‌تونم به تری کمک کنم یا نه.»

«باشه. برو.»

«ببخشید که...»

«برو!»

رفتم پایین، چشمانم متمرکز بود بر نرده و پاهایم، و قبل از این‌که برسم پایین صدای شلیک شنیدم، بعد صدای بدنی که صفیرکشان هوا را شکافت و در نهایت صدای شلپی که از زیر پایم آمد و واقعاً فراتر از یک صدا بود.

همین بود.

این هری بود.

خداحافظ هری.

*

پلیس تری را در در یک باشگاه بولینگ گیر انداخته بود. می‌دانستم تمام مردم استرالیا جوری به آن‌جا هجوم می‌آورند انگار خودشان آب هستند و تری راه‌آب، برای همین پریدم توی یک تاکسی و به راننده قول پولی بی‌حساب‌وکتاب دادم اگر بتواند به اندازه‌ی توان یک ماشین شش‌سیلندر به سرعت نور نزدیک شود. وقتی برای نجات جان برادرت عجله داری به پول فکر نمی‌کنی و برای همین هربار پایش را روی گاز فشار می‌داد به پایش پول می‌ریختم. وقتی دست دراز کرد نقشه را بردارد یک‌سوم از موهایی را که روی سرم باقی مانده بود کندم. این‌که راننده‌ی تاکسی سر برگرداند تا تابلوِ خیابانی را ببیند که همین چند لحظه‌ی پیش از کنارش عبور کرده، نشانه‌ی خوبی نیست.

راستش آدرس لازم نبود؛ آدم‌ها و ماشین‌ها دسته‌دسته در یک جهت حرکت می‌کردند: ماشین‌های پلیس، آمبولانس‌ها، ماشین‌های آتش‌نشانی، جیپ‌های ارتشی، واحدهای سیار تلویزیون، بستنی‌فروش‌ها، تماشاچی‌ها، باغبان‌ها، خاخام‌ها، همه‌ی ساکنان سیدنی که یک رادیو داشتند و می‌خواستند در واقعه‌ای تاریخی سهم داشته باشند.

همه دوست دارند موقع ساخته شدن تاریخ روی صندلی ردیف اول نشسته باشند. اگر پای بلیتی به مقصد دالاس سال ۱۹۶۳ در کار باشد، چه کسی حاضر است فرصت تماشای منفجر شدن پسِ کله‌ی کندی را از دست بدهد؟ یا خراب شدن دیوار برلین را؟ آدم‌هایی که آن‌جا حاضر بوده‌اند جوری حرف می‌زنند انگار مغز جی.اف.کی پاشیده روی پیراهن‌شان یا خودشان شخصاً این‌قدر سقلمه زده‌اند که دیوار برلین فرو ریخته. کسی نمی‌خواهد چیزی را از دست بدهد، مثل این‌که همزمان با زمین‌لرزه‌ای جزئی عطسه‌ات بگیرد و بعد تعجب کنی از این‌که چرا همه دارند دادوفریاد می‌کنند. دستگیری و قتل احتمالی تری دین بزرگ‌ترین زلزله‌ی استرالیا در پنجاه سال اخیر بود، برای همین همه از هر جا که می‌شد ریخته بودند آن‌جا.

از تاکسی پریدم بیرون و با بدبختی روی کاپوت ماشین‌ها لیز خوردم، باسنم خورد به آینه‌ی یک فورد و ضرب دید. می‌توانستم ببینم: باشگاه بولینگ را. فکر کنم تمام

پلیس‌های نیو ساوث ولز ریخته بودند آن‌جا. تک‌تیراندازها داشتند روی سقف و درختان پارکِ بچه‌ها جا می‌گرفتند. یک تک‌تیرانداز داشت از پله‌ی سرسره بالا می‌رفت و دوتای دیگر داشتند روی الاکلنگ بالا و پایین می‌رفتند.

نتوانستم از بین جمعیت رد شوم. گیر کردم. داد زدم «من مارتین دینم! برادر تری دین!» فهمیدند. راه را برایم باز کردند ولی چند قدم بعد دوباره گیر افتادم. چند نفر از کسانی که اطرافم بودند مرا به عملیات عمرشان راه دادند و روی سر بلندم کردند ــ مثل یک ستاره‌ی راک روی صدها دست حرکت کردم. داشتم نزدیک می‌شدم ولی بعضی وقت‌ها جمعیت مرا به مسیر غلط می‌برد. یک آن متوجه شدم به جای جلو، عقب می‌روم. داد زدم «جلو! جلو!» انگار من کاپیتان ایهب بودم و باشگاه بولینگ، نهنگ بزرگ سفید.

بعد شنیدم جمعیت چیز جدیدی فریاد می‌زند: «بگذارین رد شه! بگذارین رد شه!» به اطراف گردن کشیدم. نمی‌فهمیدم درباره‌ی چه کسی حرف می‌زنند. داد زدند «مادرشه! مادر تری دین!» بعد دیدمش: مادرم که از جهت مخالف می‌آمد و بر امواج دریای انسانی بالا و پایین می‌شد. برایم دست تکان داد. برایش دست تکان دادم. هر دو رانده می‌شدیم سمت سرنوشت خانواده‌مان. حالا دیگر صدایش را می‌شنیدم. داد می‌زد «همزادشه! همزادش! گیرش انداختیم!» زده بود به سرش! حالا جمعیت چنان سریع ما را جلو می‌راند که نزدیک بود باهم تصادف کنیم. ما را جلو پلیس انداختند زمین، پلیس‌هایی که می‌خواستند همزمان مردم و خبرنگارها را عقب برانند. هر دو گروه فریادهای خشمگینانه می‌کشیدند. باید خودمان را وسط حلقه‌ی پلیس‌ها می‌چپاندیم و سؤال جواب می‌دادیم. به‌شان کارت شناسایی نشان دادیم. من فقط می‌خواستم بروم تو ولی مادرم با همزادهمزاد کردنش فقط سد راه بود. می گفت من مادر تری دین هستم ولی کسی که آن‌جاست تری دین نیست. از حرف‌هایش سر درنمی‌آوردند. مجبور بودم بلندتر از او فریاد بکشم «من می‌تونم راضیش کنم بی‌دردسر بیاد بیرون! یه فرصت بهم بدین!» ولی پلیس‌ها نظر متفاوتی داشتند. به ذهنم زد نمی‌خواهند زنده از آن‌جا بیاید بیرون. باید دست‌به‌کار می‌شدم. گفتم «چیه؟ می‌خواین ازش قهرمان بسازین؟ می‌خواین اسمش مثل تمام جنایتکارهایی که به دست پلیس کشته شده‌ن جاودان بشه؟ اگه بکشینش هیچ‌کس جنایت‌هاش رو به یاد

نمی‌آره! تبدیلش می‌کنین به یه قهرمان! مثل ند کلی! بعد خودتون می‌شین آدم بد. بگذارین محاکمه بشه، بگذارین بره دادگاه تا همه قساوتش رو ببینن. بعد قهرمان کسایی می‌شن که این موجود رو زنده دستگیر کردن! همه می‌تونن به یه آدم شلیک کنن، همون‌طور که همه می‌تونن یه گراز وحشی رو با تیر بزنن و دوره بیفتن که زدمش! زدمش! ولی گرفتن یک گراز وحشی با دست خالی — اینه که جیگر می‌خواد!»

تمام مدتی که این خطابه را سرهم می‌کردم دستم را گذاشته بودم روی دهان مادرم و او هم پشت سر هم گازم می‌گرفت. واقعاً دیوانه شده بود. تا دستم را برداشتم جیغ زد «بکشینش!» پلیس‌ها هاج‌وواج پرسیدند «مگه تو مادرش نیستی؟» معنای این قضیه‌ی دوقلوهای شریر را درک نمی‌کردند.

پلیس‌ها که سرنوشت برادرم دست‌شان بود شروع کردند حرف زدن باهم، کینه‌توزانه و با خشونت در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند.

به من گفتند «باشه، می‌تونی بری تو.» ولی متأسفانه به مادرم هم این اجازه را دادند.

سالن بولینگ طبقه‌ی دوم بود. روی تک‌تک پله‌های سیمانی یک پلیس ایستاده بود که بد نگاه می‌کرد. فکر کردم: این مردان بی‌نهایت خطرناک‌اند، مثل بازیگران جایگزینی که منتظر نشسته‌اند تا روزی ستاره شوند، ضمیر پر از خشم‌شان محکم ایستاده تا زیر بار اضطراب کاری خرد نشود. در راه بالا رفتن کارآگاهی به ما اطلاعات داد. تا جایی که خبر داشت تری موقع بولینگ بازی کردنِ کوین هاردی، قهرمان جهان در سه دوره، وارد آن‌جا شده بود. شایعات تأییدنشده‌ای وجود داشت که هاردی در طول مسابقات به یک نفر پول داده تا با ته جارو میله‌هایی را که موفق به زدن‌شان نشده بیندازد. از آن‌جایی که این اتهام اثبات نشده بود تری قصد نداشته او را بکشد، می‌خواسته انگشتانش را بشکند، از جمله انگشت کوچکش را که بعضی بولینگ‌بازها از آن برای افزایش سرعت چرخش توپ استفاده می‌کنند. بعد از این‌که کار تری تمام می‌شود دو دختر خوشگل را می‌بیند که آن‌جا کار می‌کرده‌اند. پدیده‌ی عاشقان سینه‌چاک، مزیت انکارنشدنی شهرت، چیزی نبود که تری بتواند در برابرش مقاومت کند. متأسفانه به محض این‌که از بین دو دختر یکی را انتخاب کرده، آن یکی که شکست عشقی خورده بوده زنگ می‌زند به پلیس. بنابراین بعد از این‌که دست کوین را

شکست و کارش با عاشق سینه‌چاکش تمام شد و خواست برود، دیگر در تله افتاده بود.

حالا تری وسط مسیر آخر زانو زده بود و تفنگی در دست داشت و چهار گروگان را به عنوان سپر انسانی جلوش گرفته بود. پلیس‌ها در تمام نقاط باشگاه بولینگ جا گرفته بودند، اگر دقت می‌کردی، می‌دیدی یک لوله‌ی تفنگ از لای میله‌های بولینگ زده بیرون. از همه‌جا زیر نظرش داشتند. همان لحظه فهمیدم اگر می‌توانستند، یک لحظه هم زنده نمی‌گذاشتندش، ولی خوب توانسته بود خودش را پشت چهره‌های کج‌ومعوج از وحشت پنهان کند.

مادرم فریاد زد «تو!» پلیس کشیدش عقب. پلیس به تری اعتماد نداشت، احتمال می‌دادند به مادر خودش هم شلیک کند، خصوصاً با توجه به داستان مسخره‌اش که براساس آن او پسر حقیقی‌اش نبود و نسخه‌ی بدلی و شرورش بود.

داد زدم «تری، منم مارتی.» تا آمدم چیزی بگویم مادرم دوباره شروع کرد. «تو کی هستی؟»

تری گفت «مامان؟ آه، می‌شه از این‌جا ببریش مارتی؟»

حق با او بود. وقتی مردی آخرین نمایش خون‌بارش را به صحنه می‌برد دوست ندارد مادرش آن اطراف بپلکد.

سعی کردم به رفتن متقاعدش کنم ولی گوشش بدهکار نبود.

جیغ زد «پشت اون آدم‌های بدبخت خودتو قایم نکن شیاد!»

تری داد زد «مامان تو رو خدا برو از این‌جا!»

«به من نگو مامان! من نمی‌دونم تو کی هستی یا چه‌طوری صورت پسر منو دزدیده‌ی، ولی نمی‌تونی منو خر کنی!»

داد زدم «تسلیم شو تری!»

«چرا؟»

«می‌کشنت!»

«خب؟ ببین داداش، تنها چیزی که الان رو اعصابمه اینه که کل ماجرا داره برام خسته‌کننده می‌شه. یه دقیقه صبر کن.»

از سپر انسانی زمزمه‌هایی دیوانه‌وار بلند شد. ناگهان همه شروع کردند به حرکت. اول آرام رفتند طرف قفسه‌ی نگه‌داری توپ‌ها و بعد دوباره برگشتند به مسیر. بعد راه افتاد! یک توپ پرت شد وسط مسیر. تری داشت بولینگ بازی می‌کرد! چشم پلیس‌ها پرواز توپ به سمت میله‌ها را دنبال کرد. سکوتی که ژرفایش آدم را یاد مراسم مذهبی می‌انداخت حکمفرما شد. تری گل کاشت! تمام ده میله را انداخت! جمعیت یک‌صدا فریاد کشید و یادم افتاد آدم در تنهایی احمق است، ولی در جمع رسماً بدل به الاغ می‌شود. درست است که یک دسته پلیس بودند در نقطه‌ی پایانی یک تعقیب و گریز طولانی، ولی خب استرالیاییِ عشق ورزش هم بودند، و هیچ‌چیز به اندازه‌ی یک پیروزی ضربان قلب را بالا نمی‌برد، حالا فرد پیروز هر چه‌قدر هم تشنه به خون.

به محض برخورد توپ با میله‌ها، تری گلوله خورد. توپ انداختن حقه‌ی تری بود برای فرار ولی تمام پلیس‌ها زود گول نمی‌خورند و بعضی‌هاشان هم اصلاً بولینگ دوست ندارند.

روی مسیر دراز کشید و غرق در خون خودش داد زد «قوزک پام! دوباره قوزک پام! درست زدین همون جای قبلی توله‌سگ‌ها! دیگه هیچ‌وقت خوب نمی‌شه!» بعد چهل پلیس ریختند سرش. باهم رقابت می‌کردند تا ببینند چه کسی او را زودتر از بقیه دستگیر می‌کند و می‌بردش بیرون زیر نور فلاش پاپاراتزی‌ها و سهم کوچکش را از جاودانگی می‌گیرد.

بدرود

من متخصص زبان‌شناسی یا ریشه‌شناسی کلمات نیستم، برای همین هم نمی‌دانم آیا کلمه‌ی «موز» بهترین ترکیب هجاها برای توصیف یک میوه‌ی درازِ زردِ هلالی‌شکل هست یا نه، ولی می‌توانم بگویم مبدع ترکیب «سیرک رسانه‌ای» می‌دانسته دارد چه‌کار می‌کند. واقعاً توصیف بهتری برای یک مشت روزنامه‌نگار که برای یک عکس یا یک جمله از سروکول هم بالا می‌روند و فریاد می‌کشند وجود ندارد. البته این‌ها هم بد نیستند: «حیوانات نخستین رسانه‌ای»، «جمعیت شورشی رسانه‌ها»، «انفجار ابرستاره‌ی رسانه‌ها». بیرون از دادگاهی که تری در آن محاکمه می‌شد صدها نفر از این موجودات حضور داشتند ــ زنان و مردانِ صورت‌عرق‌کرده‌ای که به همه‌جا سرک

می‌کشیدند و همدیگر را هل می‌دادند و به‌هم سقلمه می‌زدند و فحش می‌دادند، رفتارهای ترسناکی که به اسم مصلحت عمومی، نژاد بشر را تنزل می‌دهند.

توی دادگاه فقط جای ایستادن بود. از آن‌جایی که تری تمام اتهاماتش را قبول کرده بود، ماجرا بیشتر دادرسی بود تا محاکمه و وکیل‌مدافع تسخیری تری هم فقط آن‌جا بود تا او را در فرایند بوروکراسی راهبری کند، نه این‌که دست به دفاع از او بزند. تری هیچ دفاعی از خودش نکرد. همه‌چیز را پذیرفت؛ چاره‌ای هم نداشت، شهرتش بابت همین کارها بود. انکار کارهایش مثل این بود که جنگجویان صلیبی ادعا کنند فقط برای گشت‌وگذار به سرزمین مسلمانان رفته بودند.

تری بی‌اعتنا کنار وکیلش نشست و وقتی قاضی مشورت‌هایش را آغاز کرد جوری دستانش را به‌هم مالید انگار قرار است او را به خوردن دو قاشق بستنی وانیلی محکوم کنند. قاضی که آرام و رسمی حرف می‌زد، مثل هنرپیشه‌ای کارآزموده که برای اولین و آخرین‌بار فرصت اجرای صحنه‌ی تک‌گویی *هملت* نصیبش شده، صدایش را به انتهای سالن رساند: «من شما را به حبس ابد محکوم می‌کنم.» اجرای درخشانی بود. همه همان زمزمه‌های همیشگیِ بعد از اعلام حکم را سر دادند، هر چند تمامش نمایشی بود. کسی تعجب نکرد. چیزی جز این انتظار نمی‌رفت. چیزی که مایه‌ی تعجب شد ــ هر چند الان فکر می‌کنی باید تا حالا به مزه‌ی شوخی‌های طعنه‌آمیزی که از آبمیوه‌گیری کیهانی بیرون می‌آید عادت کرده باشم ــ زندانی بود که تری باید در آن محکومیتش را می‌گذراند. زندان شهر خودمان.

بله.

زندان ما. در شهر ما.

بی‌اختیار پدرم را نگاه کردم. تری محکوم بود بقیه‌ی عمرش را در زندانی بگذراند که پدرش ساخته بود، زندانی که فقط دو و نیم کیلومتر با درِ خانه‌مان فاصله داشت.

*

با برگشتن و نگشتن پسر نافرمان به خانه، محبوس در ساختمانی که هم از ایوان و هم از پنجره‌ی آشپزخانه معلوم بود، مشت عرق‌کرده‌ای که پدر و مادرم سلامت عقل‌شان را به‌زور در آن نگه داشته بودند، به سرعت خطرناکی شروع کرد باز شدن. با این‌که فاصله‌اش از تک‌تیراندازهای پلیس مایه‌ی آرامش خاطر بود ولی در دسترس نبودنِ

وسوسه‌کننده‌اش شکنجه‌ای بود که نمی‌گذاشت آدم بفهمد مادرم است که همین‌طور از نور و زندگی دورتر می‌شود یا پدرم، چنان به شیوه‌ی غمگینانه‌ی خودشان سریع تحلیل می‌رفتند که فکر می‌کردی باهم مسابقه گذاشته‌اند. مثل زندگی کردن با دو روح بود که تازه مرگ خود را پذیرفته‌اند و قید حشرونشر با زندگان را زده‌اند.

مادرم با شادی و جدیتی که به جنون پهلو می‌زد پروژه‌ای جدید را شروع کرد: تمام عکس‌های بچگی من و تری را قاب گرفت و تقریباً تمام دیوارهای خانه را با آن‌ها پوشاند. در هیچ عکسی بیشتر از سیزده سال نداشتیم، انگار با بزرگ شدن به او خیانت کرده بودیم. الان پدرم را هم به یاد می‌آورم، برای این‌که درختان مانع دیدش نشوند انتهای ایوان می‌نشست و دوربینی به تخم چشمانش می‌چسباند تا شاید بتواند لحظه‌ای پسرش را ببیند. این‌قدر در طول روز با دوربین نگاه می‌کرد که وقتی بالاخره راضی می‌شد و می‌گذاشتش زمین تا استراحت کند، چشمانش به حدی خسته بودند که دیگر نمی‌توانست ما را ببیند. بعضی وقت‌ها داد می‌زد «ایناهاش!» ولی وقتی می‌دویدم تا ببینم، اجازه‌ی استفاده از دوربینِ بسته به جانش را به من نمی‌داد. بی‌دلیل می‌گفت «تو به اندازه‌ی کافی ضرر زده‌ی.» انگار نگاه من معادل نگاه یک جادوگر زشت یونانی بود. بعد از مدتی دیگر بی‌خیال شدم و وقتی صدای پدرم را می‌شنیدم که فریاد می‌زد «ایناهاش! تو حیاطه! داره برای رفیقاش جوک تعریف می‌کنه! دارن می‌خندن! انگار جشن گرفته‌ن!» از جایم تکان نمی‌خوردم. البته که خودم می‌توانستم برای خودم دوربین بخرم، ولی راستش جرئتش را نداشتم. تقریباً مطمئن بودم چیزی نمی‌بیند.

شهر ما شد زیارتگاه روزنامه‌نگارها و تاریخ‌نگارها و دانشجوها و دسته‌دسته زن‌های چاقی که با موی شینیون و آرایش غلیظ به قصد دیدن تری پشت دروازه‌ی زندان می‌ایستادند. به اکثرشان اجازه‌ی ملاقات نمی‌دادند و نتیجه این‌که در شهر ول می‌گشتند، در دست خیلی‌هاشان هم چاپ اول و تنها چاپ *کتاب راهنمای تبهکاری* بود. کتاب همان روز اول از کتابفروشی‌ها جمع و برای همیشه ممنوع‌الانتشار شده بود. کلکسیونرها روی هوا می‌زدندش. حدس بزن هواداران مشتاق در شهر دنبال چه کسی می‌گشتند؟ من! از من به عنوان ویراستار می‌خواستند کتاب را برای‌شان امضا کنم! اوایل از این‌که در مرکز توجه قرار گرفته بودم کیف می‌کردم ولی به‌سرعت از حد

تحملم خارج شد. تمام این جانورانِ به دنبال امضا با سؤال‌های بی‌پایان‌شان درباره‌ی تری بیچاره‌ام کرده بودند.

دوباره تری.

وسط این جماعت عقب‌افتاده‌ی تشنه‌ی ستاره به دِیو برخوردم! کت به تن داشت ولی کراوات نزده بود و موهایش را صاف و مرتب شانه کرده بود عقب. حسابی خودش را پاک کرده بود. داشت زندگی جدیدی را شروع می‌کرد. ظاهراً معنویت را یافته بود که البته این کشف او را کمتر خشن ولی بیشتر غیرقابل تحمل کرده بود. نمی‌توانستم از دستش خلاص شوم، کمر به نجاتم بسته بود. «تو کتاب دوست داری مارتین. همیشه دوست داشتی. ولی این یکی رو خونده‌ی؟ این خوبه، این کتاب خوبیه.» یک جلد *انجیل* گرفت نزدیک صورتم.

گفت «برادرت رو امروز صبح دیدم، برای همین برگشتم. من بودم که وسوسه‌ش کردم و حالا هم وظیفه‌ی منه نجاتش بدم.» گفت‌وگو با او روی اعصابم بود و برای همین بحث را عوض کردم و سراغ برونو را گرفتم. دیو با ناراحتی گفت «خبرهای بد متأسفانه. وسط یه چاقوکشی تیر خورد و مرد. خانواده‌ت چه‌طورن مارتین؟ حقیقتش دیدن تری نصف مأموریتم بود. اومده‌م پدر و مادرت رو ببینم و ازشون بخوام من رو عفو کنن.»

به‌شدت از چنین کاری بر حذرش داشتم، ولی گوشش بدهکار نبود. گفت این خواست خدا بوده و جواب متقاعدکننده‌ای برای مخالفت با گفته‌اش به ذهنم نرسید، نمی‌دانم چرا فکر می‌کرد می‌تواند خواست خدا را بفهمد.

آخرش هم دیو نیامد خانه‌ی ما. اتفاقی بیرون پستخانه با پدرم روبه‌رو شد و قبل از این‌که فرصت کند *انجیل* را از جیبش درآورد دستان پدرم دور گردنش حلقه شد. دیو مقاومت نکرد. فکر کرد این خواست پروردگار بوده که روی پله‌های پستخانه خفه شود و وقتی پدرم پرتش کرد زمین و لگد زد توی صورتش، فکر کرد احتمالاً نظرش را تغییر داده.

پدرم لیستی داشت که اسم دیو هم در آن بود. موقع دعوا لیست از جیبش افتاد بیرون. برش داشتم. شش اسم روی کاغذ نوشته شده بود.

آدم‌هایی که پسرم را نابود کردند:

(بدون ترتیب مشخص)

۱. ~~هری وست~~

۲. برونو

۳. دیو

۴. سازنده‌ی جعبه‌ی پیشنهادات

۵. قاضی فیلیپ کروگر

۶. مارتین دین

با توجه به این‌که در طول زندگی‌ام از هر نگاه و ژستی برای سرزنش کردن من استفاده کرده بود، زیاد از حضور اسمم در لیست تعجب نکردم، تازه خوشحال هم شدم که نفهمیده اسمم در حقیقت دوبار در لیستش آمده.

بعد از دعوا، پدرم لنگ‌لنگان و تهدیدکنان در تاریکی گم شد. رو به هیچ‌کس، خطاب به شب فریاد کشید «همه‌تون رو گیر می‌ندازم!» مثل همیشه سروکله‌ی پلیس‌ها پیدا شد، مثل سپور بعد از یک مهمانی خیابانی، و به محض این‌که نَفَس دیو برگشت داد زد: «من نمی‌خوام شکایت کنم! بگذارین برگرده! شما دارین مانع اراده‌ی خدا می‌شین!»

شکلک درآوردم و امیدوار بودم خدا به خاطر خود دیو هم که شده چرندیات وقیحانه‌ی او را نشنیده باشد. فکر نکنم خدا متملق‌ها را بیشتر از بقیه دوست داشته باشد.

راستش را بخواهم بگویم این ماجرای کوچک باعث شد از شدت ملال نمیرم. بعد از اتمام *کتاب راهنمای تبهکاری* و خاکسپاری فوری‌اش و رفتن کارولین و زندانی شدن تری و مردن هری، شهر دیگر چیزی نداشت به من بدهد. تمام عشق‌هایم خارج از دسترسم بودند و هیچ‌چیز نداشتم سرم را با آن گرم کنم. خلاصه این‌که دیگر هیچ پروژه‌ای نداشتم.

ولی باز هم نمی‌توانستم بروم. درست است که دیگر نمی‌توانستم بیشتر از این با مردگان زنده همخانه باشم، ولی تکلیف آن قول تأسف‌آور به مادرم چه می‌شد؟ چه‌طور می‌توانستم ترکش کنم وقتی داشت با آن وضع رقت‌بار از بین می‌رفت؟

هیچ کاری برای بهتر کردن حالش یا کاستن از رنجش از دستم برنمی‌آمد ولی کاملاً حس می‌کردم حضورم در خانه به مادرم آرامش خاطر می‌دهد. جسپر، می‌دانی

بار توانایی شاد کردن کسی به صِرف حضور داشتن یعنی چه؟ نه، احتمالاً نمی‌دانی. مادرم همیشه به شکل آشکاری تحت‌تأثیر پسرانش بود ــ هربار که من یا تری وارد اتاق می‌شدیم چشمانش برق می‌زد. برای جفت‌مان بار سنگینی بود! احساس می‌کردیم یا باید وارد اتاقش شویم یا مسئولیت ناراحتی‌اش را به عهده بگیریم. عجب بدبختی‌یی! هر چند وقتی کسی تو را به حدی احتیاج دارد که صِرف وجودت نقش یک جور عامل حیات‌بخش را بازی می‌کند، اعتمادبه‌نفست قوی می‌شود. ولی جسپر، می‌دانی نابود شدن آرامِ کسی که دوستش داری چه حسی دارد؟ آن هم جلو چشمت؟ تا حالا تلاش کرده‌ای توی بارانی شدید یک نفر را آن‌طرف خیابان تشخیص بدهی؟ مثل همین است. بدنش دیگر نحیف‌تر از آن شده بود که زندگی درش جا بگیرد. و با نزدیک شدن مرگ او، مرگِ آن نیاز هم به من نزدیک می‌شد. ولی به این راحتی‌ها هم نیست. محصول زندگی مادرم دو چیز بود: من و تری. و تری نه‌فقط مدت‌ها پیش از بین انگشتانش لغزیده بود، که حالا هم داشت دور از دسترس او می‌پژمرد. فقط من مانده بودم. از دو پسری که یک‌بار درباره‌شان گفته بود «دوست دارم به پوستم سنجاق‌شون کنم تا هیچ‌وقت گم‌شون نکنم»، تنها من باقی مانده بودم، تنها چیزی که به او معنا می‌داد. نمی‌خواستم ترکش کنم، هر چه‌قدر هم این فکر نفرت‌انگیز بود، فکر این‌که در آن خانه‌ی پر از گردوغبار فقط به انتظار مرگش نشسته بودم.

ضمناً یک پنی هم پول نداشتم. هیچ‌جا نمی‌توانستم بروم.

بعد نامه‌ای به دستم رسید که همه‌چیز را پیچیده‌تر کرد. از طرف استنلی بود.

مارتین عزیز

خب! عجب قمردرعقربی!

چاپ کتاب تمام شد، دیگر نه در کتابفروشی‌هاست و نه هیچ‌جای دیگر. دارند از من شکایت می‌کنند حرام‌زاده‌ها. تو فعلاً راحتی. اگر جای تو بودم یک مدت خودم را گم‌وگور می‌کردم. برو خارج مارتین. من به تمام حرف‌های این دلقک‌ها گوش می‌کنم. هنوز کارشان تمام نشده. می‌خواهند بیایند سراغ تو. گفتم که اسم لعنتی‌ات را نیاور اول کتاب! حالا می‌خواهند به جرم پناه دادن به یک فراری و تصحیح نحوش دستگیرت کنند. ولی هنوز کمی فرصت نفس کشیدن داری. پلیس‌ها هیچ‌چیز از نشر نمی‌دانند. دنبال راهی می‌گردند تا این

ادعای ما را که همه‌چیز از طریق نامه‌نگاری انجام شده رد کنند. علاوه بر این، خنده‌ات می‌گیرد، دوست ندارند حتا یک کلمه درباره‌ی هری بشنوند. هربار اسمش را می‌آورم یک چَک می‌خوابانند زیر گوشم. باور نمی‌کنند تری کتاب را ننوشته. فکر کنم این‌طوری پرونده بزرگ‌تر به‌نظر خواهد آمد. عجیب نیست دنیا این‌قدر بلبشو شده. چه‌طور می‌شود به کسی اعتماد کرد وقتی همه می‌خواهند تو را از سر راه‌شان کنار بزنند تا خودشان زیر نور قرار بگیرند؟ خیلی خب.

جدی می‌گویم مارتین، حرفم را گوش کن. از کشور خارج شو. دارند با یک چمدان اتهام مزخرف می‌آیند سراغت.

من تمام مبلغ فروش اولیه را می‌دهم به تو. فکر نکن دست‌ودل‌بازی کردم. راستش هیچ دلیلی ندارد این پول را پیش خودم نگه دارم، دادگاه تمامش را از من خواهد گرفت. می‌دانم چه‌قدر برای این کار زحمت کشیدی. می‌دانم چه‌قدر برایت ارزش دارد. ضمناً می‌خواهم بگویم که بهترین دوران زندگی‌ام را مدیون تو هستم. ما باهم یک کاری کردیم! سروصدا راه انداختیم! برای اولین‌بار در عمرم احساس کردم درگیر کاری بامعنا شده‌ام. برای همین از تو تشکر می‌کنم.

به پیوست یک چک است به مبلغ ۱۵۰۰۰ دلار. می‌آیند سراغت مارتین. چیزی نمانده.

با تشکرات گرم، استلی

این‌قدر پاکت را تکان دادم که یک چیز خوب افتاد پایین. چک. ۱۵۰۰۰ دلار. ثروت هنگفتی نبود ولی برای کسی که سیگار نصفه‌ی مردم را از روی زمین برمی‌داشت و می‌کشید مبلغ قابل توجهی بود.

بسیار خب. داشتم می‌رفتم. گور پدر پیمان ناشکستنی ــ داشتم می‌شکستمش. به‌نظرم با پوسیدن در زندان، کنار برادر در حال پوسیدنم، هیچ لطفی در حق مادرم نمی‌کردم. ضمناً زندان تخصص تری بود، من یک حمام هم دوام نمی‌آوردم.

از وقتی زندانی شده بود حتا یک‌بار هم نرفته بودم ملاقاتش. بعد از آن‌همه دویدن و حرص خوردن شاید به‌نظر عجیب برسد، ولی راستش را بخواهی به حد مرگ از هر چیزی که به تری دین مربوط می‌شد خسته بودم. تمجید خلایق از او بالاخره رفت روی اعصابم. و دیگر نمی‌توانستم کاری برایش بکنم. فرصت نفس کشیدن لازم

داشتم. هر چند یادداشتی به دستم رسید و یادم می‌آید با خودم فکر کردم این اولین‌باری است که دستخط تری را می‌بینم.

مارتی عزیز

ماجرای این کتابه چیه؟ همه دارن درباره‌ش زر می‌زنن. اگه وقت داری قضیه رو واسه‌م روشن کن، باشه؟ دوست ندارم کسی فکر کنه من نویسنده‌م. می‌خوام همه منو مأمور خودسری بدونن که ورزش رو از دست‌های کثیف فساد نجات داد. نمی‌خوام واسه نوشتن یه کتاب مسخره معروف بشم.

زندان... اوف. خونه‌مون از این‌جا معلومه. چون یه‌جورایی معروفم رئیس زندان با من خوبه و یه روز دوربینش رو بهم قرض داد. حدس بزن چی دیدم؟ بابا رو که داشت با دوربین منو نگاه می‌کرد! عجیب بود!

یادت نره که از شهر بزنی بیرون و یه کاری با زندگیت بکنی. سیاست داداش.

به‌نظرم سیاست به درد تو می‌خوره. تو این سیرک مسخره فقط تو عقل و شعور داری.

دوستت دارم، تری

پ. ن.: بیا بالا و یه سر به من بزن.

فوراً شروع کردم به بستن بار سفر. چمدان قهوه‌ای کهنه‌ای بیرون کشیدم و داخلش چند تکه لباس چپاندم. بعد در اتاق‌خوابم دنبال چیزهای خاطره‌انگیز گشتم، ولی تا یادم افتاد وظیفه‌شان زنده کردن خاطرات است دست از جست‌وجو کشیدم. گور پدرشان. دوست نداشتم خاطراتم را با خودم ببرم این‌طرف و آن‌طرف. خیلی سنگین بودند.

مادرم پرسید «داری چه‌کار می‌کنی؟» جوری با شرم چرخیدم طرفش انگار مچم را موقع یک کار بد گرفته بود.

گفتم «دارم می‌رم.»

«کجا؟»

گفتم «نمی‌دونم. شاید پاریس. می‌خوام کارولین پاتس رو پیدا کنم و بهش پیشنهاد ازدواج بدم.» خودم هم غافلگیر شدم.

جوابم را نداد، فقط روی پاهایش به جلو و عقب تاب خورد.

«ناهار نیم ساعت دیگه حاضره.»

گفتم «باشه.» و وقتی رفت دهان نیمه‌باز چمدانم نگاهی اتهام‌آمیز به من انداخت.

بعد از ناهار که در سکوت مطلق خورده شد برای آخرین‌بار رفتم بالای تپه تا با تری خداحافظی کنم. گرم‌ترین روز تابستان بود، این‌قدر که می‌شد روی یک برگ بیکن سرخ کرد. باد هم داغ بود، انگار داشتم وارد سشوار می‌شدم. عرق به چشمانم می‌ریخت. وقتی از دروازه‌ی زندان گذشتم دست پینه‌بسته‌ی نوستالژی قلبم را خوب مالش داد و فهمیدم آدم برای دوران مزخرف هم مثل دوران خوش دلتنگ می‌شود، چون در پایان روز تنها چیزی که برایش دلتنگ می‌شوی خودِ زمان است.

نگهبان راهم نداد. گفت «تری تو انفرادیه. ملاقات نداره.»

«چرا؟»

«دعوا.»

«چه‌قدر قراره اون تو بمونه؟»

«نمی‌دونم. یه ماه؟»

«یه ماه! تو انفرادی! این کار قانونیه؟»

«نمی‌دونم.»

خدایا! نمی‌توانستم برای یک خداحافظی خشک‌وخالی یک ماه صبر کنم. وحشت داشتم از این که ترمز اینرسی جنبشی‌ام کشیده شود.

«بهش می‌گی برادرت اومده بود برای خداحافظی؟»

«ولی برادرش تا حالا نیومده.»

«من برادرشم.»

«اوه. از قول تو چی بهش بگم؟»

«بگو رفته بود خارج.»

«ولی حالا که برگشته‌ی. چه مدت نبودی؟»

«نمی‌دونم. شاید چند سال. ولی وقتی خواستی بهش بگی، زمان آینده به کار ببر، باشه؟»

«چرا؟»

«یه شوخیه بین خودمون.»

چشمک زد و گفت «باشه، بهش می‌گم برادرش چند سال داره می‌ره خارج.»

گفتم «عالی.» و از زندان رو گرداندم و از سراشیبی تپه رفتم پایین و منظره‌ی کامل شهرمان پیش چشمم آمد. شهر خوب. شهر خوب کوچک.

خاک بر سرت شهر خوب کوچک.

امیدوارم بسوزی.

در خیابان‌ها می‌گشتم و نقشه‌های انتقام‌جویانه می‌کشیدم که اگر یک روز موفق و پول‌دار برگشتم با آن‌جا چه کنم، ولی خیلی زود بی‌خیال شدم. راستش تنها چیزی که همیشه می‌خواستم این بود که همه دوستم داشته باشند و موفق و پول‌دار برگشتن دل کسی را به دست نمی‌آورد.

وقتی مشغول این افکار بی‌هدف بودم متوجه احساس عجیبی در امعا و احشایم شدم، بعد صدایی غریب از شکمم بلند شد، انگار کوتوله‌ای داشت آن تو دهان‌شوی غرغره می‌کرد. این حس به‌سرعت تبدیل شد به دردی وحشتناک. دولا شدم و دستم را گرفتم به تیر چراغ برق. این دیگر چه بود؟ انگار تمام غده‌های بدنم داشتند اسید باتری ترشح می‌کردند.

بعد که درد فروکش کرد احساس سرگیجه کردم و خودم را با بدبختی رساندم خانه.

وقتی وارد اتاقم شدم درد دوباره بدتر از قبل برگشت. دراز کشیدم و گفتم اگر بیست دقیقه بخوابم حالم خوب می‌شود.

ولی این تازه اولش بود.

صبح هنوز حالم بد بود. یک مریضی ناجور ناگهان از پا انداختم. دردهای شکمی فلج‌کننده، استفراغ و تب. اول تشخیص دکتر این بود که آنفلوآنزا گرفته‌ام ولی من و مادرم نگران چیز دیگری بودیم؛ پرت شدنم به آغوش سیاه اغمای ترسناک با همین نشانه‌ها شروع شد. دوباره بستری شدم و وحشت برم داشت که شعله‌ی کوچکم دارد برای همیشه خاموش می‌شود. هربار که به خاطر دل‌پیچه در شلوارم خرابکاری می‌کردم، در واقع از ترس در شلوارم خرابکاری می‌کردم. این دوتا زیاد باهم تفاوت نداشتند، بیماری و ترس هر دو بی‌اراده‌ام می‌کردند. موقع خوابیدن در تخت بود که متوجه شدم بیماری وضعیت طبیعی وجود ماست. ما همیشه مریض‌ایم و خودمان

خبر نداریم. منظورمان از سلامتی دوره‌ای است که زوال پیوسته‌ی جسم‌مان برای‌مان قابل ادراک نیست.

الان می‌خواهم که بدانی، من با این نظریه که می‌گوید بیماری ساخته و پرداخته‌ی ذهن است موافق نیستم. هربار کسی این را به من می‌گوید و تقصیر بیماری را گردن «افکار منفی» می‌اندازد، یاد یکی از زشت‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین و خشن‌ترین افکارم در فهرست افکار زشت و بی‌رحمانه و خشنم می‌افتم. فکر می‌کنم: امیدوارم تو را در مراسم تدفین بچه‌ات ببینم و ازت بپرسم چه‌طور دختر شش‌ساله‌ات خودش باعث شد سرطان خون بگیرد. فکر قشنگی نیست، فقط می‌خواستم بفهمی چه‌قدر از این طرز تفکر بیزارم. پیری برای این تئوری‌پردازها معنا ندارد. فکر می‌کنند ماده به خاطر این‌که افسرده است فاسد می‌شود.

مشکل مردم این است که به قدری عاشق باورهای‌شان هستند که تمام الهامات‌شان یا باید قطعی و جامع باشد یا هیچ. نمی‌توانند این احتمال را قبول کنند که حقیقت‌شان شاید فقط عنصری از حقیقت را در خود داشته باشد. پس شاید این احتمال وجود داشته باشد که بعضی بیماری‌ها زاده‌ی ذهن باشند و از آن‌جایی که آدم هر چه‌قدر هم بدبخت شود باز هم دنبال بدبختی می‌گردد، حتا آمادگی داشتم به دنبال عاملی ماوراءالطبیعی برای اوضاع روبه‌وخامت جسمانی‌ام بگردم.

وقتی درد داری و در رختخواب افتاده‌ای، تشخیص دادن مرضی که دچارش شده‌ی به تو حس آرامش می‌دهد، باعث می‌شود بخشی از توهم قدرت برگردد. ولی اگر دانشت از پیچیدگی‌های بدن انسان به اندازه‌ی اطلاعاتت از موتور هواپیما باشد باید خلاقیت به خرج بدهی. اول روی اضطراب ساده‌ی همیشگی تعمق کردم. ولی به‌جز نگرانی سرسام‌آور برای مادرم و حس بدی که از محکوم شدن در بازجویی پلیس داشتم حقیقتاً خیلی هم مضطرب نبودم. واقعیتش بسته شدن در سلول توی صورت تری برایم آسودگی خاطر عظیمی بود. درِ آن سلول نشانه‌ی پایان روزهای بی‌قراری‌ام بود. خوشحال بودم زندانی شده.

مرحله‌ی دوم تحقیقاتْ مرا به دنیایی روحانی می‌برد. تصورم این بود: تصمیم گرفته بودم زیر قولی که به مادرم داده بودم بزنم و دلیل بیماری‌ام هم همین بود، می‌توانستم بین ریشه‌های روان‌شناختی و ماوراءالطبیعی یکی را انتخاب کنم. شاید به

طور ناخودآگاه خودم را مریض کرده بودم. شاید بدنم داشت در برابر خیانت واکنش نشان می‌داد. یا شاید پیوند با مادرم به شکلی فراطبیعی چنان محکم بود که مجبور بودم سر قولم بایستم. شاید اسیر نفرین مادری لهستانی شده بودم و خودم خبر نداشتم.

در هر صورت حالم خیلی بد بود. هر نشانه‌ای بگویی داشتم: استفراغ، اسهال، دل‌پیچه، تب، سرگیجه، نفس‌تنگی، تاری دید، دندان‌قروچه، درد مفاصل، غرش عضلات، انگشتان دردناک، زبان سفید. جز خون گریه کردن همه‌چیز داشتم و شک نداشتم به این یکی هم چیزی نمانده. این‌قدر ضعیف بودم که نمی‌توانستم از جا بلند شوم و بروم دستشویی. کنار تختم دو تشت سفید بود، یکی برای استفراغ، یکی برای ادرار و مدفوع. بی‌حال افتاده بودم و چمدان نیمه‌بسته‌ام را نگاه می‌کردم و از میان مه، خاطرات مسموم کودکی جلو چشمم رژه می‌رفتند. دوباره برگشته بودم به همان جایی که ازش آغاز کرده بودم! دردناک‌ترین بخشِ دوباره مریض شدن همین بود، درک این‌که یک دایره را کامل گشته‌ام، و تنها چیزی که می‌توانستم درباره‌اش فکر کنم این بود که چرا تمام سال‌های سلامتی‌ام را حرام غم‌وغصه کردم و به جایش مثلاً نرفتم بالای اِورست.

مادرم با یک بغل کتاب می‌آمد اتاقم و دوباره برایم کتاب می‌خواند، مثل قدیم. خودش هم به‌زور زنده بود ولی هنوز زیر نور ضعیف لامپ می‌نشست و می‌خواند. برای شروع هم انتخاب بدشگونی کرد، *مردی با نقاب آهنی*. در آن حال زارونزار برایم کار سختی نبود تصور کنم یک وسیله‌ی فلزی، شبیه آن‌چه در داستان توصیف شده بود، به سر بدبختم فشار می‌آورد. از صبح تا شب می‌خواند و بعد هم روی تخت تری می‌خوابید، عملاً تمام شبانه‌روز باهم بودیم.

اغلب از کودکی‌اش در شانگهای حرف می‌زد، قبل از این‌که مرا آبستن شود، وقتی هنوز آبستن احتمالات بود. از پدر شماره یک حرف می‌زد و آن لحظاتی را به خاطر می‌آورد که پدرش جوری اسمش را به زبان می‌آورده و نوازشش می‌کرده انگار شیئی مقدس است. تنها زمانی بوده که از اسمش خوشش می‌آمده. یک‌بار به من گفت صدایم شبیه صدای پدرش است و از من خواست به اسم کوچک صدایش کنم. از آن‌جایی که با آثار فروید آشنا بودم خیلی با این درخواستش احساس راحتی نکردم ولی

محض خوشحال کردنش اسمش را گفتم. بعد شروع کرد به خالی کردن خودش با اعتراف‌هایی وحشتناک از این‌دست:

«احساس می‌کنم یه جای زندگیم راه رو غلط رفتم ولی این‌قدر جلو رفتم که دیگه انرژی برای برگشت ندارم. خواهش می‌کنم این یادت بمونه مارتین. اگه فهمیدی مسیر رو اشتباه رفته‌ی هیچ‌وقت برای برگشت دیر نیست. حتا اگه برگشتن ده سال هم طول بکشه باید برگردی. نگو راه برگشت طولانی و تاریکه. نترس از این‌که هیچی به دست نیاری.»

و این یکی:

«من تمام این سال‌ها با این‌که پدرت رو دوست نداشتم بهش وفادار موندم. حالا فهمیدم کار اشتباهی کردم. اجازه نده اخلاق سد راه زندگیت بشه. تری اون آدم‌ها رو کشت چون دوست داشت. اگه دوست داری خیانت کنی، خیانت کن. اگه دوست داری بکشی، بکش.»

و این:

«من به خاطر ترس با پدرت ازدواج کردم. به خاطر ترس باهاش موندم. حکمفرمای زندگی من ترس بوده. من زن شجاعی نیستم. خیلی بده آدم برسه به انتهای زندگیش و بفهمه شجاع نیست.»

هر وقت مادرم این‌طوری خودش را سبک می‌کرد نمی‌دانستم چه باید بگویم. فقط به صورتش که زمانی باغی بود آراسته، لبخند می‌زدم و با کمی خجالت روی دست استخوانی‌اش می‌زدم، چون خجالت‌آور است تماشای کسی که آخر عمری خود را موشکافی می‌کند و به این نتیجه می‌رسد تنها چیزی که با خود به گور می‌برد شرم زندگی نکردن است.

یک روز خودم را بعد از دادگاهی طولانی و مفصل در میدان اعدام تصور کردم. فکر کردم در یک روز آفتابی مرگ مرا می‌بینید. به کارولین هم فکر کردم، این‌که شاید هرگز دیگر نبینمش، این‌که هرگز عمق و پهنای احساساتم را نسبت به خودش نخواهد فهمید. به ناکام مردنم فکر کردم. لعنتی. نفس عمیقی کشیدم. بویی نفرت‌انگیز و حال‌به‌هم‌زن در هوا بود. بوی خودم.

خواب می‌دیدم؟ نشنیدم که بیایند تو. بالاسرم دو مرد با پیراهن قهوه‌ای ایستاده بودند، کت‌شان را درآورده و آستین‌شان را بالا زده بودند ولی همچنان عرق از پیشانی به چشم‌شان سرازیر بود. فک یکی‌شان به قدری بزرگ بود که نمی‌دانستم برای دست دادن باید چانه‌اش را بگیرم یا دستش را. دیگری چشمانی کوچک داشت در سری کوچک و دماغی کوچک بالای دهانی کوچک با لب‌هایی چنان باریک که انگار با مداد کشیده شده بودند، با مداد ب دو.

چانه گفت «می‌خوایم با شما صحبت کنیم آقای دین.» جمله‌اش از یک جهت قابل توجه بود: اولین‌بار بود کسی آقای دین صدایم می‌کرد. خوشم نیامد. «صدای من رو می‌شنوید؟ چی شده؟»

مادرم گفت «مریضی بچگی.»

«سن‌شون یه‌کم از بچه‌ها بیشتر نیست؟»

«گوش کن آقای دین. ما از شما می‌خوایم راجع به چگونگی مشارکت‌تون در ویرایش کتاب حرف بزنین.»

نالیدم «کدوم کتاب؟»

کوچک‌تره عرق صورتش را پاک کرد و به شلوارش مالید. «بازی درنیار آقای دین. شما برای ویرایش *کتاب راهنمای تبهکاری* تری دین زحمت زیادی کشیده‌ین.»

گفتم «هری وست.»

«چی؟»

«*کتاب راهنمای تبهکاری* رو هری وست نوشته نه تری دین.»

چانه به لب‌های نازک گفت «همون که از روی پل پرید پایین.»

«انداختنِ تمام تقصیرها گردن یه مُرده نمی‌تونه داستانت رو تأیید کنه، خیلی دم‌دستیه. خوشم نیومد.»

گفتم «قبل از این‌که چیزی مُسلّم بشه لازمه که ازش خوش‌تون بیاد؟» قبل از این‌که فرصت کند جوابم را بدهد گفتم «ببخشید.» احساس کردم ناهارم می‌خواهد بیاید هواخوری. تشت را کشیدم سمت خودم و تویش بالا آوردم. نوار نقره‌ای و دراز بزاق لب پایینم را به لبه‌ی تشت وصل کرد.

«گوش کن دین، اعتراف می‌کنی یا نه؟»

به تشت اشاره کردم و گفتم «همین الان کردم.»

«ببینید، ما باهم دعوا نداریم. قرار نیست به چیزی متهم‌تون کنیم. این‌ها فقط تحقیقات مقدماتیه. می‌تونید به ما بگید دقیقاً چه‌طور کتاب رو ویرایش کردید؟ شما و تری کجا همدیگه رو می‌دیدین؟»

«برادر شما باسوادترین آدم دنیا نیست آقای دین. احتمالاً کلی غلط املایی و نحوی و از این چیزها داشته.»

به مادرم نگاه کردم، با جوری خلسه داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

«ما تحقیق کردیم. ویراستار باید با نویسنده در ارتباط باشه.»

«برادر شما همدست نداشت؟ داریم رو یه سری جنایات جدید تحقیق می‌کنیم.»

چیزی نگفتم، ولی من هم در روزنامه خوانده بودم. جنایتکارها هم مثل هنرمندها با ترکیب خیره‌کننده و غیرمنتظره‌ی ابتکار و موفقیت وسوسه می‌شوند. بعد از دستگیری هری یکی دو جنایتکار جویای نام اقدام به سرقت ادبی کرده و دست به جنایاتی مشابه هری زده بودند، ولی چیزی که کم داشتند نوآوری و خلاقیت بود. وقتی جسد قهرمان شطرنج استرالیا را با یک فیل و دو سرباز در حلق پیدا کردند مردم توجه چندانی نشان ندادند، چون مأمور خودخوانده‌ی قانون نفهمیده بود شطرنج بازی است، ورزش نیست.

وقتی دیدند به هیچ عنوان توان پاسخگویی به سؤالات‌شان را ندارم یکی از بازرس‌ها گفت «هر وقت حال‌تون بهتر شد دوباره برمی‌گردیم آقای دین.»

بعد از رفتن‌شان پدرم لخ‌لخ‌کنان با پیژامه آمد و ایستاد دم در، نگاهش از من به مادرم می‌رفت و برعکس، حالت چهره‌اش برایم غیرقابل درک بود. کمی ایستاد و دوباره لخ‌لخ‌کنان رفت. محض اطلاع بگویم که تا آن موقع به نگاه یک نفر به عنوان چیزی شیطانی نگاه نکرده بودم. درست است که از من نفرتی همه‌جانبه داشت ولی به‌هرحال یک‌جورهایی پسرش حساب می‌شدم. تا آن موقع خیلی به فهرست مفتضحش فکر نکرده بودم، همین‌طور به این احتمال که شاید روزی جنونش او را به جایی برساند که عامدانه به من آسیب بزند.

صبح روز بعد صدای نیم‌زمزمه، نیم‌غرغره‌ی مادرم را شنیدم و وقتی چشم باز کردم چمدانم را حاضر و آماده کنار در دیدم. پوتین‌های قهوه‌ای‌ام هم درحالی‌که

نوک‌شان رو به راهرو بود کنارش جفت شده بودند. مادرم که به سفیدی کاغذ شده بود داشت از بالا نگاهم می‌کرد. گفت «بجنب. باید همین الان بری.» خیره نگاهم می‌کرد، ولی نه به چشمانم، به یک بخشی از صورتم، شاید دماغم. مثل وزغ صدا کردم «چی شده؟» ولی ملافه را از رویم کشید و با نیرویی که از او بعید بود بازویم را فشار داد. «وقت رفته مارتی. برو سوار اتوبوس شو.» پیشانی خیس از عرقم را بوسید. «خیلی دوستت دارم. ولی دیگه برنگرد این‌جا.» سعی کردم از جا بلند شوم ولی نتوانستم. «من و تو راه درازی باهم اومدیم. من تو رو به دوش کشیدم. یادته؟ ولی این‌بار دیگه نمی‌تونم. باید تنهایی راهت رو بری. پاشو دیگه. الان اتوبوس می‌ره.» دستانش را گذاشت پشت سرم و آرام نشاندم روی تخت.

گفتم «نمی‌فهمم.»

صدای پا از راهرو آمد، تخته‌های کف‌پوش جیرجیر می‌کردند. مادرم دوباره ملافه را رویم انداخت و پرید توی تخت تری. صورت پدرم را در درگاه دیدم و او هم مرا دید که در حالتی بین نشستن و خوابیدن روی تختم بودم.

پرسید «بهتری؟»

سرم را تکان دادم و وقتی رفت، سرم را برگرداندم و دیدم چشمان مادرم بسته است، خودش را زده بود به خواب.

بعدتر فقط خاطره‌ای گنگ و گذرا از تمام این اتفاقات داشتم ولی ته‌مانده‌ی احساسم باقی مانده بود، احساسی مثل رفتن وسط یکی از نمایش‌نامه‌های هرولد پینتر و محاکمه شدن به دست قاضی‌یی که بی‌درنگ می‌گوید یا توضیح بده یا اعدام شو. مادرم هم ظاهراً هیچ‌چیز یادش نبود و وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم گفت تمام شب در تبی شدید می‌سوخته‌ام و مثل روانی‌ها هذیان می‌گفته‌ام. نمی‌دانستم چی را باید باور کنم.

اوضاع از بدتر به فاجعه رسید.

گرم بود، چهل درجه. باد جنوبی سوزانی از پنجره به داخل می‌وزید. سعی کردم کمی از سوپ سبزیجاتی که پدرم درست کرده بود بخورم. مادرم آورده بود. دو قاشق خوردم ولی نتوانستم نگهش دارم. تمامش را در تشت بالا آوردم. سرم همین‌جور بالای تشت ماند، تکانش ندادم و مثل احمق‌ها خیره شدم به شهرفرنگ استفراغم. وسط

محتویات معده‌ام شاید وحشتناک‌ترین چیز عمرم را دیدم، باید به تو بگویم که من سگی که با اره از وسط نصف شده هم دیده‌ام.

این چیزی بود که دیدم:

دو. قرص. آبی.

درست است، مرگ موش.

درست است، مرگ موش.

یک مدت تلاش کردم بفهمم چه‌طور ممکن است اشتباهی آن‌ها را بلعیده باشم. ولی از آن‌جایی که از زمان شروع بیماری‌ام پایم را از تخت بیرون نگذاشته بودم مجبور شدم این احتمال را حذف کنم. فقط یک جواب برایم باقی ماند. معده‌ام مثل گیره‌ی نجاری جمع شد. فکر کردم یکی دارد مسمومم می‌کند. هی، پدرم داشت به من سم می‌داد.

*

بیا بی‌خودی آدرس غلط ندهیم: احساسات انسان می‌توانند مسخره باشند. الان که به آن لحظه فکر می‌کنم، به حسم بعد از این‌که فهمیدم ناپدری‌ام دارد مرا آرام‌آرام می‌کشد، می‌بینم که حس عصبانیت نداشتم. خشمگین نبودم. دلم شکست. درست است. این‌که مردی که تمام عمرم با او زندگی کرده بودم، مردی که با مادرم ازدواج کرده بود و عملاً پدرم محسوب می‌شد، داشت مرا با سم می‌کشت احساساتم را جریحه‌دار کرد، مسخره است!

تشت را انداختم زمین و استفراغ پاشید روی فرش و از شکاف‌های بین کفپوش قطره‌قطره پایین رفت. دوباره و دوباره نگاه کردم، هربار هم مطمئن می‌شدم خیال برم نداشته، مثل دیشب نبود که مادرم بهم اطمینان داد خواب دیده‌ام.

مادرم! نقش او این وسط چه بود؟ مطمئن بودم خبر داشت ــ برای همین از من خواسته بود فرار کنم. ولی احتمالاً از ترس این‌که مبادا قاتل بفهمد می‌خواهم فرار کنم و در نتیجه نقشه‌ی بی‌رمقش را رها کند و با یک چاقو یا یک بالش بیاید سراغم، فوراً از تلاشش برای فراری دادن من صرف‌نظر کرده بود.

خدایا! عجب اوضاع قاراشمیشی!

حفظ کردن آرامش وقتی ناپدری‌ات قصد کشتنت را دارد عملاً محال است. تماشای صورت قاتلت موقعی که دارد با نفرت و در سکوت استفراغت را از روی زمین جمع می‌کند شاید طنزی سیاه در خود داشته باشد، ولی لامصب به قدری ترسناک است که دوست داری خودت را گلوله کنی و تا دوران یخبندان بعدی در وضعیت جنینی باقی بمانی.

نمی‌توانستم چشم از او بردارم. کنجکاوی‌یی مریض تمام وجودم را مشغول خود کرده بود، می‌خواستم ببینم چه‌کار می‌کند. فکر کردم باید چیزی بگویم، ولی چی؟ روبه‌رو شدن با قاتل خودت چیز عجیبی است، دوست نداری به خاطر برداشتن باری از روی سینه‌ات مرگت را تسریع کنی.

ملایم و مؤدبانه گفت «دفعه‌ی بعد سعی کن توی تشت استفراغ کنی.»

هیچ‌چیز نگفتم، فقط جوری نگاهش کردم انگار قلبم شکسته.

وقتی رفت منطقم دوباره به خانه برگشت. می‌خواستم چه غلطی بکنم؟ به عنوان قربانی عاقلانه این بود که برای پیشگیری از جنایت، خودم را از صحنه‌ی جنایت حذف کنم. بله، حالا وقت آزمایش نظریه‌ای بود که برمبنای آن در موقعیت‌های مهلک به آدم نیروهای فراانسانی اهدا می‌شود. از آن‌جایی که بدنم به کاری نمی‌آمد، برای فرار از آن درام خانوادگی شکسپیری روی میلم به بقا حساب می‌کردم. پایم را از لبه‌ی تخت به پایین پرت کردم و به‌زور ایستادم و برای حفظ تعادل دستم را به میز کنار تخت بند کردم. معده‌ام منقبض شد و از درد به خودم پیچیدم. رفتم سراغ چمدانم و دیدم که از همان دیشب بسته است. پایم را به‌زور در پوتین چپاندم و با تلاشی بی‌اندازه شروع کردم به راه رفتن؛ وقتی مدت‌ها چیزی پایت نکنی دمپایی هم حس بلوک سیمانی می‌دهد. از راهرو گذشتم، تمام زورم را می‌زدم تا هیچ سروصدایی نکنم. از پذیرایی صدای مشاجره شنیدم. هر دو جیغ می‌زدند، مادرم گریه می‌کرد. صدای خرد شدن شیشه آمد. گلاویز شده بودند. شاید مادرم جلو نقشه‌اش ایستاده بود! چمدان را دم در گذاشتم زمین و رفتم آشپزخانه. چه‌کار می‌توانستم بکنم؟ نمی‌توانستم مادرم را در دستان روانی پدرم رها کنم. می‌دانستم باید چه‌کار کنم. باید پدر (به واسطه‌ی ازدواج)م را می‌کشتم.

راستش خیلی سریع تصمیم به پایان دادن زندگی پدرم گرفتم، اگر می‌خواستم از منوی یک رستوران غذا انتخاب کنم بیشتر طول می‌کشید. و به عنوان کسی که همیشه

با بدبختی‌های عدم قدرت تصمیم‌گیری دست‌وپنجه نرم کرده بود ــ شروعش هم از زمانی که نمی‌دانستم از کدام سینه‌ی مادرم شیر بخورم ــ این تصمیم‌گیریِ سریع و راستش وحشتناک به من حس ارضاکننده‌ای از قدرت داد.

در آشپزخانه چاقو را برداشتم. بوی پیاز می‌داد. از لای تَرَکِ در دعوای پدر و مادرم را می‌دیدم. قضیه جدی بود. قبلاً هم بارها مادرم را کتک زده بود، همیشه آخر شب در خلوت اتاق‌خواب‌شان، ولی بعد از سرطان گرفتنش نه. مادرم با آن حال نزارش با تمام قدرتی که داشت به پدرم چنگ کشید و در جواب مشتی خورد که او را شبیه توده‌ای بی‌شکل روی زمین پهن کرد.

قدرتم جاری شد و تلوتلوخوران به‌شان نزدیک شدم و تمام مدت حواسم بود چاقو را محکم در دستم نگه دارم. مرا دیدند ــ اول مادرم، بعد پدرم ــ ولی توجهی به چاقویی که دستم بود نکردند. یک پر هم دستم بود برای‌شان فرقی نمی‌کرد، این‌قدر درگیر کابوس دونفره‌شان بودند.

مادرم شیون‌کنان گفت «مارتین! از این‌جا برو!»

با دیدن من صورت پدرم کاری کرد که هرگز ندیده بودم یک صورت قادر به انجامش باشد. به قدر نصف اندازه‌ی طبیعی‌اش جمع شد. مادرم را نگاه کرد و یک صندلی برداشت و کوبیدش زمین. صندلی از هم پاشید و تکه‌هایش اطراف مادرم پراکنده شدند.

داد زدم «برو کنار!» صدایم همزمان می‌شکست و می‌لرزید.

پدرم با صدای غریبی گفت «مارتین...»

مادرم هق‌هقی دیوانه‌وار سر داده بود.

تکرار کردم «برو کنار!»

بعد با صدای شبیه انفجار نارنجک گفت «این مادر خل‌وچلت داره مرگ موش می‌ریزه تو غذات!»

مثل یک دیوار سر جایم ماندم.

گفتم «تو بودی...»

فقط غمگینانه سر تکان داد.

هاج‌وواج برگشتم طرف مادرم و دیدم صورتش را با دست پوشانده. اشک از چشمانش می‌جوشید و بدنش از هق‌هق تکان می‌خورد. فوراً متوجه شدم پدرم حقیقت را گفته.

پدرم به دیوار مشت زد و فریاد کشید «چرا؟» مادرم جیغ کشید. بعد پدرم با مهربانی و حیرت نگاهم کرد و آه کشید «چرا مارتین؟»

مادرم می‌لرزید. دست آزادش یک نسخه از *سه تفنگ‌دار* الکساندر دوما را چنگ زد، کتابی که قرار بود برایم بخواند. با صدایی که تقریباً نمی‌شد شنیدَش گفتم «برای این‌که بتونه ازم مراقبت کنه.»

مبهوت نگاهم کرد. نفهمید. اصلاً نفهمید.

گفت «متأسفم پسرم.» اولین‌باری بود که در عمرش به من ابراز محبت می‌کرد.

ماجرا خیلی بزرگ بود. تلوتلوخوران از آشپزخانه رفتم بیرون و از راهرو گذشتم و چمدانم را برداشتم و از در خانه زدم بیرون.

اگر در وضعیت طبیعی بودم فوراً متوجه می‌شدم که در دنیای پیرامون اتفاق بدی افتاده. گیج راه می‌رفتم و گرمای روز را بر صورتم حس می‌کردم. راه رفتم و راه رفتم، سریع، انگار جریانی قدرتمند مرا با خود می‌برد. افکارم از وسط می‌شکستند و بعد تکثیر می‌شدند ــ عصبانیت به ترس و خشم تقسیم می‌شد و بعد این دو به ترحم و اشمئزاز تبدیل می‌شدند و به این ترتیب. قدم‌به‌قدم احساس قدرت بیشتری می‌کردم. رسیدم بالای تپه‌ی فارمر.

بعد دیدمش.

آسمان را.

مخروط‌های بزرگ دود غلیظ بالا می‌رفتند و ردی باریک از خود به جا می‌گذاشتند. لایه‌های نارنجی محو با انگشتانی خاکستری که از افق برمی‌خاستند درهم می‌آمیختند.

بعد احساسش کردم. حرارت را. مو بر اندامم راست شد. زمین آتش گرفته بود!

حریق جنگل!

یک بزرگش!

همان‌طور که بالای تپه ایستاده بودم تصاویر سوزانی دیدم که همان لحظه متوجه شدم تا وقتی زنده‌ام در یادم خواهند ماند. دیدم آتش دو شاخه شد. یک شاخه به سمت خانه‌ی پدرومادرم تاخت و شاخه‌ی دیگر به سمت زندان حرکت کرد.

نمی‌دانم وقتی داشتم آتشی را نگاه می‌کردم که شهرم را در برمی‌گرفت چه چیزی زیر جلدم رفت ــ ولی متقاعد شدم این‌قدر توان دارم که دست‌کم بخشی از خانواده‌ام

را نجات بدهم. می‌دانستم احتمالاً تری را نمی‌توانم نجات بدهم و او به وضعی فجیع و ناخوشایند در زندانی که پدرم در ساختش نقش داشت خواهد مرد، یک انتخاب بیشتر نداشتم. می‌روم و سعی می‌کنم مادرم را نجات بدهم، هر چند که خواسته بود من را بکشد، و پدرم را، هر چند که نخواسته بود مرا بکشد.

فصل آتش‌سوزی آن سال زود شروع شد. دمای افزاینده و بادهای شدید تابستانی دست‌به‌دست هم دادند تا از گسترش آتش در سرتاسر منطقه‌ی شمالی نیو ساوث ولز اطمینان پیدا کنند. فقط یک دم باد داغ کافی بود تا به آتش‌های کوچک و تک‌افتاده دامن بزند و به‌سرعت تبدیل‌شان کند به جهنم‌هایی خشمگین و مهارنشدنی. همیشه همین اتفاق می‌افتد. آتش حقه‌های مبتکرانه‌ای در آستین شعله‌ورش دارد: اخگر به آسمان می‌فرستد. این اخگرها سوار باد می‌شوند و به قصد افروختن آتشی نو سمت مقصدی چند کیلومتر آن‌طرف‌تر حرکت می‌کنند، بنابراین وقتی هنوز آتش اصلی شعله می‌کشد بچه‌هایش مشغول ترک‌تازی و گرفتن قربانی‌اند. آتش احمق نبود. دیوانه‌وار تکامل پیدا می‌کرد.

دود به شکل ابری مات شهر را می‌پوشاند. دویدم سمت خانه‌ی پدر و مادرم، در راه از کنار درختان و تیرهای چراغ برق سقوط‌کرده رد می‌شدم. آتش در هر دو سوی جاده آرام جلو می‌خزید. دود صورتم را می‌لیسید. دید صفر بود. حرکتم را آهسته نکردم.

درختانی که وسط جاده افتاده بودند جلوم را می‌گرفتند. از لای بوته‌ها میان‌بر زدم. آسمان را نمی‌دیدم، پرده‌ای ضخیم از دود رویش کشیده شده بود. پیرامونم فقط صدا بود، صدای خش‌خش، انگار یکی داشت روی یک دسته روزنامه‌ی کهنه بالا و پایین می‌پرید. ترکش‌های آتشین بر فراز درختان در پرواز بودند. غیرممکن بود بفهمی از کدام طرف باید بروی. راهم را ادامه دادم تا این‌که یکی داد زد «وایستا!»

ایستادم. صدا از کجا می‌آمد؟ نمی‌توانستم بفهمم از جایی دوردست می‌آمد یا از داخل سر خودم.

صدا گفت «برو سمت چپ!»

در شرایط عادی صداهایی که خودشان را به من معرفی نمی‌کردند و ازم می‌خواستند به سمتی بروم باعث می‌شدند سوی دیگر را انتخاب کنم ولی احساس

کردم این صدا خیرم را می‌خواهد. تری مرده بود، مطمئن بودم، این صدای او بود، آخرین سخنش با من قبل از این که به آن دنیا رهسپار شود.

رفتم سمت چپ و دیدم مسیر سمت راستم غرق آتش است.

در پیچ بعدی چند نفر را دیدم که داشتند به درخت‌ها آب می‌پاشیدند. مارهای پیتون وحشی ورم‌کرده‌ای را که از شکم دو ماشین آتش‌نشانی بیرون آمده بودند در دست داشتند و روی دهان‌شان پارچه‌ی خیس بسته بودند. من هم یکی می‌خواستم. بعد فکر کردم وقتی چیزی را که کس دیگری دارد نمی‌خواهی، تقریباً دیگر هیچ موقعیتی وجود ندارد که بتوانی درگیرش شوی.

صدایی بلند شد «مارتین!»

یکی دیگر داد زد «نرو اون‌طرف!»

در جواب‌شان فریاد کشیدم «مامان و بابام اون‌جان!» و وقتی دوباره شروع کردم دویدن، فکر کنم شنیدم یکی‌شان گفت «سلام برسون!»

آتش را دیدم که به بستر رودی خشک افتاد. از کنار لاشه‌ی شعله‌ور یک گوسفند گذشتم. باید آهسته‌تر حرکت می‌کردم. دود تبدیل شده بود به دیواری خاکستری؛ دیگر محال بود بفهمی آتش کجاست. ریه‌هایم می‌سوخت. فهمیدم اگر هوای تازه پیدا نکنم دخلم آمده. عق زدم و دود قی کردم. داخلش هویج بود.

وقتی به کوچه‌مان رسیدم دیواری ناهموار از آتش سد راهم شد. از لابه‌لای آتش گروهی از مردم را دیدم که آن‌طرف ایستاده بودند. دیوار آتش به استواری دروازه‌ی دژ بود. به خاطر نور شدید چشمم را جمع کردم و دیدم دود زرد و سیاه در برشان گرفت.

داد زدم «پدر و مادر منو ندیدین؟»

«تو کی هستی؟»

«مارتین دین!»

«مارتی!» فکر کنم صدای مادرم را شنیدم. تشخیصش مشکل بود. آتش کلمات را می‌بلعید. بعد ناگهان هوا ساکن شد.

یکی جیغ زد «بادا!» همه منجمد شدند. همه منتظر بودند ببینند این‌بار باد آتش را کدام جهت خواهد برد. شعله‌ای پشت‌شان زبانه کشید و بلند شد و خودش را برای

یورش آماده کرد. احساس آدمی را داشتم که قرار است با گیوتین اعدام شود ولی امید دارد دوباره سرش را سر جایش بچسبانند. نسیمی داغ صورتم را نوازش کرد.

قبل از این‌که فرصت فریاد کشیدن پیدا کنم شعله‌ها بر سرم آوار شدند. در یک چشم به‌هم زدن کله‌ام آتش گرفت. و هنوز یک ثانیه هم نگذشته بود که باد تغییر جهت داد و آتش را برد سمت آدم‌هایی که آن‌طرف ایستاده بودند. ولی این‌بار به راهش ادامه داد.

آتش رفت ولی چشم و ریه‌ام می‌سوخت و از موهای سرم آتش زبانه می‌کشید. از درد نالیدم. لباسم را جر دادم و خودم را انداختم زمین و سرم را مالیدم به خاک. فقط چند ثانیه طول کشید تا خودم را خاموش کنم ولی در همین مدت آتش یک گوشم را بلعید و لب‌هایم را سوزاند. از میان پلک‌های ورم‌کرده‌ام دیدم گردباد سوزان به سمت آدم‌ها رفت، کسانی که پدر و مادرم هم بین‌شان بودند، و بلعیدشان. لخت و سوخته به هزار بدبختی از جا بلند شدم و زانو زدم و با خشمی جنون‌آمیز و ناامید فریاد کشیدم.

*

جز کسانی که در انفرادی بودند اکثر زندانی‌ها موفق به فرار شدند. محکومان به انفرادی در طبقه‌ی زیرین زندان بودند و فرصت نبوده نجات‌شان بدهند.

همان‌طور که حدس زده بودم تری مرده بود.

وقتی هنوز از این‌جا و آن‌جای شهر آتش برمی‌خاست رسانه‌ها برای پوشش خبری مرگ تری دین در زندان تعلل نکردند. دیگر هیچ‌چیز نبود جز تلی خاکستر. بعد از این‌که عکاس‌های پلیس عکس‌شان را گرفتند وارد سلول شدم. استخوان‌هایش آن‌جا بود. تمام چیزهای خوب خاکستر شده بودند. با یک جارو و یک ماهی‌تابه و یک جعبه‌ی مقوایی برادرم را جمع کردم. ساده نبود. بخشی از خاکستر تری با خاکستر تخت چوبی قاطی شده بود. بیچاره تری. نمی‌توانستی از یک تخت تشخیصش بدهی. خیلی اندوهناک بود.

استخوان‌ها را باقی گذاشتم. بگذار دولت خاک‌شان کند. بقیه را بردم. همان‌طور که گفتم تمام چیزهای خوب خاکستر شده بودند.

بیرون زندان ذرات خاکستر دیوانه‌وار در هوا چرخ می‌خوردند، به سوی آسمان صعود می‌کردند و وقتی باد می‌خوابید روی زمین و ماشین‌ها و روزنامه‌نگارها

می‌باریدند. اخگرهای سرخ روی آسفالت داغ می‌نشستند. به هکتارها زمین و تپه‌ی سوخته که دود ازشان برمی‌خاست نگاه کردم. همه‌جا پر از خاکستر بود. همه‌ی خانه‌ها به خاکستر و خرده‌چیزهای سوخته آلوده شده بودند. همه‌ی بوها تلخ بودند، تمام رنگ‌ها کدر.

مادر مرد. پدر مرد. برادر مرد. هری مرد. کارولین رفت. لایونل رفت. شهر رفت. قول هم رفت؛ پیوند مقدس بالاخره گسست.

آزاد.

شنیدم مردی روی جزغاله‌های خانه‌اش کباب درست کرده. خبرنگارها دورش جمع شدند. به‌نظرشان خنده‌دار آمده بود. به‌نظر من هم خنده‌دار آمد.

توفان شد. کوتاه. گروهی از بازمانده‌ها وسط خرابه‌های شهر ایستاده بودند و درباره‌ی منشأ آتش حرف می‌زدند. این‌بار از کجا شروع شده بود؟ به‌نظرم کار آتش‌افروزها بود. تقریباً همیشه کار خودشان است. این آتش‌افروزهای حرام‌زاده چه مرگ‌شان است؟ فکر کنم بیشتر از آن‌که جرثومه‌ی شرارت باشند موجوداتی هستند احمق و ملول؛ ترکیبی مرگ‌بار. نمی‌دانم چه اتفاقی در دوران کودکی‌شان می‌افتد، ولی بعد از بلوغ چیزی به اسم همدلی از وجودشان رخت بسته. این آدم‌های احمق و ملول و ناهمدل ما را احاطه کرده‌اند. نمی‌توانیم از همه انتظار داشته باشیم مراقب رفتارشان باشند. همیشه باید حواس‌جمع باشیم. این هم یک مثال عینی: این اتفاق هر روز نمی‌افتد، ولی مردم گاه‌گداری در استخر عمومی کثافت‌کاری می‌کنند. این مثال برای من گویای همه‌چیز است.

ولی نه، بازمانده‌ها می‌گفتند این‌بار تقصیر آتش‌افروزها نبوده.

آتش از رصدخانه شروع شده.

خونم یخ کرد.

نزدیک‌تر شدم. این چیزی بود که شنیدم:

طی این سال‌ها رصدخانه جذابیت و در نتیجه کارایی‌اش را از دست داده بود و روی تپه به حال خودش رها شده بود تا نابود شود. سقف رصدخانه لولایی بود. یکی آن را باز گذاشته بود. لنز نور خورشید تابستان را در کانونش متمرکز کرده بود و تمام بنا را به آتش کشیده بود. مساعدت باد هم باعث شده بود ما به آن خاک سیاه بنشینیم.

رصدخانه.

رصدخانه‌ی من!

رصدخانه‌ای که با پیشنهاد من به وجود آمده بود دلیل مستقیم مرگ مادر و پدر و برادرم بود. آخرین میخ تابوت جعبه‌ی پیشنهادات مشمئزکننده‌ی من، آن جعبه‌ی لجن‌مالی که شهر را علیه خانواده‌ام شورانده بود و برادرم را راهی تیمارستان و بعد روانه‌ی دارالتأدیب و حالا رهسپار گور کرده بود (گور که چه عرض کنم، دقیق بخواهم بگویم رهسپار یک کارتن مقوایی حمل انگور بی‌دانه). فکر کرده بودم با رصدخانه می‌توانم روح آدم‌ها را منزه کنم، ولی در عوض فقط نابودی‌شان را سرعت دادم. باید همان موقع که برادرم به بیمارستان رفت جعبه را که مسبب رفتنش بود معدوم می‌کردم. یا وقتی تری جعبه را نابود کرد و بینایی تنها دوست‌مان را گرفت، خودم باید دست‌به‌کار می‌شدم و تمام چیزهای مرتبط با جعبه را از بین می‌بردم، جعبه‌ای که ناگهان مرا یاد جعبه‌ای که در دستم بود انداخت، جعبه‌ی حاوی برادرم.

به راهم ادامه دادم.

اخطار استتلی را فراموش نکرده بودم، همین‌طور بازرس‌ها و عزم‌شان برای تحت پیگرد قرار دادن من. وقت رفتن بود. برای همیشه. ضمناً دیگر این‌جا چیزی نبود که بخواهم یاد بگیرم. زمان رفتن بود به سرزمین‌های جدید برای تکرار عادت‌های قدیم. آرزوهای جدید! سرخوردگی‌های جدید! امتحانات و شکست‌های جدید! سؤالات جدید! آیا خمیردندان همه‌جا یک طعم دارد؟ آیا تلخی تنهایی در رُم کمتر است؟

آیا ناکامی جنسی در ترکیه کمتر سراغ آدم می‌آید؟ یا در اسپانیا؟

این افکار در سرم بود وقتی در سکوت شهر مرده راه می‌رفتم، شهر بی‌رویا، شهری که مثل نان تست سوخته سیاه شده بود. نمی‌خواهد آن را بتراشی! نجاتش نده! شهرم را پرت کن توی سطل آشغال. سرطان‌زاست.

خاکسترهای کودکی‌ام بدل به توده‌های سرد می‌شدند. دیگر هیچ بادی نمی‌توانست به‌شان حیات بدهد. تمام شد. دیگر هیچ‌کس را در این دنیا نداشتم. استرالیا هنوز یک جزیره بود، ولی من دیگر اسیرش نبودم. بالاخره بی‌هدف روی آب رها شدم. و دریای روبه‌رویم انتها نداشت. افقی در کار نبود.

هیچ‌کس نمی‌دانست کجا می‌روم، کسی داستان مرا نمی‌دانست، یا داستان برادرم را. زندگی‌ام به حکایتی سرّی تنزل پیدا کرد که می‌توانستم آشکارش کنم یا تا پایان عمر پنهان نگهش دارم. به خودم بستگی داشت.

در جاده‌ی خاکی طولانی پُربادی که به خارج شهر منتهی می‌شد راه افتادم.

احساس کسی را داشتم که از شهربازی بیرون می‌رود بدون این‌که سوار هیچ‌کدام از وسیله‌ها شده باشد. درست است که همیشه از شهر و مردمان و زندگی‌شان نفرت داشتم ولی به‌هرحال کنارشان زیسته بودم اما در جریان زندگی فرو نرفته بودم که به خاطرش پشیمان بودم، چون حتا اگر شهرمان بدترین شهربازی دنیا بود به خاطر بیست و دو سالی که زحمت زندگی در آن‌جا را تحمل کرده بودم دست‌کم یک‌بار باید سوار می‌شدم. مشکل این‌جا بود که تمام وسیله‌ها باعث می‌شدند حالت تهوع بگیرم. چه‌کار می‌توانستم بکنم؟

بعد یادم افتاد تری هنوز در کارتن است.

هیچ دلیلی نداشت موقع تصمیم‌گیری برای عاقبت خاکستر برادر کوچک‌شده‌ام دچار فروپاشی عصبی شوم، فقط می‌خواستم شرش را از سرم کم کنم، سریع و بدون دنگ‌وفنگ. اگر بچه‌ای از کنارم می‌گذشت جعبه را به او می‌دادم. اگر یک جا تاقچه‌ای می‌دیدم می‌گذاشتمش روی تاقچه و می‌رفتم. همین مسیر افکار را ادامه دادم تا این‌که به قدری مجذوب ایده‌ی کلی خاکستر شدم که تشنه‌ام شد.

جلوم یک پمپ‌بنزین بود و یک مغازه. رفتم تو. یخچال ته مغازه بود. یک کوکا برداشتم. برگشتم و دیدم روی قفسه‌ی کنار دستم شیشه‌های کوچک ادویه‌های هندی و فلفل قرمز و چاشنی‌های ایتالیایی چیده شده. خودم را از دید مغازه‌دار قایم کردم و دانه‌دانه شیشه‌ها را باز کردم و نصف محتویات‌شان را ریختم زمین. بعد طوری بی‌دقت خاکستر تری را توی شیشه‌ها خالی کردم که نصفش ریخت روی پایم. وقتی کارم تمام شد و بیرون رفتم خاکستر برادرم نوک کفشم بود. و بعد ــ این تصویر تا ابد توی مخم باقی خواهد ماند ــ با دست برادرم را از روی کفشم تکاندم و کارش را با آبی که در چاله‌ای جمع شده بود تمام کردم و آخرین باقی‌مانده‌های برادرم را شناور روی چاله‌ای کم‌عمق پر از آب باران به حال خود گذاشتم.

خنده‌دار است.

مردم همیشه از من می‌پرسند «تری دین موقع بچگی چه‌جور آدمی بود؟» ولی هیچ‌کس این سؤال به‌جا را نکرده، به عنوان یک چاله چه‌جور موجودی بود؟

جواب: ساکن، قهوه‌ای مسی و به شکل غریبی بی‌انعکاس.

پایان!

از پنجره آسمان صورتی سحرگاه را می‌دیدم که حیاط پشتی و احتمالاً دورتر، دست‌کم تا فروشگاه را پوشانده بود. پرندگان صبح ناآگاه به مفهوم شب‌زنده‌داری جیک‌جیک می‌کردند. من و پدرم در سکوت نشستیم. هفده ساعت حرف زدن و بازگو کردن تقریباً تمام دقایق بیست سال اول زندگی‌اش رمقش را کشیده بود. گوش کردن هم همین بلا را سر من آورده بود. نمی‌دانم کدام‌مان خسته‌تر بودیم. ناگهان پدرم سر حرف را باز کرد «هی، حدس بزن چی شده.»

«چی شده؟»

«خون خشک شده!»

خون؟ کدام خون؟ آها ــ من دعوا کرده بودم، نه؟ بچه‌ها تا می‌خوردم کتکم زده بودند، نه؟ به صورتم دست زدم. چیزی خشک و سفت روی لب پایینم بود. دویدم سمت آینه‌ی دستشویی تا ببینم. اوهو! بله، یک جایی وسط داستان پدرم خون روی صورتم سیاه و گلبولی شده بود. چندشم شد. پس از مدت‌ها لبخند زدم. شاید از خیلی پیش از شروع داستان پدرم این‌کار را نکرده بودم.

پدرم از اتاق داد زد «می‌خوای قبل از این‌که صورتت رو بشوری ازت عکس بگیرم؟»

«نه، جایی که این ازش بیرون اومده به اندازه‌ی کافی خون هست.»

«گل گفتی.»

گوشه‌ی حوله را زیر آب گرم گرفتم و گذاشتم روی خون خشک‌شده. وقتی صورتم را می‌شستم و آب خون سیاه را قرمز می‌کرد به داستان پدرم فکر کردم: داستان تری دین. به‌نظرم آن اندازه‌ای که آدم باید از یک تک‌گویی هفده‌ساعته بفهمد، چیز زیادی از عموتری دستگیرم نشد، بیشتر کمکم کرد پدرم را بشناسم.

این احساس ناخوشایند را داشتم که شاید تک‌تک کلماتی که به زبان آورد راست بوده باشند. قطعاً خودش به هر چه گفته بود باور داشت. در مرد سی و دوساله‌ای که

روح سی و دوساله‌اش را در دهان یک بچه می‌گذارد چیز آزاردهنده‌ای وجود دارد، حتا اگر آن بچه، بچگی خودش باشد. آیا پدرم یک آنارشیست هشت‌ساله بود؟ یک مردم‌گریز نُه‌ساله؟ یا پسربچه‌ی داستان بازآفرینی ناخودآگاه بود: یک مرد با تجربه‌ی یک مرد از دنیا که سعی می‌کند در زندگی کودکی‌اش معنایی پیدا کند و تمام مدت تلاشش این است که همه‌ی افکار و بینش‌هایی را که واقعاً در زندگی‌اش تجربه کرده از بین ببرد. شاید. به‌هرحال خاطره شاید تنها چیز روی زمین باشد که ما می‌توانیم آن را به نفع خودمان دستکاری کنیم، به این منظور که وقتی به عقب نگاه کردیم به خودمان نگوییم عجب عوضی بی‌شرفی!

ولی پدرم از آن‌هایی نبود که خاطرات‌شان را لفت‌ولعاب می‌دهند. دوست داشت همه‌چیز را در حالت طبیعی‌اش حفظ کند، از موها تا گذشته‌اش. برای همین می‌دانستم هر چه به من گفت حقیقت داشت. و به همین دلیل است که هنوز هم وقتی یاد افشاگری بهت‌آور بعدی‌اش می‌افتم به‌هم می‌ریزم. حقایقی حیرت‌انگیز درباره‌ی مهم‌ترین زنی که هیچ‌وقت در زندگی‌ام حضور نداشت: مادرم.

دو

داشتم دوشی چهل و پنج‌دقیقه‌ای می‌گرفتم. می‌دانستم دارم ظلمی نابخشودنی به محیط زیست می‌کنم ولی در *نیوساینتیست* خوانده بودم چند میلیارد سال دیگر جهانِ در حال انبساط به حداکثر ظرفیت اتّساعش می‌رسد و دوباره مثل یک کش سر جای اولش برمی‌گردد و زمان به عقب می‌چرخد و بنابراین آب نهایتاً دوباره به دوش بازمی‌گردد.

پدرم داد زد «جسپر! داشت یادم می‌رفت!»

«من تو حمومم!»

«می‌دونم. می‌دونی امروز چندمه؟»

«نه.»

«حدس بزن.»

«دوم دسامبر.»

«نه. هفدهم می! باورم نمی‌شه یادم رفت! بجنب!»

هفدهم می، تولد مادرم. نمی‌شد دلیلش را توضیح داد ولی پدرم هر سال برایش هدیه می‌بُرد. باز هم به دلیلی توضیح‌ناپذیر از من می‌خواست که بازش کنم. هیچ‌وقت نفهمیدم باید تشکر کنم یا نه. اغلب یا کتاب بود یا شکلات و بعد از این‌که بازش می‌کردم و چیزی شبیه «بد نیست» می‌گفتم به من پیشنهاد می‌داد هدیه را به خودش بدهیم که معنایش رفتن به قبرستان بود. پدرم امروز صبح به خاطر این‌که اهمیت این روزِ به‌خصوص را فراموش کرده بود دور خانه می‌دوید تا یک چیزی برای کادو کردن پیدا کند. آخرسر یک بطر برندی پیدا کرد که تهش دو قلپ باقی مانده بود. وقتی

داشت کادویش می‌کرد بغلش ایستاده بودم و چند لحظه بعد با اشتیاق آن را به من داد، کاغذش را باز کردم و گفتم «بد نیست.»

مادرم در قبرستان یهودی‌ها دفن شده بود، احتمالاً به خاطر پدربزرگ و مادربزرگم. نمی‌دانم اطلاع دارید یا نه، مذهب یهود از شما می‌خواهد تا یک قلوه سنگ قدیمی روی قبر عزیزان‌تان بگذارید. هیچ‌وقت دلیلی ندیدم تا با سنت‌های کهن و مسخره‌ای مثل این مخالفت کنم، بنابراین رفتم بیرون و فکر کردم مادرم ممکن است چه‌جور سنگ کثیفی را به عنوان نشانه‌ی علاقه‌ی من به خودش بپذیرد.

وقتی بالاخره به قبرستان رسیدیم نتوانستیم قبر را پیدا کنیم. مارپیچ سنگ‌های خاکستری گیج‌مان کرد ولی آخرسر او را سر جای همیشگی‌اش پیدا کردیم، بین مارتا بلک‌من که نود و هشت سال آزگار نفس کشیده بود و جاشوا ولف که قلبش ناجوانمردانه در دوازده‌سالگی از تپیدن ایستاده بود. به تکه سنگی که اسمش روی آن حک شده بود خیره شدیم.

استرید[1].

نه از اسم فامیل خبری بود و نه از تاریخ تولد و وفات ــ اسمش که تک‌وتنها روی سنگ قبر بود به اندازه‌ی جلدها سکوت حرف می‌زد.

سعی کردم زندگی‌یی با حضور مادرم تصور کنم. نتوانستم. مادری که برایش سوگواری می‌کردم ملغمه‌ای بود از خاطرات مصنوعی، عکس‌های بازیگران زن فیلم‌های صامت، و تصویر گرم و دوست‌داشتنی کهن‌الگوی مادر. مادرم دانم از این شکل به آن شکل درمی‌آمد، تصویری مدام در حال حرکت.

پدرم که کنار دستم ایستاده بود جوری خودش را بالا و پایین می‌کرد انگار منتظر نتیجه‌ی یک مسابقه است. آمد جلو و برگ‌های ستاره‌شکل پاییزی را از روی سنگ کنار زد.

نگاهش کردم. به پایش نگاه کردم. داد زدم «هی!»

وحشت‌زده رو کرد به من و داد زد «تو قبرستون یهو داد نزن کفن‌دزد. می‌خوای منو از ترس بکشی؟»

1. Astrid

اشاره کردم به پایش و داد زدم «پات!» کفشش را به دنبال کثافت سگ برانداز کرد.

«تو روش وایستاده‌ی!»

«نه.»

ایستاده بود. دقیقاً روی مادرم ایستاده بود. هر احمقی می‌توانست ببیند.

«وایستاده‌ی رو قبرش! برو کنار ببینم!»

بابا خندید ولی حرکتی نکرد. دستش را گرفتم و کشیدم. زد زیر خنده.

«هو، بی‌خیال جسپر، اون این‌جا نیست.»

«یعنی چی این‌جا نیست؟»

«این‌جا دفن نشده.»

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که یه تابوت این زیر هست، ولی خالیه!»

«یه تابوت خالی؟»

«بدترین جاش می‌دونی کجاست؟ واسه دفن یه تابوت خالی همون‌قدر ازت پول می‌گیرن که واسه یه تابوت پر! فکر می‌کردم براساس وزن حساب‌کتاب می‌کنن، ولی ظاهراً این‌طوری نیست.»

مبهوت چهره‌ی افسرده‌اش را نگاه کردم. داشت سر تکان می‌داد. برای پول ازدست‌رفته‌اش عزاداری می‌کرد.

«مادر من کدوم گوریه؟»

*

بابا برایم توضیح داد مادرم در اروپا مرده. چیز بیشتری نگفت. قبر را به خاطر من خریده بود تا بتوانم سر مزار مادرم سوگواری کنم. کجا می‌توانستم این کار را بکنم؟ سینما؟

طی تمام این سال‌ها وقتی صحبت به مادرم می‌کشید پدرم فقط می‌گفت او مرده و مرده هم نمی‌تواند برای تو شام درست کند. الان باورم نمی‌شود چه‌طور توانسته بودم تا این حد کنجکاوی‌ام را سرکوب کنم. فکر کنم از آن‌جایی که پدرم دوست نداشت درباره‌ی او حرف بزند مرا هم متقاعد کرده بود انگولک کردن زندگی‌های تمام‌شده کار زشتی است. مادرم موضوعی بود که گذاشته بود در بالاترین قفسه، دور از دسترس

سوالات. این قضیه را اجباراً پذیرفته بودم، این‌که تحت هیچ شرایطی درباره‌ی نابودی کسی که قرار است نابودنشدنی باشد سؤال نکنم.

ولی حالا بعد از افشای این حقیقت که تمام این مدت برای یک چاله‌ی خالی سوگواری کرده بودم عصبانیتم تبدیل شد به کنجکاوی‌یی سوزان. وقتی داشتیم با ماشین از قبرستان برمی‌گشتیم خانه به او گفتم اگر این‌قدر بزرگ شده‌ام که در نه‌سالگی سوگواری کنم، این‌قدر بزرگ شده‌ام که چیزهایی درباره‌ی مادرم بدانم.

بابا گفت «اون زنی بود که یه زمانی می‌دیدمش.»

«فقط یه زن؟ ازدواج نکرده بودین؟»

«چرا. ازدواج کرده بودیم.»

«خب... دوستش هم داشتی؟»

«نمی‌دونم جواب این سؤال رو چی باید بدم جسپر. واقعاً نمی‌دونم.»

«سعی کن.»

«نه.»

آخرِ شب صدای چکش شنیدم و رفتم و دیدم پدرم دارد جلو آینه‌ی دستشویی یک پرده نصب می‌کند.

«چی‌کار می‌کنی؟»

گفت «یه روز بابت این کارم ازم تشکر می‌کنی.»

«بابا، راجع به مامانم بهم بگو. چه‌جور آدمی بود؟»

«هنوز از کله‌ت نرفته بیرون؟»

«نه.»

«خوب شد.»

بابا چکش‌کاری‌اش را تمام کرد و میل‌پرده را گذاشت و یک پرده‌ی بژ کشید جلو آینه.

«برای چی آدم موقع مسواک زدن باید خودشو نگاه کنه؟ مگه نمی‌دونه دندوناش کجان؟»

«بابا!»

«چیه؟ خدایا! چی می‌خوای بدونی؟ اطلاعات واقعی؟»

«استرالیایی بود؟»

«نه، اروپایی.»

«دقیقاً کجای اروپا؟»

«دقیقاً نمی‌دونم.»

«مگه می‌شه ندونی؟»

«چی شد یهو این‌قدر به مادرت علاقه‌مند شدی؟»

«نمی‌دونم. فکر کنم احساساتی شدم.»

گفت «خیلی خب، من نشدم.» و تصویری آشنا به من نشان داد: پشتش.

*

طی چند ماه زور زدم و جان کندم و چلاندم تا ذره‌ذره این اطلاعات پراکنده را به دست آوردم: مادرم از بعضی زوایا زیبا بوده، اهل سفر بوده و همان‌قدر بدش می‌آمده عکسش را بگیرند که مردم دیگر بدشان می‌آید پول‌شان را بگیرند. به خیلی از زبان‌ها راحت حرف می‌زده و زمان مرگ بین بیست و شش تا سی و پنج سال داشته و با این‌که استرید صدایش می‌کردند به احتمال قوی اسم واقعی‌اش نبوده.

یک روز گفت «راستی، از ادی متنفر بود.»

«ادی رو می‌شناخت؟»

«با ادی هم همون دوران آشنا شدم.»

«تو پاریس؟»

«بیرون پاریس.»

«بیرون پاریس چه‌کار می‌کردین؟»

«کارهای معمولی. قدم می‌زدیم.»

ادی، بهترین دوست پدرم، یک مرد تایلندی بود که سبیلی بدترکیب داشت و انگار هیچ‌وقت پیر نمی‌شد. وقتی کنار پدرم می‌ایستاد کسی فکر نمی‌کرد باهم دوست‌اند، بیشتر شبیه دکتر و مریضش بودند. حالا می‌دانستم برای به دست آوردن اطلاعات باید بروم سراغ ادی. پیدا کردنش کار ساده‌ای نبود. مرتب و بی‌توضیح سفر خارج می‌رفت و نمی‌دانستم برای تجارت می‌رود یا تفریح، بی‌قراری یا نسل‌کشی، یا فقط به خاطر روکم‌کنی. ادی به شکل صریحی غیرصریح بود ــ هیچ‌وقت تا آن‌جا پیش نمی‌رفت که

سوالات. این قضیه را اجباراً پذیرفته بودم، این‌که تحت هیچ شرایطی درباره‌ی نابودی کسی که قرار است نابودنشدنی باشد سؤال نکنم.

ولی حالا بعد از افشای این حقیقت که تمام این مدت برای یک چاله‌ی خالی سوگواری کرده بودم عصبانیتم تبدیل شد به کنجکاوی‌یی سوزان. وقتی داشتیم با ماشین از قبرستان برمی‌گشتیم خانه به او گفتم اگر این‌قدر بزرگ شده‌ام که در نه‌سالگی سوگواری کنم، این‌قدر بزرگ شده‌ام که چیزهایی درباره‌ی مادرم بدانم.

بابا گفت «اون زنی بود که یه زمانی می‌دیدمش.»

«فقط یه زن؟ ازدواج نکرده بودین؟»

«چرا. ازدواج کرده بودیم.»

«خب... دوستش هم داشتی؟»

«نمی‌دونم جواب این سؤال رو چی باید بدم جسپر. واقعاً نمی‌دونم.»

«سعی کن.»

«نه.»

آخرِ شب صدای چکش شنیدم و رفتم و دیدم پدرم دارد جلو آینه‌ی دستشویی یک پرده نصب می‌کند.

«چی‌کار می‌کنی؟»

گفت «یه روز بابت این کارم ازم تشکر می‌کنی.»

«بابا، راجع به مامانم بهم بگو. چه‌جور آدمی بود؟»

«هنوز از کلهت نرفته بیرون؟»

«نه.»

«خوب شد.»

بابا چکش‌کاری‌اش را تمام کرد و میل‌پرده را گذاشت و یک پرده‌ی بژ کشید جلو آینه.

«برای چی آدم موقع مسواک زدن باید خودشو نگاه کنه؟ مگه نمی‌دونه دندوناش کجان؟»

«بابا!»

«چیه؟ خدایا! چی می‌خوای بدونی؟ اطلاعات واقعی؟»

«استرالیایی بود؟»

«نه، اروپایی.»

«دقیقاً کجای اروپا؟»

«دقیقاً نمی‌دونم.»

«مگه می‌شه ندونی؟»

«چی شد یهو این‌قدر به مادرت علاقه‌مند شدی؟»

«نمی‌دونم. فکر کنم احساساتی شدم.»

گفت «خیلی خب، من نشدم.» و تصویری آشنا به من نشان داد: پشتش.

*

طی چند ماه زور زدم و جان کندم و چلاندم تا ذره‌ذره این اطلاعات پراکنده را به دست آوردم: مادرم از بعضی زوایا زیبا بوده، اهل سفر بوده و همان‌قدر بدش می‌آمده عکسش را بگیرند که مردم دیگر بدشان می‌آید پول‌شان را بگیرند. به خیلی از زبان‌ها راحت حرف می‌زده و زمان مرگ بین بیست و شش تا سی و پنج سال داشته و با این‌که استرید صدایش می‌کردند به احتمال قوی اسم واقعی‌اش نبوده.

یک روز گفت «راستی، از ادی متنفر بود.»

«ادی رو می‌شناخت؟»

«با ادی هم همون دوران آشنا شدم.»

«تو پاریس؟»

«بیرون پاریس.»

«بیرون پاریس چه‌کار می‌کردین؟»

«کارهای معمولی. قدم می‌زدیم.»

ادی، بهترین دوست پدرم، یک مرد تایلندی بود که سبیلی بدترکیب داشت و انگار هیچ‌وقت پیر نمی‌شد. وقتی کنار پدرم می‌ایستاد کسی فکر نمی‌کرد باهم دوست‌اند، بیشتر شبیه دکتر و مریضش بودند. حالا می‌دانستم برای به دست آوردن اطلاعات باید بروم سراغ ادی. پیدا کردنش کار ساده‌ای نبود. مرتب و بی‌توضیح سفر خارج می‌رفت و نمی‌دانستم برای تجارت می‌رود یا تفریح، بی‌قراری یا نسل‌کشی، یا فقط به خاطر روکم‌کنی. ادی به شکل صریحی غیرصریح بود ــ هیچ‌وقت تا آن‌جا پیش نمی‌رفت که

کاش می‌شد تصاویر چشم‌های ذهن همه رو انداخت روی پرده و بلیت فروخت. به‌نظرم ارزش واقعی آدم همون مقداریه که از بقیه انتظار داری بابتش پول بدن.» از روی کاناپه بلند شدم و گذاشتم ادی تنهایی به حرف‌هایش ادامه بدهد. رفتم و دم در اتاق پدرم ایستادم و مثل احمق‌ها به هرج‌ومرج و بی‌نظمی وسیعی خیره شدم که شاید، شاید هم نه، داستان مخفی زندگی مادرم را در ورق‌های دفترچه‌ای سبز پنهان کرده بود. در حالت عادی وارد اتاق پدرم نمی‌شوم، به همان دلیلی که هیچ‌کس وارد توالت نمی‌شود تا با کسی که آن‌جا نشسته گپ بزند، ولی این دفعه قضیه این‌قدر اهمیت داشت که قانون شخصی‌ام را بشکنم. داخل امعا و احشای بازِ پدرم قدم گذاشتم، توفان شن زوزه‌کشش، همین که می‌توانست آن‌جا بخوابد کاری می‌کرد کارستان.

کارم را شروع کردم. اول باید از میان تل روزنامه‌های زردشده عبور می‌کردم که از آرشیو کتابخانه‌های عمومی چیزی کم نداشت. توده‌های روزنامه تمام اتاق را فرش کرده بودند. روی روزنامه‌ها و چیزهایی راه رفتم که فقط می‌توانستم تصور کنم از سطل آشغال یا دهان مردم بیرون کشیده. چیزهایی پیدا کردم که فکر می‌کردم مدت‌ها پیش گم شده‌اند: سس گوجه‌فرنگی، خردل، تمام قاشق‌های چای‌خوری و سوپ‌خوری و بشقاب‌های بزرگ. یکی از کشوها را باز کردم و زیر توده‌های لباس اولین دسته‌ی دفترچه‌ها را دیدم ــ بیشتر از صدتا. همه‌شان سیاه بودند. سیاه. سیاه. سیاه. در کشوی دوم صدتای دیگر پیدا کردم، این‌بار هم متأسفانه همه سیاه. رفتم توی کمد ــ خیلی جادار بود. یک دسته مجله پیدا کردم ولی وقت زیادی صرف‌شان نکردم. پدرم چشم تمام عکس‌ها را درآورده بود. سعی کردم خیلی به دلیلش فکر نکنم. یک نفر می‌تواند مجله بخواند و فکر کند عکس‌ها دارند گستاخانه نگاهش می‌کنند و تصمیم بگیرد چشم‌شان را با قیچی درآورد، این‌طور نیست؟ بی‌خیال‌شان شدم و بیشتر عمق کمد را جست‌وجو کردم (کمد خیلی عمیقی بود). یک جعبه پیدا کردم که داخلش باز یک عالم دفترچه بود به‌علاوه‌ی چشم‌هایی که از مجله‌ها قیچی شده بود. وقتی بین دفترچه‌ها جست‌وجو می‌کردم با بی‌رحمی نگاهم می‌کردند و انگار با دیدن من گشاد می‌شدند. زیر مقوای ته جعبه پیدایش کردم، دفترچه‌ی سبز را.

برش داشتم و از اتاق خفه‌کننده‌اش فرار کردم. ادی هنوز داشت با خودش حرف می‌زد. رفتم اتاق خودم تا دفترچه‌ی سبز را بخوانم.

لبه‌ی صفحه‌ها خورده شده بود. دیدم در بعضی صفحه‌ها جوهر پخش شده ولی نه آن‌قدر که نشود متن را خواند. دستخط از ریز و پاکیزه بود تا درشت و خرچنگ‌قورباغه. نوشته‌ها در بعضی فصل‌ها مورب می‌شدند، انگار پشت یک شتر یا روی دماغه‌ی یک کشتی توفان‌زده نوشته شده بودند. بعضی ورق‌ها از عطف جدا شده بودند و وقتی دفترچه را بستم مثل چوب‌الف از لابه‌لای صفحات زدند بیرون.

یک صفحه عنوان داشت به فرانسوی: petites miseries de la vie humaine

اول فکر کردم معنایش بدبختی‌های کوچک است ولی کم‌وبیش معنایش همچین چیزی بود: «رنجش‌های خُرد زندگی انسان.» بهم حس بدی داد، هر چند برای شنیدن داستان چگونه به وجود آمدنم آماده‌ام کرد، داستانی که در دفترچه‌ی ذیل نقل شده بود. کل دفترچه را عیناً برای‌تان بازنویسی می‌کنم که بخوانید.

petites miseries de la vie humaine

۱۱ می

پاریس ــ بهترین شهر برای تنها و بدبخت بودن. لندن برای آدمی مغرور و بی‌عرضه زیادی عبوس و بی‌رحم است. آه لندن! تو ای شهر مهیب! تو ای ابرِ سردِ خاکستری! تو لایه‌ی تا زمین‌رسیده‌ی مه! تو ناله‌ی متراکم! تو بارش افسوس و حسرت! تو استخر کم‌عمق ژن‌های گوناگون! تو شهر پیشه‌ها! تو امپراتوری سرنگون! تو شهر صفحه‌ی سه[1] درسی از لندن ــ جهنم داغ و سوزان نیست، سرد و خاکستری‌ست.

و رُم؟ پر از متجاوزان جنسی که خانه‌ی پدر و مادرشان زندگی می‌کنند.

ونیز؟ پر از توریست‌هایی به بلاهتِ معتقدها که به کبوترهای ایتالیایی غذا می‌دهند، ولی به کبوترهای شهر خودشان محل نمی‌گذارند.

آتن؟ همه‌جا پر از پلیس‌های اسب‌سواری که فقط زمانی می‌ایستند که اسب‌شان بخواهد روی خیابان سنگفرش پشکل بیندازد ــ پشکل اسب با چنان حجم غریبی همه‌جا حضور دارد که فکر می‌کنی ملینی بهتر از کاه روی زمین پیدا نمی‌شود.

---

۱. اشاره به صفحه‌ی سوم مجلات زرد لندن که معمولاً به اخبار و عکس‌های جنجال‌برانگیز اختصاص دارد.

اسپانیا؟ خیابان‌ها بوی جورابی می‌دهند که در ادرار سرخ شده باشد ــ و یک عالم کاتولیک که با دومی تعمید داده شده‌اند. هر چند مشکل اصلی اسپانیا این است که آتش‌بازی‌های مدام اعصابت را خرد می‌کنند ــ بوی گند شهوانی جشن‌های پر از انفجاز نمک به زخم تنهایی می‌پاشد.

ولی پاریس ــ زیبا فقیر زشت متمول وسیع پیچیده خاکستری بارانی و فرانسوی. زن‌های باورنکردنی می‌بینی، چترها، گداها، خیابان‌های مشجر، دوچرخه‌ها، منارهای کلیسا، افریقایی‌ها، گنبدهای غم‌افزا، ایوان‌ها، گلدان‌های شکسته، بی‌نزاکتی‌هایی که تا ابد طنین می‌اندازند، عابرهای بی‌هدف، باغ‌های شاهانه، درختان سیاه، دندان‌های خراب، فروشگاه‌های شیک، سوسیالیست‌هایی که دست‌شان را تا ران انتلکتوئل‌ها بالا می‌بردند، هنرمندان معترض، راننده‌های ناشی، توالت‌های پولی، بوهای مرئی پنیر، روسری‌های بامزه، سایه‌های بوهای تن در مترو، قبرستان‌های مد روز، زن‌پوش‌های خوش‌سلیقه، نورهای فیلترشده، زاغه‌ها، دوده، اشتیاق، تیرهای چراغ برق هنرمندانه، خلط رنگارنگ سیگاری‌های منفعلی که فرقی با دودکش ندارند، چهره‌های سنگی و مجنون در کافه‌های روباز، یقه‌های بلند، شکلات داغ، تندیس‌های گوتیک تزئینی، کلاه‌های مخملی، گربه‌های نحیف، جیب‌برهایی که با اندرونه‌ی براق توریست‌های پول‌دار آلمانی فرار می‌کنند، بناهای بزرگ فالیک در میدان‌ها و فروشگاه‌های ادوات آمیزشی.

این شایعه نیست: پاریسی‌های متکبر و ازخودمتشکر در کافه‌ها پا روی پا می‌اندازند و بی‌دعوت فلسفه می‌بافند ــ ولی چرا هر وقت یکی را می‌بینم که مشغول بحث اساسی فلسفی است یاد سگ‌هایی می‌افتم که یک نفر لباس تن‌شان کرده؟

آخرین کارت‌پستال کارولین همراهم است. کارولین همیشگی. «من در پاریس هستم.» و یک آدرس، جایی کثیف در خارج شهر. به آن‌جا می‌روم و به او می‌گویم برادرم مرده، مردی که دوستش داشت و بعد... ولی فعلاً نه. اعلان عشق ناشیانه شدیداً خطر قلبی دارد. باید ببینمش؟ باید صبر کنم؟ مشکل بیشتر آدم‌ها این است که هیچ‌وقت از وسط نصف نشده‌اند، نه واقعاً، نه درست از وسط مثل من، هرگز خودشان را ریزریز نکرده‌اند، هرگز به حرف دو شق متخاصم که هر دو متقاعدکننده و قرین به حقیقت هستند گوش نکرده‌اند و نفهمیده‌اند وقتی مغز و جسمت هر کدام دو چیز می‌خواهند، که یعنی چهار ایده‌ی گریزناپذیر، چه معنایی دارد.

نمی‌دانستم می‌خواهم مشخصاً به کارولین برسم یا به کسی که مرا پیش از پنج دقیقه‌ی قبل می‌شناخت.

چهارم ژوئن

امروز صبح از صدای خنده‌ی بچه‌ها بیدار شدم ــ از ترس مُردم. حتا بدتر ــ توانستم تصمیمی را که در طول شب در ذهنم شکل گرفته بود پیدا کنم ــ امروز مارتین دین می‌رود سراغ کارولین پاتس و اظهار عشق می‌کند، عشق و سرسپردگی جاودانه. در رختخواب دراز کشیدم، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. فکر کردم چه‌طور تمام تصمیمات سرنوشت‌سازم دستوری بودند از طرف بالاترین طبقه‌ی نظام کاستی وجودم ــ وقتی رئیس دستورات را صادر کند چه کاری از من برمی‌آید؟ دوش گرفتم، ریش زدم، شراب بیات خوردم و لباس پوشیدم. در سر دو خاطره‌ی تکه‌پاره از کارولین؛ ۱. لبخندش، البته نه صورت خندانش، فقط یک لبخند، مثل یک دندان مصنوعی معلق، ۲. بالانس زدنش ــ دامن شطرنجی آویزان روی زیر بغل ــ نمی‌دانم چرا عملی چنین معصومانه و کودکانه باعث می‌شد احساسات خشنی درونم بیدار شود.

رفتم به شکم شهر، بعد هم متروسواری خفه‌کننده به بیرون از پاریس. چهارتا آدم دیدم با قیافه‌ای شبیه اسب. یک کله‌خر ۱۴ساله که سعی کرد جیبم را بزند و باعث شد بفهمم نمی‌دانم معادل «هوی!» در زبان فرانسه چیست.

بالاخره نشستم روی دیوار سنگی کوتاهی جلو ساختمانی با یک عالم پنجره که انگار تا ابد پرده‌هاشان را کشیده بودند. باورم نمی‌شد خانه‌ی عشقم در چنین آپارتمان چرکی باشد. فرمانده که حس کرد دارم این‌پا و آن‌پا می‌کنم در گوشم جیغ کشید و من هم رفتم سمت در و در زدم. با این‌که فرمانده دستور نداده بود، لب پایینم را گاز گرفتم.

دستگیره‌ی در آرام و بی‌احساس چرخید تا رنج معصومانه را به تأخیر بیندازد. بالاخره در باز شد و زنی که طول و عرضش یکی بود آمد بیرون، رسماً مربع بود.

– Oui? (بله؟)

فرانسوی از لحاظ دستوری صحیح را به انگلیسی سلیس ترجمه کردم و گفتم کارولین پاتس هست این‌جا؟ زن به فرانسوی چیزهایی بلغور کرد و سر تکان داد. کارولین دیگر آن‌جا نبود.

ـ و موسیو پاتس؟ مرد کور؟

گیج و منگ نگاهم کرد.

ـ کور. چشم نه.

ابلهانه تکرار کردم بی‌چشم. فکر کردم خب، می‌توانم بیایم و بالشش را بو کنم؟

ـ سلام!

صدایی از پنجره‌ی بالاسرم بلند شد. یک صورت آسیایی از پنجره آویزان بود و دنبال آشنا می‌گشت. صورت گفت صبر کن! و بدو آمد پایین.

ـ دنبال دختره و مرد کور می‌گردی؟

ـ آره!

ـ من ادی هستم.

ـ خب؟

ـ هیچی. دختره یه ماه پیش از این‌جا رفت، بعد این‌که مرد کور مُرد.

ـ مُرد؟ مطمئنی؟

ـ معلومه که مطمئنم. تو خاکسپاریش هم شرکت کردم. اسمت چیه؟

ـ مارتین. چرا مرد؟

ـ همیشه از پنجره‌ی خونه‌م نگاه‌شون می‌کردم. هر روز دختره می‌بردش مغازه، دستش رو می‌گرفت تا یه وقت تو چاله‌چوله نیفته. ولی یه روز خودش تنهایی رفت، فکر کنم راهش رو گم کرد، چون رفت وسط خیابون و وایستاد.

ـ ماشین بهش زد؟

ـ نه، سکته کرد. توی قبرستون محلی دفنش کردن. می‌خوای بری سر خاکش؟ می‌تونم ببرمت.

دکمه‌ی کتش را بست و گفت بیا بریم. دودل بودم. رفتارش زیاد عادی نبود: دستانش را با ظرافت تکان می‌داد و صدایش لحنی آشتی‌جویانه داشت، انگار دعوا کرده بودیم و حالا می‌خواست از دلم دربیاورد.

با ملایمت پرسید بریم دوست مرحومت رو ببینیم؟ و من فکر کردم از این آدم خوشم نمی‌آید، نه این‌که دلیلی برای این حسم داشته باشم ولی خب که چی؟ کسانی که حتا قادر نبودند مرا از بین ردیف مظنونین پلیس انتخاب کنند هم دوستم نداشتند.

زیر آسمان خاکستری در سکوت مطلق در جاده‌ای به همان رنگ به سمت بالای تپه رفتیم. با قبرستان فقط صد متر فاصله داشتیم ــ جایی مناسب برای مردن. روی سنگ قبر فقط اسمش بود و تاریخ تولد و مرگ و دیگر هیچ‌چیز، نه لطیفه‌ای، هیچی. در فکر بودم لایونل آناً مرده یا این‌که موقع کشیدن نفس آخر به چیز مسخره‌ای مثل این‌که باید شیر بخرد فکر می‌کرده. بعد به تمام مرگ‌هایی که دیده بودم فکر کردم ــ این‌که هری مرگ خودخواسته را انتخاب کرد و تری احتمالاً از مرگ خودش جا خورد و والدینم که مرگ به شکل غافلگیری‌یی ناخوشایند گریبان‌شان را گرفت، غافلگیری‌یی شبیه پیدا کردن قبضی داخل صندوق پست که فکر می‌کردی قبلاً پرداختش کرده‌ای.

ادی مرا به صرف شراب داغ دعوت کرد خانه‌اش. خانه‌ی کم‌اثاثیه‌اش بوی عجیبی می‌داد، ترکیب بوی پوست پرتقال سوخته و بوی گونه‌ی پیرزنی که در یک دورهمی خانوادگی مجبور به بوسیدنش می‌شوی.

ساندویچ و شراب داغ خوردیم. ادی از آن آدم‌هایی بود که می‌توانند تمام زندگی‌شان را ماهرانه در کمتر از یک دقیقه خلاصه کنند. متولد تایلند. فارغ‌التحصیل پزشکی ــ بدون سابقه‌ی طبابت. سفر به جاهای مختلف. حالا هم مشغول تجربه‌ی پاریس.

چیزی نداشتم بگویم.

مکالمه‌مان مثل آب سیفون راهی چاه توالت شد. جوری به من زل زده بود که یک لحظه احساس کردم چشمانم آینه‌ی جیبی هستند و او دارد موهایش را در آن‌ها نگاه می‌کند.

زود شب شد ــ اعصابم خرد بود از این‌که چراغ‌های خانه را روشن نمی‌کند. یک نگاه به کلید برق انداختم ولی از ترس این‌که مبادا این احمق شادی خفه‌ی سایه‌ها را ترجیح بدهد از جایم تکان نخوردم. بالاخره دستش را برد پشتش و چراغ را روشن کرد. لامپ کوچکی روشن شد و کم‌کم در چشمانم بزرگ شد.

گفت پس امروز حالت گرفته شد.

ـ آره، فکر کردم دختره این‌جاست.

از خنده پیچ‌وتاب خورد، خنده‌ای شبیه نقص مادرزاد.

ـ منظورم مرگ دوستت بود.

ـ آها، آره، اون هم بود.

ـ دختره رو دوست داری؟

ـ یه دوست قدیمیه، همشهری هستیم.

ـ استرالیا.

جوری با بی‌تفاوتی اسم کشورم را آورد انگار چیزی کهنه بود که مدت‌ها پیش دورش انداخته. گفتم آها و او باز هم شروع کرد سؤال کردن. پاریس چه‌کار داشتم؟ چه مدت می‌مانم؟ کجا زندگی می‌کنم؟ کار می‌کنم؟ چرا نمی‌کنم؟ و از این قبیل. گفت هر کاری از دستش بربیاید حاضر است برایم بکند. پول یا شغل یا جایی برای سکونت. تشکر کردم و گفتم دارد دیر می‌شود.

ـ اشکالی داره ازت عکس بگیرم؟

ـ بله.

ـ بی‌خیال.

با لبخند گفت این سرگرمی‌اش است. اطراف اتاق را نگاه کردم شاید شاهدی برای ادعایش پیدا کنم ــ شاید یک عکس ــ ولی دیوارها لخت بودند. به آن یکی اتاق رفت «دستگاه»اش را بیاورد ــ اسمی که روی دوربینش گذاشته بود و شنیدنش باعث شد یخ کنم چون هربار کسی کلمه‌ی دستگاه را به کار می‌برد یک گازانبر براق عظیم جلو چشمم می‌آید که از نوکش خون می‌چکد.

ـ فکر کنم دیگه باید برم.

با لبخندی ثابت شبیه نقاشی یک پنجره‌ی بسته گفت فقط یه عکس کوچولو. زود می‌گیرم.

وقتی داشت بساط عکاسی را راه می‌انداخت تقریباً مطمئن بودم از من خواهد خواست لباسم را دربیاورم. تمام مدتی که داشت از من می‌پرسید چه کاری برایم از دستش برمی‌آید منظورش این بود که راضی‌ام کند لباسم را دربیاورم، نه، خودش درش بیاورد. یک چراغ دیگر روشن کرد ــ یک لامپ تکی که سه میلیارد وات قدرت داشت و او از من روی صندلی، ایستاده، در حال کت پوشیدن و موقع بیرون رفتن از در عکاسی کرد.

ـ فردا شب هم بیا.

ـ باشه.

دروغ گفتم و با عجله بیرون رفتم و در راه خانه برای واپسین خداحافظی با لایونل سری به قبرستان زدم و سعی کردم آن‌جا موقر باشم و احساس پشیمانی غم فقدان کنم. نفس عمیقی کشیدم، فایده نداشت، هیچ حسی نداشتم به‌جز نفرت تمام و کمال از خودم ــ این‌قدر دفع‌الوقت کرده بودم که هر چه ممکن بود نقطه‌ی عطفی در زندگی‌ام باشد از دست داده بودم. بعدی‌اش کی خواهد بود؟ هزار میلیاردبار تجدید دیدارمان را در ذهنم ساخته بودم. کارولین نقطه‌ی کانونیِ بودنِ من در اروپا بود یا راستش دلیل زنده بودنم و نجاتم از ترس و بی‌تصمیمی. دلم برایش تنگ شده.

بر اثر خشمی عقیم به سنگ قبر لگد زدم ولی بعد یاد لایونل افتادم. سعی کردم غمگین باشم ولی در قلبم جایی برای سوگواری لایونل باقی نمانده بود. بیش‌ازحد سوگوار عشق بودم.

صدای پایی بر روی علف‌ها در احترام بدون احساسم برای دوست قدیمی وقفه ایجاد کرد ــ ادی ته قبرستان، خیره دست در جیب. خودم را زدم به آن راه و با عجله رفتم توی شب در حال فکر کردن به گازانبر.

دوباره من

نمی‌توانم تظاهر کنم از بدبختی‌های بقیه خوشحال نمی‌شوم چون می‌شوم ــ از مرگ یا بیماری نه، مثلاً وقتی تلفن عمومی سکه‌ی یکی را می‌خورد و بوق آزاد نمی‌زند از خنده می‌میرم. می‌توانم تمام روز بایستم و مشت زدن ملت را به تلفن تماشا کنم.

یک جای فوق‌العاده برای فکر کردن پیدا کرده‌ام ــ داخل کلیساهای سرد و تاریک پاریس. البته که معتقدانی به بلاهت وطن‌پرست‌ها سعی می‌کنند سر حرف را با آدم باز کنند ولی وقتی خدا را مخاطب قرار می‌دهند این مکالمات بی‌صدا می‌شوند. احمقانه است فکر می‌کنیم خداوند فقط وقتی صدای افکارمان را می‌شنود که او را به اسم صدا می‌زنیم و نه وقتی که مشغول افکار پلید روزمره‌مان هستیم. مثلاً این‌که امیدوارم همکارم زود بمیرد تا دفترش مال من شود چون از اتاق کار من خیلی بهتر است.

معنای ایمان برای ما این است که تا وقتی از خالق دعوت نکنیم به زمزمه‌های ذهن ما گوش نمی‌کند.

کافه ژیتان

ماه‌ها از آخرین نوشته گذشته. دیوانه از تنهایی دیوانه از ناتوانی در تصمیم‌گیری دیوانه از چشمان خیالی. روزها پر شده‌اند با قدم زدن فکر کردن خواندن خوردن نوشیدن سیگار کشیدن و سعی برای باز کردن قفل زندگی، ولی سخت است وقتی تو اسلحه‌ی بی‌مصرفی هستی که از تمام جنگ‌ها باقی مانده. امیدوارم در آینده دوباره از چنین بدبختی‌هایی رنج نکشم، بدتر از این نمی‌توانم چیزی را تصور کنم (نه این‌که با بدبختی مشکل داشته باشم، چون می‌دانم تا آخر عمر دست از سرم برنمی‌دارند، فقط نمی‌خواهم مشکلات آینده‌ام از جنس مشکلات فعلی‌ام باشند. امیدوارم بتوانم هر سالم را با یک مصیبت وحشتناک متفاوت به یاد بیاورم). به‌نظرم بیست و چندسالگی زمانی است که برای اولین‌بار با الگوهای نابودکننده‌ی زندگی برخورد می‌کنی.

یک پنجشنبه

درباره‌ی ترکیبات فرّار هوس و تنهایی حرف می‌زنم، این دو آن‌قدر ترسناک و تحمل‌ناپذیر باهم ترکیب شده‌اند که بدنم جیغ می‌کشد روحم جیغ می‌کشد تا لمس شود لمس کند اطرافم پر است از زوج‌های تراشیده و بی‌نقص که انگار دارند می‌روند تا در مسابقه‌ی غیرقابل تحمل بین ستاره‌های سابق سریال‌های آبکی تلویزیون شرکت کنند، باید جایی یک نفر برای من باشد.

۲:۳۰ وسط هفته؟

هر روز ــ همان کافه، یک کتاب متفاوت. با هیچ‌کس حرف نمی‌زنم و هربار که قهوه سفارش می‌دهم چشمم را به جاهای عجیب‌وغریب می‌دوزم ولی این‌جا همه مرا به چهره می‌شناسند. مشتری‌ها هر چیز قابل اشتعالی را می‌کشند و کافه‌چی جوری می‌پرسد چی می‌خوری، انگار در دبیرستان دشمن خونی‌اش بوده‌ام ولی خیلی هم مطمئن نیست و من پشت یک میز کوچک نزدیک شوفاژ می‌نشینم و فکر می‌کنم

دوباره می‌خواهم نامرئی شوم و بعد از این‌که باز هم هیچ‌چیز مطابق میلم پیش نرفته عصبانی می‌شوم.

از پنجره‌ی بزرگ زندگی را تماشا می‌کنم. این موجودات دوپای لعنتی مثل موروملخ همه‌جا ریخته‌اند! استرالیا ــ دوپاها توپ پرتاب می‌کنند. فرناندو پسوا درباره‌ی بشریت گفته «متغیر ولی بدون توانایی پیشرفت» ــ پیدا کردن توصیفی بهتر از این سخت است. پیش‌خدمت با صورت‌حساب می‌آید. با او جروبحث می‌کنم ولی زود می‌بازم. عجیب نیست که مهم‌ترین اگزیستانسیالیست‌ها فرانسوی بوده‌اند. طبیعی است که از هستی بترسی وقتی مجبوری چهار دلار برای یک فنجان قهوه پول بدهی.

زمان بی‌تاریخ

تصور می‌کنم روز داوری به اتاقی سفید صدایم می‌کنند که صندلی چوبی ناراحتی دارد که وقتی رویش می‌نشینم و از روی اضطراب سر جایم وول می‌خورم خرده‌چوب در بدنم فرو می‌رود. بعد پروردگار با لبخند می‌آید سراغم و می‌گوید برایم مهم نیست چه کارهای خوب و بدی کرده‌ای، برایم مهم نیست به من اعتقاد داشتی یا نه، و برایم مهم نیست به فقرا سخاوتمندانه پول داده‌ای یا با خسّت، ولی این شرح دقیقه‌به‌دقیقه‌ی زندگی تو روی زمین است. بعد یک کاغذ به طول ۱۰ هزار کیلومتر دستم می‌دهد و می‌گوید بخوان و درباره‌ی زندگی‌ات توضیح بده. مال من این است:

چهاردهم ژوئن

۹ صبح بیدار شد.

۹:۰۱ دراز روی تخت، خیره به سقف.

۹:۰۲ دراز روی تخت، خیره به سقف.

۹:۰۳ دراز روی تخت، خیره به سقف.

۹:۰۴ دراز روی تخت، خیره به سقف.

۹:۰۵ دراز روی تخت، خیره به سقف.

۹:۰۶ دراز روی تخت، خیره به سقف.

۹:۰۷ دراز روی تخت، خیره به سقف.

۹:۰۸ غلت زد روی دنده‌ی چپ.
۹:۰۹ دراز روی تخت، خیره به دیوار.
۹:۱۰ دراز روی تخت، خیره به دیوار.
۹:۱۱ دراز روی تخت، خیره به دیوار.
۹:۱۲ دراز روی تخت، خیره به دیوار.
۹:۱۳ دراز روی تخت، خیره به دیوار.
۹:۱۴ دراز روی تخت، خیره به دیوار.
۹:۱۵ بالش را دولا کرد نشست تا از پنجره بیرون را نگاه کند.
۹:۱۶ نشسته روی تخت، خیره به بیرون پنجره.
۹:۱۷ نشسته روی تخت، خیره به بیرون پنجره.
۹:۱۸ نشسته روی تخت، خیره به بیرون پنجره.
۹:۱۹ نشسته روی تخت، خیره به بیرون پنجره.

بعد خداوند می‌گوید زندگی هدیه‌ای بود که ارزانی‌ات کردم ولی تو حتا به خودت زحمت ندادی کاغذش را باز کنی. بعد هلاکم می‌کند.

شب سال نو

کل پاریس برای رسیدن کریسمس شمارش معکوس می‌کند. شمارش معکوس برای سال نو یعنی نه‌تنها ما بیشتر از همیشه وسواس زمان گرفته‌ایم بلکه نمی‌توانیم دست از شمارش همه‌چیز برداریم. دغدغه‌مان این است که زمان دارد به جلو حرکت می‌کند ولی دانشمندان به ما می‌گویند اشتباه اشتباه می‌کنیم. در واقع می‌گویند به قدری اشتباه می‌کنیم که دل‌شان برای‌مان می‌سوزد.

شب سال نو است و من هیچ کاری ندارم بکنم و هیچ‌کس نیست که لمس کنم یا ببوسم.

اول ژانویه

عجب شبی! اگر کسی لرزه‌هایی ناگهانی و پرزور در زمین حس کرد به این خاطر بود که من بالاخره رسماً از ناکامی درآمدم!

در قبرستان مونمارتر جلو آرامگاه نیژینسکی روی نیمکتی نشسته بودم و فهرستی از بایدها و نبایدها تهیه می‌کردم. همان چرندیات همیشگی ــ سیگار را ترک کن و به چیزی که داری راضی باش و به گداها پول بده ولی به دستفروش‌ها نه، و حتا برای خودت ذلیل نشو و شراب ادرار کن و طلا دفع کن و از این قبیل. شمار قول‌هایی که در لیست مضحکم به خودم دادم به پنجاه رسید و وقتی کاغذ را پاره کردم، فکر کردم بایدها و نبایدهای سال نو اعترافی است حاکی از این‌که می‌دانیم مقصر بدبختی‌های‌مان خودمان هستیم نه دیگران.

تا نصف‌شب در میان فرانسوی‌هایی که با شادمانی پرخوری می‌کردند قدم زدم و در بیچارگی‌ام احساس حماقت و نابسندگی کردم و کاملاً برایم روشن شد تنهایی بدترین چیز دنیاست و مردم باید به خاطر تمام افتضاحاتی که در عشق به بار می‌آورند بخشیده شوند.

نصف‌شب انگشتانم را در گوش‌هایم فرو کردم ولی فایده‌ای نداشت ــ هنوز می‌شنیدم. شمارش معکوس برای سال نو بدترین چیزی است که به عمرم شنیده‌ام.

به راهم ادامه دادم. نور پنجره‌ی کافه‌ی همیشگی در مه به شکل دوایری رنگی دیده می‌شد. وقتی وارد شدم بارمن چاق با لبخند برایم شامپاین ریخت. گرفتمش و به فرانسوی سال نو را تبریک گفتم. مشتری‌های همیشگی ناگهان کنجکاوی‌شان گل کرد که من کی هستم و سؤال‌پیچم کردند و وقتی گفتم استرالیایی‌ام شاخ درآوردند ــ کشور من خیلی از ماه نزدیک‌تر نبود. سرم گرم شد و سؤال، سؤال آورد و فهمیدم کی بچه دارد و کی طلاق گرفته و کی سرطان روده دارد و کی به خاطر شعری با عنوان سیرابی زندگی یک جایزه‌ی کوچک ادبی برده و کی مشکلات عدیده‌ی مالی دارد و کی فراماسون است ولی به کسی نمی‌گوید.

چهار صبح. متوجه زنی شدم که ته بار ایستاده بود. وارد شدنش را ندیده بودم. صورت زاویه‌دار زیبایی داشت و چشمان درشت قهوه‌ای و کلاه مشکی خز که وقتی برش داشت موهایش از همه طرف سرازیر شد توی صورت و لیوان شامپاینش. خیلی مو داشت. تا کمرش. توی سرم هم رفت. توی ذهنم. شانه‌های خودش و افکار من را پوشاند.

موقعی که می‌نوشید نگاهش کردم و فکر کردم چهره‌اش از آن‌دست چهره‌هاست که باید به دستش بیاوری ــ یک جور خستگی از دنیا در آن صورت بود، انگار تمام خلقت را دیده بود و تمام نابودی‌ها را و حالا در گلوگاه تاریخ گیر کرده بود و بدون لباس کیلومترها بر روی اجساد و قطعات متلاشی ماشین‌ها سینه‌خیز رفته بود و نهایتاً به این بار آمده بود تا طعم قتل‌عام را با یک جرعه از دهانش بشوید.

الکل به من جرئت داد و بدون آماده کردن جمله‌ای برای شروع گفت‌وگو، رفتم پیشش.

ـ عصربه‌خیر خانم، شما انگلیسی بلدید؟[1]

جوری سرش را تکان داد انگار من پلیسی بودم که می‌خواستم بعد از این‌که کسی به او حمله کرده بود استنطاقش کنم، بنابراین خودم را کشیدم کنار و برگشتم سر جایم. تحقیرشده لیوانم را لاجرعه سر کشیدم و وقتی تمام شد دیدم دارد می‌آید طرفم.

«من انگلیسی بلدم.» این را گفت و نشست روی صندلی کنار دستم. نمی‌توانستم از لهجه‌اش تشخیص بدهم اهل کجاست. اروپایی بود ولی فرانسوی نبود. دیدم دارد گوش مجروحم را نگاه می‌کند، بدون این‌که بخواهد نگاهش از چشم من پنهان بماند، و قبل از این‌که بفهمم دارد چه اتفاقی می‌افتد انگشتش را روی زخمم گذاشت و خوشم آمد از این‌که ترحم در چشمانش نبود، تنها کنجکاوی‌بی ملایم. ترحمِ برادرِ هاج‌وواج و گم‌شده‌ی همدردی است. ترحم نمی‌داند با خودش چه کند و برای همین می‌گوید وای‌ی‌ی چه بد.

با سؤال نکردن درباره‌ی زخم گوشم غافلگیرم کرد.

پرسیدم تو هم جای زخم داری؟

ـ من یه خراش هم ندارم.

این‌قدر ملایم گفت انگار دستی جلو دهانش است.

ژاکتش به اندازه‌ای باز بود که تی‌شرت مشکی تنگی را به نمایش بگذارد.

لبخند بی‌رمقم را جلوش آویزان کردم و پرسیدم در پاریس چه‌کار دارد.

ـ اغلب اوقات هیچی.

1. Bonsoir, mademoiselle. Parlez-vous anglais?

اغلب اوقات هیچی. این کلمات غریب مدتی در ذهنم بازیگوشی کردند، خود را از نو چیدند (هیچی اغلب اوقات) و بالاخره آن‌جا مردند.

پرسید کجایی‌ام و گفتم و چشمانش را نگاه کردم که با تصاویر سرزمینی که هرگز ندیده بود پر شدند. گفت همیشه دوست داشتم بروم استرالیا ولی همین حالایش هم زیادی سفر کرده‌ام. مدتی درباره‌ی زمین حرف زدیم و هیچ کشوری نبود که در آن گم نشده باشد. به من گفت انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی، آلمانی و روسی بلد است. رمز و راز زبان‌ها مغز تنبل استرالیایی‌ام را تحت‌تأثیر قرار داد.

آیا این زن قصدم را از نزدیک شدن فهمیده بود؟ داشت عمل متقابل انجام می‌داد؟ فکر کردم نقشه‌ی پنهانی در کار است. او مرا برای کار مسخره‌ای مثل جابه‌جا کردن اثاثیه می‌خواهد.

با خنده گفت «می‌دونستی تنهایی طعم داره؟ به‌نظرم تنهایی تو مزه‌ی سرکه می‌ده.»

ناراحت شدم. همه می‌دانند تنهایی مزه‌ی سوپ سیب‌زمینی سرد می‌دهد.

ـ به‌نظر تو تنهایی من چه مزه‌ایه؟

با بازیگوشی پرسید.

ـ مزه‌ی دیوانگی می‌ده.

ـ دیوانگی چه طعمی داره؟

ـ بلوچیز.

خندید و دست زد و بعد موهایم را چنگ زد. دردم گرفت.

ـ ول کن.

خوشحال بودم در بار کسی انگلیسی بلد نبود ــ مکالمه‌ی خجالت‌آور و دیوانه‌واری بود و دوست نداشتم کسی در کافه به مزه‌ی روح تنهای من فکر کند.

گفتم بیا یک لیوان دیگه بخوریم.

یک ساعت دیگر باهم نوشیدیم و من بسیاری از افکار منسجم اخیرم را با به کلام درآوردن ناقص کردم.

یادم نمی‌آید چه شد که سر از خانه‌ی او درآوردیم.

حالا پنج صبح. قبل از من خوابش برد و من این‌ها را نشسته روی تخت می‌نویسم. آه هر چه نامت هست! تو مثل نعشی زیبا عمیق خوابیده‌ای و صورت سفید شبح‌وارت مثل تکه‌ای از ماه روی بالش آرمیده.

هنوز اول ژانویه، بعدتر

بیدار شدم. تمام شب در سرم به شکل تکنی‌کالر پخش می‌شد. خودم را کش‌وقوس دادم و به ابروهای مشکی و لب‌های درشت و موهای بلند قهوه‌ای و صورت زاویه‌دارِ زیبای هنوز گچی‌اش نگاه کردم. می‌خواستم بدون این‌که بیدارش کنم از تخت پایین بیایم و اطراف اتاق را نگاه کردم تا چیزی دم دست پیدا کنم که تراکمی نزدیک به بدنم داشته باشد و بتوانم آن را جایگزین خودم کنم ولی فقط یک جالباسی دیدم که به خاطر احترامی که برای خودم قایل بودم آن را شایسته ندیدم. او اولین زنی بود که با او بودم. وقتی یواشکی از در بیرون می‌رفتم فکر کردم او گلی ظریف است.

رایحه‌ی پاریس در دهانم، نعنا با مغز جویدنی. آسمان بی‌کران کشوری خارجی. خورشید در حال طلوع در چشمم ولی خوشحال‌تر از آنم که پلک بزنم. باید تمام روز عمیق خوابیده باشم.

بابت فتح دیشب حالا بالابلندتر به کافه بازگشته‌ام. من فتح‌شده؟ او فاتح؟ ماه تازه درآمده. تنبل و خمارم، احساسِ گرم خستگیِ خوشایند آرام منقبض می‌شود. لبه‌های خودِ بیچاره‌ام به خانه برمی‌گردند.

می‌دانم دیگر هرگز او را نخواهم دید.

دوم ژانویه (شب)

دوباره دیدمش. آمد کافه و نشست روبه‌رویم. مغزم جان می‌کند تا برای رفتن از خانه‌اش بهانه‌ای بتراشد ولی به‌نظرم نیامد نیازی به بهانه‌تراشی داشته باشم. با لهجه‌ی عجیبش جوری شروع کرد حرف زدن انگار باهم قرار ملاقات داشته‌ایم. پسِ چشمانش می‌دیدم از دیدنم خوشحال شده. تعجب کردم. بعد دیدم از دیدن تعجب من به خاطر خوشحالی‌اش ناراحت شده. بعد سکوت بدی کرد و زهرخندی

زد که پشتش درد بود و سعی کرد به من خیره شود ولی چشمانش جهت دیگری را نگاه کرد.

گلویش را صاف کرد و با صدایی نامطمئن به من گفت اگر می‌خواهم یک فرانسوی را اذیت کنم باید با او درباره‌ی پول حرف بزنم. وقتی باز هم حرفی نزدم گفت دیگر مزاحمت نمی‌شوم، کتابت را بخوان. بعد قلم و کاغذ از کیفش درآورد و شروع کرد به طراحی صورت من و قهوه سفارش داد و همزمان با این‌که با آن چشمان درشت و عجیبش خیره نگاهم می‌کرد و مرا می‌کشید آرام نوشیدش.

ازش ممنون بودم که مرا از ناکامی درآورده بود ولی همه‌چیز تمام شده بود و دیگر آینده‌ای نمی‌دیدم. مثل شام خوردن با یک دکتر بعد از یک عمل جراحی موفق. که چی؟

ـ وقتی یه جوری به سرم نگاه می‌کنی انگار یه مجسمه‌ست، نمی‌تونم تمرکز کنم.

خنده‌اش گرفت.

«می‌خوای بریم قدم بزنیم؟» پرسید.

سر زمزمه کرد نه. دهان گفت آره.

در راه بیرون رفتن به من گفت اسمش استرید است و من اسمم را گفتم و یک آن فکر کردم کاش یک اسم الکی می‌گفتم ولی دیگر دیر شده بود.

باغ‌های لوکزامبورگ. سرد و بادخیز و درختان لخت، ترسناک در زمینه‌ی آسمان سفید. به توده‌ای برگ خشک لگد زد و باد اطراف‌مان به پروازشان درآورد و کاری کودکانه را عملی خشن جلوه داد. ازم پرسید قدم چه‌قدر است. با پوزخند شانه بالا انداختم ــ هرازگاهی یک نفر این سؤال مسخره را از من می‌کند و از این‌که نمی‌دانم حیرت می‌کند. برای چی باید بدانم؟ دانستن این‌که قدت چه‌قدر است به هیچ دردی نمی‌خورد جز این‌که بتوانی جواب سؤال فوق‌الذکر را بدهی.

ازش سؤال‌های شخصی کردم ولی طفره رفت، نگاهش به من حس باران سرد داشت. اهل کجا بود؟ گفت خانواده‌اش دائم در حال جا عوض کردن هستند ــ اسپانیا، ایتالیا، آلمان، بخارست، مالدیو. ولی کجا متولد شده بود؟ با چشم نیمه‌بسته گفت در جاده به دنیا آمده. خانواده‌اش با او بد تا کرده بودند و دوست نداشت برگردد پیش‌شان، حتا در افکارش. آینده هم برایش موضوعی غیرقابل تحمل بود. کجا خواهد رفت؟ چه‌کار خواهد کرد؟ جوری سرش را تکان داد انگار سؤال‌هایم از اساس غلط هستند.

بعد با لحنی هیجان‌زده شروع کرد به خسته کردن من با شرح وقایع تاریخی. به من چه لویی شانزدهم درست همان صبحی که قرار بوده با گیوتین اعدام شود صورتش را با تیغ بریده؟ چه‌کار کنم که یک شاهد عینی موقع آتش زدن ژاندارک شنیده که اودر میان شعله‌ها به خدا گفته از من راضی هستی؟ من انکارت نکردم! به من چه این آدم‌ها چه فکر می‌کردند؟ از تاریخ بدم نمی‌آید ولی هربار تاریخ می‌خوانم چیزی از عمق وجودم علیهش طغیان می‌کند، عین بچه‌مدرسه‌ای خنگی که امیدی به درس‌خوان شدنش نیست.

فکر کنم فهمید حوصله‌ام سر رفته چون بی‌مقدمه ساکت شد و چشمانش به سمت زمین گشت و فکر کردم یک چیز چسبناکی در خودش دارد. به‌نظرم رسید اگر همان لحظه نزنم به چاک بعداً مجبور خواهم شد با یک بطری الکل و شعله‌ی آتش او را از خودم جدا کنم ولی بعد خودش را به خانه‌ی من دعوت کرد و من هم پذیرفتم.

آمد تو و جوری وسط اتاق ایستاد که یاد اسب و گاو افتادم که عادت دارند ایستاده بخوابند. بعد لذتش از پاره کردن زرورق یک پاکت سیگار را تماشا کردم، انگار داشت گل مینا می‌چید. حالا به‌نظر آرام می‌آمد و وقتی سیگار می‌کشید درباره‌ی هر چیزی که چشمش به آن می‌افتاد با شوروشوق حرف می‌زد: سقف و پنجره و پرده و کاغذدیواری رنگ‌ورورفته، انگار قرن‌ها روی تک‌تک‌شان تمرکز کرده بود و من تحت‌تأثیر دانش و بینشش قرار گرفتم و پرسیدم که آیا شوروشوقش به خاطر اروپایی بودنش است.

ـ نه.

با لبخند گفت من همین‌جوری هستم.

بعد از من پرسید دوستش دارم یا نه. برای گفتن این حرف به کارولین خیلی معطل کرده بودم برای همین گفتم نه. می‌خواستم بیشتر بگویم تا این‌قدر بهش بربخورد که دیگر هرگز برنگردد، این شد که اضافه کردم بهتر است قبل از این‌که صورت زاویه‌دار تیزت چیزی را ببُرد از این‌جا بروی.

منفجر شد، تکه‌پاره‌ام کرد، همه‌چیزم را زیر سؤال برد. معنای ضمنی به‌وضوح این بود که دوستم نداری و برای دفاع از خودم، البته اگر کسی به خاطر دوست نداشتن کسی مجبور به دفاع از خود باشد، گفتم فقط دو روز است تو را می‌شناسم.

خشمگین رفت بیرون و در عجب بودم که از زندگی توخالی من چه می‌خواهد. می‌خواست زندگی‌ام را پر کند و با پر کردنش خودش را خالی؟

چند شب بعد

ازم خواست باهم ازدواج کنیم. قبول کردم. حالا این شده زندگی ما: مثل گاو خواب‌آلود جلوم می‌ایستد و گاهی باهم شام درست می‌کنیم و گاهی می‌خوریمش.

اغلب حتا وقتی در خانه راه می‌رویم بازویم را می‌گیرد و وقتی حرف می‌زند حواسم جای دیگری است. انگلیسی‌اش حرف ندارد ولی اغلب اصلاً نمی‌فهمم منظورش چیست، انگار دارد خلاصه‌ی افکارش را بیان می‌کند. بعضی وقت‌ها قصه می‌گوید می‌خندد و خنده‌اش واقعاً شیرین است ولی اصلاً نمی‌فهمم چه چیزی باعث شده خنده‌اش بگیرد. به حرف‌های من هم می‌خندد ولی در لحظات بی‌ربط، می‌تواند به کلمه‌ی «را» هم غش‌غش بخندد. خنده‌اش چنان عظیم و طولانی است که می‌ترسم به دهانش مکیده شوم و از جایی غلط از کهکشان سر دربیاورم.

و او آدم باایمانی است. تصورش را هم نمی‌کردم زمانی با یک آدم معتقد باشم ــ حوصله‌ام که سر می‌رود سر بحث را با او باز می‌کنم و این سؤال دست‌مالی‌شده را می‌کنم، اگر خدا هست پس چرا این‌قدر شر و بدبختی در دنیا وجود دارد و او فوراً جواب خدا به ایوب را برایم بازگو می‌کند: وقتی من آسمان‌ها و زمین را می‌آفریدم تو کجا بودی؟

فکر می‌کنم تنها دلیل این‌که دوستم دارد این است که در دسترسش هستم ــ جای غلط، زمان غلط. او به همان دلیلی عاشقم است که یک گرسنه‌ی رویه‌مرگ عاشق هر آب‌زیپویی که جلوش می‌گذارند ــ این وسط اصلاً بحث دستپخت نیست، بحث گرسنگی است. در این قیاس من نقش آب‌زیپو را بازی می‌کنم.

دوست دارم عاشقش باشم ولی نمی‌توانم. خیلی خوشگل است خصوصاً وقتی می‌ترسد یا جا می‌خورد و برای همین هم همیشه می‌پرم جلوش، ولی نمی‌توانم خودم را وادار کنم دوستش داشته باشم. نمی‌دانم چرا. شاید به این خاطر که او اولین آدم غیرخویشاوند / غیرپزشکی است که من را بدون لباس و آسیب‌پذیر دیده، یا شاید چون واقعاً از بودن با من خوشحال است ــ چیزی درونم از این‌که می‌توانم

صرفاً با بودنم کسی را خوشحال کنم حرص می‌خورد، چون بودنم به هیچ درد خودم نخورده.

دیروز ازم خواست پالین صدایش کنم.

ـ بسته به کشوری که توش زندگی می‌کنم یه اسم قلابی جدید روی خودم می‌گذارم.

ـ یعنی اسم واقعیت استرید نیست؟

ـ اگه صدام کنی و من هم جوابت رو بدم واقعیه.

ـ اسمت چیه؟

ـ پالین.

ـ نه، این اسمِ فرانسویته. اسم واقعیت چیه؟

ـ اسم واقعی وجود نداره. اسم اصیلی باقی نمونده. همه‌شون قبلاً استفاده شده‌ن.

دندان‌قروچه کردم و با خودم گفتم با این خل‌وچل چه‌کار دارم؟ خیلی حرف می‌زند و گریه کردنش اول اعصابم را خرد و بعد خسته‌ام می‌کند و هر روز بیشتر و بیشتر مطمئن می‌شوم یک مدتی در تیمارستان بستری بوده و اگر هم نبوده باید خیلی جدی بهش فکر کند.

ورورورورورور

سعی کردم به حرف‌هایش گوش نکنم ولی فایده نداشت. استرید یا پالین یا هر چه اسمش هست یواشکی رفته سراغ کتاب‌هایم تا مرا با جمله‌هایی که زیرشان خط کشیده‌ام بشناسد. دیروز این را در دفتر اشعار لرمانتوف پیدا کرد: افسرده بودم ــ بقیه‌ی کودکان شاد و پرحرف بودند. خود را برتر از آن‌ها می‌دیدم ولی بقیه مرا زبون‌تر از آن‌ها تصور می‌کردند. حسادت ورزیدم. آماده بودم تا به تمام دنیا عشق بورزم ــ هیچ‌کس درکم نمی‌کرد: یاد گرفتم نفرت بورزم. این از همه بیشتر توجهش را جلب کرده بود چون دورش دایره کشیده بودم و بالایش نوشته بودم کودکی‌ام! باید مواظب باشم تا این‌جور چیزها را که باعث می‌شود بتواند دزدکی به روحم سرک بکشد این‌طرف و آن‌طرف نیندازم.

می‌خواهم همه‌چیز را تمام کنم ولی نمی‌دانم چه‌طور، شاید بی‌تفاوتی‌ام است که باعث می‌شود هر روز بیشتر دوستم داشته باشد ــ اگر می‌خواستم بمانم احتمالاً گوشم

را می‌گرفت و پرتم می‌کرد بیرون ولی چون می‌داند خودم قصد رفتن دارم این کار را نمی‌کند. او می‌داند لذت پرت کردن یک نفر به خیابان تا چه اندازه کم می‌شود وقتی خود طرف با یک فشار انگشت پا به فرار می‌گذارد.

یک روز مزخرف

ادی برگشته. در خیابان ریوولی ایستاده بودم و بعد از این احساس عجیب که زبانی که با من از طریق آن تکلم می‌کنند از حروف تشکیل نشده و مجموعه‌ای است از انرژی و ارتعاشات، یک لحظه به سرم زد اگر فقط یک شاه‌بلوط برشته می‌دزدیدم آیا فروشنده این‌قدر خودش را به دردسر می‌انداخت که دنبالم کند یا نه. برگشتم و صورت کج‌ومعوج آسیایی‌اش را دیدم که خیره نگاهم می‌کند ــ به‌هم زل زدیم، هیچ‌کدام تکان نخوردیم. بعد از مدتی‌ی طولانی‌ی برایم دست تکان داد و از لای جمعیت آمد طرفم تا دستم را که در جیبم بود بفشارد. مجبور شد دستم را بکشد بیرون. دوستانه گپ زدیم و از این‌که با دیدن چهره‌ای آشنا این‌قدر خوشحال شدم تعجب کردم. آشنایی در چهره اهمیت زیادی دارد. صورت ادی را با این‌که مثل کاشی هتل‌های لوکس تمیز و براق است دوست ندارم. نمی‌دانم چه‌طور یکدیگر را دوباره پیدا کردیم ــ وقتی با کسی خداحافظی می‌کنم انتظار دارم آخرین دیدارمان باشد. در سرما و نور زمستانی قدم زدیم و ادی به من گفت در بارانداز کار می‌کند و پرسید شغلی دارم یا نه و بدون آن چگونه اموراتم را می‌گذرانم. گفتم یک زن پیدا کرده‌ام، چون این تنها چیزی بود که در خارج از من اتفاق افتاده بود ــ چند اتفاق درونی افتاده بود ولی به او ربطی نداشت و ضمناً به کلام درنمی‌آمدند.

ـ چه شکلیه؟

من بلد نیستم آدم‌ها را توصیف کنم و نهایتاً تلاشم می‌شود چیزی شبیه توضیحات یک شاهد عینی در پاسگاه پلیس. یک متر و هفتاد قد، موهای قهوه‌ای، سفیدپوست...

ادی گفت دوست دارد ببیندش، داشت سعی می‌کرد دوباره مثل کرم به زندگی‌ام بخزد. بوی دردسر به دماغم خورد، زیادی خوب و خوش‌مشرب و بامعرفت است. دردسر. یک چیزی می‌خواهد. نمی‌دانم چرا ولی شام دعوتش کردم و با خِردَم گفتم دیگر نمی‌توانم از دستش خلاص شوم.

ـ از دست کی خلاص شی؟ ادی پرسید و من فهمیدم احتمالاً مدتی است بلندبلند فکر می‌کنم.

احتمالاً یک روزِ هفته

نظرم درباره‌ی ادی دارد تغییر می‌کند. هر چند او دائم با پیگیری مشکوک رفاقتش با من می‌ترساندم ولی تضادهایش را دوست دارم ــ بدن سالم و ورزیده‌ای دارد ولی حاضر نیست پیاده جایی برود. از توریست‌ها متنفر است خصوصاً وقتی نگذارند برج ایفل را ببیند و با این‌که لباس‌هایش همیشه تمیز و اتوکشیده‌اند دندانش را مسواک نمی‌زند. چیزی که بیشتر از همه دوست دارم این است که حقیقتاً از من خوشش می‌آید و افکار و نظراتم را دنبال می‌کند و به شوخی‌هایم می‌خندد و هرازگاهی به من می‌گوید نابغه. کی از همچین آدمی خوشش نمی‌آید؟

یک سه‌ضلعی غریب ــ ادی و استرید و من. اوایل وقتی باهم شام می‌خوردیم هر وقت بلند می‌شدم بروم یک کاری بکنم خشک‌شان می‌زد و من از این‌که دوتا آدم گنده این‌قدر بدشان می‌آید باهم تنها بمانند خنده‌ام می‌گرفت. ولی خیلی زود شبه‌رفاقتی بین‌شان شکل گرفت که مبنایش باهم خندیدن به دست‌وپاچلفتی‌گری و فراموشکاری و بی‌خیالی من نسبت به بهداشت بود ــ سرگرم شدن با اشتباهات من تنها نقطه‌ی اشتراک‌شان بود.

گاهی سه‌تایی کنار سن قدم می‌زدیم. نان و پنیر و شراب ارزان می‌خریدیم و از زمین و زمان حرف می‌زدیم، ولی من تحمل شنیدن نظرات بقیه را ندارم چون مطمئنم یا دارند چیزهایی را که جایی شنیده‌اند تکرار می‌کنند یا نظراتی را که در بچگی به خوردشان داده‌اند غرغره می‌کنند. ببین، هر کسی حق دارد نظر داشته باشد و هیچ‌وقت هم وسط حرف کسی که دارد نظرش را بیان می‌کند نمی‌پرم، ولی می‌توانی مطمئن باشی چیزی که می‌گویند مال خودشان است؟ من که مطمئن نیستم.

فاجعه!

امشب من و ادی و استرید رفتیم لباس‌های‌مان را بشوییم و برای وقت‌کشی سعی کردیم حدس بزنیم لکه‌های لباس هر کدام‌مان از کجا آمده‌اند. استرید گفت تمام

لکه‌های شراب اثر خون هستند و تمام لکه‌های قهوه‌ای اثر سل. بیرون هوا سرد بود و پنجره‌ی لباس‌شویی بخار گرفته بود و بیرون را نمی‌دیدیم و ادی جلو خشک‌کن نشسته بود و لباس‌هایش را می‌آورد جلو دماغش و تک‌تک‌شان را با لذت می‌بویید و بعد مرتب تاشان می‌زد، انگار می‌خواست شورت‌هایش را بفرستد جبهه‌ی جنگ.

ـ هی، یعنی چی؟

این واکنش ادی بود بعد از بو کردن یکی از لباس‌هایش، قیافه‌اش با هربار بو کشیدن بیشتر از ریخت می‌افتاد.

لباس‌هایش را گرفت زیر دماغ استرید.

ـ من چیزی حس نمی‌کنم.

ـ چه‌طور چیزی نمی‌فهمی؟ شاید اون چیزی رو که من حس می‌کنم تو حس نمی‌کنی ولی بالاخره باید یه بویی به دماغت بخوره.

ـ هیچ بوی بدی نمی‌ده.

ـ مارتین. تو بوی مدفوع نمی‌شنوی؟

بی‌رغبت بو کردم.

ـ بوش خوبه.

ـ مدفوع بوی خوب می‌ده؟

ادی سرش را کرد تو خشک‌کن و شروع کرد بو کشیدن. من می‌خندیدم و استرید می‌خندید و لحظه‌ی خوشی بود. بعد استرید گفت باردار است و کله‌ی ادی خورد به بالای استوانه‌ی خشک‌کن.

یک بچه! یک بچه‌ی لعنتی! یک دوپای مغزنخودی شکل‌نیافته‌ی پوشک‌کثیف‌کن! یک کوتوله‌ی ترسناک بی‌دندان! تجسد نفس! افعی طالب نیاز! یک پستاندار کچل زرزرو!

زندگی‌ام تمام شد.

کمک!

موضوع لحظه: انداختن بچه. من یک حامی سفت‌وسخت. صدای خودم را می‌شنوم که در گفت‌وگویم با استرید چنان درباره‌ی مزایای سقط سخن‌سرایی می‌کنم انگار یک

تکنولوژی جدید برای صرفه‌جویی در زمان است که اصلاً بدون آن نمی‌شود زندگی کرد. مثل همه‌ی چیزهای دیگرش پاسخش بین گنگ و غامض و مرموز محض در نوسان بود. می‌گوید بچه انداختن احتمالاً بیهوده است ــ نفهمیدم یعنی چه.

رابطه‌ی نزدیک: کبریتی که فشفشه‌ی انسان را روشن می‌کند. در قصر عاری از عشق‌مان یک بچه درست کرده بودیم. وضعیت تقریباً ورشکسته و لبریز از این معنای جدید و ترسناکم ترکیب شد با این ادراک که دل‌وجرئت / بدجنسی / توان / بی‌اخلاقی لازم برای رها کردن استرید و بی‌خداحافظی رفتن به یک کشور دیگر و برنگشتن را ندارم. حیرت‌زده می‌دیدم اصول اخلاقی مثل کرم به تاروپود وجودم خزیده‌اند. از والدینم که به ارث نبرده‌ام ولی یک جای وجودم هست. می‌دانم نمی‌توانم استرید را ترک کنم. گیر کرده‌ام. بدجور گیر کرده‌ام!

خیلی بعد

ماه‌هاست چیزی ننوشته‌ام. استرید خیلی حامله است. جنین مصرانه رشد می‌کند. مهاجم نزدیک می‌شود. انفجار جمعیت شخصی من: قطع نخاع شدن استقلالم. برایم مهم است اگر بمیرد؟

تنها مزیتی که شاید بچه داشته باشد: چیزهایی که شاید بتوانم ازش یاد بگیرم، البته نه از تلاش‌های بانمک مهوع‌شان برای راه رفتن و حرف زدن و پی‌پی کردن که والدین‌شان را به قدری به هیجان می‌آورد که مخت را تا سرحد اشمنزاز با اکتشافات‌شان می‌خورند و باعث می‌شوند نه‌تنها از هر چه بچه است متنفر شوی، بلکه به خودت بیایی و ببینی بی‌دلیل از بچه‌گربه‌ها و توله‌سگ‌ها هم بدت می‌آید. ولی به‌نظرم می‌توانم از بچه چیزهایی درباره‌ی طبیعت انسان یاد بگیرم و اگر این حرف هری که من فیلسوف مادرزادم درست باشد، این بچه یک پروژه‌ی جاه‌طلبانه‌ی فلسفی بالقوه است! توی یک کمد تاریک بزرگش کنم؟ یا داخل اتاقی پر از آینه؟ یا یک اتاق پر از نقاشی‌های دالی؟ ظاهراً بچه‌ها باید لبخند زدن را یاد بگیرند، اگر هیچ‌وقت خندیدن یادش ندهم چه می‌شود؟ قطعاً نه تلویزیون و نه سینما و نه جامعه ــ چه می‌شود اگر جز من کس دیگری را نبیند، یا حتا مرا هم نبیند؟ چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا بی‌رحمی در آن کهکشان کوچک شکل می‌گیرد؟ شوخ‌طبعی؟ خشم؟ بله، می‌توانم

کلی چیز یاد بگیرم، پس چرا فقط یک بچه؟ می‌توانم گروهی بچه یا «خانواده» داشته باشم و عوامل محیطی را که در شکل دادن زندگی نقش دارند برای هر کدام‌شان تغییر بدهم تا ببینم کدام‌یک طبیعی، کدام اجتناب‌ناپذیر، کدام زیست‌محیطی و کدام شرطی‌کننده است. از همه‌ی این‌ها مهم‌تر می‌کوشم موجودی تربیت کنم که خودش را درک کند. چه می‌شود اگر مثلاً بچه را در سه‌سالگی تحریک به خودشناسی کنم؟ یا شاید هم زودتر؟ باید شرایطی بهینه برای شکوفایی خودآگاهی فراهم کنم. این بچه مطمئناً کلی تنهایی پیش رو دارد.

آه

اگر بچه دختر باشد استرید می‌خواهد اسمش را بگذارد ویلما ــ به دلیلی ــ و اگر پسر، جسپر. خدا می‌داند این اسم‌ها را از کجا آورده ــ برای من که علی‌السویه است. اگر درست تربیت شود در سن مشخصی خودش اسم خودش را انتخاب می‌کند، اسمی که فکر می‌کند بیانگر شخصیتش است و با آن احساس راحتی می‌کند. هیچ‌چیز بدتر از این نیست که وقتی اسمت را صدا می‌زنند تنت از شنیدن نامت مورمور شود یا موقع دیدن اسمت روی کاغذ هیچ احساسی به تو دست ندهد، برای همین است که بیشتر امضاها یک خط‌خطی ناخوانا هستند: شورش ناخودآگاه علیه نام، تلاشی برای درهم شکستنش.

نگرانی پول. استرید هم. می‌گوید قبلاً هم بی‌پول بوده، در کشورهایی که اسم‌شان را هم نشنیده‌ام، بی‌پولی هم نه، فقری که تصورش را هم نمی‌توانم بکنم، ولی هیچ‌وقت با یک بچه ورشکسته نبوده و نگران است تنبلی ذاتی‌ام گرسنگی مشترک‌مان را تضمین کند. انتقاد آتش جدیدی است که هرگز خاموش نمی‌شود. بچه داشتن مصلوب شدن بر صلیب مسئولیت است.

یا عیسا مسیح!

بلاهت (یا جنون؟) با دیدن صحنه‌ای که موقع برگشتن به خانه دیدم خود را بازتعریف کرد: استرید توی تشت آب ایستاده بود و داشت در آشپزخانه با فیوز برق ور می‌رفت. کولش کردم و انداختمش روی تخت.

داد زدم، می‌خوای خودت رو بکشی؟

جوری نگاهم کرد انگار صورتم را پشت‌ورو زده‌ام و با صدایی ضعیف و خسته گفت اگه یه راه واقعاً خوب برای خلاص کردن خودم به ذهنم برسه درنگ نمی‌کنم.

واقعاً؟

ـ چه‌طور حتا به این فکر کردی که وقتی حامله‌ای همچین کاری بکنی؟

خودم از گفتن جمله‌ای تا این حد در ستایش زندگی شگفت‌زده شدم.

ـ نگران نباش، خودکشی‌ها اغلب ناموفق‌ان. بچه که بودم عموم از روی یه صخره پرید و بعد از اون پایین برامون دست تکون داد. کمرش شکست. پسرعموم هم یه عالم قرص خورد و نتیجه‌ش شد این‌که یه هفته بالا می‌آورد. پدربزرگم یه تفنگ گذاشت توی دهنش و ماشه رو کشید، گلوله به مغزش نخورد.

ـ این اولین چیزیه که تو راجع به خانواده‌ت به من گفتی!

ـ واقعاً؟

ـ تمام فک‌وفامیلت یه‌بار خودکشی کرده‌ن، نه؟

ـ پدرم هیچ‌وقت نکرد.

ـ پدرت کی بود؟ اسمش چی بود؟ شغلش چی بود؟ هنوز زنده‌ست؟ اهل کدوم کشور بود؟ زبان مادریت چیه؟ کجا بزرگ شده‌ی؟ چرا راجع به هیچی حرف نمی‌زنی؟ چرا همه‌چیز رو به من نمی‌گی؟

اتفاق وحشتناکی برات افتاده؟ مثلاً...

نور چهره‌اش رفت، داشت به‌سرعت دور می‌شد. روحش سوار بر قطار سریع‌السیر به مقصد هیچ‌کجا.

روزهایی بس غریب

اوضاع استرید بدتر از همیشه. دیواری یخی ما را از هم جدا کرده. در طول روز هیچ کاری نمی‌کند جز خیره شدن به بیرون یا فوت کردن خودش. به‌ندرت هم که حرفی می‌زند عقایدش چنان سیاه و عقیم‌اند که مرا یاد نظرات خودم می‌اندازند قبل از این‌که خودم حالم ازشان به‌هم بخورد. (من خوش‌بین نشده‌ام فقط دیگر حوصله‌ام از بدبینی

سر رفته و محض تنوع از افکار روشن و قشنگ بدم نمی‌آید ــ متأسفانه این هم دارد حوصله‌ام را سر می‌برد ــ بعدش چی؟)

گفتم باید گاهی برویم بیرون.

می‌گوید برویم بیرون چه‌کار کنیم؟

می‌گویم برویم به یک کافه و بنشینیم پشت میز و مردم را تماشا کنیم.

می‌گوید دیگر نمی‌توانم مردم را نگاه کنم. به اندازه‌ی کافی دیده‌ام.

زندگی جذابیتش را از دست داده. هیچ کاری نمی‌توانم بکنم تا طلسم جنونش را بشکنم. موزه؟ همه‌ی موزه‌ها را رفته. قدم زدن در پارک؟ زیر تمام رنگ‌های برگ‌ها راه رفته. سینما؟ کتاب؟ همان داستان‌های قدیمی با شخصیت‌های متفاوت. آمیزش؟ هیچ وضعیتی نیست که تجربه نکرده باشد.

می‌پرسم غمگینی؟

ـ نه، شاد نیستم.

ـ افسرده‌ای؟

ـ نه، بدبختم.

ـ به خاطر بچه‌ست؟

ـ ببخشید. نمی‌تونم توضیح بدم ولی تو خیلی مهربونی مارتین.

می‌گوید ممنون و دستم را فشار می‌دهد و با چشمان درشت و شیشه‌ای‌اش به من خیره می‌شود.

یک شب تمام خانه را تمیز کرد و رفت بیرون و با شراب و پنیر و شکلات و یک کلاه نمدی برگشت که بدون لباس سرم کردم و این کارم باعث شد قهقهه بزند و فهمیدم چه‌قدر دلم برای خنده‌هایش تنگ شده. ولی صبح دوباره حالش خراب شد.

یادم افتاد که صبح بعد از آشنایی‌مان مداد برداشت و صورتم را نقاشی کرد و برای همین رفتم بیرون و با تمام پولی که داشتم رنگ و بوم خریدم تا شاید بدبختی سوزانش را روی بوم سفید آوار کند نه روی من.

وقتی هدیه‌ام را نشانش دادم اول گریه کرد و بعد برخلاف روال همیشگی‌اش لبخند زد و بوم را برد کنار پنجره و شروع کرد به نقاشی.

یک ماجرای جدید شروع شد.

هر نقاشی‌اش تصویری از جهنم است، یک‌عالمه جهنم در آستینش دارد و تمام‌شان را نقاشی می‌کند. ولی جهنم یک صورت است و او فقط این صورت را نقاشی می‌کند. صورتی وحشتناک. بارها و بارها همین صورت را می‌کشد.

امروز پرسیدم «این صورت کیه؟»

ـ هیچ‌کس. نمی‌دونم. فقط یه صورته.

ـ می‌بینم که یه صورته. خودم گفتم یه صورته. مگه گفتم این دست کیه؟

ـ من نقاش خوبی نیستم.

ـ من خیلی از نقاشی سر درنمی‌آرم ولی به‌نظر من که نقاشیت خیلی خوبه. ولی مسئله این نیست. من می‌خوام بدونم این صورت مال کیه.

ـ من کشیدمش. مال منه.

می‌بینید که حرف زدن با او شبیه حرف زدن با هیچ آدمیزادی نیست. باید کلک می‌زدم.

گفتم «من این قیافه رو قبلاً دیدم. می‌شناسمش.»

گفت «این یه آدم نیست. این توی دنیا نیست.» و شک من به یقین بدل شد: این زن دیوانه است.

همیشه بوم‌های کوچک، همیشه همان نقاشی، فقط رنگ‌ها عوض می‌شوند، قهوه‌ای‌ها و مشکی‌ها و قرمزهای خفه. جنونش را در آن چهره می‌بینم.

بعداً نقاشی‌ها را بررسی کردم به این امید که شاید در وضعیت متوهمش، بخشی از ناخودآگاهش بر بوم چکیده باشد. شاید نقاشی‌ها نقشه‌های سمبلیک بودند که می‌توانستند مرا به کانون وضعیت بحرانی‌اش راهنمایی کنند. دقیق نگاهشان می‌کنم، در زیر نور ضعیف لامپ موشکافی‌شان می‌کنم. ولی چیزی نمی‌بینم جز وحشتی که دارد به خودم هم سرایت می‌کند. واقعاً چهره‌ی ترسناکی است.

دیروز

این نقاشی‌ها گرایش‌های معنوی نهفته‌اش را بیدار کرده‌اند. گاهی وقت‌ها که غرق نقاشی است فریاد می‌زند «سرورم، مرا ببخش!» بعد نیم ساعتی با او به‌زمزمه گپ

می‌زند و بین صحبت‌هایش مکث‌های طولانی می‌کند که احتمالاً مواقعی است که جواب می‌شنود. امروز وقتی داد زد «مرا ببخش سرورم!» نقش را به عهده گرفتم و گفتم «باشد. تو بخشوده شدی. حالا خفه شو.»

ـ اون به تو باور نداره.

ـ حق داره. من خیلی باورکردنی نیستم. ضمناً، مگه من براش چه‌کار کردم؟

ـ به سوی من راهنماییش کردی!

ـ یعنی واقعاً فکر می‌کنی تحفه‌ای هستی؟ تو حتا باهاش صادق نیستی!

ـ چرا هستم. من با اون صادقم.

ـ هیچی راجع به گذشته‌ت بهش نمی‌گی.

ـ راجع به احساساتم بهش می‌گم.

داد زدم «دست بردار بابا. برو براش یه بطر نوشیدنی بخر. تشنه‌ست!» و چند لحظه بعد خوش‌وخرم با یک بطری وارد اتاق شد و بغلم کرد و نمی‌دانستم چه فکری کنم.

غریب‌تر و غریب‌تر

ما این‌جوری باهم ارتباط برقرار می‌کنیم. از این راه است که کمی بیشتر درباره‌ی او اطلاعات به دست می‌آورم. واقعاً این امکان وجود دارد که نفهمد من نقش بازی می‌کنم؟

امروز صبح داشت نقاشی می‌کشید و من هم کنارش کتاب می‌خواندم.

ناگهان داد زد «سرورم! چه‌قدر!»

ـ چی؟

ـ چند وقت دیگه؟

ـ چند وقت دیگه چی؟ درباره‌ی چی حرف می‌زنی استرید؟

به من نگاه نمی‌کرد، چشمش به سقف بود. چند لحظه فکر کردم و رفتم اتاق کناری و در را نیمه‌باز گذاشتم و از لای در نگاهش کردم و داد زدم «چند وقت دیگه برای چی؟ دقیق توضیح بده فرزندم.»

من که بلد نیستم ذهن مردم را بخوانم.

ـ سال‌ها! من چه مدت دیگه زنده هستم؟

گفتم خیلی زیاد! و دیدم نور پس چهره‌اش چهارنعل گریخت.

و غریب‌تر

فقط موقع کشیدن آن نقاشی‌های نفرت‌انگیز این اتفاق می‌افتاد. توی دستشویی بودم که شنیدم «من می‌ترسم! من برای این بچه می‌ترسم!»

لای در را باز کردم تا صدایم را بشنود.

ـ مسخره‌ست! برای چی می‌ترسی؟

صدایم طنین پیدا می‌کرد و وضعیت باورپذیر بود.

پرسید «اون پدر خوبی می‌شه؟»

ـ تمام تلاشش را خواهد کرد!

ـ اون نمی‌مونه. من می‌دونم. یه روزی می‌ره و من رو با این بچه تنها می‌گذاره، این بچه‌ی مریض!

ـ این بچه هیچیش نیست.

ـ خودت می‌دونی که این بچه مثل خودم مریضه.

بعد ترسناک و طولانی خندید و ساکت شد.

این گفت‌وگوها دارد ابعادی اپرایی پیدا می‌کند. با این روش به من اعتماد عجیبی پیدا کرده.

ـ سرورم؟

ـ با من حرف بزن.

ـ زندگی من جز تباهی هیچ‌چیز نیست!

ـ این حرف را نزن.

ـ من همه‌جا سرگردان بوده‌ام! هیچ دوستی ندارم! هیچ وطنی ندارم!

ـ همه وطن دارند.

ـ خیلی سریع حرکت کردم! زیاد از حد دیدم! هیچ‌چیز را فراموش نکردم! من توانایی فراموش کردن ندارم!

ـ این چیز بدی نیست. یعنی تو حافظه‌ی خوبی داری. گوش کن، صورت چه کسی را نقاشی می‌کنی؟

ـ پدرم.

ـ واقعاً؟

ـ پدر پدرم.

ـ کدوم‌شون؟

ـ پدر پدر پدرم.

ـ گوش کن استرید، دوست داری هلاکت کنم؟

دیگر حرفی نزد. ترس از خودم را در دلش جا کردم.

آه

امشب من و ادی در مورد اوضاع خراب مالی‌ام باهم حرف زدیم، پیشنهاد کرد به من پول بدهد، نه به عنوان قرض، به عنوان هدیه. از روی غروری جعلی پیشنهادش را رد کردم و لبم را از تو گاز گرفتم. در خیابان‌ها راه افتاده‌ام و به فرانسوی دست‌وپاشکسته از صاحبان کافه‌ها می‌پرسم می‌توانم آن‌جا کار کنم یا نه. جوابم زهرخندهایی بی‌کلام است. می‌خواهم چه‌کار کنم؟ ساعت دارد تیک‌تاک می‌کند. دوره‌ی نُه‌ماهه‌ی بارداری فرصت کمی است برای آماده شدن. دعا می‌کنم بچه زودتر از موعد به دنیا نیاید ــ آدم نپخته یعنی دردسر.

عشق کار مشکلی است

من در آشپزخانه بودم و استرید داشت در پذیرایی پسمانده‌های روحش را نقاشی می‌کرد. دوباره صدایش بلند شد.

ـ چیه؟

- Dieu! Vous e'tes ici? Pouvez-vous m'entendre?

ـ انگلیسی فرزندم.

ـ من امروز جسد یه بچه رو دیدم.

ـ آه، کجا؟

ـ بیرون بیمارستان. یه زن و شوهر داشتن می‌بردنش اورژانس، داشتن می‌دویدن ولی من دیدم که بچه‌هه مرده.

گفتم «سخته.»

ـ اون بچه الان کجاست؟

ـ من چه می‌دونم؟ من نزدیک اون بچه هم نبودم!

ده دقیقه سکوت کرد و بعد پرسید «بعد از این‌که بچه به دنیا بیاد چی می‌شه؟ چیزی تغییر می‌کنه؟»

ـ دیوانه شده‌ی؟ بچه همه‌چیز رو تغییر می‌ده.

ـ ولی درون من چی؟ توی خونم؟

ـ تا حالا دکتر رفته‌ی استرید؟

ـ بله، من تو اتریش و ایتالیا و یونان و آلمان و ترکیه و لهستان دکتر رفتم و همه یه چیز گفتن. من سالم‌ترین خونی رو دارم که اون‌ها دیده بودن.

ـ خب، حالا شد. واقعاً تو ترکیه رفتی دکتر؟ دستش رو شست؟

ـ من نابود شدم.

ـ خیال می‌کنی. تو هیچ مشکلی نداری. همه همین رو می‌گن. جواز سلامتت صادر شده. نمی‌تونی همین‌جور راه بری و بگی خونم مشکل داره. اینا حرف مفته، باشه؟

ـ باشه.

ـ نظرمون باهم یکیه؟

ـ بله.

ـ خوبه، شام چی داریم؟

سه‌ی صبح

امشب کار کردم!

ادی بدون مشورت با من یک نفر را راضی کرد تا به من کار بدهد.

ـ من بهت نگفتم همچین کاری بکنی.

ـ می‌شه گفت تو هیچی پول نداری. پای یه بچه وسطه. باید به فکر اون باشی.

ـ خیلی خب، باشه، حالا باید چه‌کار کنم؟

ـ با من کار می‌کنی. جعبه بار کشتی می‌کنیم.

ـ خوبه.

ـ کار سخت و کمرشکنیه.

گفتم راجع بهش شنیده‌ام و با خودم فکر کردم چرا مردم همیشه درباره‌ی کارهایی لاف می‌زنند که کمر آدم را می‌شکند.

پن نوف در شامگاه ــ قایقی در کار نیست. آب تیره‌ی سن، جریانی در کار نیست. بر ساحل سنگی رودخانه انتظار کشیدیم و آب قهوه‌ای را نگاه کردیم.

پرسیدم الان باید چه‌کار کنیم؟

ـ صبر می‌کنیم.

قایق‌ها و کرجی‌ها آرام و خمار عبور می‌کردند. باران ملایمی بارید و شب را با خودش پایین آورد. نورهای رنگی شهر بر آب منعکس می‌شد. باران بی‌وقفه می‌بارید.

دو ساعت بعد ادی گفت وقتش است.

قایق بی‌رحمانه جلو می‌آمد، کابوسی پر از صندوق‌های سنگین. دو مرد پایین آمدند که صورت‌شان در فاصله‌ای که عرقچین تمام می‌شد و دستمال‌گردن آغاز، به‌زحمت قابل رؤیت بود.

در شب بی‌نام بی‌این‌که حرفی ردوبدل کنیم یکی‌یکی صندوق‌ها را خالی کردیم و بردیم به خیابان، جایی که کامیون منتظر ایستاده بود.

راننده‌ی کامیون چشمان بی‌حال و نشنه‌ای داشت و وقتی کار می‌کردیم سعی کردم رنج درونی‌اش را حدس بزنم ولی به‌جز «از کار کردن در شب متنفر است» چیز دیگری دستگیرم نشد. من و ادی ساعت‌ها بار سنگین خالی می‌کردیم و بقیه با زمزمه‌هایی خشن به‌هم دستور می‌دادند. آخرسر که قایق خالی روانه‌ی دریا شد همه‌چیزم درد می‌کرد.

راننده‌ی کامیون به ادی یک پاکت داد و ما عرق‌ریزان در مهتاب سرد راه افتادیم. ادی به این قصد که تمام پول را برای خانواده‌ی ناگهان و ناخواسته‌ام بردارم پاکت را به من داد ولی من نصف پول را پسش دادم ــ نفس طمع‌کارم با نفس بااصولم در جنگ بود.

برگشتم خانه و از این‌که دیدم بعد از این‌همه زحمت شبانه یک لک هم به لباسم نیفتاده ناراحت شدم. فکر می‌کردم صورتم پوشیده از دوده‌ی سیاه است ولی صندوق حمل بار هر چه‌قدر هم سنگین باشد در بلند کردنش هیچ دوده‌ای نیست.

استرید پرسید چه‌طور بود؟ انگار رفته بودم سینما یک فیلم جایزه‌گرفته ببینم. به شکمش نگاه کردم و به ذهنم آمد هیچ‌چیزی آن تو نیست، نه بچه نه حتا جهاز هاضمه فقط پوسته‌ای پوک و خالی پر از هوا و به طرفش رفتم و دستم را روی زائده‌اش گذاشتم که برداشتش از این کار من عاشقانه بود و دستم را بوسید که باعث شد تمام وجودم یخ کند و فکر کردم قادر نیستم این زن، مادر بچه‌ام را دوست بدارم و شاید بچه را هم نتوانم دوست داشته باشم. و چرا من این‌جوری هستم؟ به خاطر این‌که عشق به خود ندارم؟ من از خودم بدم نمی‌آید، همین کافی نیست؟

یک هفته بعد یک حادثه

شب‌به‌شب کار می‌کنیم، سایه‌های ساکت در تاریکی. ساعت‌ها آسیاب می‌شوند و با تصور این‌که برده‌ای مصری هستم و مشغول ساختن یکی از اهرام کوچک‌تر، زمان می‌گذرانم. یک‌بار وقتی برای سومین‌بار یک صندوق از دست‌مان افتاد رو به ادی کردم و گفتم به خاطر عشق رَع مواظب باش! این‌چنین بود که خواب و خیالم را برملا کردم.

امشب که به خانه برگشتم استرید روی زمین بود.

ـ خوبی؟ چی شده؟

ـ از پله افتادم.

اولین فکر دلسوزانه برای بچه بود ــ فکر کردم یک طرف کله‌اش قُر شده و یک طرفش هم صاف.

بردمش توی تخت و بهش غذا دادم و مثل مادرم برایش کتاب خواندم، هر چند که به‌نظر نمی‌آمد بر اثر افتادن آسیبی دیده باشد. فقط با سفیدی چشمانش می‌دید. مردمک‌هایش به تکه‌های شکسته‌ی شب می‌مانست. به من گفت نگران نباشم. گفتم «فکر می‌کنی حال بچه خوب باشه؟ لازمه شکمت رو ببریم بیمارستان؟»

بی‌این‌که نگاهم کند گفت «تو این بچه رو نمی‌خوای.»

با حالتی تدافعی فریاد کشیدم «حقیقت نداره!» من این بچه را نمی‌خواستم ولی حالا که داشت می‌آمد این اتفاق اجتناب‌ناپذیر را پذیرفته بودم و دروغم به این خاطر بود که شاید با این حرف‌ها خودم را به پذیرشی رواقی ترغیب کنم. فایده نداشت.

امشب

امشب اتفاقی افتاد. مثل همیشه خرحمالی می‌کردیم، ماه بی‌فایده از میان حجابی نازک از ابر نور نامتمرکزش را می‌تاباند، شب مثل یک گاز از سیبی سرد ــ دندانم تیر کشید. قایق را به اسکله بستم و فکر کردم اگر یک نفر بوی طناب خیس را توی شیشه کند می‌خرمش.

صدای فریاد. بالاسرمان چهار عرب تنگ هم از پله‌ها پایین آمدند ــ قلدرمآب و کرکری‌خوان. پالتوهای سیاه دراز و صورت‌هایی درازتر. عرب‌ها چیزی را به فریاد گفتند و بچه‌های ما جواب‌شان را دادند و دست از کار کشیدند و هر چه دم دست‌شان بود برداشتند، لوله، دیلم، قلاب آهنی. دو گروه با ترکیب فرانسوی و عربی باهم جدل کردند. نمی‌فهمیدم دعوای‌شان سر چیست ولی تَنِش کاملاً حس می‌شد. دو گروه به شکل تهدیدآمیزی به‌هم نزدیک شدند و نمایش کوچکی شکل گرفت از هل دادن و یقه گرفتن و شبیه طرف‌دارهای پر از آبجوی دو تیم فوتبال متخاصم شدند و تماشای این صحنه باعث شد دلم برای وطنم تنگ شود.

ادی گفت باید خودمان را کنار بکشیم. نظرت چیست؟

نظرم را نگفتم چون این در فکرم بود: همه این‌جا ریش دارند جز من و ادی.

معنای کلماتی را که از ته حلق بیرون می‌آمدند نمی‌فهمیدم ولی دشمنی آشکار بود. بعد از این‌که دعوا تمام شد و عرب‌ها دوباره برگشتند بالای پلکان، رهبرشان روی زمین تف کرد، کاری که همیشه به این معناست که «من می‌ترسم توی صورتت تف کنم برای همین یک‌کم خلط می‌ندازم نیم متر دورتر از کفشت، باشه؟»

سَحَر

من دارم تغییر می‌کنم؟ شخصیت آدم قابل تغییر است؟ یک موجود جاودان را تصور کنید. از فکر کردن به این‌که ممکن است طی قرن‌ها همان گندهای همیشگی

را بزند حال آدم به‌هم می‌خورد. مثلاً تصور یک موجود ابدی که در جشن تولد ۷۰۰۵۵۲سالگی‌اش با این‌که به او قبلاً هشدار داده‌اند بشقاب داغ است باز هم به آن دست می‌زند ــ مطمئناً ما ظرفیت زیادی برای تغییر داریم ولی هشتاد سال فرصت زیادی نیست. باید زود همه‌چیز را یاد گرفت. باید ابدیت را در چند دهه جا کرد.

امروز صبح از کنار گدایی رد شدم چنان ازریخت‌افتاده که صرفاً یک نیم‌تنه بود که فنجانی را تکان می‌داد ــ واقعاً این من بودم که صد فرانک به او دادم و گفتم بقیه‌ی روز استراحت کند؟ من نبودم، دقیقاً خودم نبودم. یکی از نفوس من بود، یکی از هزاران. بعضی‌هاشان به من می‌خندند. بعضی از شدت هیجان ناخن می‌جوند و بعضی حتا لایق تمسخرم هم نمی‌دانند. این‌جوری هستند این هزاران. بعضی فرزند هستند و بعضی والد. برای همین است که هر مردی پدر و فرزند خودش هم هست. در گذر سال‌ها یاد می‌گیری چه‌طور نفوس را مثل سلول‌های مرده از خود بتکانی. بعضی وقت‌ها از تو بیرون می‌آیند و برای خودشان راه می‌افتند.

بله من دارم تغییر می‌کنم. تغییر زمانی است که نفوس جدید به پیش‌زمینه می‌آیند و بقیه به مناظری فراموش‌شده عقب می‌نشینند. شاید تعریف کامل زندگی کردن این باشد که تمام شهروندان تالار نفوس، تو را با خود به گردش ببرند ــ فرمانده عاشق ترسو مردم‌گریز جنگجو کشیش پاس‌دارِ اخلاق عاشقِ زندگی متنفر از زندگی احمق قاضیِ هیئت‌منصفه جلاد ــ تا در لحظه‌ی مرگ همه راضی باشند. حتا اگر یکی از نفوس صرفاً ناظر یا توریست باشد زندگی کامل نیست.

فرمانده‌ام، بلندترین صدا در نظام طبقاتی سر من، بازگشته، حرام‌زاده‌ی ستمگر. به من دستور می‌دهد با استرید بمانم و تحملش کنم. همین است که این‌قدر سردرگم هستم. در وضعیت پلیسی و تمامیت‌خواهی زندگی می‌کنم. همین روزها انقلاب می‌شود. تمام نفوسم خیزش می‌کنند ــ ولی مطمئن نیستم آنی را که بتواند رهبری‌شان کند داشته باشم: یک رهایی‌بخش.

فرار!

بچه فرار کرد! مایع تبدیل به گوشت و خون شد. دیگر راه برگشتی نیست. اسمش را گذاشتیم جسپر.

دلیلی برای جشن و ترس‌ولرز. استرید مادر مفتخر ــ من نیمه‌مفتخر. در عمرم تا این حد همکاری نکرده بودم. بچه پروژه‌ی مشترک به حساب می‌آمد و نشان شخصی من خیلی مشخص نبود.

امروز بچه روی پتو پاهای چاقش را در هوا تکان می‌دهد. به استرید گفتم از روی زمین برش دارد ــ خیلی مایه‌ی خجالت بود اگر طعمه‌ی موش‌ها می‌شد. روی بچه خم شدم و نگاهش کردم ولی چیزی که دلم می‌خواست این بود که بتوانم داخل جمجمه‌اش را نگاه کنم تا ببینم آیا شر یا بی‌رحمی یا تعصب یا سادیسم یا بی‌اخلاقی درش هست یا نه. یک انسان جدید. هیچ حسی ندارم که مال من است.

این فکر که ما با این بچه یک بنای یادبود پوچ برای رابطه‌ی عاری از شورمان ساخته‌ایم از ذهنم بیرون نمی‌رود ــ ما برای چیزی نماد ساخته‌ایم که ارزش نمادپردازی ندارد: بنایی دیوانه از گوشت که با نسبتی مساوی با عشقِ در حال کوچک شدن‌مان بزرگ می‌شود تا این‌که بمیرد.

بو! بو!

این‌جا بیشتر از سلول مارکی دوساد مدفوع هست.

سکوت

بچه گریه نمی‌کند. من هیچی درباره‌ی بچه‌ها نمی‌دانم جز این‌که گریه می‌کنند. مال ما گریه نمی‌کند.

پرسیدم «برای چی این‌قدر ساکته؟»

ـ نمی‌دونم.

استرید رنگ به چهره نداشت و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. به این بچه نگاه می‌کنم و یک بچه یا یک انسان جدید نمی‌بینم، یک پیرمرد می‌بینم. یک ابده‌ی حال‌به‌هم‌زن افسارم را دست گرفته: این بچه منم که پیش از موعد تناسخ پیدا کرده ــ من ازش متنفرم چون خودم است. من است. از من پیش می‌افتد. سرنگونم می‌کند. چیزی را که من فهمیده‌ام از همین حالا می‌داند، تمام اشتباهاتم را. بقیه‌ی آدم‌ها بچه دارند. من نه. من یک هیولا به دنیا آورده‌ام: خودم.

گفتم «فکر می‌کنم گرسنه شه.»

ـ خب؟

ـ خب بهش شیر بده.

ـ داره شیره‌ی وجودم رو می‌مکه.

ـ باشه. باشه. بهش یه‌کم شیر طبیعی می‌دم.

ـ نه! براش خوب نیست!

ـ به درک. این تو حوزه‌ی دانایی من نیست. من فقط مـی‌دونم بچـه بـه تغذیـه نیـاز داره.

«چرا براش کتاب نمی‌خونی؟» با خنـده ایـن را گفـت. شـب قبـل مچـم را موقـع هایدگر خواندن برای بچه گرفته بود.

جیغ زد «این‌که نمی‌فهمه.»

در جوابش داد زدم «من هم نمی‌فهمم! هیچ‌کس نمی‌فهمه!»

موقعیت بدی است. کاملاً واضح است که بین ما سه نفر، رفاه کدام‌یک باید به هر قیمتی تأمین شود، این وسط کی از همه مهم‌تر است؟

من.

امشب نزدیک بود بمیرم!!!!!!!

قایق هیچ‌وقت سرِ موقع نمی‌آید و برای همین صـبر مـی‌کنیم و روزنامـه می‌خـوانیم تـا این‌که مثل چهار سوار سرنوشت بعد از گشتی مهتابی سر برسد. تاریکی با نـور لـرزان قایق شکست و صورت‌های سنگی صاحب‌کارهای ما ظلمت را شکافت.

امشب من و ادی داشتیم یک صندوق بسیار سنگین را بلند می‌کردیم کـه رسـماً از جایش جُنب نمی‌خورد. فقط چند میلی‌متر از جا بلندش کـرده بـودم کـه بـا وحشـت متوجه شدم زانوهایم را خم نکرده‌ام. از ترس آسیب دیدن ستون فقراتم صندوق را پایین آوردم و ازش فاصله گرفتم، دیگر برای خم کردن زانوهایم دیر شده بود.

ادی پرسید «چه کار می‌کنی؟»

گفتم «بیا یه‌کم استراحت کنیم.» و کتابی از جیب عقبم درآوردم و شروع کردم بـه خواندن ــ رمانی که از یکی از دکه‌های کنار رود سن خریده بودم: *سفر به انتهای شـب* لویی فردینان سلین.

هنوز یک خط هم نخوانده بودم که متوجه توده‌ی سیاهی شـدم کـه بـه سـمت مـا می‌آمد، گروهی مرد که اگر تفنگ دست‌شان نبود فکر می‌کـردم بـرای قـدم زدن بیـرون آمده‌اند.

تیر هوایی شلیک شد. همکاران ما در تمام جهات ساحل رود سـن فـراری شـدند. خنده‌دار است تماشای ناپدید شدن بی‌تفاوتی سنگی آدم‌ها وقتـی جان‌شـان بـه خطـر می‌افتد.

ادی دوید توی قایق و طنابی را که ما را به اسکله وصل می‌کرد باز کرد و با پا هلش داد و دوید عقب و پشت صندوق‌ها به من ملحق شد. قایق آرام حرکت کرد.

اول صدای قدم‌هایی را شنیدیم که به قایق نزدیک شدند و بعد صدای پریدن‌شان به داخل.

صدای خشنی گفت «بیاین بیرون.»

خوش‌بینانه با خوْدم فکر کـردم شـاید بـا مـا نباشـد و از اطاعـت ناخودآگـاه ادی ناراحت شدم. ایستاد و دستانش را بالا برد، فکر کنم قبلاً هم با ایـن موقعیـت روبـه‌رو شده بود.

صدا به یک نفر دیگر که امیدوار بودم خودم نباشم گفت «تو هم بیا بیرون، سایه‌ت رو دارم می‌بینم.»

به سایه‌ام نگاه کردم و متوجه شدم فقط سر است که آدم را لـو می‌دهـد، وگرنـه آدم قوزکرده فرقی با گونی سیب‌زمینی ندارد.

ایستادم و دستم را بالا گرفتم، ولی دیدم وضعیتم خیلی کلیشـه‌ای‌سـت و بنـابراین کف دستم را رو به عقب گرداندم.

حمله‌کننده به ما ریشی داشت که مرا یاد سگ هاسـکی آلاسـکایی می‌انـداخت و چند نسل از من پیرتر بود. همین خیلی عصـبانی‌ام کـرد، همیشـه انتظـار داشـتم یـک ولگرد جوان دخلم را بیاورد ــ وحشی و گمراه و عصبانی از دنیا.

تفنگ را گرفت سمت من. بعد به دستم نگاه کرد و سرش را آرام بالا آورد.

گفت سفر. یادم رفته بود کتاب هنوز دستم است.

زیر لب گفتم، سلین.

ـ من عاشق این کتابم.

ـ من تا نصفش رو خوندم.

ـ به اون‌جاش رسیده‌ی که...

ـ هی، بکُشم ولی آخرش رو بهم نگو!

تفنگش را آورد پایین و گفت «تا وقتی تمامش رو نخونی درکش نمی‌کنی. فصل‌های مجزاش فایده ندارن. دیگه کیو دوست داری؟»

ـ روس‌ها.

ـ آره، روس‌ها. امریکایی‌ها چی؟

ـ همینگوی خوبه.

ـ من داستان‌های کوتاهش رو دوست دارم. رمان‌هاش مالی نیستن. هنری جیمز رو دوست داری؟

ـ نه زیاد. ولی برادرش رو دوست دارم.

ـ ویلیام جیمز! نابغه‌ست!

ـ دقیقاً.

تفنگش را گذاشت زمین و گفت «لعنتی، بیاین قایق رو برگردونیم به ساحل.»

من و ادی و آلاسکایی قایق را راه انداختیم و راه افتادیم سمت ساحل رودخانه. یک کتاب نجاتم داد!

ازش پرسیدم «ماجرا چیه؟»

ـ ما رقیبیم. رئیس من می‌خواد رئیس شما بکشه کنار.

ـ نکنه این حرفت یعنی می‌خوای این‌جا آدم‌کشی راه بندازی؟

ـ دقیقاً.

خودش است. بیشتر آدم‌ها طی چند دهه و بطنی به دست شغل‌شان به قتل می‌رسند و طبیعی است من باید شغلی پیدا کنم که شاید یک هفته‌ای کارم را بسازد.

زندگی با بچه

مشکلات بزرگ در خانه. استرید به شکل سیری‌ناپذیری می‌خوابد ــ خستگی‌اش خستگی‌ناپذیر است و شاید به خاطر این‌که با بچه جوری رفتار می‌کند انگار دندان‌مصنوعی یک آدم دیگر است. عشقش به من هم شل‌وول شده. الان فقط

عصبانی‌اش می‌کنم. یک‌بار بچه را روی زمین پیدا می‌کنم و یک‌بار پشت مبل و یک‌بار هم آمدم خانه دیدم توی حمام است و سرش روی چاه.

بقیه‌ی اوقات نقش مادری‌اش را به عهده می‌گیرد و به بچه اجازه می‌دهد از سینه‌اش شیر بخورد، در این مواقع صورتش یک خلأ عظیم. می‌پرسم درد دارد و او سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید «تو متوجه هیچی نمی‌شی ابله؟»

نمی‌شود درکش کرد.

همین پنج دقیقه‌ی پیش روی مبل زانوهایش را بغل گرفته بود و من فقط گلویم را صاف کردم و سرم جیغ کشید. نکند پشت درهای بسته تمام رابطه‌ها همین شکلی‌اند؟

گفت «این تنها کاری بود که تا حالا نکرده بودم. فکر می‌کردم این بچه چیزی رو توی وجودم تغییر می‌ده.»

ـ تغییر بزرگیه.

ـ منظورم توی عمق وجودمه.

ـ به‌نظرم تغییر کرده‌ی.

ـ منظورم اون ته عمق هسته‌ی وجودمه.

منظورش را نمی‌فهمم. دیوانه است. انگشت‌به‌دهان می‌مانم وقتی به عمله‌واکره‌ی سری‌اش فکر می‌کنم. چه‌قدر تضاد در این زن هست! هرج‌ومرج محض! از این دیواره تا آن دیواره‌ی امعایی‌اش پر است از تندروهای خیانتکاری که برای پایان های‌وهوی می‌کنند.

بچه را برمی‌دارم و آرامش می‌کنم.

نمی‌دانم چه‌کار کنم.

به استرید می‌گویم چیزهایی درباره‌ی افسردگی پس از زایمان شنیده‌ام.

بلند می‌خندد، به چیزی که زیاد خنده‌دار نیست.

یک روز به‌خصوص!

طبق معمول رفتم بیرون و دلواپسی‌ها را دنبال خودم در بولوارها کشیدم تا این‌که کافه‌ای برای نشستن پیدا کردم، دلواپسی‌ها قهوه و سیگار می‌طلبیدند. پاریس احاطه‌ام کرده بود. یک الکلی چنان ادرار می‌کرد انگار هیچ‌چیز نیست جز مثانه‌ای داخل یک

کلاه، نوار ادرارش بین شکاف‌های سنگفرش راه افتاده بود. دو پلیس با گام‌های موزون در بولوار آرام راه می‌رفتند، چون رژه رفتن ممکن است تأثیر بدی روی مردم داشته باشد.

رفتم کنار سن نشستم.

روی نیمکت کنار دستم زنی پاهایش را دراز کرده بود و آفتاب می‌گرفت، آفتاب نادر پاریس. پاهای قشنگ ــ بلند و پُرگ و پی. وقتی داشتم پاهایش را نگاه می‌کردم او هم نگاهم می‌کرد. همزمان شانه بالا انداختم و لبخند زدم و قبل از این‌که مغزم شناسایی‌اش کند دهانم کرد.

داد زدم کارولین!

ـ مارتی!

همزمان از جا پریدیم و با شگفتی و خوشحالی به‌هم خیره شدیم.

داد زدم «من اومدم این‌جا که تو رو پیدا کنم!»

ـ بابا مرد!

ـ می‌دونم! قبرشو دیدم!

ـ وحشتناک بود!

ـ تمام عزیزان من هم مردن!

ـ می‌دونم!

ـ همه! مامان! بابا! تری! هری!

ـ شنیدم! وقتی بابا مُرد به خونه زنگ زدم و عموم توی سیدنی خبرها رو به من داد!

ـ وحشتناک بود!

ـ من ازدواج کردم! وحشتناکه!

ـ نه!

ـ آره!

ـ خب من هم پدر شدم!

ـ نه!

ـ باور کن!

ـ بیا باهم فرار کنیم مارتی!

ـ نمی‌تونم!

ـ چرا می‌تونی!

ـ من باید وظایف پدریم رو انجام بدم!

ـ راستش من هم نمی‌تونم شوهرم رو ترک کنم!

ـ چرا؟!

ـ هنوز دوستش دارم!

ـ پس جفت‌مون گیر کرده‌یم!

ـ بدجور گیر کرده‌یم!

ـ خوش‌تیپ شده‌ی!

ـ خوشگل شده‌ی!

جفت‌مان نفس گرفتیم و خندیدیم. به عمرم این‌قدر هیجان‌زده نشده بودم. صورتم را در دستانش گرفت.

پرسیدم «می‌خوای چه‌کار کنی؟»

ـ بیا بریم یه هتل.

ـ مطمئنی؟

ـ ببخشید که ترکت کردم.

ـ تو عاشق برادرم بودی.

ـ بچه بودم.

ـ و خوشگل.

ـ بیا بریم اتاق بگیریم.

یک هتل کوچک بالای یک رستوران، تا شب. وقتی پرده را کنار زدیم دیدیم توفان شده و فهمیدم این اتفاق در ذهن‌مان مثل رویایی نصفه‌نیمه و مه‌آلود باقی خواهد ماند و بعد دوباره به زندگی‌هامان بازخواهیم گشت و همین فکر باعث شد قلبم به شکل دردناکی در ظلمات منقبض شود.

گفت «پس تو پدر یه بچه‌ی فرانسوی شده‌ی.»

عجیب بود که تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم، با این‌که عاشق فرانسوی‌ها هستم و نظراً به کشور خودم بی‌تفاوت، به‌نظر می‌رسد ریشه‌ی هر آدم به شکل غریبی

در خاک وطنش است. ناگهان استرالیایی نبودن بچه‌ام باعث ناراحتی‌ام شد. استرالیا بهترین کشوری است که می‌شود ازش فرار کرد. فرار کردن از فرانسه وقتی تانک‌های آلمان سمتش سرازیرند معنا دارد ولی چرا آدم باید در زمان صلح فرار کند؟

نمی‌توانستم این فرصت را هدر بدهم و تحمل نفرت دوباره از خودم را نداشتم، بنابراین گفتم من خودم را عمداً در مسیر عشق قرار ندادم ولی پیش آمد و برای همین حاضرم استرید و بچه را ترک کنم تا بتوانیم باهم باشیم. مدتی طولانی سکوت کرد، صورتش به‌سختی در تاریکی دیده می‌شد. بعد به‌نرمی گفت تو نمی‌توانی پسر و مادر بچه‌ات را ترک کنی چون توان تحمل احساس گناهش را نداری و ضمناً من شوهرم را دوست دارم (از بین این‌همه آدم یک روس به اسم ایوان). گفت این آدم‌ها موانع غیرقابل عبوری هستند و بعد اضافه کرد تو را هم دوست دارم، ولی دوستت دارم او بیشتر شبیه چیزی بود که بعداً به ذهنش رسیده باشد و پر باشد از شرط‌وشروط. عشق بی‌قیدوشرط نبود. بند داشت و مفرّ. عشقش الزام‌آور نبود. لبخند زدم، انگار دهانم مجبور بود طبق عادت چنین کاری بکند.

احساس کردم تغییر خلق شدیدی در راه است.

می‌خواستند برای دیدن خانواده‌ی شوهرش شاید شش ماه یا بیشتر بروند روسیه. وقتی خداحافظی کردیم قرار گذاشتیم دقیقاً یک سال دیگر، نه روی برج ایفل، کنارش همدیگر را ملاقات کنیم و ببینیم چیزی تغییر کرده یا نه. دوباره گفت دوستت دارم و سعی کردم حرفش را باور کنم و بعد از این‌که خداحافظی کردیم بی‌هدف راه افتادم و این حس را داشتم که قلبم یک لحظه کاملاً باز شده و قبل از این‌که فرصت پیدا کنم ببینم داخلش چیست دوباره بسته شده. چند ساعت راه رفتم و از ته دل دوست داشتم سرم را روی شانه‌ی کسی بگذارم و گریه کنم ولی وقتی به سن رسیدم دیدن ادی، تنها دوستم، باعث شد رازم را نگه دارم.

ـ کجا بودی؟ دیر کردی.

ـ قایق که هنوز نیومده؟ اومده؟

با حواس‌پرتی گفت نه و به سن خاموش خیره شد.

فکر می‌کنم یک روز تاریخ قضاوت بدی درباره‌ی من خواهد کرد، دقیق بخواهم بگویم بدتر.

شب

الان شب است و دارم استرید را که خواب است تماشا می‌کنم و به ون‌گوگ فکر می‌کنم. وقتی در جوانی از کارش اخراج شد نوشت که وقتی یک سیب رسیده باشد یک نسیم هم می‌تواند آن را از درخت بیندازد.

عشق هم یک چنین چیزی است. عشق درونم وجود داشت و اتفاقی بر سر او ریخت. این را می‌گویم چون لعنتی فهمیده دوستش دارم. دوستش دارم ولی ازش خوشم نمی‌آید، عاشق دختری هستم که ازش خوشم نمی‌آید. این هم از عشقت! این نشان می‌دهد عشق ربطی به طرف مقابل ندارد و آن چیزی که درونت است اهمیت دارد ــ برای همین است که مردها ماشین، کوه، گربه یا عضلات شکم‌شان را دوست دارند، برای همین است که ما عاشق حرام‌زاده‌ها و پتیاره‌های بی‌احساس می‌شویم. عاشق استرید هستم ولی حتا به اندازه‌ی ذره‌ای از عشقم دوستش ندارم.

شاید ترفند کارولین در رد کردن من، همان تأثیری را بر عشق من نسبت به استرید داشته باشد که سرد شدن کائنات بر تشکیل ماده. و کی می‌توانست حدس بزند قلب نه‌فقط به اندازه‌ی یک نفر، به اندازه‌ی دو نفر جا دارد؟ شاید هم سه نفر؟ شاید بتوانم پسرم را هم دوست داشته باشم.

پایان!

این پایان است!

همه‌چیز به شکلی غیرقابل برگشت تغییر کرد. آخرین تغییر بزرگ ــ زندگی دیگر به شکل قبل برنخواهد گشت.

خیلی عادی شروع شد. در کتابفروشی شکسپیر و دوستان بودم و داشتم کتابی دست‌دوم ورق می‌زدم که یک نفر گفت سلام سلین!

صدایی آشنا، زشتی‌یی آشنا. هاسکی آلاسکایی بدو آمد طرفم و چند سانتی‌متری صورتم ایستاد.

ـ دنبالت می‌گشتم. امشب نرو اسکله.

ـ چرا؟

ـ سفر رو هنوز تموم نکرده‌ی؟

به‌دروغ گفتم نه هنوز.

ـ امشب اوضاع خرابه. بیشتر از این نمی‌تونم بگم.

ـ بگو.

ـ می‌خوایم امشب قایق‌تون رو منفجر کنیم.

ـ چرا؟

ـ شما رقیب مایین.

ـ من که نیستم. من حتا نمی‌دونم توی اون صندوق‌ها چی هست.

ـ برای همین نباید بیای.

تمام عصر همه‌جا را دنبال ادی زیرورو کردم و یادداشت نوشتم و همه‌جا گذاشتم، خانه‌اش، رستوران مورد علاقه‌اش، سلمانی‌اش. همه‌ی یادداشت‌ها یک‌شکل:

امشب نرو سر کار. امشب می‌خواهند قایق را به یک تریلیون قطعه منفجر کنند.

حتا یک یادداشت روی میز آشپزخانه‌ی خانه‌ی خودم گذاشتم و برای استرید نوشتم اگر ادی را دید خبرش کند. استرید خانه نبود. برای چه از احتمال مرگ ادی این‌قدر وحشت کرده بودم؟ دوستی‌ها باری هستند غیرقابل پیش‌بینی.

ساعت چهار رفتم سینما، بعد یک‌بار دیگر از جلو خانه‌ی ادی رد شدم ولی باز هم نبود و وقتی برگشتم خانه و در را باز کردم دیدمش که در آشپزخانه‌ی من نشسته و یک آبجو دستش است، انگار نه انگار. داشت با خستگی آه می‌کشید. متوجه وقفه‌ای در خوش‌بینی خستگی‌ناپذیرش شدم.

گفت استرید همین الان رفت.

ـ امروز همه‌جا رو دنبالت گشتم. این چه شغلی بود برای من پیدا کردی؟!

ـ دوباره کمردرد گرفته‌ی؟ اومده بودم دنبالت باهم بریم.

ـ چی می‌گی؟ استرید چیزی بهت نگفت؟

ـ نه، گفت می‌ره لب سن.

چند لحظه فکر کردم که ناگهان فهمیدم قضیه از چه قرار است. ساعتم را نگاه کردم. ۷:۴۰.

بچه را گذاشتم پیش ادی و از خانه آمدم بیرون و در پیاده‌روِ خیسِ پوشیده از عرق یخ‌بسته دویدم. تلوتلوخوران خودم را به سن مقتدر رساندم. چه فکری در سر دارد؟ لرزان می‌دویدم، پایم به‌سان ضربان قلب بر پیاده‌رو فرود می‌آمد. می‌خواهد چه‌کار کند؟ دویدم و ناگهان دیگر تنها نبودم: شرم مردی که ناگهان درک می‌کند حق‌ناشناسی کرده همراهم شد و بنابراین سه‌تایی دویدیم ــ من و شرم و ناسپاسی همراه هم مثل سه سایه‌ی سه مرد که جلوتر از ما می‌دویدند. می‌دانم چه فکری در سر دارد. نفسم بریده بود. ریه‌هایم نیمه‌پر هستند یا نیمه‌خالی؟ نمی‌دانم با اشتهایم چه کنم. استرید حریصانه دوستم داشت و من در جواب عشقش فقط از سر بی‌میلی مزمزه می‌کردم. فکر می‌کردم تا سرحد امکان حقیرم، هستم ولی اشتباه می‌کردم چون باز هم پیش چشمان خودم آب رفتم. می‌دانم می‌خواهد چه‌کار کند!

ناگهان بالاسرم دیدمش. چیزی کوچک در لباس سیاه در استخر نور لامپ‌های خیابان غوطه می‌خورد و زیگزاگ می‌رفت، پیکری همانند بید که از نظرم پیدا و پنهان می‌شد. البته که دیوانه است، می‌دانم، می‌دانم می‌خواهد خودش را به روش ویژه‌ای که همیشه دنبالش بود بکشد. دارد برای رسیدن به مقصودش می‌دود ــ طبیعی است. هیچ‌کس برای مرگ سرخوشانه قدم نمی‌زند. آدم مرگ را معطل نمی‌کند، وقتش را تلف نمی‌کند.

گمش کردم و بعد دوباره دیدمش که در امتداد سن می‌دوید. نور چراغ‌های خیابان بر سطح رود منعکس می‌شد. قایق ما پت‌پت‌کنان نزدیک می‌شد. آلاسکایی را دیدم که پشت دیواری پنهان شده بود. با یک دستش نارنجکی را گرفته بود و با دست دیگرش به من اشاره می‌کرد دور شوم. قایق پهلو گرفت و بچه‌های ما آن را به اسکله بستند. سه مرد عرب دوان‌دوان آمدند، تفنگ و نارنجک به دست. استرید پرید توی قایق. سرش داد زدند ولی گوش نکرد، قاتل‌ها نمی‌دانستند باید چه کنند. نمی‌خواستند یک آدم عادی را بکشند، کسی بابتش پول نمی‌داد.

در قایق بود و حاضر نبود تکان بخورد.

یکی از مردها مرا دید. شلیک کرد و من پشت دیواری سنگی پنهان شدم.

صدای آژیر.

باهم با فریادهایی از ته حلق مشاوره کردند. دیگر زمانی نمانده بود. یا حالا یا هیچ‌وقت. به استرید نگاه کردم، صورتش کوچک و بی‌رنگ و آماده‌ی مرگ. جوری

اخم کرده بود انگار فکر می‌کرد انفجار قایق چیزی در حد و اندازه‌ی ترکیدن یک بادکنک است.

جیغ زدم، استرید! بیا از اون تو بیرون!

نگاهم کرد و لبخندی زد که به شیوایی به من گفت زندگی شوربختانه‌اش رو به اتمام است. یک بدرود در آن لبخند بود، خداحافظی نبود.

یک ثانیه بعد قایق با یک سری انفجارهای کوچک به هوا رفت. درست مثل جعبه‌ی پیشنهادات تری. استرید در میانش. تکه‌هایش همه‌سو. روی ساحل. داخل سن. اگر شن هم بود نمی‌توانست این‌قدر پراکنده شود.

مردم هاج‌وواج نگاه می‌کردند، از تماشای تراژدی من وحشتناک هیجان‌زده بودند.

*

رفتم خانه و میلیون‌ها تکه‌ی استرید را به حال خود گذاشتم. هیچ‌کس نگاهم نکرد. نگاه‌نکردنی بودم. ولی از هر صورتی تقاضای بخشش داشتم. هر چهره پیوندی بود در زنجیره‌ی چهره‌ها که در یک چهره می‌گسست. افسوس‌ها سر برآوردند و از من پرسیدند می‌خواهم مالک‌شان باشم یا نه. بیشترشان را رد کردم ولی چندتایی را پذیرفتم تا این رابطه را دست خالی ترک نکنم. هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که پایان رابطه‌ی عاشقانه‌ی ما انفجار و تکه‌تکه شدن استرید باشد. مجازاً منظورم است شاید.

هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم واقعاً بترکد.

مرگ پر از غافلگیری است.

زیر تاق ایستادم و فکر کردم بچه! حالا من تنها پرستار بودم، منِ نفرین‌شده و ناپاک با روحی شبیه عضو قطع‌شده‌ی بدن یک سرباز وسط میدان جنگ. برای اولین‌بار فکر کردم شاید باید برگردم استرالیا. ناگهان و بدون دلیل دلم برای هموطنان آفتاب‌سوخته‌ام تنگ شد.

در آپارتمان همه‌جا بوی استرید. به ادی گفتم برود خانه و بعد رفتم سراغ بچه که خواب بود، نمی‌دانست سر و دست‌ها و صورت مادرش هر کدام یک جا افتاده‌اند.

تنها من و این بچه که شکلک درمی‌آورد.

بیدار شد و یا به خاطر گرسنگی یا بابت خشم اگزیستانسیالیستی جیغ کشید. باید چه‌کار کنم؟ فکر نکنم در یخچال سینه داشته باشم. یک جعبه شیر باز کردم و برایش یک فنجان ریختم و سرازیر کردم توی دهانش. بیوه شدم.

یک نامه به آینه‌ی دستشویی چسبیده بود:

> می‌دانم پدر بودن تا چه حد برایت دلهره‌آور است. فقط باید دوستش داشته باشی. سعی نکن از آسیب دور نگهش داری. دوستش داشته باش، این تنها کاری است که باید بکنی.

خیلی ساده‌انگارانه فکر کردم یادداشت را تا کنم. حالا می‌دیدم که تمام مدت بی‌این‌که حتا خودش بداند نقشه‌اش همین بوده. این بچه را به دنیا بیاورد و خودش را خلاص کند.

استرید مرده. هرگز نشناختمش. حتا نمی‌دانم خبر داشت که عاشقش بودم یا نه.

رفتم طبقه‌ی بالا و چند تکه لباس انداختم توی ساک و برگشتم اتاق و بچه را نگاه کردم. این وظیفه‌ی جدیدم است. نگاه کردن به این بچه. بچه‌ی من. بچه‌ی بیچاره. جسپر. جسپر بیچاره.

ببخشید ببخشید که چه فرداهای وحشتناکی باهم خواهیم داشت، چه اقبال غیرمنصفانه‌ای باعث شد روح تو به بدن پسر من حلول کند، پسرم پدرت ازکارافتاده‌ی تنهای عشق است. به تو یاد خواهم داد چه‌طور با چشم بسته معنای تمام چهره‌های سردرگم را درک کنی و این‌که هر گاه کسی گفت «نسل تو» چه‌طور چهره درهم کنی. به تو یاد می‌دهم از دشمنانت شیطان نسازی و وقتی گله‌ی آدم‌ها به قصد بلعیدنت آمدند خودت را بدمزه‌ترین خوردنی روی زمین نشان بدهی. به تو یاد می‌دهم با دهان بسته فریاد بزنی و شادی بدزدی و تنها شادی حقیقی آواز خواندن برای خود با صدای گرفته است و دخترها. به تو خواهم آموخت هرگز نباید در یک رستوران خالی غذا بخوری و نباید وقتی احتمال باران هست پنجره‌های قلبت را باز کنی و وقتی عضوی لازم قطع می‌شود بر جایش نشانه‌ی قطع شدن باقی می‌ماند. به تو یاد خواهم داد چه‌طور بفهمی چیزی از کف رفته.

ما خواهیم رفت.

برمی‌گردیم خانه، به استرالیا.

و به تو یاد خواهم داد اگر یک وقتی چیزی غافلگیرت کرد این‌قدر زنده می‌مانی که دوباره بررسی کنی. هرگز نمی‌توانی از چنین چیزی کاملاً مطمئن باشی.

*

همین بود. آخرین نوشته.

دفترچه را بستم، داشتم بالا می‌آوردم. داستان تولدم مثل تکه‌های سنگ در مغزم پخش شده بود. هر تکه یک تصویر از داستان را منعکس می‌کرد. پس من مولود تنهایی و جنون و انتحار بودم. اصلاً غافلگیر نشدم.

*

سال بعد، صبح روز تولد مادرم، داشتم لباس می‌پوشیدم که پدرم آمد اتاقم.

«پسرجان امروز دوباره هفدهم میه.»

«خب؟»

«داری می‌ری ناهار بگیری؟»

«برنامه‌های دیگه‌ای دارم.»

«امروز تولد مادرته.»

«می‌دونم.»

«نمی‌آی بریم سر قبرش؟»

«اون قبر نیست. یه سوراخه. من برای یه سوراخ خالی عزاداری نمی‌کنم.»

متوجه شد یک هدیه دستش است. گفت «یه چیزی براش گرفتم.»

«کار خوبی کرده‌ی.»

«نمی‌خوای بازش کنی؟»

گفتم «دیرم شده.» و او را با هدیه‌ی غمگین و بی‌هدفش تنها گذاشتم.

به جایش رفتم بندر و کشتی‌ها را نگاه کردم. در این یک سالی که گذشت به رغم میلم، به تمام چیزهایی که در دفترچه‌ی پدرم نوشته شده بود فکر کردم. هیچ نوشته‌ای این‌جوری در مغزم حک نشده. حقه‌های زیرکانه‌ای که ذهنم در هنر فراموشی بلد است این‌جا کارکرد ندارند. تک‌تک کلمات وحشتناک در خاطرم مانده.

تمام روز ایستادم و کشتی‌ها را تماشا کردم. یا سرم را پایین آوردم و به صخره‌ها و به پوشش براق و چربی که روی آب شناور بود نگاه کردم. مدت‌ها همان جا ماندم. آن‌قدر ماندم که ماه بالا آمد و پرده‌ی ستارگان بر آسمان کشیده شد و نور پل هاربر از میان تاریکی پیدا شد. تمام کشتی‌ها آرام بر سطح آب بالا و پایین می‌رفتند.

روحم جاه‌طلب است و مزدورِ میلش برای شناخت خود. دفترچه‌ی پدرم این هدف را ناکام گذاشت و داستان مادرم همه‌چیز را نسبت به زمانی که هیچ‌چیز از او نمی‌دانستم مرموزتر و پیچیده‌تر کرد. فهمیده بودم مادرم احتمالاً دیوانه بوده و از کشوری نامشخص. به‌جز این تحقیقاتم فقط به سؤالات بیشتر منجر می‌شد. اگر بخواهم درباره‌ی پدرم حرف بزنم، اصلاً تعجب نکردم از این‌که بی‌اندازه ناخواسته بوده‌ام. تنها چیز قاطعی که درباره‌ی مادرم فهمیدم این بود که به دنیا آوردن من آخرین قلم فهرست بایدهای زندگی‌اش بوده و وقتی انجامش داده و خیالش راحت شده به خودش اجازه داده بمیرد. من به دنیا آمده بودم تا موانع سر راه مرگش را کنار بزنم.

سردم شد. کمی لرزیدم.

ریتم کاتنات با سر تکان دادن کشتی‌ها هماهنگ بود.

*

چند سال بعد برگشتم به گورستان. قبر مادرم سر جایش نبود. بین مارتا بلک‌من و جاشوا ولف کوچولو یک آدم جدید دفن شده بود. اسمش فرانسیس پرلمن بود. موقع مرگ چهل و هفت سالش بوده. پشت سرش دو پسر، یک دختر و یک شوهر باقی گذاشته بود.

بعد از پیدا کردن دفترچه بارها و بارها خوانده بودمش.

آزارنده‌ترین عنصرِ آن دفترچه‌ی کوچک نفرت‌انگیز، تأکید پدرم بر این قضیه بود که شاید من تناسخ زودهنگام او باشم، این‌که من پدرم بودم: یعنی چه؟ یعنی این‌که پدرم جایی در اعماق وجودش از این وحشت دارد که خودمختاری من برابر است با مرگ خودش؟

وقتی قبر فرانسیس پرلمن را نگاه می‌کردم این فکر در سرم بود.

روی قبر گلِ تازه بود. این دیگر عشقی ازشکل‌افتاده یا تابوتی خالی نبود. به پدرم فکر کردم، این‌که یکی از ما میزبان بود و دیگری انگل و نمی‌توانستم بفهمم کدام‌یک

میزبان‌ایم و کدام‌یک انگل. به‌نظرم می‌آمد محال است جفت‌مان زنده بمانیم. به‌نظرم روزی بالاخره یک کدام‌مان باید می‌رفتیم، ردخور نداشت. به‌نظرم قرار بود برای اثبات برتری روح‌مان باهم بجنگیم. به‌نظرم می‌رسید حاضر بودم پدرم را بکشم تا خودم زنده بمانم.

افکار مورمورکننده‌ای بود، ولی در قبرستان بودم خب.

سه

تمرکزِ بیشتر گزارش‌هایی که درست بعد از مرگ پدرم در روزنامه‌ها و شبکه‌های تلویزیونی منتشر شدند بر اوایل تا اواسط دهه‌ی نود بود، دورانی که بدترین تظاهرات جنونش را شامل می‌شد. نه‌تنها در این دوره سروکله‌ی انوک فرلانگ ــ زنی که در فروپاشی روانی پدرم نقش بزرگی داشت ــ پیدا شد، بلکه این دوره‌ی پرحادثه شامل کلوب‌های شبانه، بیمارستان‌های روانی، جراحی پلاستیک، دستگیری‌ها و پنهان کردن خانه‌مان توسط پدرم هم می‌شد.

تمام این اتفاقات این‌گونه افتاد:

یک روز پدرم بی‌خبر ضربه‌ای مهلک به فلاکتِ پرصلح و صفای‌مان زد: شغلی پیدا کرد. به خاطر من این کار را کرد و دائم هم سرم منت می‌گذاشت. «اگه فقط خودم بودم سازمان تأمین اجتماعی رو تا جایی که می‌تونستم می‌دوشیدم ولی پولی که می‌دن برای دو نفر کافی نیست. تو منو مجبور کردی وارد نیروی کار بشم جسپر. هیچ‌وقت نمی‌بخشمت!»

باز هم این ادی بود که برایش کار پیدا کرد. یک سال بعد از بازگشت پدرم از پاریس ادی آمد دم خانه‌ی ما. پدرم جا خورد، چون تمام زندگی‌اش نتوانسته بود دوستی پایداری برقرار کند، خصوصاً رفاقتی که چندین قاره امتداد پیدا کند. ادی درست بعد از ما پاریس را ترک کرده و بعد رفته بود تایلند و حالا برگشته بود سیدنی.

حالا دوباره بعد از یازده سال برای پدرم کار پیدا کرده بود. خبر نداشتم شوخی جدید این دو آدم تیره‌وتار باز هم مثل قبل خطرناک است یا نه. راستش خیلی هم برایم

مهم نبود. دوازده سالم بود و برای اولین‌بار در زندگی‌ام پدرم خانه نبود. سنگینی حضورش ناگهان از روی زندگی‌ام برداشته شده بود و راحت می‌توانستم کورن‌فلکسم را بخورم، بدون این‌که بارها و بارها بشنوم چرا انسان بدترین بلایی است که بر سر انسانیت آمده.

بابا تمام‌وقت کار می‌کرد ولی ساعات طولانی دوری‌اش نبود که باعث می‌شد احساس تنهایی کنم (همیشه‌ی خدا تنها بودم)، یک چیزی این وسط می‌لنگید. البته اصلاً غیرطبیعی نیست پدرها دائم کار کنند، چون بیکن به خانه می‌آورند[1] و این هم حقیقتی انکارناپذیر است که بیکن در اداره‌ها و معادن زغال‌سنگ و خانه‌های در حال ساخت پنهان شده ولی در خانه‌ی ما محل نگه‌داری بیکن یک راز بود. هر روز به این ماجرا فکر می‌کردم. بیکن ما کدام گوری است؟ ذهنم مشغول شده بود چون دوستانم در خانه زندگی می‌کردند و ما در آپارتمان، یخچال آن‌ها همیشه پر از غذا بود و مال ما پر از فضا. پدرم هر روز صبح تا شب کار می‌کرد، حتا در تعطیلات، ولی عملاً به همان اندازه‌ی دوران بی‌کاری‌اش پول داشتیم. یک سنت اضافه ندیدم. یک روز ازش پرسیدم «پول‌ها کجا می‌ره؟»

گفت «کدوم پول؟»

گفتم «پولی که از کارت درمی‌آری.»

گفت «پس‌اندازش می‌کنم.»

گفتم «برای چی؟»

گفت «بعداً بهت می‌گم تا غافلگیر شی.»

گفتم «من از غافلگیر شدن متنفرم.»

گفت «تو بچه‌تر از اونی که از غافلگیری متنفر باشی.»

گفتم «خیلی خب، از غافلگیر شدن خوشم می‌آد، ولی از دونستن هم خوشم می‌آد.»

گفت «خب، هم خدا و هم خرما که نمی‌شه.»

گفتم «اگه بهم بگی و بعد من فراموشش کنم می‌شه.»

---

۱. کنایه از تأمین زندگی.

گفت «بهت حق انتخاب می‌دم. یا می‌تونی غافلگیری رو داشته باشی یا این‌که می‌تونم بهت بگم دارم برای چی پول پس‌انداز می‌کنم. خودت بگو.»

سخت بود. آخرسر تصمیم گرفتم منتظر بمانم.

وقتی منتظر بودم ادی از دهانش در رفت که بابا در کینگ‌کراس یک کلوب شبانه به اسم فلشتاپ را مدیریت می‌کند. کلوب شبانه؟ بابای من؟ چه‌طور چنین چیزی ممکن است؟ بعد مدیر؟ بابای من؟ چه‌طور ادی توانسته بود آشناهای مرموزش را متقاعد کند پدرم را برای چنین کاری استخدام کنند؟ مسئولیت؟ بابای من؟ باید خودم می‌دیدم.

یک شب راهم را کج کردم سمت کراس، دو طرف خیابان رسماً توالت عمومی بود. از کنار توریست‌های مست انگلیسی و چند معتاد چشم‌شهلا و یک نژادپرست کله‌تراشیده که به‌نظر از نقابش خسته بود گذشتم. وقتی وارد بار شدم یک بدکاره‌ی زشتِ میان‌سال داشت دادوهوار می‌کرد. نگهبان آن‌جا یقه‌ام را گرفت و می‌خواست پرتم کند بیرون که گفتم آمده‌ام پدرم را ببینم. راهم داد.

اولین‌بار بود به همچین جایی می‌آمدم، برای دیدار با یکی از اعضای خانواده‌ام.

با چیزی که در ذهن داشتم فرق می‌کرد. زن‌ها زیر نورهای موضعی با بی‌میلی و نفرت خودشان را تکان می‌دادند. دیدن‌شان هیچ‌چیز هیجان‌انگیزی در خود نداشت.

پدرم را دیدم که داشت پای تلفن داد می‌کشید. وقتی رفتم طرفش اخم کرد تا جلوم را بگیرد.

«این‌جا چه‌کار می‌کنی جسپر؟»

« دوروبرم رو نگاه می‌کنم.»

«خوشت می‌آد؟»

«بهترشو دیدم.»

«مگه تو خواب.»

«نه، تو ویدیو.»

«خیلی خب، تو نمی‌تونی این‌جا بمونی. سِنّت قانونی نیست.»

پرسیدم «تو واقعاً این‌جا چه‌کار می‌کنی؟»

بهم نشان داد. کارش ساده نبود. باید بار را با آن‌همه زن مثل یک بار عادی اداره می‌کرد. زن‌ها را هم او انتخاب می‌کرد، می‌آمدند و او باید انتخاب‌شان می‌کرد.

چه‌قدر هم که در مورد رقص اطلاعات داشت! همین‌طور درباره‌ی زن‌ها! چه‌طور می‌توانست شب و روز این موجودات منعطف را تحمل کند؟ نیروی حیات مثل یک سیب‌زمینی داغ است، درست است که افکار ناپاک ممکن است باعث شوند بعد از مرگ تا ابد در آتش جهنم بسوزی، ولی چیزی که آدم را در همین دنیا سرخ و برشته می‌کند تبعیت نکردن از نیروهای حیاتی است.

البته من همه‌چیز را نمی‌دانم. شاید به فانتزی‌های آن‌چنانی‌اش پروبال می‌داد. شاید با تمام کارکنان آن‌جا سَروسِرّ داشت. نمی‌توانم تصویرش کنم، ولی آخر کدام پسری می‌تواند؟

پس با کار در این لانه‌ی گناه خرج خانواده‌اش ــ من ــ را درمی‌آورد و پس‌انداز می‌کرد. ولی برای چه؟ برای این‌که کنجکاوی‌ام را بتاراند دستبردی به حساب بانکی‌اش زد و برایم یک هدیه‌ی کوچک خرید: چهارتا ماهی خیکی در یک آکواریوم کثیف. عین ماهی قرمز بودند، فقط سیاه. فقط سه روز زنده ماندند. ظاهراً به خاطر بیش‌ازحد غذا خوردن تلف شدند. مثل این‌که زیادی به‌شان غذا دادم. ظاهراً ماهی‌ها شکموهای وحشتناکی هستند و هیچ کنترلی بر خودشان ندارند و از پولک‌های قهوه‌ای‌رنگ بی‌ضرری که روی جعبه‌شان خیلی خلاقانه نوشته «غذای ماهی» آن‌قدر می‌خورند که بترکند.

بابا در سوگواری‌ام برای ماهی‌ها شرکت نکرد. سرش گرم کلوبش بود. به عنوان مردی که بخش اعظم زندگیِ کاری‌اش را صرف کار نکردن کرده بود واقعاً داشت از جان‌ودل مایه می‌گذاشت. کاشف به عمل آمد باید یک سال صبر کنم تا بالاخره بفهمم برای چه پس‌انداز می‌کند. بعضی وقت‌ها کنجکاوی دیوانه‌ام می‌کرد ولی من از آن‌دست آدم‌هایی هستم که اگر چیزی ارزش انتظار داشته باشد می‌توانم بی‌اندازه صبوری پیشه کنم.

ولی کاری که کرد ارزش انتظار نداشت. واقعاً نداشت.

*

سیزده سالم بود وقتی که یک روز پدرم با عکسی بزرگ و براق از یک گوش آمد خانه. گفت این چیزی است که برایش پس‌انداز کرده. یک گوش. یک گوش جدید برای جایگزینی گوشی که با آن آتش خانمان‌سوز از بین رفته بود. می‌خواست پول را بدهد

به جراح پلاستیک تا گوشش را درست کند. تمام این مدت برای چنین چیزی ایثار کرده بودیم؟ عجب ضدحالی. پیوند پوست هیچ‌چیز هیجان‌آوری در خود ندارد.

بابا یک شب در بیمارستان خوابید. با این‌که می‌دانستم از گل هیچ خوشش نمی‌آید به‌هرحال مجبور بودم بخرم. همیشه به‌نظرم هدیه دادن گیاهان به کسی که درد می‌کشد کار بی‌منطقی می‌آمد (یک قرابه مورفین چه‌طور است؟) ولی چند گل آفتاب‌گردان بزرگ پیدا کردم. محل‌شان نگذاشت. به جهنم. مهم این بود که عمل موفقیت‌آمیز بود. گفت دکتر خیلی راضی بوده. یک نکته‌ی مهم: هیچ‌وقت حال مریض را از خودش نپرسید، وقت تلف کردن است. مهم این است که کشف کنید دکتر چه حسی دارد و دکتر پدرم داشت با دمش گردو می‌شکست.

پانسمان را باز کردند. راستش را بخواهید چنان توقعم بالا رفته بود که انتظار داشتم یک چیز خارق‌العاده ببینم: یک گوش عظیم مثل دربازکن‌های چندمنظوره، یا گوشی با قابلیت سفر در زمان که می‌تواند مکالمه‌های گذشتگان را بشنود، یا گوشی جهانی که می‌تواند حرف‌های تمام آدم‌های زنده را گوش کند، یا گوشی با یک چراغ کوچک قرمز که موقع ضبط روشن می‌شود. خلاصه گوشی که رودست نداشته باشد. ولی اصلاً چنین چیزی نبود. یک گوش معمولی بود.

بابا گفت «توش حرف بزن.» تخت را دور زدم و روی نورسیده خم شدم.

«سلام. یک دو سه. یک دو سه. امتحان می‌کنم. امتحان می‌کنم.»

گفت «خوبه. کار می‌کنه.»

وقتی از بیمارستان مرخص شد تمام مدت می‌خواست نگاهی به خودش بیندازد. دنیا هم اسباب را برایش فراهم کرده بود. پدرم توانایی حرکت در خط مستقیم را از دست داد. حالا رفتن از نقطه‌ی الف به نقطه‌ی ب مستلزم حرکت از کنار آینه‌بغل ماشین‌های در حال حرکت، ویترین مغازه‌ها و کتری‌های استیل بود. وقتی وسواس ظاهرت را داری تمام سطوح منعکس‌کننده‌ی جهان توجهت را جلب می‌کنند.

یک شب آمد و نفس‌نفس‌زنان دم در اتاق‌خواب من ایستاد.

«حوصله داری یک‌کم با این دوربین من بازی‌بازی کنی؟»

«داری پورن درست می‌کنی؟»

«واسه چی باید همچین کاری کنم؟»

«این بین خودته و زندگی‌نامه‌نویست.»

«می‌خوام چندتا عکس از گوشم بگیرم، برای آلبوم.»

«آلبوم گوش؟»

گفت «ولش کن.» و با عجله برگشت پذیرایی.

«صبر کن.»

دلم برایش سوخت. ظاهراً دیگر نمی‌توانست خودش را بشناسد. ظاهرش شاید تروتمیزتر شده بود ولی درونش یک شماره آب رفته بود. در کلِ ماجرا چیز شومی می‌دیدم، انگار با اضافه کردن یک گوش، بخشی بنیادین از وجودش را خرد کرده بود.

*

حتا بعد از جراحی پلاستیک هر روز کار می‌کرد. باز هم از پول خبری نبود. باز هم هیچ تغییری در زندگی‌مان به وجود نیامد.

گفتم «خیلی خب. دوباره داری با پولت چه‌کار می‌کنی؟»

گفت «دوباره دارم پس‌انداز می‌کنم.»

گفتم «برای چی؟»

گفت «غافلگیریه.»

گفتم «غافلگیری آخرت که خیلی آشغال بود.»

گفت «از این یکی خوشت می‌آد.»

گفتم «امیدوارم ارزشش رو داشته باشه.»

نداشت. یک ماشین بود. یک ماشین اسپورت قرمز صاف‌وصوف. وقتی رفتم داخلش را نگاه کنم، جوری نوازشش می‌کرد انگار سگی است که همین الان شیرین‌کاری تازه‌ای کرده. راستش اگر پولش را به عنوان کمک مالی بخشیده بود به یک حزب سیاسی کمتر تعجب می‌کردم. بابای من؟ ماشین اسپورت؟ دیوانگی محض! کارش فقط سبک و سخیف نبود، با نهایت ظرافت و دقت سبک و سخیف بود. می‌خواست حواسم را پرت کند؟ می‌خواست فروپاشی‌اش را اعلام کند؟ نشانه‌ی تسلیم بود یا فتح؟ می‌خواست کدام بخش از وجودش را ترمیم کند؟ یک چیز روشن بود: داشت تابوهای خودش را می‌شکست. صحنه‌ی خنده‌داری بود؛ صحنه‌ی سوار شدنش به یک ام جی ۱۹۷۹ کروک. وقتی کمربندش را بست به اندازه‌ی اولین فضانورد دل‌نگران بود.

حالا فکر می‌کنم تلاشش شجاعانه بود، عملی مبتکرانه برای به چالش کشیدن خودش و صداهای درونش که مصمم بودند او را طبقه‌بندی کنند. بابا در ماشین اسپورتش مردی بود که داشت خودش را از بیرون به درون از اساس تغییر می‌داد. بازتولدی که از همان ابتدا محکوم به سقط بود.

«نمی‌آی؟»

«کجا؟»

«بیا بریم یه چرخی بزنیم.»

سوار شدم. من جوانم، سنگ که نیستم. معلوم است که ماشین دوست دارم. عاشقشم. ولی یک جای کار ایراد داشت.

پرسیدم «چرا این رو خریدی؟»

تکرار کرد «چرا؟» و تیک‌آف کرد. فکر کردم داشت سعی می‌کرد خودش را در غبار پشت سر بگذارد و یک‌جورهایی صدای جدا شدن و پاره شدن مفاصل و رگ و پی سلامت عقلش به گوشم خورد. شغلش، ساعات کاری منظمش، کت‌وشلوار و ماشین جدیدش: داشت بین نفوسش کشمکشی غیرقابل تحمل راه می‌انداخت. فکر کردم این وسط یکی وا می‌دهد و اتفاق جالبی نخواهد افتاد.

II

بعد وا داد. اتفاق جالبی نبود.

در یک رستوران چینیِ شلوغ بودیم و پدرم داشت مرغ تُرش سفارش می‌داد.

گارسون پرسید «چیز دیگه؟»

«فقط یه‌کم برنج آب‌پز و صورت‌حساب.»

پدرم همیشه دوست داشت پول غذا را اول بدهد تا به محض این‌که لقمه‌ی آخرش را خورد بگذارد و برود. یک چیزی در رستوران نشستن و غذا نخوردن بود که نمی‌توانست تحمل کند. دلهره مثل صرع به جانش می‌افتاد. متأسفانه رستوران‌هایی وجود دارند که به هیچ قیمتی حاضر نیستند پول غذا را پیش بگیرند. در این حالت پدرم بعد از تمام کردن غذا بلند می‌شد و کنار میز می‌ایستاد تا بگوید هیچ کاری با میز ندارد. بعد جوری می‌گفت صورت‌حساب را بیاورند انگار داشت تقاضای عفو

می‌کرد. گاهی بشقابش را می‌برد آشپزخانه. گاهی پول را زیر دماغ گارسون تکان می‌داد. گاهی وقت‌ها خودش می‌رفت سراغ دخل و کشوش را می‌کشید و پول را می‌گذاشت و باقی‌اش را برمی‌داشت. از این یکی خیلی بدشان می‌آمد.

امشب پدرم پشت میزی کنار پنجره نشسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، صورتش تجسد ملال بود. من هم حضور داشتم ولی او تنها غذا می‌خورد. به دلیلی قهرمانانه که الان یادم نیست اعتصاب غذا کرده بودم ولی فکر کنم همان دوره‌ای بود که هشتاد و هفت شب پشت سر هم بیرون غذا خوردیم. بابا قدیم‌ها عادت داشت آشپزی کند، ولی آن روزها دیگر گذشته بود.

هر دو خیابان را نگاه می‌کردیم چون کمتر از حرف زدن زحمت داشت. ماشین ما پشت یک وانت سفید پارک بود و کنارش زن و مردی دعوا می‌کردند. زن دم‌اسبی سیاه مرد را گرفته بود و می‌کشید و مرد هم می‌خندید. یک‌راست آمدند جلو پنجره و روبه‌روی ما دعوای‌شان را ادامه دادند، انگار داشتیم نمایش تماشا می‌کردیم. نمایش خشنی بود. مرد با زهرخندی بر لب پیچ‌وتاب می‌خورد و سعی می‌کرد موهایش را از دست زن خلاص کند. معلوم بود درد می‌کشد ولی خنده از لبش دور نمی‌شد. البته حالا که بزرگ‌تر شده‌ام دلیل خنده‌اش را متوجه شده‌ام؛ می‌دانم که حتا اگر زن کله‌اش را می‌کند و می‌انداخت توی جوی و رویش ادرار می‌کرد و آتشش می‌زد باز هم به خنده‌اش ادامه می‌داد. حتا با نیش ادرار در چشمان در حال مرگش دست از خنده نمی‌کشید، و می‌دانم چرا.

مرغ تُرش رسید.

بابا پرسید «مطمئنی نمی‌خوری؟» داشت متلک می‌انداخت.

بوی مرغ تُرشِ داغ سر و شکمم را تبدیل کرد به دو دشمن دیرین. پدرم نگاهی به من انداخت پر از خودبینی و برتری و من هم در جواب نگاهی نثارش کردم پر از غرور و پیروزمندی.

بعد از پنج ثانیه‌ی فرسایشی هر دو سرمان را چرخاندیم سمت پنجره، انگار برای نفس گرفتن.

در خیابان دعوا در حال تنفس بود. دختر روی کاپوت یک کرایسلر نشسته بود و مرد هم کنارش سیگار می‌کشید. دستان دختر را نمی‌دیدم چون گرفته بودشان زیر

بغلش ولی فکر کنم یک تکه از پوست سر مرد را در مشتش فشار می‌داد. بعد صدای خراشیده شدن فلز به گوشم خورد. پشت زن و مرد یک نفر با کاپشن قرمز روی ماشین پدرم دولا شده بود. کاپشن قرمز آرام در امتداد ماشین حرکت می‌کرد. نمی‌شد فهمید دارد چه‌کار می‌کند ولی به‌نظرم داشت با کلید روی ماشین خط می‌انداخت.

داد زدم «هی! ببین!» و انگشتم را سمت ماشین گرفتم ولی بدن لاغر و دراز پدرم قبل از اشاره‌ی من از جا بلند شده بود و می‌دوید سمت در. از روی صندلی پریدم و دنبالش کردم. این اولین تعقیب من در خیابان‌های سیدنی بود. طی سال‌های بعد بارها این اتفاق افتاد و همیشه هم تعقیب‌کننده من نبودم ولی این اولینش بود و برای همین در خاطرم مانده.

معلوم است که مثل آدم نمی‌دویدیم، بیشتر تلوتلوخوران با سرعت زیاد در خیابان اصلی حرکت می‌کردیم و به زوج‌های بی‌خبری که از روبه‌رو می‌آمدند می‌خوردیم و کمانه می‌کردیم. یادم می‌آید موقع دویدن سوت می‌زدم، یک سوت جاسوسی. مثل دو آدم آتش‌گرفته در شهر می‌دویدیم. مردم جوری نگاه‌مان می‌کردند انگار به عمرشان دویدن ندیده‌اند. شاید هم ندیده بودند. وقتی جلو سینما به مردان و زنان کاسبکاری که از هم قابل تشخیص نبودند نزدیک شدیم، حاضر نشدند از جای‌شان تکان بخورند، انگار نیاکان‌شان سند آن متر مربع از پیاده‌رو را به نام‌شان زده بودند. مجبور شدیم بزنیم‌شان کنار. بعضی‌هاشان داد زدند. شاید تا آن موقع کسی به‌شان دست نزده بود.

مرد کاپشن قرمز مثل باد می‌دوید. پرید وسط خیابان و از بین ماشین‌های در حال حرکت ویراژ داد. فقط یک قدم از پیاده‌رو دور شده بودم که پدرم دستم را کشید و گفت «باهم.»

بترسید از پدر و پسرِ در تعقیبِ مرد مرموز کاپشن قرمز. بترسید از گروه دونفره‌ی خطرناکی که دست در دست هم در حال تعقیب‌اند. پیچیدیم و رسیدیم به خیابانی خالی. حضور ما به خالی بودن آن عمق بخشید. هیچ‌کس نبود. حس کردم وارد بخشی دور و فراموش‌شده از شهر شده‌ایم. یک لحظه ایستادیم تا نفس بگیریم. قلبم مثل شانه‌ای که می‌خواهد دری چوبی را باز کند به قفسه‌ی سینه‌ام ضربه می‌زد.

بابا گفت «بریم اون‌جا.»

وسط خیابان یک بار بود. رفتیم سمتش. روی پنجره‌اش هیچ‌چیز ننوشته بود. ظاهراً بار اسم نداشت. پنجره‌هایش دودی بودند و نمی‌شد داخلش را دید. جایی بود که نورِ اندک خطرناک جلوه‌اش می‌داد. از همان بیرون پیدا بود. از آن‌جور جاهایی بود که آدم‌های شریر، هر کس را که ازشان ساعت می‌پرسید با چاقو ناکار می‌کردند، جایی که قاتلان زنجیره‌ای برای فراموش کردن بدبختی‌های‌شان می‌رفتند آن‌جا، جایی که بدکاره‌ها و قاچاقچی‌ها باهم شماره تلفن ردوبدل می‌کردند و جامعه‌ستیزها به دورانی می‌خندیدند که با داروستیزها اشتباه گرفته می‌شدند.

«می‌خوای بیرون منتظر بمونی؟»

«می‌رم تو.»

«فکر نکنم به جای خوبی ختم شه.»

«مهم نیست.»

«پس بریم.»

فقط بعد از چند قدم رسیدیم به رختکن، کاپشن قرمز به جالباسی آویزان بود و مثل یک نغمه نوسان داشت.

یک گروه موسیقی روی صحنه بود که صدای خواننده‌اش شبیه صدایی بود که از جویدن آلومینیوم فویل ایجاد می‌شود. بالای بطری‌ها چند ساز به دیوار آویزان بود، یک ویولون، یک آکاردئون و یک گیتار. شبیه امانت‌فروشی بود. دو بارمنِ خسته هرازگاهی برای خودشان تکیلا می‌ریختند. بابا برای خودش آبجو و برای من لیموناد سفارش داد. من هم آبجو می‌خواستم ولی به لیموناد رضایت دادم. تمام زندگی‌ام همین بود.

من و بابا یک چشم‌مان به رختکن بود و یک چشم‌مان به سالن. چند ساعت آن‌جا ماندیم و سعی کردیم حدس بزنیم مرد مورد نظرمان کدام است ولی پیدا کردن یک خرابکار از روی چهره مشکل است، مثل این‌که بخواهی از قیافه‌ی کسی بفهمی خیانتکار است یا کودک‌نواز. آدم‌ها رازهای‌شان را جایی غیر از صورت پنهان می‌کنند. چهره جایگاه درد است. اگر هم جایی باقی بماند، ناامیدی. به‌هرحال حدس‌های‌مان را زدیم، بر چه اساس؟ نمی‌دانم. بابا یک کوتوله‌ی ریش‌بزی را انتخاب کرد. اصرار می‌کرد خودش است. من که می‌خواستم متفاوت باشم یکی را که موهای بلند قهوه‌ای

داشت و دهانی ارغوانی و زشت انتخاب کردم. بابا می‌گفت بیشتر شبیه یک دانشجوست تا خرابکار. چه رشته‌ای می‌خواند؟

بابا گفت «معماری. یه روز یه پلی می‌سازه که خراب می‌شه.»

پرسیدم «کسی هم می‌میره؟»

«بله. چند هزار نفر.»

وقتی داشتم به هزاران کشته فکر می‌کردم بابا یک لیوان دیگر سفارش داد و متوجه زنی بلوند با دندان‌های رژلبی شد که به پیشخان تکیه داده بود. پدرم یک لبخند شماره سه به او زد، از همان‌هایی که برای فرار از جریمه‌ی سرعت غیرمجاز در چنته داشت. زن بدون این‌که سرش را حرکت بدهد نگاهش کرد.

بابا گفت «سلام.»

زن در جوابش سیگار روشن کرد و بابا رفت و نشست روی صندلی کنارش.

پرسید «نظرت در مورد گروه موسیقی چیه؟ خیلی از این‌جور موسیقی خوشم نمی‌آد. می‌تونم یه لیوان مهمونت کنم؟ نظرت در مورد گروه موسیقی چیه؟»

زن خنده‌ای کرد که بیشتر شبیه غرغره بود. بعد از یک دقیقه‌ی طولانی که هیچ اتفاقی نیفتاد بابا از نگاه کردن به نیمرخ زن خسته شد و دوباره برگشت روی صندلی خودش. لیوانش را یک‌نفس سر کشید.

پرسیدم «فکر می‌کنی هیچ‌وقت ازدواج کنی؟»

«نمی‌دونم پسر.»

«می‌خوای؟»

«مطمئن نیستم. از طرف دیگه دوست ندارم تا آخر عمر تنها باشم.»

«تنها نیستی. من هستم.»

لبخندی زد و گفت «آره، راست می‌گی.»

پرسیدم « از طرف دیگه چی؟»

«چی؟»

«تو گفتی از طرف دیگه دوست ندارم تا آخر عمر تنها باشم.»

«اوم... یادم نمی‌آد. از ذهنم رفت.»

«شاید هیچ‌چیزی اون‌طرف نیست.»

«آره، شاید.»

بلوند از پشت پیشخان بلند شد و رفت سمت میزی که چند زن پشتش نشسته بودند، چشمان پدرم در تمام مسیر حرکت تعقیبش کرد. فکر کنم چیزی درباره‌ی ما گفت چون همه ما را نگاه کردند و کاملاً مشخص بود که دارند در ذهن‌شان توی صورت پدرم تف می‌کنند. تظاهر به نوشیدن از لیوان خالی‌اش کرد. این صحنه حالم را بد کرد و برگشتم و یک چشمم را دوختم به رختکن و چشم دیگرم را به دهان عوضی و ارغوانی و جانیِ دانشجوی معماری و او را در دفتری در طبقه‌ی بالای یک آسمان‌خراش تصور کردم که از آن بالا به هزاران کشته و بازوهای نقره‌ای پل شکسته‌اش نگاه می‌کند.

کاپشنِ قرمز هنوز آویزان بود و وقت می‌کشت. داشت دیر می‌شد. خسته بودم. پلک‌هایم می‌خواستند بسته شوند.

«می‌شه بریم؟»

بابا از بارمن پرسید «این‌جا کی تعطیل می‌شه؟»

«حدود شش.»

بابا گفت «لعنتی.» و یک لیوان دیگر سفارش داد. قشنگ معلوم بود اگر لازم باشد حاضر است تا صبح همان جا بماند. چرا نماند؟ هیچ‌کس در خانه منتظرمان نبود. هیچ پیشانی‌یی از نگرانی چین نیفتاده بود. هیچ لبی منتظر نبود تا ما را بوس شب‌به‌خیر کند. اگر هیچ‌وقت هم برنمی‌گشتیم کسی نبود دلتنگ ما شود.

سرم را گذاشتم روی پیشخان. چیزی خیس و نوچ زیر صورتم بود ولی خسته‌تر از آن بودم که سرم را تکان بدهم. بابا سیخ روی صندلی نشسته بود و رختکن را می‌پایید. خوابم برد. خواب چهره‌ای دیدم شناور در تاریکی. فقط یک صورت. صورت جیغ می‌کشید ولی رویایم صامت بود. خیلی ترسناک بود. بیدار شدم و دیدم یک پارچه‌ی خیس کنار دماغم است.

«سرت رو بردار لطفاً.»

بارمن داشت پیشخان را دستمال می‌کشید.

«چی شده؟»

«داریم می‌بندیم.»

دهانم شور بود. چشمانم را پاک کردم. در خواب گریه کرده بودم. گیج شدم. یادم آمد صورت ترسناک بود نه غمگین. بارمن جوری نگاهم کرد که معنایش این بود: تا وقتی در خواب گریه می‌کنی هنوز مرد نشده‌ای. می‌دانستم راست می‌گوید ولی چه‌کار می‌توانستم بکنم؟

«ساعت چنده؟»

«پنج و نیم.»

«بابای منو ندیدین؟»

«اون‌جاست.»

بابا کنار رختکن ایستاده بود و این‌پا و آن‌پا می‌کرد. سرم را بلند کردم و دیدم کاپشن قرمز هنوز سر جایش است. فقط چند نفر باقی مانده بودند: مرد دهان ارغوانی، زنی با صورتی عصبانی و کله‌ای تراشیده، مردی ریشو با صورتی پر از چین، یک دختر چینی با لباس کار و مردی با بزرگ‌ترین شکمی که به عمرم دیده بودم.

بارمن سرشان داد زد «دارم تعطیل می‌کنم، برین خونه پیش زن و بچه‌تون.»

همه زدند زیر خنده. نفهمیدم چه چیز این حرفش خنده‌دار است. رفتم پیش پدرم.

پرسید «خوب خوابیدی؟»

«حالم بده.»

«چی شده؟»

«وقتی پیداش کردی می‌خوای باهاش چه‌کار کنی؟»

بابا با ابروانش به من فهماند سؤالم احمقانه است. مشتری‌ها یکی‌یکی می‌رفتند بیرون. بالاخره دختر کله‌تراشیده روی پیشخان رختکن خم شد.

به کاپشن قرمز اشاره کرد و گفت «اون مال منه.»

پس کار یک زن بود. مقصر. خرابکار. مسئول آن‌جا کاپشن را داد دستش. حالا باید چه‌کار کنیم؟

بابا گفت «سلام.»

دختر برگشت طرف پدرم. خوب نگاهش کردیم. چشمان سبزی داشت روی استخوانی‌ترین صورتی که به عمرم دیده بودم. فکر کردم باید به خاطر آن چشمان سبز از خدا متشکر باشد چون هیچ‌چیز زیبایی جز آن‌ها نداشت. لب‌هایش نازک بودند،

تقریباً وجود نداشتند. صورتش نحیف بود و رنگ‌پریده. اگر چشمانش نبودند صرفاً یک پوست بود که روی یک اسکلتِ دراز کشیده بودند. چشمانش نیمه‌مات بودند. بابا دوباره سلام کرد. دختر محلش نگذاشت و با پا در را باز کرد و رفت توی خیابان.

بیرون باران ملایمی از آسمان زرد فلزی می‌بارید. خورشید را نمی‌دیدم ولی می‌دانستم همان گوشه‌وکنار است، خمیازه‌اش هوا را روشن کرده بود. نفسی عمیق کشیدم. هیچ شکی نیست که بوی سحر با بوی بقیه‌ی روز فرق دارد، تازه است، مثل گازی که از سر کاهو می‌زنی و بعد آن را جوری دوباره در یخچال می‌گذاری که کسی متوجه گاز نشود.

دختر زیر سایه‌بان ایستاده بود و زیپ کاپشن قرمز معروفش را بالا می‌کشید.

«سلام.» صدای پدرم هیچ تأثیری بر او نداشت. گفتم شاید اگر گلویم را صاف کنم فایده‌ای داشته باشد. کردم. چشمان سبز روشنش بر من و پدرم نور افکند.

«چی می‌خواین؟»

بابا گفت «تو روی ماشین من خط انداختی.»

«کدوم ماشین؟»

«ماشین من.»

«کِی؟»

«همین امشب. حدود یک ربع به نه.»

«کی گفته؟»

پدرم گفت «من می‌گم.» و یک قدم به طرف کاپشن قرمز با چراغ‌های سبز برداشت. «می‌دونم خودت بودی.»

«برو گم شو قبل از این‌که زنگ بزنم به پلیس.»

«اوهو! تو می‌خوای به پلیس زنگ بزنی؟»

«آره، شاید بزنم بچه‌مایه‌دار.»

«به من چی گفتی؟»

«بهت گفتم بچه‌مایه‌دار، بچه‌مایه‌دار.»

«هربار دهنت رو باز می‌کنی بیشتر خودت رو می‌بری زیر سؤال. اگه ماشین من رو ندیده‌ی از کجا می‌دونی من مایه‌دارم؟»

فکر کردم ایول بابا. دختره الان است که بزند به چاک.

«کتت از همونایه که پول‌دارهای خیکی بی‌شرف می‌پوشن.»

ایول چشم‌سبز. گیرت انداخت بابا.

بابا گفت «محض اطلاعت عرض کنم من مایه‌دار نیستم.»

«هر چی هستی به من مربوط نیست.»

این شب مضحک داشت به بن‌بست می‌رسید. بابا دست‌به‌سینه ایستاده بود و سعی می‌کرد از بالا چشمان سبز را نگاه کند و دختر هم دست‌به‌سینه ایستاده بود و با چشمانی دریده پدرم را نگاه می‌کرد. چشمانش را چنان درانده بود که فکر می‌کردی پلک ندارد. تمام شد؟ می‌شود برویم خانه؟

«چند سالته؟»

«گم شو.»

«فقط دوتا چیز ازت می‌خوام.»

«به هیچ‌کدوم‌شون نمی‌رسی.»

«اعتراف و دلیل. همین.»

فکر کردم این دقیقاً همان چیزی است که یک مرد مجرد می‌تواند ساعت پنج و نیم صبح بگوید ــ برای همین است که آدم‌ها زن و شوهر و دوست‌دختر و دوست‌پسر می‌گیرند، برای این‌که به خودشان اجازه ندهند تا بیش‌ازحد عجیب‌وغریب شوند. ولی یک مرد را مدتی طولانی تنها بگذار تا ببینی هر کار اجق‌وجقی از دستش برمی‌آید. زندگی در انزوا سیستم ایمنی ذهن را ضعیف می‌کند و مغز مستعد هجوم افکار غیرعادی می‌شود. بابا تکرار کرد «اعتراف و توضیح.» و دستش را مثل نگهبانی که مچ یک دله‌دزد را گرفته گذاشت روی شانه‌ی دختر. دختر شروع کرد جیغ زدن «کمک! پلیس! تجاوز!»

بعد پدرم یک ایده‌ی مشکوک دیگر رو کرد: او هم پلیس را صدا زد. به من سقلمه زد. می‌خواست من هم داد بزنم. من هم با آن دو داد زدم تجاوز، پلیس. ولی من جلوتر رفتم. یگان ویژه را هم صدا زدم. درخواست هلیکوپتر کردم. شیطان را صدا زدم. از زمین خواستم تا آسمان را ببلعد. این کارم دختر را آرام کرد. از پیاده‌رو رفت زیر باران. من و بابا هم بدون کلامی همراهش رفتیم. هرازگاهی چشمان سبز به من نگاه می‌کردند.

ازم پرسید «با این نقهم چی‌کار می‌کنی؟»

«نمی‌دونم.»

«باباته؟»

«می‌گه هست.»

«این‌که نشد حرف.»

«هی، خرابکار، باهاش حرف نزن. باید اعتراف کنی.»

«نمی‌تونی چیزی رو ثابت کنی مایه‌دار.»

«نمی‌تونم؟ نمی‌تونم؟ باشه خرابکار، یعنی فکر می‌کنی پلیس نمی‌تونه رنگ روی کلید توی جیبت رو با رنگ ماشین من تطابق بده؟»

چشم‌سبز یک کلید از جیبش درآورد و انداخت توی چاله‌ی آب.

«اوخ، ببین چه دست‌وپاچلفتی‌ام من.» بعد نشست کنار چاله و کلید را شست و با آستین کاپشنش پاک کرد. کلید را دوباره گذاشت توی جیبش و گفت «ببخشید آقای مایه‌دار.»

از هایدپارک وقتی داشت نور و رنگ عوض می‌کرد گذشتیم. سحر داشت در سایه‌های درختان حل می‌شد. چشم‌سبز سریع راه می‌رفت و بابا دستم را گرفت و اصرار کرد هماهنگ با آن‌ها حرکت کنم. آن موقع نمی‌فهمیدم چه اتفاقی قرار است بیفتد. ولی حالا که به گذشته نگاه می‌کنم و اصرارش بر تعقیب این زن عجیب را می‌بینم به‌نظرم می‌آید خبر داشت این دختر چه گند عظیمی به آینده‌ی ما خواهد زد و نمی‌خواست به او اجازه بدهد تا یک وقت از زیر بار وظیفه‌اش شانه خالی کند.

وقتی رسیدیم بالای پارک حدس بزنید چه کسی بالای میدان تیلر معلق بود؟ خورشید بزرگ نارنجی سوزان. چشم‌سبز سیگار روشن کرد. سه‌تایی در سکوت طلوع را تماشا کردیم و فکر کردم یک روز خورشید زمین را در خود خواهد مکید و تمام رستوران‌های چینی و تمام زن‌های بلوند و تمام بارهای درب‌وداغان و تمام مردان مجرد و تمام خرابکارها و تمام ماشین‌های اسپورت در یک آن، غرق نوری سفید، نابود خواهند شد. باید بگویم طلوع معرکه‌ای بود. احساس می‌کردم یک تخم چشم برهنه‌ام؛ تخم چشمی به اندازه‌ی یک پسر، تخم چشمی با گوش و دماغ و زبان و هزاران عصب که مثل موهای اصلاح‌نشده بیرون زده بودند و همه‌چیز را لمس می‌کردند. همزمان تمام حواس بودم، حس خوبی بود.

یک آن خوشحال شدم از این‌که کسی در خانه منتظرمان نبود. با مادری نگران کنار پنجره، پدر و پسرهای معمولی نمی‌توانند تمام شب بیدار بمانند و طلوع خورشید را تماشا کنند. رو کردم به پدرم و گفتم «چه‌قدر خوبه که تو تنهایی.»

بدون این‌که نگاهم کند گفت «من تنها نیستم. تو هستی.»

احساس کردم چشم‌سبز اول به من زل زد و بعد به پدرم. بعد راه افتاد. دنبالش رفتیم و از خیابان آکسفورد به رایلی رسیدیم. تا دم در خانه‌ای در ساری هیلز دنبالش رفتیم. جیغ زد «ممنون که تا خونه با من اومدی مایه‌دار. حالا می‌دونی من کجا زندگی می‌کنم. حالا می‌دونی رفیقم کجا زندگی می‌کنه. همین الان‌هاست که برسه خونه و باهات آبگوشت درست کنه. بزن به چاک!» بابا نشست روی پله و سیگار روشن کرد.

به‌التماس گفتم «می‌شه لطفاً بریم خونه؟»

«نه هنوز.»

حدود بیست دقیقه بعد چشم‌سبز با شلوار راحتی و زیرپیراهنی زرد آمد بیرون. یک لیوان آب در دست داشت که چیزی توش شناور بود. از نزدیک نگاه کردم. یک تامپون مصرف‌شده در آب تکان می‌خورد.

بابا وحشت‌زده پرسید «می‌خوای با این چه‌کار کنی؟»

«نترس مایه‌دار. می‌خوام به باغچه‌م آب بدم.»

تامپون را در آب چرخاند و بعد آب قرمز لیوان را خالی کرد پای بوته‌ای که شبیه بوته‌ی ماریجوانا بود.

بابا گفت «حالم به‌هم خورد.»

دختر گفت «من از این بدن زندگی می‌بخشم.»

«چرا روی ماشین من خط انداختی؟»

گفت «خفه.» و بعد رو کرد به من و گفت «یه نوشیدنی می‌خوای؟»

«اگه توی اون لیوان می‌خوای بدی نه.»

«نه، از تو یخچال.»

«چی داری؟»

«آب و آب‌پرتقال.»

«آب‌پرتقال لطفاً.»

«به بابات ندی‌ها. امیدوارم از تشنگی بمیره.»

«درکت می‌کنم.»

بابا زد پس کله‌ام. هی! حق ندارم حرف‌های احمقانه بزنم؟ خسته و خجالت‌زده بودم و حوصله‌ام هم سر رفته بود. چرا بابا خسته و خجالت‌زده نبود و حوصله‌اش هم سر نرفته بود؟ موقعیت مضحکی بود؛ روی پله‌های خانه‌ی یک غریبه نشسته بودیم و انتظار می‌کشیدیم تا اعتراف کند.

در خانه دوباره باز شد. دختر یک لیوان آب‌پرتقال به من داد و گفت «یادت باشه چی به‌هم گفتیم.»

قول دادم یک قطره هم به پدرم ندهم.

لبخند گرمی زد. در دست دیگرش یک ساک سیاه ورزشی بود. نشست کنار پدرم و ساک را باز کرد. داخلش پر از نامه و پاکت بود. «اگه می‌خوای منو تعقیب کنی بهتره به یه دردی هم بخوری. این نامه‌ها رو بگذار توی پاکت.»

بابا بدون این‌که حرفی بزند پاکت‌ها را گرفت. بعد راحت نشست و شروع کرد لیسیدنِ درِ پاکت‌ها، انگار لیس زدن پاکت نامه‌های یک غریبه روی پله‌های خانه‌اش طبیعی‌ترین کار دنیا بود، زبانش جوری کار می‌کرد انگار تنها دلیل وجود داشتنش همین کار است. ما ساعت شش صبح این‌همه راه آمده بودیم تا به این‌جا برسیم.

«تو چی پسر؟ نمی‌خوای کمک کنی؟»

«اسم من جسپره.»

«می‌خوای پاکت لیس بزنی جسپر؟»

«نه راستش، ولی باشه.»

سه‌تایی نشستیم و با دقت و ظرافت پاکت‌ها را پر کردیم. محال بود بشود اتفاقی را که در حال رخ دادن بود توضیح داد، انگار همه‌ی ما بازیگرانی بودیم که در یک نمایش دانشجویی بازی می‌کردیم و گاه‌گداری با لذتی پنهان نگاهی به‌هم می‌انداختیم.

بابا پرسید «برای این کار چه‌قدر پول می‌گیری؟»

«هر صدتا پاکت پنج دلار.»

«کمه که.»

«می‌دونم.»

وقتی این را گفت متوجه شدم صورت جدی و محکمش، آرام و مهربان شد.

پرسیدم «چرا این‌قدر از پول‌دارها بدت می‌آد؟»

چشمان سبزش را باریک کرد و گفت «چون هر چی فرصته مال اون‌هاست. چون وقتی فقرا دارن جون می‌کنن اون‌ها از دمای استخرشون شکایت دارن. چون وقتی آدم‌های معمولی دچار مشکل می‌شن قانون دهن‌شون رو سرویس می‌کنه ولی وقتی پول‌دارها مشکل‌دار می‌شن قانون به‌شون حال اساسی می‌ده.»

بابا گفت «شاید من پول‌دار نباشم. شاید یه ماشین اسپورت قرمز داشته باشم ولی اون ماشین تنها چیز باارزش زندگیم باشه.»

«کی به تو اهمیت می‌ده؟»

«پسرم.»

پرسید «راست می‌گه؟»

«فکر کنم.»

یک جای این مکالمات مشکل داشت. انگار زبان در جایی که بیشتر از همیشه به آن نیاز داشتیم کم می‌آورد.

بابا بی‌مقدمه گفت «ما یه خونه‌دار احتیاج داریم.» زبان چشم‌سبز وسط لیس زدن از حرکت ایستاد.

«واقعاً؟»

«بله.»

چشم‌سبز پاکت را گذاشت زمین و صورتش دوباره سخت شد. «فکر نکنم دلم بخواد برای یه عوضی پول‌دار کار کنم.»

«چرا؟»

«برای این‌که ازت متنفرم.»

«خب؟»

«خب که این کارم یعنی دورویی.»

«نه.»

«نه؟»

«دورویی نیست، طنز روزگاره.»

چشم‌سبز مدتی فکر کرد و لب‌هایش بی‌صدا تکان خوردند تا به ما نشان بدهد دارد به پیشنهاد فکر می‌کند. «می‌دونی، من رفیق دارم.»

«یه همچین چیزی اجازه نمی‌ده جایی رو تمیز کنی؟»

«ضمناً تو برای من زیادی پیر و زشتی. خواب ببینی دستت بهم بخوره.»

«گوش کن. من فقط دنبال یکی می‌گردم که خونه رو تمیز کنه و گاهی هم برای جسپر و من غذا درست کنه. مادر جسپر فوت کرده. من تمام‌وقت کار می‌کنم. فرصت آشپزی ندارم. خدمتت هم عرض کنم که شما هیچ جاذبه‌ای برای من نداری. با اون کله‌ی تراشیده شبیه مردها هستی. صورتت هم تخم‌مرغیه. من فقط صورت گرد دوست دارم. از صورت تخم‌مرغی خوشم نمی‌آد. از هر کی دوست داری بپرس.»

«شاید اومدم.»

«پس قبول کردی؟»

«آره.»

«چرا روی ماشین من خط انداختی؟»

«من رو ماشینت خط نینداختم.»

«دروغ می‌گی.»

«تو خیلی عجیبی.»

«استخدام شدی.»

«باشه.»

بابا را نگاه کردم که چهره‌اش حالت غریبی به خود گرفته بود، انگار تمام شب جان کنده بودیم تا به یک آبشار پنهان برسیم و حالا داشتیم تماشایش می‌کردیم. این‌قدر پاکت پر کردیم که سحر صبح شد.

*

اولین شبی که انوک برای تمیزکاری و آشپزی آمد خانه‌ی ما حیرتش خنده‌دار بود. انتظار خانه‌ی درندشت یک آدم پول‌دار را داشت ولی وارد آپارتمان کوچک و نفرت‌انگیز ما شد که داشت مثل کف یک قایق کهنه می‌گندید. بعد از این‌که برای ما شام درست کرد پرسید «چه‌طوری تو این وضعیت زندگی می‌کنین؟ شماها خوکین. من دارم واسه دوتا خوک کار می‌کنم.» و بابا گفت «برای همین برای ما این لجن رو

پختی؟» عصبانی بود ولی به دلایلی که هیچ‌وقت درست متوجه‌شان نشدم (مشاغل دیگری هم هست) هفته‌به‌هفته می‌آمد خانه‌ی ما، با قیافه‌ای شاکی و درهم، انگار قبل از آمدن یک سبد لیموترش خورده بود. می‌آمد، پرده‌ها را باز می‌کرد و به بیغوله‌ی ما نور می‌ریخت و وقتی روی کتاب‌هایی راه می‌رفت که پدرم از کتابخانه گرفته و پس نداده بود با کنجکاوی نگاهم می‌کرد، انگار اسیری بودم که باید رها می‌شد.

اوایل انوک فقط دوشنبه‌ها و جمعه‌ها می‌آمد و چند ساعت هم بیشتر نمی‌ماند ولی چیزی نگذشت که هر وقت عشقش می‌کشید می‌آمد. آن هم نه‌فقط برای نظافت و پخت‌وپز، خودش هم غذا می‌خورد و آشوب درست می‌کرد. خیلی وقت‌ها همراه ما غذا می‌خورد و مدام با ما جروبحث راه می‌انداخت و مرا با گونه‌ی جدیدی آشنا کرد که تا آن موقع ندیده بودم: موجودی دست‌چپی و عشق هنر و مدعی معنویت که دوست دارد نظرات لطیفش را در باب صلح و عشق و طبیعت سرت فریاد بکشد.

یک شب بعد از شام از پدرم پرسید «می‌دونی مشکل تو چیه مارتین؟ تو کتاب رو به زندگی ترجیح داده‌ی. می‌دونی، من اعتقاد ندارم که می‌شه کتاب رو جایگزین زندگی کرد. بیشتر نقش مکمل رو بازی می‌کنه.»

«رو چه حسابی این حرف رو می‌زنی؟»

«رو این حساب که تو بلد نیستی چه‌طور زندگی کنی.»

«تو بلدی؟»

«من یه نظراتی دارم بالاخره.»

به‌نظر او من و پدرم مشکلاتی بودیم که منتظر بودند حل شوند و او کارش را با تلاش برای گیاه‌خوار کردن ما شروع کرد، وقتی می‌خواستیم یک استیک آب‌دار به نیش بکشیم، عکس حیوانات در حال تکه‌تکه شدن را نشان‌مان می‌داد. وقتی از این کارش نتیجه نگرفت، جانشین‌های گوشت را روانه‌ی بشقاب‌های‌مان کرد. فقط غذا هم نبود، انوک مثل یک هون با تمام اَشکال معنویت ما را مجازات می‌کرد: هنردرمانی، تولد دوباره، ماساژدرمانی، روغن‌هایی با بوهای عجیب‌وغریب. پیشنهاد می‌کرد هاله‌های‌مان را ماساژ بدهیم. ما را با خود می‌کشید و می‌برد تئاترهایی که به شکل هولناکی بی‌سروته بودند، از جمله نمایشی که از ابتدا تا انتها پشت بازیگران به ما بود. انگار یک دیوانه کلید مغز ما را به دست گرفته بود و درونش چیزهایی مثل کریستال و

آویز و دفترچه‌های تبلیغ سخنرانی مرشدهای عارف معلق در فضا می‌چپاند. در همین دوران بود که شروع کرد به ارزیابی شیوه‌ی زندگی ما.

هر هفته یک گوشه از زندگی بی‌هوای ما را بررسی و نقد می‌کرد. نقدش هیچ‌وقت مثبت نبود. هیچ‌وقت دو انگشت شستِ روبه‌بالا نمی‌گرفتیم. انگشت‌ها همیشه به سمت فاضلاب بودند. بعد از این‌که فهمید پدرم یک کلوب شبانه را می‌گرداند نقدهایش وحشیانه شدند، از ظاهر شروع کرد و به سمت باطن رفت. این عادت‌مان را که موقع جواب دادن به تلفن صدای همدیگر را تقلید می‌کردیم زیر سؤال برد و بنابراین هربار کسی در می‌زد جفت‌مان مثل روزنامه‌نگارهایی که در یک رژیم تمامیت‌خواه روزنامه‌ای زیرزمینی منتشر می‌کنند خشک‌مان می‌زد. به این نکته اشاره کرد که زندگی کردن مثل دانشجوهای هنر وقتی که پدرم یک ماشین اسپورت گران‌قیمت دارد جنون محض است. او این عادت پدرم را که کتاب‌ها را می‌بوسید ولی من را نه، از سرش انداخت. همین‌طور این عادت پدرم را که هفته‌ها می‌آمد و می‌رفت بدون این‌که به من محل بگذارد و بعد حالش عوض می‌شد و مدت‌ها اجازه نمی‌داد حتا یک لحظه به حال خودم باشم. انوک همه‌چیز پدرم را زیر ذره‌بین برد، از قوز کردنش روی صندلی تا یک ساعت بررسی مزایا و معایب حمام کردن قبل از رفتن به حمام، از نوع جامعه‌ستیزانه‌ی لباس پوشیدنش (اولین‌بار انوک بود که متوجه شد پدرم زیر کت زیرپیراهنی می‌پوشد) تا بی‌دقت اصلاح کردنش جوری که همیشه جابه‌جا روی صورتش تهریشِ نتراشیده بود.

بدترین و آزارنده‌ترین شکل عیب‌جویی‌اش مال وقتی بود که شیوه‌ی نقادی پدرم را نقد می‌کرد، این کارش روی اعصاب پدرم می‌رفت. تقریباً تمام عمرش را صرف تیز کردن حس تحقیرش نسبت به بقیه‌ی آدم‌ها کرده بود و در قدم‌های آخرِ رسیدنِ به حکم «گناهکار» برای کل دنیا بود که انوک آمد و تمام رشته‌هایش را پنبه کرد. می‌گفت «می‌دونی مشکل تو کجاست؟» (همیشه همین‌طور شروع می‌کرد.) «برای این از بقیه بدت می‌آد که از خودت نفرت داری. حکایت هر چه بکاریه. زیادی مشغول خوندن و فکر کردن به چیزهای بزرگی. به چیزهای کوچیک زندگیت اهمیت نمی‌دی و هر کسی هم که این کار رو می‌کنه تحقیر می‌کنی. تو هرگز مثل اون‌ها نجنگیده‌ی چون چیزی برات اهمیت نداشته. تو واقعاً نمی‌دونی بقیه‌ی آدم‌ها چی می‌کشن.» اغلب

وقتی انوک انتقادهایش را در بشقاب می‌کشید پدرم حرفی نمی‌زد و از خودش دفاعی نمی‌کرد.

یک روز که پدرم داستان زندگی‌اش را تعریف کرد انوک گفت «می‌دونی مشکل تو کجاست؟ تو تکرار مکررات می‌کنی. خودت می‌فهمی؟ تو فقط از خودت نقل‌قول می‌آری. تنها دوستت هم اون ادی بی‌مزه‌ی چاپلوسه که هر چی رو می‌گی تأیید می‌کنه. هرگز حاضر نیستی عقایدت رو یه جای عمومی اعلام کنی تا به چالش کشیده بشن، فقط به خودت می‌گی‌شون و بعد وقتی حرف خودت رو قبول کردی به خودت تبریک می‌گی.»

همین‌طور به حرف‌هایش ادامه می‌داد و در ماه‌های بعد که من با ناراحتی و به‌زور وارد دوران بلوغ می‌شدم و رابطه‌ام با پدرم روزبه‌روز تحلیل می‌رفت، انوک نه‌تنها روی افکار و آرزوها و اعتمادبه‌نفس پدرم اسید می‌ریخت، بلکه من را هم هدف می‌گرفت. او کسی بود که به من گفت با قیافه‌ای که دارم تنها می‌توانم ۲۲ درصد جمعیت نسوان را جذب خودم کنم. عدد ملال‌انگیز و مکروهی بود. فقط وقتی توانستم تنهایی را در صورت مردان تشخیص بدهم متوجه شدم جذاب بودن برای ۲۲ درصد زنان موفقیت عظیمی به حساب می‌آید. دسته‌دسته مرد بی‌ریخت و تنها و بی‌عرضه و جامعه‌ستیز وجود دارند که در دسته‌ی صفر تا دو درصد قرار می‌گیرند و حاضرند برای ۲۲ درصدِ من آدم بکشند.

آها، ضمناً مرا به خاطر بی‌توجهی به سری دوم ماهی‌هایم سرزنش کرد.

حساب بانکی پدرم دوباره چاق شد و بی‌توجه به مرگ (خودکشی؟) ماهی‌های قبلی‌ام برایم سه ماهی دیگر خرید. این‌بار ماهی قرمز ساده، انگار فکر می‌کرد نگه‌داری ماهی براساس نوع مراحل، سخت و آسان دارد و فاجعه‌ی قبلی صرفاً به این دلیل پیش آمده که ماهی‌ها برای پایه‌ی من زیادی مشکل بوده‌اند. در نظر او ماهی قرمز ماهی‌یی بود با چرخ محافظ، ابدی، غیرقابل کشتن.

اشتباه می‌کرد. این سه‌تا را هم راحت کشتم، هر چند این‌بار به خاطر کم غذا دادن. از گرسنگی مردند. مدت‌ها جروبحث می‌کردیم که تقصیر کی بوده. من یک هفته خانه‌ی دوستم چارلی ماندم و به خدا قسم می‌خورم که وقتی داشتم از خانه می‌رفتم به پدرم گفتم «یادت نره به ماهی‌ها غذا بدی.» پدرم این قضیه را خیلی

آویز و دفترچه‌های تبلیغ سخنرانی مرشدهای عارف معلق در فضا می‌چپاند. در همین دوران بود که شروع کرد به ارزیابی شیوه‌ی زندگی ما.

هر هفته یک گوشه از زندگی بی‌هوای ما را بررسی و نقد می‌کرد. نقدش هیچ‌وقت مثبت نبود. هیچ‌وقت دو انگشت شستِ رو‌به‌بالا نمی‌گرفتیم. انگشت‌ها همیشه به سمت فاضلاب بودند. بعد از این‌که فهمید پدرم یک کلوب شبانه را می‌گرداند نقدهایش وحشیانه شدند، از ظاهر شروع کرد و به سمت باطن رفت. این عادت‌مان را که موقع جواب دادن به تلفن صدای همدیگر را تقلید می‌کردیم زیر سؤال برد و بنابراین هربار کسی در می‌زد جفت‌مان مثل روزنامه‌نگارهایی که در یک رژیم تمامیت‌خواه روزنامه‌ای زیرزمینی منتشر می‌کنند خشک‌مان می‌زد. به این نکته اشاره کرد که زندگی کردن مثل دانشجوهای هنر وقتی که پدرم یک ماشین اسپورت گران‌قیمت دارد جنون محض است. او این عادت پدرم را که کتاب‌ها را می‌بوسید ولی من را نه، از سرش انداخت. همین‌طور این عادت پدرم را که هفته‌ها می‌آمد و می‌رفت بدون این‌که به من محل بگذارد و بعد حالش عوض می‌شد و مدت‌ها اجازه نمی‌داد حتا یک لحظه به حال خودم باشم. انوک همه‌چیز پدرم را زیر ذره‌بین برد، از قوز کردنش روی صندلی تا یک ساعت بررسی مزایا و معایب حمام کردن قبل از رفتن به حمام، از نوع جامعه‌ستیزانه‌ی لباس پوشیدنش (اولین‌بار انوک بود که متوجه شد پدرم زیر کت زیرپیراهنی می‌پوشد) تا بی‌دقت اصلاح کردنش جوری که همیشه جابه‌جا روی صورتش ته‌ریشِ نتراشیده بود.

بدترین و آزارنده‌ترین شکل عیب‌جویی‌اش مال وقتی بود که شیوه‌ی نقادی پدرم را نقد می‌کرد، این کارش روی اعصاب پدرم می‌رفت. تقریباً تمام عمرش را صرف تیز کردن حس تحقیرش نسبت به بقیه‌ی آدم‌ها کرده بود و در قدم‌های آخرِ رسیدن به حکم «گناهکار» برای کل دنیا بود که انوک آمد و تمام رشته‌هایش را پنبه کرد. می‌گفت «می‌دونی مشکل تو کجاست؟» (همیشه همین‌طور شروع می‌کرد.) «برای این از بقیه بدت می‌آد که از خودت نفرت داری. حکایت هر چه بکاریه. زیادی مشغول خوندن و فکر کردن به چیزهای بزرگی. به چیزهای کوچیک زندگیت اهمیت نمی‌دی و هر کسی هم که این کار رو می‌کنه تحقیر می‌کنی. تو هرگز مثل اون‌ها نجنگیده‌ی چون چیزی برات اهمیت نداشته. تو واقعاً نمی‌دونی بقیه‌ی آدم‌ها چی می‌کشن.» اغلب

وقتی انوک انتقادهایش را در بشقاب می‌کشید پدرم حرفی نمی‌زد و از خودش دفاعی نمی‌کرد.

یک روز که پدرم داستان زندگی‌اش را تعریف کرد انوک گفت «می‌دونی مشکل تو کجاست؟ تو تکرار مکررات می‌کنی. خودت می‌فهمی؟ تو فقط از خودت نقل‌قول می‌آری. تنها دوستت هم اون ادی بی‌مزه‌ی چاپلوسه که هر چی رو می‌گی تأیید می‌کنه. هرگز حاضر نیستی عقایدت رو یه جای عمومی اعلام کنی تا به چالش کشیده بشن، فقط به خودت می‌گی‌شون و بعد وقتی حرف خودت رو قبول کردی به خودت تبریک می‌گی.»

همین‌طور به حرف‌هایش ادامه می‌داد و در ماه‌های بعد که من با ناراحتی و به‌زور وارد دوران بلوغ می‌شدم و رابطه‌ام با پدرم روزبه‌روز تحلیل می‌رفت، انوک نه‌تنها روی افکار و آرزوها و اعتمادبه‌نفس پدرم اسید می‌ریخت، بلکه من را هم هدف می‌گرفت. او کسی بود که به من گفت با قیافه‌ای که دارم تنها می‌توانم ۲۲ درصد جمعیت نسوان را جذب خودم کنم. عدد ملال‌انگیز و مکروهی بود. فقط وقتی توانستم تنهایی را در صورت مردان تشخیص بدهم متوجه شدم جذاب بودن برای ۲۲ درصد زنان موفقیت عظیمی به حساب می‌آید. دسته‌دسته مرد بی‌ریخت و تنها و بی‌عرضه و جامعه‌ستیز وجود دارند که در دسته‌ی صفر تا دو درصد قرار می‌گیرند و حاضرند برای ۲۲ درصدِ من آدم بکشند.

آها، ضمناً مرا به خاطر بی‌توجهی به سری دوم ماهی‌هایم سرزنش کرد.

حساب بانکی پدرم دوباره چاق شد و بی‌توجه به مرگ (خودکشی؟) ماهی‌های قبلی‌ام برایم سه ماهی دیگر خرید. این‌بار ماهی قرمز ساده، انگار فکر می‌کرد نگه‌داری ماهی براساس نوع مراحل، سخت و آسان دارد و فاجعه‌ی قبلی صرفاً به این دلیل پیش آمده که ماهی‌ها برای پایه‌ی من زیادی مشکل بوده‌اند. در نظر او ماهی قرمز ماهی‌یی بود با چرخ محافظ، ابدی، غیرقابل کشتن.

اشتباه می‌کرد. این سه‌تا را هم راحت کشتم، هر چند این‌بار به خاطر کم غذا دادن. از گرسنگی مردند. مدت‌ها جروبحث می‌کردیم که تقصیر کی بوده. من یک هفته خانه‌ی دوستم چارلی ماندم و به خدا قسم می‌خورم که وقتی داشتم از خانه می‌رفتم به پدرم گفتم «یادت نره به ماهی‌ها غذا بدی.» پدرم این قضیه را خیلی

متفاوت به خاطر می‌آورد. در نسخه‌ی او من فقط گفته‌ام «باشه، خداحافظ.» حالا هر کدام از این‌ها، در این یک هفته‌ای که نبودم ماهی‌ها دچار گرسنگی شدید شده‌اند و مثل انسان‌ها به همنوع‌خواری رو نیاورده‌اند و آرام‌آرام مرده‌اند. همین.

انوک طرف پدرم را گرفت و متوجه شدم تنها لحظاتی که بین‌شان آتش‌بس برقرار می‌شود زمانی است که دو نفری علیه من جبهه می‌گیرند. اعتراف می‌کنم ارتباط‌شان گیجم می‌کرد. نامحتمل‌ترین زوج ممکن بودند، مثل یک خاخام و یک پرورش‌دهنده‌ی سگ که باهم در یک جزیره‌ی دورافتاده گیر کرده باشند. ناهمسازترین غریبه‌ها هم در زمان بحران بالاخره باهم کنار می‌آیند، فقط ترکیب بابا و انوک خودش بحرانی بود که نه آغاز داشت و نه پایان.

*

یک سال بعد از استخدام انوک تلفنی نامنتظر به پدرم شد.

گفت «شوخی می‌کنی. خدای من. نه. امکان نداره. محاله. حتا اگه بهم تجاوز کنین و شکنجه‌م کنین هم نمی‌شه. زیاد یعنی چه‌قدر؟ خیلی خب، باشه. آره، آره، گفتم باشه، نگفتم؟ کی شروع کنیم؟»

خبر خوب! یک تهیه‌کننده‌ی امریکایی داستان تری دین را شنیده بود و می‌خواست از آن یک فیلم پرفروش هالیوودی بسازد. می‌خواست از پدرم کمک بگیرد تا فیلمش خوب از آب دربیاید، هر چند می‌خواست فیلم را در امریکا بسازد، آن هم به شکل داستان بازیکن بیس‌بال مرده‌ای که از جهنم برمی‌گردد تا از همبازی‌هایش که او را با ضربات چوب کشته‌اند انتقام بگیرد.

این‌طور که به‌نظر می‌آمد بابا می‌توانست از خاطرات گذشته‌اش پول درست‌وحسابی دربیاورد، ولی چرا الان؟ تا حالا چندتا فیلم بد و بی‌ربط استرالیایی از زندگی تری دین ساخته شده بود ولی پدرم حاضر نشده بود با هیچ‌کدام‌شان همکاری کند. چرا حالا تسلیم شد؟ این تصمیم ناگهانی برای بهره‌برداری از مرده‌ی شخصی‌اش به چه دلیل بود؟ یکی دیگر از آن تغییر عقیده‌های ناگهانی که به نویسنده اجازه می‌دهد بابت برداشتن زخم‌های خشکیده‌ی مغز پدرم و دیدن آن‌چه زیرشان پنهان شده یک چک چاق‌وچله بگیرد. انوک با آن استعداد غریبش در شناسایی کرم سیب گفت «می‌دونی مشکلت کجاست؟ تو همیشه زیر سایه‌ی برادرت زندگی کرده‌ی.» و همین

شد که وقتی هفته‌ی بعد نویسنده‌ی بیست و سه‌ساله‌ی آدامس‌دردهان، شاد و سرحال آمد خانه‌ی ما و گفت «خب، بهم بگو تری دین چه‌جور بچه‌ای بود؟» پدرم آستینش را گرفت و با قدرت تمام اول نویسنده را پرت کرد بیرون و بعد لپ‌تاپش را. بعداً به دادگاه احضار شد و «شغل» جدیدش ۴۰۰۰ دلار خرج روی دستش گذاشت و اسمش هم در روزنامه‌ها آمد. انوک همان شب گفت «می‌دونی مشکلت کجاست؟ تو متعصبی، راجع به همه‌چیز تعصب داری. خودت نمی‌فهمی؟ این‌قدر به همه‌چیز تعصب داری که نمی‌تونی به هیچ‌کدوم‌شون برسی.»

ولی می‌خواهید بدانید مشکل واقعی ما کجا بود؟ نمی‌توانی خوش‌وخرم در مهی غلیظ برای خودت حرکت کنی وقتی یک نفر کنارت ایستاده و دائم فریاد می‌کشد: این شهوته! این غروره! این تنبلیه! این عادته! این بدبینیه! این حسادته! این طمعه! انوک داشت سنت عمیق و غیرقابل تغییر ول گشتن در آپارتمان کلاستروفوبیک‌مان را نابود می‌کرد. تنها راهی که برای پیشرفت بلد بودیم سینه‌خیز رفتن به سمت امیال حقیرمان و نفس‌نفس زدن برای جلب توجه بود. و حالا انوک با خوش‌بینی بی‌پایانش می‌خواست مخلوقاتی مانند ما را به ابرقهرمان تبدیل کند! از ما می‌خواست باملاحظه، یاری‌رسان، وظیفه‌شناس، اخلاقی، قوی، دلسوز، عاشق، ازخودگذشته و شجاع باشیم و اصلاً هم حاضر نبود کوتاه بیاید. تا این‌که بالاخره به خودمان آمدیم و متوجه شدیم متأسفانه عادت جدیدمان شده نگاه کردن به انوک و تقلید کارهای او. بعد از ماه‌ها خسته کردن ما و نقب زدن به درون‌مان، دیگر کیسه‌ی پلاستیکی استفاده نمی‌کردیم، به‌ندرت چیزی می‌خوردیم که خون داشته باشد، طومار امضا می‌کردیم، در تجمعات اعتراضی بی‌فایده شرکت می‌کردیم، بخور استنشاق می‌کردیم، بدن‌مان را برای تمرینات یوگا در خطیرترین وضعیت‌ها قرار می‌دادیم ــ تمام کارهای لازم برای صعود به قله‌ی تعالی نفس. ولی تغییرات مزخرف هم بودند، شیرجه‌هایی به اعماق قهقرا. به خاطر انوک با ترس از خودمان زندگی می‌کردیم. هر کس که برای اولین‌بار شناختِ خود را برابر با تغییر گرفته، هیچ احترامی برای ضعف بشر قایل نیست و باید پیدا شود و این‌قدر کتک بخورد تا بمیرد. به شما دلیلش را می‌گویم: انوک مشکلات ما را پیدا و مؤکد می‌کرد ولی هیچ راه‌حلی برای رفع‌شان ارائه نمی‌داد. عملاً نمی‌دانستیم چه غلطی باید بکنیم. بنابراین به لطفِ انوک، نه‌تنها باید با باغ‌وحش لیز مشکلات پیشین‌مان دست‌وپنجه نرم

می‌کردیم، بلکه آگاهی ترسناک‌مان از آن‌ها هم به درون‌مان رسوخ کرده بود. خب همین هم منجر به مشکلات جدید می‌شد.

III

پدرم واقعاً یک مرگیش بود. داشت گریه می‌کرد، توی اتاقش نشسته بود و گریه می‌کرد. صدای هق‌هقش را از پشت دیوار می‌شنیدم. صدای راه رفتنش را در آن فضای کوچک می‌شنیدم. چرا گریه می‌کرد؟ به عمرم صدای گریه‌اش را نشنیده بودم؛ فکر می‌کردم نمی‌تواند گریه کند. حالا هر شب بعد از کار و هر روز قبل از کار گریه می‌کرد. این کارش را به فال بد گرفتم. احساس می‌کردم گریه‌اش پیش‌گویانه است، احساسم این بود که به خاطر اتفاق‌های گذشته گریه نمی‌کند، گریه‌اش بابت آینده است.

بین هق‌هق‌هایش با خودش حرف می‌زد. «لعنت به این آپارتمان. خیلی کوچیکه. نمی‌تونم نفس بکشم. مثل قبر می‌مونه. باید جنگ به پا کنم. من کی هستم؟ چه‌طور می‌تونم خودم رو تعریف کنم؟ انتخاب‌ها بی‌نهایتن و در نتیجه محدود. توی *انجیل* به بخشودن خیلی اشاره شده ولی هیچ‌جاش ننوشته که باید خودت رو ببخشی. تری هیچ‌وقت خودش رو نبخشید و همه دوستش داشتن. من هر روز خودم رو می‌بخشم ولی هیچ‌کس دوستم نداره. این‌همه وحشت و بی‌خوابی. نمی‌تونم به مغزم یاد بدم که بخوابه. اوضاع آشفتگی‌هات چه‌طوره؟ داره وزن اضافه می‌کنه.»

«بابا؟»

درِ اتاقش را کمی باز کردم. در میان سایه‌ها چهره‌اش رنگ‌پریده می‌نمود و سرش شبیه لامپ لختی بود که از سقف آویزان باشد.

«یه لطفی در حق من بکن جسپر. فکر کن یتیمی.»

در را بستم و رفتم اتاقم و فکر کردم یتیمم. خیلی هم بد نبود.

بعد همان‌طور که ناگهان آغاز شده بود ناگهان تمام شد. حالا شب‌ها می‌رفت بیرون. این کارش جدید بود. کجا می‌رفت؟ دنبالش کردم. در خیابان‌ها لی‌لی می‌کرد و برای هر کسی که از کنارش می‌گذشت دست تکان می‌داد. بقیه برایش دست تکان نمی‌دادند. وارد یک بار کوچک و شلوغ شد. از پنجره نگاه کردم و دیدم جلو پیشخان قوز کرده و مشروب می‌خورد. یک گوشه تنها و اخمو برای خودش نشسته بود، با بقیه

بگوبخند می‌کرد. این یکی دیگر نوبر بود. صورتش گل انداخته بود و بعد از این‌که چندتا آبجو سر کشید ایستاد روی صندلی و تلویزیون را که فوتبال نشان می‌داد خاموش کرد و همان‌طور که می‌خندید و مشتش را در هوا تکان می‌داد چیزهایی به جمعیت گفت، شبیه دیکتاتوری که در مراسم اعدام مخالف مورد علاقه‌اش جوک تعریف می‌کند. وقتی حرف‌هایش تمام شد تعظیم کرد (هر چند که کسی دست نزد) و رفت یک بار دیگر و موقع ورود داد زد «سلام به همگی!» و بعد «ببینم چی‌کار می‌تونم بکنم!» و بعد رفت بیرون. بعد رفت داخل باری نیمه‌تاریک و چرخی زد و بدون این‌که چیزی سفارش بدهد آمد بیرون. بعد یک کلوب شبانه! یا خدا! انوک این بلا را سرش آورده؟

سوار پله‌برقی کلوب تُنگ ماهی شد و بالا رفت و ناپدید شد. دیسکو به شکل یک تُنگ شیشه‌ای بزرگ طراحی شده بود و اطرافش هم یک سکوی سرتاسری بود. از پله‌های سکو رفتم بالا و توی تنگ را نگاه کردم. اول نتوانستم پیدایش کنم. اول هیچ‌چیز نمی‌دیدم جز آدم‌هایی خوش‌تراش و زیبا که هر چند لحظه یک‌بار زیر نور لامپ‌هایی که با سرعت روشن و خاموش می‌شدند به چشم می‌آمدند. بعد پیدایش کردم. خیس عرق بود و نفس‌نفس می‌زد و تکان‌های مسخره می‌خورد و با دستانش کارهای عجیب‌وغریب می‌کرد، شبیه کسی که تبر به دست گرفته و در هوا درخت قطع می‌کند، ولی مسئله این بود که داشت خوش می‌گذراند. واقعاً؟ لبخندش دو برابر یک لبخند معمولی بود و داشت دخترکانی با اندازه‌های مختلف را دید می‌زد. ولی این دیگر چه بود؟ تنها نبود! یک زن همراهش بود! واقعاً؟ پشتش بالا و پایین می‌پرید و دور خودش می‌چرخید. زن بدون این‌که بخواهد زحمت زیادی به خودش بدهد محلش نمی‌گذاشت و برای همین پدرم خودش را به جلو زن رساند تا لبخند یک‌کیلومتری‌اش را نشانش بدهد. فکر کردم واقعاً می‌خواهد او را به آپارتمان افسرده و کثیف‌مان دعوت کند؟ ولی نه، دعوتش نکرد. رفت سراغ یکی دیگر، این یکی کوتاه‌تر و چاق‌تر. طعمه‌ی جدیدش را با خود برد سمت بار. یک لیوان مهمانش کرد و جوری پول پرداخت کرد انگار داشت باج می‌داد. وقتی داشتند حرف می‌زدند او را کشید سمت خودش. زن مقاومت کرد و راهش را کشید و رفت و لبخند پدرم باز هم عریض‌تر شد. شبیه شامپانزه‌ای شده بود که برای آگهی تلویزیونی روی لثه‌اش کره‌ی بادام‌زمینی مالیده‌اند.

سروکله‌ی یک نگهبان بی‌گردنِ دماغ‌پخ که تی‌شرت سیاه تنگ تنش بود پیدا شد. دست‌های جالوتی‌اش دور گردن پدرم حلقه شد و او را کشان‌کشان برد سمت در. در خیابان پدرم بهش فحش مادر داد. همین برایم کافی بود. به اندازه‌ی کافی دیده بودم. وقت برگشتن به خانه بود.

حدود ساعت پنج صبح در زد. کلیدش را گم کرده بود. در را باز کردم و دیدم زرد و عرق‌کرده وسط یک جمله است. بدون این‌که صبر کنم تا جمله‌اش را تا انتها بشنوم برگشتم توی رختخواب. این تنها شبی بود که دنبالش رفتم و وقتی داستان را برای انوک تعریف کردم گفت این یا نشانه‌ی بد است یا نشانه‌ی خوب. نمی‌دانم بقیه‌ی شب‌ها چه می‌کرد. فقط می‌توانم حدس بزنم بقیه‌ی کارهایش واریاسیون‌هایی بود بر همان تم پوچ.

یک ماه بعد دوباره در خانه بود و گریه می‌کرد. ولی این‌بار همراه یک کار غیرقابل تحمل، می‌آمد بالاسرم و موقعی که خواب بودم نگاهم می‌کرد. شب اول درست وقتی داشت خوابم می‌برد آمد اتاقم و یک صندلی گذاشت کنار پنجره و نشست.

پرسیدم «چی شده؟»

«هیچی. بخواب.»

«چه‌جوری؟ همین‌جور که تو بالاسرم نشسته‌ی؟»

کتابی را که دستش بود نشانم داد و گفت «می‌خوام یه‌کم این‌جا کتاب بخونم.»

چراغ را روشن کرد و شروع کرد به خواندن. یک دقیقه نگاهش کردم و بعد سرم را گذاشتم روی بالش و چشمانم را بستم. صدای ورق زدنش را می‌شنیدم. چند دقیقه بعد لای پلک‌هایم را باز کردم و دیدم زل زده به من، جا خوردم. صورتم در تاریکی بود و نمی‌توانست ببیند نگاهش می‌کنم. هر شب برنامه همین بود، پدرم تظاهر به خواندن می‌کرد و من بیدار می‌ماندم و سنگینی نگاهش را حس می‌کردم و صدای ورق زدن می‌شنیدم. خدمت‌تان عرض کنم که شب‌زنده‌داری‌های غریبی بود.

بعد شروع کرد به دله‌دزدی از فروشگاه‌ها. شروع موفقی هم داشت. با یک پاکت پر از آووکادو و سیب و گل‌کلم آمد خانه. میوه و سبزیجات، جایی برای شکایت نبود. بعد شانه می‌دزدید و قرص سرماخوردگی و چسب زخم، اقلام داروخانه‌ای. به‌دردبخور. بعد شروع کرد دزدیدن چیزهای مسخره از هدیه‌فروشی‌ها: یک تکه چوب

کهنه که رویش نوشته بود «خانه‌ام قصر من است.» یک چسب جاذب حشرات به شکل تسمه. یک لیوان سفالی که رویش نوشته بود «تا وقتی یک ویلای ساحلی نداشته باشی نمی‌فهمی چندتا دوست داری.» که اگر یک ویلا داشتی بد نبود بگذاری‌اش روی تاقچه. ما که نداشتیم.

بعد دوباره برگشت توی تخت و گریه‌هایش شروع شد.

بعد دوباره خوابیدن من را تماشا می‌کرد.

بعد می‌نشست کنار پنجره. نمی‌دانم چه هدفی را دنبال می‌کرد ولی در کارش خیلی مصمم بود. نصف صورتش از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و نصف دیگرش در چین‌های پرده پنهان می‌شد. کاش پرده‌کرکره‌ای داشتیم، بهترین چیز برای طغیان‌های ناگهانی پارانویا؛ هیچ‌چیز به اندازه‌ی درزهای کرکره که نوارهای باریک نور را بر چهره‌ات می‌اندازند نمی‌تواند فضاسازی کند. ولی از پنجره چه چیزی را نگاه می‌کرد؟ بیشتر پشت آپارتمان‌های فکسنی بقیه. بیشتر توالت و آشپزخانه و اتاق. هیچ‌چیز جذابی درشان نبود. مردانی با پاهای لاغر و بی‌رنگ که با شورت ایستاده بودند و سیب می‌بلعیدند، زنانی در حال آرایش کردن که با آدمی پنهان از دید دعوا می‌کردند، زوج‌های پیری که دندان‌های یک جرمن‌شپرد حرف‌گوش‌نکن را مسواک می‌زدند، از این‌جور چیزها. موقعی که بیرون را نگاه می‌کرد چیز سیاهی در نگاهش بود. همین‌قدر می‌دانم که حسادت نبود. برای بابا مرغ همسایه هرگز غاز نبود، در بهترین حالت کلاغ بود.

همه‌چیز سیاه‌تر شد. حال‌وهوایش، چهره‌اش، کلماتش.

یک روز دم پنجره گفت «اون زنیکه‌ی آشغال رو ببین. عوضی.»

پرسیدم «کی؟»

«اون زنه تو خونه‌ی روبه‌رو داره ما رو نگاه می‌کنه.»

«تو داری نگاهش می‌کنی که.»

«برای این‌که ببینم اون نگاه می‌کنه یا نه.»

«نگاه می‌کنه؟»

«الان نه.»

پرسیدم «پس مشکلت چیه؟»

مشکل این بود. پدرم قبلاً بامزه بود. درست است که تمام عمرم از دستش شاکی بودم ولی دلم برای بابای گذشته‌ام تنگ شده بود. چه بر سر بی‌خیالی و بی‌خدایی‌اش آمده بود؟ خنده‌دار بود. تنهایی مضحک است. طغیان، هزاران خنده! ولی گریه کردن اصلاً خنده ندارد و خشم جامعه‌ستیزانه یک لبخند هم به لب نمی‌آورد ــ لااقل برای من یکی که خنده‌دار نیست. حالا تمام روز پرده‌ها را بدون هیچ حسی از طنز می‌بست. نور هیچ منفذی برای ورود به آپارتمان پیدا نمی‌کرد. دیگر نه صبح داشتیم و نه ظهر و نه تغییر نور فصلی. تنها تغییر در تاریکی بود. چیزهایی درش زادوولد می‌کردند. هر قارچی که در روحش بود در آن محیط تاریک و نمور به‌سرعت رشد می‌کرد. خنده‌دار نبود.

یک شب روی تختم قهوه ریختم. قسم می‌خورم قهوه بود، از ملافه رد شد و تشک را خیس کرد، منتها شبیه ادرار بود. فکر کردم انوک فکر می‌کند این ادرار است. ملافه را از تختم کندم و قایمش کردم. رفتم سراغ کمد تا ملافه‌ی تمیز بردارم. نداشتیم.

از بابا پرسدم «ملافه‌ها کجان؟»

گفت «بیرون.»

ما بیرون نداشتیم. ما توی مجتمع زندگی می‌کردیم. گیج این ماجرای مرموز بودم که ناگهان به نتیجه‌ای ترسناک رسیدم. رفتم تا چک کنم. پرده را کنار زدم. خبری از دنیای بیرون نبود. فقط ملافه دیدم؛ از بیرون پشت پنجره ملافه آویزان کرده بود، شاید به عنوان حفاظی سفید و شل‌وول در برابر چشمان فضول. ولی نه، سفید نبودند. حفاظ هم نبودند. پلاکارد بودند. آن‌طرف ملافه چیزی نوشته بود، با رنگ قرمز «عوضی فضول».

بد بود. قشنگ این را درک می‌کردم.

ملافه‌ها را آوردم پایین و همراه قبلی پنهان‌شان کردم، با همان که رویش ادرار بود. اه. نوشتم، نه؟ باشه، قبول. ادرار بود (به خاطر جلب توجه نیست که بچه‌ها جای‌شان را خیس می‌کنند، از ترس والدین‌شان است).

همان‌طور که خودتان می‌دانید، لازم نیست برای دعا کردن لزوماً مذهبی باشید. دعا دیگر یک باور محکم نیست، چیزی است که فرهنگش از فیلم و تلویزیون به ما ارث می‌رسد، مثل بوسیدن در باران. مثل یک بازیگر کودک زانو زدم و دست‌هایم را

به‌هم چسباندم و سرم را پایین آوردم و با چشمان بسته برای خوب شدن پدرم دعا کردم. حتا کارم به جایی رسید که برایش شمع روشن کردم، البته نه در کلیسا (دورویی هم حدوحدودی دارد)، در آشپزخانه، نیمه‌شب، وقتی که یاوه‌های شبانه‌اش به اوجی تب‌دار رسیده بود. امیدوار بودم شمع بندی را باز کند که محکم دورش پیچیده شده بود.

انوک هم در آشپزخانه پیش من بود و همان‌طور که از بالا تا پایین آن‌جا را می‌شست زیر لب غر می‌زد که فقط پول برایش کافی نیست و باید تا آخر عمر ممنونش باشیم و به عنوان شاهد، فضله‌ی موش و لانه‌ی سوسک نشانم می‌داد و ادعا می‌کرد با تمیز کردن آشپزخانه دارد جان‌مان را نجات می‌دهد.

بابا روی کاناپه دراز کشیده بود و دستانش را گذاشته بود روی صورتش.

انوک دست از تمیزکاری کشید و کنار در ایستاد. بابا که فهمیده بود انوک به او زل زده دستانش را محکم‌تر روی چشمانش فشار داد.

«چه مرگته مارتین؟»

«هیچی.»

«می‌خوای خودم بهت بگم؟»

«خدای من، نه.»

«داری توی ترحم به خودت غوطه می‌خوری، فکر کنم مشکلت همینه. احساس درموندگی می‌کنی. قبول. هیچ‌کدوم از آرزوهات برآورده نشده‌ن. تو فکر می‌کنی آدم خاصی هستی که باید خاص باهات رفتار بشه، ولی کم‌کم داری می‌فهمی هیچ‌کس تو این دنیای پهناور باهات همعقیده نیست. و از همه بدتر برادرت داره ستایش می‌شه درحالی‌که فکر می‌کنی خودت مستحق این ستایش هستی و این باعث شده پرت بشی ته چاه ویل افسردگی و افکار سیاهت فرصت رشد پیدا کنن. پارانویا، عقده‌ی ستم‌بینی، شاید هم ناتوانی جنسی، نمی‌دونم. ولی بگذار بهت بگم. باید قبل از این‌که پشیمونی بار بیاری، یه فکری به حال خودت بکنی.»

تماشای این صحنه همان‌قدر زجرآور بود که ببینی یک نفر ترقه‌ای را آتش می‌زند و بعد فکر می‌کند خراب است و از نزدیک نگاهش می‌کند. ولی پدر من یک ترقه‌ی خراب نبود.

«این‌قدر با روح من بددهنی نکن زنیکه‌ی فضول!»

«به حرفم گوش کن مارتین، هر کی جای من بود تا حالا دمش رو گذاشته بود روی کولش و رفته بود. ولی یه نفر باید باشه که با تو حرف بزنه و سر عقل بیاردت. ضمناً، تو داری این بچه رو می‌ترسونی.»

«جسپر هیچ مشکلی نداره.»

«مشکل داره. شب‌ها جاش رو خیس می‌کنه!»

بابا سرش را آورد بالا، تنها چیزی که می‌دیدم خط موی در حال عقب‌نشینی‌اش بود.

«بیا این‌جا جسپر.»

رفتم طرف خط مو.

بابا ازم پرسید «تا حالا افسرده بوده‌ی؟»

«نمی‌دونم.»

«تو همیشه خیلی آرومی. این ظاهر قضیه‌ست، نه؟»

«شاید.»

«بهم بگو چی اذیتت می‌کنه جسپر.»

داد زدم «تو!» و دویدم طرف اتاقم. چیزی که هنوز نفهمیده بودم این بود که وضعیت نامتعادل پدرم این توانایی بالقوه را داشت که مرا هم به همان راه پرمخاطره بکشاند.

کمی بعد از آن روز انوک مرا برد شهربازی سیدنی تا سر حال بیایم. بعد از ماشین‌سواری و پشمک و شکلات رفتیم مسابقه‌ی حیوانات اهلی. وقتی داشتم گاو و گوسفندها را نگاه می‌کردم ناگهان تظاهر کردم تعادلم را از دست داده‌ام. این کار تفریح جدیدم بود، تلوتلو می‌خورم و به مردم تنه می‌زدم و می‌افتادم روی اجناس مغازه‌ها، از این‌جور کارها.

انوک شانه‌ام را گرفت و جیغ زد «چه‌ت شده؟»

«نمی‌دونم.»

دستانم را گرفت «داری می‌لرزی!»

راست می‌گفت. دنیا دور سرم می‌چرخید و پاهایم مثل کاه خم شده بود. تمام بدنم به شکل غیرقابل مهاری می‌لرزید. چنان در ماجرا غرق شده بودم که یک لحظه فراموش کردم هیچیم نیست.

جیغ زدم «کمک!» جمعیت بازدیدکنندگان به همراه چندتا از گردانندگان مسابقه هجوم آوردند سمتم. بالاسرم جمع شدند و بهم زل زدند (در شرایط اضطراری واقعی هزاران چشمی که به جمجمه‌ات فشار می‌آورند کمکی بهت نمی‌کنند).

صدایی بلند شد «بگذارین نفس بکشه!»

یکی دیگر گفت «تشنج گرفته!»

گیج بودم و حالت تهوع داشتم. اشک از چشمانم سرازیر بود. بعد ناگهان یادم افتاد دارم مسخره‌بازی درمی‌آورم. بدنم آرام شد و تهوعم جایش را به ترس داد، ترس از رو شدن دستم. چشم‌ها چند متر عقب‌تر رفته بودند ولی نیروی نگاه‌شان کم نشده بود. انوک بغلم کرده بود. احساس مسخره‌ای داشتم.

داد زدم «برو کنار!» و پسش زدم. برگشتم سمت گاو و گوسفندها. چند نفر کلاه‌کابویی با صورت‌هایی به قوام چرم به‌شان نمره می‌دادند. خم شدم روی نرده. انوک پشت سرم با عصبانیت چیزهایی می‌گفت ولی محلش نگذاشتم. بعد از یک دقیقه آمد پیشم.

پرسید «الان حالت خوبه؟»

این‌قدر آرام جواب دادم که نشنید. در سکوت کنار هم ایستادیم. یک دقیقه بعد گاوی قهوه‌ای با لکه‌ای سفید بر پشت برنده‌ی جایزه‌ی اول شد، به خاطر این‌که احتمالاً استیکش از بقیه آب‌دارتر بود. همه دست زدند، انگار نمی‌فهمیدند کاری پوچ‌تر از دست زدن برای یک گاو وجود ندارد.

انوک گفت «تو و بابات باهم مو نمی‌زنین، به‌هم می‌آین. هر وقت خواستی بگو بریم، من حاضرم.»

احساس گندی بهم دست داد. داشتم چه‌کار می‌کردم؟ اگر کله‌ی پدرم صدفی خالی بود که می‌توانستی در آن صدای زجر دریا را بشنوی چه؟ ربطش با سلامت روان من چه بود؟ وضعش شبیه پرنده‌هایی شده بود که خود را به پنجره می‌کوبند. یعنی وضع من هم باید مثل او می‌شد؟

چند هفته بعد من و بابا انوک را بردیم فرودگاه. می‌خواست چند ماه برود بالی تا ماساژش بدهند. قبل از این‌که وارد سالن انتظار پرواز شود کشیدم کنار و گفت «از

این‌که دارم تو این موقعیت تنها می‌گذارمت و می‌رم یه‌کم احساس گناه می‌کنم. بابات داره پرت می‌شه پایین.»

فکر کنم دوست داشت ازم بشنود «نه، همه‌چی رویه‌راهه. برو خوش بگذرون.»

گفتم «خواهش می‌کنم نرو.»

بعد رفت و یک هفته بعد پدرم پرت شد پایین.

*

دوره‌ی گریه کردن و جیغ زدن و تماشا کردن من موقع خوابیدن و دزدی‌هایش که معمولاً یک ماه طول می‌کشید به یک هفته تقلیل پیدا کرد. بعد برنامه‌اش فشرده‌تر شد و تمام این‌ها را در یک روز انجام می‌داد، هر مرحله حدود یک ساعت طول می‌کشید. بعد به این‌جا رسید که تمام اعمالش را در یک ساعت تمام می‌کرد، آوناله کردن و غر زدن و دزدی (از روزنامه‌فروشی بغل خانه)، تمام مدت هم اشک‌ریزان. بعد برمی‌گشت خانه و لباسش را جر می‌داد و لخت توی خانه راه می‌رفت، بدنش را انگار با قطعات یدکی سرهم‌بندی کرده بودند.

ادی آمد و در زد. «چرا بابات نیومده سر کار؟ مریضه؟»

«می‌شه گفت.»

«می‌شه ببینمش؟»

ادی رفت توی اتاقش و در را بست. بعد از یک ساعت درحالی‌که گردنش را می‌خاراند آمد بیرون، انگار به پدرم حساسیت داده بود. گفت «یا عیسا مسیح. تمام این‌ها کی شروع شد؟»

نمی‌دانم. یک ماه پیش؟ یک سال؟

ادی از خودش پرسید «چه‌جوری درستش کنیم؟ باید فکرهامون رو بگذاریم روی هم. بگذار ببینم. بگذار فکر کنم.»

بیست دقیقه سکوت کرد و از جایش هم تکان نخورد. ادی داشت فکرهایش را می‌ریخت روی هم. جوری که از بینی نفس می‌کشید حالم را به‌هم می‌زد، هر چند لحظه یک‌بار چیزی که نمی‌دیدمش راه نفسش را سد می‌کرد. ده دقیقه‌ی دیگر گذشت و ادی گفت «می‌رم خونه و باز هم فکر می‌کنم.» و بعد رفت. دیگر بعد از آن هیچ خبری از او نشد. اگر ایده‌ی درخشانی هم داشت با سرعت کافی به ذهنش نرسید.

یک هفته بعد یکی در زد. رفتم آشپزخانه و نان تُست کردم و شروع کردم لرزیدن. نمی‌دانم از کجا خبردار می‌شدم دنیا چیزی ویژه برایم استفراغ کرده، ولی به‌هرحال متوجه می‌شدم. در زدن ادامه پیدا کرد. نمی‌خواستم بار زیادی به تخیلم تحمیل کنم، برای همین با وجود این‌که می‌دانستم کار غلطی است در را باز کردم. زنی با صورت پف‌کرده و دندان‌هایی قهوه‌ای پشت در بود، نگاه تحقیرآمیزی داشت. یک پلیس هم همراهش بود. به‌نظرم نیامد تحقیرش معطوف به پلیس باشد.

زن پرسید «تو کسپر دین هستی؟»

«چی شده؟»

«می‌شه بیایم تو؟»

«نه.»

«متأسفم این رو بهت می‌گم. پدرت تو بیمارستانه.»

«حالش خوبه؟ چی شده؟»

«خوب نیست. باید یه مدت بستری باشه. باید با ما بیای.»

«چی دارین می‌گین؟ چه بلایی سرش اومده؟»

«تو ماشین بهت می‌گیم.»

«من نمی‌دونم شما کی هستین و چی از من می‌خواین. برین گم شین.»

پلیس گفت «بیا پسر.»

«کجا؟»

«یه خونه‌ای هست که چند روز می‌تونی توش بمونی.»

«خونه‌ی من این‌جاست.»

«نمی‌تونیم این‌جا تنها به حال خودت ولت کنیم. هنوز شونزده سالت نشده.»

«تو رو خدا ولم کنین، من از اول عمرم به حال خودم بودم.»

پلیس پارس کرد «بیا کسپر.»

بهش نگفتم اسمم جسپر است. نگفتم کسپر شخصیتی خیالی بوده زاده‌ی ذهن پدرم که سال‌ها پیش کشته شده. تصمیم گرفتم با آن‌ها همراهی کنم تا بفهمم قضیه از چه قرار است. همین‌قدر می‌دانستم: شانزده سالم نشده بود و بنابراین هیچ حقی

نداشتم. مردم همیشه در مورد حقوق کودکان حرف می‌زنند ولی این حقوق در مواقع نیاز به کمکت نمی‌آیند.

سوار ماشین پلیس شدم و همراه‌شان رفتم.

در راه برایم توضیح دادند پدرم با ماشین به پنجره‌ی محل کارش، همان کلوب کذایی، زده و رفته تو. شاید می‌شد این پیشامد را یک بدشانسی ساده به حساب آورد ولی پدرم بعد از ورود روی زمین رقص راه افتاده و زده به میز و صندلی‌ها و همه‌جا را به‌هم ریخته و بار را هم نابود کرده. پلیس مجبور شده او را به‌زور از ماشین بیرون بکشد. ظاهراً دیوانه شده بود. حالا هم در تیمارستان بود. تعجب نکردم. وقتی از تمدن نفرت داری و باز هم مجبوری با قوانینش زندگی کنی، بالاخره باید تاوان بدهی. از روی قله‌ی کوه اشکالی ندارد ولی پدرم درست وسط ماجرا بود و تناقضات خشمگینش بالاخره باهم شاخ‌به‌شاخ شده بودند و از پا انداخته بودندش.

«می‌شه ببینمش؟»

زن گفت «امروز نه.» کنار خانه‌ای در حومه‌ی شهر پارک کردند. «چند روز این‌جا می‌مونی، تا وقتی یه فامیل نزدیک پیدا کنیم که بیاد و ببردت پیش خودش.»

فامیل؟ من چنین چیزی نداشتم.

خانه‌ای یک‌طبقه و آجری بود، یک خانه‌ی عادی. از بیرون خانه معلوم نبود انباریِ بقایای خانواده‌های ازهم‌پاشیده است. پلیس بوق زد. زنی با سینه‌هایی عظیم آمد بیرون و لبخندی زد که پیش‌بینی کردم آن را بارها و بارها در هزاران کابوس ترسناک خواهم دید. لبخند گفت «تراژدی تو بلیت ورود من به بهشت است، پس بیا و بغلم کن.»

گفت «تو باید کسپر باشی.» و بعد مردی کچل به او ملحق شد و جوری سر تکان داد انگار کسپر خودش است.

هیچ‌چیز نگفتم.

زن تک‌سینه‌ای گفت «من خانم فرنچ هستم.» انگار خانم فرنچ بودن بزرگ‌ترین دستاورد زندگی‌اش بود.

وقتی جواب ندادم مرا تا داخل خانه همراهی کردند. یک سری بچه نشانم دادند که توی پذیرایی تلویزیون تماشا می‌کردند. طبق عادت صورت اناث را ارزیابی کردم. حتا میان ازهم‌پاشیده‌ها هم این کار را می‌کردم. این کار را می‌کنم تا ببینم آیا زیبایی

جسمانی‌یی وجود دارد تا رویایش را ببینم یا دنبالش بیفتم؟ این کار را در اتوبوس‌ها و بیمارستان‌ها و مراسم عزای دوستان نزدیک هم می‌کنم، برای سبک‌تر کردن بار، تا بستر مرگ این کار را خواهم کرد. همه رسماً زشت بودند، دست‌کم از بیرون. بچه‌ها جوری نگاهم می‌کردند انگار جنسی بودم برای فروش. نیمی از بچه‌ها به‌نظر در برابر سرنوشت‌شان تسلیم بودند و نیمی دیگر مبارزه‌طلبانه دندان می‌ساییدند. برای اولین‌بار به داستان زندگی‌شان علاقه‌مند شدم. مطمئنم تمام‌شان تراژدی‌های وحشتناکی داشتند که می‌توانستند چند قرن گریه‌ام را دربیاورند، ولی خودم هم داشتم در آن برزخ کودکان به ازای هر دقیقه ده سال پیر می‌شدم.

زوج مرا در خانه گرداندند. آشپزخانه را نشانم دادند. حیاط پشتی را نشانم دادند. اتاقم را نشانم دادند، عملاً یک کمد بود. شاید خوب و مهربان و مؤدب بودند ولی ترجیح می‌دادم فکر کنم منحرفانی هستند که به انتظار شب نشسته‌اند.

وقتی ساکم را انداختم روی تخت، خانم فرنچ گفت «این‌جا بهت خوش می‌گذره.»

گفتم «دارین شوخی می‌کنین؟» از آدم‌هایی که بهم می‌گویند کی و کجا به من خوش می‌گذرد بدم می‌آید. این تصمیم را خودم هم نمی‌توانم بگیرم.

پرسیدم «حالا چی؟ می‌تونم یه تلفن بزنم؟»

«این‌جا زندان نیست کسپر.»

«حالا می‌بینیم.»

به ادی زنگ زدم ببینم می‌توانم پیشش بمانم یا نه. گفت بیشتر از مهلت ویزایش مانده و اقامتش غیرقانونی است و نمی‌تواند قیم من شود. به خانه‌ی انوک تلفن کردم و همخانه‌اش همان چیزهایی را گفت که از قبل هم می‌دانستم ــ هنوز داشت در یک مرکز مدیتیشن در بالی آفتاب می‌گرفت و تا وقتی پولش تمام نمی‌شد برنمی‌گشت خانه. گیر کرده بودم. گوشی را گذاشتم و به گوشه‌ی تاریکم برگشتم و گریه کردم. تا آن لحظه هیچ‌وقت تا این حد به آینده‌ام بدبین نشده بودم. فکر کنم از دست دادن معصومیت همین است: اولین‌باری که با حصار محدودکننده‌ی توانایی‌های بالقوه‌ات روبه‌رو می‌شوی.

در قفل نداشت ولی توانستم صندلی را زیر دستگیره بگذارم. تمام شب نخوابیدم و انتظار خش‌خش شوم را کشیدم. حدود سه صبح خوابم برد، بنابراین فقط می‌توانم

حدس بزنم وقتی غرق خواب بودم ازم سوءاستفاده کردند، زمانی که داشتم رویای اقیانوس‌ها و افق‌های دور از دسترس را می‌دیدم.

IV

روز بعد همراه آقای فرنچ رفتیم عیادت بابا. در کمال شرمندگی اعتراف می‌کنم وقتی سوار ماشین می‌شدیم هیجان‌زده بودم. تا حالا پایم به تیمارستان باز نشده بود ــ شبیه فیلم‌ها بود؟ پر از جیغ‌های زیرِ غیرانسانی؟ حتا امیدوار بودم به بیمارها آرام‌بخش نداده باشند تا ببینم چه‌طور با قاشق چوبی پشت بشقاب‌های‌شان می‌زنند.

در ماشین لام تا کام حرف نزدم. خانم فرنچ با بی‌صبری نگاهم می‌کرد، از این‌که درهای قلبم را به رویش باز نمی‌کردم عصبانی بود. سکوت در تمام مسیر بیمارستان تعقیب‌مان کرد. کنار یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی پارک کرد و گفت «چرا برای بابات چندتا مجله نمی‌خری سرش گرم شه؟» و ده دلار بهم داد. فکر کردم مردی که به ته خط رسیده دوست دارد چی بخواند. مجلات مستهجن؟ اخبار سرگرم‌کننده؟ یک مجله‌ی اسب‌سواری برداشتم و دوباره گذاشتم سر جایش. به درد نمی‌خورد. آخرسر یک کتاب پر از جدول و بازی فکری و کلامی برداشتم تا مغزش را راه بیندازد.

توی تیمارستان همان جیغ‌های دیوانه‌واری را شنیدیم که عموماً با رودهای جوشان خون مرتبط می‌دانیم. وقتی از آسانسور خارج شدیم بیمارانی را دیدم که با زبان‌های آویزان و دهان‌هایی که انگار برای دندان‌پزشک باز کرده بودند، بی‌هدف در راهرو تلوتلو می‌خوردند. چیز زردی در چشمان‌شان می‌دیدم. بویی به مشامم می‌خورد که با تمام بوهایی که به عمرم شنیده بودم فرق داشت. این‌ها آدم‌هایی بودند که پرت شده بودند وسط تاریکی، ضایعاتی انسانی که ستاره‌ی کابوس‌های خود بودند، پوشیده در روپوش‌های سفید شل‌وول. روان بیمارشان مثل دنده بیرون زده بود. اخگرهای آتشی بودند در حال خاموشی. کجای این دنیا معقول به‌نظر می‌آمدند؟

دکترها سریع این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند تا لبخندهای جنون را از صورت‌ها بزدایند. صورت پرستارها را زیر نظر گرفتم: چه‌طور همچین جایی کار می‌کردند؟ یا سادیست بودند یا قدیس. چیز دیگری نمی‌توانستند باشند. شاید هم ترکیبی از هر دو.

پرستارها و دکترها خسته به‌نظر می‌آمدند: تخلیه‌ی سرها از افکار غلط کار خسته‌کننده‌ای است.

فکر کردم کدام انسانی می‌تواند از این عمارت کابوس‌های هولناک برخیزد و بگوید «خیلی خب، حالا برگردیم سر کار و زندگی‌مان؟!»

حالت چهره‌ی پرستار مسئول پذیرش جوری بود انگار آماده‌ی خوردن مشت است.

گفتم «جسپر دین برای ملاقات مارتین دین.»

«نسبت دارین؟»

وقتی حرفی نزدم گفت «الان به دکتر گرِگ زنگ می‌زنم.»

«امیدوارم این اسم فامیلش باشه.»

گوشی را برداشت و دکتر گرِگ را صدا کرد. صورت خانم فرنچ را بررسی کردم ببینم از این‌که خودم را کسپر معرفی نکردم تعجب کرده یا نه. اگر هم شنیده بود چیزی بروز نداد.

چند دقیقه بعد دکتر گرِگ آمد، سر حال بود، از آن آدم‌هایی بود که فکر می‌کرد همه را جذب خودش می‌کند، خصوصاً در همان برخورد اول.

گفت «خوشحالم که اومدی. پدرت حاضر نیست با ما حرف بزنه.»

«خب؟»

«کاش با ما بیای و کمک‌مون کنی.»

«اگه نمی‌خواد با شما حرف بزنه معنیش اینه که براش مهم نیست شما چی فکر می‌کنین. حضور من چیزی رو عوض نمی‌کنه.»

«چرا براش مهم نیست من چی فکر می‌کنم؟»

«احتمالاً شما همچین چیزهایی بهش گفتین: ما طرف شما هستیم آقای دین، ما می‌خوایم کمک‌تون کنیم.»

«مگه چه اشکالی داره؟»

«ببین. تو روان‌پزشکی، درسته؟»

«خب؟»

«اون تمام کتاب‌های استادان شماها رو خونده، فروید، یونگ، آدلر، رنک، فروم و بکر. همه رو. تو باید قانعش کنی در حد اونایی.»

«خب، من فروید نیستم.»

«مشکل همین جاست.»

خانم فرنچ در سالن انتظار ماند و من دکتر را در راهروهای تنگ و تاریک از میان درهای بی‌شماری که باز و بسته می‌شدند دنبال کردم. به اتاق پدرم رسیدیم و دکتر کلید انداخت و در را باز کرد. داخل اتاق یک تخت بود، یک میز، یک صندلی و لقمه‌های نیمه‌جویده‌ی غذایی غیرقابل تشخیص در یک بشقاب. بابا پشت به ما ایستاده بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. انگار داشتم در زمستان یک درخت لخت را تماشا می‌کردم.

دکتر گرِگ گفت «پسرت اومده دیدنت مارتین.»

وقتی برگشت ناخودآگاه ناله کردم. انگار تمام استخوان‌ها و عضلات صورتش را بیرون کشیده بودند.

پرسیدم «حال‌تون چه‌طوره؟» انگار بار اول بود همدیگر را می‌دیدیم. با نگاه حیران مادری که تازه وضع حمل کرده یک قدم برداشت سمتم.

روزه‌ی سکوتش را با دیدن من شکست «گوش کن جسپر. تو نمی‌تونی نَفَس‌های پیرت رو بکشی. اون‌ها توی گورهای دسته‌جمعی روی هم زنده‌به‌گور می‌شن و منتظر یه فرصت می‌مونن برای رستاخیز و بعدش به این خاطر که قبلاً یک‌بار مرده‌ن، مثل یه زامبی افسارِت رو به دست می‌گیرن، چون خودشون هم زامبی هستن. می‌فهمی چی می‌خوام بهت بگم؟ تمام اشتباهات گذشته‌ت دوباره زنده می‌شن!»

نگاهی به دکتر گرِگ انداختم و گفت «مگه نمی‌خواستین حرف بزنه؟ بفرمایین تحویل بگیرین.»

پدرم به نشانه‌ی اعتراض لبش را مکید. رفتم پیشش و در گوشش گفتم «باید از این‌جا بیای بیرون بابا. من رو بردن خونه‌ی دولتی. وحشتناکه.»

هیچ حرفی نزد. دکتر گرِگ هم چیزی نگفت. نگاهی به اتاق انداختم و آن‌جا به‌نظرم بدترین محیط برای عقل فروپاشیده آمد، چون به ذهن اجازه می‌دهد بیشتر فکر کند و اگر این نوع از بیماری دلیلی هم داشته باشد، این دلیل بیش‌ازحد فکر کردن است، تفکر زیاد مغزش را خراب کرده بود. دوباره به دکتر گرِگ نگاه کردم؛ به میز تکیه داده بود، انگار داشت تئاتری را تماشا می‌کرد که هیچ‌کدام از بازیگرانش نمی‌دانستند چه موقع باید دیالوگ بگویند.

گفتم «برات یه چیزی آوردم.» و کتاب معماها را دادم دستش. نگاه اندوهگینی به من انداخت و بعد شروع کرد ورق زدن کتاب و صدای «هوممم» درآوردن.

با صدای خش‌دار زمزمه کرد «مداد.» و بی‌آن‌که سرش را بالا بیاورد دستش را دراز کرد.

به دکتر خیره شدم تا این‌که بالاخره با بی‌میلی دستی به جیب‌هایش کشید و مدادی پیدا کرد و جوری با احتیاط داد دستم انگار قمه است. دادمش به بابا. کتاب را باز کرد و مشغول اولین مارپیچ شد. دلم می‌خواست حرفی بزنم و با این‌که ازم تشکر نکرده بود هیچ‌چیزی جز این به ذهنم نرسید «خواهش می‌کنم.»

وقتی تمامش کرد به خودش گفت «تمام.»

دکتر گرِگ گفت «مارتین.» بابا جا خورد و کتاب را ورق زد و مشغول مارپیچ دوم شد. از جایی که ایستاده بودم مارپیچ را برعکس می‌دیدم و برای همین سرم گیج رفت.

بعد از یک دقیقه گفت «خیلی آسون بود.» و دوباره ورق زد و رفت سراغ سومی.

رو به هیچ‌کس گفت «هر چی جلوتر می‌ری سخت‌تر می‌شن.»

حالا به شکلی بی‌اختیار به معماها حمله می‌کرد. دکتر گرِگ نگاهی به من کرد که فکر کنم معنایش این بود «چرا به آدمی که مشکل روانی داره یک دفترچه پر از معما دادی؟» به خودم گفتم کاش همان اولین چیزی را که به ذهنم رسید برمی‌داشتم: پورن.

گفتم «ادی گفت هر وقت اومدی بیرون می‌تونی برگردی و کارت رو شروع کنی.»

بابا بی‌این‌که نگاهم کند گفت «بی‌پدر.»

«با این‌که زدی کلوبش رو داغون کردی باز هم باهات خوبه.»

«اولین روزی که تو پاریس دیدمش اول بهم پیشنهاد پول داد و بعد پیشنهاد کار. بعد برام کار پیدا کرد. بعد دنبالم اومد استرالیا و به من پول داد تا بتونم از تو نگه‌داری کنم. خیلی نه، صد دلار امروز، صد دلار فردا، ولی همیشه کمکم کرده.»

دکتر گرِگ گفت «به‌نظر می‌آد دوست خوبی داری.»

بابا قاطی کرد «تو چی می‌فهمی؟»

فکر کردم گفت‌وگو دیگر بس است. نزدیک بابا شدم و دوباره در گوشش حرف زدم «ازت می‌خوام از این‌جا بیای بیرون. منو بردن خونه‌ی بچه‌های بی‌سرپرست.»

حرفی نزد. رفت سراغ آخرین مارپیچ کتاب و مشغولش شد. دروغکی گفتم «خیلی خطرناکه. یه یارو بهم نظر داره.»

باز هم حرفی نزد، فقط اخم کرد، نه به خاطر دروغ ناخوشایندی که گفتم، به خاطر سختی معمایی که داشت حل می‌کرد.

دکتر گرِگ دخالت کرد «نمی‌خوای به پسرت نگاه کنی مارتین؟»

گفت «می‌دونم چه شکلیه.»

قشنگ معلوم بود میان‌مایگی عذاب‌آور دکتر گرِگ داشت پدرم را خفه می‌کرد. دکتر داشت روی زمین نورندیده‌ی ذهن پدرم با چکمه‌های گلی راه می‌رفت، همه‌چیز را لگد می‌کرد ولی هیچ‌چیز نمی‌فهمید. همان‌طور که گفتم، بابا دوست داشت فروید و یونگ انگولکش کنند تا اگر نمی‌توانستند گواهی بر جنونش پیدا کنند، ادعا کند نابغه‌ای کشف‌نشده را در دیوانه‌خانه‌ای دولتی حبس کرده‌اند تا بپوسد.

هنوز نتوانسته بود معمای آخر را حل کند. مدادش تکان‌تکان می‌خورد ولی مدام به بن‌بست می‌رسید. گفت «این چه گهیه؟» چنان دندان‌قروچه می‌کرد که صدایش را ما هم می‌شنیدیم.

«مارتین بهتر نیست کتاب رو بگذاری زمین و با پسرت حرف بزنی؟»

«خفه شو!»

ناگهان از جا بلند شد و پا بر زمین کوبید. صندلی‌یی برداشت و بالای سرش برد، چنان نفس‌نفس می‌زد که بدنش بالا و پایین می‌رفت. داد زد «من رو از این‌جا ببرین بیرون!» و صندلی را در هوا تکان داد.

دکتر گرگ داد زد «بگذارش زمین! نترس جسپر.»

با این‌که کمی ترسیده بودم گفتم «من نترسیدم. بابا، عوضی‌بازی درنیار.»

بعد نگهبان‌ها آمدند، عین فیلم‌ها. یکی‌شان دوید و پدرم را گرفت و خواباندش روی میز. یکی دیگر مرا گرفت و از اتاق هل داد بیرون. هنوز پدرم را از پنجره‌ی کوچک روی در می‌دیدم. روی میز نگهش داشته بودند و پرستاری سوزنی در دستش فرو کرد. لگد می‌پراند و داد می‌زد؛ هر چه در آن سرنگ بود زیاد برای اثر کردن عجله نداشت. متابولیسم لجباز و تحریک‌شده‌اش واکنش نشان نمی‌داد، تلاطمش بیش‌ازاندازه شدید بود. بعد یکی از نگهبان‌ها آمد جلو پنجره و دیگر چیزی ندیدم و

فکر کردم وقتی آخرالزمان فرا برسد به طور حتم یک نفر با موی بلند جلوم خواهد ایستاد. بالاخره رفت کنار و پدرم را دیدم که تلوتلو می‌خورد و تف از دهانش می‌ریخت. بعد از چند اسپاسم آرام شد و دکتر گرِگ آمد تا با من صحبت کند. صورتش سرخ و عرق‌کرده بود و پشت چشمانش متوجه نشاطی نامحسوس شدم، انگار داشت به خودش می‌گفت «اصلاً به خاطر همینه که این‌جا هستم!»

داد زدم «نمی‌تونین این‌جا نگهش دارین!»

«راستش می‌تونیم.»

یک سری کاغذ نشانم داد. یک عالم چرت‌وپرت حقوقی. یک کلمه‌اش را نفهمیدم. خیلی خسته‌کننده بود. حتا فونتش هم حوصله‌ی آدم را سر می‌برد.

«ببین، باید چی‌کار کنم که از این‌جا بیارمش بیرون؟»

«باید بهتر از الانش بشه.»

«آه، می‌شه یه‌کم دقیق‌تر بگی؟»

«متعادل‌تر، باید مطمئن بشیم آسیبی به خودش و تو و بقیه نمی‌زنه.»

«چه‌طوری می‌خواین این رو بفهمین؟ الان دقیق جوابم رو بده.»

«باید مجبورش کنیم با من حرف بزنه. باید مرتب دارو مصرف کنه تا به تعادل برسه.»

«تمام این کارها زمان‌بره.»

«بله، تمام این‌ها یه‌شبه اتفاق نمی‌افته.»

«حدوداً چه‌قدر طول می‌کشه؟»

«نمی‌دونم جسپر. شش ماه؟ یه سال؟ دو سال؟ خودت یه نگاه بکن، پدرت از دست رفته.»

«من الان باید چه غلطی بکنم؟ تو یتیم‌خونه زندگی کنم؟»

«هیچ فامیل نزدیکی نداری بری پیشش؟»

«نه.»

«خاله، عمو؟»

«مرده‌ن.»

«پدربزرگ و مادربزرگ؟»

«مردەن. مردەن. همه خیر سرشون مردەن.»

«متأسفم جسپر، این چیزی نیست که سریع به نتیجه برسه.»

«باید برسه.»

«نمی‌دونم باید چه‌کار کنیم.»

گفتم «برای این‌که تو یه احمقی.» و دویدم توی راهرو، در راه برای فکر کردن به ناله‌هایی که از هر دو سویم بلند بود توقف نکردم. در سالن انتظار خانم فرنچ داشت با دقت ناخن‌هایش را وارسی می‌کرد، مثل کسی که دوست ندارد با افکارش تنها بماند. ناخن‌ها راه فرارش بودند. او را با ناخن‌هایش تنها گذاشتم و یواشکی وارد آسانسور شدم. وقتی داشتم می‌رفتم پایین به تمام آدم‌هایی فکر کردم که شنیدم متکبرانه خود را دیوانه می‌خواندند و برای‌شان بدبختی و بدبختی و بدبختی آرزو کردم.

سوار اتوبوسی شدم که می‌رفت سمت خانه. وقتی پیاده شدم بقیه‌ی مسافرها به همان خستگی اول بودند. درباره‌ی مشکلم فکر کردم؛ این بیمارستان به جای این‌که جاده‌ای باشد به سمت سلامت، تنها فساد جسم و روح و روان پدرم را تسریع می‌کرد و اگر قرار بود بهتر شود باید از آن‌جا خارج می‌شد، ولی برای این‌که بتواند از آن‌جا بیاید بیرون باید اول خوب می‌شد. برای خوب کردن او باید دقیقاً می‌فهمیدم چه چیزی او را بیمار کرده، باید عواملی را که باعث شده بود خود را بی‌مصرف کند شناسایی می‌کردم.

*

در آپارتمان دنبال آخرین یادداشت‌های پدرم گشتم. دنبال راه‌حلی بودم و هیچ‌چیزی بهتر از نوشته‌های خودش نمی‌توانست کمکم کند. ولی نتوانستم پیداشان کنم. نه توی کمد بودند و نه زیر تخت و نه پوشیده در پلاستیک داخل مخزن سیفون ــ مخفیگاه‌های همیشگی. بعد از یک ساعت که همه‌جا را به‌هم ریختم به این نتیجه رسیدم اصلاً در خانه نیستند. باهاشان چه کرده بود؟ دوباره اتاق‌خواب را زیرورو کردم و بی‌نظمی آن‌جا را از شکلی به شکل دیگر درآوردم. خسته روی تختش دراز کشیدم. فضا بوی سقوط پدرم را می‌داد و تمام تلاشم را کردم تا از این فکر چسبناک که کُل این ماجرا شروعِ پایان نیست و پایانِ قطعی و محتوم ــ پایانِ پایان ــ است اجتناب کنم.

کنار تخت کارت‌پستالی از انوک بود. روی عکسی از شالیکارها با حروف قرمز نوشته بود «بالی». طرف دیگرش نوشته بود «شما دوتا تعطیلات لازم دارین.» همین. معلوم است که لازم داشتیم.

غلت زدم. یک چیزی در بالشش رفت توی سرم. بالش را تکان دادم و یک دفترچه‌ی سیاه افتاد بیرون! ۱۴۰ صفحه بود، تمام شماره‌خورده. تنها کسی که می‌توانست پدرم را نجات بدهد خودم بودم و نقشه‌ی فرار هم توی این دفترچه بود.

مشکل این‌جا بود که ورود به ذهن پدرم خطر داشت، چون طرز تفکرش احاطه‌ات می‌کرد، آن هم نه تدریجی و بی‌خبر، سریع و ناگهانی مثل بسته شدن یک تله‌ی زنگ‌زده‌ی خرس. باید روشی دفاعی پیش می‌گرفتم، باید نوشته‌های پدرم را با دید طنز می‌خواندم. شروع کردم.

همان‌طور که انتظار داشتم خواندن دفترچه تجربه‌ای بود به غایت آزاردهنده، از سفری به درون جنون و ازهم‌پاشیدگی چه انتظار دیگری می‌شود داشت؟ دوبار خواندمش. سرخوردگی‌های عمومی بود، مثلاً صفحه‌ی ۸۸:

> وقت آزاد زیاد دارم. وقت آزاد باعث می‌شود آدم‌ها فکر کنند، تفکر باعث می‌شود مردم به شکل بیمارگونه‌ای متوجه خود شوند و در صورتی که بی‌نقص و بی‌چون‌وچرا نباشی، این در خود فرو رفتن منجر به افسردگی می‌شود. برای همین است که افسردگی دومین بیماری شایع جهان است، بعد از خستگی چشمِ ناشی از تماشای سایت‌های مستهجن اینترنتی.

و چیزهای اذیت‌کننده‌ای که در صفحه‌ی ۲۱ در مورد من نوشته بود:

> بیچاره جسپر. تظاهر به خواندن می‌کنم و خوابیدنش را تماشا می‌کنم، فکر نمی‌کنم هنوز درک کند که هر روز تلنبار دقیقه‌هایش سبک‌تر می‌شود. شاید باید با من بمیرد؟

و چیزهایی درباره‌ی خودش:

مشکل من این است که نمی‌توانم خودم را در یک جمله خلاصه کنم. تمام چیزی که می‌دانم این است که چه کسی نیستم. همچنین متوجه شده‌ام که بین بیشتر مردم توافقی ضمنی وجود دارد تا خود را با محیط پیرامون‌شان هماهنگ کنند. من همیشه این نیاز را حس کرده‌ام که علیه محیطم طغیان کنم. برای همین است که وقتی سینما می‌روم و پرده تاریک می‌شود با تمام وجود دلم می‌خواهد یک کتاب باز کنم و بخوانم. خوشبختانه همیشه یک چراغ‌قوه‌ی جیبی همراهم هست.

جای‌جای دفترچه از تمایلش به پنهان شدن حرف زده بود، از میلش به تنهایی و انزوا، این‌که جایی باشد که نه صدایی باشد و نه آدمی. همان وراجی‌های همیشگی‌اش. ولی نکته‌ی شگفت‌آور اشاراتی بود به خودبزرگ‌پنداری‌اش که تا آن موقع نشانه‌ای از آن ندیده بودم، بخش‌هایی در دفترچه بود که درشان از تمایلش برای سلطه بر دنیا و تغییرش گفته بود. ظاهراً این شکلی از تکامل در افکار بیمارش بود که نور جدیدی برای تمایل همیشگی‌اش به انزوا می‌افکند. حالا می‌فهمیدم که در قصر تنهایی‌اش همواره در تدارک نقشه‌ی حمله بوده. برای نمونه:

هیچ سفر سمبلیکی در یک آپارتمان اتفاق نمی‌افتد. هیچ استعاره‌ای در رفتن به آشپزخانه وجود ندارد. هیچ صعودی نیست! هیچ هبوطی نیست! فضایی نیست! عمودیتی نیست! کیهانیتی نیست! ما یک خانه‌ی جادار احتیاج داریم. ما تاقچه و اشکاف و کُنج و سوراخ و اتاق زیرشیروانی و راه‌پله و زیرزمین لازم داریم. ما یک توالت دیگر نیاز داریم. این‌جا امکان تبدیل من از مرد اندیشه به مرد عمل وجود ندارد. دیوارها بیش‌ازحد به سرم نزدیک‌اند و چیزهایی که حواسم را پرت می‌کنند بسیار ــ سروصدای خیابان، زنگ در، تلفن. من و جسپر باید برویم به قلب طبیعت تا بتوانم نقشه‌های هدف بزرگم را که به صورت تخم هستند بگذارم. خودم هم هنوز مثل تخم‌مرغم. من مردی نیمه هستم و اگر بخواهم در گوش طلایی زمزمه کنم و چهره‌ی این کشور را تغییر دهم، جایی برای تمرکز عمیق نیاز دارم.

و این:

امرسون درک می‌کرد! گفته «هر لحظه‌ای که با کسی ملاقات می‌کنیم بدل به یک جزء می‌شود.» مشکل من همین است. من یک‌چهارم کسی هستم که باید باشم! شاید حتا یک‌هشتم. بعد گفته «وقتی وارد دنیا می‌شویم صداهایی که در انزوا می‌شنویم ضعیف و غیرقابل شنیدن می‌شوند.» این دقیقاً مشکل من است: من صدای خودم را نمی‌شنوم! همچنین گفته «ساده است زندگی مطابق نظر دنیا، ساده است در انزوا زندگی کردن مطابق میل شخصی، ولی مرد بزرگ کسی است که در میانه‌ی جمع، قادر است از استقلال و تنهایی‌اش لذت ببرد.» من قادر نیستم!

بار دوم که نوشته‌هایش را خواندم نقل‌قولی پیدا کردم که جان کلام بود، جوری که داد زدم «آها!» صوتی که نه قبل از آن از دهانم خارج شده بود و نه بعد از آن خارج شد. این بود، صفحه‌ی ۱۰۱:

پاسکال نوشته در جریان انقلاب فرانسه تمام دیوانه‌خانه‌ها تخلیه شدند. دیوانه‌ها ناگهان معنایی در زندگی‌شان پیدا کردند.

دفترچه را بستم و رفتم سمت پنجره و به خطوط درهم سقف‌ها و کوچه‌ها و خط آسمان شهر نگاه کردم، بعد چشم به آسمان گرداندم، رو به ابرهایی که بر آن می‌رقصیدند. احساس کردم نیرویی جدید وارد بدنم شده. برای نخستین‌بار در زندگی‌ام دقیقاً می‌دانستم چه باید بکنم.

*

اتوبوس سوار شدم و رفتم خانه‌ی ادی. از مسیر باریک پرپیچ‌وخمی که از میان جنگل‌های گران سرخس می‌گذشت به خانه‌ی سنگی ادی رسیدم. زنگ زدم. صدای زنگ از بیرون شنیده نمی‌شد. ادی احتمالاً کلی پول از کلوب‌هایش درآورده بود ــ فقط پول‌دارها می‌توانند تا این حد بی‌صدا باشند، سکوت به خاطر قطر در است و هر چه‌قدر بیشتر پول داشته باشی درِ خانه‌ات چاق‌تر است. راه‌وروش دنیا چنین است. فقرا لاغرتر و پول‌دارها چاق‌تر می‌شوند.

ادی در را باز کرد، داشت مویش را شانه می‌کرد. قطره‌های درشت ژل از شانه‌اش پایین می‌افتاد، بوی‌شان را حس می‌کردم. یک‌راست رفتم سر اصل مطلب.

«تو چرا همیشه با بابام خوب بوده‌ی؟»

«منظورت چیه؟»

«تو همیشه بهش پول داده‌ی، باهاش مهربون بوده‌ی. چرا؟ بابا می‌گه از همون روز اولی که توی پاریس دیدیش شروع شده.»

«این‌جوری گفته؟»

«آره.»

«من نمی‌فهمم... چی رو می‌خوای بدونی؟»

«خیرخواهی تو رو، چی پشتشه؟»

صورت ادی درهم رفت. وقتی داشت دنبال کلمات مناسب می‌گشت شانه زدنش را تمام کرد.

«بعد از این‌که به سؤال اولم جواب دادی به این یکی هم جواب بده: چرا همیشه از ما عکس می‌گیری؟ از ما چی می‌خوای؟»

«هیچی نمی‌خوام.»

«پس فقط دوستی صِرفه.»

«معلومه!»

«پس اگه ازت بخوایم، یه میلیون دلار هم حاضری به ما بدی.»

«یه میلیون خیلیه.»

«خب چه‌قدر می‌تونی بدی؟»

«نمی‌دونم، شاید یک‌ششم پولی رو که گفتی.»

«یعنی چه‌قدر؟»

«نمی‌دونم.»

«بابا پس‌انداز کرده، نمی‌دونم چه‌قدر، ولی می‌دونم کافی نیست.»

«برای چه‌کاری کافی نیست؟»

«برای کمک بهش.»

«من بهت قول می‌دم جسپر، هر کاری بتونم می‌کنم. یا هر چه‌قدر پول لازم باشه بهت می‌دم.»

«یعنی حاضری یک‌ششمِ یک میلیون دلار بدی؟»

«اگه به درد خودت و پدرت بخوره، آره.»

«تو دیوونه‌ای.»

«اونی که توی تیمارستانه من نیستم.»

یک آن از این‌که با ادی تند حرف زدم حس بدی بهم دست داد. واقعاً آدمی استثنایی بود و کاملاً روشن بود دوستی‌اش با پدرم برایش دنیایی ارزش داشت. حتا به‌نظرم رسید این دوستی برایش چنان کیفیت معنوی عمیقی دارد که حتا با وجود نفرت عمیق پدرم از او باز هم خدشه‌ای به آن وارد نمی‌شود.

وقتی برگشتم تیمارستان، دیدم پدرم را در همان اتاق زیتونی‌رنگ به تخت بسته‌اند. نگاهش کردم. چشمانش مثل تیله‌هایی که در یک استکان انداخته باشند در سرش تکان می‌خوردند. خم شدم و در گوشش زمزمه کردم. نمی‌دانم می‌شنید یا نه ولی من این‌قدر حرف زدم که صدایم گرفت. بعد یک صندلی گذاشتم کنارش و سرم را روی شکمش که بالا و پایین می‌رفت گذاشتم و خوابیدم. وقتی بیدار شدم دیدم یکی رویم پتو انداخته و صدایی گرفته به گوشم خورد. نمی‌دانم پدرم تک‌گویی‌اش را کی شروع کرده بود، ولی حالا در میانه‌ی یک جمله بود.

«... و برای همین بود که می‌گفتند معماری در حقیقت بازتولید کائنات است و تمام کلیساها و دیرهای کهن مشغول تلاشی الاهی برای بازسازی بهشت بودند.»

«چی؟ چه خبره؟ حالت خوبه؟»

فقط می‌توانستم شکل عجیب سرش را ببینم. سعی می‌کرد بیاوردش بالا. ایستادم و چراغ را روشن کردم و تسمه‌هایی را که باهاشان او را به تخت بسته بودند باز کردم. سرش را به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌داد و گردنش را امتحان می‌کرد.

«جسپر، ما دنیایی براساس طراحی خودمون می‌سازیم که کسی توان ورود به اون رو نداره مگه این‌که خودمون دعوتش کرده باشیم.»

«ما دنیای خودمون رو می‌سازیم؟»

«خب، یه خونه. تنها کاری که باید بکنیم طراحیشه. نظرت چیه؟»

گفتم «عالیه.»

«می‌دونی چیه جسپر؟ من می‌خوام این رویای تو هم باشه. می‌خوام کمکم کنی. ایده‌های تو رو لازم دارم.»

گفتم «باشه. حتماً. عالیه.»

جواب داده بود. پدرم در میانه‌ی توفان شن پروژه‌ی جدیدی یافته بود. تصمیم گرفته بود یک خانه بسازد.

V

با راهنمایی خودش هر چه کتاب درباره‌ی تئوری و تاریخ معماری وجود داشت خریدم، از جمله کتاب‌های قطوری در مورد خانه‌های جانوران: لانه‌ی پرندگان، سد سگ آبی، کندوی زنبور عسل و تار عنکبوت. با خوشحالی کتاب‌ها را از من می‌گرفت. داشتیم ظرفی برای ارواح کپک‌زده‌مان می‌ساختیم!

دکتر گرگ آمد و متوجه انبوه کتاب‌های معماری شد. «این‌جا چه خبره؟»

بابا با افتخار ایده‌اش را توضیح داد.

«رویای بزرگ استرالیایی، آره؟»

«ببخشید؟»

«گفتم می‌خوای رویای بزرگ استرالیایی رو دنبال کنی؟ به‌نظرم خیلی فکر خوبیه.»

«منظورت چیه؟ یعنی یه رویای اشتراکی وجود داره؟ چرا هیچ‌کس به من نگفته بود؟ دوباره بگو.»

«این‌که یه خونه از خودت داشته باشی.»

«خونه از خودم داشته باشم؟ رویای بزرگ استرالیایی اینه؟»

«می‌دونی که هست.»

«یه دقیقه صبر کن. ما ترکیب رویای بزرگ امریکایی رو برنداشته‌یم که اسم کشورمون رو جایگزین امریکا کنیم؟»

دکتر گرگ نگران گفت «فکر نکنم.»

بابا گفت «هر چی شما بگی.» و چشمانش را جوری چرخاند که هر دوِ ما ببینیم.

*

یک هفته بعد دوباره برگشتم. کتاب‌ها باز بودند و ورق‌های کنده‌شده همه‌جا پخش. وقتی وارد اتاق شدم پدرم سرش را مثل بادبان برافراشت. «خوشحالم که اومدی.

نظرت درباره‌ی بازنمود بهشت سمبلیک رحم چیه؟ یه خونه‌ی بزرگ و براق که بتونیم خودمون رو توش دفن کنیم و توی خلوت واقعی بپوسیم.»

گفتم «خوبه.» و پشته‌ی کتاب‌ها را از روی صندلی برداشتم تا بتوانم بنشینم.

«بگو ببینم این‌هایی که می‌گم برات معنایی دارن یا نه: قصر فرانسوی، کلبه‌ی انگلیسی، ویلای ایتالیایی، دژ آلمانی، سادگی روستایی.»

«راستش ندارن.»

«ولی سادگی هندسی، باشه؟ از لحاظ بنیادی ساده، بدون جزئیات، شلوغ، متظاهرانه و جلف بدون بی‌سلیقگی مأیوس‌کننده.»

«هر جور دوست داری.»

«از همه مهم‌تر، من هیچ‌چیز زاویه‌داری نمی‌خوام، پس شاید کاملاً مدوّر باشه.»

«فکر خوبیه.»

«واقعاً؟ دوست داری توی یه گوی زندگی کنی؟»

«آره، خوبه.»

«چیزی که ما می‌خوایم یکی شدن با طبیعت پیرامونه. یه سنتز ارگانیک، این چیزیه که دنبالشیم. داخلش هم دو اتاق‌خواب، یه آشپزخونه و یه تاریک‌خونه، نه برای ظاهر کردن عکس، فقط برای این‌که بتونیم توی تاریکی بشینیم. دیگه چی؟ بیا راجع به آستانه حرف بزنیم.»

«چی؟»

«ورودی خونه.»

«منظورت در خونه‌ست؟»

«چندبار باید بگم؟»

«یه‌بار بسه.»

چشمان پدرم باریک شد و گوشه‌های دهانش به سمت پایین رفتند. «اگه بخوای این‌جوری برخورد کنی تمام نقشه‌هام رو می‌ریزم تو سطل آشغال. چه‌طوره بریم تو یه غار زندگی کنیم؟»

«غار؟»

«فکر کنم راجع به زندگی توی سمبل رحمی به توافق رسیدیم.»

«بابا.»

«خیلی خب، اگه مثل مرلین[1] توی تنه‌ی درخت زندگی کنیم چه‌طور؟ یا صبر کن. می‌تونیم توی درخت یه سری سکو بسازیم. نظرت چیه جسپر؟ ما توی درخت زندگی‌بکن هستیم؟»

«نه.»

«از کی دوست نداری در لذت پربرگ زندگی کنی؟»

دکتر گرگ آمده بود توی اتاق. جوری با لذت به ما خیره شده بود انگار قاضی‌القضاتی بود که داشت پشت چراغ قرمز چند نئونازی را در حال شستن ماشینش تماشا می‌کرد.

«بیا یه خونه‌ی عادی داشته باشیم بابا. یه خونه‌ی خوشگل معمولی.»

«حق داری. لازم نیست زیاده‌روی کنیم. باشه. کدوم رو ترجیح می‌دی؟ یه خونه‌ی عادی مکعبی یا یه خونه‌ی عادی استوانه‌ای؟»

آه کشیدم. «مکعبی.»

«تا حالا برج سامره رو توی عراق دیده‌ی؟»

«نه. تو دیده‌ی؟»

«باشه. یه دشواری ساختاری هست که باید بهش غلبه کنیم. من می‌خوام طنین قدم‌های خودم رو بشنوم ولی مال تو رو نه. این رو چه‌کار کنیم؟»

«نمی‌دونم.»

«خیلی خب. بیا راجع به سقف حرف بزنیم. سقف بلند دوست داری؟»

«معلومه. کی ممکنه از سقف کوتاه خوشش بیاد؟»

«اون‌هایی که می‌خوان خودشون رو دار بزنن. یه دقیقه صبر کن. بگذار ببینم...»

بابا کتاب‌هایش را ورق زد. «چادر سرخ‌پوستی؟»

«ولم کن بابا. چه بلایی سر مغزت اومده؟ خیلی پرت‌وپلا می‌گی.»

«راست می‌گی. راست می‌گی. باید تمرکز کنیم. باید معقول باشیم. باید منطقی باشیم. بیا منطقی باشیم. هدف ذاتی طراحی خونه چه چیزیه؟ رفع نیازهای جسمانی.

---

۱. جادوگری در افسانه‌های دوره‌ی شاه آرتور.

خوردن و خوابیدن و دفع کردن و جماع کردن. یعنی راحتی و کارکرد و بهره‌وری. ولی نیازهای روانی چی؟ مگه همون‌قدر اهمیت ندارن؟ به‌نظرم نباید خودمون رو با انسان‌های اولیه متفاوت فرض کنیم. هدف ما باید بقا در آب‌وهوای سازگار و دور کردن دشمنان طبیعی باشه.»

«عالی.»

«فقط یادت باشه که شکل زیستگاه ما تأثیر خیلی زیادی روی رفتارمون داره. باید حواس‌مون باشه. ایگلوی اسکیموها چه‌طوره؟»

«نه.»

«یه خونه‌ی چرخ‌دار! یه پل متحرک! یه خندق!»

«نه! بابا! داری از کنترل خارج می‌شی!»

«باشه! باشه! هر چی تو می‌گی. یه کار ساده می‌کنیم. فقط تنها چیزی که روش اصرار دارم اینه که ایدئولوژی پشت طراحی خونه‌ی ما باید اون ضرب‌المثل قدیمی ایتالیایی باشه.»

«کدوم ضرب‌المثل؟»

«این‌که بهترین زره در تیررس نبودنه.»

این حرف‌هایش داشت نتیجه‌ی عکس می‌داد. دکتر گرگ با چشمانی نیمه‌باز و قضاوتگر این جلسات تبادل افکار ما را تماشا می‌کرد. پدرم ایده پشت ایده صادر می‌کرد ولی به شکل ناخوشایندی داشت از افسردگی ـ شیدایی به وسواس فکری ـ عملی می‌رسید.

در این بین تصمیم گرفتم مطیع باشم و نقش یتیم موقتی را بازی کنم، برای همین برگشتم خانه‌ی کودکان ازدست‌رفته. کار عاقلانه‌ای بود. چون اگر گریزپایی می‌کردم هربار که به دیدن پدرم به بیمارستان می‌رفتم کمینم را می‌کشیدند و وارد شدن به تیمارستان به اندازه‌ی فرار از آن سخت می‌شد. همچنین مجبور شدم دوباره برگردم مدرسه، خانم فرنچ هر روز صبح مرا با ماشین می‌برد مدرسه و در طول روز مواظب بودم چیزی در مورد سقوط پدرم و این‌که جفت‌مان در خانه‌هایی مختص تخم‌مرغ‌های ترک‌برداشته زندگی می‌کردیم نگویم. حرف زدن درباره‌ی این‌ها به معنای تسلیم شدنم در برابر واقعیت بود. رفتارم عادی بود. البته هر بعدازظهر، بازگشت به خانه برای

خودش کابوسی بود. هیچ‌کس در آن خانه تمایلی به کودک‌آزاری و کودک‌نوازی نداشت. بالاخره این‌قدر حوصله‌ام سر رفت که تسلیم کنجکاوی‌ام شدم و پای حرف‌های بقیه‌ی بچه‌ها نشستم. داستان زندگی تک‌تک‌شان از من وحشتناک‌تر بود که همین باعث شد دیگر نتوانم برای خودم دل بسوزانم. این‌جا بود که به ته خط رسیدم. تنها چیزی که داشتم دلسوزی برای خودم بود که آن هم از دستم رفت.

و از همه بدتر این بود که احمق‌های تیمارستان به پدرم اجازه داده بودند از تلفن استفاده کند. جواب می‌دادم و در تمام مدت از مکالمه‌هایی این‌چنینی عذاب می‌کشیدم:

صدای من: «الو؟»

صدای بابا: «یه مشکل فضایی: چه‌طور خونه رو طراحی کنیم که برای خودمون راحت باشه ولی برای مهمون‌ها به قدری ناراحت باشه که مجبور باشن بعد از چهل و پنج دقیقه ترکش کنن؟»

من: «نمی‌دونم.»

بابا: «جسپر! این یه تمرین عملی و مشکله! شوخی‌بردار نیست! یه چیزیه که بازتاب شخصیت منه، نه، موقعیت بغرنجم، دروغم، که البته شخصیتمه. و رنگش. من می‌خوام سفید باشه! سفید کورکننده!»

من: «تو رو خدا، می‌شه یه کار عادی بکنیم؟»

بابا: «باهات موافقم. ما یه چیز ساده لازم داریم که مشمول فرسودگی بشه. چیزی نمی‌خوایم که بیشتر از خودمون ماندگاری داشته باشه.»

من: «باشه.»

بابا: «فضای باز برای زندگی. نه. این باعث می‌شه آدم از صمیمیت فاصله بگیره. نه، صبر کن، خوبه، می‌خوام...»

سکوت طولانی.

من: «بابا؟ هنوز هستی؟»

بابا: «میدان گاوبازی! کلیسای گوتیک! کلبه‌ی کاهگلی!»

من: «قرص‌هاتو خورده‌ی؟»

بابا: «تاقچه هم نمی‌خوام! همیشه منو یاد ظرف‌هایی می‌ندازن که توش خاکستر آدم نگه می‌دارن.»

من: «ای خدا! باشه!»

بابا: «کدوم رو ترجیح می‌دی، ایوان یا بالکن؟ اصلاً چه فرقی باهم دارن؟ صبر کن. برام مهم نیست. هر جفتشو می‌سازیم. یه چیز دیگه هم بهت بگم. جزئیات تزئینی برن به درک. ما خودمون جزئیات تزئینی هستیم!»

بعد گوشی را گذاشتم و از این‌که پدرم را به راهی فرستاده بودم که جز ویرانی مقصدی نداشت خودم را لعنت کردم. این مکالمات مرا برای تغییر ناگهانیِ در شُرُف وقوع آماده نکردند.

*

یک روز رفتم ملاقات پدرم و از دیدن این‌که تمام کتاب‌ها را مرتب روی هم چیده بود جا خوردم. تمام طراحی‌های غیرعادی ناپدید شده بودند و وقتی در آن اتاقی که به شکل غریبی منظم بود نشستم، یک کاغذ داد دستم که رویش طرحی بود بی‌اندازه عادی از یک خانه‌ی بی‌اندازه معمولی. نه خندق، نه پل متحرک، نه ایگلو، نه استالاگمیت. نه میدان گاوبازی، نه سرسره‌های اندرونی، نه شیار، نه غار زیرآبی. یک خانه‌ی عادی. ساختارش روشن و ساده بود: یک ساختار جعبه‌ای کلاسیک با فضای زندگی در مرکز و اتاق‌های متعدد. بالاخره توانسته بود وضعیتش را درک کند: برای ساختن خانه باید از آن‌جا بیرون می‌رفت و برای بیرون رفتن باید ثابت می‌کرد عقلش سالم است و می‌تواند وارد جامعه شود. پس تقلب کرد. احتمالاً برایش دوران سختی بود، دورانی که تقلا می‌کرد خودش را عادی نشان بدهد. کارش را با ثبات قدم انجام داده بود. درباره‌ی رویای بزرگ استرالیایی حرف زده بود و نرخ بهره و قسط وام و تیم‌های ورزشی و دورنمای شغلی‌اش، نسبت به چیزهایی که باعث عصبانیت هموطنانش می‌شدند خشم نشان داده بود: روابط جنسی در ادارات به خرج مالیات‌دهنده‌ها، طمع شرکت‌ها، طبیعت‌دوست‌های امُل، مجادله‌های منطقی و قاضی‌های دلرحم. چنان در ارائه‌ی تصویر آقای معمولی موفق شده بود که دکتر گرگ به هیچ‌کدام از چرت‌وپرت‌هایش شک نکرد، طوری که بعد از هر جلسه ظاهراً از حس پیروزی باد می‌کرده.

و این‌طوری چهار ماه بعد از بستری شدنش در تیمارستان مرخص شد. من و بابا رفتیم خانه‌ی ادی و برای وام پدرم تضمین دادیم، تضمینی که در واقع چیزی بیش از این نبود: پدرم گفت «پول داری؟» و ادی گفت «آره.»

بابا گفت «بهت پس می‌دم.» بعد از سکوتی ناخوشایند دوباره گفت «دو برابرش رو بهت پس می‌دم.»

«خودت رو اذیت نکن مارتین.»

«ادی، تو که می‌دونی نیچه در مورد قدرشناسی چی گفته.»

«نه مارتی، نمی‌دونم.»

«گفته آدم بدهکار دوست داره طلبکارش بمیره.»

«خیلی خب، پسم بده.»

بعد از این‌که از خانه‌ی ادی آمدیم بیرون، بابا طرح خانه‌ی رویایی‌اش را جروواجر کرد.

«چی‌کار می‌کنی؟»

خندید و گفت «سرشون کلاه گذاشتم. فقط می‌خواستم اون حروم‌زاده‌ها فکر کنن من عادی‌ام.»

«ولی الآن بهتری، مگه نه؟»

«آره، خوبم. این فکر خونه ساختن دوباره سر حالم آورد.»

«خب اگه اون نقشه قلابی بود پس نقشه‌ی واقعی کجاست؟»

«نقشه‌ای در کار نیست. ببین، واسه چی خودمون رو بیچاره کنیم تا یه خونه برای خودمون بسازیم؟»

«پس خونه نمی‌سازیم؟»

«نه. یکی می‌خریم.»

«باشه. عالیه. حرف نداره بابا. یه خونه می‌خریم.»

پدرم با غرور لبخندی زد و گفت «یه خونه می‌خریم و بعد قایمش می‌کنیم.» غروری که در لبخندش بود باعث شد بالاخره بفهمم چرا غرور جزء گناهان کبیره است. نیروی نفرت‌انگیز زهرخندش مرا به این فکر فرو برد که چرا گناهان کبیره در غرور خلاصه نمی‌شوند.

VI

آن‌جوری که می‌گفت این ایده ناگهانی به ذهنش رسیده بود، کامل و شکل‌یافته: یک خانه می‌خریم و در یک مارپیچ پنهانش می‌کنیم. این فکر موقعی که مشغول یک جور بازی تداعی معانی با دکتر گرِگ بوده به ذهنش رسیده.

«سلامتی.»

«بیماری.»

«توپ.»

«بیضه.»

«ایده.»

«پیچیدگی.»

«منزل.»

«خانه. پنهان در هزارتویی با طراحی خودم که در زمینی وسیع در قلب طبیعت خواهم ساخت.»

«چی؟»

«هیچی. باید برگردم اتاقم. می‌شه بعداً ادامه بدیم؟»

اصلاً چرا این ایده به ذهنش رسیده بود؟ شاید چون هزارتوها همیشه استعاره‌ای آسان‌فهم برای روح یا وضعیت انسان یا پیچیدگی یک روند یا مسیر رسیدن به خداوند بوده‌اند. نمی‌توانستم هیچ‌کدام از این‌ها را بپذیرم چون زیادی متعالی بودند و اگر فقط یک چیز می‌دانستم این بود که انسان‌ها کارهای‌شان را به دلایل متعالی انجام نمی‌دهند ــ ممکن است بعضی کارهای‌شان متعالی باشد ولی دلایل آن کارها متعالی نیست. نه، این ایده‌ی مسخره از کتابی که به او هدیه داده بودم می‌آمد، کتاب معماها. ناتوانی در کامل کردن جدولی کودکانه عصبانی‌اش کرد و در ذهنش ماند و ایده‌ی خانه‌سازی و مارپیچ باهم ترکیب شدند و یک ایده‌ی واحد شکل دادند.

«بابا، نمی‌شه مثل همه یه خونه بخریم و قایمش نکنیم؟»

«نع.»

هیچ‌کس نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند، نه من و نه ادی و نه دکتر گرِگ که وقتی پدرم برای معاینه‌ی هفتگی پیشش رفت حقیقت را متوجه شد. رک به

پدرم گفت هزارتو رویای بزرگ استرالیایی نیست که حق با او بود، واقعاً نیست، ولی نهایتاً کسی خیلی هم با او مخالفت نکرد چون فقط من می‌دانستم به هر قیمتی شده ایده‌اش را عملی خواهد کرد.

کلی زمین اطراف سیدنی دیدیم و هربار پدرم روی خطوط مشخص‌کننده‌ی حریم زمین راه می‌رفت، گیاهان و بوته‌ها را بررسی می‌کرد و با سر تکان دادن درختان و فضا و توانایی بالقوه برای انزوا را تأیید می‌کرد. خانه‌ها برایش بی‌اهمیت بودند و تنها نگاهی سرسری به‌شان می‌انداخت. مستعمراتی؟ فدراسیون؟ ویکتوریایی؟ مدرن؟ برایش مهم نبود. فقط می‌خواست خانه از تمام جهات با گیاهان انبوه احاطه شده باشد. می‌خواست درختان و بوته‌ها و صخره‌ها باهم یکی شده باشند، گیاهانی چنان انبوه که حتا بدون دیوارهای هزارتو، چشم‌انداز طبیعی تقریباً غیرقابل عبور باشد.

وقتی دنبال زمین مناسب می‌گشتیم ده‌ها مارپیچ جمع کرد، از کتاب‌های جدول تا دست‌نوشته‌های قدیمی، از مصر تا انگلستان قرون وسطا، ازشان به عنوان منبع الهام استفاده می‌کرد، نمی‌خواست یکی‌شان را عیناً تقلید کند. سخت تلاش می‌کرد با مداد، الگویی پیچیده و قابل اجرا از تصوراتش خلق کند. این اولین قدم بزرگش بود در تغییر جهان موجود به کمک مغزش، برای همین نسبت به ساختار خانه‌اش وسواس داشت: هم باید در حریم امن مارپیچ محافظت می‌شد و هم باید نقش قصری برای تفکر را بازی می‌کرد، جایی که پدرم بتواند توش بگردد و نقشه بکشد ــ پایگاهی برای عملیاتش که نمی‌دانم چه بود. همچنین بن‌بست‌ها و مسیرهایی می‌خواست که مهاجم یا مهمان را در برابر انتخاب مسیرهای بی‌شمار قرار بدهد و باعث شود راهش را گم کند و کارش به گرسنگی و جنون بکشد. شعار جدیدش این بود: مسیر غیرقابل گذر! شعار من: لعنتی! چرا؟ چون این طراحی‌ها کابوس شبانه‌ام بودند. انگار تمام فجایع آینده‌مان در این نقشه‌ها از قبل پیش‌بینی شده بودند و براساس این‌که پدرم کدام‌شان را انتخاب کند، قرار بود فاجعه‌ای متفاوت را تجربه کنیم. شب‌ها طراحی‌ها را بررسی می‌کردم تا بدبختی‌های محتوم‌مان را پیش‌بینی کنم.

یک روز بعدازظهر رفتیم تا زمینی در شمال شرقی شهر ببینیم. نیم ساعت راه بود. برای رسیدن به آن‌جا باید از جاده‌ای خاکی و پرپیچ‌وخم که از میان جنگلی سوخته

می‌گذشت عبور می‌کردیم. تنه‌های سوخته هشدار بودند: زندگی در طبیعت یعنی زندگی در منطقه‌ی جنگی در دوران آتش‌بس غیرقابل اعتماد.

زمین انگار اختصاصاً برای هدف پدرم ساخته شده بود: انبوه و انبوه و انبوه بود. تپه‌هایی با شیب زیاد، آب‌گذرهای پرپیچ‌وخم، صخره‌های بزرگ، نهرهایی که برای رد شدن ازشان باید تا زانو در آب می‌رفتی، زمین‌های پُرخس‌وخاشاک غیرقابل عبور و علف‌هایی که تا کمر می‌رسیدند و برای راه رفتن از بین‌شان به کفشی مخصوص احتیاج بود. وقتی داشتیم زمین را بررسی می‌کردیم گم شدیم و پدرم این اتفاق را به فال نیک گرفت. روی سراشیبی ملایمی ایستادیم و پدرم به خاک و درختان و آسمان نگاه کرد. بله، حتا خورشید را هم آزمایش کرد. مستقیم به آن چشم دوخت. رو کرد به من و دو انگشت شستش را بالا گرفت. خودش بودا همانی که می‌خواست!

بدبختانه اصلاً خانه را نگاه نکرد. اگر به من بود بی‌رحمانه ردش می‌کردم. خانه‌ای بود قدیمی و نیمه‌ویران و پر از سوراخ‌سنبه ــ جعبه‌ی کفش بهش شرف داشت. موکتش درب‌وداغان و زشت و ضخیم بود و موقع راه رفتن روی زمین پذیرایی آدم حس می‌کرد روی سینه‌ای پشمالو قدم می‌گذارد. آشپزخانه بوی توالت می‌داد. توالتِ پوشیده از خزه بیشتر شبیه یک باغچه بود. باغچه گورستان علف خشک بود. پله مثل استخوان‌های یک مریض روبه‌موت جیرجیر می‌کرد. رنگ سقف طبله کرده بود. هر اتاقی که واردش می‌شدم از قبلی کوچک‌تر بود و تاریک‌تر. راهروِ طبقه‌ی بالا رو به انتها باریک می‌شد، به قدری که پایانش تقریباً یک نقطه به‌نظر می‌رسید.

بدتر از همه این بود که برای رفتن به مدرسه باید با هزار بدبختی نیم کیلومتر از مارپیچ عبور می‌کردم، بعد از جاده‌ی خاکی می‌رفتم سمت نزدیک‌ترین ایستگاه اتوبوس و بیست دقیقه اتوبوس‌سواری می‌کردم تا برسم به قطار، بعد باید چهل و پنج دقیقه سوار قطار می‌شدم تا برسم به ساحل، جایی که مدرسه‌ام بود، ولی اتوبوس فقط روزی سه‌بار می‌آمد، صبح هم یک‌بار بیشتر نمی‌آمد و اگر جا می‌ماندم، جا مانده بودم. پدرم گفت به مدرسه‌ی همان محل بروم ولی قبول نکردم چون حوصله‌ی دشمن جدید پیدا کردن نداشتم. گفتم لااقل با قلدرهای مدرسه‌ی خودم آشنا هستم.

بابا همان روز رفت محضر و مجبور شدم بپذیرم این دیوانگی واقعاً دارد اتفاق می‌افتد. می‌دانستم چندان در این تبعید دوام نخواهم آورد و به‌زودی تنهایش خواهم

گذاشت، فکر آزاردهنده‌ای که باعث می‌شد احساس گناه کنم. فکر کنم خودش هم می‌دانست.

بدون اتلاف وقت کارگر آورد، و این حقیقت که پدرم از آن آدم‌هایی نبود که سررشته‌ای در ساختمان‌سازی (حتا مال خودش) داشته باشد باعث نمی‌شد موی دماغ کارگرها نشود. وقتی تصنیفات عظیمش را به دست‌شان می‌داد دندان‌قروچه می‌کردند. پدرم در طراحی‌هایش از جزئیات طبیعت منطقه کمک گرفته بود و می‌خواست بدون کمترین دستکاری در محیط طبیعی آن‌جا به هدف مورد نظرش برسد. تعداد مارپیچ‌ها را رسانده بود به چهار و به جای این‌که در نهایت یکی را انتخاب کند هر کدام را در یک نقطه از زمین جا داد، نتیجه این‌که چهار معمای به یک اندازه غامض بر زمین تحمیل شد: مارپیچ‌درمارپیچ و در مرکز خانه‌ی نه‌چندان عادی ما.

وارد جزئیات خسته‌کننده نمی‌شوم، منطقه‌بندی، آیین‌نامه‌های ساخت‌وساز، مرزبندی، تأخیرها، مشکلات پیش‌بینی‌نشده مثل تگرگ شدید و ناپدید شدن مرموز همسر یکی از کارگرها، ولی این را می‌گویم که دیوارهای هزارتو از تعداد بی‌شماری سنگ کوچک و بزرگ و گرانیت و هزاران هزار قطعه آجر ساخته شد. از آن‌جایی که پدرم به کارگرها اعتماد نداشت نقشه‌اش را به چند بخش تقسیم کرد و هر بخش را برای ساخت به گروهی متفاوت سپرد. خود کارگرها اغلب میان هزاران کوچه و مسیر هزارتو گم می‌شدند و ادی هم اغلب در مهمانی‌های جست‌وجوی ما شرکت می‌کرد. همیشه وقتی کارگر عصبانی را پیدا می‌کردیم ازش عکس می‌گرفت.

کم‌کم دیوارهای سنگیِ بلند و حصارهای عظیم شکل گرفتند و خانه از دید پنهان شد. ترکیبی از خانه و صدف. به لحاظ روانی بغرنج. تقریباً غیرقابل دسترس. به خانه اسباب کشیدیم، قربانیان راضی تخیل بی‌حدومرز و خطرناک پدرم.

*

وقتی انوک از بالی برگشت از این‌که این‌همه اتفاق را از دست داده بود بیشتر عصبانی شد تا متعجب: فروپاشی روانی پدرم، خانه‌ی کودکان بی‌سرپرست، بیمارستان روانی و ساختن این خانه‌ی شنیع. ولی به شکلی باورنکردنی دوباره برگشت سر کارش، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. بابا را مجبور کرد یک جور آیفون نصب کند تا خودش و دیگر مهمان‌های خوانده بتوانند ورودشان را خبر بدهند و یکی از ما برود و از میان مارپیچ‌ها

به سمت خانه‌ی مستحکم‌مان هدایت‌شان کند. من هیچ‌وقت این زن را درک نکردم، ولی اگر دوست داشت در جایی پر از سرگردانی‌های بی‌پایان آشپزی و نظافت کند برای چی باید جلوش را می‌گرفتم؟

این جایی بود که توش زندگی می‌کردیم.

از همه‌چیز جدا بودیم و تنها صداهای طبیعت بود که ما را تسکین می‌داد، تحریک می‌کرد یا می‌ترساند. هوای این‌جا متفاوت بود و من خودم را غافلگیر کردم: عاشق آرامش آن‌جا شدم (برعکس پدرم که عادت کرده بود رادیو را دائم روشن بگذارد). برای اولین‌بار این واقعیت را فهمیدم که آسمان از یک سانتی‌متر بالای زمین آغاز می‌شود. صبح‌ها گیاهان بوی خوشبوترین اسپری زیربغل روی زمین را از خود ساطع می‌کردند و خیلی زود با تلاطم رازآلود درختان اُخت شدم که شبیه حرکتِ درجای مردی بود که داروی بی‌هوشی زیر دماغش گرفته بودند. گاه‌گداری آسمان ناهموار می‌شد، بعضی نقاطش نزدیک به‌نظر می‌رسید و بعضی نقاطش دور، شبیه سفره‌ای که جمع شده باشد و ناگهان آن را بکشند تا صاف شود. بیدار می‌شدم و ابرها را می‌دیدم که تن به برگ درختان می‌ساییدند. گاهی باد به اندازه‌ی نفس یک نوزاد ملایم بود و گاهی چنان شدید که درختان را خم و راست می‌کرد، جوری که آدم فکر می‌کرد ریشه ندارند و با چسب نواری به زمین بند شده‌اند.

احساس می‌کردم احتمال وقوع فاجعه ضعیف یا حتا ملغا شده، ولی می‌ترسیدم خوش‌بینانه به آینده نگاه کنم.

یک‌بار که داشتم قدم می‌زدم این فکر مثل سیل در سرم سرازیر شد: بزرگ‌ترین تفاوت من و پدرم این بود که من سادگی را می‌پسندیدم و او پیچیدگی را. نمی‌گویم در رسیدن به سادگی موفق بودم، فقط این‌که ترجیحش می‌دادم، همان‌طور که پدرم ترجیح می‌داد جوری همه‌چیز را پیچیده و گل‌آلود کند که دیگر نتواند چیزی را درست ببیند.

*

یک روز عصر ته باغ ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. شبی آبگون بود و ماه لکه‌ای محو.

گفتم «به چی فکر می‌کنی؟»

گفت «می‌خوام غافلگیرت کنم.»

گفتم «من دیگه غافلگیری نمی‌خوام.»

گفت «تو جوون‌تر از اونی که...»

گفتم «شوخی که نمی‌کنم، دیگه غافلگیری نمی‌خوام.»

گفت «دیگه نمی‌خوام کار کنم.»

گفتم «چه‌جوری زندگی کنیم؟»

گفت «نگران اونش نباش.»

گفتم «غذا و سرپناه رو چی‌کار کنیم؟»

گفت «سرپناه که داریم. ادی گفت برای گرفتن پولش عجله نداره و با لطف اون ما الان صاحب این ملک هستیم.»

گفتم «انوک چی؟ چه‌جوری می‌خوای پولش رو بدی؟»

گفت «اتاق پشتی رو می‌دم بهش که بکنه کارگاه. یه جایی برای مجسمه‌سازی لازم داره.»

گفتم «غذا چی؟ چی بخوریم؟»

گفت «خودمون غذا کِشت می‌کنیم.»

گفتم «استیک؟ قراره استیک بکاریم؟»

بعد گفت «دارم به تمیز کردن برکه فکر می‌کنم.»

در باغ پشت خانه یک برکه به شکل عدد هشت وجود داشت که دورش با سنگریزه‌های سفید پوشیده شده بود. «شاید توش چندتا ماهی بندازم.»

«اَه، نمی‌دونم چی بگم.»

«ولی این دفعه من به ماهی‌ها می‌رسم، باشه؟»

قبول کردم.

همان‌طور که قول داده بود داخلش سه ماهی ژاپنی نادر انداخت. ماهی قرمز نبودند، ماهی‌هایی چنان رنگارنگ و بزرگ که به‌نظرم آمد قبل از به وجود آمدن کوسه‌های بزرگ سفید پیشرفته‌ترین ماهی‌ها بوده‌اند. پدرم روزی یک‌بار به‌شان غذا می‌داد، در مراسمی ساده و جدی پولک‌ها را به شکل نیم‌دایره بر سطح آب برکه می‌ریخت.

یکی دو ماه بعد با انوک در آشپزخانه بودم که پدرم را دیدم که از یک تشت قاشق‌قاشق مایعی سفید می‌ریخت توی برکه. با رضایت سوت می‌زد.

انوک صورتش را به پنجره فشار داد و بعد با قیافه‌ای متعجب رو به من کرد و گفت «کُلُره.»

گفتم «برای ماهی‌ها خوب نیست.»

انوک داد زد «مارتین!» بابا گیج از این‌که چرا کسی دارد سرش داد می‌زند برگشت. حتا از آن فاصله می‌شد چهره‌ی مردی را دید که فروپاشی ذهنش را چشیده، مزه‌ای که هنوز از دهانش نرفته. انوک فریاد کشید «داری چی‌کار می‌کنی مردک احمق؟» پدرم جوری زل زده بود انگار انوک عروسکی پارچه‌ای‌ست و حالا با زبان باز کردنش او را ترسانده.

دویدیم بیرون. دیر شده بود. سه‌تایی بالاسر ماهی‌های مرده ایستادیم، به پهلو در آب شناور بودند، با چشمانی وق‌زده از ناباوری.

انوک گفت «می‌دونی مشکل تو کجاست؟»

بابا با صدایی ملایم گفت «آره، فکر کنم بدونم.»

شب از سرما کرخت شده بودم. آتش داشت خاموش می‌شد و برای همین رفتم طبقه‌ی بالا و لباس گرم پوشیدم و رفتم توی تخت‌خواب و چندتا پتو روی خودم انداختم. از تختم نور ضعیفی را می‌دیدم که از پشت خانه می‌تابید. رفتم سمت پنجره و بیرون را نگاه کردم. بابا با پیژامه در باغ بود و یک چراغ نفتی در دست داشت که شعله‌اش در تاریکی می‌لرزید.

داشت برای ماهی‌هایش سوگواری می‌کرد. به شکلی نمایشی با احساس گناه به دستانش خیره شده بود، انگار داشت برای اجرایی دانشجویی از مکبث تمرین می‌کرد. مدتی تماشایش کردم، نور لاغر مهتاب بر پادشاهی مینیاتوری‌اش می‌تابید. باد میان درختان می‌وزید. جیرجیرک‌ها یکنواخت آواز می‌خواندند. بابا در برکه سنگ می‌انداخت. احساس انزجار کردم، ولی نمی‌توانستم نگاهش نکنم.

پشت سرم صدای خش‌خش شنیدم.

چیزی در اتاقم بود: خفاش، سارینغ یا موش. می‌دانستم تا نمیرد یا نرود خوابم نخواهد برد؛ می‌دانستم در انتظار تماس دندان‌های تیز و ناهموارش با انگشتان پایم،

در تاریکی بیدار خواهم ماند. این از خانه‌ی جدیدمان، جایی که از هر منفذ و شکافش یک موجود زنده بیرون می‌خزید.

رفتم طبقه‌ی پایین و روی کاناپه دراز کشیدم. پدرم از باغ برگشت.

گفتم «من امشب این‌جا می‌خوابم.»

سر تکان داد. رفت سراغ کتابخانه تا کتابی برای خواندن پیدا کند. به پهلو غلت زدم و فکر کردم اتمام پروژه‌اش خطری جدید همراه خود آورده ــ ممکن است دوباره خود را مستعد علافی مرگ‌بار کند. حالا می‌خواست چه‌کار کند؟ خانه و هزارتو یک مدت سرش را گرم کرده بود و کمی دیگر هم سرش را گرم می‌کرد ولی نه برای همیشه. همین روزهاست که به یک پروژه‌ی جدید نیاز پیدا کند و اگر کسی ترتیب پیش‌رونده‌ی پروژه‌هایش را در نظر می‌گرفت ــ جعبه‌ی پیشنهادات، *کتاب راهنمای تبهکاری*، ساخت هزارتو ــ متوجه می‌شد پروژه‌ی بعدی عظیم خواهد بود؛ چیزی که به شکل طعنه‌آمیزی سرش را تا آخر عمر گرم می‌کرد و احتمالاً باعث مرگش می‌شد.

بابا نشست روی صندلی و تظاهر به خواندن کرد. دقیقاً می‌دانستم چه‌کار می‌کند؛ داشت خوابیدنم را تماشا می‌کرد. این عادت چندش‌آورش که قبلاً اذیتم می‌کرد حالا به شکل غریبی مایه‌ی آرامشم بود ــ صدای ورق خوردن کاغذها در سکوت، صدای نفس‌هایش و حضور سنگینی که تمام کنج‌های اتاق را پر می‌کرد.

تندتند ورق می‌زد. حالا نه‌تنها تظاهر به خواندن می‌کرد، تظاهر به سرسری خواندن می‌کرد. نگاهش مثل کیسه‌ی شن روی سرم سنگینی می‌کرد و خودم را روی کاناپه پیچ‌وتاب دادم و آهی کشیدم و بعد از مدت‌زمانی قابل پذیرش، تظاهر به رویا دیدن کردم.

چهار

فکر کنم آن مارپیچ بیرون بود که همه‌چیزِ درون را عفونی کرده بود. وگرنه چرا بابا گوشه‌وکنار خانه تکه‌کاغذهایی می‌گذاشت که روی‌شان چیزهای نامفهوم نوشته بود؟ چیزهایی مثل این: «اگر تخت اتاق قدیمی ترتیب را واقعی تقریب مرسوم یک زشت کنار نازک!» این پیام‌ها با ابتدایی‌ترین سیستم رمزشناسی کشف رمز می‌شدند، اولین حرفِ کلماتِ متن مفهوم واقعی پیام را بیان می‌کردند.

«اگر تخت اتاق قدیمی ترتیب را واقعی تقریب مرسوم یک زشت کنار نازک!»

می‌شود:

«اتاقت رو تمیز کن!»

بعد از روش پس‌وپیش کردن استفاده کرد، حروف را به‌هم می‌ریخت و از نو می‌چید.

«تمفر یخدر. ودز یمربردمگ.»

می‌شود:

«رفتم خرید. زود برمی‌گردم.»

بعد یک شب، چند هفته بعد از تولد شانزده‌سالگی‌ام، این پیام را دیدم که به آینه‌ی دستشویی چسبیده:

لزریس شش ایب عتاس:

رمزگشایی‌اش طول کشید چون هم جای حروف را عوض کرده بود و هم جای کلمات را. بعد از چند دقیقه بررسی بالاخره رمزش را شکستم:

«ساعت شش بیا سیزلر.»

سیزلر رستورانی بود که دوست داشت برای جشن گرفتن اتفاقات خوب برود آن‌جا ــ در واقع یک‌بار باهم به آن‌جا رفته بودیم، پنج سال پیش، بعد از این‌که ۴۶ دلار در لاتاری برد. با دوچرخه از هزارتو گذشتم تا به جاده رسیدم و بعد سوار اتوبوس شدم و رفتم هتل کارلوس. سیزلر طبقه‌ی آخر هتل بود، البته لازم نبود برای غذا خوردن در رستوران ساکن هتل باشی. البته می‌توانستی، ولی حقیقتش وقتی غذایت را می‌خوردی و صورت‌حساب را پرداخت می‌کردی واقعاً برای‌شان مهم نبود کجا می‌خوابی.

وقتی رسیدم دیدمش که پشت میزی کنار پنجره نشسته، فکر کنم به این خاطر که بتوانیم در وقفه‌های ناگزیر گفت‌وگوی‌مان منظره‌ی شهر را تماشا کنیم.

وقتی نشستم پرسید «از مدرسه چه خبر؟»

«خبری نیست.»

«امروز چیزی یاد گرفتی؟»

«همون چیزهای همیشگی.»

«مثلاً؟»

گفتم «خودت می‌دونی.» و از این‌که دیدم نگاهم نمی‌کند عصبی شدم. شاید یکی بهش گفته بود نباید مستقیم به خورشید نگاه کنی و او اشتباه برداشت کرده بود.[1]

---

۱. خورشید و پسر (son & sun) هم‌آوا هستند.

گفت «یه چیزی دارم که می‌خوام نشونت بدم.» یک پاکت نامه گذاشت روی میز و با انگشت رویش ضرب گرفت.

پاکت را که قبلاً باز شده بود برداشتم و یادداشت داخلش را درآوردم. کاغذ سربرگ دبیرستانم را داشت. وقتی مشغول خواندنش بودم ادای گیج شدن درآوردم، ولی فکر می‌کنم بیشتر حالت اعتراف از آن برداشت می‌شد.

آقای دین محترم

به اطلاع می‌رساند که پسر شما، جسپر دین، در حادثه‌ی مزاحمت برای یک نفر که در تاریخ دوازدهم آوریل پس از مدرسه در یک قطار رخ داده نقش داشته. ما شواهد غیرقابل انکاری داریم که پسر شما با روپوش مدرسه بی‌دلیل مزاحم یک مرد شده. به‌علاوه از طریق این نامه به اطلاع شما می‌رسانیم که پسر شما تصمیم به ترک تحصیل گرفته.

با تشکر، آقای مایکل سیلور

مدیر

«چرا نوشته‌ن روپوش مدرسه تنت بوده؟ چه اهمیتی داره؟»

«همین‌جوری هستن دیگه.»

پدرم زبانش را روی سقف دهانش بادکش کرد.

گفتم «من برنمی‌گردم مدرسه.»

«چرا؟»

«با همه خداحافظی کردم.»

«واقعاً کسی رو اذیت کردی؟ راست می‌گن؟»

«خودت باید اون‌جا می‌بودی.»

«از خودت دفاع کردی؟»

«پیچیده‌تر از این حرفاست. ببین، هر چی رو که لازمه خودم می‌تونم یاد بگیرم. می‌تونم کتاب بخونم. اون احمق‌ها می‌خوان یکی کتاب‌هاشون رو ورق بزنه. من اهلش نیستم.»

«می‌خوای چه‌کار کنی؟»

گفتم «بالاخره یه فکری می‌کنم.» چه‌طور می‌توانستم به او بگویم چیزی را می‌خواستم که زمانی خودش خواسته بود؟ این‌که با قطار سفر کنم و عاشق دختران سیاه‌چشم و لب‌قلوه‌ای شوم. برایم مهم نبود حتا اگر در پایان چیزی جز پاهایی خسته نصیبم نمی‌شد. تقصیر من نبود که دنیا دیگر به زندگی مسافر پیاده و سرگردان علاقه‌ای نداشت. پس اگر با باد رفتن و تقاضای نان و سرپناه کردن و روی کپه‌های کاه خوابیدن و نرد عشق باختن با دختران پابرهنه‌ی روستایی و فرار قبل از فصل درو قابل قبول نبود چه باید می‌کردم؟ این زندگی‌یی بود که می‌خواستم، این‌که چون برگی پراشتها سوار باد شوم.

ولی بدبختانه پدرم خوشش نمی‌آمد تنها فرزندش در فضا و زمانْ بی‌هدف شناور باشد. تکیه داد به پشتی صندلی‌اش و گفت «باید مدرسه رو تموم کنی.»

«تو خودت هم مدرسه رو تموم نکردی.»

«می‌دونم. تو که نمی‌خوای دنباله‌رو من باشی، می‌خوای؟»

«من دنباله‌رو تو نیستم. تو حق ترک تحصیل رو نخریده‌ی.»

«می‌خوای چه‌کار کنی؟»

«می‌خوام بزنم به جاده ببینم چی پیش می‌آد.»

«بهت می‌گم چی پیش می‌آد، خشم جاده.»

«خطر می‌کنم.»

«ببین جسپر، این راه آخرش ختم می‌شه به غذای یخ‌زده و لباس‌های نشسته. من ترک تحصیل کردم. بی‌هدف دور زمین ول گشتم. هیچ انتخابی جز تبعید از جامعه برای خودم باقی نگذاشتم. به یه دلیل می‌خوام دوباره برگردونمت به مدرسه: این‌که بتونی هر دو دنیا رو ببینی، دنیای ما و دنیای اون‌ها. الان لازم نیست جوری بگذاری و بری انگار داری از صحنه‌ی جرم فرار می‌کنی. بمون. تموم کن. بعد هر کار دلت خواست بکن. می‌خوای بری دانشگاه؟ می‌خوای یه شغل پیدا کنی و سروسامون بگیری؟ می‌خوای به کشور جالب‌ترین دیکتاتورها سفر کنی؟ می‌خوای تو فصل باران‌های موسمی تو رودخونه‌ی یه کشور غریبه غرق بشی؟ هر چی. فقط انتخاب‌هات رو محدود نکن. فعلاً توی سیستم باقی بمون. باشه؟»

«تو نموندی. چندبار ازت شنیده باشم "گور پدر سیستم" خوبه؟ حالا هم می‌خوام به توصیه‌ی تو عمل کنم. گور باباش رو بکَنَم.»

بیچاره ما فرزندان یاغی‌ها. درست مثل شما حق داریم تا علیه راه‌وروش پدرمان طغیان کنیم، قلب ما هم پر است از انفجار یاغی‌گری‌ها و انقلاب‌ها. ولی چه‌طور می‌شود علیه طغیان قیام کرد؟ این کار به معنای بازگشت به همرنگی با اجتماع نیست؟ جالب نیست. اگر چنین کاری کنم یک روز پسر خودم علیه من طغیان می‌کند و تبدیل به پدرم می‌شود.

بابا جوری به طرفم خم شد انگار می‌خواست به جنایتی که باعث افتخارش بود اعتراف کند.

ابروهاش به شکل ناخوشایندی از تقارن خارج شدند و گفت «اگه می‌خوای بزنی به جاده بگذار یه هشداری بهت بدم، اسمش رو بگذار هشدار جاده. نمی‌دونم چه‌جوری بهت بگم.»

بابا ماسک متفکرش را زد. نفس‌هایش کوتاه شد. برگشت و به زوجی که پشت سرمان نشسته بودند گفت آرام حرف بزنند. بعد ناگهان هشدارش را شروع کرد.

«مردم همیشه شکایت می‌کنن که چرا کفش ندارن تا این‌که یه روز آدمی رو می‌بینن که پا نداره و بعد غر می‌زنن که چرا ویلچر اتوماتیک ندارن. چرا؟ چی باعث می‌شه که به طور ناخودآگاه خودشون رو از یه سیستم ملال‌آور به یکی دیگه پرت کنن؟ چرا اراده فقط معطوفه به جزئیات و نه به کلیات؟ چرا به جای "کجا باید کار کنم؟" نمی‌گیم "چرا باید کار کنم؟" چرا به جای "چرا باید تشکیل خانواده بدم؟" می‌گیم "کی باید تشکیل خانواده بدم؟" چرا ناگهان تغییر کشور نمی‌دیم؟ چرا همه‌ی فرانسوی‌ها نمی‌رن اتیوپی و بعد اتیوپیایی‌ها برن انگلستان و همه‌ی انگلیسی‌ها برن کارائیب و به همین ترتیب، تا بالاخره زمین رو به همون شکلی که باید باهم قسمت کنیم و از شر وفاداری شرم‌آور و خودخواهانه و سفاکانه و متعصبانه نسبت به خاک خلاص بشیم؟ چرا اراده حروم موجودی می‌شه که انتخاب‌های بی‌شماری داره ولی تظاهر به داشتن فقط یک یا دو انتخاب می‌کنه؟

گوش کن، آدم‌ها شبیه زانویی می‌مونن که یه چکش کوچولوی لاستیکی به‌شون می‌خوره. نیچه یه چکش بود. شوپنهاور یه چکش بود. داروین یه چکش بود. من نمی‌خوام چکش باشم چون نمی‌دونم زانو چه واکنشی نشون می‌ده. دونستنش هم ملال‌آوره. این رو می‌دونم چون می‌دونم که مردم اعتقاد دارن. مردم به اعتقادات‌شون

افتخار می‌کنن. این غرور لوشون می‌ده. این غرور، غرور مالکیته. من شهود داشتم و متوجه شدم تمام بینش‌ها چیزی جز سروصدا نیستن. من تصویر دیدم، صدا شنیدم، بو حس کردم ولی نادیده‌شون گرفتم همون‌طور که از این به بعد هم نادیده‌شون می‌گیرم. من این راز و رمزها رو نادیده می‌گیرم چون دیدم‌شون. من بیشتر از خیلی آدم‌ها دیدم ولی اون‌ها باور دارن و من نه. اون وقت چرا من باور ندارم؟ به خاطر این‌که من می‌تونم فرایند موجود رو ببینم.

این اتفاق زمانی می‌افته که مردم مرگ رو می‌بینن، یعنی همیشه. اون‌ها مرگ رو می‌بینن ولی فکر می‌کنن روشنایی دیده‌ن. این برای من هم اتفاق می‌افته. وقتی ته دلم حس می‌کنم دنیا معنایی داره، می‌دونم که این معنا در حقیقت مرگه ولی چون دوست ندارم مرگ رو توی روز روشن ببینم ذهنم توطئه می‌کنه و می‌گه "گوش کن، نگران نباش، تو موجود ویژه‌ای هستی، تو معنا داری، دنیا معنا داره، حسش نمی‌کنی؟" ولی من هنوز مرگ رو می‌بینم و حس می‌کنم. باز ذهنم می‌گه "به مرگ فکر نکن، لالالا، تو همیشه زیبا و ویژه باقی می‌مونی و هیچ‌وقت نمی‌میری، هیچ‌وقت هیچ‌وقت هیچ‌وقت، مگه راجع به روح جاودانه نشنیده‌ی؟خب تو یه خوبش رو داری." و من می‌گم شاید و ذهنم می‌گه "به این طلوع لعنتی نگاه کن، به این کوه‌های لعنتی نگاه کن، به این درخت‌های لامصب نگاه کن، از کجا می‌تونی اومده باشی به‌جز دست‌های خدا که تو رو تا ابد توی آغوشش تکون می‌ده؟" و من کم‌کم شروع می‌کنم ایمان آوردن به حوضچه‌های متعالی. همه همین‌طورن. همین‌جوری شروع می‌شه. ولی شک دارم. ذهنم می‌گه "نگران نباش. تو نمی‌میری. دست‌کم تا مدت‌ها نمی‌میری. جوهر تو نابود نمی‌شه، اون چیزهایی که ارزش نگه‌داری دارن." یه‌بار تمام دنیا رو از تختم دیدم ولی ردش کردم. یه‌بار دیگه آتشی دیدم که از داخلش یکی به من گفت تو بخشوده می‌شی. اون رو هم رد کردم چون می‌دونم تمام صداها از درون می‌آن. انرژی اتمی وقت تلف کردنه. باید نیروی ناخودآگاه رو وقتی داره مرگ رو انکار می‌کنه تحت کنترل دربیارن. طی این فرایند آتشینه که اعتقاد به وجود می‌آد و اگه آتش به اندازه‌ی کافی داغ باشه یقین هم تولید می‌شه. این به‌اصطلاح اهل معنویت‌ها که سنت غربی مصرف‌گرایی قاتل روح رو نقد می‌کنن و می‌گن آسایش در مرگه، فکر می‌کنن این حرف‌شون فقط درباره‌ی دارایی‌های مادی مصداق داره. ولی اگه آسایش در مرگ باشه پس باید راجع به

مادر تمام آسایش‌ها هم مصداق داشته باشه: یقینِ باور ــ راحت‌تر از کاناپه‌ی چرمی یه جکوزی اختصاصی که سریع‌تر از ریموت کنترل درِ پارکینگ روح فعال رو به قتل می‌رسونه. ولی در برابر طعمه‌ی یقین سخت می‌شه مقاومت کرد، برای همین باید مثل من یه چشمت به کل فرایند باشه. با این‌که تمام تصاویر جهان رو دیدم و صداهای زمزمه‌وار رو شنیدم می‌تونم تمام‌شون رو انکار کنم و در مقابل وسوسه‌ی احساس خاص بودن و اعتماد به جاودانگی از خودم مقاومت نشون بدم چون می‌دونم تمام این‌ها کار مرگه. می‌بینی؟ مرگ و انسان پرکارترین نویسندگان روی زمین هستن. خروجی‌شون حیرت‌آوره. ناخودآگاه انسان و مرگِ گریزناپذیر به همراهی هم بودا و امثالش رو نوشتن. تازه این‌ها فقط شخصیت‌ها هستن. دیگه چی؟ شاید همه‌چی. این همکاری موفق همه‌چیز رو در این دنیا خلق کرده به‌جز خود دنیا، هر چیز موجود به‌جز چیزهایی که از اول همین جا بودن و ما پیداشون کردیم. می‌فهمی چی می‌گم؟ فرایند رو متوجه می‌شی؟ بِکِر بخون! زَنک بخون! فروم بخون! همه‌شون همین رو می‌گن! انسان‌ها چنان خودآگاه پیشرفته‌ای پیدا کرده‌ن که باعث شده از تمام حیوانات دیگه متمایز بشن، ولی این خودآگاه یه فراورده‌ی جنبی هم داشته: ما تنها موجودی هستیم که به فانی بودن‌مون آگاهی داریم. این حقیقت به قدری ترسناکه که آدم‌ها از همون سال‌های ابتدایی زندگی اون رو توی اعماق ناخودآگاه‌شون دفن می‌کنن و همین ما رو به ماشین‌هایی پرزور تبدیل کرده، کارخانه‌های گوشتی تولید معنا. معناهایی رو که به وجود می‌آرن تزریق می‌کنن به پروژه‌های نامیرا شدن‌شون ــ مثلاً بچه‌هاشون یا آثار هنری‌شون یا کسب‌وکارشون یا کشورشون ــ چیزهایی که باور دارن از خودشون بیشتر عمر می‌کنن. و مشکل این‌جاست: مردم حس می‌کنن برای زندگی به این باورها احتیاج دارن ولی به طور ناخودآگاه بابت همین باورها متمایل به نابود کردن خودشون هستن. برای همینه که آدمی خودش رو برای هدفی دینی قربانی می‌کنه، اون برای خدا نیست که می‌میره، به خاطر ترس کهن ناخودآگاهه. بنابراین همین ترسه که باعث می‌شه به خاطر همون چیزی که ازش وحشت داره بمیره. می‌بینی؟ طنز پروژه‌های ابدی اینه: با این‌که ناخودآگاه به این قصد طراحی‌شون کرده که آدم رو گول بزنن تا فکر کنه خاصه و هرگز نمی‌میره، ولی حرص‌وجوش خوردن بابت همین پروژه‌هاست که باعث مرگ انسان می‌شه. این‌جاست که باید حواست جمع باشه. هشدار من به تو

همینه. هشدار جاده. انکار مرگ باعث مرگ زودرس می‌شه و اگه حواست جمع نباشه تو هم سرنوشتی جز این نداری.»

بعد بی‌حرکت نشست، چهره‌ی توفانی‌اش امواج پایان‌ناپذیر اضطراب را به سمتم روانه کرد، معلوم بود منتظر نظر مثبت و فرمانبردارانه‌ی من است. ساکت ماندم. گاهی اوقات هیچ‌چیز به اندازه‌ی سکوت نیش‌دار نیست.

«خب نظرت چیه؟»

«اصلاً نفهمیدم چی گفتی.»

صدای نفس کشیدنش بلند شد، انگار درحالی‌که من روی کولش نشسته بودم ماراتن دویده بود. راستش سخنرانی‌اش چنان تأثیر عمیقی بر ذهنم گذاشته بود که شاید الان هم یک جراح بتواند ردش را روی مغزم پیدا کند. نه‌فقط به این خاطر که دانه‌ای در ذهنم کاشت و باعث شد به تمام احساسات و ایده‌هایم که به‌نظرم معنوی می‌آمدند شک کنم، بیشتر به این خاطر که هیچ‌چیز دردناک‌تر و عذاب‌آورتر از تماشای فیلسوفی نیست که به واسطه‌ی تفکراتش گوشه‌ای رانده شده. و آن شب بود که برای اولین‌بار آن گوشه‌ی وحشتناک را دیدم، بن‌بست افسرده‌اش را، جایی که خود را در برابر تمام پیشامدهای عرفانی و مذهبی زندگی‌اش واکسینه کرده بود. آن شب بود که متوجه شدم او نه‌تنها شکاکی است که به حس ششم اعتقاد ندارد، یک اَبَرشکاک است، کسی که به پنج حس دیگر هم نه اعتماد دارد نه اعتقاد.

ناگهان دستمالش را پرت کرد توی صورتم و غرید «می‌دونی چیه؟ من دست از تو می‌شویم.»

گفتم «صابون یادت نره.»

من چیز غیرعادی‌یی نمی‌بینم، یک پدر و پسر، دو نسل متفاوت که جدا از هم رشد کرده بودیم. به دوران کودکی‌ام فکر می‌کنم و یادم می‌آید کولم می‌کرد و می‌برد مدرسه، حتا تا خود کلاس، بعد همان‌طور که من هنوز روی کولش نشسته بودم از بچه‌های هاج‌وواج می‌پرسید «کسی پسر من رو ندیده؟» مقایسه‌ی آن دوران با این دوران آدم را افسرده می‌کند.

گارسون آمد و پرسید «چیز دیگه‌ای میل دارین؟» بابا با چشمانش او را خنجر زد. گارسون راهش را کشید و رفت.

بابا گفت «بریم.»

«بریم.»

کت‌های‌مان را از پشت صندلی برداشتیم. جماعتی از چشمان جن‌زده ما را تا در بدرقه کردند. بیرون هوا سرد بود. چشم‌ها در رستوران باقی ماندند، آن‌جا گرم‌تر بود.

می‌دانستم چرا دلخور است. با وجود بی‌توجهی‌های معمولش، به شکل متناقض‌نمایی همیشه سعی کرده بود مرا به قالب درآورد. این اولین شبی بود که متوجه شد من هیچ علاقه‌ای به قالبش ندارم. دید توش تف کردم و بهش برخورد. تحصیلات اولین نبرد بزرگ رابطه‌ی ما بود، دونل ادامه‌دارمان، برای همین همیشه تردید داشت که نظام آموزشی را به آتش بکشد یا مرا به دستانش بسپارد. با ترک تحصیل تصمیمی گرفته بودم که خودش نتوانسته بود بگیرد. برای همین برایم سخنرانی کرد: بعد از آن‌همه خطابه‌ی متناقض و بی‌سروتهی که سالیان سال مرا باهاشان بمباران کرده بود ــ خطابه‌هایی که موضوع‌شان از خلقت بود تا سس گوشت، از برزخ تا گوشواره ــ بالاخره به من اجازه داد ایده‌ی مرکزی‌اش را که زندگی‌اش براساس آن بنا شده بود بشنوم.

چیزی که هیچ‌یک از ما آن موقع نمی‌دانستیم این بود که در آستانه‌ی یک سری فجایع باورنکردنی بودیم که ردشان را می‌شد تا اتفاقاتی کوچک دنبال کرد. می‌گویند می‌شود پایان را از آغاز پیش‌بینی کرد. خب، آغاز این پایان ترک تحصیل من بود.

*

من برای چه ترک تحصیل کردم؟ چون همیشه مجبور بودم کنار بچه‌ای بنشینم که کهیری بهت‌آور داشت؟ یا به این خاطر که هربار دیر می‌رسیدم سر کلاس معلم جوری صورتش را جمع می‌کرد که انگار سر توالت نشسته بود و زور می‌زد؟ یا به این دلیل ساده که تمام اولیای مدرسه همیشه از اعمال من حیران و عصبانی بودند؟ نه، راستش خیلی هم خوشم می‌آمد؛ رگِ گردن یک معلم باد می‌کرد: اوج کمدی. یکی دیگر از عصبانیت بنفش می‌شد: چی بهتر از این؟ آن موقع‌ها چیزی برایم خنده‌دارتر از خشم نبود، با هیچ‌چیز به اندازه‌ی خشم بقیه احساس سبکی نمی‌کردم.

نه، اگر بخواهم صادق باشم تمام این‌ها اتفاقاً مرا بیشتر در جهنم ملال‌آور نارضایتی گیر می‌انداختند؛ دلیلی نداشت بخواهم راهم را بکشم و بروم، این‌ها فقط

ناخرسندی‌های معمولی بودند که هر کسی شانس داشتن‌شان را ندارد. انگیزه‌ی واقعی من برای ترک تحصیل آن خودکشی‌های موذی بود.

مدرسه‌ی ما نزدیک ساحل شرقی دریا بود، چند قدم بیشتر با آب فاصله نداشتیم. باید پنجره‌های کلاس را می‌بستیم تا صدای غرش امواج حواس‌مان را پرت نکند، ولی تابستان‌ها که گرمای خفه‌کننده چاره‌ای جز باز کردن پنجره برای‌مان باقی نمی‌گذاشت، صدای معلم در صدای امواج گم می‌شد. ساختمان مدرسه، یک سری بلوک آجری متصل‌به‌هم، بر فراز آب بر لبه‌ی صخره‌های یأس بنا شده بود (نام صخره‌ی نومیدی قبلاً برای صخره‌ای تیره‌وتار، چند ساحل آن‌طرف‌تر، انتخاب شده بود)، از ته مدرسه مسیرهایی پیچ‌درپیچ و خطرناک به ساحل می‌رسید. اگر تمایلی به استفاده از این مسیرها نداشتی یا عجول بودی یا حوصله‌ی پایین رفتن از آن شیب تند را نداشتی یا اگر از خودت و زندگی‌ات متنفر بودی و هیچ امیدی به آینده نداشتی، همیشه می‌توانستی بپری. خیلی‌ها پریدند. از مدرسه‌ی ما تقریباً هر نه ماه یک نفر می‌پرید. البته که خودکشی نوجوانان پدیده‌ی نامعمولی نیست، مردان و زنان جوان زیادی بر اثر آنفلوآنزاهای گوناگون روح عطسه‌های مرگبار کرده‌اند. ولی قاعدتاً باید یک جور آوای مسحورکننده‌ی اساطیری از میان پنجره‌های نیمه‌باز کلاس به داخل می‌آمد، چون ما واقعاً بیش از سهم‌مان بچه‌هایی را داشتیم که از آن خروجی خود را پرتاب می‌کردند بیرون. همان‌طور که گفتم چیز عجیبی در اقدام نوجوان‌ها به پایان دادن زندگی‌شان وجود ندارد ولی مراسم تدفین‌شان آدم را بیچاره می‌کرد. خدایا. کاش می‌دانستم. هنوز هم یاد آن تابوتِ باز می‌افتم، همانی که اگر مجبور نشده بودم برای کلاس ادبیات انگلیسی انشایی درباره‌ی *هملت* بنویسم هرگز نمی‌دیدمش.

فلج هملت

نوشته‌ی جسپر دین

داستان *هملت* هشداری سرراست درباره‌ی خطرهای ناتوانی در تصمیم‌گیری است. هملت شاهزاده‌ای دانمارکی است که نمی‌تواند تصمیم بگیرد باید انتقام مرگ پدرش را بگیرد یا خودش را بکشد یا خودش را نکشد و از این قبیل. باورتان نمی‌شود چه‌قدر درباره‌ی این‌ها وراجی می‌کند. طبیعتاً این رفتار کسل‌کننده باعث جنون هملت می‌شود و آخر نمایش‌نامه همه می‌میرند. بد به

حال شکسپیر اگر تصمیم می‌گرفت دنباله‌ای برای *هملت* بنویسد. درسی که ناتوانی وحشتناک هملت در تصمیم‌گیری می‌دهد به درد کل بشریت می‌خورد، هر چند اگر عموی‌تان پدرتان را به قتل رسانده و با مادرتان عروسی کرده باشد با آن ارتباط بیشتری برقرار می‌کنید.

هملت با پدرش همنام است. پدری که بعد از این‌که برادرش سم در گوشش ریخت به شکل دلخراشی جان سپرد. گوش! کار جالبی نیست. ظاهراً رقابت بینِ فرزندی در دانمارک شدت زیادی داشته.

بعد که روح پدر به هملت اشاره می‌کند تا او را دنبال کند، هوراشیو هملت را برحذر می‌دارد تا مبادا روح دیوانه‌اش کند، که نهایتاً هم می‌کند. همچنین هوراشیو می‌گوید هر کس از بالای ارتفاعی بدون حصار به پایین نگاه کند دوست دارد بپرد پایین که با خودم گفتم، خدایا، پس من تنها نیستم.

خلاصه این‌که *هملت* در مورد تردید است. واقعیت این است که ناتوانی در تصمیم‌گیری بر همه‌ی ما اثر می‌گذارد، حتا بر آن‌هایی که راحت می‌توانند تصمیم بگیرند. به بیان دیگر، آدم بی‌صبر و حوصله گند می‌زند، ما هم از دستش عذاب می‌کشیم. انتظار برای این‌که یک نفر تصمیم بگیرد یکی از بزرگ‌ترین وحشت‌های زندگی است، مثلاً در رستوران وقتی گارسون سر میز ایستاده و همراه‌تان هنوز غذا را انتخاب نکرده، ولی ما باید صبوری را یاد بگیریم. گرفتن منو از دست دوست‌دخترتان و پاره کردنش و داد زدن این‌که «ایشون هم مرغ می‌خوره.» راه مبارزه با این مصیبت نیست. ضمناً باید قید رختخواب را هم بزنید.

همین. فکر کنم نباید از این‌که معلم ادبیات صفر بهم داد تعجب می‌کردم. چه انتظاری داشتم از او یا بقیه‌ی معلمان کندذهنی که دست از سر مدرسه‌ی ما برنمی‌داشتند؟ حتا الان هم می‌توانم ببینم‌شان. یکی‌شان جوری است که انگار تمام اعضای حیاتی‌اش را گرفته‌اند و بابت‌شان باجی می‌خواهند که از عهده‌ی پرداختش برنمی‌آید. یکی دیگر انگار دو دقیقه بعد از رفتن تمام مهمان‌ها به مهمانی رسیده و حالا صدای خنده‌شان که از ته خیابان به گوشش می‌رسد عذابش می‌دهد. یکی دیگر مبارزه‌طلبانه سر جایش نشسته، شبیه مورچه‌ی تنهایی که از حمل کردن یک خرده نان امتناع می‌کند. بعضی به شادمانی سلاطین مستبدند و بعضی به منگی ابلهان.

بعد آقای وایت بود؛ معلمی که طره‌ای موی خاکستری مثل خاکستر سیگار روی سرش داشت، کسی که انگار یک لحظه آینده‌اش را در یک خانه‌ی سالمندان تک‌جنسیتی دیده بود. ولی از همه بدتر این بود که پسرش با ما همکلاس بود. قبول، نمی‌شود برای خوشبختی در زندگی برنامه‌ریزی کرد ولی این امکان وجود دارد که بعضی اقدامات را برای جلوگیری از بدبختی انجام داد، نمی‌شود؟ اول هر جلسه آقای وایت مجبور بود حضور و غیاب کند. مجبور بود اسم پسرش را بلند بخواند. می‌توانید چیزی مسخره‌تر از این تصور کنید؟ یک پدر قطعاً می‌داند پسرش در کلاس هست یا نیست.

می‌گفت «وایت.»

برت جواب می‌داد «حاضر.» عجب نمایش مضحکی.

بیچاره برت!

بیچاره آقای وایت!

چه‌طور می‌توانستند تحمل کنند که نزدیکی‌شان را به حدی زیر پا بگذارند که یکی‌شان مجبور شود هر روز تظاهر کند چهره‌ی پسرش را نمی‌شناسد؟ وقتی آقای وایت بابت حماقت شاگردها نعره می‌کشید برت چگونه چنگ‌ودندان نشان دادن‌های پدرش را تحمل می‌کرد؟ برای‌شان یک جور بازی بود؟ واقعی بود؟ زمانی که آقای وایت فحش را می‌کشید به ما صورت برت بیش‌ازحد بی‌احساس و منجمد بود ــ به‌نظرم به اندازه‌ی ما می‌دانست پدرش مستبدی ترحم‌برانگیز است که جوری با شاگردانش رفتار می‌کند انگار او را از بهترین سال‌های زندگی‌اش محروم کرده‌اند و او هم به قصد انتقام، آینده‌های تباه ما را پیش‌گویی می‌کرد و بعد ما را می‌انداخت تا پیش‌بینی‌هایش به وقوع بپیوندند. بله آقای وایت، بدون شک تو معلم محبوب من بودی. مفتضح بودنت برایم قابل درک بود. تو کسی بودی که آشکارا از درد بر ما خشم می‌گرفتی و بی‌شرمانه این کار را جلو چشمان پسرت می‌کردی.

با قیافه‌ی عصبانی انشای *همات* را پسم داد. رسماً به من صفر داده بود. با انشایم چیزی را که در نظرش تقدس داشت به سخره گرفته بودم: ویلیام شکسپیر. ته دلم می‌دانستم *همات* اثر بی‌نظیری است ولی وقتی مجبور به کاری می‌شوم احساس می‌کنم قلاده گردنم انداخته‌اند و می‌افتم به تقلا کردن. مزخرف‌نویسی برایم یک جور سرکشی جزئی بود.

آن شب غلط زیادی کردم و انشا را به پدرم نشان دادم. موقع خواندن اخم کرده بود و غرولند می‌کرد و سر تکان می‌داد، انگار داشت الوار بلند می‌کرد. کنارش منتظر تعریف ایستاده بودم. چیزی نصیبم نشد. ورقه را پسم داد و گفت «امروز تو دیکشنری فلسفی ولتر چیز جالبی خوندم. می‌دونی مصری‌ها قبل از مومیایی کردن فرعون مغزش رو درآوردن؟ تازه انتظار داشتن چند قرن بعد دوباره زنده بشه. آخه بدون مغز می‌خواسته چه‌کار کنه؟»

از دورانی که پدرم سعی کرده بود خودش به من درس بدهد زمان زیادی گذشته بود. برای جبرانِ سپردن من به سیستمی که حقیرش می‌شمرد، به طور منظم کتاب‌هایی روی میزم می‌گذاشت که روی‌شان برگه‌های کوچک چسبانده بود. (این رو بخون! لامصب خداست!) افلاطون، نیچه، چیوران، لارنس، ویتگنشتاین، شوپنهاور، نوالیس، اپیکور، برکلی، کانت، پوپر، سارتر، روسو و الی آخر. خصوصاً عاشق نویسنده‌های بدبین و نیهیلیست و کلبی‌مسلک بود، از جمله سلین و برنارد و آخرِ شعرای بدبین، جیمز تامسون، با شعر سیاه و ترسناکش، *شهر شب هولناک*.

از بابا پرسیدم «پس زن‌ها کجان؟ هیچ‌وقت به چیزی فکر نکردن که ارزش نوشتن داشته باشه؟»

شب بعد روی بالشم ویرجینیا ولف، ژرژ ساند، این رند، گرترود اشتاین، دوروتی پارکر، سیمون دوبوار، سیمون وی، مری مک‌کارتی، مارگارت مید، هانا آرنت و سوزان سانتاگ پیدا کردم.

بیشتر شبیه تغذیه‌ی اجباری بود تا آموزش در خانه، ولی راستش از همه‌شان خوشم آمد. برای مثال یونانی‌ها ایده‌های جالبی در مورد اداره‌ی جامعه داشتند، ایده‌هایی که امروز هم اعتبار دارند، خصوصاً اگر اعتقاد داشته باشید برده‌داری عملی فوق‌العاده است. درباره‌ی تمام این نوابغِ بی‌چون‌وچرا باید بگویم که علاقه و احترام‌شان به یک نوع از انسان (خودشان) و ترس و نفرت‌شان از نوع دیگر (بقیه‌ی آدم‌ها)، روی اعصابم بود. هم به این خاطر که اعتقاد داشتند آموزش عمومی در کل جهان باید متوقف شود مبادا تفکر را نابود کند، هم به این علت که تمام تلاش‌شان بر این بود که هنرشان برای بیشتر مردم غیرقابل درک باشد، هم به این دلیل که همیشه چیزهای غیردوستانه‌ای مثل این‌ها می‌گفتند: «سه‌تا هورا برای مخترعان گاز سمی!»

(دی. اچ. لارنس) «اگر نوع خاصی از تمدن و فرهنگ مورد نظر ما باشد باید آدم‌هایی را که با آن هماهنگ نیستند از بین ببریم.» (جورج برنارد شاو) و «بالاخره روزی باید خانواده‌های طبقه‌ی بی‌هوش و استعداد را محدود کنیم.» (یتس) و «اکثریت انسان‌ها حق زندگی ندارند، چون فقط باعث محنت ابرانسان می‌شوند» (نیچه). تمام آدم‌ها، یا به بیان دیگر تمام آدم‌هایی که من می‌شناختم، چیزی نبودند جز جنازه‌هایی که داشتند در حالت عمودی می‌پوسیدند چون تماشای فوتبال را به خواندن *ویرژیل* ترجیح می‌دادند. این روشنفکرها تف کرده بودند «سرگرمی توده‌ها مرگ تمدن است.» ولی من می‌گویم اگر یک انسان به چیزی کودکانه بخندد و تنش از لذت گرم شود، چه اهمیتی دارد این لذت حاصل از یک اثر هنری والا باشد یا بازپخش سریال کمدی *طلسم‌شده* از تلویزیون؟ چه فرقی می‌کند؟ آن انسان لحظه‌ی درونی فوق‌العاده‌ای داشته و از همه مهم‌تر، مجانی حال کرده. خوش به حالش ای خاک‌برسرهای متفکر! شمایی که فکر می‌کنید توده‌های فاقد صفات انسانی که رسماً باعث تهوع‌تان می‌شوند، یا باید به تاریخ بپیوندند یا خیلی سریع به بردگی درآیند. تمام‌شان قصد داشتند براساس الگوی نفس‌های پرافاده و سفلیسی خود نسلی از اَبَرموجودات خلق کنند، موجوداتی که تمام روز بر قله‌ی کوه بنشینند و این‌قدر ایزد درون‌شان را لیس بزنند که به جنون برسند. شخصاً فکر می‌کنم از «میل عوام به شادی» نبود که تنفر داشتند، بیشتر از این بیزار بودند که می‌دیدند عوام گاهی به آن دست پیدا می‌کنند.

برای همین دوستان فهمیده و تلخ پدرم را ترک کردم، همان‌طور که پدرم مرا ترک کرده بود، در مدرسه هم فقط حداقل‌ها را رعایت می‌کردم. اغلب یک روز را تعطیل می‌کردم و در شهر تپنده قدم می‌زدم تا تپش‌اش را ببینم یا می‌رفتم میدان اسب‌دوانی اسب‌هایی را تماشا کنم که حیات تأسف‌بارشان را زیر باسن آدم‌های کوتوله ادامه می‌دادند. گاه‌گداری مدیریت آن‌جا نامه‌هایی پرطمطراق و ناخواسته مضحک برای پدرم می‌فرستاد تا او را از حضورم در میدان اسب‌دوانی مطلع کند.

بابا درحالی‌که کاغذ را مثل یک ده‌دلاری که در جیب شلواری قدیمی پیدا کرده باشد در هوا تکان می‌داد می‌گفت «یه نامه‌ی دیگه.»

«خب؟»

«خب چی داری بگی؟»

«پنج روز در هفته خیلی زیاده. پدر آدم درمی‌آد.»

«لازم نیست نفر اول کشور باشی. یه جوری مدرسه رو بگذرون بره. هدفت باید همین باشه.»

«من هم دارم همین کار رو می‌کنم. می‌گذرونم.»

«عالیه. فقط حواست باشه این‌قدر بری مدرسه که بتونی یه مدرک بگیری. یه کاغذی که اسمت روش باشه.»

«واسه چی؟»

«هزار دفعه بهت گفتم. باید یه کاری کنی جامعه فکر نکنه توی بازیش نیستی. بعداً هر کاری دلت خواست بکن. ولی فعلاً باید یه کاری بکنی که فکر کنن از خودشونی.»

«شاید یکی از خودشون باشم.»

«آره، من هم فردا ساعت هفت صبح دارم می‌رم اداره.»

ولی همیشه نمی‌توانست مرا به حال خودم بگذارد. راستش در مدرسه به خاطر سر زدن‌های عجیب‌وغریب و نابه‌هنگام پدرم یک‌جورهایی بدنام شده بودم، ناگهان همه می‌دیدیم صورتش به شیشه‌ی عرق‌کرده‌ی درِ کلاس چسبیده.

یک روز بعد از این‌که انشای *هملت* را به پدرم نشان دادم، آمد و ته کلاس خودش را به‌زور پشت نیمکت چوبی جا کرد. آقای وایت داشت روی تخته می‌نوشت «بینامتنیّت» که پدرم وارد شد و برای همین وقتی برگشت و آدمی میان‌سال را بین ما احمق‌های بچه‌سال دید گیج شد. به پدرم چشم‌غره رفت، انگار می‌خواست یکی از شاگردانش را به خاطر این‌که بی‌اجازه وسط کلاس پیر شده توبیخ کند.

بابا گفت «این‌جا چه تنبل‌خونه‌ایه، نیست؟»

«ببخشید؟»

«گفتم این‌جا فکر کردن سخته، نیست؟»

«ببخشید، شما؟»

«یکی از والدین که بچه‌ش براش مهمه.»

«شما پدر یکی از شاگردهای همین کلاس هستین؟»

«شاید کلمه‌ی مهم گویا نباشه. وقتی فکر می‌کنم که تحت سرپرستی شماست، خون گریه می‌کنم.»

«کدوم‌شون پسرته؟»

«از قبولش شرمنده نیستم. پسر من موجودیه که برچسب (جسپر) خورده.»

موقعی که داشتم سعی می‌کردم با صندلی‌ام یکی شوم آقای وایت نگاهی سهمگین نثارم کرد. «این پدرته جسپر؟»

سر تکان دادم. چه راه دیگری پیش پایم بود؟

به پدرم گفت «اگه می‌خوای در مورد پسرت حرف بزنی می‌تونیم باهم یه قرار بگذاریم.»

«من نمی‌خوام با تو در مورد پسرم حرف بزنم. من پسرم رو می‌شناسم. تو چی؟»

«البته، جسپر تمام امسال شاگرد من بوده.»

«بقیه‌شون هم؟ پس می‌تونن بخونن و بنویسن: عالی. یه عمر نوشتنِ فهرست خرید، این مشکل که حل شد. ولی تو می‌شناسی‌شون؟ خودت رو می‌شناسی؟ برای این‌که اگر خودت رو نشناسی نمی‌تونی کمک‌شون کنی خودشون رو بشناسن. احتمالاً مثل بقیه‌ی معلم‌های بی‌روح این مدرسه‌ی دولتی شپش‌زده داری وقت همه رو این‌جا تلف می‌کنی تا یه لشکر مقلد ترسو بار بیاری، به جای این‌که به شاگردات یاد بدی باید چه‌جوری فکر کنن به‌شون یاد می‌دی باید به چی فکر کنن. سعی می‌کنی بریزی‌شون تو قالب یک مالیات‌پرداخت‌کن بی‌عیب‌ونقص به جای این‌که به خودت زحمت بدی بفهمی واقعاً کی هستن.»

بقیه‌ی بچه‌ها از سر گیجی زدند زیر خنده.

آقای وایت داد زد «ساکت!» انگار روز حساب بود و نقشی حیاتی در مرتب کردن ارواح داشت. خفه شدیم. فایده‌ای نداشت. سکوت دستوری باز هم پرسروصداست.

بابا ادامه داد «برای چی باید به تو احترام بگذارن؟ تو هیچ احترامی براشون قایل نیستی.» بعد رو کرد به شاگردها «تعظیم به مقام برتر مثل تف سربالاست.»

«لطف کنید تشریف ببرید.»

«منتظر اون لحظه‌م.»

«لطفاً برید.»

«می‌بینم که یه صلیب به گردنت آویزونه.»

«چه‌طور؟»

«واقعاً می‌خوای برات تلفظش کنم؟»

آقای وایت به یکی از شاگردان حیران کلاس گفت «سیمون، می‌شه لطف کنی بری دفتر مدیر و بگی مشکلی توی کلاس پیش اومده و ازشون بخوای به پلیس زنگ بزنن؟»

«چه‌طور می‌تونی شاگردهات رو تشویق کنی با ذهن باز تفکر کنن وقتی خودت به سیستم اعتقادی کهنه‌ای باور داری که مثل یه ماسک آهنی داره سر خودت رو له می‌کنه؟ نمی‌فهمی؟ تحرکات ذهنت با غیرمنعطف‌ترین اصول جزمی محدود شده‌ن. فکر می‌کنی اون‌جا ایستاده‌ی و راجع به *مملت* حرف می‌زنی ولی چیزی که شاگردهات می‌شنون صدای مردیه که می‌ترسه از دایره‌ی تنگی که احاطه‌ش کرده یه قدم فراتر بگذاره، دایره‌ای که آدم‌هایی که صدها سال قبل مرده‌ن دورت کشیده‌ن، همون آدم‌هایی یک مشت دروغ تحویل اجدادت دادن تا راحت بتونن تو خلوتِ اتاقک‌های اعتراف بچه‌ها رو انگولک کنن!»

نگاهی به برت انداختم. ساکت روی صندلی‌اش نشسته بود، صورتش لاغر بود و ظریف، فکر کردم اگر مو و چشم و دماغ و دهان نداشت شبیه دست یک پیانیست بود. برت هم نگاهم کرد، ولی فکر کنم خبر نداشت دارم صورتش را شبیه‌سازی می‌کنم چون به من لبخند زد. من هم لبخند زدم. اگر می‌دانستم دو ماه بعد زندگی‌اش را به دست خودش پایان خواهد داد به جای خندیدن گریه می‌کردم.

*

من و برت دقیقاً صبح روز مرگش باهم حرف زدیم.

«هی برت، امروز می‌تونی پنج دلاری رو که بهت قرض دادم پس بدی؟»

«می‌شه فردا بدم؟»

«حتماً.»

آدم‌ها در جعل خوشی استادند. می‌شود گفت برای‌شان یک جور طبیعت ثانویه است، مثل گشتن دنبال سکه در تلفن عمومی بعد از تلفن کردن. برت قهرمان این کار بود، تا لحظه‌ی آخر. لعنتی، با دختری صحبت کردم که ده دقیقه قبل از مرگش با او حرف زده بود. گفت باهم درباره‌ی آب‌وهوا صحبت کرده‌اند!

«سلام کریستین، فـ‌فـ‌فکر می‌کنی این باد جنوبیه؟» برت لکنتی جزئی داشت که بسته به نوسانات فشارهای اجتماعی در رفت‌وبرگشت بود.

«از کجا بدونم؟»

«خیلی ق‌ق‌قویه، نه؟»

«واسه چی با من حرف می‌زنی جوش‌جوشی؟»

نمی‌خواهم در مورد مرگ برت غلو کنم یا بگویم خیلی رویم تأثیر گذاشت. نزدیک‌ترین دوست یا حتا محرم اسرارم نبود. همپیمان بودیم، یعنی از دوست نزدیک‌تر. این هم شرح اتفاقاتی که افتاد:

یک روز موقع ناهار گروه کوچکی به شکل مربع دور هم جمع شده بودند، به قدری نزدیک هم ایستاده بودند که از دور شبیه یک پتوی چهل‌تکه‌ی زشت دیده می‌شدند. خودم را عقب کشیدم. در حیاط مدارس تحقیر خصوصی وجود ندارد، تمام‌شان به شکلی بی‌رحمانه عمومی هستند. داشتم فکر می‌کردم این‌بار نوبت شرمساری کیست. از بالای سرِ تراشیده‌ی کوتاه‌ترین حلقه نگاهی انداختم و روی زمین برت وایت را دیدم که از دهانش خون جاری بود. طبق گفته‌ی خیلی از ناظران مشعوف، برت موقع فرار از دست یکی از دانش‌آموزها، هریسون، خورده بود زمین. حالا همه برت را نگاه می‌کردند و می‌خندیدند چون سردسته‌شان داشت می‌خندید. نه این‌که ذاتاً شرور بودند، فقط ضمیرشان را سپرده بودند دست سردسته، همین، اراده‌شان را تسلیم کرده بودند به اراده‌ی هریسون، یک انتخاب اشتباه. دلیل این‌که چرا دسته‌ها از بچه‌های شیرین و بی‌آزار تبعیت نمی‌کنند مشخص است، ولی دوست دارم دست‌کم یک‌بار این اتفاق بیفتد. همان‌طور که فروید گفته انسان تمایلی شدید به اقتدار دارد. فکر می‌کنم اگر انسان اختیارش را به دست آدمی مهربان و شیرین بدهد این اشتیاق پنهان به داشتن آقابالاسر می‌تواند مثبت باشد. برای این‌که سردسته می‌تواند فریاد بکشد «بیاین همه باهم این بی‌پدر رو یه ماچ آب‌دار کنیم!» و همه با لب‌های غنچه به سمت بچه‌ی فلک‌زده هجوم ببرند.

دندان‌های جلوِ برت افتاده بودند روی آسفالت. شبیه قرص نعنا بودند. دندان‌هایش را برداشت. قشنگ معلوم بود دارد زور می‌زند گریه نکند.

بقیه‌ی دانش‌آموزها را نگاه کردم و از این‌که دیدم هیچ‌کدام این‌قدر شفقت ندارد برود دنبال کار خودش دلگیر شدم. تماشای آزار دیدن برت به دست آن‌همه موجود نزار دردناک بود. نشستم کنارش و گفتم «بخند، یه جوری که انگار اتفاق خنده‌داری افتاده.»

توصیه‌ام را گوش کرد و خندید. در گوشم گفت «می‌تونن دندون‌هام رو دوباره بگذارن سر جاش؟» و من هم زدم زیر خنده، انگار جوک گفته بود. وقتی کمکش کردم روی پا بایستد تحقیر از سر گرفته شد. یک توپ فوتبال پروازکنان آمد سمت صورتش.

یکی داد زد «دهنت رو باز کن، می‌خوام بره تو دروازه!»

راست می‌گفت، دندان‌هایش شبیه دروازه‌ی فوتبال شده بود.

بیهوده داد زدم «واقعاً این کارت لازم بود؟»

هریسون از جمع آمد بیرون و روی سرم سایه انداخت و گفت «تو جهودی، مگه نه؟»

نالیدم. فقط به یک نفر گفته بودم نازی‌ها پدربزرگم را کشته‌اند، به عواقب این دهن‌لقی فکر نکرده بودم. راستش در مدرسه‌ی ما خیلی هم احساسات ضدیهود وجود نداشت، فقط همان جوک‌های همیشگی درباره‌ی پول و دماغ، دماغ و پول، دماغ‌های بزرگی که ازشان پول می‌ریزد، دست‌های کثیف جهودی که توی دماغ‌های بزرگ جهودی پول می‌چپانند؛ از این‌جور چیزها. بعد از مدتی دیگر به نیات زشت پشت جوک‌ها فکر نمی‌کنی، فقط دوست داری خنده‌دارتر باشند.

«به‌نظرم تو قیافه‌ی مسخره‌ای داری جهود.»

یادم آمد پدرم یک‌بار به من گفت بهترین راه سردرگم کردن دشمن توهین روی توهین گذاشتن است. گفتم «من کوتوله هم هستم.»

پرسید «تو چرا این‌قدر احمقی؟»

«نمی‌دونم. بعد از این‌که فهمیدم چرا این‌قدر زشتم به حماقتم هم فکر می‌کنم.»

برت زود ماجرا دستش آمد و به من گفت «من از تو زشت‌ترم، تازه حرکت دست و چشمم هم هماهنگی ندارن.»

گفتم «تا می‌دوم می‌خورم زمین.»

«من تا حالا هیچ دختری رو نبوسیدم و احتمالاً تا آخر عمرم هم نمی‌تونم این کار رو بکنم.»

«پشتم پر از جوشه. احتمالاً جاشون تا آخر عمرم می‌مونه.»

«راست می‌گی؟ من هم.»

چارلی میلز هم راهش را از میان جماعت باز کرد و گفت «این‌که چیزی نیست. من چاق و زشت و بوگندو و احمقم، تازه سرراهی هم هستم.»

هریسون هاج‌وواج ایستاده بود و نمی‌دانست چه بگوید. همه نگاهش کردیم و زدیم زیر خنده. لحظه‌ی خوبی بود. بعد هریسون با اعتمادبه‌نفس کسی که می‌داند زیست‌شناسی طرفش را دارد آمد طرفم. هلم داد. سعی کردم وزنم را روی یک پا بیندازم ولی فایده‌ای نداشت. با صورت خوردم زمین. برای دومین‌بار با پیراهن سفید خونی برگشتم خانه.

ادی و بابا و انوک روی ایوان نشسته بودند و چای می‌نوشیدند، به‌نظر خسته می‌آمدند. سکوت سنگینی حکمفرما بود. یک چیزی به من می‌گفت که جروبحث داغی را از دست داده‌ام. دود سیگار میخک ادی در هوا معلق بود. وقتی نزدیک شدم خون روی پیراهنم دوباره زنده‌شان کرد. هر سه در توجه نشان دادن باهم مسابقه گذاشتند، مثل سه مرد فرزانه که یک نفر بعد از ده سال سؤالی ازشان بکند.

انوک اول از همه داد زد «قلدر مدرسه بهت گیر داد؟ چرا شماره تلفن من رو بهش نمی‌دی بهم زنگ بزنه؟ مطمئنم مدیتیشن آرومش می‌کنه.»

ادی گفت «بهش پول بده. با یه کیسه پر از پول برگرد و باهاش حرف بزن.»

پدرم برای این‌که کم نیاورد از روی صندلی‌اش داد زد «بیا این‌جا پسر، می‌خوام یه چیزی بهت بگم!» از پله‌های ایوان رفتم بالا. زد روی زانویش، یعنی بنشین این‌جا. ترجیح دادم بایستم. بابا گفت «می‌دونی دیگه کیو کتک می‌زدن؟ سقراط. بله. سقراط. یه‌بار که داشته با چندتا از رفقاش فلسفه‌بافی می‌کرده یه یارو که از حرفاش خوشش نیومده می‌آد جلو و چنان محکم با لگد می‌زنه به باسنش که می‌خوره زمین. سقراط نگاهش می‌کنه و با مهربانی بهش لبخند می‌زنه. با آرامش فوق‌العاده‌ای با ماجرا برخورد می‌کنه. طرف ازش می‌پرسه چرا چیزی نمی‌گی یا کاری نمی‌کنی؟ و سقراط می‌گه اگه یه قاطر بهت لگد بزنه سرزنشش می‌کنی؟»

بابا قهقهه زد. بدنش چنان تکان‌تکان می‌خورد که خدا را شکر کردم روی زانویش نشستم. مثل گاو رودیو بالا و پایین می‌شد. وسط خنده‌ی گوش‌خراشش مکثی کرد و گفت «گرفتی؟ گرفتی؟»

گفتم نه، ولی راستش گرفته بودم. اما حقیقتش من قطعاً قاطر را به خاطر لگد زدن مجازات می‌کردم. می‌دادم نفله‌اش کنند. قاطر خودم است، هر کاری دوست دارم می‌توانم بکنم. البته که من نکته‌ی داستان را گرفتم، ولی پیشنهاد پدرم هم درست مثل پیشنهادات ناممکن ادی و انوک، به هیچ دردم نمی‌خورد. به‌تان می‌گویم، بابا و ادی و انوک، نورهایی که باید مرا در کودکی هدایت می‌کردند، کاری نکردند جز این‌که هلم بدهند سمت یک دیوار آجری.

*

چند هفته بعد رفتم خانه‌ی برت. مرا به طمع کیک شکلاتی کشاند خانه‌شان. گفت می‌خواهد دندان‌های جدیدش را امتحان کند. وقتی از مدرسه رفتیم بیرون برایم تعریف کرد چه‌طور دکتر دندان‌ها را دوباره با سیم سر جای‌شان محکم کرده و اجازه نداده اعصاب دندان‌هایش بمیرند. آخرسر هم روت کانال کرده بود و برای این کار کلی گاز به خوردش داده بود، ولی نه آن‌قدر که بیرزد.

وقتی رسیدیم خانه‌شان حالم گرفته شد از این‌که دیدم از کیک خبری نیست. بعد هم که گفت خودمان باید کیک درست کنیم جا خوردم. فکر کردم بهتر است تکلیفم را با او روشن کنم.

«گوش کن برت. تو خیلی هم خوبی، ولی احساس مسخره‌ای دارم از این‌که وایستم باهات کیک درست کنم.»

«نگران نباش. قرار نیست چیزی بپزیم. خمیرش رو درست می‌کنیم و می‌خوریم. حتا فر رو هم لازم نیست روشن کنیم.»

به‌نظرم مشکلی نداشت ولی نهایتاً خیلی هم بی‌شباهت به کیک پختن از آب درنیامد و وقتی شروع کرد الک کردن آرد می‌خواستم بزنم به چاک. هر چند نرفتم. صبر کردم. کار درست کردن مایه‌ی کیک را تمام کردیم و درست وقتی قاشق‌های چوبی‌مان را داخلش فرو کردیم صدای باز شدنِ در آمد. «من اومدم.»

بدنم یخ کرد و سر جایم ایستادم تا این‌که لای در باز شد و کله‌ی آقای وایت آمد تو.

«این جسپر دینه؟»

«سلام آقای وایت.»

برت گفت «سلام بابا.» که به‌نظرم عجیب آمد. همیشه این تصور احمقانه را داشتم که در خانه هم آقای وایت صدایش می‌کند.

آقای وایت در را کامل باز کرد و وارد آشپزخانه شد. «شما دوتا دارین کیک درست می‌کنین؟» بعد نگاهی به مخلوط انداخت و گفت «هر وقت حاضر شد صدام کنین، من هم می‌خوام.»

برت خندید و گفت «حاضر؟ تموم شده!»

آقای وایت خندید. اولین‌باری بود که دندان‌هایش را می‌دیدم. خراب نبودند. آمد جلو و انگشتش را کرد توی ظرف و شکلات غلیظ را چشید.

«بابات چه‌طوره جسپر؟»

«می‌دونین، پدرم همینیه که هست.»

خندید و گفت «اون روز حسابی میدون رو برام تنگ کرد.»

گفتم «بله.»

آقای وایت لبخندزنان گفت «دنیا آدم‌های پرشور لازم داره.»

گفتم «فکر کنم.» بعد وقتی آقای وایت رفت طبقه‌ی بالا، یاد دوره‌های طولانی جنون پدرم افتادم، در آن دوره‌ها شور به این معنا بود که یادش بماند سیفون را بکشد.

اتاق برت شبیه اتاق بقیه‌ی نوجوانان بود فقط با این تفاوت که به قدری مرتب بود که احساس کردم نفس کشیدنم هم نظم آن‌جا را به‌هم می‌زند. روی میزش چند قاب عکس بود، یکی‌شان عکس خودش بود همراه آقای وایت که در یک زمین ورزش دست در گردن هم انداخته بودند، شبیه عکس یک فیلم احساساتی پدروپسری بود. حتا یک‌ذره هم واقعی به‌نظر نمی‌آمد. بالای تختش یک صلیب بزرگ به دیوار نصب شده بود.

با وحشت پرسیدم «این واسه چیه؟»

«مال مادرم بوده.»

«چه اتفاقی براش افتاد؟»

«سرطان معده.»

«اوخ.»

برت با قدم‌هایی آهسته و محتاط رفت سمت پنجره، انگار داشت در تاریکی در مسیری ناآشنا قدم برمی‌داشت.

«تو هم مادر نداری، درسته؟ برای اون چه اتفاقی افتاد؟»

«مافیای عرب.»

«باشه، نمی‌خواد بگی.»

از نزدیک به مسیحی که آن بالا به بند کشیده شده بود نگاه کردم، چشمان زجرکشیده‌اش با زاویه پایین را نگاه می‌کردند. فکر کنم مشغول تماشای عکس‌های احساساتی برت و پدرش بود. چشم‌ها با اندوهی بسیار مشغول بررسی عکس‌ها بودند. شاید او را به یاد پدر خودش انداخته بودند، یا این‌که چه‌طور گاهی وقتی انتظارش را نداری ناگهان به زندگی بازمی‌گردی.

پرسیدم «پس شما مذهبی هستین.»

«ما کاتولیکیم. تو چی؟»

«آتئیست.»

برت ناگهان پرسید «تو از مدرسه خوشت می‌آد؟»

«تو چی فکر می‌کنی؟»

«من همیشه با خودم می‌گم تا ابد که ادامه نداره. تا آخر عمرم که نیست.»

«برو خوشحال باش که چاق نیستی. وقتی وارد دنیای واقعی بشی همه‌چیز درست می‌شه. هیچ‌کس از آدم‌های لاغر بدش نمی‌آد.»

«آره، شاید.»

برت نشست لبه‌ی تختش و شروع کرد ناخن جویدن. الان قبول می‌کنم که آن روز ادراکم را مه گرفته بود. هیچ‌کدام از نشانه‌ها را ندیدم. ناخن جویدن را فریادی کمک‌طلبانه ندیدم یا نشانه‌ای بر این‌که به‌زودی زیر خاک خواهد پوسید. بعد از مرگ برت بارها آن روز را در ذهنم کالبدشکافی کردم. فکر کردم اگر می‌دانستم، حرفی می‌زدم، یا کاری می‌کردم، هر کاری که شاید نظرش را عوض کند. الان فکر می‌کنم چرا آرزو داریم کسانی که دوست‌شان داریم به زندگی بازگردند وقتی می‌دانیم قبل از مرگ چه‌قدر عذاب کشیده‌اند. این‌قدر ازشان متنفریم؟

روز مرگ برت. یک دوشنبه.

زنگ تفریح بود و همه داشتند باهم درباره‌ی مهمانی‌یی که یکشنبه‌شب رفته بودند خوش‌وبش می‌کردند. لبخند می‌زدم چون حس تنهایی و ناخواسته بودن می‌کردم، به‌نظر می‌آمد همه‌ی آدم‌های دفترچه تلفن از آ. آرون تا زی. زوریکمن دعوت بوده‌اند جز من. فکر کردم محبوب بودن یعنی چه و به نتیجه رسیدم یعنی از سر تا ته راهرو کف دستت را در هوا به کف دست بقیه بکوبی. داشتم فکر می‌کردم از همچین چیزی خوشم نمی‌آید که صدای فریاد شنیدم «یکی پرید! یکی پرید!»

صدای زنگ مدرسه قطع نمی‌شد. همه از زمین بازی گذشتیم و دویدیم سمت صخره‌ها. معلمی به ما دستور داد برگردیم ولی تعدادمان بیشتر از این حرف‌ها بود. اسم هیستری جمعی به گوش‌تان خورده ولی کنجکاوی جمعی نیرومندتر است. هیچ‌چیز نمی‌توانست ما را وادار به عقب‌گرد کند. رسیدیم لبه‌ی صخره و پایین را نگاه کردیم. امواج بر صخره‌ها می‌کوبیدند، انگار داشتند چیزی را هضم می‌کردند: یه جسد این‌جاست، خب، یه دانش‌آموز. هر کس که بود تمام استخوان‌هایش بر اثر برخورد خرد شده بود. انگار داشتیم یک روپوش مدرسه را تماشا می‌کردیم که در ماشین لباس‌شویی می‌چرخید.

«کی بود؟ کی بود؟»

بچه‌ها گریه می‌کردند، برای یک نفر سوگواری می‌کردند. ولی کی؟ برای چه کسی مویه می‌کردند؟ بچه‌ها داشتند از سراشیبی پایین می‌رفتند تا ببینند.

احتیاجی نبود ببینم. می‌دانستم برت است. چه‌طور می‌دانستم؟ چون چارلی لبه‌ی صخره کنارم ایستاده بود و تنها دوستم به‌جز چارلی، برت بود. به این تراژدی جنبه‌ی شخصی داده بودم؛ می‌دانستم متعلق به من است و حق هم داشتم.

صدایی از پایین حدسم را تأیید کرد «برت وایته!»

آقای وایت مثل بقیه‌ی ما آن‌جا ایستاده بود و پایین را نگاه می‌کرد. سیخ ایستاد و تلوتلو خورد. قبل از این‌که بدود پایین و پسر مرده‌اش را در آغوش بگیرد و پلیس سر برسد و برت را به‌زور از دستان خیس و سردش بیرون بکشد، مدتی طولانی همه با دهان باز نگاهش کردند که داشت چون ویرانه‌ای رومی بر لبه‌ی صخره فرو می‌ریخت.

II

یادداشت برت دست آدم‌های نااهل افتاد. چند دانش‌آموز فضول یادداشت را در گنجه‌اش پیدا کردند و قبل از این‌که دست مدیر و ناظم برسد بین تمام شاگردها دست‌به‌دست شد. این بود:

> برای من ناراحت نباشید مگر این‌که خود را آماده کرده‌اید تا آخر عمر ناراحت باشید. دو سه هفته اشک و آه و پشیمانی چه فایده‌ای دارد وقتی قرار است یک ماه دیگر دوباره بخندید؟ نه. فراموشش کنید. فقط فراموشش کنید.

به‌نظر من که یادداشتش خیلی خوب بود. یک‌راست رفته بود سر اصل مطلب. ژرفای احساسات انسانی را اندازه گرفته بود و فهمیده بود عمقی ندارد و نتیجه را اعلام کرده بود. آفرین برت، هر جا که هستی! به دام اکثر یادداشت‌های این‌چنینی نیفتاده بود — مردم اکثراً یا اتهام می‌زنند یا تقاضای بخشش می‌کنند. به‌ندرت پیش می‌آید چیز به‌دردبخوری بنویسند، مثلاً این‌که بعد از مرگش با حیوان خانگی‌اش چه کنند. صادقانه‌ترین و شفاف‌ترین یادداشت خودکشی‌یی که خوانده‌ام مال جورج سندرز، بازیگر انگلیسی، است:

> مردم عزیز، من شما را ترک می‌کنم چون حوصله‌ام سر رفته. احساس می‌کنم به اندازه‌ی کافی زندگی کرده‌ام. من شما را با تمام دلواپسی‌های‌تان در این فاضلاب دل‌انگیز تنها می‌گذارم. موفق باشید.

فوق‌العاده نیست؟ بدجور راست گفته. این‌جا واقعاً یک فاضلاب دل‌انگیز است. با مخاطب قرار دادن همه‌ی آدم‌ها نگران نیست کسی را جا انداخته باشد. دلایلش هم موجز و شفاف‌اند. آخرین وصیت شاعرانه‌اش را می‌کند و بعد گشاده‌دستانه برای همه‌مان آرزوی موفقیت می‌کند. این یادداشتی است که به‌نظرم جذاب است. خیلی‌خیلی بهتر از یادداشتی است که یک‌بار نوشتم:

خب اگر زندگی یک هدیه باشد چی؟ تا حالا هیچ هدیه‌ای را پس نداده‌اید؟ چیز جدیدی نیست.

فکر کردم چرا تا آخر یک خر مردِرند بدقلق نباشم؟ اگر یک‌مرتبه بزرگوار می‌شدم با عقل جور درنمی‌آمد. ولی راستش من اصلاً اهل خودکشی نیستم. این عادت احمقانه را دارم که فکر کنم همه‌چیز بهتر می‌شود حتا وقتی تمام شواهد بر چیز دیگری دلالت دارند. حتا مواقعی که همه‌چیز بدتر و بدتر و بدتر و بدتر می‌شوند.

*

برت با شلوار قهوه‌ای و پیراهن آبی به خاک سپرده شد. آقای وایت لباس‌ها را روز قبل خریده بود. حراج بودند ولی اصرار کرده بود تمام پول را پرداخت کند. شنیدم فروشنده با او حرفش شده. گفته «ده درصد تخفیف خورده.» ولی آقای وایت تخفیف را قبول نکرده و پول را پرت کرده جلو فروشنده‌ی خندان و دویده بیرون، مجنون از غم.

برت با موهای شانه‌شده‌به‌عقب در تابوت دراز کشیده بود. بو؟ ژل مو. حالت حک‌شده بر چهره‌ی بی‌خون و سفیدش؟ خواب آرام. فکر کردم این کسوف حقیقی تو است. شیرجه‌ی بلند منجمدت. لکنت آزارنده‌ات با فراموشی درمان شد. پس ناراحت چه باشیم؟

روز تدفین آفتابی بود و صاف. نسیمی خوش‌عطر همه‌چیز را سبک می‌کرد، انگار نباید برای چیزی دل می‌سوزاندیم، انگار می‌گفت غمگساری کاری بیهوده است. گلاسِ ما را برای صبح تعطیل کرده بودند، دانش‌آموزان سال‌های دیگر هم می‌توانستند بیایند ولی اجباری نبود. گورستان یک کیلومتر بیشتر با مدرسه فاصله نداشت و برای همین پیاده رفتیم. حدود صد دانش‌آموز بودند و چند معلم که یا برای سوگواری آمده بودند یا نظارت ــ یا هر دو، اگر می‌توانستند. بیشتر آدم‌های گروه وقتی برت زنده بود سلام هم بهش نمی‌کردند ولی حالا برای خداحافظی با او صف کشیده بودند.

همه دور قبر جمع شدیم و منتظر ماندیم کشیش حرف‌هایش را شروع کند. از آن جنس سکوت‌هایی حاکم بود که صاف کردن گلو هم آدم را تا سرحد مرگ می‌ترساند. فکر کردم روپوش مدرسه ما را شبیه پستچی‌هایی کرده که جمع شده‌اند تا همکارشان را برای خدا ارسال کنند. در ذهنم روی تابوت نوشتم: بازگشت به فرستنده.

کشیش شروع کرد. خطابه‌اش انگار از میان یک فیلتر قهوه به من می‌رسید. قطره‌قطره. او برت را «خسته از جهان» (صحیح)، «فانی و ضعیف» (صحیح) و «مشتاق برای رسیدن به سرور و ناجی‌مان» (بعید) توصیف کرد. بالاخره با لحنی احساساتی گفت «خودکشی گناهی مهلک است.»

صبر کن ببینم!

قبول، برت جان خودش را گرفت، ولی در عوض پاسخ هملت را داد. برت معضل هملت را به راحتی علامت زدن یک گزینه جواب داد.

بودن □

نبودن ■

می‌دانستم این رسم و موعظه‌اش فقط ترفندی برای زهرچشم گرفتن است که طی قرن‌ها بی‌تغییر باقی مانده، درحالی‌که کارهایی مثل زالو انداختن به تن کسی که دماغش راه افتاده مدت‌هاست برچسب کهنه خورده و فراموش شده.

تابوت پایین آورده شد و صدای کلوخ‌هایی که روی درش می‌افتادند به آدم این حس را می‌داد که چیزی داخلش نیست. برت لاغر بود. یک‌بار به او گفته بودم هیچ‌کس از آدم‌های لاغر بدش نمی‌آید. فکر کردم هیچ‌کس جز کرم‌های گرسنه.

زمان گذشت. خورشید مثل یک آب‌نبات طلایی‌رنگ زکام در آسمان حل شد. تمام مدت آقای وایت را تماشا می‌کردم. جوری می‌درخشید انگار با نور فلورسنت زرد روشن شده بود. داشت وحشتناک‌ترین شکل تحقیر عمومی را تجربه می‌کرد: به خاطر بی‌توجهی فرزندش را از دست داده بود. درست مثل کسی که بچه‌اش را روی سقف ماشین بگذارد و یادش برود برش دارد و راه بیفتد.

بعد از موعظه، آقای سیلور، مدیر مدرسه، رفت و دستش را روی شانه‌ی آقای وایت گذاشت. آقای وایت واکنش شدیدی نشان داد و دست مدیر را از روی شانه‌اش کنار زد. وقتی راه افتاد و رفت فکر کردم: خیلی خب برت، پدرت دارد می‌آید، می‌آید تا پیراهن‌ها و شلوارهای خالی‌ات را جمع کند.

واقعاً به همین فکر کردم.

وقتی برگشتیم مدرسه توی حیاط جمع شدیم. یک مشاور درباره‌ی خودکشی جوانان حرف زد. از ما خواست با رفقای نااستوارمان ارتباط بگیریم و دنبال نشانه‌ها بگردیم. توصیفش از نوجوانان متمایل به خودکشی جماعت را حیرت‌زده کرد. همه‌ی ما در توصیفش می‌گنجیدیم. به تمام‌مان موضوعی برای فکر کردن داد. زنگ خورد و همه به‌جز مقطع ما راه افتادند سمت کلاس‌های‌شان. از بالا تصمیم گرفته شده بود که ما غمگین‌تر از آن‌ایم که بتوانیم دیفرانسیل و انتگرال یاد بگیریم. آشفته بودم. حضور برت را حس می‌کردم. اول او را در جایگاه دیدم و بعد در میان جمعیت. مطمئن بودم به‌زودی سرش را روی گردن خودم خواهم دید. می‌دانستم باید آن‌جا را ترک کنم، بروم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نکنم. درِ مدرسه باز بود، وسوسه‌ام می‌کرد. اگر می‌دویدم سمتش چه می‌شد؟ یا حتا کاری بهتر: قدم‌زنان به طرفش می‌رفتم.

خیالاتم با اشاراتی ماوراءالطبیعی برهم خورد. خیلی از بچه‌ها داشتند بحث می‌کردند برت الان کجاست. واقعاً کجا بود؟ بعضی می‌گفتند در بهشت است؛ بعضی هم اعتقاد داشتند برگشته به نقطه‌ی آغاز، به ظلمات شمالگانی، و منتظر است ببیند صف تناسخ کی تشکیل می‌شود.

III

پس بابت یک جور وفاداری بزرگوارانه به دوست مُرده‌ام بود که ترک تحصیل کردم؟ یک جور اعتراض نمادین که قلبم باعثش بود؟ کاش این‌طور بود.

اصلاً از این خبرها نبود.

فکر کنم بهتر است تکلیفم را روشن کنم.

بعدازظهرِ روزِ خاکسپاری پستچی یک بسته آورد. داخلش یک گل سرخ بود و یک نامه‌ی کوتاه. از طرف برت بود، دوست سرد و مرده‌ام.

جسپر عزیز

یه دختر قدبلند زیبا با موهای قرمز آتشین هست که یک سال از ما بالاتره. اسمش رو هم نمی‌دونم. تا حالا باهاش حرف نزدم. دارم نگاهش می‌کنم و این رو می‌نویسم. زل زدم بهش! داره کتاب می‌خونه. همیشه این‌قدر غرق خوندن می‌شه که حتا بالا رو نگاه نمی‌کنه.

خیلی اعصاب‌خردکنه که نشسته و همین‌جور توی آفتاب کتاب می‌خونه. زیر نور خورشید.

لطفا این گل سرخ رو بهش بده و بهش بگو دوستش داشتم و همیشه دوستش خواهم داشت، همیشه.

دوستت برت

نامه را تا کردم و گذاشتم ته کشو. بعد برگشتم سر خاک برت و گل سرخ را گذاشتم روی سنگ قبرش و رهایش کردم همان جا بماند. چرا ندادمش به دختری که عاشقش بود؟ چرا آخرین آرزوی یک آدم مرده را برآورده نکردم؟ خب به یک دلیل، هیچ‌وقت موافق نبوده‌ام آدم در شهر دوره بگردد و ریزِ خواسته‌های درگذشتگان را اجرا کند. ثانیاً به‌نظرم نامعقول و بی‌رحمانه بود این دختر بیچاره را درگیر یک خودکشی کنم، خودکشی کسی که حتا از وجودش هم خبر نداشت. هر کسی که بود، مطمئن بودم به اندازه‌ی کافی بدبختی داشت که نخواهم گناه مرگ کسی را که حتا نمی‌توانست از میان یک جمع دونفره انتخابش کند به گردنش بیندازم.

روز بعد رفتم حیاط بالای مدرسه، زمینی بدون درخت با خاکی تشنه که دانش‌آموزان سال‌بالایی در آن فخرفروشانه پرسه می‌زدند. همین‌جور بودند. خود را بالاتر از بقیه‌ی ما قرار می‌دادند، انگار رسیدن به سال‌های آخر قابل قیاس بود با سه دوره خدمت در ویتنام. از سر کنجکاوی رفتم. برت زمانی که عاشق دختری بلند و موقرمز شده بود دست به این کار زده بود. به خاطر او این کار را کرده بود؟ این دختر که بود؟ دلیل عملش قلدرهای مدرسه نبودند؟ کارش بابت اشتیاقی سرکوب‌شده بود؟ ته دلم می‌گفتم کاش این‌طور باشد چون هربار هریسون را می‌دیدم فکر می‌کردم برت به خاطر او دیگر وجود ندارد و حالم بد می‌شد. دوست داشتم جانشین باارزش‌تری برای دلیل مرگ دوستم پیدا کنم. این چیزی بود که در جست‌وجویش بودم. دختری که ارزش داشته باشد آدم به خاطرش بمیرد.

متأسفانه پیدایش کردم.

*

از آن‌جایی که حافظه‌ی درست‌درمانی دارم، باید بعضی از خاطراتم را برای حساب پس دادن احضار کنم. واقعیت این است که هنوز هم می‌خواهم خودم را گول بزنم،

برای همین وقتی یاد دخترهای دبیرستانم می‌افتم، احساس می‌کنم فقط دارم خیال‌بافی می‌کنم. در چشمان ذهنم آن‌ها را شبیه دخترهای خوشگل و دلبر ویدیوکلیپ‌ها می‌بینم. با عقل جور درنمی‌آید. می‌بینم‌شان که پیراهن سفید پوشیده‌اند با دامن سبز و جوراب کرم‌رنگ بلند و کفش‌های سگک‌دار مشکی. می‌بینم‌شان که بر فراز پاهای رنگ‌پریده‌شان در راهروهای باریک شناورند و موهای‌شان چون شعله‌هایی در دست باد پشت‌شان موج می‌خورد. این هم با عقل جور نیست.

ولی به این یکی اطمینان دارم: دختری که برت عاشقش بود قدبلند بود و سفید، با موهای سرخ آتشین که مثل آبشار بر پشتش جاری بود، با شانه‌هایی به صافی تخم‌مرغ و پاهایی به بلندی لوله‌های زیر زمین. ولی در واقع سلاح سرّی‌اش چشمان قهوه‌ای‌رنگش بودند که اغلب زیر چتری نامرتبش پنهان می‌شدند. نگاهی داشت که می‌توانست یک دولت را سرنگون کند. عادت داشت نوک خودکار را بین لب‌هایش بگیرد. یک روز جامدادی‌اش را دزدیدم و تمام خودکارهایش را بوسیدم. می‌دانم صورت خوشی ندارد ولی عصر خودمانی‌یی بود، فقط من و خودکارها. وقتی بابا آمد خانه ازم پرسید چرا لب‌هایم آبی شده. می‌خواستم بگویم برای این‌که او آبی می‌نویسد. همیشه آبی.

پانزده سانتی‌متر از من بلندتر بود و با آن موهای سرخ آتشین شبیه آسمان‌خراشی بود که آتش گرفته باشد. برای همین اسمش را گذاشتم آسمانخراش جهنمی، البته صورتش مستثنا بود. چه‌طور توانسته بودم؟ چه‌طور هیچ‌وقت آن صورت زیبا را ندیده بودم؟ شاید به این خاطر که هر سه روز یک‌بار از مدرسه در می‌رفتم. شاید او هم این کار را می‌کرد، ولی روزهایی که من مدرسه بودم. در مدرسه با فاصله دنبالش می‌رفتم و سعی می‌کردم از تمام زوایای ممکن ببینمش تا بتوانم تصویری سه‌بعدی برای خیال‌پردازی‌هایم فراهم کنم. گاهی اوقات که آرام راه می‌رفت، جوری که انگار فقط کمی از سایه‌اش سنگین‌تر بود، حضورم را حس می‌کرد ولی خیلی از او فرزتر بودم. هربار که برمی‌گشت تظاهر می‌کردم دارم آسمان را نگاه می‌کنم و ابرها را می‌شمرم.

شاید قصد استعلای خودم را داشتم. شاید می‌خواستم از طریق این زن قدبلند شاداب خودم را از کارناوال انفرادی ناامیدی رها کنم. خیلی خب. این حقم بود. فقط

کاش از انگیزه‌های ناخودآگاهم بی‌خبر بودم. من هم دوست داشتم مثل همه از دروغ لذت ببرم.

نمی‌توانستم به چیزی جز او و جزئیاتش فکر کنم. برای مثال موهای سرخش. ولی واقعاً تا این حد بدوی بودم که مو جادویم کرده بود؟ منظورم مو به معنای واقعی کلمه است! مو! همه مو دارند! می‌بندندش، بازش می‌کند. که چی؟ این وسواس بیمارگونه حتا الان هم که می‌نویسمش مایه‌ی شرمندگی‌ام است ولی فکر می‌کنم خیلی هم غیرطبیعی نیست. عشق اول همین است: با ابژه‌ی عشق ملاقات می‌کنی و بی‌معطلی یک حفره درونت شروع می‌کند به خارش، حفره‌ای که همیشه وجود داشته ولی توجهی به آن نمی‌کردی. تا این‌که یکی می‌آید و پرش می‌کند و بعد می‌زند به چاک.

یک مدتی نقش‌ها در رابطه‌مان کاملاً مشخص بود. من عاشق و تعقیب‌گر و پرستنده‌ی خورشید بودم و او معشوق و تعقیب‌شونده و پرستیده.

چند ماه به همین منوال گذشت.

*

آقای وایت بعد از مرگ برت دوباره مشغول درس دادن شد. تصمیم غلطی بود. آن کارهایی را نکرد که هر کسی باید بعد از یک تراژدی شخصی انجام بدهد ــ فرار کند، ریش بگذارد، با دختری نصف سن خود روی هم بریزد (البته اگر بیست سالش بود این یکی را نمی‌توانست). آقای وایت از این‌جور کارها نکرد. مثل همیشه برگشت به کلاس. حتا حوصله نداشت دستور بدهد میز پسرش را از کلاس ببرند بیرون ــ خالی یک گوشه افتاده بود و کفه‌ی ترازو را به نفع غم سنگین‌تر می‌کرد.

روزهایی که حال‌وروزش بهتر بود جوری به‌نظر می‌آمد انگار از خوابی عمیق بیدار شده. البته بیشتر شبیه این بود که از گور نبش قبر شده باشد. کم‌کم دیدیم که باید برای شنیدن حرف‌هایش گوش تیز کنیم، انگار می‌خواستیم نبض ضعیفی را تشخیص بدهیم. با این‌که به قدری رنج می‌کشید که دیگر تبدیل به کاریکاتوری از عذاب شده بود، باز هم شاگردانش با او همدردی چندانی نمی‌کردند. فقط متوجه شده بودند که قبلاً بی‌نهایت خشمگین بود و حالا بی‌نهایت دور از دسترس. یک‌بار انشای بچه‌ها را گم کرد. به من اشاره کرد و گفت «یه جایی تو ماشینن جسپر، برو پیداشون کن.» بعد سوئیچ را برایم پرت کرد. رفتم سراغ ماشینش. یک فولکس‌واگن پوشیده از خاک.

داخلش ظروف خالی غذا و لباس‌های خیس و یک میگو پیدا کردم، ولی از ورقه‌ها خبری نبود. وقتی دست خالی برگشتم شانه‌هایش را بالا انداخت یعنی گم شده که شده، به جهنم. همین‌جوری بود. وقتی صدای زنگ بلند می‌شد آقای وایت زودتر از ما وسایلش را جمع می‌کرد تا از کلاس برود بیرون، انگار با ما مسابقه داشت، مسابقه‌ای که همیشه برنده‌اش بود. ولی به دلایلی سر کارش ماند.

یک روز بعد آقای وایت ازم خواست بعد از کلاس بمانم. تمام بچه‌ها به من چشمک زدند، یعنی این‌که توی دردسر افتاده‌ای و ما هم از این اتفاق خوشحال‌ایم. ولی آقای وایت فقط دستور کیک شکلاتی‌یی را می‌خواست که من و برت آن روز درست کردیم. گفتم نمی‌دانم. آقای وایت مدت‌زمانی غیرطبیعی سر تکان داد.

بی‌مقدمه پرسید «تو *کتاب مقدس* رو قبول داری جسپر؟»

«با بعضی جاهاش مشکل دارم. مثلاً این چه بلاییه که سر زن لوط می‌آد؟ چرا تبدیل می‌شه به ستون نمک؟ جرمش چی بود؟ سر چرخوندن؟ باید قبول کنیم که اسیر زمانه، ازش آزاد نیست، وگرنه می‌شد آدم‌های دوران باستان رو حسابی گیج کرد، مثلاً می‌تونست تبدیل بشه به تلویزیون پلاسما یا دست‌کم یه ستون از الیاف مصنوعی.»

از قیافه‌ی آقای وایت معلوم بود حواسش به بحث درخشانم نیست، البته باید بگویم متأسفانه تمامش را از وعظ‌های شبانه‌ی پدرم سرقت ادبی کرده بودم. چی در سرم بود؟ چرا برای مردی که داشت مثل تنه‌ی یک درخت کهنه می‌پوسید حرف مفت می‌زدم؟ چیزی که باید می‌گفتم این بود: «چرا کارت رو ول نمی‌کنی؟ از این‌جا برو! مدرسه‌ت رو عوض کن! شغلت رو عوض کن! زندگیت رو تغییر بده!»

ولی نگفتم.

گذاشتم به دیوارهای قفسش ناخن بکشد.

گفت «خیلی خب، برو به کلاس بعدیت برس.» جوری که با کراواتش ور می‌رفت نزدیک بود اشکم را سرازیر کند. مشکل آدم‌هایی که توی صورتت رنج می‌کشند همین است، دماغ خاراندشان هم متأثرکننده است.

*

کمی بعد بابا آمد مدرسه دنبالم. برخلاف تصورتان خیلی هم اتفاق نادری نبود. بعد از تمام کردن فعالیت‌های روزانه‌اش ــ بلند شدن از رختخواب (یک ساعت)، صبحانه

(نیم ساعت)، خواندن (چهار ساعت)، قدم زدن (دو ساعت)، خیره شدن (دو ساعت)، پلک زدن (چهل و پنج دقیقه) ــ می‌آمد دنبالم تا کاری کرده باشد.

وقتی رسیدم به درِ مدرسه، دیدم پدرم با لباس نشُسته و صورت بداصلاح‌شده منتظرم است.

گفت «این مرد بداخلاقی که منو چپ‌چپ نگاه می‌کنه کیه؟»

«کی؟»

برگشتم و آقای وایت را دیدم که با حالتی خلسه‌وار از پنجره‌ی کلاس ما را نگاه می‌کرد، انگار داشتیم کاری غریب و جذاب می‌کردیم. ناگهان احساس کردم عنتری هستم که با آهنگ اُرگ دستی پدرم می‌رقصم.

«معلم انگلیسیه. پسرش مرده.»

«قیافه‌ش آشناست.»

«باید هم باشه. یه روز نزدیک چهل دقیقه هر چی تونستی بهش گفتی.»

«واقعاً؟ منظورت چیه؟»

«اومدی کلاس و بی‌دلیل آبروش رو بردی. یادت نمی‌آد؟»

«راستش نه. ولی کی حساب همچین چیزهایی رو نگه می‌داره؟ گفتی پسرش رو از دست داده، آره؟»

«برت. دوستم بود.»

بابا با شگفتی نگاهم کرد. «بهم نگفته بودی.»

گفتم «دوست جون‌جونی نبودیم، می‌دونی، یه سری آدم از جفت‌مون متنفر بودن.»

«چه‌جوری مرد؟ اُوردوز با مواد؟»

«نه، خودش رو از صخره پرت کرد پایین.»

بابا برگشت سمت صورت غمگین آقای وایت که از پنجره ما را تماشا می‌کرد.

«فکر کنم باید برم باهاش حرف بزنم.»

«نه.»

«چرا نه؟ اون مرد عزاداره.»

«دقیقاً به همین دلیل.»

بابا حرفم را تکرار کرد ولی نظری کاملاً متفاوت با من داشت، چون راه افتاد سمت پنجره‌ی کلاس. هر دو از پشت پنجره به‌هم خیره شدند. همه‌چیز را می‌دیدم. بابا زد به پنجره. آقای وایت پنجره را باز کرد. دیدم‌شان که اول دوستانه باهم حرف زدند و بعد جدی شدند. بعد آقای وایت زد زیر گریه و پدرم دستش را از پنجره تو برد و با زاویه‌ای غیرطبیعی روی شانه‌ی آقای وایت گذاشت. بعد بابا درحالی‌که لب‌هایش را جوری جمع کرده بود که انگار داشت سوت می‌زد آمد طرفم. سوت نمی‌زد، فقط لب‌هایش را جمع کرده بود.

بعد از این گفت‌وگوی نامعلوم دیوانه‌بازی‌های آقای وایت شروع شد. هیچ‌یک از اولیای مدرسه نمی‌توانست چیزی را ببیند که من سرتاپای وجود آقای وایت می‌دیدم: تأثیر پدرم.

این‌جوری شروع شد: یک روز صبح با قیافه‌ای شبیه یک انگشت شست زیادی خیس‌خورده وارد کلاس شد. بعد ایستاد و چشمانش را گشاد کرد و با نگاهی که سوراخ‌مان می‌کرد به تک‌تک‌مان خیره شد. هیچ‌کس توان ایستادگی در برابر نگاهش را نداشت. تنها کاری که می‌شد کرد این بود که سرت را بیاوری پایین تا نگاهش از تو رد شود و بر قربانی بعدی بیفتد، انگار عزرائیل بود. این مرد تهی با چشمانی مجهز به اشعه‌ی ایکس به میزش تکیه داده بود. صبح بود و یادم است که پنجره‌ها باز بودند، لایه‌ای از مه شیری‌رنگ به داخل می‌خزید و هوا به قدری با دریا غلیظ شده بود که می‌شد مزه‌ی پلانکتون‌ها را حس کرد. سکوت ترسناکی حاکم بود، فقط صدای اقیانوس شنیده می‌شد که خود را بالا می‌کشید و بعد فرو می‌ریخت. دانش‌آموزها با تعلیقی نفس‌بریده نگاهش می‌کردند.

«خنده‌داره که باید برای دکتر و وکیل شدن آموزش ببینین ولی برای پدر و مادر شدن، نه. هر هالویی می‌تونه پدر و مادر بشه، حتا لازم نیست تو یه سمینار یه‌روزه شرکت کنه. تو سایمون، تو هم اگه بخوای می‌تونی فردا بابا بشی.»

همه خندیدند، حق هم داشتند. سایمون از آن‌هایی نبود که بتوانی در حال نزدیکی با کسی تصورش کنی، هرگز.

«تو واسه چی این‌جایی؟ نه تو این کلاس، تو این دنیا. فکر می‌کنی پدر و مادرت به این‌که چرا باید تو رو به دنیا بیارن فکر کردن؟ گوش کنین وقتی مردم یه بچه‌ی تازه

به دنیا می‌آرن چیا می‌گن: "این بهترین کاریه که تو زندگیم کردم." "این جادونه." و حرفایی از این قبیل. اون‌ها این کارو برای لذت خودشون کردن. برای فرو نشاندن نیازهای احساسی‌شون. تا حالا متوجه این شدین؟ این‌که شما تجسم امیال آدم‌های دیگه هستین؟ الان که فهمیدین چه حسی دارین؟»

هیچ‌کس حرف نزد. حرفش حساب بود. آقای وایت از میان صندلی‌ها راه افتاد سمت ته کلاس. نمی‌دانستیم جلو را نگاه کنیم یا چشمان‌مان را همراه او حرکت بدهیم یا درشان بیاوریم.

از ته کلاس داد کشید «والدین‌تون از شما چی می‌خوان؟» برگشتیم طرفش. «می‌خوان شما درس بخونین. برای چی؟ اون‌ها برای شما امید و آرزو دارن. چرا؟ برای این‌که شما رو مایملک خودش می‌دونن! شما و ماشین‌هاشون، شما و ماشین‌های ظرف‌شویی‌شون، شما و تلویزیون‌هاشون. شماها متعلق به اون‌ها هستین. حتا یه نفر از شما چیزی بیشتر از فرصتی برای تحقق آرزوهای برآورده نشده‌شون نیست! هاهاها! والدین‌تون شما رو دوست ندارن! نگذارین با گفتن "دوستت دارم." قسر در برن! نفرت‌انگیزه! دروغه! یه توجیه بی‌ارزشه برای سوءاستفاده از شما! دوستت دارم یعنی تو به من مدیونی بدبخت! تو نماینده‌ی معنای زندگی منی چون خودم نتونستم معنایی برای زندگیم پیدا کنم، پس گند نزن! نه، ننه باباتون شما رو دوست ندارن — اون‌ها به شما احتیاج دارن! خیلی بیشتر از اونی که شما به‌شون نیاز دارین، مطمئن باشین!»

دانش‌آموزها تا حالا چیزی شبیه این نشنیده بودند. آقای وایت جوری پرسروصدا نفس می‌کشید انگار نایش گرفته.

ناگهان گفت «خدایا، من از این‌جا می‌رم.» و از کلاس رفت بیرون.

مطابق انتظار در عرض چند ساعت کل مدرسه با این رسوایی جشن گرفت، فقط همه‌چیز تغییر کرد؛ بعضی می‌گفتند او به دانش‌آموزانش حمله کرده و بقیه می‌گفتند کمربندش را درآورده و می‌خواسته تمام شاگردها را شلاق بزند. و تعداد کمی هم آن کلمه‌ی غیرقابل گفتنی را که این روزها مردم از بازگو کردنش متنفرند (شما بخوانید عاشقش‌اند) زمزمه کردند: کودک‌نواز!

*

کاش این آخرش بود. کاش می‌توانستم این نوشته را همین‌طور شاد به پایان برسانم. شاد؟ در قیاس با اتفاق بعدی بله، شاد. اتفاقی که همان روز عصر افتاد به عنوان نخستین پشیمانی‌ام در تاریخ ثبت شده، تا به امروز شماره یک. تمام کارهای خوبی که تا آن روز عصر انجام داده بودم دود شد و به هوا رفت و هر کار خوبی بعد از آن ازم سر زد تلاشی بود برای جبران کاری که کردم.

این بود کاری که کردم: تمام روز آسمان‌خراش جهنمی را تعقیب کردم. نگاهش کردم که زیر آفتاب کتاب خواند، همان‌طور که برت توصیف کرده بود، و تمام مدت با ناخن‌های آبی‌رنگ با جورابش بازی کرد. تمام مدتی که در حیاط راه می‌رفت و دست دختری را که صورتی شبیه بیل داشت در دست می‌فشرد دنبالش کردم. وقت ناهار پشتش ایستادم و دیدم پای گوشت سفارش داد و وقتی آشپز حواسش نبود چند پاکت سس گوجه‌فرنگی برداشت و در جیبش گذاشت و آرام راهش را کشید و رفت.

همان عصر آقای اسمارت، معلم زیست‌شناسی، را تعقیب کردم که دختر را در راهروهایی که بوی نا می‌دادند دنبال می‌کرد. وقتی مچش را گرفت دختر جوری سرش را در دستانش گرفت انگار ارثیه‌ای باارزش است.

معلم پرسید «چرا نرفتی سر کلاس؟»

بی‌اعتنا جواب داد «عادتم.» و بعد اضافه کرد «ثابت کن نیستم.» عالی بود! مرد درهم‌شکسته چشمانش را به زمین دوخت، آرزو می‌کرد ای کاش با کلکسیون خزه‌های عجیب که یک‌بار با خودش به کلاس آورد در خانه بود.

بعد از مدرسه ساعت‌ها در ایستگاه قطار وقت تلف می‌کردیم (این کار را در بیست و چندسالگی هم امتحان کنید، هیچ لذتی ندارد، باور کنید). مأمورها دائم به ما می‌گفتند بروید خانه ولی واقعاً هیچ قانونی ضد ایستادن در ایستگاه و سوار نشدن وجود ندارد. آن عصر آسمان‌خراش جهنمی را تا انتهای ایستگاه دنبال کردم. با دوستان همیشگی‌اش ایستاد و من از پشت یک سکو با دهان باز نگاهش می‌کردم و مشغول افکار عجیب‌وغریبم بودم: آرزو می‌کردم در موقعیتی خطرناک قرار بگیرد تا بتوانم نجاتش بدهم، روی خودم تف می‌کردم که چرا دختری را که هرگز همکلامم نشده تا این حد بالا برده‌ام، در آرزوی این می‌سوختم که از او یادگاری‌یی به دست بیاورم و چون شیئی مقدس حفظش کنم.

او و دوستانش همین‌جور به لبه نزدیک می‌شدند طوری که برای دیدنش مجبور شدم از مخفیگاهم بیایم بیرون. یکی از دوستانش ــ تونی، پسری که کمی قوز داشت، می‌دانستم قوز دارد چون یک‌بار در عوض نظریه‌اش مبنی بر این‌که چشمانم زیادی به‌هم نزدیک‌اند یک پاکت سیگار از من گرفت ــ رو به آسمان‌خراش جهنمی کار زشتی کرد. آسمان‌خراش با نفرت رو گرداند و در دام نگاه من افتاد. جفت‌مان خلع‌سلاح شدیم. بعد اتفاق غریبی افتاد: او هم خیره نگاهم کرد. چشمانش، گشوده و بدون پلک زدن، مرا به مبارزه طلبیدند تا نگاه ازشان برندارم. آن لحظه مثل کش تا ابدیت کشیده شد و بعد در یک نانو ثانیه برگشت و دوباره به حالت اول درآمد، بنابراین کُلاً حدود هشت و نیم ثانیه طول کشید.

برگشتم و رفتم سمت یک تلفن عمومی. چند سکه انداختم و الکی شماره گرفتم.

«الو؟»

«الو.»

«شما؟»

«منم. خودتی؟»

«کی هستی؟ چی می‌خوای؟»

گفتم «مهم نیست، حالت خوبه؟»

«تو کی هستی؟»

«گفتم که. منم.»

هنوز سنگینی نگاه آسمان‌خراش جهنمی را بر خودم حس می‌کردم. می‌دانستم باید چه‌کار کنم: سرم را به‌شدت تکان دادم و بلند خندیدم، بعد دست از خنده کشیدم و خردمندانه سر تکان دادم، انگار کسی که آن‌طرف خط بود حرفی بامزه ولی برخورنده زده بود که تازه معنایش را متوجه شده بودم. خیلی عادی برگشتم تا ببینمش ولی حالا پشتش به من بود. احساس کردم تیغی کوچک غرورم را خراش داد.

داشت تاریک می‌شد. همه بی‌آن‌که حرفی ردوبدل کنند به این نتیجه رسیدند که ولگردی در ایستگاه دیگر لطفی ندارد ــ تا فردا البته ــ و وقتی قطار رسید همه صف کشیدیم.

در انتهای واگن شلوغ همهمه بود و جمعیتی کوچک دایره‌ای تشکیل داده بودند ــ خبری بد برای یکی. دایره‌ی آدم‌ها یعنی خبر بد. راستش بعضی اوقات فکر می‌کنم نباید به انسان‌ها اجازه داد گروه تشکیل بدهند. من فاشیست نیستم ولی برایم مهم نیست اگر مجبورمان کنند تا آخر عمر در صف زندگی کنیم.

صدای خنده شنیدم. این یعنی یک نفر داشت رنج می‌کشید. دلم برای آن بدبخت سوخت. خوشبختانه چارلی به خاطر مریضی خانه بود و برت هم مرده بود، بنابراین هر کسی را که تحقیر می‌کردند ربطی به من نداشت. بااین‌حال جمعیت را کنار زدم و رفتم آن سمت ببینم چه خبر است.

آقای وایت.

دانش‌آموزها کلاهش را قاپیده بودند و دست‌به‌دست می‌کردند تا به او نشان بدهند این‌جا قدرت دست آن‌هاست. آقای وایت سعی می‌کرد کلاهش را پس بگیرد. به طور عادی حتا یاغی‌ترین جوان‌های معتاد به کِرَک هم جرئت نمی‌کنند به یک معلم حمله‌ی جسمانی کنند ــ احساسی و روانی چرا، جسمانی نه ــ ولی آقای وایت معلمی بود که شایعه‌ها او را بدل به شیطان کرده بودند و هر کاری در حقش جایز بود.

داد زدم «هی!»

همه نگاهم کردند. این اولین ایستادگی‌ام بود در برابر قلدرها، در برابر بی‌رحمی این وحشی دوپا، و مصمم بودم خودم را ناامید نکنم. ولی بعد چهار اتفاق افتاد.

اول این‌که متوجه شدم کسی که کلاه را در دست دارد آسمان‌خراش جهنمی است.

دوم این‌که هی! گفتن من قهرمانانه تعبیر نشده بود، فکر کردند منظورم بوده «هی! کلاه رو برام پرت کن!»

آسمان‌خراش جهنمی کلاه را برایم پرتاب کرد.

خورد به صورتم. روی زمین قِل خورد و رفت سمت در. آقای وایت با قدم‌های سنگین رفت طرف کلاهش.

سومین اتفاقی که افتاد این بود که آسمان‌خراش جهنمی داد زد «برش دار جسپر!»

اسمم را بلد بود. خدای من. اسمم را بلد بود. مثل دیوانه‌ها دویدم طرف کلاه. برش داشتم. آقای وایت وسط واگن متوقف شد.

بعد چهارمین چیز، آخرین اتفاق دردناک: جیغ کشید «پرتش کن بیرون!» من طلسم شده بودم. لای در را باز کردم، این‌قدر که بتوانم دستم را ببرم بیرون. کلاه در باد والس می‌رقصید. صورت آقای وایت در حالتی از آسودگی خیال زورکی منجمد شد. حالم بد شد.

بد. بد. بد. به عمرم تا این حد از خودم بیزار نشده بودم. چرا داشتم این کار را می‌کردم؟ نکن جسپر. نکن. نکن.

کردم.

کلاه را ول کردم. باد بردش. آقای وایت دوید طرفم. هجوم بردم سمت درِ انتهای واگن. باران صورتم را شلاق زد. درِ واگنِ بعدی را باز کردم، دویدم تو و پشت سرم بستمش. سعی کرد بیاید تو ولی پایم را گذاشتم جلو در. روی سکوی کوچک و لرزان بین دو واگن زیر باران ایستاده بود و تقلا می‌کرد در را باز کند. بند کیفم را انداختم دور دستگیره و با پای دیگرم نگهش داشتم و ادامه‌ی کار را سپردم به قوانین فیزیک. چیزی نگذشت که خیس آب شد. فحش می‌داد. بالاخره بی‌خیال شد و برگشت. حالا بقیه‌ی بچه‌ها جلو آن در را گرفته بودند. باران شدیدتر شد. برگشت طرف من و با مشت زد به شیشه. می‌دانستم اگر راهش بدهم مرا به جای ناهار خواهد خورد. گیر کرده بود. باران حتا شدیدتر شد. آقای وایت دست از دادوفریاد برداشت و با چشمانی به‌سان چشمان سگی پیر به من خیره شد. احساس کردم چیزی درونم غرق شد ولی کاری از دستم برنمی‌آمد. در ایستگاه بعدی هر دو آسمان‌خراش جهنمی را نگاه کردیم که از قطار پیاده شد. از پشت شیشه‌ی کثیف به من لبخندی زد و گفت «هیچ‌وقت یادم نمی‌ره برام چه‌کار کردی جسپر دین، نابودکننده‌ی کلاه.»

*

صبح روز بعد از راهروِ خفه و دراز و راه‌پله‌ی ساکت گذشتم تا به حیاط که همه در آن جمع شده بودند برسم. ناظم آمد روی سکو. «دیروز عصر آقای وایت، معلم ادبیات انگلیسی، از طرف بچه‌های همین مدرسه مورد ارعاب قرار گرفته!» همهمه مثل مار پیچید میان جمعیت. ناظم حملات کلامی‌اش را از سر گرفت «دانش‌آموزهایی که تو این کار دخیل بودن یه قدم بیان جلو.» همه اطرافشان را نگاه کردند تا ببینند کسی تقصیر را گردن می‌گیرد یا نه. من هم دوروبرم را نگاه کردم. «خیلی خب.

پس خودمون باید پیداشون کنیم. مطمئن باشین می‌فهمیم کار کی بوده. فعلاً مرخصید.»

رفتم و در این فکر بودم دورانم در این مدرسه رو به پایان است. و هنوز بیست دقیقه نگذشته بود که در آزمایشگاه صدای زنگ شنیدیم، قطع نمی‌شد، و بعد صدای فریادی پر از لذت «یکی پرید! یکی پرید!» دویدم بیرون، زنگ همچنان ادامه داشت. زنگ خودکشی بود ــ فکر کنم اولین مدرسه‌ی کشور بودیم که چنین زنگی داشتیم، الان همه‌جا مد شده. همه‌ی دانش‌آموزها مثل گوسفند فضول دویدند سمت لبه‌ی صخره. من حس بد نداشتم، بدترین حس را داشتم، چون می‌دانستم چه کسی این کار را کرده و خودم هم در آن نقش داشته‌ام.

از لبه‌ی پرتگاه نگاه کردم و بدن لَخت آقای وایت را دیدم که موج‌ها به صخره می‌کوبیدندش.

آن بعدازظهر انگار داشتم زندگی‌ام را از توی یک روزنامه‌ی لوله‌شده نگاه می‌کردم. قلبم را از آخرین رسوبات معصومیت خالی کرده بودم. یک انسان را کرده بودم زیر خاک، یا لااقل به سقوطش کمک کرده بودم و از خودم نفرت داشتم، برای ابد و شاید هم بیشتر. چرا نه؟ نباید تمام گناهان خود را بخشید. نباید همیشه به خود آسان گرفت. گاهی بخشیدن خود کاری نابخشودنی است.

پشت سالن ورزش سرم را میان دستانم گرفته بودم و نشسته بودم که ارشد مدرسه، یک جور هیتلر جوان و مهربان، آمد طرفم و به من گفت مدیر می‌خواهد مرا ببیند. فکر کردم دیگر تمام شد. رفتم دفتر مدیر و دیدم صورت منعطفش تبدیل شده به تصویری از درماندگی.

گفتم «سلام آقای سیلور.»

«تو دوست برت بودی، نه؟»

«بله.»

«می‌خواستم اگه اشکالی نداره توی مراسم تدفین آقای وایت سرود بخونی.»

من؟ قاتل در مراسن تدفین قربانی‌اش سرود مذهبی بخواند؟ وقتی مدیر در حال تشریح وظایفم در مراسم خاکسپاری بود در این فکر بودم که این احتمالاً یک جور مکافات هوشمندانه است، چون احساس می‌کردم شفاف شده‌ام، احساس می‌کردم

همه‌چیزم پیداست، حس یک خرابه‌ی باستانی را داشتم، گِل کوزه‌گری افکار باستانی‌ام همه‌چیز را درباره‌ی تمدنی که ظالمانه آن‌جا حکم رانده بود برملا می‌کرد.

گفتم باعث افتخارم است در مراسم خاکسپاری دعا بخوانم.

چه چیز دیگری می‌خواستم بگویم؟

*

شب تمام سرودهای مذهبی را خواندم. تمام چیزهایی را که از سرودهای مذهبی انتظار داری در خود داشتند: خشونت، استعاره‌های گردن‌شکن و نمادپردازی‌های دنیای کهن. یک صفحه از کتاب کندم و با خودم گفتم من صدایم را خرج کلامی چنین بی‌معنا و غم‌افزا نمی‌کنم. در عوض بخشی از یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌ی پدرم را انتخاب کردم، یکی که چند سال پیش مرا با آن ترسانده بود، آنی که با من مشترکاتی داشت. یک بخش از کتاب شعر *شهر شب هولناک* اثر جیمز تامسون.

صبح روز تشییع دوباره به دفتر مدیر احضار شدم. فکر می‌کردم می‌خواهد ترتیب مراسم را برایم بگوید. از دیدن آسمان‌خراش جهنمی که پشت در دفترش به دیوار تکیه داده بود جا خوردم. پس بالاخره انگشت اتهام به سمت‌مان گرفته شده بود. فکر کردم چه بهتر.

گفت «بیچاره شدیم.»

جواب دادم «حق‌مونه.»

«می‌دونم. کی فکر می‌کرد یه همچین واکنش بدی نشون بده؟»

آقای سیلور در را باز کرد و گفت «حرف نزنین.» و بعد اشاره کرد وارد دفترش بشویم. آسمان‌خراش جهنمی جوری به خود لرزید انگار چک خورده و من در این فکر بودم در چه سنی کشف کرده می‌تواند مردها را متقاعد کند از پنجره‌ی قطار کلاه پرتاب کنند بیرون. اگر الان از او بپرسم، روزش را به خاطر می‌آورد؟ آن لحظه را؟ واقعه را؟ واقعه‌ای که حاضر نیستم برای تبادل داستان قدرت او با حماسه‌ی ضعف خودم از آن سخن بگویم.

یک زن میان‌سال لاغر در دفتر نشسته بود، چشمان باریکش با هر قدمی که برمی‌داشتم چند میلی‌متر جمع‌تر می‌شد.

مدیر گفت «شما دوتا، چی دارین بگین؟»

گفتم «این دختر گناهی نداره، همه‌ش تقصیر من بود.»

از جهنم پرسید «راست می‌گه؟»

گناهکارانه سر تکان داد.

زن به من اشاره کرد و گفت «دروغ می‌گه، این کلاه رو انداخت بیرون ولی دختره بهش دستور داد.»

بهم برخورد چون داشت راستش را می‌گفت. بلند شدم و دست‌هایم را گذاشتم روی میز مدیر. «خواهش می‌کنم یه لحظه دختری رو که دارین بهش اتهام می‌زنین نگاه کنین. نگاه می‌کنین؟» داشت نگاهش می‌کرد. «اون قربانی زیباییشه. چرا؟ برای این‌که زیبایی یعنی قدرت. و ما تو درس تاریخ یاد گرفته‌یم قدرت فساد می‌آره. بنابراین نتیجه‌ی زیبایی مطلق، فساد مطلقه.»

آسمان‌خراش جهنمی به من زل زد. آقای سیلور گلویش را صاف کرد.

«کاری که کردی قابل بخشش نیست جسپر.»

«قبول دارم. لازم نیست من رو اخراج کنین چون خودم دارم می‌رم.» لبش را گاز گرفت «هنوز می‌خواین موقع تدفین سرود بخونم؟»

با لحنی سرد و جدی گفت «فکر کنم آره.»

لعنتی. می‌دانستم همین جواب را خواهد داد.

*

مراسم کم‌وبیش شبیه مراسم برت بود؛ همه جوری ایستاده بودند انگار چیزی مهم‌تر از وقار وجود ندارد، لبخند براق کشیش چشم را می‌زد، منظره‌ی تابوت تمام وجود آدم را در برمی‌گرفت. آسمان‌خراش جهنمی زل زده بود به من، هر چند دوست نداشتم کسی در آن لحظه نگاهم کند. می‌خواستم با گناهم تنها باشم. ولی برخلاف میلم نگاهش کردم، فرشته‌ی مرگ با پاهای بی‌نظیر را. بدون این‌که بداند شخصیت مرکزی در فروپاشی یک خانواده بود.

یک لحظه چشمم به جسد سرد آقای وایت افتاد و در دلم استغاثه کردم: مرا بابت بیرون انداختن کلاهت از قطار ببخش! نمی‌دانستم سرت هنوز داخلش است! مرا ببخش! عفوم کن به خاطر این‌که از یک قطار در حال حرکت به بیرون پرتابت کردم!

کشیش به من سر تکان داد، سر تکان دادن مردی همه‌چیزدان.

بلند شدم و خواندم.

همه انتظار سرود مذهبی داشتند ولی این چیزی بود که خواندم:

در این سرای محنت‌زا چه کسی از همه رنجورتر است؟
فکر می‌کنم خودم؛
هر چند ترجیح می‌دهم فلک‌زده خودم باشم تا او،
او و این موجودات ننگین

فرومایه‌تر از هر فرومایگی
منبع هر چه پریشانی و گناه و نفرت
بدطینتی و کینه‌توزی

نه بابت قدرتت که می‌گسترد و می‌گشاید
نه به خاطر بناهایی که بابت جلالت برپا شده‌اند
پشیمانی بی‌بازگشتت را درک می‌کنم
پشیمانیِ به وجود آوردن چنین مردمانی در چنین دنیایی

تمام کردم و سرم را بالا آوردم. کشیش داشت دندان‌قروچه می‌کرد، همان‌طور که در کتاب محبوبش توصیف شده بود.

IV

بعد از بازگشت از سیزلر تنها در هزارتو ایستادم و به ماه خیره شدم. شبیه یک تکه‌سنگ سوخته بود.

بابا از پشت سرم آمد و گفت «نگرانم.»

«نگران چی؟»

«آینده‌ی پسرم.»

«من نیستم.»

«حالا می‌خوای چه‌کار کنی؟»

«برم خارج.»

«تو که پول نداری.»

«می‌دونم پول ندارم. می‌دونم جیب خالی چه حسی داره. پول درمی‌آرم.»

«چه‌طوری؟»

«کار پیدا می‌کنم.»

«چه‌جور کاری؟ تو که مهارتی نداری.»

«پس یه شغلی پیدا می‌کنم که مهارت لازم نداشته باشه.»

«چه‌جور شغلی که مهارت لازم نداره؟ تو که تجربه نداری.»

«پیدا می‌کنم.»

«چه‌طوری؟ باید تجربه داشتی باشی که بهت کار بدن.»

«یه چیزی پیدا می‌کنم.»

«کی حاضره استخدامت کنه؟ هیچ‌کس از شاگردهایی که ترک تحصیل کرده‌ن خوشش نمی‌آد.»

«این‌که می‌گی حقیقت نداره.»

«خیلی خب، کی از ترک تحصیل‌کرده‌ها خوشش می‌آد؟»

«بقیه‌ی ترک تحصیل‌کرده‌ها.»

پدرم با آه‌هایی ملودراماتیک که چون بویی دنبالش کشیده شد ترکم کرد. نمی‌دانم چه مدت در سرما ایستادم تا پشت حجابی را که آینده‌ام را پوشانده بود ببینم. باید نانوای یک رقاص اگزوتیک مرد می‌شدم؟ یک خیرخواه یا راننده‌ی گروه‌های موسیقی؟ مغز متفکر جنایتکارها یا متخصص پوست؟ همه‌اش شوخی بود. ایده‌ها برای اول شدن باهم کشمکش می‌کردند. مجری تلویزیون! مسئول حراج! کارآگاه خصوصی! ماشین‌فروش! راننده‌ی قطار! بدون دعوت می‌آمدند و خودشان را معرفی می‌کردند و بعد برای بقیه جا باز می‌کردند. بعضی ایده‌ها پافشاری می‌کردند که برگردند. راننده‌ی قطار! مجری تلویزیون سوار قطار! ماشین‌فروش! قطارفروش!

تمام روز بعد به تماشای فضای تهی گذشت. از روز بی‌اندازه لذت بردم. اگر خورشید روی ذره‌های غبار معلق در هوا می‌تابید می‌شد رقص چرخان اتم‌ها را دید.

در طول روز پدرم به اتاقم در رفت‌وآمد بود و هربار با دهنش صدایی درمی‌آورد که در خانواده‌ی ما معنایش بود «تو یه احمقی.» غروب با لبخندی پُر آمد اتاقم. فکری درخشان به ذهنش رسیده بود و له‌له می‌زد با من در میانش بگذارد. ناگهان به سرش زده بود از خانه بیرونم کند. نظر من درباره‌ی این موج مغزی‌اش چه بود؟ به او گفتم دوست ندارم تا آخر عمر تنها غذا بخورد، برای این‌که طنین صدای برخورد قاشق و چنگال با بشقاب در یک خانه‌ی خالی یکی از پنج صدای افسرده‌کننده‌ی همه‌ی دوران‌هاست.

«نگران نباش. برای بیرون کردنت نقشه دارم. باهم توی همین زمین برات یه کلبه درست می‌کنیم که توش زندگی کنی.»

کلبه؟ «آخه چه‌جوری کلبه درست کنیم؟ من و تو چی در مورد کلبه ساختن می‌دونیم؟»

گفت «اینترنت.»

نالیدم. اینترنت! از زمانی که اینترنت آمده هر الاغی کلبه و بمب و موتور ماشین می‌سازد و در وان حمام خانه‌اش دست به حساس‌ترین و پیچیده‌ترین جراحی‌ها می‌زند.

نزدیک نهر یک تکه زمین خالی در جوار درختان تنومند اُکالیپتوس انتخاب کردیم و صبح روز بعد در زیر آسمان مسی‌رنگ شروع کردیم به قطع کردن درختان، انگار موجودات اسطوره‌ای آلمانی بودیم در یکی از فیلم‌های اولیه‌ی لنی ریفنشتال[1].

نمی‌توانستم این فکر را که زندگی‌ام مشمول تغییراتی ناخوشایند شده بود از ذهنم برانم ــ هنوز از مدرسه درنیامده مشغول حمالی شده بودم. هربار که تبر به چوب برخورد می‌کرد احساس می‌کردم ستون فقراتم چند میلی‌متر به سمت چپ متمایل می‌شود. روز اول به این گذشت که غر زدن را به مرتبه‌ی هنری والا برسانم. روز دوم حتا بدتر بود ــ شانه‌ام در رفت. روز سوم گفتم می‌خواهم دنبال کار بگردم و رفتم شهر و سه فیلم پشت سر هم دیدم یکی از یکی بدتر و وقتی برگشتم و دیدم بیشتر کار ساخت کلبه انجام شده جا خوردم.

بابا به تبرش تکیه داده بود و عرقش را پاک می‌کرد. گفت «عین یه حمال کار کردم امروز.» به چشمانش خیره شدم و فوراً فهمیدم از بیرون کمک آورده.

---

۱. کارگردان فیلم *پیروزی اراده* درباره‌ی گردهمایی حزب نازی در نورنبرگ. ریفنشتال با هیتلر دوستی داشت.

پرسید «کار پیدا کردی؟»

«نزدیکشم.»

«باریکلا، بد نیست فردا یه‌ذره واسه‌ی کلبه‌ت عرق بریزی. می‌خوام تمام روز تو کتابخونه بمونم.»

و این شد که به پولی که در یک نسخه‌ی خالی‌شده از *اعترافات* روسو قایم کرده بود دستبرد زدم و کارگر آوردم.

گفتم «هر چه‌قدر می‌تونی کار کن.»

خلاصه این‌که کلبه در حال ساخت بود. نوبتی. یک روز من تظاهر به دست‌تنها ساختنش می‌کردم و روز بعد او. نمی‌دانم این کارمان چه معنایی داشت، فقط ثابت می‌کرد هر دوِ ما آدم‌های داغان و حقه‌بازی هستیم. کلبه کم‌کم داشت شکل می‌گرفت. زمین پاک شد. چارچوب راست شد. کف کشیده شد. تیرهای سقف علم شدند. در روی لولا سوار شد. پنجره‌ها سر جای‌شان قرار گرفتند. با شیشه. روزها درازتر و گرم‌تر می‌شد.

در این دوران بود که برای کار به یک شرکت تبلیغاتی رفتم، با وجود این‌که در آگهی‌شان جوری نوشته بودند به دانشجوی سال آخر دبیرستان احتیاج دارند که به آدم برمی‌خورد. وارد یک آلونک سیمانی عقیم شدم، از راهروهایی تاریک و خفه عبور کردم که درشان لشکری از آدم‌های کلون‌شده از کنارم می‌لغزیدند و بر لب‌شان لبخندی اجباری بود. در مصاحبه آدمی به اسم اسمیتی به من گفت هر سال برای جراحی پلاستیک چهار هفته بهم مرخصی می‌دهند. شغلْ کارمند واردکننده‌ی داده‌ها بود. روز بعد شروع کردم. آگهی استخدام دروغ نگفته بود ــ اطلاعات وارد می‌کردم. یکی از همکارانم مردی بود که سیگارهایش به شکل مرموزی در جعبه‌ی ماتیک قرار داشتند و دیگری زنی الکلی بود که می‌خواست قانعم کند بیدار شدن توی فضای درِ چرخان هتل هایت اتفاقی است که می‌شود به آن افتخار کرد. از شغلم متنفر بودم. روزهای خوب یک دهه طول می‌کشیدند، روزهای معمولی نیم قرن، ولی بیشتر اوقات حس می‌کردم در چشم یک توفان زمان جاودانه منجمد شده‌ام.

شبی که کارِ ساخت کلبه تمام شد، من و پدرم، دو حقه‌باز دروغگو، روی ایوان نشستیم و به سلامتی کاری که نکرده بودیم نوشیدیم. یک ستاره دیدیم که ردی باریک بر آسمان سیاه بر جا گذاشت.

بابا پرسید «دیدی؟»

«ستاره‌ی دنباله‌دار.»

گفت «من یه آرزو کرده بودم. می‌خوای بگم چی بود؟»

«نگی بهتره.»

«احتمالاً درست می‌گی. تو هم آرزو کرده بودی؟»

«بعداً می‌کنم.»

«زیاد لفتش نده.»

«تا وقتی پلک نزنی ستاره هنوز قدرت داره.»

با انگشت چشمانم را باز نگه داشتم و به آرزوهای مختلف فکر کردم. زیاد طول نکشید. یک زن می‌خواستم. عشق می‌خواستم. از همه مهم‌تر، آسمان‌خراش جهنمی را می‌خواستم. تمام این‌ها در قالب یک آرزو.

فکر کنم بابا فکرم را خوانده بود، شاید هم آرزویی مشابه کرده بود، چون گفت «هیچ‌وقت با خودت فکر نکرده‌ی چرا بابات بیشتر عمرش رو مجرد زندگی کرده؟»

گفتم «یه‌جورایی دلیلش خیلی واضحه.»

«یادته یه روز راجع به دختری که عاشقش بودم باهات حرف زدم؟»

«کارولین پاتس.»

«هنوز بهش فکر می‌کنم.»

«الان کجاست؟»

گفت «احتمالاً اروپا. اون عشق زندگیم بود.»

«و تری عشق زندگی اون.»

نوشیدنی‌مان را تمام کردیم و گوش سپردیم به صدای غرغره‌ی نهر.

«عاشق شو جسپر. هیچ لذتی بالاتر از عشق نیست.»

«لذت؟ یعنی یه چیزی مثل یه وان پر از آب داغ توی زمستون؟»

«آره.»

«دیگه چی؟»

«احساس می‌کنی زنده‌ای، با تمام وجودت زندگی رو حس می‌کنی.»

«به‌نظر جالب می‌آد. دیگه چی؟»

«این‌قدر مست‌وملنگ می‌شی که دستت رو با باسنت اشتباه می‌گیری.»

بهش فکر کردم. گفتم «بابا، تا حالا عشق رو به عنوان لذت و محرک و عامل حواس‌پرتی تشریح کرده‌ی. چیز دیگه‌ای هم هست؟»

«دیگه چی می‌خوای؟»

«نمی‌دونم. یه چیز والاتر یا عمیق‌تر شاید.»

«والاتر و عمیق‌تر؟»

«یه چیز بامعناتر؟»

«مثل چی؟»

«نمی‌دونم.»

به بن‌بست رسیدیم و چشم گرداندیم سمت آسمان. آسمان شب بعد از گذر یک ستاره‌ی دنباله‌دار دیگر لطفی ندارد. می‌گوید بروید خانه، نمایش تمام شد.

*

همان شب یک نامه‌ی حق‌السکوت عالی برای آسمان‌خراش جهنمی نوشتم:

> تصمیم گرفته‌ام داستانم را تغییر بدهم و به مدیر بگویم تمام ماجراهای قطار زیر سر تو بوده. اگر می‌خواهی منصرفم کنی بیا خانه‌ی ما. تنها.

فکر می‌کنید نمی‌شود زنی را با ارعاب عاشق خود کرد؟ شاید نشود ولی این آخرین برگم بود و باید زمینش می‌زدم. یادداشت را دوباره با دقت خواندم. یک نامه‌ی باجگیری درست‌وحسابی بود، مختصر و مفید. ولی خودکار در دستم آرام‌وقرار نداشت. می‌خواستم یک چیز دیگر اضافه کنم ولی یادم آمد ایجاز روح اخاذی است. نوشتم: پی‌نوشت، اگر نیایی فکر نکن مثل احمق‌ها صبر می‌کنم، ولی اگر بیایی، هستم. بعد کمی دیگر نوشتم، درباره‌ی ذات انتظار و ناامیدی، درباره‌ی شهوت و خاطرات؛ و درباره‌ی کسانی که جوری با تاریخ انقضای کالاها برخورد می‌کنند انگار فرمانی آسمانی هستند. یادداشت خوبی شد. بخش حق‌السکوت کوتاه بود، فقط سه خط. پی‌نوشت شد بیست و هشت صفحه.

در راه رفتن به محل کارم انداختمش توی یک صندوق پست روبه‌روی پستخانه و پنج دقیقه بعد نزدیک بود دستم موقع درآوردنش بشکند. حقیقتش را بخواهید موقع

طراحی این صندوق‌ها می‌دانستند چه‌کار می‌کنند ــ واقعاً نمی‌شود چیزی از داخل‌شان درآورد. این دژهای کوچک سرخ فتح‌ناپذیر!

دو روز بعد در خوابی عمیق اسیر رویایی ناخوشایند بودم: در یک مسابقه‌ی شنا وقتی نوبت من شد آب استخر را خالی کردند. کنار استخر ایستاده بودم و تماشاگرها مرا هو کردند چون هیچی تنم نبود و از چیزی که می‌دیدند بدشان آمده بود. بعد ناگهان توی تختم بودم. تختم. در کلبه‌ام. صدای پدرم مرا به خود آورد و از شر چشمان اتهام‌زن خلاصم کرد. «جسپر! مهمون داری!»

ملافه را کشیدم روی خودم. دوست نداشتم کسی مرا ببیند. بابا دوباره شروع کرد. «جسپر، اون‌جایی پسرم؟» بلند شدم. صدایش خنده‌دار شده بود. اول نفهمیدم چرا ولی بعد متوجه شدم. مؤدب شده بود. یک خبرهایی بود. یک حوله پیچیدم دورم و رفتم بیرون.

آفتاب چشمم را زد. هنوز خواب می‌دیدم؟ تصویری چشمانم را در لذتی خنک غرق کرد. آن‌جا بود، آسمان‌خراش جهنمی، در خانه‌ام، کنار پدرم. یخ زدم. نمی‌توانستم دو پیکری را که کنار هم ایستاده بودند تطبیق بدهم. خیلی بی‌ربط بودند.

گفت «سلام جسپر.» صدایش تیره‌ی پشتم را لرزاند.

جواب دادم «سلام.» بابا هنوز آن‌جا بود. چرا نمی‌رفت؟ چرا تکان نمی‌خورد؟

گفت «این هم جسپر.»

گفتم «بیا تو.» و با دیدن چشمان مرددش یادم افتاد فقط یک حوله تنم است.

جهنم پرسید «نمی‌خوای یه چیزی تنت کنی؟»

«فکر کنم بتونم یه جفت جوراب پیدا کنم.»

بابا گفت «اون بالا روی کوه آتش‌سوزی شده.»

گفتم «مواظبیم. ممنون که گفتی.» و بعد پشتم را بهش کردم که یعنی برو. وقتی وارد کلبه‌ام می‌شدیم سرم را ناگهان برگرداندم ببینم پدرم هم دنبال ما راه افتاده یا نه. سر جایش ایستاده بود ولی چشمک موذیانه‌ای زد. چشمکش رفت روی اعصابم. هیچ انتخاب دیگری برایم نگذاشت. نمی‌شود یک چشمک را نپذیرفت. بعد پدرم را دیدم که پاهایش را نگاه می‌کرد. سرش را بالا آورد و دید که دیده‌امش که پاهایش را نگاه می‌کرد. لحظه‌ی عجیبی بود. برخلاف میلم لبخند زدم. پدرم هم لبخند زد. بعد

جهنم سرش را بالا آورد و مچ ما را در حال لبخند زدن به‌هم گرفت. هر دو نگاهش کردیم و دیدیم دارد ما را در حال لبخند زدن به‌هم نگاه می‌کند. یک لحظه‌ی عجیب دیگر.

گفتم «بیا تو.»

وقتی به کلبه‌ام قدم گذاشت صدای سنگین قدم‌هایش روی کفپوش چوبی می‌توانست مرا وادار به نوشیدن کند اگر یک بار در اتاقم بود. رفتم دستشویی و جین و تی‌شرت تنم کردم و وقتی آمدم بیرون دیدم هنوز دم در ایستاده. ازم پرسید واقعاً همین جا زندگی می‌کنم؟

«چرا نکنم؟ خودم ساختمش.»

«خودت ساختی؟»

زخمی را که موقع کمک به نصاب پنجره برداشته بودم نشانش دادم. از نشان دادن زخمم حس خوبی بهم دست داد. زخم مردانه.

«بابات به‌نظر آدم خوبی می‌آد.»

«از این خبرها نیست.»

«الان چی‌کار می‌کنی؟»

«کار پیدا کردم.»

«دیگه برنمی‌گردی مدرسه؟»

«چرا باید برگردم؟»

«دیپلم چیز به‌دردبخوریه.»

«اگه از بریده شدن دستت با کاغذ خوشت بیاد آره، به درد می‌خوره.»

یک نصفه‌لبخند تحویلم داد. نصفه‌ی دیگرش بود که نگرانم می‌کرد.

گفت «کار کردن چه حسی داره؟»

گفتم «نمی‌دونم. مثل این می‌مونه که تو یه پارکینگ هفت‌طبقه باهام روبه‌رو بشی و بپرسی طبقه‌ی چهارم بودن چه حسی داره وقتی که قبلش طبقه‌ی سوم بودم.»

«نامه‌ت رو گرفتم.»

«تو یه آدم رو هل دادی سمت مرگ.»

«این چیزی نیست که می‌خواستی بگی.»

فقط چند سانتی‌متر با من فاصله داشت. نمی‌توانستم نفس بکشم. یکی از آن لحظاتِ وحشتناک زیباترسناک نفرتانگیز حیرتآور دیوانهوار بیسابقه نشاط‌آور شورانگیز آزاردهنده هیجان‌انگیز هولناک والاستثنایی تهوع‌آوری را تجربه می‌کردم که نمی‌شود توصیفش کرد مگر این‌که بخت یار باشد و کلمه‌ی درست به ذهن آدم برسد.

پرسیدم «می‌خوای تو هزارتوی من قدم بزنیم؟»

«راستش خیلی وقت ندارم.»

«یه گردش سریع و بی‌جزئیات.»

بیرون همه‌چیز زیر آفتاب می‌درخشید و هیچ ابری نبود که آبیِ آسمان را بپالاید جز یکی که شبیه سر بُز بود، انگار خدا آسمان را پاک کرده بود ولی یک تکه را جا انداخته بود. در طول نهر راه افتادیم و به سنگ‌های نیمه‌فرورفته در آب نگاه کردیم. به او گفتم اسم این سنگ‌ها سنگ قدم است چون انسان فکر می‌کند تمام طبیعت صرفاً برای پای خودش طراحی شده.

نهر را تا جایی که به رود می‌ریخت دنبال کردیم. آفتاب چنان پرزور بود که نمی‌شد بدون چشم باریک کردن به آب نگاه کرد. جهنم کنار رود نشست و دستش را در آب فرو کرد.

گفت «گرمه.»

یک سنگ تخت برداشتم و پرت کردم. می‌توانستم جوری پرت کنم که به سطح آب بخورد و بلند شود ولی این صحنه دیگر زیادی برایم بانمک بود. از من گذشته بود. در سنی بودم که پسرها جسد در آب می‌اندازند نه سنگ.

به راه رفتن ادامه دادیم. از من پرسید چه‌طور در مارپیچ گم نمی‌شوم. گفتم بارها گم شده‌ام ولی حالا برایم شده مثل عبور از دستگاه گوارش یک دوست قدیمی. گفتم هر رگه‌ی هر سنگ را می‌شناسم. نزدیک بود اسم گیاهان را هم بهش بگویم ولی آن‌قدری با آن‌ها صمیمی نبودم که بخواهم به اسم کوچک صدای‌شان کنم. ولی به‌هرحال به گیاهان مورد علاقه‌ام اشاره کردم. گفتم این بوته‌ی نقره‌ای ـ خاکستری با سنبله‌های زرد شبیه میکروفون‌های پشمالو، درختچه‌ی برنزی با میوه‌های گرد سفید که در شرط‌بندی هم حاضر به خوردن‌شان نیستم، این یکی با برگ‌هایی شبیه سفره‌ی براق

و آن یکی بوته‌ای خمیده و وحشی که بوی یک بطری تربانتین می‌دهد که ساعت دو صبح می‌نوشی وقتی تمام پیاله‌فروشی‌ها تعطیل‌اند.

با تعجب نگاه کرد. مثل درخت محبوبم آن‌جا ایستاده بود: صاف و بلند و هرس‌شده و برازنده.

یک سیگار گوشه‌ی لبش گذاشت و گفت «بهتره برم دیگه. فقط بگو از کدوم طرف.»

«می‌بینم که هنوز مثل یه زندانیِ منتظرِ اعدام سیگار می‌کشی.»

وقتی سیگارش را روشن می‌کرد چشمانش را به من دوخت. اولین پکش را که زد چیزی سیاه و چندش‌آور از آسمان پایین آمد و نشست روی صورتش. پاکش کرد. هر دو به آسمان نگاه کردیم. خاکستر به‌آرامی فرود می‌آمد، خاکستر سیاه در باد داغ دیوانه‌وار می‌چرخید.

نگاهی به آتش نارنجی مُماس با افق انداخت و گفت «مثل این‌که اوضاع خیلی خرابه.»

«فکر کنم.»

«فکر می‌کنی نزدیکه؟»

«نمی‌دونم.»

گفت «فکر کنم نزدیکه.»

خیلی خب، پس ما در زمینی قابل اشتعال زندگی می‌کنیم. همیشه آتش هست، همیشه خانه‌ها از دست می‌روند و زندگی‌ها گم می‌شوند. ولی هیچ‌کس چمدانش را نمی‌بندد و به چراگاهی امن‌تر نمی‌رود. فقط اشک‌شان را پاک می‌کنند و مردگان‌شان را دفن می‌کنند و بچه‌های بیشتر می‌آورند و پای‌شان را در زمین محکم‌تر می‌کنند. چرا؟ دلایل خودمان را داریم. چه دلایلی؟ از من نپرسید. از خاکستری بپرسید که روی دماغ‌تان می‌نشیند.

پرسید «چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟»

«روی دماغت خاکستر نشسته.»

پاکش کرد. ردی سیاه روی صورتش باقی گذاشت.

«رفت؟»

سر تکان دادم. در مورد رد سیاه بهش نگفتم. سکوتی خام و گرسنه فرود آمد و تمام دقیقه‌ها را بلعید.

«خب، دیگه باید برم.»

می‌خواستم بگویم «چرا لباس خونه نمی‌پوشی و به مدت نمی‌مونی؟» ولی نگفتم. وقتی آن لحظات سرنوشت‌سازی فرا می‌رسند که طی‌شان شخصیت‌ها به قالب درمی‌آیند، بی‌شک باید درست‌ترین تصمیم را گرفت. قالب خیلی زود خشک می‌شود و دیگر کاریش نمی‌شود کرد.

در فضایی بی‌درخت قدم زدیم که چمنش به قدری کوتاه بود که به‌نظر شن سبز می‌آمد، هدایتش کردم سمت یک غار. رفتم تو و او هم دنبالم آمد. آن داخل تاریک بود و سرد.

بدگمان پرسید «این‌جا چه‌کار می‌کنیم؟»

«می‌خوام یه چیزی نشونت بدم. این نقاشی‌های روی دیوار غار رو ببین.»

«واقعاً؟»

«آره. هفته‌ی پیش خودم کشیدم‌شون.»

«آها.»

«چرا این‌قدر حالت گرفته شد؟ آدم حتماً باید پنجاه هزارساله باشه تا بتونه روی دیوار غار نقاشی بکشه؟»

آن لحظه‌ای بود که خم شد جلو و بوسیدم. همین.

V

چند هفته بعد چنان احساس امنیت می‌کردم انگار هر دوِ ما را در مخزنی بزرگ حفظ کرده بودند. داشت خودکارش را روی دفترچه فشار می‌داد ولی چیزی نمی‌نوشت.

پرسیدم «به چی فکر می‌کنی؟»

«به این فکر می‌کنم که تو به چی فکر می‌کنی.»

«این جواب نشد.»

«خیلی خب، تو به چی فکر می‌کنی؟»

«به همون چیزی که تو فکر می‌کنی.»

پقی زد زیر خنده. دیگر بهش فشار نیاوردم. مثل من پنهان‌کار بود، افکارش را به کسی نمی‌گفت مبادا یک روز علیهش به کارشان ببرند. فکر کردم مثل من متوجه شده چیزی که مردم از آدم می‌خواهند این است که طبق قانون‌های خودشان زندگی کنی و هرگز روی پای خودت نایستی و هیچ حق ویژه‌ای برای خودت قایل نباشی.

گفت «دارم سعی می‌کنم یه کارت تولد بنویسم. تولد لولاست. لولا رو یادته تو مدرسه؟»

«آره، لولا.» اصلاً نمی‌دانستم لولا کیست.

پرسید «می‌خوای یه چیزی براش بنویسی؟»

دروغکی گفتم «حتماً.»

تا خواستم خودکار را روی کار بگذارم جهنم گفت «یه چیز خوب بنویس.» سر تکان دادم و نوشتم «لولای عزیز، امیدوارم تا ابد زنده باشی.» کارت را پس دادم. جهنم با دقت خواندش ولی حرفی نزد. اگر هم متوجه شد که نوشته‌ی من نفرین است و آرزوی خیر نیست چیزی بروز نداد.

بعد گفت «اوه، داشت یادم می‌رفت، برایان می‌خواد باهات حرف بزنه.»

«کی؟»

«اسمش برایانه.»

«شاید اسمش برایان باشه، ولی نمی‌دونم راجع به کی داری حرف می‌زنی.»

«یه‌جورایی می‌شه گفت رفیق سابقمه.»

نشستم و نگاهش کردم «یه‌جورایی؟»

«یه چندبار باهم رفتیم بیرون.»

«یعنی هنوز باهاش حرف می‌زنی؟»

گفت «نه، یکی دو روز پیش اتفاقی دیدمش.»

تکرار کردم «اتفاقی دیدیش.» خوشم نیامد. بقیه هر چه دل‌شان می‌خواهد بگویند ولی من می‌دانم آدم‌ها اتفاقی باهم روبه‌رو نمی‌شوند.

«برای چی می‌خواد با من حرف بزنه؟»

«فکر می‌کنه تو می‌تونی کمکش کنی شغلش رو پس بگیره.»

«شغلش؟ من؟ چه‌طوری؟»

«نمی‌دونم جسپر. چرا باهاش قرار نمی‌گذاری خودت بفهمی؟»

«نه. خیلی ممنون.»

حالش گرفته شد و رویش را ازم برگرداند. گفتم «حالا بهش فکر می‌کنم.»

گفت «نمی‌خواد خودتو تو دردسر بندازی.»

*

بیشتر وقت‌مان به این می‌گذشت که ساعت‌ها صورت همدیگر را تماشا کنیم. گاهی تمام روز کارمان همین بود. گاهی این‌قدر نگاهش می‌کردم که چهره‌اش از وضوح خارج می‌شد. بعضی وقت‌ها شبیه چهره‌ی یک موجود فضایی می‌شد. بعضی اوقات اصلاً شبیه یک صورت نبود، مجموعه‌ای بود از اعضای منفک در زمینه‌ای سفید و محو. یادم می‌آید آن موقع فکر می‌کردم چنان به‌هم بسته شده‌ایم که اگر بخواهند جدای‌مان کنند شاید دست یکی از ما کنده شود.

از این‌که زیادی روشنفکر بود خوشم نمی‌آمد و او هم از این‌که من از پروتز بدم نمی‌آمد نفرت داشت.

هربار که شنیده بودم «رابطه یک کار است.» این حرف را مسخره کرده بودم چون اعتقاد داشتم رابطه باید مثل یک باغی که به حال خود رها شده وحشی رشد کند، ولی حالا می‌دانستم رابطه کار است، کار بی‌جیره‌ومواجب، کار داوطلبانه.

*

چند هفته بعد از شروع دوستی‌مان یک روز صبح پدرم جوری وارد کلبه‌ام شد انگار از توفان فرار کرده.

«چند وقته ندیده‌مت. عشق خیلی زمان‌بره، نه؟»

«آره.»

به‌نظر می‌آمد حامل بی‌شمار خبر بد است و می‌خواهد هر چه زودتر به زبان‌شان بیاورد.

پرسیدم «چی شده؟»

«هیچی. تا وقتی دووم می‌آره ازش لذت ببر.»

«حتماً.»

مثل آب راکد سر جایش ایستاد و گفت «من و تو هیچ‌وقت راجع به رابطه‌ی نزدیک باهم حرف نزدیم.»

«خدا رو صد هزار مرتبه شکر.»

«فقط می‌خوام یه چیز بگم.»

«زود باش پس.»

«مواظب باش گیر داستان حضانت بچه و از این‌جور چیزها نیفتی.»

گفتم «باشه.» هر چند هیچ علاقه‌ای به این بحث نداشتم. هیچ‌کس ندارد. سگ آبی می‌تواند سد درست کند، پرنده لانه‌سازی بلد است و عنکبوت هم می‌تواند بدون اشتباه همان بار اول تار بتند. این هم همین‌طور است. همه‌ی ما مادرزاد بلدیم.

بابا پرسید «می‌خوای یه چیزی راجع به عشق بخونی؟»

«نه، می‌خوام تجربه‌ش کنم.»

«هر جور راحتی. هر چند *ضیافت* افلاطون هم خیلی به دردت نمی‌خوره مگه این‌که دوستت یه پسر سیزده‌ساله‌ی یونانی باشه. شوپنهاور رو هم بی‌خیال. می‌خواد باور کنی عشق میل ناخودآگاهه به تکثیر گونه‌ها.»

«من نمی‌خوام چیزی رو تکثیر کنم. علی‌الخصوص گونه‌ها.»

«آفرین.» بابا دستانش را توی جیب‌های پاره‌ی کت کهنه‌اش کرد و با دهان نیمه‌باز به نشانه‌ی تأیید برایم سر تکان داد.

گفتم «بابا، یادته بهم گفتی عشق هم لذته و هم محرک و هم عامل حواس‌پرتی؟»

«اوهوم.»

«خب، یه چیز دیگه هم هست که تو بهش اشاره نکردی. این‌که اگر یه‌بار ببینی خرده‌چوب توی دست کسی که دوستش داری رفته، بلند می‌شی و سطح همه‌ی چوب‌های دنیا رو با یه چیز لطیف و شفاف می‌پوشونی تا یه وقت دوباره چوب نره توی دستش.»

بابا گفت «آها. این رو هم یادم می‌مونه.»

شب بعد که به رختخواب رفتم متوجه چیز سفتی زیر بالشم شدم. سیزده‌تا کتاب زیر بالشم بود، از شکسپیر تا فروید. بعد از این‌که تمام شب بیدار ماندم و دست‌کم نصف‌شان را ورق زدم فهمیدم طبق نظر متخصصان نمی‌توانی بدون ترس عاشق باشی، ولی عشق بدون ترس، عشقی بالغ و صادق است.

متوجه شدم به آسمان‌خراش جهنمی صورتی آرمانی داده‌ام، ولی چه اِشکالی داشت؟ بالاخره همه‌ی ما مجبوریم به چیزی صورتی آرمانی ببخشیم ــ با همه‌چیز بی‌اشتیاق برخورد کردن انسانی نیست. بنابراین صورت آرمانی به او بخشیدم. ولی عاشقش بودم یا نه؟ عشقم بالغ بود یا نابالغ؟ خب، روش خودم را برای فهمیدن این موضوع داشتم: وقتی عاشقم که از مرگ او به اندازه‌ی مرگ خودم وحشت داشته باشم. عاشقانه و رمانتیک است اگر بگویم از مرگ او بیشتر از مرگ خودم واهمه دارم، ولی راستش دروغ است، و اگر از آرزویم برای زیستن برای اعصاری متمادی بی‌این‌که حتا ذره‌ای از وجودم آسیب ببیند خبر داشتید، می‌پذیرفتید همین هم به اندازه‌ی کافی رمانتیک بود، وحشت از مرگ محبوب.

*

زنگ زدم به برایان.

وقتی گوشی را برداشت گفتم «من جسپر دین هستم.»

«جسپر! ممنون که زنگ زدی.»

«قضیه چیه؟»

«می‌خواستم ببینم وقت داری یه گپی باهم بزنیم؟»

«راجع به چی؟»

«چیز خاصی نیست. رویال بتسمن رو بلدی؟ نزدیک ایستگاه مرکزی؟ فردا ساعت پنج خوبه؟»

گفتم «پنج و بیست و سه دقیقه.» تا یک‌جورهایی بگویم منم که تصمیم می‌گیرم.

«باشه.»

پرسیدم «ماجرای این‌که از من کمک می‌خوای تا دوباره شغلت رو پس بگیری چیه؟»

گفت «ترجیح می‌دم رودررو بهت بگم.» قطع کردم و در این فکر بودم یا صدایش را خیلی دست‌کم می‌گیرد یا چهره‌اش را خیلی دست‌بالا.

تا بیست و چهار ساعت بعدش تمام بدنم از شدت کنجکاوی نبض می‌زد، فکر این‌که می‌توانم کمکش کنم شغلش را پس بگیرد عاجزم کرده بود. حتا اگر ممکن هم بود چرا فکر کرده بود می‌خواهم چنین کاری بکنم؟ بدترین چیزی که در مورد کسی

در جوامعی شبیه جوامع ما می‌توان گفت این است که نمی‌تواند شغلش را حفظ کند. تصویر بازنده‌های ریشویی را به ذهن می‌آورد با دست‌هایی ضعیف، که غمگینانه لغزیدن مشاغل از لابه‌لای انگشتان‌شان را تماشا می‌کنند. ما برای هیچ‌چیزی به اندازه‌ی شغل احترام قایل نیستیم و هیچ‌چیزی را هم به اندازه‌ی بی‌میلی به کار کردن مایه‌ی بدنامی نمی‌دانیم و اگر کسی بخواهد عمرش را وقف نقاشی یا سرودن شعر کند، اگر شعورش برسد چه چیزی به نفعش است می‌رود توی همبرگرفروشی کار می‌کند.

به محض این‌که وارد رویال بتسمن شدم مردی میان‌سال با موهایی جوگندمی برایم دست تکان داد. نزدیک پنجاه سالش بود و کتی پرزرق‌وبرق به زرق‌وبرق موهایش به تن داشت. به من لبخند زد. لبخندش هم زرق‌وبرق داشت.

«ببخشید من شما رو می‌شناسم؟»

«من برایان هستم.»

«تو رفیق سابقشی؟»

«آره.»

«ولی تو پیری!»

این حرفم باعث شد لبخندی از روی دلخوری بزند. «فکر کنم از آدم‌های مشهور خوشش می‌آد.»

«مشهور؟ کی مشهوره؟»

«تو نمی‌دونی من کی‌ام؟»

«نه.»

«تلویزیون نگاه نمی‌کنی؟»

«نه.»

با حیرت نگاهم کرد، انگار به سؤال «تو غذا نمی‌خوری؟ دستشویی نمی‌کنی؟ نفس نمی‌کشی؟» جواب منفی داده بودم.

«اسم من برایان سینکلره. سال‌ها تو شبکه‌ی نُه تلویزیون بودم. خبرنگار مسائل اجتماعی. فعلاً کشیده‌م کنار.»

«خب که چی؟»

پرسید «آبجو؟»

«ممنون.»

رفت سمت بار و برایم یک آبجو آورد. ترسیده بودم. مجبور شدم به خودم یادآوری کنم اوست که به کمک من نیاز دارد و همین مرا در موقعیتی قرار می‌دهد که هر وقت دلم خواست از موقعیتم سوءاستفاده کنم.

وقتی برگشت ازش پرسیدم «بازی دیشب رو دیدی؟»

«نه. کدوم بازی؟»

جواب ندادم. نمی‌دانستم کدام بازی. فقط می‌خواستم سر حرف را باز کنم. واقعاً مجبور بود بپرسد کدام بازی؟ هر بازی. همیشه یک بازی هست.

پرسیدم «چه کاری از دست من برمی‌آد؟»

«خب، جسپر، همون‌طور که گفتم من خبرنگار شبکه‌ی نُه بودم. اخراجم کردن.»

«برای چی؟»

«مطمئنی خبر نداری؟ مدت‌ها خبر اول روزنامه‌ها بود. داشتم با یه مرد بیست و شش‌ساله که پدر دوتا بچه بود مصاحبه می‌کردم. مرده حاضر نبود خرج بچه‌هاش رو بده و با همون بخورونمیری که دولت بهش می‌داد زندگی می‌کرد تا بتونه برنامه‌ی صبح تلویزیون رو تماشا کنه. دیوانه‌ی تلویزیون بود. داشتم چندتا سؤال ساده ازش می‌کردم که یکهو وسط مصاحبه...»

«یه تفنگ درآورد و به خودش شلیک کرد.»

«هی، تو که گفتی تلویزیون تماشا نمی‌کنی.»

گفتم «این چیزی که تو تعریف کردی فقط همین‌جوری می‌تونه تموم شه.» هر چند راستش را بخواهم بگویم گاهی تلویزیون تماشا می‌کنم و ناگهان تصویر اسلوموشن یک شلیک به یادم آمد. گفتم «خیلی جالبه، ولی چه ربطی به من داره؟»

«خب، اگه من یه داستان منحصربه‌فرد داشته باشم براشون می‌ارزه که دوباره استخدامم کنن.»

«خب؟»

«خب این‌که پدرت تا حالا راجع به برادرش با کسی مصاحبه نکرده.»

«خدای من.»

«اگه بتونم عمق داستان تری دین رو...»

«الان چی‌کار می‌کنی؟ شغل داری؟»

«فروشنده‌ی تلفنی.»

اوخ. «اینم یه شغلیه مثل بقیه، نیست؟»

«من خبرنگارم جسپر.»

«گوش کن برایان، تنها چیزی که پدرم دوست نداره در موردش حرف بزنه برادرشه.»

«نمی‌تونی...»

«نه. نمی‌تونم.» برایان ناگهان حالتی به چهره‌اش گرفت انگار زندگی او را با یک سوهان ناخن عظیم ساییده، به معنای واقعی کلمه آهی کشید و گفت «خیلی خب. خودت چی؟ شاید یه چیزایی راجع به عموت بدونی که بقیه نمی‌دونن.»

«شاید.»

«حاضری مصاحبه کنی؟»

«ببخشید.»

«یه چیزی بهم بگو. در مورد *کتاب راهنمای تبهکاری*.»

«چی بگم؟»

«بعضی‌ها اعتقاد دارن عموت این کتاب رو ننوشته.»

گفتم «من بی‌خبرم.» چهره‌اش مثل یک مشت جمع شد.

*

وقتی برگشتم خانه بابا روی مبل قوز کرده بود و کتاب می‌خواند و بلندبلند نفس می‌کشید. به جای این‌که بپرسد «سلام پسرم، زندگی در چه حاله؟» کتابی را که مشغول خواندنش بود آورد بالا؛ اسمش بود *تاریخ آگاهی*. به جای این‌که بگویم «سلام بابا، دوستت دارم.» پوزخند زدم و رفتم سراغ کتابخانه تا چیزی برای خواندن پیدا کنم.

وقتی داشتم عطف کتاب‌ها را نگاه می‌کردم بوی شیرین و بیمار سیگار میخک به مشامم خورد. ادی آمده بود؟ از آشپزخانه صدای محو گفت‌وگو می‌آمد. در را باز کردم و ادی و انوک را دیدم که یواشکی باهم حرف می‌زدند. از دیدن من جا خوردند و بعد از این‌که ادی یکی از لبخندهای زیبایش را تحویلم داد انوک انگشتش را روی لبش گذاشت و به من اشاره کرد بروم پیش‌شان.

ادی آرام گفت «من تازه از تایلند برگشته‌م.»

زیر لب گفتم «اصلاً نمی‌دونستم که رفتی.»

به شکل نامنتظره‌ای اخم کرد ــ اخم، صورت خودش را هم غافلگیر کرد.

انوک با صدایی که به‌زور شنیده می‌شد گفت «خبرهای بد دارم جسپر.»

«همه رو باهم بگو.»

«بابات دوباره افسرده شده.»

از لای در پدرم را نگاه کردم. حتا وقتی چند نفر توی خانه بودند هم منزوی بود.

پرسیدم «رو چه حساب می‌گی؟»

«داشت گریه می‌کرد. زل می‌زنه به فضا. با خودش حرف می‌زنه.»

«همیشه با خودش حرف می‌زنه.»

«حالا خیلی رسمی به خودش می‌گه آقای دین.»

«همین؟»

«می‌خوای دوباره مثل بار قبل نابود بشه؟ می‌خوای برگرده بیمارستان روانی؟»

«خب افسرده‌ست. چی‌کارش کنیم؟»

«فکر کنم به این خاطر که زندگیش خالیه.»

«خب؟»

«باید کمکش کنیم پُرش کنه.»

گفتم «رو من حساب نکنین.»

ادی با جدیتی غیرمنتظره گفت «تو باید بیشتر با پدرت حرف بزنی جسپر.»

گفتم «الان نه.» و رفتم.

افسردگی پدرم می‌تواند چند روز منتظر بماند. فعلاً به‌شدت علاقه‌مند شده‌ام نگاهی به *کتاب راهنمای تبهکاری* نوشته‌ی تری دین (هری وست) بیندازم. به فکرم زده بود حالا که رابطه‌ام به واسطه‌ی حق‌السکوت با آسمان‌خراش جهنمی آغاز شده، شاید در این کتاب توصیه‌هایی برای رابطه‌ام پیدا کنم. لای یک توده کتاب روی زمین پیدایش کردم، در وسط ایگلویی لرزان از حروف چاپی. کتاب‌دردست از میان هزارتو رفتم سمت کلبه‌ام.

در تخت نگاهی به فهرست مندرجات کتاب انداختم. فصل هفده چشمم را گرفت. اسمش بود «عشق: بدترین خبرچین». فصل این‌گونه آغاز می‌شد:

اگر یک قانون‌شکن فقط یک چیز در فهرست اموالش لازم داشته باشد، آن چیز رازهایش است و اگر رازها یک دشمن داشته باشند، آن دشمن عشق است.

اسامی خبرچین‌های‌تان، عملیات خنجرازپشت زدنی که آغاز کرده‌اید، جایی که تفنگ و مواد و پول‌تان را پنهان کرده‌اید، مخفیگاه‌تان، لیست متغیر دوستان و دشمنان‌تان، رابط‌ها، نقشه‌های فرار ــ تمام چیزهایی که فقط باید پیش خودتان بماند، ولی اگر عاشق باشید تک‌تک‌شان را برملا می‌کنید.

عشق بدترین خبرچین است چون به شما القا می‌کند که ابدی و پابرجاست ــ تصور پایان زندگی‌تان راحت‌تر از تصور پایان عشق است. و از آن‌جایی که عشق بدون صمیمیت هیچ است و صمیمیت بدون شریک شدن هیچ است و شریک شدن بدون صداقت هیچ است، باید تمام رازها را برملا کنید چون بی‌صداقتی در صمیمیت همه‌چیز را زیر سؤال می‌برد و به‌تدریج عشق باارزش شما را مسموم می‌کند.

وقتی تمام می‌شود ــ شک نکنید که تمام می‌شود (حتا کله‌خرترین قمارباز هم حاضر نیست روی جاودان بودن عشق شرط ببندد) ــ ابزه‌ی عشق از تمام رازهای شما باخبر است. و می‌تواند ازشان استفاده کند. و اگر رابطه تلخ تمام شود بی‌رحمانه و خبیثانه از این رازها علیه شما استفاده خواهد کرد.

به‌علاوه، این احتمال قریب‌به‌یقین هم هست که رازهایی که زمان برهنگی روح‌تان برملا می‌کنید، خود باعث به پایان رسیدن عشق شوند. افشاگری‌های از روی صمیمیت شما شعله‌ای است که فتیله‌ی دینامیت انفجار بی‌بازگشت عشق را روشن خواهد کرد.

می‌گویید، نه. او راه‌وروش خشن مرا درک می‌کند. او می‌فهمد که هدف وسیله را توجیه می‌کند.

فکر کنید. عاشق بودن فرایند ایده‌آل‌سازی است. حالا از خودتان بپرسید مردی که پایش را روی سر آدم‌های در حال غرق شدن فشار می‌دهد چه مدت می‌تواند ایده‌آل یک زن باقی بماند؟ کوتاه. باور کنید.

و شب‌های سردی که جلو آتش نشسته‌اید و یک تکه پنیر می‌برید، فکر نمی‌کنید که معشوق‌تان هنوز دارد به آن لحظه‌ای فکر می‌کند که صادقانه و

بی‌پروا برایش تعریف کردید چه‌طور پای دشمن‌تان را با اره بریدید. ولی مطمئن باشید یادش نرفته.

اگر می‌شد روی این حساب کرد که مرد در لحظه‌ی پایان رابطه خود را از شرّ یارش خلاص می‌کند، این نوشته به هیچ عنوان ضروری نبود. ولی نمی‌شود روی چنین چیزی حساب باز کرد. امید به آشتی بسیاری از شرکای سابق زندگی را که قاعدتاً باید در ته یک گودال باشند زنده نگه می‌دارد.

پس ای قانون‌شکنان، هر کسی که هستید، باید برای بقا رازدار باشید، برای این‌که بتوانید دشمنان‌تان را دور نگه دارید، برای این‌که گیر نظام قضایی نیفتید. اگر دوست دارید تخت‌تان در زمستان گرم‌تر باشد یک سگ بگیرید، البته نه چیواوا یا پِکِنی[1]. ولی این را بدانید: برملا کردن رازها به معنای از دست دادن امنیت است، از دست دادن آزادی، از دست دادن زندگی. حقیقتْ اول عشق را می‌کُشد و بعد خودتان را. حرفم شنیع است، می‌دانم. ولی صدای ضربه‌ی چکش قاضی بر میز ماهاگونی هم به همان اندازه شناعت دارد.

کتاب را بستم و به صداقت و دروغ فکر کردم و به این نتیجه رسیدم احساساتم صادق‌اند ولی از سرتاپا پُر بودم از داستان‌ها و افکار مخفی که هیچ‌کدام را با آسمان‌خراش جهنمی در میان نگذاشته بودم. چرا داشتم از روی غریزه توصیه‌های کتابی را که برای جنایتکارها نوشته شده بود دنبال می‌کردم؟ خب، چه‌طور می‌توانستم چیزهایی را که به هیچ عنوان مایه‌ی افتخارم نبودند برایش تعریف کنم؟ مثلاً آن دفعه‌ای که قلدرهای مدرسه دوره‌ام کردند و تمام مدتی که کتک می‌خوردم، خودم را زدم به خواب. نه، حتا حاضر نبودم چیزهای خوب را برایش بگویم، مثل این‌که چه‌طور یک روز صبح از هزارتو بیرون رفتم و در جاده‌ی اصلی راه افتادم و دیدم لامپ‌ها هنوز بالاسرم وزوز می‌کنند. بادِ صبحگاه درختان را قلقلک می‌داد و بوی آشنای یاسمن مرا دوستانه به سمت آشفتگی حواس هدایت می‌کرد جوری که انگار دماغم پر بود از بوی مخملی و مست‌کننده‌ی پلکی صورتی‌رنگ. چنان از جست‌وخیز در هوای گرم صبح سر حال بودم که عروسک سفالی باغچه‌ی یکی را برداشتم و گذاشتم روی چمن خانه‌ی روبه‌رو. بعد شلنگ باغچه را برداشتم و گذاشتم روی ایوان

---

۱. دو نژاد سگ که جثه‌ی ریزی دارند.

خانه‌ی همسایه و بازش کردم. فکر کردم امروز همه‌چیز را باهم شریک‌ایم مردم! چیزی که مال اوست از آنِ تو است! چیزی که از آنِ تو است مال اوست! بعداً بود که متوجه شدم کار عجیبی کرده‌ام و برای همین این داستان را از پرده‌ی گوش معشوقم دور نگه داشتم.

از آن‌جایی که می‌دانستم تا چه اندازه با بی‌اعتمادی پدرم نسبت به همه‌چیز آلوده شده‌ام ــ حتا بی‌اعتمادی به افکار و احساسات و نظرات و الهامات خودش که باعث شده بود به افکار و احساسات و نظرات و الهامات خودم هم بی‌اعتماد شوم ــ نمی‌توانستم به او بگویم گاهی وارد خلسه‌ای رویاوار می‌شوم که در آن حس می‌کنم تمام نیروهای متضاد دنیا ناگهان و بی‌دلیل اعلان آتش‌بس می‌کنند و درهم می‌آمیزند تا این‌که احساس می‌کنم بخشی از خلقت لای دندانم گیر کرده. دارم در خیابان قدم می‌زنم یا آدرس سایت‌های مستهجن را از حافظه‌ی کامپیوترم پاک می‌کنم که ناگهان مهی طلایی‌رنگ احاطه‌ام می‌کند. دقیقاً چیست؟ دوره‌ای از فراآگاهی که طی آن منِ مال من، تبدیل به مایِ مال ما می‌شد، جایی که ما، یا من و یک ابر است و من و یک درخت و بعضی اوقات من و طلوع یا من و افق، ولی به‌ندرت هم من و کَره و من و مینای دندان پریده. چه‌طور می‌توانستم این‌ها را برایش توضیح بدهم؟ تلاش برای فهماندن ایده‌های غیرقابل فهم، خطرِ بیش از اندازه ساده شدن‌شان را در پی دارد و هیجانی بنیانی را هیجانی بی‌ارزش جلوه می‌دهد و اصلاً از این توهماتِ غیرقابل فهم جذاب چه می‌خواهد بفهمد؟ ممکن است خیلی سریع نتیجه‌گیری کند که من با جهان به هماهنگی رسیده‌ام و بقیه نرسیده‌اند. مثل این‌که پدرم یک‌بار گفت لحظات آگاهی کیهانی صرفاً واکنش طبیعی ما هستند به آگاهیِ ناگهانِ ناخودآگاه نسبت به فانی بودن‌مان. اتفاقاً حس یگانگی بزرگ‌ترین دلیل است برای اثبات انفصال موجود. چه کسی می‌داند؟ چون احساس می‌کنند ادراکاتی از حقیقت مطلق هستند دلیل نمی‌شود که وجود داشته باشند. منظورم این است که اگر به یکی از حواس اعتماد نداشته باشی، نباید به هیچ‌کدام اعتماد کنی. هیچ دلیلی ندارد که حس ششم به اندازه‌ی بویایی یا بینایی گمراه‌کننده نباشد. این درسی است که از پدرم گرفته‌ام، مهم‌ترین خبر از گوشه‌ای که خود را با تفکراتش به آن رانده: الهامات مستقیم به همان اندازه که نیرومندند، غیرقابل اعتمادند.

پس می‌بینید؟ چه‌طور می‌توانستم درباره‌ی چیزهایی با او حرف بزنم که خودم هم به‌شان اعتماد نداشتم؟ از کجا معلوم تمام‌شان حقه‌های ذهنم نبودند؟ این را هم نمی‌توانم به او بگویم که گاهی مطمئنم می‌توانم ذهن پدرم را بخوانم و گاهی هم حس می‌کنم او هم افکار مرا می‌خواند. بعضی وقت‌ها سعی کرده‌ام فقط با فکر کردن چیزی به او بگویم و جواب منفی‌اش را از میان اثیر شنیده‌ام: خفه شو. به آسمان‌خراش جهنمی نمی‌توانم بگویم که بیش از یک‌بار تصویر صورتی جدا از بدن را دیده‌ام. اولین‌بار در کودکی. چهره‌ای سبزه و سبیلو و لب‌کلفت و دماغ‌پهن که در فضای تهی سیاه شناور بود، چشمان نافذش حسی از خشونت جنسی در خود داشت و دهانش به فریادی خاموش باز شده بود. مطمئن بودم این اتفاق برای همه افتاده. بعد یک روز حتا موقع بیداری هم چهره را می‌بینی. در خورشید. در ابرها. در آینه. با این‌که وجود ندارد واضح می‌بینی‌اش. بعد حسش می‌کنی و از جا بلند می‌شوی و می‌گویی «کی اون‌جاست؟» و وقتی جوابی نمی‌آید می‌گویی «الان زنگ می‌زنم پلیس.» اگر روح نیست پس چیست؟ محتمل‌ترین توضیح: ذهنیتی عینیت‌یافته. چیزهایی در مغزم می‌لولیدند و زور می‌زدند بیرون بیایند و بدتر از این، بیرون می‌آمدند و هیچ کنترلی بر زمان و مکان‌شان نداشتم.

چرا باید این‌همه افکار زشت و منفی و مسخره و احمقانه را که در سر شناورند جار زد؟ برای همین است که وقتی دست در دست محبوبت کنار دریا ایستاده‌ای و از تو می‌پرسد «به چی فکر می‌کنی؟» جواب نمی‌دهی «به این فکر می‌کنم که از مردم متنفرم و امیدوارم زمین بخورند و دیگر از جا بلند نشوند.» از من بشنوید. نمی‌توانید چنین چیزی بگویید. من چیز زیادی در مورد زنان نمی‌دانم. ولی این یکی را مطمئنم.

*

خوابم برد و ساعت چهار صبح هراسان از خواب پریدم. من هرگز به آسمان‌خراش جهنمی نگفته بودم تری دین عمویم بوده.

چهار ساعت بی‌این‌که حتا یک‌بار رویم را برگردانم به ساعت خیره ماندم و سر ساعت هشت به برایان زنگ زدم.

«بله؟»

«تو از کجا می‌دونستی من برادرزاده‌ی تری دین هستم؟»

«جسپر؟»

«از کجا می‌دونستی؟»

«رفیقت بهم گفت.»

«آها، فقط می‌خواستم مطمئن بشم، خب، اوم... تو و اون...»

«من و اون چی؟»

«گفت یه مدت کوتاهی باهم قرار می‌گذاشتین.»

هیچ حرفی نزد. در سکوت صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم که شبیه تنفس مردی بود که می‌داند دست بالا را دارد و من هم شبیه کسی نفس می‌کشیدم که دست پایین را دارد. بعد نه‌تنها درباره‌ی رابطه‌ی خودش و او گفت، بلکه چیزهایی را هم که این مدت از من پنهان نگه داشته بود برملا کرد، ظاهراً تمام زندگی‌اش را: در پانزده‌سالگی از خانه فرار کرده و دو ماه با یک ساقی مواد مخدر به اسم فردی لوکسامبورگ در چیپندیل بوده و بعد از کورتاژ برگشته خانه و مدرسه‌اش را عوض کرده و در شانزده‌سالگی شروع کرده تنهایی کافه رفتن و آن‌جا با برایان آشنا شده و باز از خانه فرار کرده و یک سال با او بوده تا این‌که مچ برایان را با یکی دیگر گرفته و قاطی کرده و دوباره برگشته خانه و بعد والدینش او را برده‌اند پیش روان‌شناس و او هم گفته مریضش آدم نیست و یک بمب ساعتی است و بعد شروع کرده به پیام‌های تهدیدآمیز گذاشتن روی پیغام‌گیر برایان که اگر یک‌بار دیگر سراغ او بیاید دوست جدیدش را می‌فرستد که او را بکشد. نکته‌ی جالب این بود که آن دوست قاتلی که ازش حرف می‌زد من بودم.

تمام این‌ها را با آرامشی قلابی گوش کردم و تنها چیزهایی شبیه «آها» از دهانم خارج می‌شد و سعی می‌کردم چیزی از نتایج ناخوشایندی که داشتم می‌گرفتم بروز ندهم. این‌که به رفیق پیرش زنگ می‌زد و پیغام‌های تندوتیز می‌گذاشت به این معنا بود که احتمالاً هنوز به او علاقه دارد و این‌که برایان هم در جواب در مورد پس گرفتن شغلش با او حرف می‌زد این معنا را می‌داد که او هم احتمالاً هنوز علاقه‌اش را از دست نداده.

درک نمی‌کردم. به من دروغ گفته بود! به من! من باید دروغگوی این رابطه می‌بودم!

گوشی را گذاشتم و پاهایم را مثل دو لنگر از لبه‌ی تخت پرت کردم پایین. بلند نشدم. ساعت‌ها روی تخت ماندم و طلسم را فقط برای این‌که به محل کارم تلفن کنم

و بگویم مریضم شکستم. حدود ساعت پنج بالاخره از تخت درآمدم و رفتم ایوان پشتی و توتون یک سیگار را در پیپ خالی کردم. به خورشیدِ درحال‌غروب خیره شدم چون فکر می‌کردم یک صورت درش خواهم دید، صورتی در خورشید، صورت آشنایی که مدت‌ها ندیده بودمش. اطرافم جیرجیرک‌ها سروصدا می‌کردند. انگار داشتند نزدیکم می‌شدند تا محاصره‌ام کنند. فکر کردم یکی‌شان را بگیرم و بکنمش توی پیپ و دودش کنم. داشتم فکر می‌کردم آیا این کار نشنه‌ام می‌کند یا نه که دیدم یک منوّر قرمز به سمت آسمان شلیک شد. خودش بود. یک تفنگ منور بهش داده بودم تا هر وقت در هزارتو گم شد شلیکش کند.

کنار یک تخته‌سنگ بزرگ پیدایش کردم. تمام چیزهایی را که برایان گفته بود برایش بازگو کردم. نگاهم کرد، چشمانش خلأ مرگ.

داد زدم «چرا بهم نگفتی یه سال باهاش بودی؟»

«تو هم با من روراست نبودی. به من نگفتی عموت تری دین بوده!»

«چرا باید می‌گفتم؟ من تو عمرم ندیدمش! مال خیلی وقت پیشه. منفیِ دو سالم بود وقتی مرد. چیزی که می‌خوام بدونم اینه که چرا بهم نگفتی راجع به عموم می‌دونی.»

گفت «ببین، بیا از این به بعد باهم روراست باشیم.»

«باشه.»

«صداقت کامل.»

«همه‌چیز رو به‌هم می‌گیم.»

وقت سؤال کردن و جواب گرفتن بود، مثل دو خبرچین که فهمیده بودند هر دو با دادستان ساخت‌وپاخت کرده‌اند و امان گرفته‌اند.

VI

بعد از این واقعه این عادت بد به سرم افتاد: با او مؤدبانه و محترمانه رفتار می‌کردم. ادب و احترام مواقع خاصی کارساز هستند، مثلاً موقع صحبت کردن با قاضی قبل از این‌که بخواهد حکم نهایی را صادر کند، ولی در رابطه نشانه‌ی معذب بودن است. من معذب بودم چون هنوز گیر برایان بود. این حسم ناشی از پارانویایی بی‌پایه نبود. شروع

کرده بود به مقایسه‌ی من با برایان، همیشه هم بازنده من بودم. مثلاً گفت من به اندازه‌ی برایان رمانتیک نیستم چون یک‌بار به او گفته بودم «من با تمام مغزم تو رو دوست دارم.» تقصیر من بود که درک نمی‌کرد قلب اعتبار سر را دزدیده و منشأ احساسات وحشی و سودایی در واقع سیستم پیچیده‌ی اعصاب مغز است و من به این دلیل از نام بردن از قلب به عنوان انبار تمام احساساتم اجتناب کردم چون قلب چیزی نیست جز تلمبه و تصفیه‌کننده‌ای خیس و خونین؟ تقصیر من است که مردم قادر نیستند نماد را در نهایت به واقعیت بدل نکنند؟ برای همین است که هرگز نباید وقت خود را با گفتن قصه‌های تمثیلی برای نژاد بشر تلف کنید ــ در کمتر از یک نسل، آن را تبدیل می‌کنند به داده‌ای تاریخی با تعداد زیادی شاهد عینی.

آه، و بعد ماجرای آن شیشه پیش آمد.

یک‌بار در اتاقش داشتم دنبال سکه‌هایی که از جیب شلوارم افتاده بود می‌گشتم که یک شیشه زیر تختش دیدم اندازه‌ی شیشه‌ی خردل. مایعی کدر داخلش بود، شبیه آب شیری‌رنگ یک شیر آب مکزیکی. درش را برداشتم و بویش کردم، انتظار داشتم بوی شیر ترش‌شده بدهد ولی هیچ بویی نداشت. برگشتم و نگاهش کردم. گفت «نریزیش.»

انگشتم را کردم توی شیشه و مایع داخلش را چشیدم.

شور.

فکر کردم متوجه شدم چیست. ولی واقعاً می‌توانست همان معنایی را بدهد که فکر می‌کردم؟ واقعاً یک شیشه اشک دستم بود؟ اشک‌های او؟

گفتم «اشک، آره؟» انگار عالم و آدم می‌دانستند او اشک‌هایش را جمع می‌کند، انگار کل دنیا کاری نداشت جز ساختن یادبودهایی از اندوه. می‌توانستم شیشه را تصور کنم که به گونه‌اش فشار می‌آورد و اشک افتتاحیه شبیه اولین قطره‌ی باران بر شیشه‌ی پنجره بر سطح داخلش رد می‌انداخت.

پرسیدم «این برای چیه؟»

«هیچی.»

«یعنی چی هیچی؟»

«من اشک‌هام رو جمع می‌کنم، همین.»

«ولم کن، یه چیزی هست.»

«نیست. حرفم رو قبول نداری؟»

«به هیچ عنوان.»

چند لحظه خیره نگاهم کرد. «باشه، بهت می‌گم ولی خواهش می‌کنم اشتباه برداشت نکن.»

«باشه.»

«قول می‌دی برداشت چرت‌وپرت نکنی؟»

«قول سختیه. از کجا بدونم برداشت اشتباه نمی‌کنم؟»

«بهت می‌گم.»

«باشه.»

گفت «باشه. من اشک‌هام رو جمع می‌کنم تا... می‌خوام برایان رو مجبور کنم این شیشه رو سر بکشه.»

دندان‌قروچه کردم و چشم دوختم به پنجره. درختان برگ‌ریز پاییزی شبیه بی‌اعتنایی‌های طلایی ـ قهوه‌ای بودند. داد زدم «تو هنوز بهش علاقه داری!»

جیغ زد «جسپرا دیدی اشتباه برداشت کردی!»

حدود دو هفته بعد یک اهانت جدید به قبلی اضافه کرد، به جای جسپر به من گفت برایان.

بعد نگاهی به من کرد که در آن ماهرانه لطافت و انزجار را به‌هم آمیخته بود. تا همین امروز هم آن نگاه مثل شاهد بهوه، خستگی‌ناپذیر و بی‌مقدمه، سراغم می‌آید. بلند شد و با احساس گناه برای خودش چای ریخت.

با صدایی لرزان گفت «ببخشید.»

جلو یخچال کوچک نشست و گفت «چرا شیر نداری؟»

«دارم.»

«فاسد شده.»

«ولی به‌هرحال شیره.»

هنوز پیف گفتنش را تمام نکرده بود که در تاریکی راه افتادم سمت خانه‌ی پدرم. همیشه یواشکی به خانه‌ی هم می‌رفتیم و شیر می‌دزدیدیم. باید بگویم که من دزد

بهتری بودم. همیشه وقتی خواب بودم می‌آمد و از آن‌جایی که نسبت به تاریخ انقضا حساسیت داشت مرا با صدای وحشتناک بو کشیدنش از خواب می‌پراند.

شب غلیظ بود، سیاهی‌یی فراگیر که مفهوم شمال و جنوب و شرق و غرب را بی‌معنا می‌کرد. بعد از سکندری خوردن روی تنه‌ی درختان و تحمل شلاق شاخه‌های خاردار بر صورتم چراغ‌های خانه‌ی پدرم هم خوش‌آمدم گفتند و هم افسرده‌ام کردند؛ روشن بودن‌شان به این معنا بود که بیدار است و مجبورم با او حرف بزنم، در واقع باید حرف‌هایش را گوش می‌کردم. نالیدم. روزبه‌روز بیگانه‌تر می‌شدیم. این روند از ترک تحصیلم آغاز شده بود و مدام بدتر می‌شد. نمی‌دانم چرا ولی به شکلی نامنتظر به یک پدر عادی بدل شده بود، خصوصاً در استفاده از باج‌خواهی احساسی. حتا یک‌بار گفت «بعد از تمام کارهایی که برات کردم.» بعد کارهایی را که برایم کرده بود فهرست کرد. به‌نظر زیاد می‌آمد ولی بیشترشان ازخودگذشتگی‌های ناچیز بودند. مثلاً یکی‌شان این بود «با این‌که مارگارین دوست دارم، کره خریدم.»

راستش دیگر نمی‌توانستم تحملش کنم: بدبینی خستگی‌ناپذیرش، بی‌توجهی‌اش به زندگی جفت‌مان، احترام غیرانسانی‌یی که برای کتاب قایل بود، عشق متعصبانه‌اش به نفرت از جامعه، عشق غیراصیلش به خودم، اصرار ناسالمش به این‌که زندگی مرا مثل زندگی خودش غیرقابل تحمل کند. به‌نظرم آمد زندگی‌ام را به اندازه‌ی فکری که دیر به خاطر آدم می‌آید اضطراب‌آور نکرده، ولی با زحمت زیاد مرا قطعه‌قطعه پیاده کرده بود، انگار بابت این کار اضافه‌کار می‌گرفت. به جای سر یک تیرچه‌ی سیمانی داشت و من دیگر نمی‌توانستم تحملش کنم. به‌نظرم باید بتوانی به آدم‌های زندگی‌ات نگاه کنی و بگویی «من بقایم را به تو مدیونم.» یا «تو بقایت را به من مدیونی.» و اگر نمی‌توانی چنین چیزی بگویی گور پدر همه‌شان. من فقط می‌توانستم به پدرم نگاه کنم و فکر کنم «خب، من به رغم فضولی‌های تو زنده موندم لعنتی.»

چراغ پذیرایی روشن بود. از پنجره سرک کشیدم. داشت روزنامه می‌خواند و گریه می‌کرد.

در را باز کردم و پرسیدم «چی شده؟»

«این‌جا چه‌کار می‌کنی؟»

«شیر می‌دزدم.»

گفت «شیر خودت رو بدزد!»

رفتم تو و روزنامه را از دستش کشیدم. یکی از این روزنامه‌ی زرد بود. بابا بلند شد و رفت اتاقش. روزنامه را نگاه کردم. پدرم داشت داستان فرنکی هالو[1] را می‌خواند، ستاره‌ی راکی که اخیراً به قتل رسیده بود. از یک تور برمی‌گشته که یک طرف‌دار دیوانه جلوش را گرفته و دویار به سینه‌اش شلیک کرده و یک‌بار به سرش، یک‌بار هم «برای خوش‌شانسی». هر روز این خبر به صفحه‌ای اول راه پیدا می‌کرد بدون این‌که اطلاعات جدیدی نسبت به روز قبل به آن اضافه شده باشد. بعضی روزها روزنامه‌ها با کسانی مصاحبه می‌کردند که هیچی از موضوع نمی‌دانستند و در طول مصاحبه هم هیچ حرف مربوطی نمی‌زدند. بعد آخرین قطره‌ی خون داستان را با کندوکاو در گذشته‌ی ستاره بیرون کشیدند و وقتی دیگر مطلقاً هیچ‌چیز برای گزارش باقی نماند، باز هم یک سری گزارش جدید چاپ کردند. فکر کردم کی این چرک‌های زیر ناخن را چاپ می‌کند؟ و بعد فکر کردم چرا پدرم برای مرگ یک آدم معروف گریه می‌کند؟ با هزار جمله‌ی تحقیرآمیز که در سرم شنا می‌کردند ایستاده بودم و نمی‌دانستم به کارشان ببرم یا نه. تصمیم گرفتم استفاده‌شان نکنم؛ مرگ، مرگ است و سوگواری، سوگواری. حتا اگر مردم بخواهند برای از دست رفتن یک غریبه‌ی محبوب اشک بریزند باز هم نمی‌توانی دلی غمگین را مسخره کنی.

روزنامه را بستم، بی‌خبرتر از قبل. از اتاق کناری صدای تلویزیون می‌آمد. ظاهراً پدرم داشت امتحان می‌کرد ببیند صدای تلویزیون چه‌قدر بلند می‌شود. رفتم تو. داشت یک سریال آخرشبی صحنه‌دار تماشا می‌کرد درباره‌ی بازرس زنی که معماهای جنایی را با نشان دادن پاهای خوش‌ترکیبش حل می‌کرد. هر چند پدرم صفحه‌ی تلویزیون را تماشا نمی‌کرد، زل زده بود به دهان بیضی‌شکل یک قوطی آبجو. نشستم کنارش و مدتی ساکت ماندیم. بعضی وقت‌ها حرف نزدن کاری ندارد، ولی بیشتر وقت‌ها از بلند کردن پیانو هم سخت‌تر است.

پرسیدم «چرا نمی‌ری بخوابی؟»

---

۱. Hollow؛ معنای تحت‌اللفظی‌اش می‌شود پوک، توخالی.

بابا گفت «چَشم بابا.»

سعی کردم جواب کنایه‌اش را با یک کنایه‌ی دیگر بدهم ولی وقتی دو کنایه کنار هم قرار می‌گیرند صورت خوشی ندارد. برگشتم به هزارتو و جهنم.

گفت «پس شیر کو؟»

گفتم «قلنبه‌قلنبه شده بود.» به پدرم و قلنبه‌های درونش فکر می‌کردم. انوک و ادی راست می‌گفتند ــ دوباره به آغوش افسردگی بازگشته بود. این دفعه چرا؟ چرا برای ستاره‌ی راکی که هرگز ندیده بود سوگواری می‌کرد؟ واقعاً می‌خواست برای هر مرگی روی این کره‌ی خاکی اشک بریزد؟ سرگرمی‌یی وقت‌گیرتر از این وجود دارد؟

صبح دیدم که جهنم رفته. اتفاق جدیدی بود. کاملاً مشخص بود به ورطه‌ای جدید سقوط کرده‌ایم ــ قبلاً همدیگر را قبل از رفتن تکان می‌دادیم تا از اغمای دیابتی خارج شویم. حالا یواشکی رفته بود، شاید برای اجتناب از سؤال «بعداً چی‌کار می‌کنی؟» کلبه‌ام هیچ‌وقت این‌قدر خالی به چشمم نیامده بود. سرم را در بالش دفن کردم و داد زدم «دیگه عاشقم نیست!»

برای این‌که حواسم را از واقعیت ترشیده پرت کنم، نشستم و روزنامه ورق زدم. همیشه از روزنامه بیزار بوده‌ام، بیشتر به خاطر جغرافیای توهین‌آمیزش. مثلاً در صفحه‌ی ۱۸ چشمت می‌افتد به خبر وقوع زلزله‌ای وحشتناک در جایی مثل پرو با توهینی که میان سطور پنهان است؛ بیست هزار انسان زیر آوار دفن شدند، بعد دوباره دفن می‌شوند، این‌بار زیر هفده صفحه اخبار چرت‌وپرت محلی. فکر کردم کی این عفونت لثه را منتشر می‌کند؟

بعد صدایی شنیدم. یکی گفت «تق‌تق.»

از کوره در رفتم. داد زدم «واینستا پشت در و بگو تق‌تق! اگه زنگ داشتم وامی‌ستادی و می‌گفتی ریییینگ؟»

انوک آمد تو و گفت «چه مرگته؟»

«هیچی.»

«می‌تونی به من بگی.»

می‌توانستم بهش اعتماد کنم؟ می‌دانستم انوک در زندگی عاطفی‌اش مشکل دارد. وسط یک جدایی پردردسر بود. هر چند همیشه مشغول به‌هم زدن با آدم‌هایی بود که

اصلاً از وجودشان خبر نداشتم. اگر کسی شمّ فهمیدن پایان از همان آغاز را داشته باشد، آن کس انوک است. ولی تصمیم گرفتم ازش راهنمایی نخواهم. بعضی آدم‌ها حس می‌کنند در حال غرق شدنی و وقتی جلوتر می‌آیند تا بهتر ببینند، نمی‌توانند در برابر وسوسه‌ی پا گذاشتن روی سرت مقاومت کنند.

گفتم «خوبم.»

«می‌خوام در مورد افسردگی پدرت باهات حرف بزنم.»

«حوصله ندارم.»

«می‌دونم چه‌طور خلنش رو پر کنم. با دفترچه‌هاش!»

«اون‌قدری دفترچه‌هاش رو خوندم که برای تمام عمرم بس باشه! نوشته‌هاش لکه‌های عصاره‌ی گوشت قروقاطی سرش هستن که چکیده‌ن روی کاغذ. من که نیستم!»

«مجبور نیستی. من همه کاراش رو کردم.»

«واقعاً؟»

انوک یکی از دفترچه‌های سیاه پدرم را از جیبش درآورد و جوری در هوا تکانش داد انگار بلیت برنده‌ی لاتاری است. دیدن دفترچه همان تأثیر دیدن چهره‌ی پدرم را داشت: ملالی بی‌انتها.

انوک گفت «خیلی خب، گوش کن. نشستی؟»

«داری نگاهم می‌کنی انوک!»

«باشه! باشه! خدایا، امروز از دنده‌ی چپ بلند شده‌ی.»

گلویش را صاف کرد و خواند «در زندگی همه دقیقاً همان کاری را می‌کنند که باید. وقتی یک حساب‌دار می‌بینید به او دقت کنید ــ دقیقاً شبیه یک حساب‌دار است! هرگز حساب‌داری وجود نداشته که به‌نظر یک آتش‌نشان بیاید، فروشنده‌ی لباسی که شبیه یک قاضی باشد یا دام‌پزشکی که فکر کنید جایش پشت صندوق مک‌دونالد است. یک‌بار در یک مهمانی آدمی را دیدم و گفتم "شغلت چیه؟" و با صدای بلند، جوری که همه بشنوند، گفت "من جراح درختم." یک قدم عقب رفتم و سرتاپایش را برانداز کردم و باور کنید دقیقاً همانی بود که ادعا می‌کرد ــ شبیه یک جراح درخت بود، هر چند به عمرم جراح درخت ندیده بودم. همین را می‌خواهم بگویم ــ همه

دقیقاً همانی هستند که باید باشند و مشکل همین است. هیچ‌وقت یک سلطان رسانه نمی‌بینید که روح یک هنرمند را داشته باشد، یا میلیاردری که دلسوزی آتشین یک مددکار اجتماعی را داشته باشد. ولی اگر بتوانیم در گوش میلیاردر زمزمه کنیم و به دلسوزی آتشینی که یک گوشه از وجودش بی‌استفاده افتاده دست پیدا کنیم چه؟ به جایی که همدردی انباشت شده دست پیدا کنیم و بیدارش کنیم و پر کنیمش از ایده‌ها تا این‌که بالفعل شود. منظورم این است که به هیجان بیاوریمش. واقعاً هیجان‌زده‌اش کنیم. این چیزی است که رویایش را دارم. مردی باشم که آدم‌های پول‌دار و قدرتمند را با ایده‌ها به هیجان بیاورم. این چیزی است که می‌خواهم ــ مردی باشم که در گوشی عظیم و طلایی ایده‌های شگفت‌انگیز زمزمه می‌کند.»

انوک دفترچه را بست و جوری نگاهم کرد انگار منتظر است از جا بلند شوم و دست بزنم. برای این هیجان‌زده شده بود؟ خودبزرگ‌بینی‌اش برای من خبر جدیدی نبود. وقتی کمکش می‌کردم از تیمارستان بیاید بیرون خوب شناخته بودمش.

گفتم «خب که چی؟»

«که چی؟»

«نمی‌فهمم.»

«نمی‌فهمی؟»

«هر چی رو من می‌گم تکرار نکن.»

«این جوابه جسپر.»

«واقعاً؟ من سؤال رو فراموش کردم.»

«سؤال اینه که چه‌طوری خلأ پدرت رو پر کنیم. ساده‌ست. می‌ریم یکی پیدا می‌کنیم.»

«چی پیدا می‌کنیم؟»

لبخندی زد و گفت «یه گوش طلایی.»

VII

آن شب در راهِ رفتن به خانه‌ی انوک درباره‌ی نقشه‌اش فکر کردم. گوش طلاییی که در نظر گرفته بود روی سر رینولد هابز قرار داشت، پول‌دارترین آدم استرالیا. فقط کسی که

در غار زندگی می‌کرد و نمی‌دانست تلویزیون کابلی چیست او را نمی‌شناخت. خیلی از روزنامه‌ها و مجلات و انتشاراتی‌ها و استودیوهای فیلم‌سازی و شبکه‌های تلویزیونی که مسابقات ورزشی را ضبط و در شبکه‌های کابلی‌اش پخش می‌کردند متعلق به او بودند. باشگاه‌های فوتبال داشت و هتل‌ها و رستوران‌های زنجیره‌ای و ناوگان تاکسی و زنجیره‌ای از استودیوهای ضبط موسیقی که آلبوم‌های تولیدشده در آن‌ها در فروشگاه‌های زنجیره‌ای موسیقی‌اش فروخته می‌شدند. صاحب مهمانسراها بود و سیاستمدارها و آپارتمان‌ها و عمارت‌ها و پیست‌های اسب‌دوانی و قایقی به بزرگی جزیره‌ی نانورو در اقیانوس آرام. رینولد نیمی از سال در نیویورک زندگی می‌کرد ولی به قدری پنهان‌کار بود که هیچ‌کس نمی‌دانست کدام نیمه را. او از آن معدود آدم‌های مشهوری بود که از پاپاراتزی‌ها نمی‌ترسید چون مال خودش بودند. بگذارید به‌تان بگویم، رینولد هابز می‌توانست برود روی پل سیدنی و از آن بالا برید ولی فردایش هیچ عکسی از این اتفاق در روزنامه‌ها چاپ نشود.

نمی‌دانم انوک چند وقت مشغول نقشه کشیدن برای این مأموریت بدون آتیه‌اش بود، ولی به من روزنامه‌ای را نشان داد که نوشته بود امشب رینولد و پسرش اسکار به کازینوِ سیدنی می‌روند تا به مناسبت خریدش جشن بگیرند. نقشه‌اش این بود که رینولد هابز ــ ثروتمندترین مرد استرالیا ــ را متقاعد کند با پدرم ــ فقیرترین مرد استرالیا ــ دیدار کند.

در این زمان انوک در خانه‌ی زیبای پدری‌اش زندگی می‌کرد، در محله‌ای زیبا در بن‌بستی زیبا با یک پارک زیبا که بچه‌های زیبا توش بازی می‌کردند و همسایه‌ها در حیاط‌های بزرگ در کنار باغچه‌های بزرگ و تاب‌ها و ماشین‌های خوشگل باهم گپ می‌زدند، همه سگ‌هایی داشتند که می‌دانستند کجا باید خرابکاری کرد و کجا نباید و اگر هم می‌کردند خرابکاری‌شان توده‌ای بود مرتب و متقارن شبیه آتش کمپ پیشاهنگی. از آن‌دست آدم‌های طبقه‌ی متوسط اهل بیرون که دوست دارند لایه‌ها را کنار بزنند و دنبال کرم بگردند ــ و کرم هم قطعاً وجود داشت. کجا کرم ندارد؟ و بله، خانواده‌ی انوک یک کرم داشت. یک کرم گنده. کرمی که نمی‌شد کاریش کرد. انوک. کرم‌شان انوک بود.

وقتی رسیدم پدرش در باغچه مشغول بود. از آن مردهای سالم پنجاه و چندساله‌ای بود که دیدن‌شان باعث می‌شود آدم دلش بخواهد روزی پنجاه‌تا

درازونشست برود. با عضلات برجسته خم شده بود و داشت باغچه را هرس می‌کرد، حتا خط باسنش هم که موقع کار افتاده بود بیرون، زیر موهایی پرپشت و مردانه به سرخی می‌درخشید.

«هی جسپر، چیه شال و کلاه کرده‌ی؟»

«با انوک می‌خوایم بریم کازینو.»

«واسه چی؟»

«پول ببریم.»

خندید. «حریف اون بی‌شرف‌های فاسد نمی‌شین. خیلی متقلبن.»

«بیشتر بی‌شرف‌های فاسد رو نمی‌شه حریف شد.»

«راست می‌گی.»

مادر انوک، زنی زیبا با رگه‌هایی از موهای خاکستری میانه‌ی انبوهی موی سیاه، با یک لیوان آب آمد بیرون. فکر کنم برای شوهرش آورده بود ولی دادش به من.

«بیا. هی، من دارم آب می‌رم یا تو هی داری بزرگ می‌شی؟»

«فکر کنم من دارم بزرگ می‌شم.»

«پس فعلاً بزرگ شو! هنوز جا داری.»

«حتماً.»

از خانواده‌ی انوک خوشم می‌آمد. خیلی به خودشان زحمت نمی‌دادند تحویلت بگیرند، جوری نگاهت می‌کردند انگار از اول با تو آشنا بودند. راستگو و صمیمی و علاقه‌مند و خوشرو و سخت‌کوش بودند و محال بود پشت سر کسی بدگویی کنند. از آن‌دست آدم‌هایی بودند که نمی‌شد دوست‌شان نداشت. به سرم می‌زد همراه‌شان در خیابان‌ها راه بروم و ببینم کسی جرئت دارد دوست‌شان نداشته باشد؟

«انوک کجاست؟»

«تو اتاقش. بیا تو.»

از داخل خانه‌ی زیبا و خنک عبور کردم و از پله‌ها رفتم بالا و وارد اتاق انوک شدم. انوک همیشه بعد از سفرهای ناموفقش به دنیا برمی‌گشت خانه‌ی پدری‌اش ــ اغلب بعد از این‌که شغل‌ها یا روابطش به شکست منجر می‌شدند. اتاق را برایش نگه داشته بودند. دیدن او در خانه‌ی پدری‌اش عجیب بود، آن هم در اتاق‌خواب یک دختر

پانزده‌ساله. حقیقت این بود که انوک سی و دو سال داشت و هربار آن‌جا را ترک می‌کرد قسم می‌خورد دیگر برنگردد ولی هیچ‌وقت اوضاع بر وفق مرادش پیش نمی‌رفت و نمی‌توانست در برابر وسوسه‌ی بازگشت مقاومت کند، برمی‌گشت تا نفسی تازه کند.

من بارها به خانه‌های مختلف انوک رفته بودم و او همیشه یا مشغول بیرون کردن مردی بود که حالش ازش به‌هم می‌خورد یا داشت ملافه‌هایش را می‌شست چون مردی که با او بود با یکی دیگر روی هم ریخته بود یا منتظر مردی بود که زنگ بزند یا تلفن را برنمی‌داشت چون مردی داشت زنگ می‌زد. یکی‌شان را یادم است که حاضر نبود برود، می‌خواست اتاق‌خوابش را غصب به عنف کند. آخرسر برای خلاص شدن از شرش انوک موبایلش را از پنجره پرت کرد بیرون و مرد هم با فاصله‌ی کمی دنبالش رفت.

وقتی رفتم تو، انوک داخل کمد بزرگش بود. داشت لباس می‌پوشید.

«یه دقیقه دیگه می‌آم.»

توی اتاقش گشتم. کنار تختش عکس مردی بود با سری مربع‌شکل و عینک آفتابی و خط ریش‌هایی که الویس را به کشتن داد.

«این یارو فیلم ترسناکه کیه؟»

«به تاریخ پیوسته. می‌شه بندازیش تو سطل آشغال؟»

از انداختن عکس در سطل لذت وافری بردم.

«این یکی چی شد؟»

«بهت می‌گم چی شد. شانس ندارم که. روابط من به دو دسته تقسیم می‌شن: یا من طرف رو دوست دارم و طرف منو دوست نداره یا طرف منو دوست داره ولی قدش از ننه‌بزرگم هم کوتاه‌تره.»

بیچاره انوک. نمی‌توانست تحمل کند برای ابد مجرد بماند و نمی‌توانست تحمل کند که نمی‌تواند تحمل کند. عشق وسوسه‌اش می‌کرد ولی از زندگی‌اش غایب بود و تمام تلاشش را می‌کرد به این نتیجه نرسد که سه‌هشتم از هشتاد سال شکست را پشت سر گذاشته. از پیوستن به گروه زنان مجردی که تمام فکروذکرشان این است که سعی کنند تمام فکروذکرشان وسواس مجرد بودن نباشد احساس حقارت می‌کرد. ولی نمی‌توانست در برابر وسوسه‌ی وسواس مقاومت کند. سی‌سالگی را پشت سر گذاشته

بود و مجرد بود. ولی مسئله ساعت بیولوژیک نبود. مسئله تیک‌تاک ساعتی دیگر بود، ساعت بزرگ. طبق توصیه‌ی حکما در عمق وجود خودش دنبال جواب می‌گشت ولی به یک علت واحد نمی‌رسید، و این‌گونه نبود که در یک دور باطل اسیر شده باشد، بلکه در الگویی از دوایر باطل متصل‌به‌هم گرفتار شده بود. در یکی از این دایره‌ها همیشه آدمِ اشتباه را انتخاب می‌کرد ــ یا «بچه‌پول‌دار عوضی بورژوا» یا صرفاً «عوضی» و یا اغلب اوقات یک «مرد کودک». مدتی به‌نظر می‌رسید فقط با انواع و اقسام مرد کودک‌ها قرار می‌گذارد. همچنین این عادت را هم داشت که زنی دیگر باشد، نه زن اصلی. از آن‌دست زن‌هایی بود که مردها ازشان خوش‌شان می‌آید ولی نه برای رابطه‌ی جدی و پایدار. بیشتر پسر بود تا دختر. من روان‌شناسی پشتش را نمی‌دانم ولی شواهد نامعتبر اثبات این قضیه‌اند: بیش از اندازه این را می‌خواست. ولی چون هیچ‌کس مطمئن نیست راه‌حل چیست تنها راهی که برای مقابله با این نیروی مرموز باقی می‌ماند این است که تظاهر کنی چیزی را که از ته دل می‌خواهی، نمی‌خواهی.

انوک از کمد آمد بیرون، حسابی خوش‌تیپ شده بود. یک لباس سبز روشن گل‌دار پوشیده بود و زیرش هم یک پیراهن مشکی. راستش از چهارده‌سالگی به فانتزی‌هایم راه پیدا کرده بود، از وقتی که دیگر سرش را نمی‌تراشید و پوتین نمی‌پوشید و گوش و دماغ و لبش را سوراخ‌سوراخ نمی‌کرد و ادای دخترعصبانی‌ها را درنمی‌آورد. چشمان سبزش هنوز می‌درخشیدند ولی طی این سال‌ها موهای سیاهش بلند و جاری شده بودند. دیگر به سوراخ‌های دماغ و لبش حلقه نمی‌انداخت و از لاغر ترکه‌ای بدل شده بود به اسفنجی. با این‌که برای مبارزه با افسردگی پدرم آن‌جا بودم نمی‌توانستم این فکر را از سرم دور کنم: می‌توانم به دوستی با خودم مجابش کنم؟ می‌شود کسی را که مراحل بلوغ آدم را دیده مجاب کرد؟

گفتم «شاید وقتش باشه یه مدت با کسی دوست نشی.»

«راستش فکر بدی هم نیست. ولی کسی که کاری به کارم نداشته باشه و مدام سین‌جیمم نکنه از کجا پیدا کنم؟»

«خب... فقط فوری نگو نه، من چه‌طورم؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«برای این‌که تو مثل پسرم می‌مونی.»

«نخیر. ما مثل دوتا فامیل خیلی دوریم.»

«به هیچ‌وجه.»

«باید بهش فکر کنی.»

«دوستت چی؟»

«فکر می‌کنم دیگه دوستم نداره. من به تقویت اعتمادبه‌نفس احتیاج دارم و فکر می‌کنم اگه باهم دوست بشیم کارم راه بیفته.»

«من نمی‌خوام جسپر.»

«این شد دلیل؟»

«بله.»

«هیچ‌وقت از سر حسن‌نیت با کسی نبوده‌ی؟»

«چرا.»

«از روی ترحم چی؟»

«بله.»

«خب اصلاً مشکلی ندارم که به عنوان یه کار خیر با من باشی.»

«می‌شه بحث رو عوض کنیم؟»

«نمی‌دونستم این‌قدر خودخواه و بی‌خیری. مگه یه سال داوطلب کار خیریه نشدی؟»

«واسه فقرا پول جمع می‌کردم، باهاشون دوست نمی‌شدم.»

به بن‌بست رسیدیم. راستش من به بن‌بست رسیدم.

گفت «بیا احمق.» و جلو من راه افتاد و رفتیم کازینوِ سیدنی.

*

بیایید درباره‌ی فضای داخلی کازینوِ سیدنی باهم روراست باشیم: انگار لاس‌وگاس و زیرشلوار لیبراچی[1] باهم یک بچه‌ی نامشروع به وجود آورده باشند و این بچه از پله افتاده باشد پایین و سرش خورده باشد به لبه‌ی یک بیل.

---

۱. پیانیست و خواننده‌ی امریکایی که لباس‌های پرزرق‌وبرق به تن می‌کرد.

پشت میزهای بیست و یک و ماشین‌های پوکر مردان و زنانی عصبی و مستأصل شبیه روبات نشسته بودند که به‌نظر نمی‌آمد بابت تفریح قمار می‌کنند. وقتی نگاه‌شان می‌کردم یادم افتاد کازینو به این شهرت دارد که مشتریانش بچه‌های‌شان را می‌گذارند توی ماشین و درش را قفل می‌کنند و می‌روند پی قمار. این خبر را در روزنامه خوانده بودم و با خودم گفتم ای کاش این آدم‌های غمگین و بدبخت قبل از این‌که بروند داخل کازینو تا پول اجاره‌خانه‌شان را در جیب دولت سرازیر کنند، لااقل لای پنجره‌ی ماشین‌شان را باز گذاشته باشند، پولی که جمع می‌شد و جمع می‌شد و بعد نیم درصد از سودش برای خدمات مشاوره‌ای به قماربازها به جامعه برمی‌گشت.

انوک گفت «اون‌جان.»

به جمعیتی از پاپاراتزی‌ها و تجار و سیاستمداران اشاره کرد. معلوم بود رینولد هابز، مردی هفتادساله با عینک چهارگوش ظریف و سری گرد و کچل شبیه سر چارلی براون[1]، شنیده بود بهتر است خود را شبیه آدم‌های معمولی عرضه کند و برای همین پشت یک میز بیست و یکِ با چیپ ده دلار قوز کرده بود. شانه‌های آویزانش این حس را به آدم می‌داد که در دست آخر ژستش را باخته است. من و انوک کمی نزدیک‌تر شدیم. شاید ثروتمندترین مرد استرالیا بود ولی معلوم بود با قمار به این‌جا نرسیده.

پسرش، اسکار هابز، چند متر آن‌طرف‌تر ایستاده بود و شانسش را با یک ماشین پوکر امتحان می‌کرد، جوری سیخ ایستاده بود که فقط یک بچه‌ی معروف از پسش برمی‌آید ــ مردی که هر لحظه می‌شود ازش عکس گرفت، مردی که هیچ‌وقت دستش را در دماغش نمی‌کند و دست به خشتکش نمی‌زند. فوری حواسم را جمع کردم: زندگی خودت را با این مقایسه نکن! هیچ شانسی نداری! اطرافم را نگاه کردم تا کسی را پیدا کنم که مقایسه با او به صرفم باشد. آن‌جا. دیدمش؛ پیرمردی بی‌دندان و کچل با گردنی پر از جوش و دماغی شبیه گوش‌ماهی، تکیه‌گاه من او بود. وگرنه به دردسر می‌افتادم. به هیچ عنوان تاب مقایسه شدن با اسکار هابز را نداشتم چون عالم و آدم می‌دانستند در مقوله‌ی زن‌ها خوش‌شانس‌ترین آدم روی زمین است. با ورق زدن مجلات زرد قطار دوست‌دخترهایش را دیده بودم، قطاری دراز و زیبا و

۱. شخصیتی کارتونی.

حسادت‌برانگیز. اگر یکی از عسل‌هایی را که با او صمیمی بودند می‌دیدید دست‌تان را تا بازو می‌خوردید. لعنتی. حتا تحمل فکر کردن بهش را هم ندارم. از آن‌دست وژاثی نبود که گل سرسبد تمام فعالیت‌های اجتماعی باشد؛ هیچ‌وقت او را در مراسم افتتاحیه‌ی گالری‌ها و بارهای باکلاس و اولین نمایش فیلم‌ها نمی‌دیدی. البته گاهی می‌شد گوشه‌ی چانه‌اش را در صفحات اجتماعی روزنامه‌ها دید ولی از نوع نگاه چانه به خودتان می‌فهمیدید عکس ناغافل گرفته شده، مثل دزدی که با دوربین مخفی بانک غافلگیر می‌شود. ولی زن‌ها! بعد از دیدن عکس‌های‌شان می‌رفتم اتاقم و با خشونت بالشم را پاره‌پاره می‌کردم. بیش از یک‌بار به معنای واقعی کلمه رشته‌رشته‌اش کردم و پاره کردن بالش هم کار خیلی مشکلی است.

از انوک پرسیدم «می‌خوای چه‌کار کنی؟»

«باید از دو جهت حمله کنیم. یکی باباهه رو می‌گیره و اون یکی پسره رو.»

«جواب نمی‌ده.»

«رینولد رو امتحان می‌کنی یا اسکار؟»

«هیچ‌کدوم، ولی فکر کنم رینولد. می‌خوام یه چیزی ازش بپرسم.»

«باشه. ولی من به پسره چی بگم؟ با چی شروع کنم که جواب بده؟»

«نمی‌دونم. یه‌جوری برخورد کن انگار از قبل همدیگه رو می‌شناسین.»

«فکر می‌کنه می‌خوام بهش بند کنم.»

«پس بهش توهین کن.»

«توهین کنم؟»

«مثل همیشه‌ت تشریحش کن. بهش بگو مشکل روحش چیه.»

«از کجا بدونم مشکل روحش چیه؟»

«از خودت درآر. بهش بگو روی روحت یه لکه هست که هر چی بیشتر سعی کنی پاکش کنی پخش‌تر می‌شه.»

«نه، این خوب نیست.»

«باشه. پس بهش بگو این‌قدر پول‌داره که از واقعیت جدا شده. این راهش می‌ندازه. آدم‌های پول‌دار متنفرن این رو بشنون.»

«ولی اون واقعاً این‌قدر پول‌داره که از واقعیت جدا شده.»

«انوک، چه باور کنی و چه نکنی، تنگنای مالی تنها واقعیت رسمی نیست.»

«بیا جرویحث نکنیم. بریم ببینیم چی پیش می‌آد.»

«باشه. موفق باشی.»

رفتم سمت میزی که رینولد هایز پشتش قوز کرده بود ولی صندلی خالی پیدا نکردم. ایستادم و توی گردن بازیکن‌ها نفس کشیدم. یک مأمور حراست نگاه پر از شکی به من انداخت و حق هم داشت. کارهایم مشکوک بود، داشتم زیر لب می‌گفتم «من به این غول رسانه چی بگم؟ چه‌طور می‌تونم راضیش کنم پدرم رو ببینه؟ از روی ترحم؟ رینولد هایز خیّر مشهوریه، درست، ولی خیریه‌ش از اون‌هاست که باید بهش زنگ بزنی.»

خبرنگاری که کنار رینولد نشسته بود مصاحبه‌اش را تمام کرد، بلند شد و با او دست داد. از فرصت استفاده کردم و به‌زور خودم را آن وسط جا کردم و کنارش نشستم. رینولد لبخند دوستانه‌ای به من زد ولی فوراً معذب بودنش را حس کردم. بعضی‌ها سخت‌شان است با آدم‌های زیر بیست سال حرف بزنند و هر چه‌قدر به صفر نزدیک‌تر باشی بیشتر معذب می‌شوند. از من رو گرداند و با وکیلش درباره‌ی اندازه‌ی حروف در یک قرارداد حقوقی حرف زد. رینولد می‌خواست یک بند با فونت Times New Roman به قرارداد اضافه کند ولی می‌خواست اندازه‌اش چهار باشد. وکیلش داشت درباره‌ی جنبه‌ی اخلاقی این حرکت پیشنهادی بحث می‌کرد و اعتقاد داشت در هیچ متنی نباید از فونت کوچک‌تر از هفت استفاده کرد چون صورت خوشی ندارد.

گفتم «ببخشید، آقای هایز؟»

آرام برگشت طرفم، انگار داشت می‌گفت هر چیزی که نفس من به آن می‌خورد تبدیل به طلا می‌شود و خیلی دارم به تو لطف می‌کنم سرم را می‌گردانم سمتت. وقتی چشمانش به من رسیدند با سکون بی‌کران‌شان به من حالی کردند به رغم نزدیک بودن‌شان دسترس‌ناپذیرند.

«چیه؟»

«شما چندتا روزنامه دارین، درسته؟»

«خب؟»

«خب من فکر می‌کردم قدرت فساد می‌آره آقای هایز. ولی کاری که شما انجام می‌دید فاسد نیست ــ فروختن اسهال عمل فاسدی نیست، حروم کردن قدرته. با تمام

نفوذ و توانایی‌هایی که به‌تون اجازه می‌ده هر چیزی رو چاپ کنین، ولی باز ترجیح می‌دین عرق زیربغل چاپ کنین. چرا؟»

رینولد نمی‌دانست چه بگوید. آن‌طرف را نگاه کردم ببینم انوک چه‌کار می‌کند. ظاهراً بهتر از من پیش می‌رفت. شرمندگی در صورت اسکار موج می‌زد. نمی‌دانم چی داشت می‌گفت.

رینولد همچنان محلم نمی‌گذاشت. گفتم «باشه، شما می‌خواید روزنامه بفروشید. می‌فهمم. شما خلط تازه می‌فروشین چون عامه‌ی مردم اشتهای سیری‌ناپذیری برای خلط تازه دارن. ولی نمی‌تونید روزنامه‌هاتون رو فقط یه‌کم رهایی‌بخش کنین؟ مثلاً بین تیترهای تکراری و ستون طالع‌بینی یک‌چهارم صفحه حکمت تبتی چاپ کنین؟ به فروش‌تون لطمه می‌زنه؟»

دست مأمور حراست روی شانه‌ام قرار گرفت. گفت «پاشو بریم.»

رینولد بی‌این‌که چشم از من بردارد گفت «بگذار باشه. اشکالی نداره.»

ادامه دادم. «مثلاً همین داستان شرم‌آور و اشک‌انگیز فرنکی هالو. هیچ اتفاق جدیدی به نسبت روز اول نیفتاده ولی شما هر روز خبرش رو صفحه‌ی اول چاپ می‌کنین، هی زاویه‌ی دید رو تغییر می‌دید، یه‌بار از دید مدفوع توی توالت هتل، یه‌بار از دید پرنده‌ای که از جلو پنجره‌ی اتاقش پرواز می‌کرده. راستش آقای هایز، مثل خوندن چرک ناف می‌مونه. چه‌طوری با خودت زندگی می‌کنی؟ باید یکی رو استخدام کنی که به جات توی آینه نگاه کنه.»

«گوش کن بچه‌جون. روزنامه برای گزارشه نه تعالی روح بشر. روزنامه‌های زرد احساسات‌برانگیزن چون توی زندگی مردم هیچ شور و احساسی وجود نداره. کل ماجرا همینه. مرگ یه ستاره برای فروش روزنامه بهترین اتفاق ممکنه. می‌دونی چرا؟ چون انگار تیتر زده باشیم "خدایان هم می‌میرند" متوجه منظورم می‌شی؟»

«قطعاً. می‌شه سی هزار دلار بهم قرض بدین؟»

«برای چی؟»

«برای بی‌هدف گشتن تو دنیا. ده هزارتا برای شروع کافیه.»

«چند سالته؟»

«هفده.»

«نباید از الان دنبال اعانه باشی. باید روی پای خودت بایستی.»

«با حداقل حقوق هیچ‌کس نمی‌تونه روی پای خودش بایسته.»

«چرا، من خودم با حقوق حداقل شروع کردم. هیچ‌وقت از کسی اعانه نگرفتم. برای چیزی که دارم زحمت کشیدم.»

«سخنرانی خوبی بود. چه‌قدر حیف که نمی‌تونید خطابه‌ی ترحیم‌تون رو خودتون بخونین.»

«خیلی خب، صبرم دیگه تموم شد.»

به مأمور حراست اشاره کرد و او هم با فشار دادن گردنم کمکم کرد روی پا بایستم.

داد زدم «یه چیز دیگه!»

رینولد آه کشید ولی معلوم بود کنجکاو است ببیند چه می‌خواهم بگویم. گفت «زود بگو.»

«پدرم می‌خواد شما رو ببینه.»

«پدرت کیه؟»

«مارتین دین.»

«اسمش رو هم نشنیدم.»

«نگفتم که مشهوره. فقط گفتم می‌خواد شما رو ببینه.»

«برای چی؟»

«چرا نمی‌گذارید شخصاً به‌تون بگه؟»

«برای این‌که وقت ندارم. بشقابم الان پره.»

«شما خیلی پول‌دارین. یه بشقاب بزرگ‌تر بخرین.»

رینولد دوباره سر تکان داد و مأمور حراست مرا کشید. وقتی داشتم سمت در خروجی اسکورت می‌شدم یکی ازم عکس گرفت. روی پله‌های کازینو یک ساعت منتظر انوک ماندم و برای وقت‌گذرانی در پارکینگ قدم زدم و دنبال بچه‌های در حال خفه شدن گشتم. در هیچ ماشینی بچه نبود.

برگشتم و انوک را دیدم که از پله‌ها می‌آمد پایین. هیچ‌وقت به عمرم انگشت‌به‌دهان نشده بودم و بنابراین نمی‌دانستم انگشت‌به‌دهان شدن چه حسی دارد و واقعاً فکر

می‌کردم آدم‌ها فقط توی کتاب‌ها انگشت‌به‌دهان می‌شوند. این یعنی من انگشت‌به‌دهان شدم. اسکار و رینولد هابز همراه انوک از پله‌ها پایین می‌آمدند.

انوک گفت «این هم جسپر.»

رینولد با لبخندی بی‌دوام گفت «زیارت‌شون کردم.»

گفتم «از دیدار مجدد شما خوشوقتم.» و گرم‌ترین لبخند چنته‌ام را نثار اسکار کردم ولی چشمانش مرا لایق نگاه ندانستند.

در گوش انوک گفتم «چه خبره؟»

ابروهایش را بالا انداخت و گفت «همراه ما می‌آن.»

«کجا؟»

«خونه.»

*

رینولد و پسرش در لیموزین سیاه و دراز، تمام طول مسیر از پنجره بیرون را نگاه کردند. سه‌رخ اسکار تمام مدت میخکوبم کرده بود. با خودم فکر کردم عجب بار سنگینی. فکر کن هم وحشتناک پول‌دار باشی و هم بی‌نهایت خوش‌قیافه. ولی بااین‌حال غمی از خود می‌تراوید که دلیلش را نمی‌فهمیدم.

گفتم «عکست رو توی مجله‌ها دیدم.»

«جدی؟»

«همیشه هم یه مانکن اساسی از بازوت آویزونه.»

«خب؟»

«خب من همچین بازویی از کجا پیدا کنم؟»

اسکار خندید و برای اولین‌بار نگاهم کرد. چشمانش قهوه‌ای بودند و ساکن.

«اسمت چی بود؟»

«جسپر.»

سر تکان داد، ظاهراً قبول کرد اسم من جسپر است.

پرسیدم «این‌که همیشه آدم رو تماشا کنن چه حسی داره؟»

«عادت می‌کنی.»

«احساس خفگی نمی‌کنی؟»

«نه راستش.»

«دلت برای آزادی تنگ نمی‌شه؟»

«آزادی؟»

«بگذار این‌جوری بگم. تو نمی‌تونی وسط قطار زیپ شلوارت رو بکشی پایین و فرداش عکست تو روزنامه چاپ نشه. ولی من می‌تونم.»

اسکار پرسید «چرا من باید همچین کاری بکنم؟» سؤال خوبی بود. چرا کسی باید چنین کاری بکند؟

رینولد هابز سرفه کرد، ولی یک گلو صاف کردن خشک‌وخالی نبود. می‌خواست حرفم را قطع کند. لبخند زدم. ممکن است تمام پول دنیا مال تو باشد آقای هابز، ممکن است تمام دنیا و ذراتش را صاحب باشی، ممکن است از ماه و ستارگان سود سهام بگیری ولی من جوانم و تو پیر و من چیزی دارم که تو نداری ــ آینده.

*

رینولد وقتی از لابه‌لای بوته‌های انبوه می‌گذشت گفت «راجع به این‌جا شنیده‌م. یه هزارتو، آره؟»

پرسیدم «چه‌طور راجع به این‌جا شنیده‌ی؟» جوری نگاهم کرد انگار یک کله‌ی کوچک‌شده در یک نمایشگاه آمازونی هستم. برای او سؤال من مثل این بود که از پروردگار بپرسی از کجا متوجه شدی آدم و حوا سیب را گاز زدند.

انوک به من لبخند زد و گفت «بابات حسابی جا می‌خوره.»

من لبخندش را پاسخ ندادم. احتمالاً صحنه‌ی ترسناکی بود. پدرم معمولاً از مهمان‌های ناخوانده خوشش نمی‌آمد که به طور عادی مشکلی نبود چون هیچ‌وقت مهمان ناخوانده نداشت و برای همین نمی‌شد فهمید چه واکنشی نشان خواهد داد. چیزی که انوک درک نمی‌کرد این بود که چون پدرم یک‌بار نوشته بود دوست دارد در یک گوش بزرگ طلایی زمزمه کند دلیل نمی‌شد ده دقیقه بعد در یک دفترچه‌ی دیگر ننوشته باشد دوست دارد در آن گوش بزرگ طلایی مدفوع کند. نمی‌شد فهمید.

وارد شدیم. خوشبختانه اوضاع خیلی فاجعه‌بار نبود، شناعتی ملایم: کتاب‌ها، ورق‌های پراکنده، به اندازه‌ی چند روز غذای مانده، خیلی چندش‌آور نبود.

انوک گفت «حقیقتاً نابغه‌ست.» انگار داشت آن‌ها را برای آن‌دست نوابغی آماده می‌کرد که روی پاتختی دستشویی می‌کنند.

داد زدم «بابا!»

از اتاقش از ته حلق داد زد «گم شو!» رینولد و اسکار با چشمان‌شان گفت‌وگویی بی‌صدا کردند.

انوک گفت «شاید بهتره بری و بیاریش.»

وقتی رینولد و اسکار ناراحت روی کاناپه نشستند و حاضر نشدند به کوسن تکیه بدهند، رفتم پدرم را پیدا کنم.

مثل ستاره‌ی دریایی دمر افتاده بود روی تخت.

گفتم «رینولد هابز و پسرش اومده‌ن تو رو ببینن.»

بابا سرش را گرداند سمت من و پوزخند بامزه‌ای زد. «چی می‌خوای؟»

«شوخی نمی‌کنم. انوک فکر کرد دوباره وارد دوره‌ی افسردگی شده‌ی و نگرانت شد و رفت سراغ یادداشت‌هات و یه بخش پیدا کرد که نوشته بودی دوست داری ایده‌های بزرگ توی یه گوش بزرگ طلایی زمزمه کنی و این شد که من رو قانع کرد همراهش برم تا بزرگ‌ترین و طلایی‌ترین گوش کشور رو پیدا کنیم و در کمال تعجب موفق شد و حالا توی پذیرایی منتظرتن.»

«کی منتظره؟»

«رینولد هابز و پسرش اسکار. منتظرن ایده‌های عظیم تو رو بشنون.»

«داری سربه‌سرم می‌گذاری.»

«نه. خودت بیا ببین.»

بابا خودش را از روی تخت بلند کرد و نگاهی به بیرون انداخت. اگر فکر می‌کرد کسی متوجهش نشد اشتباه می‌کرد. رینولد آرام سرش را به سمت ما چرخاند و با بی‌حالی خودش را خاراند ــ چه کسی واقعاً می‌دانست آیا جاییش می‌خارید یا صرفاً نقش بازی می‌کرد؟ وقتی نزدیکش شدیم دستش را سایه‌بان چشمانش کرد، انگار من و پدرم به قدری منوّر بودیم که چشم انسان توانایی خیره شدن به ما را نداشت.

بابا گفت «سلام.»

رینولد گفت «سلام.»

اسکار گفت «انوک به ما گفت تو ایده‌های فوق‌العاده‌ای داری که ممکنه توجه ما رو جلب کنه.»

رینولد پرسید «ما که با این‌جا اومدن وقت‌مون رو تلف نکرده‌یم؟»

گفت «نه، وقت‌تون رو تلف نکرده‌ین، به جون پسرم قسم.»

گفتم «بابا.»

«یه دقیقه به من فرصت بدین نوشته‌هام رو جمع‌وجور کنم. اوم، انوک جان می‌شه چند لحظه بیای این‌جا؟»

بابا و انوک رفتند توی اتاق و در را پشت سرشان بستند. من هم می‌خواستم بروم دنبال‌شان ولی نمی‌خواستم رینولد و پسرش فکر کنند از تنها ماندن با آن‌ها می‌ترسم، هر چند واقعاً می‌ترسیدم. همه برای هم سر تکان دادیم ولی این کار بعد از چند ثانیه کهنه شد. بنابراین گفتم «نمی‌دونم چرا دیر کردن.» و رفتم توی اتاق. انوک روی تخت نشسته بود و پدرم روی زمین، روی مجموعه‌ای از دفترچه‌های سیاه دولا شده بود و دیوانه‌وار ورق می‌زد. صحنه‌ی آزاردهنده‌ای بود. صدای فسش را می‌شنیدم: ازش اضطراب نشت می‌کرد. انوک برایم شکلک درآورد، شکلکی پر از وحشت.

بابا بدون این‌که نگاهم کند بهم توپید «واسه چی وایستاده‌ی اون‌جا؟»

«آماده‌ای؟»

انوک گفت «هنوز نتونسته یه ایده‌ی خوب پیدا کنه.»

«منتظرن.»

«می‌دونم!»

«تو به جون من قسم خوردی، یادته؟»

انوک گفت «خیلی خب، آروم بگیرین.»

کسی در زد.

بابا در گوشم گفت «چراغ رو خاموش کن!»

«بابا ما رو دیدن که اومدیم توی اتاق.»

«دیدن که دیدن. همه‌ی این‌ها مسخره‌بازیه.»

بابا یک بغل دفترچه برداشت و رفت توی پذیرایی. من و انوک دنبالش رفتیم. بابا نشست روی صندلی و یکی از دفترچه‌ها را برداشت و آرام ورق زد و نچ‌نچ کرد.

«خب... بله... ایده... چندتایی دارم که فکر کنم براتون جالب باشه...»

تا صفحه‌ی آخر ورق زد و دفترچه را محکم بست. ظاهراً ایده‌ی به‌دردبخوری پیدا نکرد چون یک دفترچه‌ی سیاه دیگر برداشت درست شبیه قبلی. دوباره نچ‌نچ کرد و ورق زد، تخم چشمانش عرق کرده بود. از این دفترچه هم چیزی درنیامد. از جیبش دفترچه‌ی سوم را درآورد. «من الان... خودشه... این چیزیه که ممکنه... نه، فکر نکنم... صبر کنین... چند لحظه... یه لحظه... قسم می‌خورم... پنج ثانیه... ــ پنج، چهار، سه، دو، یک و برنده هست... اوم، یه ثانیه‌ی دیگه.» خنده مثل کرم روی صورت رینولد خزید. دوست داشتم با پای یک فیل لهش کنم. در بهترین حالت هم متنفر بودم پدرم را تماشا کنم که در میان آفریده‌های خودش می‌لولد، ولی وقتی به این صحنه استهزای دیگران هم اضافه می‌شد دیگر نمی‌شد تحملش کرد. بابا دیوانه‌وار سعی می‌کرد طلسم بی‌تصمیمی را بشکند که ناگهان رینولد بشکن زد. دوبار. فکر کردم پول‌دارها این‌جوری دستور می‌دهند. جواب داد. پدرم از ورق زدن دست کشید و از ابتدای صفحه‌ای که همان لحظه باز کرده بود شروع کرد خواندن.

«ایده‌ای برای رستورانی با تم آدم‌خواری ــ هر غذا شبیه یکی از اجزای آناتومی انسان.»

ایده در هوا معلق ماند. مسخره بود. هیچ‌کس واکنش نشان نداد، دلیلی هم نداشت. چشمان پدرم دوباره به میان نوشته‌ها شیرجه زد و شروع کرد به جست‌وجو. رینولد دیگر بشکن نزد. مجبور نبود. پدرم از بشکن زدن‌های رینولد پیشی می‌گرفت و اتفاقی بخش‌هایی از نوشته‌ها را بلند می‌خواند.

«آموزش‌های مربوط به مواد مخدر ــ باید بچه‌مدرسه‌ای‌ها را مجبور کنیم با یک معتاد که دائم در حال چرت زدن است زندگی کنند. بچه باید تزریق و استفراغ و دزدی از خانواده و خماری و نهایتاً مرگ معتاد بر اثر مصرف بیش از اندازه را ببیند. بچه باید یک انشای پانصدکلمه‌ای بنویسد و موقع تدفین معتاد بخواند که در این صورت این برنامه تبدیل می‌شود به بخشی از گردش‌های روزانه‌ی دانش‌آموزان. هربار معتادی می‌میرد کل افراد کلاس باید او را دفن کنند تا ارتباط هروئین و مرگ در ناخودآگاه تک‌تک‌شان حک شود.»

فکرش سر جایش نبود. فقط ایده‌ها را قی می‌کرد. یکی از یکی بدتر.

«به عنوان جریمه مقرر شود بی‌خانمان‌ها اجازه پیدا کنند در خانه‌ی بانک‌دارها زندگی کنند و دیوانه‌های آواره‌ی خیابان بتوانند در دستشویی غول‌های صنعت تبلیغات بریزند.»

رینولد آرام گفت «بعدی.»

«به آدم‌های مشهور مثل گله‌ی گاو پابند ردیاب وصل کنند تا هر وقت در خیابان راه می‌روند...»

«بعدی.»

«براساس میزان تولید آلودگی با اتومبیل یا مصرف بیش‌ازحد اسپری و مواد غیرقابل بازیافت یا آب، محاسبه شود که یک نفر چه‌قدر به محیط‌زیست آسیب زده و بعد مجبورش کنیم به همان اندازه پول یا وقت صرف بازسازی طبیعت کند.»

چشمان رینولد برقی گذرا زدند به این نشانه که فکری از سرش گذشته. «از این چه پولی درمی‌آد؟»

«هیچی.»

«بعدی.»

«تمام مردان و زنان و کودکان این کشور میلیونر شوند.»

رینولد چیزی نمی‌گفت ولی با چشمانش حرف می‌زد. حس تحقیرش در اتاق تبدیل به یک شخص شده بود. گفت «حتا اگه بتونی همچین کاری بکنی، چرا باید چنین چیزی رو بخوای؟»

سؤال به‌جایی بود. بابا خواست جواب بدهد که رینولد گفت «خیلی خب مارتین، حرف‌هات رو شنیدیم. حالا می‌خوام تو حرف‌های ما رو بشنوی ــ باشه؟»

«باشه.»

«ما می‌خوایم یه برنامه‌ی تلویزیونی ویژه راجع به تری دین بسازیم، واقعیت زندگیش رو، متوجهی؟ چیزهایی که کسی نشنیده. شاید هم یه مینی‌سریال. تو دو شب بزرگ. داستانی که هیچ‌کس قبلاً نشنیده.»

پدرم با شنیدن اسم برادرش خشکش زد. با ناراحتی گفت «خب بسازین، مگه کسی جلوتون رو گرفته؟»

«تو. ما گزارش‌های پلیس و روزنامه‌های اون دوره رو داریم ولی هر کس دیگه‌ای که اون‌جا بود توی آتش‌سوزی از بین رفت. فقط تو مونده‌ی. بدون همکاری تو نمی‌تونیم کاری بکنیم. خیلی چیزها هست که نمی‌دونیم.»

«برای همین اومده‌ین؟»

«بله.»

پس انوک این‌طوری این دو غول رسانه را راضی کرده بود که بیایند و به ایده‌های مسخره‌ی پدرم گوش کنند. عجب اشتباهی! مدتی طولانی در سکوتی شوم و ترسناک نشستیم، هر لحظه منتظر بودم پدرم بلند شود و همه‌مان را خفه کند. بعد از چندین دقیقه که مشخص شد پدرم حاضر نیست حرف بزند اسکار گفت «ما می‌ریم.»

وقتی رفتند بابا از روی صندلی‌اش بلند شد و از خانه رفت بیرون و در هزارتو ناپدید شد. انوک دنبالش دوید. یک ساعت از جایم تکان نخوردم، تصویر خودکشی پدرم یا هر کار مزخرفی که ممکن بود با خودش بکند و یک‌بار دیگر در تیمارستان بستری شود ذهنم را پر کرده بود و اجازه نمی‌داد حرکت کنم. با شرمندگی باید اعتراف کنم فکر کردن به این چیزهای ترسناک مرا نترساند یا غمگین نکرد، باعث شد به قدری حوصله‌ام سر برود که چشمانم به اشک بنشینند. این‌قدر ازش بیزار بودم.

IX

یک هفته بود هیچ خبری از آسمان‌خراش جهنمی نداشتم. یک بازی انتظار پای تلفن را شروع کردم و باختم. تلفن در ذهنم تبدیل شده بود به جانشینش، یک نماینده‌ی پلاستیکی. تلفن ساکت بود چون او ساکت بود. کم‌کم از تلفن متنفر شدم، انگار آن را وکیل خودش کرده بود چون خودش مهم‌تر از آن بود که بیاید.

همان‌طور که در هزارتو ول می‌گشتم تصمیم گرفتم بروم و انوک را اذیت کنم. کمی بعد از آمدن به این خانه پدرم یک اتاق به انوک داده بود تا به عنوان کارگاه ازش استفاده کند. به‌جز تحریک‌کننده و اعصاب‌خردکن، انوک یک‌جورهایی هنرمند بود، یک مجسمه‌ساز. علاقه‌اش به تجسم انقیاد زنان، عقیم‌سازی مردان و متعاقب آن صعود زنان به سطح والاتری از آگاهی بود. این یعنی اتاق به شکل ناهنجاری پر بود از انواع و اقسام اعضای زنانه و مردانه. ترسناک‌ترین کلمات در خانه‌ی ما از دهان انوک خارج

می‌شد وقتی تولد یکی از ما نزدیک بود. می‌گفت «براتون یه مجسمه درست می‌کنم.» و هیچ لبخندی آن اندازه پهن نبود که بتواند اقیانوس وحشتی را که آن زیر می‌جوشید پنهان کند.

وقتی وارد اتاق انوک شدم روی تختش دراز کشیده بود و داشت یک پوستر «جنگل را نجات دهیم» نقاشی می‌کرد. به خودم زحمت ندادم بپرسم کدام جنگل.

گفت «سلام، امشب وقتت آزاده؟»

گفتم «امروز روزی نیست که ازم بخوای چیزی رو نجات بدم، یه نابودی تمام‌عیار بیشتر با حس‌وحالم جوره.»

«نمی‌خوام چیزی رو نجات بدی. دارم یه تئاتر نورپردازی می‌کنم.»

البته که می‌کرد. انوک مشغول‌ترین آدمی بود که می‌شناختم. هر روز لیست بلندبالایی از کارهایی که باید انجام می‌داد تهیه می‌کرد و در پایان روز هم حتا یک کدام‌شان را از قلم نینداخته بود. هر دقیقه از زندگی‌اش را با گردهمایی‌ها، اعتراض‌ها، یوگا، مجسمه‌سازی، نوزایی، انرژی‌درمانی و کلاس‌های رقص پر می‌کرد. به سازمان‌ها می‌پیوست و بعد با خشم پیوندش را می‌گسست، جزوه پخش می‌کرد و با این‌همه باز هم وقت می‌کرد خودش را در روابط فاجعه‌بار جا کند. بیش از هر کسی که می‌شناختم ریشه‌ی زندگی‌اش در فعالیت بود.

«نمی‌دونم انوک، یه تئاتر حرفه‌ایه؟»

«منظورت چیه؟»

منظورم چه بود؟ منظورم این بود که هر کسی حق دارد روی صحنه بایستد و عربده بکشد، حقش هم محترم است، ولی این به معنای شبی که بشود تحملش کرد نیست. از تجربه‌های پیشین به این نتیجه رسیده بودم دوستان انوک تئاتر آماتوری را به حضیضی جدید و غیرقابل فهم رسانده بودند.

پرسیدم «بابام با تو حرف می‌زنه؟»

«البته.»

«فکر می‌کردم بعد از اون اتفاق کمر به قتلت بسته باشه.»

«اصلاً. حالش خوبه.»

«حالش خوبه؟ فکر می‌کردم افسرده‌ست و می‌خواد خودکشی کنه.»

«بالاخره می‌آی تئاتر یا نه؟ هر چند که حق انتخاب نداری، می‌آی، زوره.»

*

ما تئاتر داریم، تئاتر آماتوری داریم و بعد یک گروه آدم داریم که در یک اتاق تاریک به‌هم تنه می‌زنند و مجبورت می‌کنند بابت دو ساعت عذاب پول بدهی. تئاتر انوک در دسته‌ی سوم قرار داشت و هر ثانیه‌اش شکنجه بود.

انوک مسئول حرکت دادن یک نور موضعی بود و جوری روی صحنه این‌طرف و آن‌طرفش می‌کرد انگار دنبال یک زندانی فراری می‌گشت. چهل دقیقه گذشت و تمام فانتزی‌های آخرالزمانی‌ام تمام شد و برگشتم تا قیافه‌ی تماشاگرها را ببینم. صورت‌هایی که دیدم ظاهراً از نمایش لذت می‌بردند. تعجبم غیرقابل وصف بود. بعد به‌نظرم آمد چشمانم گولم زدند: اسکار هابز ته سالن لبه‌ی صندلی‌اش نشسته بود و به‌نظر می‌آمد او هم جذب نمایش شده.

صدای قهقه‌ی بلند یکی از بازیگرها حواسم را پرت کرد. مصنوعی‌ترین و بدترین خنده‌ای بود که به عمرم می‌شنیدم و باید مسئولش را می‌دیدم. در بیست دقیقه‌ی بعدی مفتون این کاراکتر فرعی شدم ــ لبخندهای قلابی‌اش، چشم و ابرو آمدن‌های مضحکش و نهایتاً یک هق‌هق طولانی بی‌اشک. وقتی نمایش تمام شد و چراغ‌ها روشن شدند و تماشاگرها تشویق کردند (احتمالاً واقعی) فوراً سر برگرداندم و اسکار هابز را دیدم که از در پشتی زد به چاک.

روز بعد به شکلی نامنتظره نقدی در روزنامه‌ی صبح در مورد تئاتر چاپ شد. همه‌ی دست‌اندرکاران نمایش جا خوردند ــ نمایشی تا آن حد حقیر و بنجل در سالنی دودزده و نکبت معمولاً فقط آدم‌های بی‌خانمانی را که دنبال یک کاسه سوپ بودند به خود جلب می‌کرد نه منتقدان حرفه‌ای، برای همین برگزارکنندگان، که خودشان می‌دانستند چه گندی زده‌اند، به خودشان زحمت نداده بودند رسانه‌ها را مطلع کنند. غریب‌ترین و مشکوک‌ترین چیز خود نقد نبود، مضمونش بود؛ صرفاً بر نورپردازی نمایش تمرکز کرده بود: «عمیقاً دراماتیک»، «مالیخولیایی و چشمگیر»، «شجاعانه و خیالی». هر کس که خوانده بود می‌گفت این احمقانه‌ترین چیزی است که به عمرش دیده. اسمی از بازیگرها و کارگردان و نویسنده نیامده بود. انوک هم از تمرکز مقاله روی خودش ترسید و هم از واکنش زشت و بچگانه‌ی همکارانش که بی‌رحمانه به او

حمله کردند و متهمش کردند به یک خبرنگار رشوه داده و با نور برایش خوش‌رقصی کرده.

انوک گیج شده بود ولی من نه. اسکار هابز را در سالن دیده بودم و دیدنِ اثر انگشتش در این ماجرا کار سختی نبود. چه نتیجه‌ای گرفتم؟ جالب بود. خدایان می‌توانند پایین بیایند و روی سر موجوداتی فانی مثل ما آب دهان بریزند، نمی‌توانند؟ انوک از آن جنس بدن‌هایی داشت که توجه مردان را جلب می‌کرد. اسکار هابز هم به‌هرحال مرد بود. همان‌طور که گفتم جالب بود، همین. و با این‌که از دیدن گیجی خانواده و دوستانم لذت می‌بردم نتوانستم رازداری کنم. این شد که آن شب بعد از این‌که انوک پای تلفن با تهیه‌کننده‌ی نمایش جروبحث مفصلی کرد حقیقت را به او گفتم.

داد زد «چرا زودتر بهم نگفتی؟»

«الان گفتم.»

صورتش چنان درهم رفت که چشمان و دماغ و دهانش به کوچکی یک عروسک چینی شد.

آرام گفت «چی از جونم می‌خواد؟»

به سرتاپایش اشاره کردم و گفتم «حدس بزن.»

«ولی اون هر کسی رو که بخواد می‌تونه به دست بیاره!»

«شاید تو کازینو یه چیزی بهش گفتی. بهش چی گفتی؟»

«هیچی.»

«دست بردار.»

گفت «خیلی خب، بهش گفتم روی روحت یه لکه هست که هر چی بیشتر سعی کنی پاکش کنی پخش‌تر می‌شه.»

*

دو روز بعد سر کار بودم. داشتم بیرون اداره با رئیسم اسمیتی سیگار می‌کشیدم و فکر می‌کردم باید هر چه زودتر کارم را رها کنم و اگر در راه خروج ایرادهای همکارانم را اعلام نکنم هرگز خودم را نخواهم بخشید. در این فکر بودم که آیا برایم جشنِ ترک کار خواهند گرفت که یک پورشه دیدم که زیر تابلوِ پارک ممنوع پارک کرد. از آن مدل

ماشین‌هایی بود که جیمز دین داخلش مرد. ماشین قشنگی بود. اگر پولم می‌رسید من هم حاضر بودم داخلش بمیرم.

اسمیتی گفت «حسابی به چشمات حال بده.»

«دارم حال می‌دم.»

اسکار از ماشین پیاده شد و آمد سمت ما. «جسپر.»

اسمیتی خشکش زد و گفت «تو اسکار هابزی!»

در جوابش گفت «بله.»

گفتم «فکر کنم مشکل معروف بودن همین باشه. همه اسمت رو بهت می‌گن.»

«می‌تونم یه دقیقه باهات حرف بزنم جسپر؟»

گفتم «حتماً.» و رو کردم به اسمیتی و عذر خواستم. اسمیتی با چهره‌ای که هنوز شگفت‌زدگی از آن می‌بارید با اشتیاق برایم سر تکان داد.

من و اسکار به باریکه‌ای از نور خورشید قدم گذاشتیم. به‌نظر عصبی می‌آمد.

«از این‌که اومدم سراغت احساس مسخره‌ای دارم.»

پرسیدم «برای چی اومده‌ی؟» می‌دانستم جوابش چیست.

«انوک اومد دفترم و به خاطر اون نقد هر چی از دهنش درمی‌اومد به من گفت.»

«جدی؟»

«تازه به روزنامه‌ها گفته بودم تظاهراتِ حمایت از محیط‌زیستی رو هم که توش شرکت کرده بود پوشش بدن. ولی عصبانی شد. نمی‌فهمم. واقعاً از من متنفره. نه؟»

«به خودت نگیر. کلاً از پول‌دارها بدش می‌آد.»

«چی‌کار کنم ازم خوشش بیاد؟»

«اگه یه کاری کنی حس کنه یه‌جورایی مظلومی، ممکنه ازت خوشش بیاد.»

سرش را با ریتم تکان داد، انگار با ضرب موسیقی.

«از انوک چی می‌خوای؟ به‌نظرم خیلی داری تلاش می‌کنی. من زن‌هایی رو که باهات بوده‌ن دیده‌م. انوک خوبه و زیبایی خاص خودش رو هم داره ولی باز هم نمی‌فهمم. تو هر آبرزنی رو که اراده کنی می‌تونی به دست بیاری. قضیه چیه؟»

«راستش جسپر، دنیا پر از آدم‌های عادیه. بعضی‌ها زیبان و بعضی‌ها هم نه. آدم‌های خارق‌العاده و جالب و اریجینالی که تفکر دارن خیلی کمن. من تمام مدت

منتظر پیدا کردن یه زن خارق‌العاده بودم. حالا خودت بگو، تو این دوره‌ی انتظار، آدم بهتره با یه زن معمولی جذاب باشه یا یه زن معمولی زشت؟»

جواب آن‌قدر بدیهی بود که ساکت ماندم.

«زن‌هایی مثل انوک خیلی نادرن.»

بعد از رفتن اسکار، اسمیتی درحالی‌که تظاهر به بی‌تفاوتی می‌کرد پرسید «اسکار هابز رو از کجا می‌شناسی؟» گفتم «همین‌جوری.» و از آن‌جایی که به اندازه‌ی بقیه‌ی آدم‌ها رقت‌انگیزم و ضمیری دارم که فقط بلد است زوزه بکشد، تمام روز این احساس را داشتم که آدم مهمی‌ام. ولی باز هم گیج بودم. این مرد فقط مثل اژدهایی غران دنبال انوک نمی‌دوید، واقعاً واله و شیدایش شده بود و انوک هم محلش نمی‌گذاشت! قدرت ممکن است تقویت‌کننده‌ی لیبیدو باشد ولی تعصب اثر معکوس دارد و بسیار هم مؤثرتر است. یادم می‌آید یک‌بار انوک مرا به‌زور به یک گردهمایی برد که سخنرانش اعتقاد داشت غول‌های رسانه‌ای در مشت حکومت هستند و یک ماه دیگر باهم به گردهمایی دیگری رفتیم که سخنرانش گفت حکومت در مشت غول‌های رسانه‌ای است (انوک با هر دو موافق بود) و یادم می‌آید سعی کردم به او بفهمانم این فقط ظاهر امر است چون اتفاقاً حکومت و روزنامه‌ها دقیقاً یک هدف دارند: ترساندن مردم و القای وحشت به شکل مستمر. گوش نمی‌کرد. حکمش را برای نفرت از هر دو گروه صادر کرده بود و هیچ‌چیزی نمی‌توانست نظرش را عوض کند. یاد چهره‌ی جذاب و پول‌دار اسکار افتادم و با خودم فکر کردم تعصبات انوک چه آزمون سختی پیش رو دارند.

*

غروب رسیدم خانه و در سایه‌های رویاوار هزارتو قدم زدم. این زمانِ مورد علاقه‌ی من در طبیعت بود ــ لبه‌ی شب. وقتی به کلبه‌ام نزدیک شدم آسمان‌خراش جهنمی را دیدم که روی ایوان منتظرم ایستاده. با عجله داخل کلبه شدیم.

نیم ساعت بعد از پشت در صدایی شنیدم. «تق‌تق.»

شکلک درآوردم. این دفعه پدرم بود. از تخت آمدم بیرون و در را باز کردم. حوله‌ای را که چند ماه پیش خریده بود به تن داشت. برچسب قیمت هنوز به آستینش بود.

گفت «هی، می‌خوام یه چیزی در مورد این دوستت بپرسم.»

«ششش، خوابه.» رفتم بیرون و در را پشت سرم بستم. «چی می‌خوای بپرسی؟»

«قرص می‌خوره؟»

«آخه به تو چه ربطی داره؟»

«می‌خوره؟»

«نخیر. به‌شون حساسیت داره.»

«عالیه!»

نفس عمیقی کشیدم، می‌خواستم با تمام صبری که در اعماق وجودم ذخیره کرده بودم تحملش کنم. پوزخندش دریچه‌ی استخر را برداشت.

«باشه. تو بردی. من کنجکاو شدم. چرا عالیه؟ بهتره دلیلت درست‌وحسابی باشه.»

«به خاطر این‌که نشون می‌ده تو جلوگیری می‌کنی نه اون.»

«بابا! خب که چی؟»

«خب... می‌شه یکی به من قرض بدی؟»

«برای چی می‌خوای؟»

«برای این‌که...»

«می‌دونم برای چی می‌خوای! ولی من فکر می‌کردم تلفنی‌ها با خودشون می‌آرن.»

«تو فکر می‌کنی من عرضه ندارم غیر از اینایی که گفتی با کس دیگه‌ای باشم؟»

«نه، عرضه نداری.»

«تو فکر می‌کنی من نمی‌تونم یه آدم عادی رو جذب خودم کنم؟»

«گفتم که، نه.»

«عجب پسری!»

گفتم «بابا.» ولی چیزی به ذهنم نرسید که جمله‌ام را تمام کنم.

گفت «ولش کن، حالا داری؟»

رفتم توی اتاق و دوتا دادم بهش.

«فقط دوتا؟»

«خیلی خب، تمامش مال تو.»

«مرسی.»

«صبر کن... این زنه... الان خونه‌ست؟»

«آره.»

«کیه؟ کجا همدیگه رو دیده‌ین؟»

گفت «نمی‌دونم این قضیه به تو چه ربطی داره؟» و لی‌لی‌کنان دور شد. اتفاقات عجیبی پشت سر هم می‌افتاد. مردی که مجله‌ی *حدس بزن کی* به او لقب خواستنی‌ترین مجرد استرالیا را داده بود عاشق انوک شده بود و پدرم هم با آدمی رابطه داشت که حرفه‌ای نبود. اتفاقات جدیدی در هزارتو می‌افتاد.

*

پرندگان صبح، این ساعت‌های کوچک پردار، حدود ساعت پنج بیدارم کردند. آسمان‌خراش جهنمی نبود. صدای گریه‌اش را از ایوان شنیدم. به صدای ضعیف هق‌هقش گوش کردم. ریتم داشت. ناگهان متوجه شدم چه‌کار می‌کند. دویدم بیرون. حدسم درست بود! شیشه‌ی خردل را چسبانده بود به گونه‌اش و اشک جمع می‌کرد. تقریباً پر شده بود.

گفتم «کارت اصلاً خوب نیست.»

معصومانه پلک زد. اعصابم به‌هم ریخت. رفتم جلو شیشه را از دستش گرفتم.

«بده!»

«هیچ وقت نمی‌تونی کاری کنی که بخوردش. می‌خوای بهش بگی چیه؟ لیموناد؟»

«بده‌ش بهم جسپر!»

در شیشه را باز کردم و نگاهی مبارزه‌طلبانه به او انداختم و محتویاتش را ته حلقم خالی کردم.

جیغ زد.

من قورت دادم.

مزه‌اش وحشتناک بود. اشک‌های تلخی بودند.

با چنان نفرتی نگاهم کرد که متوجه شدم کاری غیرقابل بخشش کرده‌ام. احساس کردم عملم این توانایی بالقوه را داشت که تا ابد نفرین شوم، مثل انگولک کردن

مقبره‌ی یک مومیایی. اشکی را نوشیده بودم که برای من ریخته نشده بود. چه بلایی قرار بود سرم بیاید؟

هر کدام گوشه‌ای نشستیم و طلوع و شکفتن روز را تماشا کردیم. طبیعت با زندگی غلیان کرد. بادی وزید و درختان با خودشان زمزمه کردند. صدای فکر کردن جهنم را می‌شنیدم. صدای پلک زدنش را می‌شنیدم. صدای تپش قلبش را می‌شنیدم. صدای طناب‌ها و قرقره‌هایی که خورشید را به آسمان بالا می‌کشیدند می‌شنیدم. ساعت نُه بی‌هیچ کلامی بلند شد و پیشانی‌ام را بوسید، انگار من پسری بودم که باید از روی وظیفه می‌بخشید. بعد بی‌این‌که حرفی بزند رفت.

هنوز ده دقیقه هم نگذشته بود که چیزی حس کردم، یک اختلال. گوش تیز کردم و از دور صداهایی شنیدم. از کلبه رفتم بیرون و راه افتادم سمت صداها.

بعد باهم دیدم‌شان. پدرم جهنم را به حرف گرفته بود. پدرم، هزارتویی در هزارتو، جوری با حرارت حرف می‌زد انگار مشغول فعالیتی شدید بود، چیزی شبیه مسابقه‌ی اره کردن درخت. باید کاری می‌کردم؟ باید جلوش را می‌گرفتم؟ باید می‌ترساندمش؟ چه‌طوری؟

فکر کردم بهتر است درباره‌ی حساسیتش نسبت به قرص و این‌جور چیزها حرف نزند. نه، جرئتش را ندارد. ولی هر چه می‌گفت مطمئنم به نفعم نبود. با نگرانی چند دقیقه‌ی دیگر نگاه‌شان کردم تا این‌که جهنم رفت درحالی‌که پدرم هنوز داشت حرف می‌زد. خوش به حالش.

*

شب باهم رفتیم کافه. شب شلوغی بود و وقتی رفتم نوشیدنی بگیرم همه بهم تنه می‌زدند. همه می‌خواستند توجه مسئول بار را جلب کنند. بعضی مشتری‌های سمج پول‌شان را در هوا تکان می‌دادند. انگار می‌خواستند بگویند «ببین، ما پول قوی داریم! اول سفارش من رو بگیر! بقیه می‌خوان جای پول تخم‌مرغ بدن!»

وقتی برگشتم پیش جهنم گفت باید باهم حرف بزنیم.

«فکر کردم داشتیم باهم حرف می‌زدیم.»

جوابم را نداد. حتا این را که باهم حرف می‌زدیم تأیید یا انکار نکرد.

گفتم «چرا برای این‌که حرف بزنیم مقدمه‌چینی می‌کنی؟ می‌خوای حرف بزنی؟ حرف بزن!» داشتم خودم را آماده می‌کردم چون کم‌وبیش می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. می‌خواست با من به‌هم بزند. ناگهان زمستان را درونم حس کردم.

گفتم «بگو، گوش می‌کنم.»

«تو نمی‌گذاری من راحت باشم، می‌گذاری؟»

«معلومه که نمی‌گذارم. فکر کرده‌ی من کی هستم؟ قدیس؟ فکر کرده‌ی من آدمی هستم که خودخواهی ندارم؟ دشمن‌هام رو دوست دارم؟ داوطلبانه تو خیریه کار می‌کنم؟»

«خفه شو جسپر. بگذار فکر کنم.»

«اول می‌خوای حرف بزنی. حالا می‌خوای فکر کنی. قبلاً فکر نکرده‌ی؟ قبل از این‌که بیای این‌جا چیزهایی رو که می‌خواستی بگی تو ذهنت آماده نکرده‌ی؟ نگو که می‌خوای بداهه‌پردازی کنی! نگو که همین الان می‌خوای تصمیم بگیری چی بگی!»

«خدایا! یه دقیقه ساکت باش ببینم!»

وقتی حس می‌کنم کسی می‌خواهد احساساتم را جریحه‌دار کند برایم سخت است شبیه یک بچه‌ی پنج‌ساله رفتار نکنم. مثلاً آن لحظه نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم که از شصت تا یک شمارش معکوس نکنم.

گفت «فکر کنم باید به‌هم بزنیم.»

«چی رو به‌هم بزنیم؟»

«یعنی بهتره دیگه همدیگه رو نبینیم.»

«این تصمیمت ربطی به پدرم داره؟»

«پدرت؟»

«امروز صبح که رفتی، دیدم داشت باهات حرف می‌زد. چی می‌گفت؟»

«هیچی.»

«نمی‌شه هیچی نگفته باشه. این آدم هرگز نشده هیچی نگه. ضمناً تو نزدیک ده دقیقه باهاش حرف زدی. بدِ من رو می‌گفت؟»

«نه، هیچی. راست می‌گم.»

«پس چی شده؟ به خاطر شیشه‌ی اشک؟»

«جسپر... من هنوز برایان رو دوست دارم.»

حرفی نزدم. لازم نبود جراح مغز باشی تا بفهمی. یا مهندس موشک. یا اینشتین. بعد فکر کردم وقتی بحث ترسیم نقشه‌ی احساسات انسانی مطرح باشد فکر نکنم از جراح مغز و مهندس موشک و حتا اینشتین کاری بربیاید. اصلاً چرا همیشه جراح مغز و مهندس موشک و اینشتین؟ چرا معمار و وکیل جنایی نه؟ و چرا به جای اینشتین نمی‌گوییم داروین یا هاینریش بُل؟

«نمی‌خوای هیچی بگی؟»

«تو عاشق رفیق قبلیت هستی. لازم نیست هاینریش بُل باشم تا این رو بفهمم.»

«کی؟»

سر تکان دادم و از جایم بلند شدم و از کافه رفتم بیرون. شنیدم صدایم کرد ولی رو برنگرداندم.

بیرون زدم زیر گریه. عجب وضعیتی! حالا مجبور بودم پول‌دار و موفق شوم تا از به‌هم زدن با من پشیمان شود. این هم یک کار دیگر در این زندگی کوتاه و پرمشغولیت. خدایا. روی هم تلنبار می‌شوند.

باورم نمی‌شد رابطه‌مان به پایان رسید. فکر کردم این‌جوری بهتر است. واقعاً دوست نداشتم کسی یک روز سرم فریاد بکشد «من بهترین سال‌های عمرم رو حروم تو کردم!» این‌جوری بهترین سال‌های زندگی‌اش مال خودش بود.

آخر چرا؟ مطمئنم پدرم چیزی گفته بود که باعث شده بود به‌هم بریزد. چه گفته بود؟ چه زری زده بود؟ فکر کردم برایم مهم نیست چه‌کار می‌کند ــ می‌تواند *کتاب راهنمای تبهکاری* بنویسد، جعبه‌ی پیشنهادات درست کند، یک شهر را به آتش بکشد، یک کلوب شبانه را نابود کند، در بیمارستان روانی بستری شود، یک هزارتو بسازد، ولی حق ندارد یک مو از سر زندگی عاطفی من بکند.

او ذره‌ای فشرده از دوزخ بود و دیگر نمی‌خواستم بهش اجازه بدهم زندگی‌ام را نابود کند. اگر جهنم می‌توانست رابطه‌اش را با من قطع کند من هم می‌توانستم رابطه‌ام را با پدرم قطع کنم. برایم مهم نیست بقیه چه می‌گویند، هر کس می‌تواند با خانواده‌اش قطع رابطه کند.

در راهِ رفتن به خانه نقشه کشیدم تا تمام ذرات انرژی‌ام را جمع کنم و همه را در صورت نکبتش رها کنم!

یک‌راست رفتم خانه‌اش. چراغ‌ها خاموش بودند. در را باز کردم و یواشکی رفتم تو. صدای عجیبی از اتاقش می‌آمد. احتمالاً دوباره داشت گریه می‌کرد. خب، که چی؟ خودم را در برابر وسوسه‌ی همدلی مقاوم کردم. رفتم و در را باز کردم و چیزی که برابر چشمان دیدم باعث شد درجا خشکم بزند، انوک پیش پدرم بود.

داد زد «برو بیرون!»

باورم نمی‌شد. پرسیدم «این ماجرا از کی شروع شده؟»

پدرم دوباره داد زد «گم شو بیرون جسپر!»

می‌دانستم باید بروم ولی پاهایم هم مثل سرم بی‌حس شده بودند. «عجب جوکی!»

بابا پرسید «جوک برای چی؟»

«انوک چه سودی از این رابطه می‌بره؟»

انوک داد زد «جسپر، تنهامون بگذار!»

آمدم بیرون و در را زدم به‌هم. خیلی بهم برخورد. انوک به جای من پدرم را انتخاب کرده بود. وقتی اسکار هابز این‌قدر می‌خواستش با پدرم چه‌کار داشت؟ یک نمایش آبکی تلویزیونی بود و من خبر نداشتم؟ پدرم مردی بود که بیشتر عمرش را دور از روابط انسانی گذرانده بود و حالا رابطه‌ای را با تنها همدمش آغاز کرده بود. در این مثلث عشقی ضعیف‌ترین نقطه بود و اگر زور منطق می‌چربید انوک را به‌زودی از دست می‌داد.

خب، این دیگر مشکل من نبود.

*

صبح روز بعد زود از خواب بیدار شدم. تصمیمم بر این بود با چند معتاد همخانه شوم تا پس‌انداز ناچیزم صرفاً بابت سرپناه به باد نرود. نیازمندی‌های روزنامه را برداشتم و به چند جا زنگ زدم. اکثراً همخانه‌ی مؤنث می‌خواستند. ظاهراً همه می‌دانستند مردها در جهشی تکاملی یاد نگرفته‌اند ریخت‌وپاش‌شان را جمع کنند. آپارتمان‌ها و خانه‌هایی که به جنس مذکر اجازه‌ی وجود داشتن می‌دادند خیلی هم بد نبودند ولی

مشکل‌شان این بود که کسانی درشان زندگی می‌کردند. البته که این را از قبل می‌دانستم ولی فقط در مواجهه‌ی چهره‌به‌چهره بود که فهمیدم باید تنها زندگی کنم. مجبور بودیم رعایت همدیگر را بکنیم، آن هم نه گاه‌به‌گاه، هر روز. اگر می‌خواستم در آشپزخانه بنشینم و شش ساعت از پنجره بیرون را نگاه کنم چه؟ نه، انزوای زندگی در یک کلبه وسط یک هزارتو توانایی من را برای همزیستی نابود کرده بود.

آخرسر تصمیم گرفتم یک سوئیت پیدا کنم و همان اولی را اجاره کردم. یک اتاق و یک دستشویی و یک پارتیشن بین فضای اصلی و آشپزخانه‌ی کوچک که چسبیده بود به دیوار. هیچ‌چیز هیجان‌انگیزی نداشت. ویژگی خاصی نداشت که بتوانی بگویی «ولی این رو ببین! یه چیز داره...!» هیچی نداشت. فقط یک اتاق بود. اجاره‌نامه را امضا کردم، رهن و اجاره را دادم و کلید گرفتم. وارد شدم و روی زمین اتاقِ خالی نشستم و سیگار به سیگار روشن کردم. یک وانت اجاره کردم و رفتم کلبه و چیزهای به‌دردبخورم را بار زدم. بعد رفتم خانه. پدرم در آشپزخانه ایستاده بود، هنوز همان حوله‌ای تنش بود که برچسب قیمت داشت. داشت پاستا درست می‌کرد و سوتی ناموزون می‌زد.

پرسیدم «انوک کجاست؟»

«نمی‌دونم.»

فکر کردم احتمالاً پیش اسکار هابز.

سس پاستا را چلپ‌وچلوپ هم می‌زد و در یک ماهی‌تابه‌ی دیگر سبزیجات را به قدری می‌پخت که آخرین ذره‌ی عطر و بوی‌شان هم از بین برود. نگاهی پرمحبت که از او بعید بود به من انداخت و گفت «می‌فهمم که جا خوردی. باید بهت می‌گفتیم. ولی خب، الان می‌دونی. هی، یه‌بار چهارتایی باهم بریم بیرون؟»

«کدوم چهارتا؟»

«من و تو و انوک و بازیچه‌ی تو.»

«من دارم می‌رم بابا.»

«منظورم امشب نبود.»

«من دارم از این خونه می‌رم.»

«یعنی چی؟ واقعاً داری می‌ری؟»

«یه آپارتمان تو شهر پیدا کردم. یه سوئیت.»

«واقعاً جا پیدا کرده‌ی؟»

«آره، رهن و اجاره‌ی دو هفته رو هم دادم.»

تنش لرزید، دیدم.

«کی می‌خوای بری؟»

«الان.»

«همین الان؟»

«اومدم خداحافظی کنم.»

«وسایلت چی؟»

«یه وانت اجاره کردم. هر چی لازم داشتم بارش کردم.»

پدرم اعضای بدنش را به شکل عجیبی کش‌وقوس داد و بعد با صدایی گرفته و مصنوعی گفت «ظاهراً نمی‌خوای هیچ توضیحی بدی.»

«نه.»

«کلبه‌ت چی؟»

«با خودم نمی‌برمش.»

«نه، منظورم اینه که...»

جمله‌اش را تمام نکرد. نمی‌دانست منظورش چیست. شروع کرد با صدای بلند از دماغ نفس کشیدن. سعی می‌کرد نشان بدهد حالش خیلی بد است. سعی می‌کردم احساس عذاب وجدان نکنم. داشت تنها کسی را که درکش می‌کرد از دست می‌داد، این را می‌دانستم. ولی من به دلایل دیگری هم گناهکار بودم، نمی‌دانستم بر سر عقلش چه خواهد آمد. چه‌طور می‌توانستم با آن قیافه ترکش کنم؟ آن صورت غمگین و تنها و وحشتناک؟

«برای اسباب‌کشی کمک می‌خوای؟»

«نه، مشکلی نیست.»

انگار تمام عمرمان بازی کرده بودیم و حالا بازی داشت تمام می‌شد و می‌خواستیم ماسک و یونیفرم‌مان را دربیاوریم و دست بدهیم و بگوییم «بازی خوبی بود.»

ولی این کار را نکردیم.

ناگهان تمام نفرتم از او دود شد و به هوا رفت. دلم به شکل غریبی برایش سوخت. او را مثل عنکبوتی می‌دیدم که از خواب بیدار شده و فکر کرده یک مگس است و نفهمیده چه‌طور در تار خودش گرفتار آمده.

گفتم «خب، بهتره دیگه من برم.»

«اون‌جا تلفن داره؟»

«هنوز نه. وقتی وصل شد بهت زنگ می‌زنم.»

«باشه، خداحافظ.»

«می‌بینمت.»

وقتی برگشتم و رفتم بیرون آه عمیقی کشید، صدایی مثل صدای غاروغور دلی که درد می‌کند.

پنج

یادداشت نویسنده: به محض این‌که میان کاغذهای پدرم پنج فصل ابتدایی خودزندگی‌نامه‌ی ناتمامش را پیدا کردم، نسخه‌ی اصلی من از این فصل روانه‌ی ماشین کاغذخردکنی شد. تازه نوشتن کل داستان را تمام کرده بودم و حقیقتش ناراحت شدم ــ بیشتر به این دلیل که او این دوره را بهتر از من شرح داده بود. نه‌فقط به این خاطر که نسخه‌ی او موجزتر بود، بیشتر به این دلیل که مثل من حاشیه نرفته بود، مثلاً شرح مفصلی که درباره‌ی تقویم‌هایی نوشته بودم که درشان عکس کشیش‌هایی با لباس‌هایی مشکوک چاپ شده بود. ولی از این‌که شرح پدرم از وقایع با شرح من تفاوت‌های بنیادین داشت رنجیدم. این تفاوت‌ها حتا در بخش قبلی (چهار) هم که زحمت زیادی برایش کشیده بودم مشهود بود. با وجود این تحت‌تأثیر دو ستاره‌ی راهنمایم، یعنی بی‌طاقتی و تنبلی، هیچ بخشی از فصل چهار را تغییر ندادم و تصمیم گرفتم خودزندگی‌نامه‌ی ناتمام پدرم را با ویرایشی جزئی به عنوان فصل پنجم کتاب منتشر کنم. نسخه‌ی خودم از فصل پنجم هنوز وجود دارد ــ نینداختمش در دستگاه کاغذخردکن. امیدوارم در گذر زمان ارزشی ویژه پیدا کند و به بالاترین قیمت فروخته شود.

زندگی من نوشته‌ی مارتین دین

داستان یک تک‌رو نوشته‌ی مارتین دین

داستان یک بازنده نوشته‌ی مارتین دین

~~زاده‌شده برای کنایه زدن نوشته‌ی مارتین دین~~

زندگی‌نامه‌ی بی‌عنوان مارتین دین نوشته‌ی مارتین دین

فصل اول

چرا این خودزندگی‌نامه را می‌نویسم؟ چون این حق طبقه‌ی من است. حالا قبل از این‌که شروع کنید به جیغ زدن، من درباره‌ی کار حرف نمی‌زنم، چه طبقه‌ی متوسط و چه متوسط رویه‌بالا. من درباره‌ی نبرد حقیقی طبقاتی حرف می‌زنم: آدم مشهور در برابر احمق عادی. چه خوش‌تان بیاید و چه نه من مشهور هستم و این یعنی شما باید برای‌تان مهم باشد که برای پاک کردن ماتحتم چند برگ کاغذ توالت مصرف می‌کنم، درحالی‌که من هیچ علاقه‌ای ندارم بدانم شما اصلاً خودتان را تمیز می‌کنید یا می‌گذارید همان‌طور بماند. می‌دانید روابط چگونه کار می‌کنند. بیایید بی‌خود تظاهر نکنیم چیزی غیر از این است.

تمام مشاهیری که زندگی‌نامه‌ی خود را می‌نویسند یک حقه سر خوانندگان‌شان سوار می‌کنند: یک سری حقایق وحشتناک و نفرت‌انگیز درباره‌ی خودشان می‌گویند تا شما فکر کنید عجب آدم‌های راستگویی هستند و بعد شیر دروغ‌ها را باز می‌کنند. من چنین کاری نمی‌کنم. من فقط حقایق را می‌گویم حتا اگر بوی کود بدهند. و همان‌طور که خودتان می‌دانید و من هم می‌دانم یک زندگی‌نامه‌ی شخصی باید سال‌های اولیه‌ی زندگی را هم پوشش بدهد (مثلاً مارتین دین در تاریخ فلان و فلان به دنیا آمد و به مدرسه‌ی فلان رفت و فلان زن را باردار کرد و از این قبیل)، ولی این کار را هم نمی‌کنم. زندگی من تا یک سال پیش هیچ ربطی به شما ندارد. در عوض، از جایی شروع می‌کنم که تغییر بزرگ پیش آمد.

*

چهل و یک سالم بود، بی‌کار بودم و با وجود پدر بودن، تنها با پولی که دولت برای بچه می‌داد زندگی می‌کردم. باید اعتراف کنم این چیزی نیست که کشور ما را فوق‌العاده کرده، بلکه چیزی است که باعث شده بتوانی وسط هفته بروی ساحل و کلی آدم ببینی. هفته‌ای یک‌بار باید می‌رفتم اداره‌ی بیمه‌ی بی‌کاری و به‌شان لیست

جاهایی را ارائه می‌کردم که نتوانسته بودم درشان استخدام شوم و این کار هم روزبه‌روز سخت‌تر و خلاقانه‌تر می‌شد. استخدام نشدن روزبه‌روز مشکل‌تر می‌شود. بعضی رئیس‌ها هر آدمی را استخدام می‌کنند!

از این مهم‌تر دچار فرایند تحقیرآمیز پیری شده بودم. از همه‌جا خاطره داشتم و آن حس شناور خیانت را حس می‌کردم، این‌که به سرنوشتم خیانت کرده‌ام. ماه‌ها وقتم را حرام فکر کردن به مرگم کردم تا این‌که کم‌کم حس کردم مرگ عموبزرگی است که از وجودش بی‌خبر بوده‌ام. در همین دوران بود که به رادیوهایی که مدام شنونده‌ها به آن زنگ می‌زنند معتاد شدم، به صحبت‌های سالخوردگانی گوش می‌کردم که یک روز از خانه رفته بودند بیرون و دیگر هیچ‌چیز را تشخیص نداده بودند و هر چه‌قدر بیشتر به غرغرهای بی‌پایان‌شان گوش می‌کردم بیشتر می‌فهمیدم آن‌ها هم به شیوه‌ی خودشان همان کار مرا می‌کنند؛ اعتراض به زمان حال، انگار هنوز آینده‌ای وجود دارد که کسی بتواند علیه آن رأی بدهد.

هیچ شکی نبود؛ اسیر بحران شده بودم. ولی تغییرات اخیر در الگوهای رفتاری رده‌های سنی مختلف برایم مشکل کرده بود بفهمم چه نوع بحرانی را از سر می‌گذرانم. چه‌طور می‌توانستم اسیر بحران میان‌سالی شده باشم وقتی چهل‌سالگی بیست‌سالگی جدید بود و پنجاه‌سالگی سی‌سالگی جدید و شصت‌سالگی چهل‌سالگی جدید؟ من این وسط کدام گوری بودم؟ باید ضمیمه‌ی سَبَکِ زندگی را در روزنامه‌ها می‌خواندم تا مطمئن می‌شدم دوران بلوغ را طی نمی‌کنم.

کاش این بدترینش بود!

ناگهان متوجه شدم چه‌قدر مسخره است در هزارتویی ساخته‌ی خودم زندگی می‌کنم. ترسیدم مرا با این هزارتوی مسخره به یاد بیاورند، یا بدتر، اصلاً کسی به یادم نیاورد. برعکسِ برادر لعنتی‌ام که هنوز در موردش حرف می‌زنند. هنوز مرکز توجه هموطنانم است، هنوز اسمش در کتاب‌های نیمه‌آکادمیک به عنوان یکی از شخصیت‌های شاخص استرالیا می‌آید؛ در نقاشی‌ها، رمان‌ها، داستان‌های مصور، مستندها، فیلم‌های تلویزیونی و گاهی هم در پایان‌نامه‌های دانشجویی حضور دارد. برادرم تبدیل به یک صنعت شده. رفتم کتابخانه و حدود هفده کتاب پیدا کردم که داستان زندگی تری دین را پر از اشتباه نوشته بودند. به‌علاوه‌ی بی‌شمار ارجاع به او در

کتاب‌های ورزشی، جنایی و آن‌هایی که به موضوع خسته‌کننده و سرشار از خودشیفتگی هویت فرهنگی پرداخته بودند. آن وقت اوج خلاقیت من ساختن یک هزارتوی مضحک بود!

در عجب بودم چرا کسی جلوم را نگرفت. نمی‌فهمیدم چرا دوستم ادی با رغبت به من پول قرض داد با این‌که می‌دانست اگر کسی در یک هزارتو زندگی کند لزوماً دیوانه خواهد شد. آخرسر پولش را هم پس ندادم، ولی باز هم دست از حمایت من نکشید. حالا که فکر می‌کنم از زمان ملاقات‌مان در پاریس بی‌رحمانه به من پول داده و بدتر از این، وحشیانه و از روی بی‌وجدانی هرگز از من نخواست پولش را پس بدهم. هرگز! به این نتیجه رسیده بودم هدفی پنهان دارد. کم‌کم دچار جنونی پارانوئید شدم و از نزدیک‌ترین دوستم بدم آمد. وقتی به حالت‌ها و حرف‌هایش فکر کردم به این نتیجه رسیدم او هم از من متنفر است. بعد فکر کردم لابد در سرتاسر دنیا تمام دوست‌ها از هم بیزارند و نباید خودم را بابت این قضیه سرزنش کنم، ولی راستش از این‌که ادی از من بدش می‌آمد آزرده شدم. این سؤال که چرا هرگز متوجه نفرت او از خود نشده بودم مثل خوره روحم را می‌خورد.

از این هم بدتر در کمال شرمندگی متوجه شدم علاقه‌ام را به پسرم از دست داده‌ام. دقیقاً نمی‌دانم چرا. شاید دیدن همتای چشم و دماغ خودم روی صورت آدمی دیگر تازگی‌اش را از دست داده بود. یا شاید چون حس می‌کردم چیزی فاسد و ترسو و بی‌قرار و شهوتی در پسرم هست، چیزهایی که در خودم هم سراغ داشتم. یا شاید به این دلیل که به رغم یک عمر تلاش برای تحمیل خودم به او، توانسته بود شخصیتی متفاوت با من پیدا کند. یک‌جورهایی رویایی و مثبت بود و غروب‌ها را خیلی جدی می‌گرفت، انگار نتیجه‌ی این اتفاق همیشه این نیست که خورشید غروب می‌کند، شاید فکر می‌کند درست در بالای افق منجمد می‌شود و دوباره بالا می‌آید. ظاهراً از راه رفتن در بیرون از خانه و گوش دادن به خاک و نوازش گیاهان لذت می‌برد. فکر کن! پسر من! این دلیل روگردانی از او نیست؟ شاید، ولی اگر بخواهم راستش را بگویم به این خاطر علاقه‌ام را به او از دست دادم که او هم علاقه‌اش را به من از دست داد.

همین‌جور از او دورتر و دورتر می‌شدم طوری که دیگر حتا نمی‌توانستم یک کلمه با او حرف بزنم. وقفه‌ها بین جمله‌هامان طولانی و طولانی‌تر می‌شد تا این‌که کار به

جایی رسید که دیگر حتا در حضورش کلماتی مثل آه یا آهان هم نمی‌توانستم به زبان بیاورم. از تمام وجناتش حس می‌کردم مرا به تمام جنایات بشری به‌جز فرزندکشی متهم می‌کند. با من مطلقاً درباره‌ی زندگی عاطفی و جنسی و کاری و اجتماعی و درونی‌اش حرف نمی‌زد. راستش موضوعاتی که حرف زدن درباره‌شان را ممنوع کرده بود به قدری زیاد شده بودند که کم مانده بود صبح‌به‌خیر گفتن را هم شامل شوند. فکر کردم از همصحبتی با من نیست که خوشش نمی‌آید، از وجودم متنفر است. اگر به او لبخند می‌زدم با اخم جوابم را می‌داد. اگر اخم می‌کردم، لبخند می‌زد. تمام تلاشش را می‌کرد آینه‌ی وارونه‌نمای من باشد. عجب نمک‌به‌حرامی! بعد از تمام چیزهایی که سعی کردم یادش بدهم: این‌که چهار نوع آدم در دنیا هست، آن‌هایی که وسوسه‌ی عشق دارند، آن‌هایی که عاشق‌اند، آن‌هایی که وقتی بچه‌اند به عقب‌افتاده‌ها می‌خندند و آن‌هایی که وقت جوانی و میان‌سالی و پیری هم باز به عقب‌افتاده‌ها می‌خندند. یک حکمت تمام‌عیار، نه؟ ولی این پسر ناسپاس من تصمیم گرفته همه‌چیز را انکار کند. البته که می‌دانستم با جهات متضادی که به او نشان می‌دادم گیج می‌شد: برایش موعظه می‌کردم دنبال گله نرو، ولی این‌قدر هم خودت را از همه جدا نکن. کجا باید می‌رفت؟ هیچ‌کدام نمی‌دانستیم. ولی ببین ــ اگر آشغال‌ترین پدر دنیا هم باشی باز هم فرزندانت باری بر دوشت هستند و نسبت به رنج‌شان آسیب‌پذیری. باور کنید، حتا اگر روی صندلی جلوِ تلویزیون عذاب بکشی، باز هم عذاب می‌کشی.

این جایی بود که از موضع روان‌شناختی قرار داشتم وقتی تغییر بزرگ حادث شد.

*

حالم خوب نبود. دلیلش را نمی‌فهمیدم. تهوع نداشتم و جاییم هم درد نمی‌کرد. خلط یا مدفوعم رنگ غیرطبیعی نداشت. کاملاً با بیماری دوره‌ی کودکی‌ام و وقتی مادرم در غذایم مرگ موش می‌ریخت متفاوت بود. فقط احساس غریبی داشتم، شبیه یک‌بار که متوجه شدم که چهار ماه از تولدم گذشته و من نفهمیده‌ام. ولی واقعاً هیچ مشکل جسمانی‌یی نداشتم؟ یک چیزی بود، هر چند از هر چیز دیگری غیرعادی‌تر بود. متوجه بویی جزنی و عجیب شدم که از پوستم برمی‌خاست. خیلی جزنی. به‌سختی می‌شد بهش گفت بو. گاهی حسش نمی‌کردم. ولی بعضی وقت‌ها یک لحظه به مشامم می‌رسید و داد می‌زدم «دوباره پیداش شد!»

یک روز صبح فهمیدم چیست.

هر کسی که تخیلی بیش‌فعال داشته باشد، خصوصاً که اغلب تخیلات هم منفی باشند، هرگز نباید از چیزی شگفت‌زده شود. تخیل می‌تواند فجایع قریب‌الوقوع را وقتی مشغول گرم کردن خودشان هستند کشف کند، خصوصاً اگر سوراخ‌های بینی‌ات را باز نگه داری. آدم‌هایی که می‌توانند بدون اشتباه آینده را بخوانند، موهبت بینایی ارزانی‌شان شده یا موهبت گمانه‌زنی؟ این دقیقاً کاری بود که آن روز صبح تخیلم انجام داد. تمام آینده‌های محتمل را دید و در یک لحظه تمام‌شان را به یکی خلاصه کرد. داد زدم «لعنت به من! من بیماری لاعلاج دارم!»

فراتر رفتم ــ سرطان. باید سرطان می‌بود؛ نمی‌توانست چیزی جز سرطان باشد، چون از وقتی که مادرم را این شاه امراض بلعیده بود سرطان همیشه موضوع کابوس‌هایی بود که نیمه‌شب‌ها از خواب بیدارم می‌کردند. حتا اگر هر روز از مرگ وحشت داشته باشی بعضی مرگ‌ها هست که به‌شان فکر نمی‌کنی ــ اسکوربوت، هشت‌پای غول‌آسا، سقوط پیانو ــ ولی هر کس که حتا فقط یک سلول مغزش کار کند نمی‌تواند سرطان را نادیده بگیرد.

خب! همین! مرگ! همیشه می‌دانستم یک روز بدنم دمار از روزگارم درخواهد آورد! تمام عمرم این احساس را داشتم که سرباز تنهایی هستم به‌دام‌افتاده در سرزمین دشمن. دشمنان همه‌جا در کمینم بودند ــ کمر، پاها، کلیه‌ها، ریه، قلب ــ و در نهایت به این نتیجه می‌رسیدند تنها راه از بین بردن من یک عملیات انتحاری است. همه باهم نابود می‌شدیم.

با عجله از خانه آمدم بیرون و با ماشین از هزارتو خارج شدم. وقتی با سرعت از کنار بوته‌های سبز رد می‌شدم از این‌که دیدم همه‌چیز در آفتاب زیبای تابستانی غسل می‌کند وحشت کردم. معلوم است ــ هیچ‌چیز سریع‌تر از سرطان نور خورشید را آشکار نمی‌کند. یک‌راست رفتم سراغ دکتر. سال‌ها بود دکتر نرفته بودم و رفتم به مطبی که از بقیه به خانه‌ام نزدیک‌تر بود. برایم فرق نمی‌کرد چه دکتری، فقط دوست نداشتم خیلی چاق باشد (دکترهای چاق به اندازه‌ی آرایشگرهای کچل غیرقابل اعتماد هستند). نابغه هم نمی‌خواستم باشد، فقط می‌خواستم چیزی را که خودم خوب می‌دانستم تأیید کند. روی تابلوِ برنجی روی در نوشته بود دکتر پ. سوینی. دویدم

توی مطب. اتاق تاریک بود، تاریکی همه‌چیز را قهوه‌ای جلوه می‌داد: مبلمان، فرش، حال‌وهوای دکتر. قهوه‌ای. دکتر با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود، مردی میان‌سال با چهره‌ای آرام و موهای پرپشت قهوه‌ای. از آن آدم‌هایی بود که هیچ‌وقت کچل نمی‌شوند، از آن‌هایی که قبل از دفن هم سلمانی لازم دارند.

گفت «من دکتر پیتر سوینی هستم.»

«می‌دونم دکتری. نمی‌خواد جلو صورتم تکونش بدی. نمی‌دونی عنوان فقط به درد این می‌خوره که به وقت نامه‌ت عوضی نره در خونه‌ی بقیه‌ی پیتر سوینی‌های غیرمتظاهر دنیا؟»

دکتر به اندازه‌ی چند میلی‌متر در صندلی‌اش عقب رفت، انگار داشتم تف می‌کردم.

گفتم «ببخشید، فکر کنم یه‌کم عصبی هستم. خودت رو دکتر معرفی می‌کنی که چی بشه؟ یعنی کلی زحمت کشیده‌ی تا این حق رو به دست بیاری که دستت رو بکنی تو دل‌ورودهٔ مردم؟ شاید می‌خوای همه بدونن دکتری تا یه وقت یه بشقاب دل و جگر یا سیرابی تعارفت نکنن؟ من چه حقی دارم که آدمی رو براساس عنوانش قضاوت کنم؟»

«شما به‌نظر خیلی عصبی می‌آیید. چه کاری از دستم برمی‌آد؟»

گفتم «من مطمئنم که سرطان دارم. ازت می‌خوام هر کاری از دستت برمی‌آد بکنی تا این رو ثابت یا انکار کنی.»

«فکر می‌کنی چه سرطانی داری؟»

«چه سرطانی؟ نمی‌دونم. بدترین سرطان چیه؟»

«خب، سرطان پروستات با توجه به سنی که داری از همه محتمل‌تره.»

«تو همسن منی!»

«خیلی خب، با توجه به سن هر دو ما.»

«این رو می‌تونم بگم که سرطان من خیلی شایع نیست. بدترین سرطان کدومه؟ منظورم وحشتناک‌ترین‌شون.»

«سیگار می‌کشی؟»

«گاهی اوقات.»

«اگه سیگاری بودم از سرطان ریه می‌ترسیدم، چون احتمالاً تا لب گور خودم رو می‌زدم که این چه غلطی بود کردی.»

«سرطان ریه. می‌دونستم! خودشه! همین رو دارم.»

«انگار خیلی مطمئنی.»

«مطمئنم.»

با این‌که پشت میزش خوب دیده نمی‌شد احساس کردم دستش را زیر باسنش گذاشت. بالاخره گفت «خیلی خب، برات آزمایش می‌نویسم. آزمایش‌های خوشایندی هم نیستن.»

«سرطان ریه هم نیست.»

«درست می‌گی.»

*

هفته‌های بعد را با جزئیات بازگو نمی‌کنم. آزمایش‌های دردناک، دوره‌های وحشتناک انتظار، اضطراب دل‌پیچه‌آور. جسپر متوجه چیزی نشد ولی انوک فهمید یک جای کار می‌لنگد. تمام مدت فضولی می‌کرد تا بفهمد مشکل کجاست ولی نم پس ندادم. می‌خواستم قبل از این‌که به بقیه بگویم صد درصد مطمئن باشم. نمی‌خواستم امیدوارشان کنم.

یک ماه بعد دوباره رفتم مطب دکتر سوبینی تا نتیجه‌ی آزمایش‌ها را نشانش بدهم. زمانی که منتظر بودم نوبتم بشود امید دست از سرم برنمی‌داشت و زورم به افکار خوش‌بینانه‌ام نمی‌رسید.

«بفرمایید آقای دین. حال‌تون چه‌طوره؟»

«بیا وقت تلف نکنیم. سرطانه، درست نمی‌گم؟»

«بله.»

قدیم‌ترها دکترها به بیمار نمی‌گفتند رو به موت است. بی‌اخلاقی حساب می‌شد. حالا برعکسش صادق است. لحظه‌شماری می‌کنند تا به تو بگویند.

«سرطان ریه؟»

«بله متأسفانه. از کجا فهمیدی؟»

خدایا! حق با من بود! داشتم به دست بدن خودم به قتل می‌رسیدم! زدم زیر خنده.

بعد از خنده دست کشیدم ــ دلیل خنده‌ام یادم افتاد.

*

با منگی از مطب آمدم بیرون. خب! ظاهراً برای بدبینی ازلی‌ام توجیهی پیدا شده بود. فکر کنید تمام این مدت خوش‌بین بودم! الان حس نمی‌کردم بهم خیانت شده؟ بله، مرگی خشن و آرام در انتظارم بود. و من شب‌ها راحت نمی‌خوابم، پس مرگ آرام هنگام خواب هم دیگر محل بحث نبود. تنها امیدی که داشتم این بود که در خواب و بیداری بمیرم. خدای من ــ ناگهان تمام مرگ‌های دیگر نامحتمل شدند. چند وقت یک‌بار پیش می‌آید آدمی که دارد از سرطان می‌میرد بر اثر گیر گردن استخوان مرغ در گلویش خفه شود؟ یا موقع بالا و پایین پریدن روی تخت سرش با پنکه‌ی سقفی قطع شود؟ یا از مسمومیت آزبِست یا چاقی مفرط بمیرد؟ نه، برای چاق شدن مرگ‌بار فرصت نداشتم. تازه این بیماری لاغرترم هم می‌کرد.

طی چند هفته‌ی بعد از لحاظ احساسی داغان بودم. کوچک‌ترین چیزی اشکم را درمی‌آورد. با آگهی‌های تلویزیونی گریه می‌کردم، با تغییر رنگ برگ درختان. یک شب جسپر مچم را موقع گریه کردن برای مرگ یک ستاره‌ی احمق پاپ که اسمش را هم نشنیده بودم گرفت. تیر خورده بود به سرش و درجا مرده بود، حرام‌زاده‌ی خوش‌شانس!

چیزی که مرا به گریه می‌انداخت ترس از این بود که بعد از افت کیفیت زندگی‌ام توانایی خلاص کردن خود را نداشته باشم، زمانی که کار روزانه‌ام بشود انتخاب میان درد و مسکّن، بین یغمای بیماری و تخریب درمان. با وجود این‌که تمام عمرم به مرگ فکر کرده بودم باز هم زندگی‌ام روی این کره‌ی ارض دائم و استوار به‌نظرم می‌آمد، چیزی قابل اعتماد مثل سنگ آتش‌فشانی. حالا که سرطان دارد تا جایی که دلش می‌خواهد در بدنم منتشر می‌شود به‌نظرم بی‌خدایی بدترین ظلمی است که می‌توانم در حق خودم روا دارم. به مغزم التماس کردم تجدیدنظر کند. فکر کردم آیا جایی به شکلی دیگر حیاتم را ادامه نخواهم داد؟ می‌شود اعتقاد پیدا کنم؟ اگر خواهش کنم چه؟ می‌شود لطفاً به روح جاودان باور پیدا کنم؟ به بهشت یا فرشتگان یا شانزده دوشیزه‌ای که انتظارم را می‌کشند؟ می‌شود به این‌ها باور پیدا کنم؟ ببین، من اصلاً هیچ احتیاجی به شانزده دوشیزه‌ی زیبا ندارم. یک زن زشت و چاق هم برایم بس

است، لازم هم نیست دوشیزه باشد، اصلاً تو بگو دوچرخه‌ی عمومی دنیای پس از مرگ. راستش اصلاً هیچ زنی هم نباشد اشکالی ندارد، بهشت هم نبود، نبود. یک سرزمین هرز... جهنم، حتا جهنم، چون وقتی دارم در دریاچه‌ی آتش شکنجه می‌شوم دست‌کم هستم که بگویم «آخ!» می‌شود لطفاً به این یکی اعتقاد پیدا کنم؟

بقیه‌ی سناریوهای زندگیِ پس از مرگ هم چندان تسلی‌بخش نیستند. تناسخ بدون توالی این خودآگاهی ــ اصلاً چیز جالبی درش نمی‌بینم. و بدترین سناریوِ ابدیت تاریخ، آنی که روزبه‌روز محبوب‌تر می‌شود، آنی که مردم دانم در موردش با من حرف می‌زنند، این‌که می‌میرم ولی انرژی‌ام به حیاتش ادامه می‌دهد.

انرژی من، آقایان و خانم‌ها.

انرژی من می‌تواند کتاب بخواند و فیلم ببیند؟ انرژی من می‌تواند از یک وان پر از آب داغ کیف کند یا این‌قدر بخندد که پهلویش درد بگیرد؟ بگذارید باهم صادق باشیم: من می‌میرم و انرژی‌ام در مام زمین پخش و حل می‌شود. و من باید بابت چنین نظریه‌ای هیجان‌زده شوم؟ درست مثل این می‌ماند که به من بگویند مغز و بدنم می‌میرند ولی بوی گند جسدم چند نسل باقی می‌ماند. جدی؟ انرژی من.

ولی نمی‌توانم جایی وجودم را امتداد دهم؟ وجود حقیقی‌ام، نه سایه‌ای که با مثبت‌انگاری پر شده. نه، نمی‌توانم خود را متقاعد کنم روح چیزی است به غیر از اسم رمانتیکی که روی خودآگاهی گذاشته‌ایم تا بتوانیم باور کنیم از هم نمی‌پاشد و نمی‌پوسد.

پس باقی زندگی‌ام ترکیبی بود از درد جسمانی و اندوه روانی و رنج. به طور عادی از پسش برمی‌آمدم، ولی مشکل این بود که تا زمان مرگم فقط می‌توانستم به مرگ فکر کنم. تصمیم گرفتم اگر نتوانستم یک روز را بدون تفکر بگذرانم خودم را راحت کنم. چرا نه؟ چرا باید در مقابل مرگ بجنگم؟ هیچ احتمالی برای برنده شدنم وجود نداشت. اگر هم معجزه می‌شد و این راند را از مرگ می‌بردم بعدی را می‌خواستم چه کنم؟ و بعدی را؟ من هیچ استعدادی در بیهودگی ندارم. هدف مبارزه‌ای که نتیجه‌اش باخت است چیست؟ شرافت انسانی؟ برای شرافت هم مطلقاً بی‌استعدادم. هیچ هدفی درش پیدا نکرده‌ام و وقتی می‌شنوم که کسی می‌گوید «دست‌کم شرافتم رو حفظ کردم.» فکر می‌کنم «همین الان با گفتن این جمله از دستش دادی.»

روز بعد از خواب بیدار شدم و تصمیم گرفتم تا شب به هیچ‌چیز فکر نکنم. بعد فکر کردم من الان دارم فکر می‌کنم، نه؟ بعد فکر کردم مرگ من مرگ من مرگ من مرگ من مرگ من، مرگ وحشتناک و دردناک و پراشک و آه من!

لعنتی!

باید انجامش می‌دادم.

فکری در سرم بود: شاید باید خودم را در ملأعام می‌کشتم. چرا این کار را با هدف یا آرمانی مرتبط نکنم؟ تظاهر کنم بابت اعتراض به چیزی تصمیم به انتحار گرفته‌ام، نمی‌دانم، قوانین بد سازمان تجارت جهانی برای کشاورزی، بدهی کشورهای جهان سوم، هر چیزی. عکس آن راهبی که خودش را آتش زد یادتان هست؟ حالا ما یک تصویر جاودانه داریم! حتا اگر چنین تصمیمی می‌گیری تا خانواده‌ات را بدبخت کنی، یک آرمان باارزش انتخاب کن، به رسانه‌ها زنگ بزن، یک مکان عمومی پیدا کن و خودت را بکش. اگر زندگی‌ات کاملاً بی‌معنا بوده لازم نیست مرگت هم این‌طور باشد.

صبح روز بعد رادیو اتفاقی به من گفت حول‌وحوش ظهر یک تظاهرات اعتراضی در شهر برپا می‌شود. بدبختانه برای اعتراض به قوانین بد سازمان تجارت جهانی برای کشاورزی و بخشودن بدهی کشورهای جهان سوم نبود، تظاهرات بابت اضافه‌حقوق و افزایش تعطیلات معلمان دوره‌ی ابتدایی برگزار می‌شد. سعی کردم نیمه‌ی پر را ببینم. ارزش داشت آدم بابت چنین چیزی بمیرد؟ نه؟ با بقیه‌ی آرمان‌ها فرق داشت؟ بعید می‌دانستم در بین معلم‌ها کسی باشد که حاضر باشد خودش را آتش بزند ولی حدس می‌زدم از عمل من استقبال کنند. یک ساک پارچه‌ای پیدا کردم و تویش یک قوطی نفت و فندکی به شکل نیم‌تنه‌ی یک زن و چند قرص مسکن انداختم. می‌خواستم به مرگ کلک بزنم؛ امیدوار بودم سرِ درد هم حقه سوار کنم.

سیدنی یکی از زیباترین شهرهای مدرن جهان است ولی همیشه از خیابان‌های تنگ و تاریکی سر درمی‌آوردم که جای نشستن ندارند و بنابراین تمام صبح به قدم زدن و خیره شدن به کسانی که از کنارم رد می‌شدند گذشت و این فکر که «به‌زودی می‌بینمت!» من به‌زودی می‌مردم، ولی با نگاه به آن آدم‌های چاق با غبغب‌های سه‌طبقه متوجه شدم فاصله‌ی چندانی با من ندارند.

حدود ساعت دوازده به تظاهرات رسیدم. چیز رقت‌انگیزی بود. حدود چهل نفر پلاکاردهایی در دست داشتند که روی‌شان نوشته شده بود احترام می‌خواهند. بعید می‌دانستم التماس برای احترام فایده‌ای داشته باشد. چندتا فیلم‌بردار تلویزیون هم بودند، جوان، احتمالاً سال اول استخدام‌شان بود. از آن‌جایی که لازم نمی‌دیدم یک خبرنگار کارکشته که در ویتنام از گلوله‌ی تک‌تیراندازها جاخالی می‌داده از من فیلم‌برداری کند، رفتم کنار دو زن عصبانی که در هیچ حالتی دوست نداشتم به پسرم درس بدهند و شروع کردم به آماده کردن خودم از لحاظ روانی. فقط باید به افکار منفی درباره‌ی ساکنان کره‌ی زمین میدان می‌دادم. وقتی بفهمی‌نفهمی احساس آمادگی کردم مسکن‌ها را درآوردم ولی متوجه شدم یادم رفته یک بطری آب با خودم بردارم. رفتم به کافه‌ای در همان حوالی و یک لیوان آب خواستم. گارسون گفت «باید غذا سفارش بدین.» یک صبحانه‌ی دیرهنگام سفارش دادم؛ بیکن و تخم‌مرغ و سوسیس و قارچ و لوبیا و تُست و قهوه. خیلی خوردم؛ این‌قدر که خوابم گرفت. تازه اسپرسوِ دوم را سفارش داده بودم که دیدم یک آدم معروف از رستوران آن‌طرف خیابان آمد بیرون؛ یک گزارشگر قدیمی تلویزیون. یک خاطره‌ی محو ازش داشتم، فکر کنم به خاطر یک جور رسوایی آبرویش رفته بود. چه اتفاقی افتاده بود؟ رفته بود روی اعصابم؟ جلو دوربین شلوارش را خیس کرده بود؟ درباره‌ی وضعیت دنیا دروغ گفته بود و در تلویزیون ملی اعلام کرده بود اوضاع همه روبه‌راه خواهد شد؟ نه، این‌ها نبود.

صورت‌حساب را دادم و رفتم طرفش. می‌خواستم جزئیات رسوایی عمومی‌اش را بپرسم که یک دختر از رستوران آمد بیرون و دستانش را دور گردنش حلقه کرد. فکر کردم هیچ‌کس تا حالا این‌جور با احساس مرا بغل نکرده. بعد دختر خودش را کنار کشید و او را هم شناختم. فکر کردم خدایا، این آدم‌های مشهور چه می‌کنند؟ باهم همراه می‌شوند تا شهرت‌شان را دو برابر کنند؟

بعد ناگهان متوجه شدم. دختره مشهور نبود! رفیقه‌ی پسرم بود!

خب که چی؟ به من چه؟ خیلی تراژدی مهلکی نبود. یک درام نوجوانانه، از آن‌هایی که آدم شب‌ها در سریال‌های آبکی می‌بیند. ولی به خاطر این‌که شاهد ماجرا بودم نقشی هم در این ملودرام بی‌ارزش به من رسید؛ باید تا انتها نقشم را بازی

می‌کردم، تا پایان نمایش. عجب شانس مزخرفی! من فقط می‌خواستم در آرامش خودم را به آتش بکشم. حالا مجبور بودم درگیر ماجرا شوم.

با نفرت کبریت و نفت را دور انداختم. به شکل غریبی از این‌که دلیلی برای زنده ماندن پیدا شده بود خوشحال بودم.

*

وقتی رسیدم خانه انوک در کارگاهش روی تخت لم داده بود به یک مشت بالش. همیشه می‌توانستم برای یک معاشرت خوب روی انوک حساب کنم. هر دو موضوعات مورد علاقه داشتیم، موضوعات پیش‌فرض. مال من ترس فرساینده از این‌که به قدری در نظر خودم سقوط کنم که دیگر در آینه خودم را به جا نیاورم و از کنارش بگذرم و تظاهر کنم خودم را ندیده‌ام. و مال انوک همیشه داستان ترسناک جدیدی از وقایع‌نامه‌ی جهنم روابط مدرن. اغلب با شرح روابط عاطفی اخیرش از خنده روده‌بر می‌کرد و دلم به شکل غریبی برای مردانی که او را ترک کرده بودند می‌سوخت. همیشه برای خودش همه‌چیز را پیچیده می‌کرد ــ آدم‌های بی‌ربط را کنار هم می‌گذاشت، با دوست‌پسر سابق دوستش دوست می‌شد، با دوستان دوست‌پسر سابق خودش، همیشه روی خط انصاف، تلوتلوخوران روی خط، گاهی سقوط.

پرسیدم «نظرت در مورد دختری که جسپر باهاش این‌طرف و اون‌طرف می‌ره چیه؟»

«قشنگه.»

«فقط همین؟»

«من تا حالا دو کلمه هم باهاش حرف نزدم. جسپر از ما قایمش می‌کنه.»

گفتم «طبیعیه. من مایه‌ی خجالتش هستم.»

«چیش طبیعیه؟»

«من مایه‌ی خجالت خودم هم هستم.»

«چرا برات جالب شده؟»

«امروز دیدمش، با یه مرد دیگه.»

انوک بلند شد و با چشمان درخشان نگاهم کرد. گاهی فکر می‌کنم حیوانِ انسان برای زنده ماندن غذا و آب احتیاج ندارد؛ غیبت جواب همه‌ی نیازهایش را می‌دهد.

«مطمئنی؟»

«آره.»

«بهش گفتی؟»

«نه هنوز.»

«نگو.»

«فکر کنم باید بگم، نگم؟ نمی‌تونم بشینم و پسرم رو تماشا کنم که بازیچه‌ی دست یکی غیر از خودم شده.»

«بهت می‌گم چه‌کار کنی. باهاش حرف نزن. با دختره حرف بزن. بهش بگو که دیدیش. بهش بگو باید به جسپر بگه، وگرنه خودت بهش می‌گی.»

«نمی‌دونم.»

«اگه خودتِ بگی افتضاح بار می‌آد. تازه ممکنه باور نکنه. فکر می‌کنه حسودیت شده و داری باهاش رقابت می‌کنی.»

«فکر می‌کنی پدرها و پسرها باهم رقابت می‌کنن؟»

«آره، البته نه به شکل ادیپی. خیلی عادی.»

انوک زانویش را بالا آورد و چانه‌اش را روی آن گذاشت و جوری به من زل زد انگار دودل بود به من بگوید چیزی لای دندانم گیر کرده یا نه.

گفت «من دیگه به اندازه‌ی کافی از روابط کشیده‌م. می‌خوام یه مدت استراحت کنم. فکر کنم تبدیل شده‌م به یه تک‌همسر سریالی. شرم‌آوره. چیزی که واقعاً می‌خوام یه عاشقه.»

«آره، بهت می‌آد.»

«یه رابطه‌ی دوستانه با کسی که می‌شناسم.»

«فکر خوبیه. کسی رو تو نظرت داری؟»

«مطمئن نیستم. شاید یکی مثل تو.»

واقعاً این را گفت. و من واقعاً نگرفتم. با خودم گفتم یواش، یواش، یواش. «یکی مثل من. کسی رو مثل من سراغ داری؟»

«یه نفر.»

«یه نفر مثل من؟ نمی‌خوام ببینمش.» جسپر؟ نمی‌تواند جسپر باشد. ممکن است؟ «چه کسی رو شبیه من می‌شناسی؟»

«تو!»

آرام گفتم «قبول دارم که یه شباهت‌هایی هست.» کم‌کم داشتم متوجه می‌شدم. انگار داشت از میان ابری متراکم به سمتم می‌آمد. روی صندلی‌ام صاف شدم. «منظورت این نیست که...»

«چرا.»

«واقعاً؟»

«آره.»

«واقعاً؟»

«آره!»

«نه، واقعاً؟»

این‌طوری داستان من و انوک شروع شد.

تبدیل شد به اتفاقی منظم. احساس غرور می‌کردم، احساس جوانی. باورم نمی‌شد بودنم با او را. تن داغان خودم کنار بدن شاداب او برایم قابل تصور نبود. این ارتباط واقعاً نجاتم داد. رابطه‌مان بی‌ضرر بود، مثل خوردن بستنی به عنوان صبحانه. هیچ‌کدام نمی‌دانستیم چه باید بگوییم و برای شکستن این سکوتِ آزاردهنده بود که بالاخره رازم را به انوک گفتم، این‌که داشتم می‌مردم.

بدتر از انتظارم با قضیه برخورد کرد. در حقیقت حتا بیشتر از خودم ماجرا را جدی گرفت. جیغ زد «نه!» و باحرارت اسم یک سری درمان سنتی را برایم ردیف کرد: طب سوزنی، داروهای گیاهی با اسم‌های عجیب‌وغریب، یک روش درمانی ترسناک به اسم پاک کردن لای دندان‌های روح، مدیتیشن و توانایی شفابخشی تفکر مثبت. ولی نمی‌شود با تفکر مثبت مرگ را تاراند؛ مثل این می‌ماند که با خودت فکر کنی «فردا خورشید از غرب طلوع خواهد کرد. از غرب .از غرب.» هیچ ثمری ندارد. طبیعت قوانینی دارد که انوک می‌خواست در مقابل‌شان بایستد.

گفتم «ببین انوک، من نمی‌خوام بقیه‌ی عمرم رو صرف مبارزه با مرگ کنم.»

تمام جزئیات را از من پرسید. هر چه‌قدر که می‌دانستم به او گفتم. دلش برایم سوخت، گریه کردم.

پرسید «به جسپر گفتی؟»

«راجع به خودمون؟»

«نه، راجع به خودت.»

سرم را تکان دادم، شعفی شرمسارانه داشتم، در ذهنم با لذت جسپر را تصور می‌کردم که از یک عمر نفرت از من پشیمان خواهد شد. درهم خواهد شکست و خواهد گریست، خجل و شرمگین. این فکر کمی سر حالم آورد. احساس گناهِ روح‌نابودکن یک نفر دیگر می‌تواند دلیلی برای زیستن باشد.

بعد از این گفت‌وگوی اولیه دیگر زیاد در مورد مرگ قریب‌الوقوع من حرف نزدیم، هر چند می‌فهمیدم همواره به آن فکر می‌کند چون دائم تلاش می‌کرد متقاعدم کند اعضای سرطانی‌ام را به مؤسسات تحقیقاتی اهدا کنم. بعد در یک شب سرد که داشتیم دستان‌مان را بر پس‌تاب‌های عشق‌ورزی گرم می‌کردیم از من پرسید «می‌خوای بقیه‌ی عمرت رو چه‌کار کنی؟»

سؤال خوبی بود، حالا که باقی‌مانده‌ی زندگی‌ام آن‌طور که قبل‌تر تصور می‌کردم چند میلیارد سال نبود، واقعاً می‌خواستم چه‌کار کنم؟ برای اولین‌بار در زندگی‌ام در آستانه‌ی خسرانی بزرگ بودم. یک زیان تمام و کمال. دیگر حتا نمی‌توانستم کتاب بخوانم. حالا عمیق کردن دانشم نسبت به دنیا و آشغال‌کله‌های ساکنش به چه دردم می‌خورد وقتی دیگر قرار نبود وجود داشته باشم که بتوانم به خاطر یافته‌هایم دندان به‌هم بسایم؟ از همین حالا تلخی نبودنم را حس می‌کردم. خیلی کارها بود که دوست داشتم انجام بدهم. به تمام چیزهایی فکر کردم که می‌توانستم باشم. وقتی برای انوک بازگوی‌شان می‌کردم یکی از یکی مسخره‌تر به‌نظر می‌آمدند: کوه‌نورد، نویسنده‌ی رومنس‌های تاریخی، مخترعی با اختراعی عظیم، مثل آلکساندر گراهام بل که سکس تلفنی را پایه گذاشت.

«چیز دیگه‌ای نیست؟»

«یه چیز دیگه.»

«چی؟»

«همیشه فکر می‌کردم می‌تونم یکی شبیه راسپوتین بشم.»

پرسید «منظورت چیه؟»

دفترچه‌هایم را زیرورو کردم و ایده‌ای را به او نشان دادم که در آن می‌خواستم آدم‌های پول‌دار و قدرتمند را با نظریاتم متحول کنم، این‌که قصد داشتم ایده‌های فوق‌العاده‌ام را در گوشی بزرگ و طلایی زمزمه کنم. با انرژی یک مجنون به این یکی چسبید. فکر می‌کرد اگر فقط به یکی از آرزوهایم برسم با حسی از رضایت به گور می‌روم. مگر کسی وجود دارد که راضی به گور برود؟ تا وقتی حتا یک خارش برای خاراندن باقی مانده چیزی به اسم رضایت واقعی وجود ندارد. و برایم مهم نیست شما چه کسی هستید، همیشه یک خارش هست.

*

بعد در شبی تُهی جسپر به اتاقم آمد و گفت اسکار و رینولد هابز به دیدنم آمده‌اند. ظاهراً انوک دو نفر از بانفوذترین آدم‌های روی زمین را به خانه آورده بود. نفرتی شدید نسبت به انوک درونم موج زد. برآوردن آخرین آرزوی یک روبه‌موت کثیف‌ترین کاری است که می‌شود در حقش کرد. نمی‌فهمی که نمی‌خواهد؟ آرزوی حقیقی‌اش این است که نمیرد.

رفتم بیرون و دیدم‌شان. رینولد متکبر و مصمم حتا پلک زدنش هم مقتدرانه بود. و پسر و وارثش اسکار، با چهره‌ای به‌غایت زیبا، محصول بی‌نقص خاندان پادشاهان مدرن بود (در سلسله‌های پادشاهی جدید نسل دومی‌ها با سوپرمدل‌ها وصلت می‌کنند تا نسل‌های بعد گونه‌های برجسته داشته باشند). نسبت به آن دو نفر هم نفرت عمیقی داشتم، با آن آینده‌ی مطمئن‌شان. بالاخره مرگ خودم را باور کرده بودم ولی مال آن‌ها را درک نمی‌کردم. به‌نظر نمی‌آمد چیزی روی‌شان تأثیر داشته باشد.

رینولد نگاه کرد، داشت سبک‌سنگینم می‌کرد. زیادی سبک بودم.

اصلاً چرا در خانه‌ی من بودند؟ برای گوش کردن به ایده‌هایم. انوک چه‌طور موفق شده بود؟ جالب بود. این بزرگ‌ترین کاری بود که کسی در حقم کرده بود. چند دفترچه برداشتم و ایده‌های مضحکی را که طی سال‌ها نوشته بودم خواندم. مهم نیست چه بودند، فقط این‌که دیگر رنگ‌وروبی نداشتند. وقتی از رو می‌خواندم رینولد و پسرش صورت‌هاشان شبیه چوب شده بود. واقعاً هیچ عنصر انسانی درشان وجود نداشت.

بعد از این‌که ایده‌هایم را شنیدند رینولد با خشونت یک سیگار برگ روشن کرد و من فکر کردم این چه پیوندی است که بین پول‌دارها و سیگار برگ وجود دارد؟ فکر می‌کنند سرطان ریه مال آدم‌های درجه سه است و سرطان زبان مال کسانی که از پله‌های ترقی بالا رفته‌اند؟ بعد رینولد دلیل آمدن‌شان را به من گفت. نیامده بودند ایده‌هایم را بشنوند، می‌خواستند از من برای ساختن یک مینی‌سریال درباره‌ی تری دین کمک بگیرند.

نمی‌دانستم چه بگویم. نمی‌توانستم حرفی بزنم.

رینولد به پایش دست کشید و پسرش ناگهان گفت «دیگه باید بریم!»

عجب کار گروهی بی‌نقصی! عجب ابرخودآگاهی‌یی!

بعد رفتند.

خشمگین از برادرم رفتم به هزارتو و به کائنات التماس کردم حتا شده پنج دقیقه زمان را به عقب برگرداند تا بتوانم دست‌کم در چشمش تف کنم. یک روح چه‌قدر می‌تواند خستگی‌ناپذیر باشد؟ گذشته‌ام را تبدیل کرده بود به زخمی عمیق و گسترده، بهبودنیافته و بهبودنیافتنی، عفونی و واگیردار.

بیرون سرد بود. جوری با زحمت در شب راه می‌رفتم انگار در یک رودخانه قدم برمی‌داشتم. ناراحتی‌ام چندان غیرقابل پیش‌بینی نبود؛ معلوم است که بخشی از وجودم دوست داشت به موفقیت برسد. نمی‌توانی تا آخر عمرت شکست بخوری، می‌توانی؟ ولی راستش می‌توانی. مشکل همین بود.

«مارتی!»

انوک. داشت به سمتم می‌دوید. دیدنش بهم آرامش داد. دیگر بابت باد زدن آتش روح برادرم از دستش ناراحت نبودم. من انوک را داشتم. من شور دیوانه‌وار در رزومه‌ام داشتم. روابط‌مان به قدری پرشور بود که فکر می‌کردیم داریم خیانت می‌کنیم.

«ببخشید. فکر کردم ممکنه براشون جالب باشه.»

«اون‌ها فقط تری رو می‌خوان. همیشه.»

انوک دستانش را دورم حلقه کرد. حس می‌کردم اشتیاق در اتاق‌های تنم حرکت می‌کند، خورشیدی نورانی بر سایه‌های سرطانم تابید و من تازه و جوان شدم و انوک هم این را حس کرد، چون سرش را مدتی که به‌نظرم بسیار طولانی آمد از کنار گردنم تکان نداد.

از جایی میان بوته‌ها صدای پا به گوش‌مان خورد. هلش دادم عقب.

«چی بود؟»

«فکر کنم جسپره.»

«خب؟»

«فکر نمی‌کنی باید بین خودمون بمونه؟»

انوک طولانی نگاهم کرد. «چرا؟»

می‌دانستم بد برداشت می‌کند. همیشه وحشت داشتم هیستری جسپر انوک را ضد من کند و همه‌چیز تمام شود. ممکن بود به این نتیجه برسد بودن با من به دردسرش نمی‌ارزد. برای همین بود که چند روز بعد عمل عجیب و ناخوشایند دخالت در زندگی عاطفی پسرم از من سر زد. بخشی از من می‌دانست هر کاری بکنم و نیاتم چه شرافتمندانه باشند و چه غیرشرافتمندانه، این عملم بازتاب خواهد داشت. خب، که چه؟ من که نمی‌خواستم محکم‌ترین پیوند روی زمین را از هم بگسلم. همین گواه ناسازگاری‌شان نبود که دختر بر چالش اخلاقی معشوق گرفتن فایق آمده بود و پسرم نه؟ دارم توجیه می‌کنم، می‌دانم. حقیقت این بود که ترجیح می‌دادم پسرم را از دست بدهم تا انوک را.

نمی‌توانستم به دختر زنگ بزنم و هیچ راهی هم وجود نداشت که بدون این‌که آشوب به پا کند تلفنش را از جسپر بگیرم. برای همین یک روز صبح زود از خواب بیدار شدم و کشیک کشیدم و وقتی دیدمش تعقیبش کردم. تناوب و حتا جدیت رابطه‌شان را می‌توانستم از روی چالاکی‌اش در راه رفتن در هزارتو تخمین بزنم. وقتی دنبالش می‌رفتم با خودم فکر می‌کردم چه‌طور می‌شود خیانت را به روی کسی آورد. تصمیم گرفتم رک‌وراست با او حرف بزنم.

گفتم «سلام!»

سریع برگشت سمتم و لبخندی زد که راحت می‌توانست مردی را اخته کند.

«سلام آقای دین.»

«دست بردار. می‌خوام یه چیزی بهت بگم.»

با تمام شیرینی و صبوریِ دنیا نگاهم کرد. رفتم سر اصل مطلب. «دیروز دیدمت.»

«کجا؟»

«با یکی بودی که من پدرش نبودم.»

نفسی نامطمئن کشید و چشمانش را پایین آورد. گفت «آقای دین.» ولی این تنها چیزی بود که به زبان آورد.

«خب چی داری بگی؟ خودت به جسپر می‌گی یا من بگم؟»

«دلیلی نداره به جسپر بگیم. مسئله اینه که ما یه مدت باهم بودیم و خیلی سخت تونستم فراموشش کنم و فکر کردم... مهم نیست من چی فکر کردم ولی اون دیگه من رو نمی‌خواد. من هم دیگه نمی‌خوامش. من جسپر رو دوست دارم. من فقط... خواهش می‌کنم بهش نگین. باهاش به‌هم می‌زنم ولی بهش نمی‌گم.»

«من نمی‌خوام باهاش قطع رابطه کنی. برام مهم نیست که تو دوستِ فرزند من هستی یا نه. ولی اگه هستی حق نداری بهش نارو بزنی. اگه هم این کار رو می‌کنی باید بهش بگی. ببین، بگذار یه داستانی برات تعریف کنم. یه زمانی من عاشق دوست برادرم بودم. اسمش کارولین پاتس بود. صبر کن، شاید بهتر باشه از اول شروع کنم. همه دوست دارن بدونن تری دین چه‌جور بچه‌ای بوده. انتظار دارن داستان‌هایی از خشونت کودکانه و فساد در قلب یه نوزاد بشنوند. یه جنایتکار مینیاتوری رو تصور می‌کنن که در جای بازی بچه‌ها در فواصل بین شیر خوردن‌هاش مرتکب اعمال غیراخلاقی می‌شده. مسخره‌ست! هیتلر به سمت سینه‌ی مادرش رژه می‌رفته؟»

«من باید برم آقای دین.»

گفتم «اوه، خب، خوشحالم که به نتیجه رسیدیم.» و وقتی که رفت حتا یک‌ذره هم نفهمیدم سر چی به نتیجه رسیدیم.

*

همان شب وقتی انوک پیشم بود جسپر وارد اتاق شد. جا خورد. نمی‌دانم چرا تا این حد باعث شرمندگی‌اش شد ــ شاید عقده‌ی ادیپ در خانواده‌های ازهم‌گسیخته مثل خانواده‌ی ما بیشتر مصداق داشت. جسپر ناراحت و عصبانی شد. فکر می‌کنم گاهی در زندگی تسلیم عصبانیتی بی‌معنا می‌شویم که نقشش از میان بردن تمام اعتبارمان است، جسپر در چنین موقعیتی بود. هیچ دلیل منطقی‌یی وجود نداشت که بخواهد با پیوند من و انوک مخالفت کند و خودش هم خوب می‌دانست، ولی کار بعدی‌اش این

بود که بیاید و به من بگوید دارد از خانه می‌رود. یک دقیقه در سکوت ایستاد. دقیقه‌ای بود طولانی، طولانی نه، عریض و عمیق و تاریک.

لبخند زدم. وزن لبخندم را حس کردم. بی‌اندازه سنگین بود.

انتظار داشتم خروجش یک قرن طول بکشد ولی به شکل نامنتظره‌ای خیلی سریع تمام شد. بعد از این‌که گفت «بهت تلفن می‌کنم.» به آواز خشمگین گام‌هایش گوش کردم و خواستم پشت سرش بگویم با من در تماس باشد تا احساس گناه کند.

رفت.

تنها شدم.

حضورم به اندازه‌ی لبخند سیمانی‌ام سنگین شد.

خب! مرا در درز تاریکم تنها گذاشت، در گردباد انفرادی‌ام. بچه‌ها واقعاً به هیچ دردی نمی‌خورند، نه؟ نمی‌دانم مردم چه‌طور رضایتی ماندگار از فرزندان‌شان به دست می‌آورند. باورم نمی‌شد که رفت. پسرم! اسپرمی که فرار کرد! سقط جنین ناموفق من! رفتم بیرون و ستاره‌هایی را که بر آسمان خالکوبی شده بودند نگاه کردم. یکی از آن شب‌های مغناطیسی بود که حس می‌کردی یا همه‌چیز به بدنت جذب می‌شود یا ازش دفع می‌شود. تمام این مدت فکر می‌کردم پسرم در تلاش است با من تفاوتی در حد تفاوت تصویری که در آینه منعکس می‌شود پیدا کند ولی این‌طور نبود، تمام وجودش با من فرق داشت و همین فراری‌اش داد.

*

یک هفته بعد احساس کردم در ابری متراکم و سیاه گم شده‌ام. انوک چند روز بود که نمی‌آمد و من در کارگاه بین مجسمه‌هایش نشسته بودم و بی‌اندازه حوصله‌ام سر رفته بود. یک آدم رویه‌مرگ چه حقی دارد حوصله‌اش سر برود؟ زمان داشت مرا می‌کشت و من با وقت‌کُشی انتقام می‌گرفتم. جسپر رفته بود، انوک ترکم کرده بود. تنها کسم ادی بود ولی او را هم فقط چند دقیقه می‌توانستم تحمل کنم. چه‌قدر بد است که نمی‌شود بروی بیرون و فقط ده دقیقه یک نفر را ببینی. همین میزان تماس انسانی برای سه روز من کفایت می‌کند ــ بعد ده دقیقه‌ی دیگر لازم دارم. ولی نمی‌شود کسی را برای ده دقیقه دعوت کرد. می‌مانند و می‌مانند و نمی‌روند تا آخر مجبور شوی چیزی توهین‌آمیز مثل این بگویی «حالا برو.» سال‌ها این جمله‌ی مورد علاقه‌ام بود «بیشتر

از این نگهت نمی‌دارم.» یا «بیشتر از این وقتت رو نمی‌گیرم.» ولی فایده‌ای نداشت. آدم‌های زیادی در دنیا هستند که هیچ کاری ندارند و جایی ندارند بروند و از هیچ‌چیز به اندازه‌ی هدر دادن زندگی‌شان با گپ زدن لذت نمی‌برند. این را هرگز درک نکردم.

وقتی صدای انوک را شنیدم که اسمم را صدا کرد نسیمی از شادی در دهلیزهای قلبم وزید و داد زدم «این‌جام! توی کارگاه.» اشتیاق در وجودم زبانه کشید. وقتی آمد تو دیدم اخم کرده. گفت «تنها نیستم.» چه کسی سر بی‌نقصش را از لای در تو آورد؟ اسکار هایز. به عنوان شاهدی برای جذابیت غیرقابل انکارش یک‌راست رفت سر اصل مطلب. گفت «یه خبری براتون دارم. دوست دارم یکی از ایده‌های شما رو از قوه به فعل دربیارم.»

دوست داشتم یا از هم بپاشم یا تبدیل به یک بلوک سیمانی شوم. خیلی سریع گفتم «آخه چرا؟» و بعد «کدوم‌یکی؟»

«فکر کردم راجع بهش حرف زده‌یم. خودتون کدوم رو ترجیح می‌دید؟»

سؤال خوبی بود. نمی‌دانستم. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و در مغزم شیرجه رفتم و به اعماق شنا کردم. باید در عرض یک دقیقه یکی را از میان بی‌شمار ایده‌ی احمقانه انتخاب می‌کردم. بالاخره آنی را که می‌خواستم یافتم ــ یک ایده‌ی قابل اجرا. پلک‌هایم باز شدند.

اعلام کردم «می‌خوام تمام مردم استرالیا میلیونر بشن.»

گفت «انتخاب خوبیه.» و فوراً متوجه شدم یکدیگر را درک می‌کنیم. «چه راهی رو برای اجرایی شدن این ایده پیشنهاد می‌کنید؟»

«به من اعتماد کن. به همه‌ی جوانبش فکر کرده‌م.»

«به شما اعتماد کنم؟»

«از اون‌جایی که تو بازیگر مهمی در عرصه‌ی شرکت‌های چندملیتی هستی، این منم که نمی‌تونم به تو اعتماد کنم. پس تویی که باید به من اعتماد کنی. به موقعش جزئیات رو بهت می‌گم.»

اسکار نگاهی گذرا به انوک انداخت و دوباره چشم به من دوخت.

گفت «باشه.»

«باشه؟ یه دقیقه صبر کن، جدی می‌گی؟»

«آره.»

در سکوت معذب‌کننده‌ی بعد از پایان این اتفاقات نامحتمل، متوجه نگاه عادی و بی‌حالت اسکار به انوک شدم، انگار داشت با چیزی در وجودش می‌جنگید. معنایش چه بود؟ انوک به او قول‌هایی داده بود؟ آیا به خاطر من با اسکار پیمانی عجیب و ناخوشایند بسته بود؟ این شک آزارنده موفقیت ناگهانی‌ام را زیر سؤال می‌برد. همیشه همین‌طور است ــ نمی‌شود یک پیروزی کامل به دست آورد، همیشه یک جای کار می‌لنگد. ولی بااین‌حال در پذیرش پیشنهادش درنگ نکردم. این یکی هم با مشتی نامنتظر بر شکمم همراه شد، نگاه ناباورانه‌ی انوک، انگار با پذیرفتن پیشنهاد اسکار خود را به چیزی بسیار پایین‌تر از انتظاراتش فرو کاسته بودم. این چیزی بود که به هیچ عنوان درکش نمی‌کردم. این پیشنهاد خود انوک بود، نبود؟

به‌هرحال مجبور بودم بپذیرم. چه راه دیگری پیش پایم بود؟

فقر زمان داشتم.

فصل دوم

وارد عمل شدیم. قدمِ اولِ تبلیغات بود، باید اشتهای مردم را تحریک می‌کردیم. اسکار باهوش بود، کار بیهوده نمی‌کرد. درست روز بعد، حتا قبل از این‌که بحث کنیم این طرح ابلهانه چه‌طور می‌خواهد عملی شود، عکس مرا در صفحه‌ی اول یک روزنامه‌ی زرد پرطرف‌دار چاپ کرد و زیرش نوشت «این مرد می‌خواهد شما را ثروتمند کند.» یک‌کم قدیمی بود، ظرافت نداشت، ولی مؤثر بود. این پایان رسمی زندگی من بود به عنوان مردی نامرئی. این خلاصه‌ترین شکلی بود که می‌شد ایده‌ی من را مطرح کرد، بدون هیچ‌گونه شرحی، ولی اعصاب‌خردکن‌ترین چیز عنوانی بود که من را با آن به ملت استرالیا معرفی کرده بودند: برادر تبهکار افسانه‌ای، تری دین.

روزنامه را پاره‌پاره کردم. بعد تلفن شروع کرد زنگ خوردن و حقیرترین اشکال حیات انسانی آن‌طرف خط بودند ــ خبرنگارها. خودم را در چه مهلکه‌ای پرتاب کرده بودم؟ تبدیل شدن به شمایلی اجتماعی مثل دوست شدن با یک سگ وحشی بود درحالی‌که تمام جیب‌هایت پر از گوشت است. همه دوست داشتند بدانند چگونه می‌خواستم مردم استرالیا را ثروتمند کنم. اولین نفر یک تهیه‌کننده‌ی تلویزیون بود که

می‌خواست با من مصاحبه کند. گفتم «به هیچ‌وجه.» و گوشی را گذاشتم. واکنشم کاملاً غیرارادی بود.

انوک گفت «باید برای طرحت تبلیغ کنی.»

با ضعف گفتم «گور پدرش.» می‌دانستم حق با اوست، ولی چه‌طور می‌توانستم با این خبرنگارها صحبت کنم وقتی تنها صدایی که در مغزم می‌شنیدم انعکاسی پرسروصدا بود از خشمی کهنه؟ کاشف به عمل آمد من از آن‌دست آدم‌هایی هستم که می‌توانند یک عمر کینه را در دل‌شان نگه دارند. هنوز از رسانه‌ها بابت آسیبی که بعد از یاغی‌گری تری به ما رساندند عصبانی بودم. باید چه می‌کردم؟ همین‌طور زنگ می‌زدند و زنگ می‌زدند و زنگ می‌زدند. درباره‌ی خودم می‌پرسیدند، طرحم، برادرم. صداهای متفاوت، سؤالات تکراری. وقتی رفتم بیرون صدای‌شان از جاهای مختلف هزارتو به گوشم خورد. هلیکوپترها بالاسرم چرخ می‌زدند. رفتم داخل خانه و درها را قفل کردم و رفتم توی رختخواب و چراغ‌ها را خاموش کردم. احساس می‌کردم تمام دنیایم دچار حریق شده. تقصیر خودم بود، می‌دانستم، ولی این چیزی را حل نمی‌کرد. همه‌چیز را بدتر می‌کرد.

برنامه‌ی تلویزیونی بدون مصاحبه با من پخش شد. اسکار هابز مصاحبه کرد. ظاهراً نمی‌خواست مردم‌گریزی من همه‌چیز را نابود کند. وقتی فیلمی از من که در زمان طغیان هری گرفته شده بود از تلویزیون پخش شد وحشت کردم. آن موقع‌ها تلویزیون تماشا نمی‌کردم و بنابراین هرگز این فیلم را ندیده بودم. این بود: در شهرمان که با رصدخانه‌ام سوخته بود و دیگر وجود نداشت همه زنده بودند، مادرم، پدرم، تری و حتا خودم! حتا خود هفده‌ساله‌ام! باورم نمی‌شد این‌قدر جوان بودم. این‌قدر لاغر. این‌قدر زشت. در تلویزیون فقط پوست و استخوان بودم و با گام‌های آدمی که به سمت آینده می‌رود بی‌این‌که بداند چه فاجعه‌ای در انتظارش است از دوربین فرار می‌کردم. فوراً رابطه‌ی عشق و نفرتی با خود سابقم برقرار کردم. از خودم بابت حرکت خوش‌بینانه‌ام رو به آینده خوشم آمد ولی بابت رسیدن به آینده و گه زدن به آن از خودم بیزار شدم.

صبح روز بعد رفتم ساختمان هابز، دژی استوار و بی‌فصل در مرکز شهر، هفتاد و هفت طبقه اتاق‌های عایق صدا و عایق بو و عایق فقیر. به محض این‌که قدم به لابی

گذاشتم فهمیدم در نانوثانیه‌ی ابدیتم پیر شده‌ام. آدم‌هایی که از کنارم می‌گذشتند خیلی جوان و سالم بودند، فقط نگاه کردن به‌شان باعث می‌شد سرفه امانم را ببرد. این‌ها گونه‌ی جدیدی از مردان و زنان کارگر بودند، کاملاً متفاوت با گونه‌ای که در تب بی‌صبری، انتظار ساعت پنج را می‌کشیدند تا از بند رها شوند. این‌ها مصرف‌کنندگانی بودند که از منظر آسیب‌شناسی مدام در اضطراب به سر می‌بردند و تمام مدت کار می‌کردند، در صنعتی به نام رسانه‌ی جدید، رسانه‌ی دیجیتال و فن‌آوری اطلاعات. در این مکان روش‌ها و فن‌آوری‌های قدیمی اصلاً به یاد آورده نمی‌شدند و اگر هم کسی یادش می‌آمد با علاقه درباره‌شان حرف می‌زد، انگار داشت درباره‌ی مرگ بستگان آبروبرش صحبت می‌کرد. یک چیز قطعی بود: این کِشت جدید کارگران باعث می‌شد مارکس گه‌گیجه بگیرد.

برخلاف انتظارم نه دفتر رینولد طبقه‌ی آخر بود و نه دفتر اسکار، هر دو در طبقات میانی بودند. وارد سالن انتظاری بی‌روح ولی پرزرق‌وبرق شدم و می‌خواستم ماسک انتظارم را به چهره بزنم که منشی‌یی به من گفت «بفرمایید تو آقای دین.»

دفتر اسکار به شکل غریبی کوچک و ساده بود، با نمایی از ساختمان روبه‌رو. داشت با یکی پای تلفن حرف می‌زد، فکر می‌کنم پدرش بود، چنان عصبانی و بلند با او حرف می‌زد که این جمله را شنیدم «تو این‌قدر احمقی؟» اسکار ابرو بالا انداخت و به من گفت بنشینم روی صندلی زیبای عتیقه‌ی پُشت‌تختی که به‌نظر ناراحت می‌آمد. به جای نشستن رفتم سراغ کتابخانه. مجموعه‌ی چشمگیری داشت از کتاب‌های چاپ اول ــ گوته، شوپنهاور، نیچه (به آلمانی)، تولستوی (به روسی) و لئوپاردی (به ایتالیایی) ــ یاد دو بیت از شعر روحیه‌بخش این آخری افتادم:

آن لکه‌ی اسید در زمان چه بود
که حیات نام داشت و رفت؟

اسکار گوشی را گذاشت، چهره‌اش حالتی داشت که نمی‌توانستم درکش کنم. حمله‌ام را شروع کردم. «گوش کن اسکار، من به تو اجازه ندادم اسم برادرم رو مطرح کنی. اون هیچ ربطی به من نداره.»

«من دارم پول این طرح رو می‌دم. به اجازه‌ی تو احتیاج ندارم.»

«هی ــ راست می‌گی. احتیاج نداری.»

«گوش کن مارتین، تو باید از من ممنون باشی. به‌نظرم برادرت، یه دیوونه‌ی زنجیری خطرناک بوده که استرالیا بی‌خود و بی‌جهت بزرگش کرده...»

داد زدم «اون همینی بود که تو گفتی.» تا مغز استخوانم از هیجان می‌لرزید. چون هیچ‌کس تا حالا این‌قدر صریح این مسئله‌ی بدیهی را به زبان نیاورده بود.

«خب فِردی کوره هم می‌تونه این رو ببینه. مسئله اینه که مردم این کشور عاشقش هستن و نسبتِ تو با اون باعث می‌شه جدی بگیرنت.»

«درسته، ولی...»

«لازم نیست ادامه بدی. این نقشه‌ی تونه، الان وقتشه که تو در مرکز توجه باشی. دیگه لازم نیست زیر سایه‌ی برادر مرده‌ت زندگی کنی.»

«دقیقاً، درست می‌گی.»

«بعد از هفته‌ی اول با همه‌چیز کنار می‌آی. نگران نباش.»

باید اعتراف کنم اسکار هابز یک آقای به تمام‌معنا بود. راستش هربار می‌دیدمش بیشتر جذبم می‌کرد. به‌نظرم می‌آمد کاملاً درکم می‌کند. فکر کردم شاید مردم باید درک کنند پارتی‌بازی لزوماً به معنای ترقی یک ابله نیست.

«به‌هرحال، بیا بریم سراغ جزئیات. نقشه‌ت چیه؟»

«باشه، خیلی ساده‌ست. آماده‌ای؟»

«بله.»

«خیلی خب، گوش کن، با توجه به جمعیت حدود بیست‌میلیونی کشور، اگه هر استرالیایی فقط هفته‌ای یک دلار به یه آدرس مشخص بفرسته و اون پول به بیست قسمت تقسیم بشه، هر هفته از سال بیست خانواده‌ی استرالیایی میلیونر می‌شن.»

«همین؟»

«همین!»

«این ایده‌ی تو بود؟»

«این ایده‌ی من بود!»

اسکار تکیه داد به صندلی‌اش و قیافه‌ای متفکر به خود گرفت. شبیه قیافه‌ی عادی‌اش بود، فقط کمی کوچک‌تر و فشرده‌تر.

سکوت باعث شد معذب شوم. یک مقدار دیگر برایش توضیح دادم.

«بعد از هفته‌ی اول هم می‌شه از هر خانواده‌ای که میلیونر شده هزار دلار به عنوان کارمزد گرفت. این یعنی بعد از هفته‌ی اول همیشه یه بودجه‌ی بیست هزاردلاری برای هزینه‌های جاری تشکیلات‌مون داریم.»

اسکار شروع کرد حرکت دادن ریتمیک سرش. ادامه دادم «طبق محاسباتم در پایان سال اول ۱۰۴۰ خانواده میلیونر می‌شن، سال دوم ۲۰۸۰ خانواده و سال سوم ۳۱۲۰ و به همین ترتیب. ۳۱۲۰ میلیونر جدید در عرض سه سال خیلی خوبه ولی با این روند حدود ۱۹۳۲۰ سال طول می‌کشه تا تمام استرالیایی‌ها میلیونر بشن، تازه اگه افزایش جمعیت رو در نظر نگیریم.»

«یا کاهش.»

«یا کاهش. مشخصه که برای افزایش تصاعدی تعداد میلیونرهای استرالیا مجبوریم میزان پرداخت رو هر سال یک دلار افزایش بدیم، بنابراین سال دوم همه باید دو دلار پرداخت کنن ــ این یعنی چهل میلیونر در هر هفته یا ۲۰۸۰ میلیونر در سال؛ سال سوم می‌کنیمش سه دلار، شصت میلیونر در هفته یا ۳۱۲۰ میلیونر در سال و به همین منوال تا این‌که تمام استرالیایی‌ها میلیونر بشن.»

«این ایده‌ی تونه.»

«این ایده‌ی منه!»

گفت «می‌دونی چیه؟ این‌قدر ساده‌ست که فکر کنم بشه عملیش کرد.»

گفتم «حتا اگه هم عملی نشه می‌خوایم با اون لکه‌ی اسید در زمان که زندگی نام داره و می‌ره چه‌کار کنیم؟»

«چنین چیزی رو تو مصاحبه نمی‌گن مارتین.»

سر تکان دادم، خجالت کشیدم. شاید متوجه نقل‌قولم نشد چون آن را به ایتالیایی نگفتم.

*

همان شب سروکله‌ی ادی با همان سرووضع همیشگی‌اش پیدا شد، شلوار اتوخورده، پیراهن بدون چروک و چهره‌ای که باعث می‌شد فکر کنم فروشگاه‌های آسیایی مدل واقعی پشت شیشه می‌گذارند. خیلی وقت بود ندیده بودمش. ادی همیشه ناپدید و پدیدار می‌شد. به محض دیدنش یاد این ایده‌ام افتادم که تمام این مدت از من نفرت داشته. با دقت نگاهش کردم. نمی‌شد نشانه‌ای از نفرت در او دید. شاید این‌قدر تظاهر به دوست داشتنم کرده بود که دیگر یادش نمی‌آمد از من بیزار است. اصلاً برای چه تظاهر می‌کرد از من خوشش می‌آید؟ چه تله‌ی شومی برایم کار گذاشته بود؟ شاید هیچی ــ شاید فقط می‌خواست تنهایی‌اش را لطیف‌تر کند، همین. ناگهان دلم برای تمام‌مان سوخت.

پرسیدم «کجا بودی؟»

«تایلند. می‌دونی، از تایلند خوشت می‌آد. بد نیست یه‌بار بری.»

«واسه چی باید از تایلند خوشم بیاد؟ بهت می‌گم فکر می‌کنم از کجاها ممکنه خوشم بیاد: وین، شیکاگو، بورابورا و سنت‌پترزبورگِ حول‌وحوش سال ۱۸۹۰. در مورد تایلند خیلی مطمئن نیستم. اون‌جا چه‌کار می‌کردی؟»

«من امروز عکس تو رو روی صفحه‌ی اول روزنامه دیدم؟»

«ممکنه.»

«چه خبر شده؟»

بهش گفتم چه خبر شده. وقتی گوش می‌کرد احساس کردم چشمانش در جمجمه‌اش بیشتر فرو رفتند.

گفت «ببین، من الان هیچ کاری ندارم. همون‌طور که خودت می‌دونی اوضاعم اخیراً زیاد خوب نبوده. فکر نکنم برای میلیونر کردن مردم به کمک من احتیاج داشته باشی، داری؟»

گفتم «شاید، چرا نداشته باشم؟»

ادی راست می‌گفت، بخت از او رو گردانده بود. زندگی او هم داغان شده بود؛ کلوب‌هایی که مدیریت‌شان می‌کرد (همان‌هایی که یکی‌شان را در دوران فروپاشی روانی‌ام با ماشین نابود کردم)، به خاطر حضور دختران زیر سن قانونی به دستور پلیس تعطیل شده بودند. همچنین داخل‌شان مواد مخدر هم خریدوفروش شده بود، یک

شب هم در یکی از کلوب‌ها تیراندازی شده بود و یک نفر مرده بود. تمام این حوادث باعث نشده بود ادی خم به ابرو بیاورد و فکر کنم ادا هم درنمی‌آورد. برای تأثیر نگرفتن از مشکلات این‌چنینی راه‌وروش خودش را داشت. انگار تمام این‌ها در واقعیتی اتفاق می‌افتاد که او داشت با دوربین تماشایش می‌کرد.

بنابراین وقتی از من پرسید می‌تواند در طرح میلیونر کردن مردم همکاری کند با کمال میل به او جواب مثبت دادم. حس خوبی دارد وقتی آدمی که به تو نزدیک است بالاخره از تو می‌خواهد کاری برایش انجام بدهی. ضمناً من هنوز به او مقروض بودم و این راهی بود برای این‌که دینم را ادا کنم. از آن‌جایی که او تجارب مدیریتی داشت پیشنهاد کردم در امور اجرایی کمکم کند. راستش احساس می‌کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده. من فقط می‌خواستم ایده‌ام از قوه به فعل دربیاید، اصلاً دوست نداشتم در کارهای اجرایی دخالت کنم.

ادی دست زد و گفت «باورم نمی‌شه می‌خوایم مردم رو میلیونر کنیم. مثل این می‌مونه که داریم نقش خدا رو بازی می‌کنیم، نه؟»

«واقعاً؟»

«نمی‌دونم. یه لحظه همچین فکری کردم.»

*

اسکار هیچ رغبتی به سپردن مسئولیت‌های اجرایی به ادی نداشت، ولی خودش هم به شکلی غیرانسانی درگیر مدیریت دو شبکه‌ی تلویزیونی و یک سرویس اینترنتی و سه روزنامه بود. هیچ کاری ازم برنمی‌آمد جز این‌که تحسینش کنم. اگر بدانید این عوضی‌ها چه‌قدر کار می‌کنند دیگر کلامی در ضدیت با آدم‌های موفق از دهان‌تان خارج نمی‌شود و خودتان هم دیگر دوست ندارید جزء دارودسته‌شان باشید. به خاطر همین مشغولیت‌ها ادی را پذیرفت و به هر کدام از ما یک دفتر بزرگ در ساختمان اخبار هابز داد. اجازه داشتیم کارمندان را خودمان انتخاب کنیم و از آن‌جایی که فقط خانم‌های خوشگل و جذاب را استخدام می‌کردیم (عادتی که از دوران کار در کلوب باقی مانده بود) آن‌جا بی‌خود برای خودمان ول نمی‌چرخیدیم. ادی مشغول کار شد. با تمام وجود مسئولیت را برعهده گرفت. با استفاده از نفوذ اسکار لیست واجدین شرایط رأی دادن در تمام ایالت‌ها را به دست آورد و یک بانک اطلاعاتی تهیه کرد و همین‌طور

یک سیستم که اسامی مردم را درست مثل توپ‌های شماره‌دار لاتاری در کامپیوتر درهم‌وبرهم می‌کرد و بعد کاملاً اتفاقی اسم بیست نفر را اعلام می‌کرد. با این‌که نمی‌توانستم دقیق بفهمم چه‌طور کار می‌کند ولی خیلی هم پیچیده نبود. چیز غافلگیرکننده‌ای نداشت. یک‌عالم چیزهای غیرپیچیده هست که من نمی‌فهمم.

واقعاً فقط همین بود. روزنامه‌ها جزئیات طرح مرا شرح دادند و در پایان هفته سیل سکه‌های یک‌دلاری سرازیر شد. گروه بیچاره‌مان در زیر بهمن پاکت‌های نامه و دلارهای گرد و سرد دفن شد. در ضمن درگیر مقدمات برگزاری مهمانی شب افتتاحیه هم بودیم، زمانی که قرار بود اسامی اولین میلیونرها از تلویزیون ملی اعلام شود. یکی از آن مهمانی‌های آن‌چنانی که مهمان‌ها یا مسخره‌ات می‌کردند یا تظاهر می‌کردند اصلاً وجود نداری. هیچ علاقه‌ای نداشتم به آن مهمانی پا بگذارم. و من به عنوان مغز متفکر این نقشه‌ی پیش‌پاافتاده باید کنار اسکار هابز می‌ایستادم و اسامی را اعلام می‌کردم. بعد میلیونرهای جدید که ادی و گروهش از قبل خبرشان کرده بودند می‌آمدند روی صحنه و به شکلی آبرومند جیغ می‌کشیدند. نقشه این بود. امروز پنجشنبه بود. مهمانی جمعه‌ی هفته‌ی بعد برگزار می‌شد. اسکار با تمام شبکه‌های تلویزیونی هماهنگ کرده بود. چیزی بود شبیه فرود آمدن بر سطح ماه. برای یک شب بین شبکه‌های تلویزیونی همیشه در حال جنگ صلح برقرار می‌شد. اسکار بی‌نظیر بود ــ تمام این‌ها را لابه‌لای مسئولیت‌های دیگرش انجام می‌داد.

دوباره زنده شده بودم ولی انرژی‌ام خیلی زود تحلیل می‌رفت و هر شب توی تخت غش می‌کردم، انوک اغلب منتظرم بود. خیلی زود همدیگر را خسته کردیم.

پرسید «خوشحالی مارتین؟ خوشحالی؟»

این چه سؤالی بود می‌کرد؟ آن هم از من! سر تکان دادم «خوشحال؟ نه. ولی زندگی‌ام شکل عجیبی پیدا کرده، برای اولین‌بار بهش علاقه‌مند شده‌م.»

این حرفم باعث شد لبخندی از سر آسودگی بر لبانش بنشیند.

شب قبل از مهمانی مثل اثاثیه‌ای بی‌ربط پشت میزم نشسته بودم که تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشتم.

«الو؟»

«فکر می‌کنی داری چه غلطی می‌کنی؟»

«ببخشید، من با کسی مصاحبه نمی‌کنم.»

«بابا... منم.»

«اوه، سلام جسپر.»

«چه نقشه‌ای کشیده‌ی؟»

«نقشه؟»

«امکان نداره بی‌دلیل تصمیم گرفته باشی مردم رو پول‌دار کنی.»

«چرا همچین حرفی می‌زنی؟»

«برای این‌که من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم.»

«واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟»

«این حرکت اولته توی شطرنج؟»

«من از پای تلفن حرف زدن خوشم نمی‌آد. به‌زودی می‌بینمت؟»

گفت «آره، به‌زودی.»

گوشی را گذاشت و من آرزومندانه به تلفن خیره شدم تا این‌که یکی مرا دید و من الکی تمیزش کردم. راستش دلم برای جسپر تنگ شده بود، او تنها کسی بود که می‌دانست پول‌دار کردن مردم جزئی از یک حقه‌بازی کاملاً حساب‌شده است، وسیله‌ای برای رسیدن به یک هدف ــ هدفم این بود که مردم را طرف‌دار خودم کنم و بعد این طرف‌داری را با چیزی دنبال کنم که حتا مرگ هم غافلگیر شود. بله، تمام مدت این یک استراتژی آگاهانه بود تا نظر مساعدشان را به خودم جلب کنم و سپس از این نظر مساعد ضد استراتژی ناخودآگاه‌شان برای نابودی‌ام استفاده کنم. حدس جسپر این بود که من یک نقشه‌ی ساده دارم:

۱. تمام اهالی استرالیا را میلیونر کنم تا حمایت و اعتماد و شاید محبت‌شان را جلب کنم و همچنین

۲. کاری کنم تا غول‌های رسانه‌ها طرف من باشند و همزمان

۳. سیاستمدار شوم و در انتخابات بعدی یک کرسی در مجلس به دست بیاورم و بعد

۴. برپایه‌ی نظریاتم جامعه‌ی استرالیا را از اساس اصلاح کنم که

۵. جسپر را تحت‌تأثیر قرار دهم تا به گریه بیفتد و از من عذرخواهی کند درحالی‌که

۶. من همچنان گاه‌وبی‌گاه با انوک رابطه دارم و

۷. بعد در آرامش بمیرم مطمئن از این‌که یک هفته بعد از مرگم ساخت

۸. مجسمه‌هایم براساس مختصات عجیب سر و بدنم در میدان‌ها آغاز خواهد شد.

همین بود؛ نقشه‌ای برای این‌که در پایان زندگی‌ام یک علامت تعجب بگذارم. قبل از مرگم تمام ایده‌هایم را از سرم بیرون می‌ریزم ــ تمام ایده‌ها ــ هر چه‌قدر هم مسخره ــ تا فرایند مردنم با فرایند تخلیه همزمان شود. وقتی درباره‌ی موفقیت نقشه‌ام احساس خوش‌بینی می‌کردم، تصویر مرگم با تصویر لنین در مقبره‌اش درهم تنیده می‌شد. در لحظات بدبینی تصویر مرگم با تصویر موسولینی که در یک پمپ بنزین در میلان به دار آویخته شده بود می‌آمیخت.

وقتی منتظر شب بزرگ بودم در دفتر می‌چرخیدم و از این‌که هیچ کاری نداشتم بکنم حرص می‌خوردم. تمام کارهایم را واگذار کرده بودم. تنها کاری که ازم برمی‌آمد این بود که روی چهره‌ام کار کنم تا حس متانت توأم با وظیفه‌شناسی را در آن‌جا بیندازم و از همه بپرسم «کارها چه‌طور پیش می‌ره؟» و تظاهر کنم جواب‌های‌شان برایم مهم است.

از آن‌طرف ادی داشت خودش را با کار از پا درمی‌آورد. نگاهش کردم که تندتند چیزهایی می‌نوشت و فکر کردم هرگز احساسی مثل من داشته است یا نه، احساس چند مولکول بی‌ربط‌به‌هم که می‌خواهند با همراهی هم انسانی نامعقول تشکیل بدهند. ناگهان یک فکر فوق‌العاده به سرم زد.

گفتم «ادی، بین کسایی که قراره میلیونر بشن کسی از سیدنی هم هست یا نه؟»

گفت «سه نفر، چه‌طور؟»

«می‌شه پرونده‌شون رو بدی به من؟»

*

اولین میلیونر در کمپرداون بود. اسمش بود دنگ اگی. اصلاً اندونزیایی بود. بیست و هشت‌ساله و متأهل و پدر یک بچه‌ی سه‌ماهه. خانه‌شان انگار متروکه بود. وقتی در زدم کسی جواب نداد ولی ده دقیقه بعد دیدمش که با کیسه‌های سنگین خرید می‌آمد طرف خانه. ده متر مانده به خانه کیسه‌ی پلاستیکی دست چپش پاره شد و هر چه

خریده بود ریخت روی سنگفرش پیاده‌رو. با دلشکستگی به قوطی‌های قُرشده‌ی کنسرو ماهی تن نگاه کرد، انگار قوطی‌های کنسرو قرار بود باهم دوست شوند.

لبخندی صمیمانه زدم تا نتواند مرا از روی عکس‌هایم که در روزنامه‌ها چاپ شده بودند تشخیص بدهد.

گفتم «زندگی در چه حاله دنگ؟»

نگاهم کرد و گفت «من شما رو می‌شناسم؟»

«پس همه‌چیز روبه‌راهه؟ هر چیزی رو که می‌خوای داری؟»

«گم شو.»

خبر نداشت تا یک هفته‌ی دیگر میلیونر خواهد شد. خنده‌دار بود.

«توی خونه‌ت احساس خوشبختی می‌کنی دنگ؟ اگه ناراحت نمی‌شی باید بگم این‌جا مخروبه‌ست.»

«چی می‌خوای؟ الان زنگ می‌زنم پلیس.»

رفتم جلو و خم شدم و تظاهر کردم یک ده‌دلاری از روی زمین برمی‌دارم. «این از دست تو افتاد؟»

گفت «مال من نیست.» و رفت توی خانه و در را محکم به‌هم زد. میلیونر معرکه‌ای می‌شد، میلیونرهای من باید فسادناپذیر می‌بودند.

دومین میلیونر سیدنی یک معلم زیست‌شناسی بود. این زن زشت‌ترین موجودی بود که به عمرم دیده بودم. نزدیک بود با دیدنش بزنم زیر گریه. بادِ هزار در را که توی این صورت زشت بسته شده بودند حس کردم. وارد کلاسش شدم ولی متوجهم نشد. روی یک نیمکت ته کلاس نشستم و پوزخندی مجنون‌وار زدم.

«تو کی هستی؟»

«چند وقته این‌جا تدریس می‌کنین خانم گریوی؟»

«شونزده سال.»

«تمام این مدت شده دانش‌آموزی رو مجبور کنین گچ قورت بده؟»

«نه، هیچ‌وقت!»

«واقعاً؟ این چیزی نیست که تو آموزش و پرورش می‌گن.»

«این دروغه!»

«من هم این‌جام که همین رو بفهمم.»

«تو مال آموزش و پرورش نیستی.»

خانم گریوی آمد سمتم و جوری چشم‌غره رفت انگار من چیزی جز وهم نیستم. انگشتش را نگاه کردم تا ببینم حلقه‌ی ازدواج دارد یا نه و چیزی جز گره‌هایی گوشتی ندیدم. بلند شدم و راه افتادم طرف در. فکر این‌که پول تنها چیزی در زمین و آسمان است که ممکن است خانم گریوی را خوشحال کند چنان برایم افسرده‌کننده بود که نزدیک بود به ملاقات سومین میلیونر سیدنی نروم ولی دیدم هیچ کاری ندارم و رفتم و به قفسه‌های دانش‌آموزها، ردیفی طولانی از تابوت‌های عمودی، تکیه دادم و پرونده‌ی سوم را باز کردم.

روی کاغذ نوشته بود خانم کارولین پاتس.

یادم نمی‌آید هیچ‌وقت مثل هنرپیشه‌های فیلم نفسم بند آمده باشد، اما داستان‌ها عادت دارند کاری کنند تا دنیای واقعی به‌نظر ساختگی بیاید. نفس آدم‌ها بند می‌آید. این یک حقیقت است. من هم با دیدن اسم کارولین نفسم بند آمد، با تمام معانی و اشارات ضمنی. معانی ضمنی: مرگ برادرم. امیال سرکوب‌شده. فقدان. پشیمانی. بداقبالی. فرصت‌های بربادرفته. اشارات ضمنی: شوهر روسش یا مرده بود یا طلاقش داده بود. در اروپا گم نشده بود. در سیدنی زندگی می‌کرد، شاید سال‌ها.

خدای من!

این افکار به ترتیب به ذهنم خطور نکردند، همزمان به ذهنم هجوم آوردند. نمی‌شنیدم کدام شروع و کدام تمام می‌شد. همه باهم حرف می‌زدند، مثل همهمه‌ی خانواده‌ای پرجمعیت سر میز شام. البته عقل سلیم می‌گفت ممکن است بیست یا سی کارولین پاتس با فاصله‌ی کمی از هم هر جایی زندگی کنند، کارولین پاتس برعکس پرودنس بلادهانگری[1] یا هِونلی شاول‌باتم[2] اسمی نامعمول نیست.

ادی فکر کرده بود این یکی از کارولین پاتس‌های دیگر است؟ نمی‌خواستم باور کنم این کارولین همان کارولینی نیست که می‌شناختم چون در مواقع بحران‌های

۱. Prudence Bloodhungry؛ با معنای تحت‌اللفظی دوراندیشی گرسنه‌به‌خون.

۲. Heavenly Shovelbottom؛ با معنای تحت‌اللفظی آسمانی ماتحت‌بیل.

شخصی متوجه می‌شوی به چیزی اعتقاد داری و اعتقاد من هم این بود که یک گلوله‌ی کاموا هستم و زندگی هم پنجه‌ی گربه‌ای که با من بازی می‌کند. چه‌طور می‌توانست چیزی غیر از این باشد؟ بروا صدای فریادی شنیدم. بروا

در تاکسی بارها و بارها پرونده را خواندم. ادی خیلی دقیق ننوشته بود. فقط همین: کارولین پاتس، ۴۴ساله، کتاب‌دار، مادر ترنس بلتسکی ۱۶ساله. مادر! اسم پسرش هم هست ترنس. تری. لعنتی! بادم خوابید. اسم پسرش را گذاشته بود تری. انگار این پدرسگ به اندازه‌ی کافی کشته‌مرده نداشت و تمجید نشده بود!

حرف نداشت!

آپارتمانی که کارولین توش ساکن بود آیفون نداشت و بنابراین می‌توانستم بدون محدودیت از پلکانِ رنگِ گه تا دم در خانه بالا بروم. به واحد ۴آ رسیدم. هنوز فکر نکرده بودم کدام‌یک برایش غافلگیری بزرگ‌تری است، دیدن من یا میلیونر شدن. مثل دیوانه‌ها در زدم و فوراً عادت قدیمی هیجان‌زده سر هم فریاد کشیدن را از سر گرفتیم.

«کیه؟»

«منم!»

«من کیه؟»

«اگه بهت بگم باور نمی‌کنی.»

جیغ زد «مارتی!» از این‌که بعد از این‌همه سال صدایم را تشخیص داده بود به تته‌پته افتادم.

در را باز کرد و دوباره نفسم بند آمد. سرانگشت طبیعت حتا لمسش هم نکرده بود. ولی بعد دیدم این‌طوری‌ها هم نیست، طبیعت به او نشیمنی بزرگ‌تر و بالاتنه‌هایی آویزان‌تر داده بود و صورتش هم بفهمی‌نفهمی پهن‌تر شده بود و موهایش هم آشفته بود، ولی هنوز زیبا بود و نوری پسِ چشمانش داشت. نگاهش که می‌کردم این احساس را داشتم که سال‌های بعد از پاریس اصلاً اتفاق نیفتاده‌اند و این هجده سال اخیر تنها بعدازظهری بوده که به طرز مسخره‌ای کش آمده.

گفت «خدای من! نگاهش کن!»

«پیر شدم!»

«اصلاً. صورتت تغییری نکرده!»

«تغییر کرده!»

«صبر کن. راست می‌گی! یه گوش جدید داری!»

«پوستم رو پیوند زدن!»

«چه عالی!»

«دارم کچل می‌شم!»

«خب پشت من هم خیلی گنده شده!»

«هنوز خوشگلی!»

«الکی که نمی‌گی؟»

«نه!»

«اسمت رو تو اخبار شنیدم!»

«چرا به دیدنم نیومدی؟»

«می‌خواستم! ولی مطمئن نبودم بعد از این‌همه سال دلت بخواد من رو ببینی! ضمناً، یه عکس ازت دیدم که یه زن جوون و خوشگل دستت رو گرفته بود!»

«اون انوکه!»

«زنت نیست؟»

«دوست‌دخترم هم نیست. اون خدمتکارمونه! شوهر تو چی شد؟»

«طلاق گرفتیم! فکر می‌کردم تو هنوز اروپایی!»

«من هم همین‌طور!»

«راستی، ما قرار بود یه سال بعد از اون شب هتل همدیگه رو توی پاریس ببینیم، یادته؟»

«من این‌جا بودم! تو استرالیا! نگو که رفتی!»

«راستش رفتم!»

«خدای من!»

«وقتی اسم تری رو دیدم باورم نشد! مردم دوباره دارن درباره‌ش حرف می‌زنن! بعد دیدم کار تو بوده! این مسخره‌بازی چیه درگیرش شده‌ی؟»

«مسخره‌بازی نیست!»

«تو می‌خوای تک‌تک اهالی استرالیا رو میلیونر کنی!»

«راست می‌گی! خیلی مسخره‌ست!»

«چی باعث شد همچین ایده‌ی مسخره‌ای به ذهنت برسه؟»

گفتم «نمی‌دونم! صبر کن! تو یکی‌شونی!»

«مارتین!»

«جدی می‌گم! برای همین اومدم!»

«تو تقلب کرده‌ی!»

«نه! من اسم‌ها رو درنمی‌آرم!»

«مطمئنی؟»

«مطمئن!»

«با یه میلیون دلار چه‌کار کنم؟»

«صبر کن! این‌جا نوشته تو یه پسر داری! کجاست؟»

«مُرد.» این تک‌کلمه را انگار از جای دیگری شنیدم. لبش را گزید و چشمانش پر از اشک شد. افکارش را مثل زیرنویس روی صورتش می‌دیدم. «می‌تونم همین الان درباره‌ش با تو حرف بزنم؟» سعی کردم با حدس زدن کار را برایش آسان کنم تا مجبور نباشد این داستان غمناک را برایم بازگو کند. علت مرگ نوجوانان سه چیز است: خودکشی، رانندگی در حال مستی و حساسیت به بادام‌زمینی. کدامش بود؟

گفتم «رانندگی در حال مستی.» و صورتش را دیدم که سفید شد و سرش را جوری تکان داد که نمی‌شد معنایش را فهمید. لحظه‌ای طولانی بی‌هیچ حرفی ایستادیم، آمادگی برگرداندن خاطرات به شیشه‌شان را نداشتیم. اندوه در تجدید دیدار موجود غریبی است.

از این‌که پسرش را هرگز ندیده بودم احساس بدی داشتم. هنوز دوستش داشتم و تصور کردم احتمالاً می‌توانستم فرزندش را هم دوست بدارم. آمد جلو و با آستینش اشکم را پاک کرد. نفهمیده بودم اشکم سرازیر شده. صدای غمگینی از حلقش برآمد، انگار از فلوتی کوچک. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و من در میان بازوان او حریمی امن پیدا کردم و حریمی امن‌تر در تختش. کنار هم به رازگویی افتادیم و روشی برای تحریف تاریخ پیدا کردیم: نادیده گرفتیمش. فقط بر اکنون متمرکز شدیم؛ من از نقشه‌ام برای نماینده‌ی مجلس شدن گفتم و تصمیمم برای تغییر جامعه در

کوتاه‌ترین زمان ممکن، قبل از این‌که سرطان نابودم کند. کارولین هم از پسر مرده‌اش گفت.

آیا مادر یک فرزند ازدنیارفته هنوز مادر است؟ برای بیوه و یتیم کلمه داریم ولی برای پدر و مادر بچه‌ای مرده نه.

ساعت‌ها گذشت. پذیرفتیم دیگر جوان و شاداب نیستیم. هر دو نشانه‌هایی از فرسودگی با خود داشتیم که دست‌مان را رو می‌کرد، ولی اطمینان داشتیم تراژدی‌های شخصی‌مان به شکلی شیرین و دوست‌داشتنی نابودمان کرده‌اند ــ این‌که صورت‌ها و بدن‌های پُرچین‌وچروک‌مان رنج فقدان‌مان را خوب پنهان کرده بودند. تصمیم گرفتیم دیگر از هم جدا نشویم و از آن‌جایی که هیچ‌کس از ارتباط ما خبر نداشت شایعه نمی‌شد در انتخاب اسامی تقلب شده. قرار گذاشتیم رابطه‌مان را تا بعد از مهمانی میلیونرها پنهان نگه داریم و بعد در مراسمی کوچک و خصوصی در وسط هزارتوی من باهم ازدواج کنیم. خلاصه روز پرباری بود.

*

اگر در شب اعلام نام میلیونرها در استرالیا بودید و برنامه را از تلویزیون ندیدید، یا یک نفر چشم‌تان را درآورده بود یا مرده بودید. کارولین، خانم گریوی، دنگ و بقیه‌ی میلیونرها فوراً مشهور شدند.

مهمانی در سالنی غارمانند با چلچراغ‌ها و کاغذدیواری گل‌دار دهه‌ی هفتادی و سکویی که قرار بود سخنرانی تاریخی‌ام را روی آن ایراد کنم برگزار شد. از پنجره‌های قدی می‌شد پل سیدنی و ماه بزرگ زرد را دید. یکی از آن مهمانی‌هایی بود که حتا در خیال هم نمی‌دیدم به آن دعوت شوم، تمام مهمانان خودشان را بزرگ جلوه می‌دادند و وقتی دیگر چیزی برای تأکید بر بزرگی‌شان پیدا نمی‌کردند با کوچک کردن بقیه به هدف‌شان می‌رسیدند. رینولد هابز هم با عروس جوان حیرانش آن‌جا بود. مردم بی‌رحمانه می‌گفتند او یک همسر غنیمتی است، انگار رینولد او را در یک مسابقه برنده شده بود. ولی این حرف‌شان نه منصفانه بود و نه درست. رینولد او را برنده نشده بود، با تلاش و تجارت به دستش آورده بود.

توجهم بیشتر معطوف بود به تحلیل رفتار نامعمول نفسم در موقعیت‌های بی‌ثبات، در زیر اضطراب تعریف‌ها و لبخندها و چشم‌درچشم شدن‌های بی‌انتها، قرار بود

بالاخره تشنگی‌اش فرو بنشیند. این‌قدر خوشحال بودم که دوست داشتم تمام آدم‌ها را مثل یک موشک کاغذی تا کنم و پرت کنم وسط چشم بی‌پلک ماه بزرگ و زرد.

شلوغ‌تر از آن بود که بشود دستپاچه راه رفت. داشتم فکر می‌کردم سخنرانی‌ام به احتمال زیاد عواقب خواهد داشت. مشکل دیگرم هم این بود که باید درباره‌ی کارولین با انوک حرف می‌زدم. خودم می‌دانستم آدمی مثل من در موقعیتی نیست که کسی را پس بزند، چه برسد به زنی مثل انوک. چه‌طور می‌توانستم به او بگویم دیگر او را نخواهم چشید؟ خوشبختانه یاد عشقم به کارولین افتادم و فهمیدم می‌توانم انوک را دک کنم. کارولین با لباسی سرخ گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و تظاهر می‌کرد حواسش به من نیست. انوک کارولین را از یکی از جلسات اعتراف پساهم‌آغوشی‌مان به یاد آورد و برایش توضیح دادم می‌خواهیم چند هفته بعد باهم ازدواج کنیم. هیچ حرفی نزد، هیچی بلند و ناخوشایند که تک‌گویی مرا بلندتر و بی‌ربط‌تر کرد.

گفتم «ولی نمی‌خوام دوستی‌مون لطمه‌ای بخوره.»

صورتش بدل شد به سنگی پشت حجابی از لبخند. ناگهان خندید، خنده‌ای ترسناک و اغراق‌آمیز که باعث شد یک قدم بروم عقب. قبل از این‌که فرصت حرف زدن پیدا کنم و قبرم را عمیق‌تر بکنم همه‌ی کسانی که در سالن بودند صدایم کردند تا بروم و سخنرانی‌ام را آغاز کنم.

زمان عملی کردن نقشه‌ام فرا رسیده بود. رفتم روی سکو. ناسلامتی تو ثروتمندشان کرده‌ای. وزن سرم بین یک قطره‌ی آب و یک گالن هوا بود. کسی می‌تواند مردی را که ثروتمندش کرده دوست نداشته باشد؟ محال است شکست بخوری. ایستادم و مثل احمق‌ها جمعیت مشتاق را نگاه کردم، سرم گیج می‌رفت و توان حرکت نداشتم.

در جمع دنبال کارولین گشتم و او هم برایم سر تکان داد که یعنی می‌توانی. این کارش اوضاعم را بدتر کرد. بعد جسپر را دیدم. نمی‌دانستم می‌خواهد بیاید و آمدنش را هم ندیده بودم. خوشبختانه حالت سگی را داشت که فکر می‌کند توپ را برایش پرت کرده‌ای درحالی‌که توپ هنوز در دستت است. نیرویی را که نیاز داشتم گرفتم.

با این‌که لازم نبود، گلویم را صاف کردم و شروع کردم.

«ممنونم. من تشویق و تحسین شما را می‌پذیرم. شما طمع دارید تا از زندان‌های‌تان فرار کنید و فکر می‌کنید که من با ثروتمند کردن شما در حقیقت آزادتان

کرده‌ام. به هیچ عنوان، من فقط اجازه دادم از سلول‌تان بیایید بیرون و وارد راهرو شوید. زندان هنوز وجود دارد، زندانی که نمی‌دانید تا چه حد به آن عشق می‌ورزید. خیلی خب، بیایید درباره‌ی نسبت من با سندروم نفرت از آدم‌های موفق صحبت کنیم. بهتر است درباره‌ی این مسئله‌ی غامض صریح حرف بزنیم. ببینید عوضی‌ها، سرم را قطع نکنید. الان دوستم دارید ولی فردا از من متنفر خواهید شد. شما خودتان را می‌شناسید، ولی در حقیقت نمی‌شناسید. برای همین است که می‌خواهم تمرینی غیرعادی به ملت‌مان پیشنهاد دهم: تمرین دوست داشتن من برای همیشه، خب؟ با این معنا می‌خواهم مطلبی را اعلام کنم. خدای من، تمام زندگی من برای این بوده که به این لحظه برسم. البته پنج دقیقه‌ی قبل رفتم توالت و زندگی من برای رسیدن به آن لحظه هم بود. ولی گوش کنید، من می‌خواهم نماینده‌ی مجلس سنا شوم. درست است استرالیا، من استعدادهای هدررفته‌ام را به شما می‌دهم! توانایی‌های بربادرفته‌ام را! من همیشه هستی پستی داشته‌ام و حالا آن را به شما پیشکش می‌کنم. می‌خواهم عضوی از پارلمان دهشتناک‌مان باشم، شوخی مسخره‌ی اشتراکی‌مان! می‌خواهم بروم میان گله‌ی خوک‌ها، چرا نروم؟ من بی‌کارم و سناتور بودن هم به خوبی یا بدی بقیه‌ی مشاغل است، نیست؟ خودتان هم می‌دانید که من عضو هیچ حزبی نیستم. من نماینده‌ای مستقل هستم. و من با شما صادق خواهم بود. به‌نظر من سیاستمداران یک مشت زخم پر از چرک هستند. وقتی به سیاستمداران کشورمان استرالیا نگاه می‌کنم باورم نمی‌شود این موجودات غیرقابل تحمل واقعاً انتخاب شده‌اند. پس چه می‌توانیم درباره‌ی دموکراسی بگوییم جز این‌که نظامی است که نمی‌تواند کاری کند مردم مسئولیت دروغ‌های‌شان را بپذیرند؟ حامیان این نظام ناکارآمد می‌گویند، خب، موقع رأی‌گیری حساب‌شان را برسید! ولی چه‌طور می‌توانیم چنین کاری کنیم وقتی تنها رقیب انتخاباتی یک احمق بی‌شرف غیرقابل انتخاب دیگر است و مجبوریم دندان‌قروچه‌کنان باز هم به یک مشت دروغگوی دیگر رأی بدهیم؟ بدترین چیزِ آتئیست بودن این است که براساس اعتقاداتِ نداشته‌ام می‌دانم تمام این بی‌پدرها هیچ عقوبتی در دنیای دیگر نخواهند دید ــ تمام‌شان قسر در خواهند رفت. این خیلی ناراحت‌کننده است؛ هر چه را بکاری درو نمی‌کنی، هر چه بکاری همان جا که کاشته‌ای باقی می‌ماند.

حواس‌تان به من هست؟ مایه‌ی حیرت است که ما از نمایندگان منتخب‌مان توقع زیادی داریم. از من زیاد توقع نداشته باشید! من اشتباه پشت اشتباه می‌کنم! یکی از یکی ابلهانه‌تر! ولی لازم است بدانید موضع من در مسائل مناقشه‌برانگیز چیست تا بدانید چه کار مسخره‌ای در قبالش انجام خواهم داد. خب، من مطمئناً دست راستی نیستم. برایم مهم نیست دگرباش‌ها ازدواج می‌کنند یا طلاق می‌گیرند. نه این‌که حقوقی برای‌شان قایل نباشم، من فقط مخالف عبارت ارزش‌های خانوادگی هستم. در واقع هربار کسی می‌گوید ارزش‌های خانوادگی، احساس می‌کنم یکی بهم توهین کرده. خب، آیا من چپ هستم؟ آن‌ها اولین امضاکنندگان طومارها هستند و در مسائل جهانی همیشه از توسری‌خورها حمایت می‌کنند ــ حتا اگر این توسری‌خورها یک مشت آدم‌خوار باشند که پول و منابع کافی در اختیارشان نیست. این آدم‌های دست چپیِ نگرانِ همه‌چیز حاضرند هر کاری برای آدم‌های محروم از امتیازات انجام بدهند ــ البته به‌جز یک کار: این‌که از خودشان مایه بگذارند. می‌بینید؟ من نه چپ هستم و نه راست. من آدمی عادی هستم که هر شب با احساس گناه به رختخواب می‌روم. چرا نباید بروم؟ همین امشب هشتصد میلیون نفر گرسنه می‌خوابند. بسیار خب، قبول دارم برای مدتی نقش ما به عنوان مصرف‌کنندگانی اسرافکار به نفع‌مان تمام شد ــ لاغر شدیم، خیلی از ما پروتز کرده‌ایم، خلاصه خوش‌قیافه‌تر شدیم ــ ولی حالا چاق‌تر و سرطانی‌تر از همیشه هستیم. پس که چی؟ دنیا دارد گرم‌تر می‌شود، یخ‌های قطبی آب می‌شوند، چرا؟ چون انسان به طبیعت می‌گوید، هی، آینده‌ی مطمئن در گرو داشتن شغل است. این تنها چیزی است که برایش برنامه‌ریزی کرده‌ایم. حاضریم به هر قیمتی این هدف را دنبال کنیم حتا اگر به شکلی پارادوکسیکال این کارمان به قیمت نابودی محل کارمان تمام شود. انسان می‌گوید: صنعت و اقتصاد و مشاغل را قربانی کنیم؟ برای چه؟ نسل‌های آینده؟ من حتا آن‌ها را نمی‌شناسم! یک چیزی به‌تان می‌گویم، مجانی، خجالت می‌کشم از این‌که گونه‌ی ما که با فداکاری‌هایش به مرتبه‌ای والا رسیده مشغول قربانی کردن همه‌چیز به پای اهدافی اشتباه است و کم کم دارد تبدیل می‌شود به موجودی که موقع دوش گرفتن موهایش را سشوار می‌کشد. من متأسفم بعد از گذشت سه‌چهارم از این تراژدیِ خودخواسته به دنیا آمدم نه در انتهایش. حالم از تماشای اسلوموشن این تراژدی به‌هم می‌خورد. بقیه‌ی سیارات مشکل ما را ندارند،

زیادی به خورشیدشان نزدیک‌اند. دلیل این‌که موجودی از سیارات دیگر به ملاقات ما نمی‌آید این نیست که وجود ندارند، نمی‌خواهند با ما آشنا شوند. ما احمق‌های دهکده‌ی تمام کهکشان‌ها هستیم. در شب‌های ساکت می‌توانید صدای خنده‌شان را بشنوید. به چه می‌خندند؟ بگذارید یک جور دیگر بگویم: بشر مثل آدمی است که در شلوار خودش خرابکاری کرده و دوره افتاده و می‌گوید «این پیراهن جدیدم قشنگ است؟» منظورم چیست؟ می‌خواهم به شما بفهمانم من طرف‌دار محیط‌زیست هستم، دوست ندارم در یک پاتیل پر از ادرار جوشان زندگی کنم. باور کنید، هیچ سیاستی در بقا نیست. برای همین است که من غیرسیاسی می‌خواهم وارد عالم سیاست بشوم. ولی من بی‌نقص نیستم. به من بگویید، چرا مبتلا به این بیماری امریکایی شده‌ایم و انتظار داریم سیاستمداران‌مان به پاکی رواهب باشند؟ جامعه چند دهه قبل از انقلاب جنسی عبور کرده ولی هنوز به دلایلی معیارهای‌مان برای قضاوت کسانی که اقتصادمان را مدیریت می‌کنند ویکتوریایی هستند و هیچ تعجبی هم نمی‌کنیم. بگذارید خیال‌تان را راحت کنم، اگر پیش بیاید که بتوانم با یک کارآموز یا همسر یک همکار روی هم بریزم یک لحظه هم درنگ نمی‌کنم. تا جایی که به من مربوط است قسر در رفتن به این معنا نیست که کسی نفهمد. خب؟ من هیچ‌چیز را منکر نمی‌شوم. همه‌چیز را قبول می‌کنم. بگذارید این را هم به شما بگویم: من تظاهر نمی‌کنم که بعضی دخترهای دبیرستانی برایم جذاب نیستند. آقاجان، بعضی‌هاشان هفده سال‌شان است، بچه نیستند!

دیگر چه؟ خیلی خب. بگذارید از همین ابتدا روشن‌تان کنم؛ اگر بتوانم برای پسرم امتیازاتی قایل شوم ــ مثلاً جریمه‌هایش را پاک کنم یا مجانی بفرستمش تعطیلات ــ این کار را می‌کنم. چرا نکنم؟ اگر شما مکانیک باشید و پسرتان هم یک ماشین داشته باشد، تعمیرش نمی‌کنید؟ اجازه نمی‌دهید پسرتان از این‌که شما مکانیک هستید بهره ببرد؟ یا اگر لوله‌کش باشید می‌گذارید پسرتان دستش را تا آرنج بکند توی گه چون می‌خواهید خودش این کار را بکند؟

به کجا می‌خواهم برسم؟ می‌خواهم تمام رقابت‌های کثیف انتخاباتی را بی‌معنا کنم. چرا روی آدمی که سرتاپا پوشیده از گل است خاک بپاشیم؟ من پدر یک فرزند هستم ــ بلند شو جسپر، تعظیم کن. من کنترل ذهن و مثانه‌ام را از دست داده‌ام. من قانون‌شکنی کرده‌ام. من یک هزارتو ساخته‌ام. عاشق دوست‌دختر برادرم شده‌ام. من به

جنگ اعتقاد ندارم ولی به دهشت‌هایش چرا! من به چشم در برابر چشم اعتقاد ندارم ولی به یک گونی اسکناس برای یک چشم چرا! من به آموزش تحقیر جنسی در مدارس باور دارم! من اعتقاد دارم مأموران ضدتروریسم باید حق داشته باشند تنبان هر که را دل‌شان خواست بررسی کنند! من اعتقاد دارم باید آرام بایستیم و از بومیان استرالیا بابت میزبانی‌شان تشکر کنیم و بعد همه باهم به یک کشور دیگر مهاجرت کنیم! من اعتقاد دارم نابرابری محصول سرمایه‌داری نیست بلکه محصول این واقعیت است که در جمعیتی متشکل از دو مرد و یک زن، مردی که قدبلندتر است و دندان‌های مرتب دارد زن را به دست می‌آورد. بنابراین اعتقاد دارم اقتصاد ریشه‌ی نابرابری‌ها نیست، دندان‌های مرتب است!

اگر دموکراسی عملکرد درست داشته باشد دولت کاری را انجام می‌دهد که مردم می‌خواهند. مشکل این‌جاست که مردم چیزهای مزخرفی می‌خواهند! مردم ترسو هستند و طماع و خودمحور و تنها چیزی که برای‌شان مهم است امنیت اقتصادی‌شان است! بله، حقیقت امر این است که چون هنوز تعداد زیادی آدم وجود دارد، هنوز باید کشوری دموکراتیک وجود داشته باشد!

«ممنونم!»

*

این سخنرانی من بود که باید به خاطرش بیشتر از صدبار لینچ می‌شدم. ولی من داشتم میلیونرشان می‌کردم و بنابراین هیچ کارم اشتباه نبود. حتا این سخنرانی احمقانه و بی‌ربط و توهین‌آمیز و توضیح واضحاتم را هم قبول کردند. حریصانه قبولش کردند. دیوانه‌وار تشویقم کردند. به عمرشان چیزی شبیه این نشنیده بودند. شاید هم فقط لحن هیجان‌زده‌ام توجه‌شان را جلب کرده بود. به‌هرحال جان سالم به در بردم. تنها چیزی که من و اعلام نامزدی‌ام را زیر سایه‌ی خود قرار داد سخنرانی بداهه‌ی اسکار هایز بود که بی‌مقدمه پشت میکروفون آمد و اعلام کرد می‌خواهد با زن رویاهایش ازدواج کند، انوک.

فصل سوم

عادات آدمی که یک عمر تنها زندگی کرده نفرت‌انگیز و ناشکستنی‌اند. اگر کسی نباشد که بشنود، فرو افتادن یک درخت صدا ندارد، به همین دلیل من هیچ‌وقت تختم

را مرتب نمی‌کنم. ولی کارولین به هزارتو آمده و حالا مجبورم آشپزی کنم! تمیزکاری کنم! تقسیم مسئولیت کنم! راستش هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم مردم چگونه متأهلی زندگی می‌کنند. منظورم این است که وقتی از اتاق‌خواب به دستشویی یا از آشپزخانه به اتاق‌خواب می‌روم آخرین چیزی که می‌خواهم این است که بایستم و با کسی حرف بزنم.

ازدواج فقط یکی از تغییرات بی‌شمار بود. چه‌طور می‌توانم مهم‌ترین دوره‌ی زندگی‌ام را توصیف کنم وقتی تمام لحظاتش را انگار از پنجره‌ی قطاری در حال حرکت می‌بینم؟ آیا سر عروسیِ خودم یا انوک سالاد هشت‌پا بالا آوردم؟ کدام‌مان مثل مجسمه جلوِ محراب ایستاده بودیم، من یا اسکار؟ در کدام عروسی بین من و جسپر مشاجره‌ای داغ و فلسفی درباره‌ی یادداشت‌های تشکر درگرفت؟ نمی‌دانم به خاطر موفقیت نوظهورم بود یا زندگی جدیدم با کارولین، ولی هر چه بود به شکل خطرناکی مبتلا به امیدواری شدم و به رغم تمام باورهایم شروع کردم به مبارزه با مرگ، جنگ علیه سرطان.

اجازه دادم خونم را در شیشه کنند، در ظرف‌های پلاستیکی ادرار کردم، با اشعه‌ی ایکس بمباران شدم، در تونل‌های تابوت‌شکلِ بیپ‌بیپ‌کنِ سی‌تی‌اسکن و ام‌آرآی دفن شدم، همزمان شیمی و اشعه‌درمانی شدم که خسته و نفس‌بریده و گیج و منگم کرد، همراه با تهوع و سردرد و اسهال و یبوست. سر و پاهایم مورمور می‌شد. صدایی ممتد در گوشم بود که تک‌گویی‌های درونی‌ام را بفهمی‌نفهمی در خود غرق می‌کرد.

دکترها گفتند استراحت کنم ولی آخر چه‌طور؟ یک زن داشتم و کشوری که باید منحرفش می‌کردم. بنابراین هر کاری از دستم برمی‌آمد انجام دادم. برای محافظت پوستم از نور خورشید عینک آفتابی زدم و کلاه بر سر گذاشتم. غذاهایی را که بوی تند داشتند نمی‌خوردم. سرم را تراشیدم تا کسی متوجه ریزش مویم نشود. تعویض خون حالم را بهتر می‌کرد. متأسفانه شیمی‌درمانی گاهی باعث ناباروری می‌شود. خوشبختانه برایم مهم نبود. همین‌طور برای کارولین و وقتی به‌کرات باهم به مطب دکتر سوینی می‌رفتیم، یادم می‌آید فکر می‌کردم شاید او اولین کسی باشد که اگر گلوله‌ای به سمتم شلیک شود و خودم آن را نخواهم، حاضر شود جلو من بایستد. ببینید، نمی‌گویم رابطه‌ی ما شبیه رابطه‌ای بود که آدم باید با عشق زندگی‌اش داشته

باشد، ولی نمی‌خواهم تقصیر را گردن او بیندازم. چون به‌هرحال من عشق زندگی او نیستم؛ من صرفاً یک جانشین هستم، جانشین برادرم. مردم با برادرم مقایسه‌ام می‌کردند، شاید این قیاس مرا مهم‌تر جلوه می‌داد، حتا در حریم خصوصی.

پس شما متوجه می‌شوید که چرا نمی‌توانم درباره‌ی آن دوره‌ی شش‌ماهه اطلاعات دقیقی بدهم، احساس می‌کنم خاطراتم مثل عضوی هستند که بد پیوند زده شده. حتا انتخابات را هم به خاطر نمی‌آورم، فقط یادم هست در تمام شهر پوستر چهره‌ام نصب شده بود که با نفرتی آشکار همه را چپ‌چپ نگاه می‌کرد. این پوسترهای همه‌جاحاضر حتا بیشتر از اخبار تلویزیون و روزنامه‌ها گمنامی پیشینم را مورد هجوم قرار داده بودند.

نتیجه‌ی نامحتمل؟ با اختلاف کمی پیروز شدم. دموکراسی همینش جالب است: می‌توانی به شکل مشروع وارد مجلس شوی درحالی‌که هنوز ۴۹.۹ درصد از مردم کوچه و بازار با تردید و نفرت نگاهت می‌کنند.

بیشتر مردم دنیا فکر می‌کنند پایتخت استرالیا سیدنی یا ملبورن است ولی چیزی که نمی‌دانند این است که سال ۱۹۵۰ ابلهان دهکده روستای خودشان را تأسیس کردند و اسمش را گذاشتند کانبرا. برای هر نشست مجلس با کارولین به این شهر مزخرف سفر می‌کردم و آن‌جا (خودم هم باورم نمی‌شود) حسابی پرجنب‌وجوش می‌شدم، به شکلی باورنکردنی. حلزون‌های کانبرا نیروی چندش‌آوری داشتند، نیرویی که آشفتگی و ناهماهنگی‌ام را به خلاقیت بدل می‌کرد. خلاق شدم. ولی چرا با سه‌شاخه و آهک زنده از آن‌جا بیرونم نمی‌کردند؟ جواب ساده: مردم استرالیا پایمردانه سکه‌های یک‌دلاری می‌فرستادند و هر هفته بیست میلیونر دیگر پدید می‌آمدند. کسی که باید از او تشکر می‌کردند من بودم. طعمه‌ی مالی همه را در جنونی اشتراکی سهیم کرده بود و باعث شده بود پذیرای ایده‌های اجق‌وجق من باشند.

من در مورد بی‌کاری، نرخ سود، موافقت‌نامه‌های تجاری، حقوق زنان، نگه‌داری از کودکان، نظام بهداشتی، اصلاح مالیاتی، بودجه‌ی دفاعی، مسائل بومیان، مهاجرت، زندان‌ها، حفاظت از محیط‌زیست و نظام آموزشی حرف می‌زدم و عجیب این‌که با تمام پیشنهادات اصلاحی‌ام موافقت می‌شد. تبهکاران این امکان را پیدا کردند به جای زندان به ارتش بروند؛ کسانی که می‌توانستند شعور از خود نشان بدهند

مشمول تخفیف مالیاتی می‌شدند و مالیات آدم‌های ترسو و ملال‌آور افزایش پیدا می‌کرد؛ هر سیاستمداری که حتا یکی از وعده‌های انتخاباتی‌اش را عملی نمی‌کرد در کوچه‌ی پشتی به دست مردی به اسم بروزر[1] کتک می‌خورد؛ هر آدم سالمی مجبور بود از یک بیمار تا زمانی که طرف بمیرد یا بهبود پیدا کند پرستاری کند؛ براساس قرعه‌کشی آدم‌ها را برای یک روز روی کرسی نخست‌وزیری می‌نشاندیم؛ تمام مواد مخدر برای یک سال قانونی می‌شدند تا ببینیم چه اتفاقی می‌افتد. حتا جنجال‌برانگیزترین پیشنهادم هم مورد قبول قرار گرفت: پرورش کودکان با یک باور بنیادگرایانه‌ی دینی و منجمد کردن ذهن کودک در دورانی که از همیشه آسیب‌پذیرتر است جرمی شبیه سوءاستفاده‌ی جنسی محسوب می‌شد. تمام این‌ها را می‌گفتم و مردم می‌گفتند «باشد، ببینیم چه‌کار می‌توانیم بکنیم!» باورم نمی‌شد!

البته به عنوان چهره‌ای اجتماعی با مخاطبان ملی، به خاطر آبروریزی‌های سابقم که باعث سرگرمی* دشمنان نزدیکم شده بود منتقدانی داشتم. تمام همخانواده‌های کلمه‌ی دیوانه ــ و بدتر ــ را برایم به کار می‌بردند. در استرالیا بدترین توهینی که می‌توانی به کسی بکنی و راحت‌ترین روش برای رد کردن تمام تاروپود وجود یک نفر این است که به او بگویی نیکوکار. یک نیکوکار ــ بیایید روراست باشیم ــ کسی است که کار نیک انجام می‌دهد یا می‌خواهد آدم خوبی باشد. باید درباره‌ی این هم رک حرف بزنیم تا سوءتفاهمی پیش نیاید: از نظر کسی که این افترا را می‌زند این کلمه توهین است نه تمجید و نیکوکار بودن ــ برعکس جاهای دیگر، مثلاً بهشت که نیکوکاری چیزی باارزش به حساب می‌آید ــ این‌جا عملی شرم‌آور است. بنابراین منتقدان من برای تحقیرم به این فحش متوسل شدند. فقط زهرخند زشت‌شان باعث می‌شد ازشان تشکر نکنم.

هر چند بیشتر مردم طرف‌دارم بودند. خوش‌شان می‌آمد از این‌که یک‌راست می‌رفتم سر اصل مطلب ــ از این‌که اصلاحات اصلی‌ام مربوط به حوزه‌های تنهایی، مرگ و رنج بود. ظاهراً تا حدی ایده‌ی اصلی‌ام را درک کرده بودند؛ این‌که تبدیل به اولین جامعه‌ی مرگ‌محور شویم. این را پذیرفتند تا دیدی بهتر نسبت به زندگی پیدا

---

۱. Bruiser؛ قلدر.

کنند، تک‌تک اهالی استرالیا باید با این حقیقت کنار می‌آمدند که مرگ مشکلی فایق‌نیامدنی است که با تولیدمثل خستگی‌ناپذیر حل نخواهد شد ــ برای مثال با طنین‌انداز شدن نام اسمیت تا ابد گرهی باز نخواهد شد. این مشکل با نفرت از کشورهای همسایه هم حل نمی‌شود، همین‌طور با زنجیر کردن خودمان به یکی از خدایان با فهرستی طولانی از چیزهایی که دوست نداریم. تقریباً موفق شدم مردم را متقاعد کنم به جای شروع هر روز با سرود ملی، روزشان را با یک مراسم سوگواری کوچک برای خودشان آغاز کنند. اگر در برابر فساد اجتناب‌ناپذیرمان تسلیم شویم و دیگر به دنبال این نباشیم سرنوشت مقدرمان را قهرمانانه متعالی کنیم، ممکن است به سرنوشت هیتلر دچار نشویم، کسی که آن‌قدر مشوش مرگ بود که سعی کرد با کشتن شش میلیون یهودی از فکر کردن به آن طفره برود.

باشد، قبول دارم انقلابم لودگی بود، ولی این لودگی بی‌نهایت جدی بود. اگر مردم می‌خندیدند یا ایده‌هایم را عملی می‌کردند تا ببینند چه پیش خواهد آمد شاید به این خاطر بود که زیر خنده‌شان ذره‌ای از حقیقت می‌دیدند. شاید هم نه. به‌هرحال، می‌دانم چیزی به اسم آرمان‌شهر وجود ندارد. هدف نهایی من این بود: جامعه از دورویی دست بردارد و سیال‌تر شود. البته الان که نگاه می‌کنم می‌بینم به این سادگی هم نبود؛ راه سختی پیش رو داشتم. بااین‌حال همین‌طور که میلیونر به وجود می‌آمد سعی کردم رگ خواب رأی‌دهندگان را به دست بیاورم و متقاعدشان کنم گوش نکردن به حرف‌های من تهدیدی برای بنیاد جامعه است.

بیایید باهم رک باشیم. جامعه داشت دچار دگردیسی می‌شد. هر جا را که نگاه می‌کردید نشانه‌هایش را می‌دیدید. حتا یک نفر در سوری هیلز یک رستوران با تم آدم‌خواری باز کرد. کل استرالیا دیوانه شده بود، باور کنید. عقده‌های ملی بدل به اصلاحات شد. حتا فکر می‌کنم مردم می‌فهمیدند این‌ها ایده نیستند، بلکه ایده‌ی ایده‌ها هستند، این ایده که ما باید به شکلی خستگی‌ناپذیر نوآوری کنیم و تا حد امکان از وابستگی برده‌وارمان به گذشته بکاهیم. چرا؟ چون گذشته همواره بدترین تهدید برای آینده است.

عجب توهم و انکاری در این دوران زندگی‌ام سراغم آمده بود! شیمی‌درمانی ظاهراً داشت جواب می‌داد، سلول‌های سرطانی با ملاطفت آب می‌رفتند. مرگ داشت عقب

می‌نشست. حالم خوب بود، طوری که از دست کاریکاتوریست‌های بی‌رحمی که دهانم را به قاعده‌ی کله‌ام نقاشی می‌کردند دلخور نمی‌شدم. می‌گویند قدرت فساد می‌آورد ــ چه‌قدر هم! آن منی که همیشه دوست داشتم ــ به رغم نارضایتی دائمی‌ام از خود ــ در چشمان اطرافیانم بازتاب پیدا می‌کرد. این فانتزی یک آدم خودپرست نبود! روحم داشت پرواز می‌کرد! به قدری درگیر اصلاحات خودم شده بودم که نزدیک بود تمام چیزهایی را که مرا به موفقیت رهنمون شده بودند از دست بدهم: نگرش منفی و بی‌رحمانه‌ام به روح انسان، بدبینی و مصلحت‌اندیشی ذهن انسان و این‌که تا چه اندازه محدود است. موفقیت مرا از تعادل خارج کرده بود و در نتیجه کم‌کم به آدم‌ها اعتماد کردم و حتا بدتر ــ به گونه‌ی انسان. بسیار خب. می‌گویم. باید به حرف پسرم گوش می‌کردم که با لحن گفتار و طرز نگاهش بی‌آن‌که کلمه‌ای به زبان آورد به من می‌گفت «بابا، داری گند می‌زنی!»

و تمام این مدت پسر وظیفه‌شناس من کجا بود؟ بیایید کمی تحلیلش کنیم: اگر اولین دستورالعمل جاودانه شدن این باشد که هر کس باید از پدر خود بزرگ‌تر شود، پس این احتمال وجود داشت: من که تمام عمر مجسمه‌ی شکست بودم، حالا با شهرت و موفقیتم باعث شده بودم خصومت در وجود جسپر متبلور شود. هر چه‌قدر بزرگ‌تر می‌شدم، نقشه‌اش برای جانشینی من بیشتر به شکست نزدیک می‌شد. خلاصه این‌که موفقیت من او را در معرض خطری مهلک قرار می‌داد.

یادم می‌آید کمی بعد از مهمانی میلیونرها به من تلفن کرد.

وقتی گوشی را برداشتم گفت «داری چه غلطی می‌کنی؟»

گفتم «سلام پسرم.» می‌دانستم چه‌طور باید به او ضربه بزنم.

«این کارت عاقبت خوشی نداره. خودت بهتر می‌دونی.»

«عروسی من می‌آی؟»

«داری شوخی می‌کنی. کی حاضره با تو ازدواج کنه؟»

«کارولین پاتس.»

«دوست برادرت؟»

بی‌پدر! می‌میرد اگر یک‌ذره ملاحظه‌ام را بکند؟ قبول، طی این سال‌ها او را مرتب با خشونت فکری آزار داده‌ام، ولی نه از روی نفرت، از روی عشق. لااقل می‌تواند در این

تنها لحظه‌ی خوش زندگی‌ام کمی هوایم را داشته باشد و اسمی از برادر نکبتم نیاورد. هر چند فقط پسرم نبود، در تک‌تک مقالاتی که در روزنامه‌ها در مورد من چاپ می‌شد ازم به عنوان برادر تری دین نام می‌بردند. دست‌بردار نبودند. این مرتیکه بیست سال است مرده!

می‌خواستم از مردم استرالیا خواهش کنم دست از سر او بردارند ولی حافظه به این راحتی‌ها پاک نمی‌شود. پس مجبور بودم زهرخند بزنم و تحمل کنم، حتا زمان‌هایی که کارولین با شنیدن اسم تری لبخندی رویایی می‌زد.

وقتی جسپر به عروسی‌ام آمد جوری کارولین را نگاه می‌کرد انگار می‌خواست یک بمب‌گذار انتحاری را روان‌شناسی کند. بعد از عروسی مدت‌ها ندیدمش. در آن دوران آشفتگی و بی‌نظمی که بی‌وقفه در مرکز توجه قرار داشتم کاملاً از من فاصله گرفت. هرگز به من تبریک نگفت و حتا اشاره‌ای به اصلاحات و مصاحبه‌ها و بحث‌ها و سخنرانی‌ها و حملات سرفه در اماکن عمومی نکرد. هیچ‌چیز درباره‌ی ظاهر داغان و هیکلم که به خاطر شیمی‌درمانی نحیف شده بود نگفت و وقتی روند افتادنم از چشم مردم آغاز شد، دیگر حتا به من تلفن هم نکرد. شاید می‌دید که بدجور دچار غرور شده‌ام و حالا دارم تاوان پس می‌دهم. شاید سقوط اجتناب‌ناپذیرم را حس کرده بود. شاید می‌خواست خودش را از خطرات احتمالی حفظ کند. ولی چرا من خطرات را نمی‌دیدم؟ چرا یک جا قایم نمی‌شدم؟

وقتی سرمقاله‌های متعدد به این اشاره کردند که من بی‌اندازه مغرور و ازخودمتشکر شده‌ام باید سوار اولین سفینه‌ی فضایی می‌شدم و از این‌جا می‌رفتم. و وقتی فقط به این خاطر که یک آینه در کیفم می‌گذاشتم مرا متهم به خودبینی غیرعادی کردند (وقتی چشم تک‌تک مردم به تو است دانم نگرانی یک تکه اسفناج لای دندان‌هایت گیر کرده باشد)، باید می‌فهمیدم با اولین اشتباه مرا با روح جمعی‌شان لینچ خواهند کرد. آن‌طور که بعضی می‌گفتند، من توهم توطئه نداشتم. نه، توهم نداشتم که بقیه مشغول توطئه‌چینی برای سقوطم هستند. برعکس، جنونم به این خاطر بود که نمی‌دیدم دارند چه می‌کنند. مگر تمام عمرِ مسخره‌ام ورد زبانم این نبود که این نگرانیِ مردم نسبت به پروژه‌های ابدی‌شان است که آن‌ها را به کام مرگ می‌کشد؟ این‌که انکار مرگ موجب جوانمرگی خود و عزیزان‌شان می‌شود؟

حتا یک‌بار به کارولین و جسپر فکر نکرده بودم. اگر یک اشتباه غیرقابل بخشش در زندگی‌ام کرده باشم این است که تمام مدت انکار کردم ممکن است کسانی وجود داشته باشند که از ته دل عاشقم باشند.

فصل چهارم

یک روز رفتم محل کار جسپر. ماه‌ها بود ندیده بودمش، از عروسی‌ام به بعد، از زمانی که خودم را در معرض علم پزشکی قرار داده بودم. حتا بهش نگفته بودم سرطان دارم و فکر کردم با گفتن این موضوع به او در جایی نامناسب مثل محل کار ممکن است اتفاق ناجوری نیفتد. در اتاقکش نشسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، انگار منتظر تکامل انسان به مرحله‌ی بعد نشسته بود. وقتی نگاهش کردم این احساس غریب بهم دست داد که می‌توانم افکارش را بخوانم. زمزمه‌وار به ذهنم می‌آمدند: چرا به محض این‌که پشم‌مان ریخت و صاف ایستادیم از تکامل دست کشیدیم، مگر همه‌چیز پوست صاف و ژست خوب است؟

گفتم «جسپر.»

چرخید و با بدخلقی نگاهم کرد. «این‌جا چه‌کار می‌کنی؟»

«من یه ک بزرگ دارم.»

«چی؟»

«کلیشه‌ی بزرگ.»

«چی داری می‌گی؟»

گفتم «کنسر دارم، سرطان. توی ریه‌م جای خزیدن پیدا کرده. کارم تمومه.» سعی کردم خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم جوری که انگار تمام عمر ماهی یک‌بار سرطان گرفته‌ام و حالا ــ عجب ماجرایی ــ دوباره مبتلا شده‌ام.

جسپر دهانش را باز کرد ولی صدایی از آن خارج نشد. هیچ‌کدام حرکت نکردیم. لامپ‌های مهتابی بالاسرمان چشمک می‌زدند. باد باعث می‌شد کاغذهای روی میزش خش‌خش کنند. جسپر آب دهانش را قورت داد. صدای پایین رفتن بزاق از مری‌اش را شنیدم. همچنان بی‌حرکت ماندیم. شبیه انسان‌های پیش از پیدایش زبان شده بودیم، انسان‌های دوران پارینه‌سنگی در اتاقک یک اداره.

بالاخره حرف زد. «می‌خوای چه‌کار کنی؟»

گفتم «نمی‌دونم.»

جسپر چیزی را که بیشتر مردم درک نمی‌کردند می‌فهمید؛ این‌که آدم روبه‌موت هنوز کلی تصمیم مهم دارد که بگیرد. می‌دانستم از من خواهد پرسید تا پایان عمر تحملش می‌کنم یا به مرگ رودست می‌زنم. بعد نظرش را گفت. تکان خوردم.

گفت «بابا، لطفاً آهسته و با درد نمیر. خواهش می‌کنم به دست خودت بمیر.»

گفتم «دارم بهش فکر می‌کنم.» هم آسوده شدم و هم از این‌که ناگفتنی را به زبان آورد دلم شکست.

همان شب من و کارولین و جسپر مثل یک خانواده پشت میز شام نشستیم. این‌قدر حرف برای گفتن داشتیم که نمی‌توانستیم حرف بزنیم. جسپر تمام مدت نگاهم می‌کرد. می‌خواست مچ مرگ را بگیرد. الان تقریباً مطمئنم من و جسپر می‌توانیم ذهن هم را بخوانیم و این خیلی بدتر از حرف زدن است. با این‌که هرگز به قصد گشت‌وگذار سوار ماشین نشده بودم پیشنهاد دادم باهم برویم گردش. شب سیاهی بود و ستارگان در ابرها دفن شده بودند. بی‌هدف و مقصد حرکت می‌کردیم و تمام مدت درباره‌ی ترافیک حرف می‌زدم، این‌که ترافیک چیزی نیست جز انبوهی از مردم شورشی که هر کدام سوار اسلحه‌ی متحرک‌شان هستند و به جنبش ابدی فکر می‌کنند.

جسپر داد زد «هی! بزن کنار!»

بدون قصد قبلی آمده بودم کنار اولین آپارتمان‌مان، جایی که موتور ذهنم بارها به پت‌پت افتاده بود. در زدیم و جسپر به مردی که یک عرقگیر کثیف تنش بود گفت می‌خواهد به همان دلیلی که کسی یک آلبوم عکس را ورق می‌زند نگاهی به خانه بیندازد. راه‌مان داد. وقتی در خانه راه می‌رفتیم این احساس به من دست داد که خانه را با زندگی کردن در آن نابود کرده‌ایم و پسماند حیات تیره‌وتارمان در هر گوشه‌ی خفه‌ی خانه باقی مانده. فکر کردم ما جوهر مشکلات وجودی‌مان را در هوای آن‌جا دمیده بودیم و بیماری شناورمان تمام ساکنان پس از ما را مبتلا کرده بود.

دوباره سوار ماشین شدیم و مثل توپ پین‌بال از این پاتوق به آن پاتوق رفتیم ــ خانه‌های غصبی، پارک‌ها، سوپرمارکت‌ها، کتاب‌فروشی‌ها، سلمانی‌ها، میوه‌فروشی‌ها، تیمارستان‌ها، روزنامه‌فروشی‌ها، داروخانه‌ها، بانک‌ها ــ هر جایی که گم‌گشتگی‌های

ما را منزل شده بود. نمی‌توانم هدف این سفر ناگزیر و غیراستعاری به عمق خاطرات را بیان کنم ولی می‌توانم به شما بگویم در هر مکان می‌توانستم خودِ گذشته‌مان را به روشنی روز ببینم، انگار داشتیم گام‌های گذشته‌مان را دنبال می‌کردیم و بر هر رد پای محوشده پای خود را می‌دیدیم. هیچ‌چیز مثل سفری نوستالژیک تو را نسبت به گذشته و حال بیگانه نمی‌کند. همچنین آن‌چه را در تو بی‌تغییر مانده می‌بینی، چیزی که شهامت یا قدرت عوض کردنش را نداشته‌ای، همچنین تمام ترس‌های گذشته‌ات را، آن‌هایی که هنوز همراهت هستند. شکست‌هایت قابل لمس می‌شوند. وحشتناک است این‌که هر جا راه بروی به خودت تنه بزنی.

جسپر گفت «عجیبه، نیست؟»

«عجیب کلمه‌ی گویایی نیست.»

به‌هم نگاه کردیم و خندیدیم. تنها نکته‌ی مثبت همراهی‌مان این بود که فهمیدیم خصومت دوطرفه‌مان آن‌قدرها هم که فکر می‌کردیم عمیق نیست. در ماشین حرف زدیم و از خاطرات گفتیم و خندیدیم. تنها شبی بود که احساس کردم در وجود پسرم یک دوست دارم.

حدود سه صبح خسته شدیم و اشتیاق‌مان فروکش کرد. تصمیم گرفتیم سفرمان را با یک نوشیدنی در فلش‌پات تمام کنیم، کلوبی که یک مدت مدیرش بودم و بعد با ماشین اسپورت قرمزم تقریباً نابودش کردم.

دربان گفت «بیاین تو! رقاص‌های خوشگل! بیاین تو!»

رفتیم تو، از راهروِ سیاه آشنا با چراغ‌های چشمک‌زن قرمز گذشتیم و وارد فضای اصلی شدیم. همه‌جا پر از دود بود، بیشتر دود سیگار برگ، ولی از ماشین دودِ روی صحنه هم مقداری روبه‌بالا پیچ‌وتاب می‌خورد. حتا به ذهنت هم خطور نمی‌کرد روزی یک دیوانه یک ماشین قرمز را به سالن رقص کوبیده. اطرافم را نگاه کردم ــ نگهبان عوض شده بود. همان هیکل، همان حالت مسخره، ولی چهره‌ای متفاوت. دخترها هم عوض شده بودند. از آن‌هایی که قبلاً استخدام می‌کردم جوان‌تر بودند. من! استخدام این‌ها! با چشم‌هایی که داشتند از صورتم می‌پریدند بیرون! من! از بند رسته!

پشت میزی جلوِ صحنه نشستیم و نوشیدنی سفارش دادیم و آرام نوشیدیم.

جسپر گفت «خدای من، بارمن رو نگاه کن.»

«کدوم‌شون؟»

«اون یکی. یکی از میلیونرها نیست؟»

آسیایی لاغری را که پشت بار ایستاده بود با دقت نگاه کردم. بود یا نبود؟ مطمئن نبودم. نمی‌خواهم چیزی نژادپرستانه شبیه «همه‌شان شکل هم هستند.» بگویم ولی حقیقتش نمی‌شود منکر شباهت‌ها شد.

جسپر گفت «نگاهش کن. داره مثل خر کار می‌کنه. چرا یه میلیونر باید کار کنه؟»

«شاید تمام پولش رو خرج کرده.»

«خرج چی؟»

«از کجا بدونم؟»

«من می‌دونم. شاید از اون آدم‌هاست که این‌قدر توی زندگیش کار کرده که نمی‌دونه غیر از کار کردن چه کار دیگه‌ای می‌تونه با زندگیش بکنه.»

مدتی نشستیم و به آدم‌هایی فکر کردیم که مجبورند برای به دست آوردن اعتمادبه‌نفس سخت کار کنند و از این‌که جزء این‌جور آدم‌ها نیستیم احساس خوشبختی کردیم. بعد جسپر گفت «صبر کن، یکی دیگه هم هست.»

«یکی دیگه چیه؟»

«یه میلیونر لعنتی دیگه! داره آشغال می‌بره بیرون!»

این یکی را شناختم، از اولین برنده‌ها بود. دنگ اگی! رفته بودم دم در خانه‌اش! خودم شخصاً آزارش داده بودم!

«چه احتمالی وجود داره که...» صدایم خودبه‌خود محو شد. ارزش گفتن نداشت. می‌دانستیم چه احتمالی وجود دارد. مثل یک میدان اسب‌دوانی که فقط یک اسب در آن می‌دود.

گفتم «عوضی.»

«کی؟»

«ادی. به‌مون نارو زده.»

یک‌راست رفتیم ساختمان هابز و پرونده‌ی میلیونرها را درآوردیم. بارها و بارها خواندیم‌شان ولی نتوانستیم بفهمیم ادی چند نفر از آشنایانش را به کمک نقشه‌ی من ثروتمند کرده. از پشت به من خنجر زده بود. امکان نداشت کسی بو نبرد. ای افعی!

پس معنای دوستی برای تو این بود! حقیقتاً خیانتی نابودکننده بود. می‌خواستم با دستان خالی شب را پایین بکشم.

وقتی با شتاب می‌رفتیم سمت خانه‌ی ادی به‌نظرم آمد ادی ــ به‌اصطلاح دوستم ــ از روی هوس با منتهای بی‌احترامی مرا انداخته وسط لجن و کثافت. چیزی که آن موقع نمی‌دانستم این بود که اوضاع خیلی از آن‌چه فکر می‌کردم خراب‌تر است.

نزدیک خانه‌اش پشت انبوه سرخس‌ها پنهان شده بودیم که دیدیم دارد از پنجره برای‌مان دست تکان می‌دهد. منتظرمان بود. طبیعتاً.

ادی در را باز کرد و گفت «عجب غافلگیری دلچسبی.»

«چه‌کار کردی؟»

«یعنی چی؟»

«ما رفتیم کلوب! تمام اون میلیونرهای لعنتی رو دیدیم!»

ادی یک دقیقه سکوت کرد و گفت «تو پسرت رو بردی اون‌جا؟»

«نابود شدیم! تو نابودمون کردی!»

ادی رفت آشپزخانه و ما هم دنبالش رفتیم.

«دنیا که به آخر نرسیده مارتی، هیچ‌کس نمی‌دونه.»

«من می‌دونم. جسپر می‌دونه. به همین زودی‌ها بقیه هم می‌فهمن!»

«داری شلوغش می‌کنی. چای؟» ادی کتری را گذاشت روی گاز.

«چرا همچین کاری کردی؟ این چیزیه که من می‌خوام بدونم.»

توضیح ادی قانع‌کننده نبود. بدون هیچ شرمی گفت «می‌خواستم برای دوستانم یه کار خوب بکنم.»

«برای دوستانت یه کار خوب بکنی؟»

«بله. این‌ها خیلی بدبخت بودن. نمی‌دونی یه میلیون دلار برای خودشون و خانواده‌شون چه‌قدر ارزش داره.»

گفتم «جسپر، به‌نظرت توضیحش یه ایرادی نداره؟»

جسپر گفت «ادی، دلیلی که آوردی مفت نمی‌ارزید.»

«می‌بینی؟حتا جسپر هم قبول داره، خودت هم می‌دونی که ما چه‌قدر باهم اختلاف نظر داریم. بهش بگو چرا توضیحش مفت نمی‌ارزه جسپر.»

«برای این‌که اگه تو تمام دوستانت رو میلیونر کرده‌ی پس چرا هنوز دارن تو کلوب کار می‌کنن؟»

ادی برای این سؤال فوق‌العاده آماده نبود. سیگار روشن کرد و حالتی بر چهره‌اش نشست انگار داشت تلاش می‌کرد دود فقط وارد ریه‌ی راستش شود.

«مچم رو گرفتین.»

فکر کردم وحشتناک گناهکار است و احساسم این بود که دارد چیزی شوم را از من پنهان می‌کند. مزخرف‌تر از این نمی‌توانست دلیل بیاورد. به هیچ‌وجه نمی‌توانستم انگیزه‌اش را درک کنم.

«جواب سؤال رو بده ادی. چرا تمام میلیونرها دارن با حداقل دستمزد تو اون کثافت‌دونی کار می‌کنن؟»

ادی گفت «شاید تمام پول‌شون رو خرج کرده‌ن.»

«مزخرف نگو!»

«خدای من، مارتین! من چه می‌دونم! شاید از اون‌دست آدم‌هایی هستن که این‌قدر کار کرده‌ن که نمی‌دونن به غیر از کار کردن چه کار دیگه‌ای می‌تونن با زندگی‌شون بکنن!»

«ادی، بیست میلیون نفر هر هفته بیست میلیون دلار می‌فرستن و وقتی متوجه بشن این پول عادلانه قسمت نمی‌شه و می‌ره توی جیب دوستان تو، که البته همه فکر می‌کنن دوستان من هستن، فکر می‌کنی چه اتفاقی می‌افته؟»

«شاید هیچ‌وقت نفهمن.»

«می‌فهمن! همه‌مون بیچاره می‌شیم!»

«یه‌کم داری ماجرا رو دراماتیک می‌کنی، نه؟»

«پول‌ها کجاست ادی؟»

«نمی‌دونم.»

«پیش تونه!»

«نیست، جدی می‌گم.»

هیچ‌کدام حرفی نزدیم. ادی با حالتی رویایی بر چهره آرام چای می‌نوشید. همین‌جور دیوانه و دیوانه‌تر می‌شدم. انگار یادش رفته بود ما آن‌جا هستیم.

جسپر پرسید«چه‌طور می‌تونیم این ماجرا رو پنهان کنیم؟»

گفتم «نمی‌تونیم! فقط باید آرزو کنیم کسی متوجه نشه.»

وقتی این جمله از دهانم آمد بیرون تازه متوجه شدم مادرم که یک‌بار گفت راه رفته را می‌شود برگشت تا چه اندازه در اشتباه بوده. در جاده‌ای یک‌طرفه بودم بدون خروجی و بدون فضای دور زدن. حسم کاملاً منطقی بود. چون دو هفته بعد همه خبردار شدند.

فصل پنجم

جنون آدم‌خوارانه‌ی رسانه‌ها دوباره به زندگی‌ام راه پیدا کرد. رازمان ناگهان برملا شد، در تمام روزنامه‌ها و برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی. خردوخمیر شدم، خوب. خبرنگار پیگیر ماجرا کسی نبود جز برایان سینکلر، خبرنگاری که یک‌بار او را همراه دوست‌دختر پسرم دیده بودم.

من و کارولین در یک رستوران ایتالیایی شام می‌خوردیم، پشت میزی کنار پنجره. می‌خواستیم چنگال‌مان را در یک تکه‌ی بزرگ گوشت غرق در سس لیمو فرو کنیم که سر مرتب و نقره‌ای‌رنگش آمد جلوِ چشمم. چشمان‌مان به‌هم قفل شد. از وقتی مشهور شده بودم عادت کرده بودم دوربین‌ها مثل انگشت یک قاضی به طرفم نشانه بروند ولی اشتیاقی که در چهره‌ی برایان موج می‌زد بر من تأثیری مثل افت فشار کابین هواپیما داشت. با هیجان به فیلم‌بردارش اشاره کرد. دست کارولین را گرفتم و از در پشتی فرار کردیم. وقتی رسیدیم خانه، تلفن پشت سر هم زنگ می‌خورد. آن شب در اخبار ساعت شش و نیم پشت‌مان را دیدیم که گم‌وگور شدند. ظاهراً رکن چهارم این روزها هیچ کاری ندارد جز این‌که مثل یک ماهیگیر لاف بزند. برایان با دستانی دراز رو به دوربین ادعا می‌کرد از بزرگ‌ترین رسوایی تاریخ استرالیا پرده برداشته. به‌راحتی ارتباط دست‌کم هجده میلیونر را با کلوب فلش‌پات متوجه شده بود ــ تمام بارمن‌ها و حساب‌دار و نگهبان و ظرف‌شور درحالی‌که صورت‌شان را با دست پوشانده بودند از دوربین فرار می‌کردند، کاری که دست‌کمی از اعتراف ندارد. ولی اخبار آخرِ شب به من ثابت کرد هنوز از کل ماجرا بی‌خبرم چون ادی ماهیت نقشه‌اش را برایم برملا نکرده بود. گزارش آخر شب تلویزیون برخلاف انتظارم درباره‌ی سرازیر شدن پول‌های

ملت استرالیا به جیب دوستان ادی نبود. فهمیدم ماجرا خطرناک‌تر و پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. بالاخره تلفن را برداشتم و خبرنگار یک سؤال عجیب‌وغریب از من کرد «شما با تیم لانگ چه ارتباطی دارید؟»

کی؟

این چیزی بود که کشف کردم. دو کلوب که مدیریت‌شان قبلاً برعهده‌ی ادی و مدتی کوتاه هم برعهده‌ی من بود متعلق بودند به تاجری تایلندی به اسم تیم لانگ. تابه‌حال ۱۸ نفر از ۶۴۰ میلیونر در استخدام تیم لانگ بودند. ادی سال‌ها برای او کار کرده بود و مثل روز روشن بود الان هم در استخدام او است. پولی که ادی به من قرض داده بود تا هزارتویم را بسازیم در حقیقت مال تیم لانگ بود. مردی که به عمرم اسمش را نشنیده بودم پول خانه‌ام را داده بود. مرا مدیر کلوبش کرده بود. هیچ‌چیز نمی‌توانستم بگویم. به او وصل بودم. یا شاید به دلیلی نامعلوم او به من وصل بود. شواهد همه ضد من بودند. فقط همین بود؟ نه، همین نبود. همین‌ها هم کافی بود تا دارم بزنند، ولی همین نبود.

تحقیقات بعدی آشکار کرد تیم لانگ یک ناوگان کوچک کشتی‌های ماهیگیری داشته که توسط دولت فرانسه به دلیل قاچاق اسلحه از فرانسه به شمال افریقا توقیف شده بود. این یعنی کاری که من بیست سال پیش در پاریس انجام داده بودم، بار زدن و خالی کردن جعبه در ساحل رود سن، در حقیقت برای این مردک عوضی بوده. تیم لانگ ــ او مسئول جنگی زیرزمینی بود که منجر به مرگ استرید شد! سرم گیج می‌رفت. همین‌جور الهامات را در ذهنم مرور می‌کردم. تیم لانگ؛ در فرانسه برایش کار کرده بودم، در استرالیا به من کار داده بود، برای ساخت خانه‌ام پول پرداخت کرده بود و بالاخره تلافی همه‌چیز را با گند زدن به طرح میلیونرها درآورده بود. یعنی تمام این مدت هدفش همین بوده؟ چه‌طور چنین چیزی ممکن است؟ و چه‌طور کسی می‌توانست این حقیقت باورنکردنی را باور کند که من حتا اسمش را هم نشنیده‌ام؟ اصلاً چه‌طور اسم مردی که تمام عمرم بالاخره به نحوی با او ارتباط داشتم به گوشم نخورده بود؟ این تاجر مرموز تایلندی ظاهراً نقشی کلیدی در زندگی‌ام ایفا کرده بود و این اولین‌باری بود که اسمش را می‌شنیدم. عالی!

رفتم سراغ اینترنت و اسمش را جست‌وجو کردم و چندتا عکس محو و لینک مصاحبه‌ای با یک وب‌سایت اقتصادی تایلندی‌زبان پیدا کردم. مردی بود قدبلند و لاغر

و پنجاه و هفت هشت‌ساله. لبخند دلنشینی داشت. هیچ‌چیزی در چهره‌اش نداشت که آدم را یاد جنایتکارها بیندازد. چشمانش نه نزدیک هم بودند و نه دور از هم. کامپیوتر را خاموش کردم. هیچ‌چیز دستگیرم نشد. کمی بعد پلیس‌ها حمله کردند و تمام کامپیوترهای اداره را با خودشان بردند. رفتند سراغ استنطاق از آدم‌هایی که قبلاً می‌شناختم و عمداً فراموش‌شان کرده بودم؛ آدم‌هایی که در مشاغل کم‌درآمد موقتی با من همکار بودند، بیمارانی که در تیمارستان با من در یک بخش بستری بودند، حتا بدکاره‌هایی که معلوم نبود از کجا آمده‌اند و حرف‌های نامربوط می‌زدند. همه در حال حمله به من بودند.

کلاه‌برداری قرن بود. بیچاره شدم! تجلی تمام چیزهایی بودم که در این کشور منفورند ــ یک گربه‌ی چاق مفت‌خورِ دیگر که استرالیایی‌های شریف و سخت‌کوش را می‌دوشید. رسماً به یک کلاه‌بردار حقه‌باز تبدیل شدم. یک کیسه پر از آشغال! یک پاشنه‌کفش گهی! تمام این‌ها بودم و بیشتر. در کمال تعجب نسبم را هم مشخص کردند. یک جهودا با این‌که در تمام عمرم با هیچ گروه یهودی در ارتباط نبودم و با آمیش‌ها بیشتر ارتباط داشتم تا یهودیان، روزنامه‌ها از من به عنوان «تاجر یهودی، مارتین دین» نام می‌بردند. و برای اولین‌بار دقیقاً اشاره شد من برادر ناتنی تری دین هستم. می‌دانم چرا تازه به این موضوع اشاره کردند، می‌خواستند جنایات من دامن پاک برادر اسطوره‌ای‌ام را آلوده نکند. تحمل این را نداشتند میراث برادرم را همراه خودم از بین ببرم.

یک عمر وحشتم از آدم‌ها بالاخره توجیه شد، حقیقتاً ترسناک بودند. کل کشور در گردباد نفرت چرخ می‌خورد، نفرتی چنان شدید و همه‌جانبه که تصور این‌که کسی بتواند شب‌ها عزیزانش را ببوسد محال بود. در این زمان بود که حس کردم سرنوشتم به عنوان ابژه‌ی نفرت فرا رسیده و بالاخره در کل این ماجرا یک جور انرژی منفی احساس کردم. در تمام وجودم نفرت موج می‌زد. راستش تعجب می‌کردم چه‌طور چنین ملتی رأی به حذف مجازات اعدام داده بود. قبلاً هم شاهد نفرت هموطنانم بودم که چون اشعه‌ی مرگ بر چیزی متمرکز می‌شد؛ وزیری را یادم هست که زنش با پول مالیات‌دهنده‌ها عینک آن‌چنانی خریده بود و بعد از این‌که مردم فهمیدند دیگر کارش تمام شد. صورت‌حساب تلفن پسرش! یا نماینده‌ی مجلسی که مجبور شد انکار کند

قصد داشته بدون بلیت وارد سالن جشن عید پاک شود. مردم از این‌که دوازده دلار نداده بود عصبانی شده بودند. دوازده دلار ناقابل! تصور کنید با من چه خواهند کرد!

البته رقبای سیاسی من به‌زحمت شعف‌شان را پنهان می‌کردند؛ عاشق موقعیت‌هایی بودند که به نمایندگی از رأی‌دهندگان عر و تیز کنند. بدون هیچ زحمتی می‌توانستند مرا با خاک یکسان کنند. لازم نبود برای نابود کردن من یک رسوایی ساختگی به بار بیاورند. تنها کاری که باید می‌کردند این بود که خود را شگفت‌زده نشان بدهند و سریع عمل کنند تا اولین کسی به‌نظر بیایند که پایش را روی خرخره‌ی من گذاشته. همه صف کشیده بودند بی‌آبرویم کنند، صدای‌شان بوی فاضلاب می‌داد، به‌هم تنه می‌زدند تا افتخار نابودی من نصیب خودشان شود.

اسکار ــ اگر هم می‌خواست ــ توان این را نداشت ماجرا را متوقف کند. رینولد کنترل همه‌چیز را در دست گرفته بود. انوک سعی کرد با پدرشوهرش حرف بزند و متقاعدش کند کمکم کند، ولی رینولد تصمیمش را گرفته بود. گفت «دیگه دیر شده، دیگه نمی‌شه موج نفرتی رو که به ساحل رسیده متوقف کرد.» راست می‌گفت. معصوم‌نمایی ابلهانه دیگر هیچ فایده‌ای نداشت. سازوکار جریان را می‌دانستم. از همین حالا در ذهن همه ساطوری شده بودم، پس این‌جا چه غلطی می‌کردم؟ می‌توانستی در چشمان‌شان ببینی ــ حیرت‌زده بودند از این‌که هنوز نفس می‌کشم. عجب رویی! فکر کردم بروم سراغ بخش‌های لطیف وجودشان. حتا یک مدت در نظر داشتم به همه بگویم سرطان دارم ولی منصرف شدم. من به جیب‌های‌شان بی‌حرمتی کرده بودم و هیچ‌چیزی نمی‌تواند باعث شود عفوم کنند. دوست داشتند یک آشپز کور مرا با یک سیب‌زمینی غول‌پیکر اشتباه بگیرد پوستم را بکند و بعد هورا بکشند. هورا! ظاهراً جامعه‌ی مسیحی ما در حوزه‌ی انتقام پیشرفت زیادی کرده ولی در حوزه‌ی بخشش اصلاً.

خنده‌دارترین بخش ماجرا این بود که جلسات شیمی‌درمانی‌ام به پایان رسید. موفقیت‌آمیز! ولی عملاً زندگی بازیافته‌ام غیرقابل زیستن بود. حق با بودایی‌ها است. آدم‌های گناهکار به مرگ محکوم نمی‌شوند، به زندگی محکوم می‌شوند.

بدبختانه جسپر هم از این نفرت تمام و کمال مصون نماند. در کمال شرمندگی باید بگویم بالاخره مجبور شد تاوان گناهان پدرش را بدهد. پیام‌هایی شبیه این

دریافت می‌کرد «لطفا به پدرت بگو می‌کشمش!» بیچاره! تبدیل شده به پیک نامه‌های تهدید به مرگ. فکر نکنید کسی به همسرم کاری نداشت. بیچاره کارولین! چه راحت خام شد! ابله تن به مصاحبه داد، فکر می‌کرد می‌تواند اوضاع را روبه‌راه کند. نمی‌دانست نقشش را از پیش مشخص کرده‌اند و تصحیح و ترمیمی هم در کار نیست. وقتی در برابر حریف‌مان کوتاه آمدیم استعداد استرالیایی بودن را از دست دادیم و امکان بازی جوانمردانه از ما گرفته شد. تکه‌پاره‌اش کردند. تنها دروغم برملا شد و همه فهمیدند من و کارولین از بچگی باهم بزرگ شده‌ایم. بنابراین میلیونر شدنش او را هم به اندازه‌ی من گناهکار کرد. جلوِ دوربین مقابل چشم میلیون‌ها نفر گریه کرد. عشق من! زن‌ها در خیابان توی صورتش تف کردند. بزاق! بزاق واقعی! و گاهی بزاق حتا سفید هم نبود، خلط سبز لجنی سیگاری‌های حرفه‌ای. کارولین آمادگی چنین چیزهایی را نداشت؛ دست‌کم من در کودکی این‌قدر بدبختی کشیده بودم که توان مقابله داشته باشم، این‌قدر تجربیات تلخ چشیده بودم که معده‌ام مقاوم شود. از همان ابتدا ابژه‌ی تحقیر بودم و حالا کارم به این‌جا کشیده بود ــ نمی‌شد خیلی غصه خورد.

و حالا غمگین‌ترین وجه ماجرا، تراژدی حقیقی: تمام اصلاحاتم به شکلی سازمان‌یافته از هم گسیخت، تمام ابداعاتم، تمام پیشرفت کج‌وکوله‌ام. تمام شد! کوتاه‌ترین انقلاب اجتماعی تاریخ! این برش از تاریخ استرالیا به سرعت برق‌ویاد پژمرد. مردم دیگر مسخرگی‌یی را که من رهبرش بودم دوست نداشتند. حالا همه‌چیز برای‌شان روشن شده بود: فریب خورده بودند. برگشته بودیم به نقطه‌ی آغاز. حتا عقب‌تر. به‌سرعت تقلیلم می‌دادند به انحرافی بی‌معنا و با سرعت صوت تاریخ را بازمی‌نوشتند. با هر گزارشِ نیم‌ساعته‌ی تلویزیونی یک ماه از تاریخ پاک می‌شد. تمام شبکه‌های تلویزیونی صورت غمگین کارمند بازنشسته‌ای را نشان می‌دادند که از ایثارش می‌گفت، از این‌که هر هفته یک دلار می‌فرستاده، از تمام چیزهایی که می‌توانست با آن پول ازدست‌رفته بخرد: شیر، مایع ظرفشویی و بدون هیچ ردی از طعنه، بلیت لاتاری. بله، لاتاری ملی دوباره وارد عرصه شد. مردم دوباره می‌توانستند شانس نکبت‌شان را امتحان کنند.

*

سعی کردم در آینه لبخند بزنم؛ لبخندْ اندوهم را به شکل یک بی‌قوارگی دائمی درآورد. تقصیر خودم بود! نباید با پوچی‌ام می‌جنگیدم، همین‌طور با تومورها. باید از تومورهایم تا وقتی بزرگ و گوشتالو می‌شدند مراقبت می‌کردم.

بیشتر آن روزها را در اتاقم می‌گذراندم، دراز روی زمین، چانه‌ام این‌قدر روی فرش بژ ماند که خودش هم به رنگ بژ درآمد، درونم هم؛ ریه‌های بژ، قلبِ بژ خونِ بژ به رگ‌های بژ پمپاژ می‌کرد. روی زمین بودم که جسپر آمد تو و هستی آرام بژم را با نامه‌های تهدیدآمیزی که به خاطر من دریافت می‌کرد آشفت.

پرسید «این تیم لانگ کدوم خریه؟»

به پشت غلت زدم و هر چه می‌دانستم به او گفتم، هر چند چیز دندان‌گیری نبود.

«پس مادر من وسط یکی از درگیری‌ها توی قایق این مردک مرده.»

«این‌جوری هم می‌شه گفت.»

«پس این مرد قاتل مادر من بوده.»

«مادرت به خواست خودش مرد.»

«هر چی، این حروم‌زاده زندگی ما رو نابود کرده. بدون اون شاید الان مادر داشتم، شاید بعد از تو منفورترین آدم استرالیا نبودم.»

«شاید.»

«ادی چی می‌گه؟»

«ادی هیچی نمی‌گه.»

اولیای امور ادی را هم بیچاره کرده بودند، نه‌فقط به خاطر نقشش در ماجرا، بیشتر از مهلت ویزایش در استرالیا مانده بود و یک خلافکار حساب می‌شد. پاسپورتش را باطل کردند و یک‌روزدرمیان می‌بردندش بازجویی، ولی چون لازمش داشتند به تایلند دیپورتش نمی‌کردند. او در میان ما تنها کسی بود که آرامشش را حفظ کرده بود. آرامشش طبیعی و خدشه‌ناپذیر بود. ناگهان تحسینم را برانگیخت، چون با این‌که احساس می‌کردم خونسردی‌اش صرفاً یک نقاب است، این نقاب محکم‌ترین و بادوام‌ترین نقابی بود که به عمرم دیده بودم.

جسپر گفت «می‌خوای با این افتضاح چه‌کار کنی؟»

به نکته‌ی خوبی اشاره کرد. این یک کلاه‌برداری عظیم بود. همه همین را می‌گفتند: خودت را برای زندان آماده کن مارتین. چه‌طور می‌شود خود را برای چنین چیزی آماده کرد؟ با حبس کردن خود در یک اتاق با آب و نان بیات؟ ولی کاری بود که باید انجام می‌دادم. همین‌جور جرم پشت جرم به من می‌بستند، مسخره‌ها پرونده‌ی *کتاب راهنمای تبهکاری* را دوباره باز کرده بودند. بالاخره به این نتیجه رسیده بودند یک پرونده‌ی درست‌وحسابی دست‌شان است. مثل ساختمان متروکه‌ای بودم که می‌خواستند تخریبش کنند و مردم برای تماشا جمع شده بودند.

تنها امیدم این بود که بتوانم کمی از پول را پس بدهم تا شاید مردم را کمی آرام کنم. می‌خواستم اعلام کنم من هم به اندازه‌ی خودشان گول خورده‌ام و قصد دارم تا سنت آخر پول‌شان را پس بدهم حتا اگر تمام عمرم صرف این کار می‌شد. چشم‌انداز روشنی نداشت ولی می‌خواستم تلاشم را بکنم. باید هزارتویم را می‌فروختم. جدا شدن از چیزی که این‌قدر با وسواس طراحی کرده و حیات بخشیده بودم سخت بود، چیزی که نه برای برآوردن رویای خوشبختی، بلکه به قصد تحقق رویای شک و نفرت عمیق ساخته بودم، رویای پنهان شدن، رویایی که وفادارانه مرا سال‌ها مخفی نگه داشت.

هر کسی که یک دهان روی صورتش داشت به من هشدار داد در روز حراج، خودم حضور پیدا نکنم ولی با تمام وجود دلم می‌خواست صاحب جدید هزارتو را ببینم. جسپر هم آمد؛ به‌هرحال کلبه‌ی او هم در معرض فروش بود، کلبه‌ای که هر دو به‌هم وانمود کردیم با دست خودمان ساختیمش. تعداد خریداران سر به هزار نفر می‌زد، نمی‌دانستم چند نفر واقعاً خریدارند و چند نفر فقط به قصد فضولی آمده‌اند.

وقتی رسیدم رعشه بر اندامم افتاد. همه به من چشم دوخته بودند و باهم پچ‌پچ می‌کردند. داد زدم پچ‌پچ شکل منحط حرف زدن است. دیگر کسی چیزی نگفت. نشستم زیر درخت مورد علاقه‌ام ولی این کار هم شکستم را قابل تحمل‌تر نکرد؛ دشمن وسط دژی که به قصد دور نگه داشتنش بنا شده بود شامپاین می‌نوشید. هر چند چیزی نگذشت که مردم لای دندان‌هایش گیر کردند؛ دیدن گم شدن‌شان در مارپیچ‌ها لذت‌بخش بود. این اتفاق ماجرای فروش آن‌جا را به تعویق انداخت. وقتی بالاخره حراج آغاز شد، دلال حراج سخنرانی کوتاهی کرد و از خانه و هزارتو به عنوان

«پادشاهی یکی از جنجالی‌ترین اذهان استرالیا» نام برد که هم ناراحت و مضطربم کرد و هم حسی از غرور بی‌جا درم ایجاد کرد. مثل شاهان دست‌به‌سینه ایستادم، هر چند می‌دانستم این کارم باعث نمی‌شود به شاهی معزول شباهت پیدا کنم، فقط خنده‌دارم می‌کند. این هزارتو به ترس‌ها و تزلزل‌ها و پارانویای من خیانت کرده بود و احساس می‌کردم با روحی برهنه آن‌جا ایستاده‌ام. آیا خبر داشتند همه در جایی جمع شده بودند که اثبات می‌کرد من ترسوترین انسان روی زمین هستم؟

در پایان به خاطر اهمیت، جنون و یا بدنامی‌اش، هزارتو و دو عمارتی که درش پنهان بودند به قیمت باورنکردنی هفت و نیم میلیون دلار فروخته شدند، تقریباً ده برابر ارزش واقعی‌اش. کاملاً می‌شد پیش‌بینی کرد هم رسانه‌ها و هم تابعان وفادارشان، مردم، متقاعد شده‌اند من مرد ثروتمندی هستم و همین آتش نفرت‌شان را نسبت به من تیزتر کرد. متوجه شدم خریدار آن‌جا یک فروشگاه زنجیره‌ای لوازم خانگی گران‌قیمت داشت و می‌خواست از هزارتوی من به عنوان جاذبه‌ی توریستی استفاده کند. خیلی خب. وقتی حرمت آدم به باد می‌رود بدتر از این‌ها را هم می‌شود انتظار داشت.

کتاب‌ها و آت‌وآشغال‌هایم را بردم به یک انباری و خودم را به آپارتمانی که انوک برای من و کارولین اجاره کرده بود. حتا فرصت نکردم هفت و نیم میلیون دلارم را مثل گوشتی که جلوِ سگی می‌اندازند که به‌هرحال ترجیح می‌دهد پایت را گاز بگیرد به مردم پیشکش کنم. دولت تمام اموالم را توقیف کرد و حساب بانکی‌ام را بست. منتظر بودم بیایند و دستگیرم کنند، از این بدتر نمی‌شد.

حالا که داشتم سقوط می‌کردم دوست داشتم یک نفر دیگر را هم با خودم پایین بکشم. ولی چه کسی؟ به خودم زحمت ندادم از هموطنانم به خاطر نفرت‌شان به خودم متنفر شوم. تک‌تک قطرات خشم و انزجارم را در منبع حجیم وجودم برای روزنامه‌نگارها ذخیره کردم، این سگ‌های فحل نگهبان اخلاق، این موجودات ازخودراضی متظاهر. برای بلایی که سر پدر و مادرم آوردند. برای عشق‌شان به تری. برای نفرت‌شان از من. بله، می‌خواستم ازشان انتقام بگیرم. وسواس ذهنی‌ام انتقام بود. برای همین بود که خرد نشدم. هنوز برای از هم گسیختن آمادگی نداشتم. یک پروژه‌ی دیگر به ذهنم رسید. پروژه‌ی نفرت. پروژه‌ی انتقام، با این‌که هرگز در انتقام موفق نبودم، در این کهن‌ترین سرگرمی بشر. ضمناً اهل دفاع از شرافتم هم نبودم. اصلاً

نمی‌فهمم چه‌طور کسی می‌تواند سرش را بالا بگیرد و کلمه‌ی شرافت را به زبان بیاورد. ازتان می‌پرسم ــ فرق بین شرافت لکه‌دارشده و ضمیر آسیب‌دیده چیست؟ واقعاً کسی هنوز به این چرندیات باور دارد؟ نه، من فقط می‌خواستم انتقام بگیرم چون ضمیر و خودآگاه و ناخودآگاهم بارها زخم خورده بود. می‌خواستم دخل‌شان را بیاورم.

به کارولین گفتم می‌خواهم پول وکیل بدهم و ازش پول قرض کردم. بعد به یک کارآگاه خصوصی به اسم اندرو اسمیت زنگ زدم. در خانه‌اش همراه همسر و پودلش کار می‌کرد و شبیه یک حساب‌دار بود نه یک کارآگاه خصوصی. در حقیقت انگار نه انگار که کاری خصوصی انجام می‌داد. نشستم توی دفترش و کلاه و عینکم را برداشتم و از من پرسید چه کاری می‌تواند برایم انجام بدهد. همه‌چیز را برایش توضیح دادم و از آن‌جایی که یک حرفه‌ای تمام‌عیار بود اصلاً از نقشه‌ی حقیر و بدخواهانه و کینه‌توزانه‌ام ایراد نگرفت. بدون این‌که چیزی بگوید به حرف‌هایم گوش کرد و در پایان لبش را جمع کرد و پوزخندی زد و گفت «از همین الان شروع می‌کنم.»

*

فقط دو هفته گذشته بود که اندرو اسمیت با لبخند خاص خودش آمد سراغم. کارش را تمام کرده بود. نمی‌دانم چند قانون مربوط به حریم خصوصی افراد را شکسته بود، ولی نتیجه این‌که یک پرونده داد دستم. وقتی داشت به سگش غذا می‌داد من پرونده را ورق زدم و لبخند زدم و به نفس‌نفس افتادم و قاه‌قاه خندیدم. پرونده‌ی فوق‌العاده‌ای بود و اگر برایش نقشه نداشتم به عنوان یک اثر داستانی منتشرش می‌کردم، مطمئنم وارد لیست پرفروش‌ترین کتاب‌ها می‌شد. حالا تنها کاری که باید می‌کردم این بود که از حفظش کنم.

بعد برای تنها کار کثیفی که به عمرم انجام دادم آماده شدم.

کنفرانس مطبوعاتی که بدون دلیل مشخصی روی پله‌های سالن اپرای سیدنی برگزار شده بود، به طور زنده از تلویزیون پخش می‌شد. بوی بندر و جمعیت مطبوعاتی‌ها در هوای سرد صبحگاه به‌هم آمیخته بود. تمام گزارشگران رادیویی و تلویزیونی و خبرنگاران و روزنامه‌نگاران جمع بودند و همه در برابر هندسه‌ی غریب آن سالن اسطوره‌ای حقیر جلوه می‌کردیم. این گردهمایی اتفاق ویژه‌ای بود. من و رسانه‌ها ــ مثل ملاقات زن و شوهری بود که سال‌ها پیش از هم طلاق گرفته‌اند و حالا در مراسم تدفین تنها فرزندشان باهم روبه‌رو می‌شوند.

به محض این‌که با کبکبه و دبدبه از پله‌ها رفتم بالا و به لژ رسیدم، انگار که می‌خواستند از آرمانی والا دفاع کنند با سؤالات‌شان به من حمله‌ور شدند. صدای‌شان را بریدم.

«ای نرماده‌های مطبوعات. من جمله‌ی کوتاهی آماده کرده‌ام: شما شرم و حیا را خورده و قی کرده‌اید. همین. گفتم که کوتاه است. ولی من این‌جا نیامده‌ام برای‌تان توضیح دهم چه‌طور شما تقلید مضحک پیشینیان‌تان هستید، آمده‌ام به سؤالات جواب بدهم. از آن‌جایی که می‌دانم هیچ احترامی برای همکاران‌تان که صدای ضعیفی دارند قایل نیستید و جوری داد خواهید زد که صدای بقیه شنیده نشود، تک‌تک شما را مخاطب قرار می‌دهم و ازتان می‌خواهم که سؤال‌تان را بکنید.»

به روزنامه‌نگاری که از بقیه بهم نزدیک‌تر بود اشاره کردم «آهای، آقای هاردی، خوشحالم شما رو این‌جا می‌بینم نه پیش مشاوری که سه‌شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها و شنبه‌ها برای ترک اعتیادتون به قمار به دفترش می‌رین. سؤال‌تون رو بفرمایید. نه؟ سؤالی ندارین؟»

همه با حیرت و سردرگمی به‌هم نگاه کردند.

«باشه. شما چی آقای هکرمن؟ امیدوارم خیلی خسته نباشید ــ هر چند، مردی که یک زن و دو معشوقه داره باید انرژی زیادی داشته باشه. معلومه معشوقه‌ی اولت، دانشجوی بیست و چهارساله‌ی خبرنگاری، سرکار خانم ایلین بیلی و معشوقه‌ی دومت، خواهرزنت جِین، اون‌قدری که بقیه فکر می‌کنن وقتت رو نمی‌گیرن.»

«چه خبر شده؟ سؤال‌هاتون کجا رفتن؟ شما چی آقای لودر؟ امیدوارم شیوه‌ی سؤال کردن‌تون مثل کتک زدن همسرتون نباشه. پنج‌بار، که یه‌بارش کار به دخالت پلیس کشید. خانم‌تون از شکایتش صرف‌نظر کرد. چرا؟ دوست‌تون داره یا ازتون می‌ترسه؟ دانستن حق مردم است!»

کوتاه نیامدم. بدتر کردم. تشت رسوایی همه را از بام انداختم. به‌نوبت درباره‌ی مشاوران خانواده‌شان پرسیدم، ناتوانی‌های جنسی‌شان، کاشت مو، جراحی پلاستیک. از یکی‌شان در این مورد پرسیدم که چه‌طور در تقسیم ارث سر برادرش کلاه گذاشته. از هفت نفر درباره‌ی اعتیادشان به کوکائین سؤال کردم و از یک نفر پرسیدم چه‌طور دلش آمده همسرش را بعد از این‌که فهمیده سرطان سینه دارد طلاق بدهد. بعد از

این‌که تک‌تک‌شان را تحقیر کردم، جمع دوباره تبدیل شد به افرادی جدا از هم. آمادگی چنین چیزی را نداشتند و زیر نورهای‌شان به خود می‌پیچیدند و عرق می‌ریختند.

«شما همین هفته‌ی پیش به روان‌پزشک‌تون نگفتید دوست دارید به یه زن تعرض کنید؟ مدرکش این‌جا موجوده.» زدم روی کیفم. وقتی جرمم کلاه‌برداری بود چه فرقی می‌کرد اتهام تجاوز به حریم خصوصی افراد هم به آن اضافه شود؟ دوربین‌ها و میکروفون‌های‌شان را به سمت هم تکان می‌دادند. می‌خواستند خاموش‌شان کنند ولی نمی‌توانستند، نمی‌دانستند باید چه کنند. بلبشویی بود! نمی‌شود برنامه‌ی زنده را پاک کرد؛ زندگی خصوصی‌شان از صفحه‌ی هر تلویزیون و بلندگوی هر رادیوِ کشور به بیرون نشت می‌کرد و خودشان این را خوب می‌دانستند. عادت‌شان این بود که به همه بُهتان بزنند ولی حالا نوبت خودشان بود در معرض این توجه بیمار قرار بگیرند. به من زل می‌زدند، به یکدیگر، با ناباوری، مسخرگی، مثل استخوان‌های جویده‌ای که عمودی قرار گرفته‌اند. یکی کت و کراواتش را درآورد. یکی آه کشید. اکثریت‌شان لبخندی از سر وحشت به لب داشتند. یک سانتی‌متر از جای‌شان تکان نمی‌خوردند. همه با شلوار پایین غافلگیر شده بودند! بالاخره! این موجودات یک عمر از اهمیت موضوعاتی که گزارش می‌کردند بهره گرفته بودند و مثل آدم‌های مشهور برای خودشان جولان می‌دادند با این سوءتفاهم که زندگی‌شان مطلقاً متعلق به خودشان است. خب، دیگر نه. حال در تله‌ای اخلاقی که خودشان کار گذاشته بودند به دام افتاده بودند. داغ فلزِ تله بر تن خودشان نشسته بود.

به‌شان چشمک زدم تا مطمئن شوند از تهاجم به حریم شخصی‌شان حظ وافر برده‌ام. ترس در حلقوم‌شان بود ــ خشک‌شان زده بود. تماشای سقوط توده‌های انبوه غرور باشکوه بود.

گفتم «حالا تشریف ببرید منزل.» و رفتند. رفتند تا غم‌های‌شان را در سایه‌ها و آبجو دفن کنند. تنها ماندم، با سکوتی که همان چیزهایی را می‌گفت که همیشه می‌گوید.

*

آن شب تنهایی در آپارتمان کارولین جشن گرفتم. خودش هم بود ولی حتا در حد استنشاق یک حباب از گاز شامپاین هم حاضر نشد با من همراهی کند و پیروزی را جشن بگیرد.

همان‌طور که کنار یخچال ایستاده بود گفت «کارت بچگانه بود.» خودم هم قبول دارم که راست می‌گفت. با وجود این احساس بی‌همتایی داشتم. این‌طور که به‌نظر می‌آمد انتقام از روی نفرت تنها میلی بود که از جوانی‌ام تا امروز تغییر نکرده بود و لیاقت این را داشت که به خاطرش یک گیلاس نوشید. ولی این وسط واقعیتی وجود داشت که گریزی از آن نبود: به‌زودی با نیرویی چند برابر سراغم خواهند آمد. باید همین حالا بین واقعیت زندان و واقعیت خلاص کردن خودم یکی را انتخاب کنم. من زندان‌برو نیستم. من از تمام آشکال یونیفرم وحشت دارم. طبق رسوم این جامعه من بالغ شدن پسرم را دیده بودم و بنابراین مرگم فقط ناراحت‌کننده بود، تراژیک به حساب نمی‌آمد. والدینِ در آستانه‌ی مرگ اجازه دارند برای ندیدن بزرگ شدن فرزندان‌شان لابه کنند، بابت ندیدن پیر شدن بچه‌های‌شان حق زنجموره ندارند. به درک، شاید دوست داشتم خاکستری و چروک شدن پسرم را ببینم، حتا شده از پشت شیشه‌ی مات محفظه‌ی انجماد.

این دیگر چیست؟ صدای ماشین می‌شنوم. صدای پا می‌آید. صدای طبل‌مانند و ترسناک گام‌ها! ایستادند. حالا صدای در زدن می‌آید! انتحار؟ زندان؟

خب، از کجا معلوم؟ یک راه‌حل سوم!

باید زود به سرانجامش برسانم. وقت کم است.

رفتم اتاق‌خواب و کارولین را دیدم که مثل یک سگ لاغر و دراز روی کاناپه در خودش جمع شده بود. زیر لب گفت «درو باز نکن.» کفشم را درآوردم و یواش از اتاق رفتم بیرون. تخته‌های کف زیر پام شِکوه می‌کردند. دندان ساییدم و چند قدم پرسروصدای دیگر برداشتم و از سوراخ کلید بیرون را نگاه کردم.

انوک و اسکار هایز و ادی با کله‌های بزرگ محدب بیرون ایستاده بودند. در را باز کردم. همه باعجله وارد شدند.

اسکار گفت «من با یکی از دوستانم تو اداره‌ی پلیس صحبت کردم. بهم گفت فردا می‌آن دستگیرت کنن.»

پرسیدم «صبح یا عصر؟»

«فرقی می‌کنه؟»

«شاید یه‌کم. توی پنج شش ساعت خیلی کارها می‌تونم بکنم.» غلو کردم. در عرض پنج یا شش ساعت هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. هشت ساعت لازم داشتم.

به ادی اشاره کردم و گفتم «این این‌جا چه‌کار می‌کنه؟»

ادی گفت «باید از این‌جا بریم.»

«یعنی... فرار کنیم؟»

ادی با چنان حرارتی سر تکان داد که روی پنجه‌اش بلند شد.

«خب اگه تصمیم به فرار گرفته‌ی چی باعث شده فکر کنی من هم با تو می‌آم؟ اصلاً کجا می‌تونیم بریم؟ الان تمام اهالی استرالیا قیافه‌ی من رو می‌شناسن و هیچ هم از من خوش‌شون نمی‌آد.»

ادی گفت «تایلند، تیم لانگ پیشنهاد کرده تو رو پنهان کنه.»

«ای کثافت! چی باعث شد فکر کنه...»

«این‌جا توی زندان می‌میری مارتی.»

حرف حساب. حاضر نیستم به خاطر گم‌شو گفتن به ادی به زندان بیفتم. «ولی توی فرودگاه جلومون رو می‌گیرن. امکان نداره بگذارن از کشور خارج بشم.»

ادی گفت «بیا.» و یک پاکت قهوه‌ای داد دستم. توش را نگاه کردم و محتویاتش را درآوردم. پاسپورت استرالیایی. چهارتا. یکی برای من، یکی برای ادی، یکی برای کارولین و یکی برای جسپر. عکس خودمان بود ولی اسم‌مان فرق داشت. من و جسپر، کسپر و هوراس فلینت بودیم؛ کارولین، لیدیا والش بود و ادی، آرون جیدی.

پرسیدم «این‌ها رو از کجا آورده‌ی؟»

«لطف آقای تیم لانگ.»

تسلیم میل درونی‌ام شدم و یک زیرسیگاری برداشتم و پرت کردم طرف دیوار. چیزی تغییر نکرد.

داد زدم «ولی هنوز قیافه‌ی منه تو این پاسپورت کوفتی!»

ادی گفت «نگران نباش. اونش با من.»

کارولین دستش را دور گردنم انداخت و یکدیگر را با سؤالات درگوشی مورد حمله قرار دادیم. می‌ترسیدیم خواسته‌های‌مان باهم در تضاد باشند.

کارولین پرسید «دوست داری باهات بیام؟»

«خودت چی دوست داری؟»

«اگه باهات بیام فرارت سخت‌تر نمی‌شه؟ دست‌وپات رو نمی‌گیرم؟»

با بی‌حوصلگی پرسیدم «دوست داری بمونی؟»

«این قدر اذیتم نکن مارتین، فقط بگو بیام یا بمونم. می‌خوای از این به بعد روی پرونده‌ت کار کنم یا نه؟» این ایده همان زمان که به ذهنش رسید بر لبش آمد. متوجه شدم که سؤالاتش در حقیقت جواب‌هایی نهان هستند.

انوک گفت «کارولین، اگه مارتین ناپدید بشه پلیس‌ها بیچاره‌ت می‌کنن.»

اسکار اضافه کرد «همین‌طور مردم.»

کارولین عذاب می‌کشید. صورتش مثل یک سایه کش می‌آمد. چشمانش صحنه‌ی نبرد افکار متضاد بود.

گفت «می‌ترسم.»

«من هم.»

«نمی‌خوام تو رو ترک کنم.»

«نمی‌خوام ترکم کنی.»

«خیلی دوستت دارم.»

«داشتم فکر می‌کردم...»

انگشتش را روی لبم گذاشت. به طور معمول متنفرم از این‌که این‌جوری خفه‌ام کنند ولی عاشق این هستم که زنی انگشت روی لبم بگذارد.

نفس‌بریده گفت «باهم می‌ریم.»

به ادی گفتم «باشه، می‌آیم. ولی برای چی برای جسپر پاسپورت گرفتی؟ اون‌که لازم نیست فرار کنه.»

ادی گفت «فکر کنم باید فرار کنه.»

«نمی‌کنه.»

گفت «خانواده‌ای که به همراه هم هستن...» ولی جمله‌اش را تمام نکرد. فکر کرد لابد خودم تمامش می‌کنم. چه‌طور می‌توانستم؟ اصلاً نمی‌دانم سر خانواده‌ای که همراه هم هستند چه بلایی می‌آید.

*

لحظه‌ی خداحافظی با انوک احتمالاً غمناک‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام بود. خیلی بد بود که نمی‌توانستم به او بگویم به‌زودی می‌بینمش. هیچ به‌زودی‌یی در کار نبود.

همین‌طور بعدها. هوا داشت تاریک می‌شد. خورشید با عجله غروب می‌کرد. سرعت همه‌چیز زیاد شده بود. هوا سنگین بود. اسکار که می‌دانست با آمدن به آن‌جا چه خطری کرده با عصبیت روی پایش ضرب گرفته بود. شن به‌سرعت از ساعت شنی پایین می‌ریخت. انوک مغموم بود. فقط در لحظه‌ی خداحافظی است که آدم کارکرد کسی را می‌فهمد؛ انوک جانم را نجات داده بود، بارها.

گفت «نمی‌دونم چی بگم.»

من حتا نمی‌دانستم چه‌طور باید بگویم نمی‌دانم چه بگویم. بعد رفتند.

حالا من چمدان‌هایم را بسته‌ام و انتظار می‌کشم. هواپیما حدود چهار ساعت دیگر از زمین بلند می‌شود. کارولین صدایم می‌کند. هر چند نمی‌فهمم چرا به من می‌گوید ادی. ادی جواب می‌دهد. با من حرف نمی‌زنند.

فکر کنم باید این نوشته‌ها را بگذارم در یک جعبه و یک جایی در همین خانه پنهانش کنم، شاید یک آدم باهوشی بعد از من منتشرشان کند. شاید بعد از مرگم ورق برگردد. مطمئناً رسانه‌ها و مردم فرار ما را دلیلی قاطع بر گناهکاری ما خواهند دانست، ولی آن‌ها آن‌قدر بر روان انسان اشراف ندارند که بفهمند فرار گواه ترس است نه گناه.

و حالا در راه فرودگاه باید کنار خانه‌ی جسپر بایستیم تا با او هم خداحافظی کنیم. چه‌طور می‌خواهم با پسرم خداحافظی کنم؟ رفتنش از خانه به اندازه‌ی کافی مشکل بود ولی کدام کلمات می‌توانستند خداحافظی‌یی بسازند که بتواند بیان کند قرار است تمام روزهای باقی‌مانده از عمرم را با اسم هوراس فلینت در میان یک مشت تبهکار تخمی تایلندی سر کنم؟ فکر کنم او را این‌گونه تسلی بدهم که پدرش، مارتین دین، نابود نخواهد شد، بلکه این هوراس فلینت است که در قبرستانی پر از گِل‌ولای در تایلند دفن خواهد شد. احتمالاً شنیدن این حرف خوشحالش می‌کند. خیلی خب. حالا کارولین واقعاً دارد صدایم می‌زند. باید برویم. این جمله‌ای که دارم می‌نویسم آخرین جمله‌ای است که خواهم نوشت.

شش

چرا؟ آخر چرا من هم همراه‌شان فرار کردم؟ چرا سرنوشتم را با وجود تمام ماجراهایی که بین‌مان پیش آمده بود با سرنوشت پدرم گره زدم؟ به خاطر این‌که فرزند وظیفه‌شناسی هستم؟ نمی‌شود همه‌چیز را از قبل پیش‌بینی کرد. من عاشق پدرم بودم، حالا هر چه‌قدر پرعیب و ایراد. این دلیل شد؟ منظورم این است که وفاداری یک طرف، ولی این مرد زندگی‌ام را نابود کرده. همین کافی است رهایش کنم تا بدون من در جنگل‌ها بپوسد. فضولی‌اش در رابطه‌ی من قابل بخشش نبود. قبول، تقصیر او نبود که من عاشق دختری شده بودم که یک دختر نبود و یک عمارت شعله‌ور بود. این هم تقصیر او نبود که این دختر کسی را انتخاب کرد که من نبودم. چاره‌ی دیگری نداشتم، در کمال شرمندگی، من خودم بودم، نمی‌توانستم کس دیگری شوم. تقصیر پدرم نبود که نتوانستم محبتش را به‌زور از آنِ خودم کنم و نتوانستم پیشنهادی به او بدهم که نتواند ردش کند. بنابراین او ردم کرد، همین. این تقصیر پدرم بود که این ساختمان مشتعل عاشق دوست‌پسر شکست‌خورده‌ی سابقش بود و ما را در محراب این عشق قربانی کرد؟ نه، تقصیر پدرم نبود. ولی من در هر صورت محکومش می‌کردم. خوبی ملامت همین است؛ هر جایی که بگویی می‌رود، سؤال نمی‌کند.

این‌که ادی سر پدرم کلاه گذاشته بود چنان مصداق خنجر از پشت زدن بود که با تمام وجود دلم می‌خواست قبل از علنی شدن خبر، آسمان‌خراش را از آن مطلع کنم، هر چند دیگر دوست‌دخترم نبود. شاید این بهانه‌ی خوبی بود برای دیدن او، برملا کردن رازهای خانوادگی. من واقعاً به یک بهانه احتیاج داشتم. جهنم ترکم کرده بود و

تماس برقرار کردن با کسی که رهایت کرده کار پرمخاطره‌ای است؛ هر کار هم بکنی باز درماندگی‌ات آشکار می‌شود. اولین‌بار لباسی را که در کلبه‌ام جا گذاشته بود برایش بردم و دفعه‌ی دوم لباسی را که مال او بود ولی همان روز از فروشگاه خریده بودم. در هیچ‌یک از این دوبار از دیدنم خوشحال نشد ــ جوری نگاهم کرد انگار هیچ کاری در میدان دیدش ندارم.

بار سوم درِ خانه‌اش رفتم و دستم را گذاشتم روی زنگ. یادم است روز قشنگی بود و تکه‌های ابری پروپیمان در باد به‌هم می‌پیچیدند. هوا عطری داشت که آدم را یاد بوی عطرهای گران‌قیمتی می‌انداخت که زنان پول‌دار به گربه‌های‌شان می‌زنند.

بدخلق پرسید «چی می‌خوای؟»

«هیچی. فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم.»

«دیگه نمی‌تونم در مورد خودمون حرف بزنم چون دیگه چیزی به اسم ما وجود نداره. البته ما وجود داره ولی این ما، من و تو نیست. من و برایانه.»

پرسیدم «نمی‌شه فقط باهم دوست باشیم؟» (درماندگی‌ام آشکار شد.)

آرام با قیافه‌ای متعجب جواب داد «دوست باشیم؟» انگار از او خواسته بودم ماهی باشیم.

گفتم «سخت نگیر، بیا بریم باهم قدم بزنیم.»

«فکر نکنم.»

«تا سر خیابون؟»

نرم شد. وقتی داشتیم باهم قدم می‌زدیم برایش از ماجرای میلیونرها گفتم و ادی که بیشترِ دوستانش را برنده اعلام کرده بود و این‌که اگر کسی بو می‌برد به صلیبش می‌کشیدند.

یادم می‌آید آن زمان تنها چیزی که دلم می‌خواست این بود که حتا شده چند لحظه نزدیکش باشم و فکر می‌کردم افشای این راز خانمان‌برانداز مرا به هدفم می‌رساند. هیچ فایده‌ای نداشت. در واقع هر چه‌قدر بیشتر خودم را از زیر بار رازداری خلاص کردم، بیشتر سرخورده شدم. گفت «پدر تو درهرحال دیوانه است.» انگار این قضیه به چیزی که من می‌گفتم ربط داشت. وقتی به درِ خانه‌اش برگشتیم با من جدی شد. از این‌جا فهمیدم که دستم را گرفت. گفت «من هنوز بهت علاقه دارم.» می‌خواستم

چیزی بگویم. از این‌جا فهمیدم که دهانم را باز کردم ولی او نگذاشت حرف بزنم. «ولی علاقه‌م به برایان بیشتره.» آن وقت بود که متوجه شدم درگیر مسابقه‌ی قدرت احساساتش شده‌ام. برایان صاحب احساسات به‌دردبخورش بود و من صاحب ته‌مانده‌ها؛ احساسات ولرم و بی‌هوش و رویه‌موت. عجیب نبود حس‌شان نمی‌کردم.

قسمش دادم رازهایی را که به او گفتم به کسی نگوید. و البته که او بی‌درنگ کلمه‌به‌کلمه‌ی حرف‌هایم را به مردی که دوستش داشت گفت. یک خبر داغ برای احیای حرفه‌اش به او داده بودم.

پس برای این بود که همراه پدرم و ادی و کارولین فرار کردم؟ همراه‌شان رفتم تا طلب عفو کنم؟ شاید، هر چند چرا باید می‌ماندم؟ بدترین سال زندگی‌ام را سپری کرده بودم. وقتی آسمان‌خراش جهنمی رهایم کرد از هزارتوی درندشت پدرم رفتم به آپارتمانی باریک که چیزی نبود جز راهرویی با اسم دهن‌پرکن خانه که یک توالت داشت و فضایی L شکل در انتها که فقط می‌شد یک تخت در آن چپاند و هر چیز Lشکلی که ممکن بود داشته باشی. اسباب‌کشی از حومه‌ی پُردارودرخت به شهر به شکلی نامنتظره باعث از دست رفتن تعادلم شد. در کلبه‌ام به صدای زمین نزدیک بودم و هرگز مجبور نبودم برای رسیدن به آرامش تقلا کنم. حالا در شهر از توهمات همیشگی‌ام جدا شده بودم. احساس می‌کردم عقب مانده‌ام، از سرچشمه دور افتاده‌ام و احساس پریشانی می‌کردم.

بعد پدرم مشهور شد و دیدم تمام ملت قربان‌صدقه‌اش می‌روند. قبول می‌کنم شهرتش اثر بدی روی من گذاشت، چه‌طور بیست میلیون آدم چنین آدم اعصاب‌خردکنی را دوست داشتند؟ شش ماه قبل ده‌تا دوست نداشت که بتواند شام دعوت‌شان کند! هر چند، هنوز مانده بود دنیا از لولا به در برود؛ یک روز بعدازظهر بابا آمد محل کارم، کت تنش بود، جوری شق‌ورق ایستاده بود انگار نمی‌توانست زانویش را خم کند. با حالتی ناراحت در اتاقکم ایستاد، شبیه خانه‌ای که به در و پنجره‌اش تخته میخ کرده باشند، و مواجهه‌ی غمگین و ساکت‌مان با گفتن حقیقت تلخ به من به اوج رسید. مجبور نبود بگوید. نمی‌دانم چه‌طور، ولی از پیش می‌دانستم. تشخیص داده بودم سرطان دارد. نمی‌دید به محض این‌که نزدیکم شد فهمیدم؟ نزدیک بود دستم را جلو چشمم بگیرم تا نور مرگ چشمم را نزند.

روزهای غریب و متلاطمی بود؛ بابا با دوست سابق برادرش ازدواج کرد، انوک زن پسر یک میلیاردر شد، بهترین دوست پدرم بهش خیانت کرد، عشق حقیقی‌ام به من خیانت کرد و پدرم منفور ملت استرالیا شد. رسانه‌ها هر جور دل‌شان خواست توصیفش کردند: تاجر، کلاه‌بردار، جهود. یادم می‌آید در احراز هویت خودش مشکل پیدا کرده بود. این‌گونه طبقه‌بندی‌ها فقط باعث می‌شد بفهمد چه کسی نیست، نه این‌که چه کسی هست.

همه‌چیز بد پیش می‌رفت. آدم‌های غریبه برایم نامه‌های تهدید به مرگ می‌فرستادند. دائم مجبور می‌شدم مرخصی بدون حقوق بگیرم. تنها بودم. بی‌هدف در خیابان‌ها قدم می‌زدم و تظاهر می‌کردم جهنم را همه‌جا می‌بینم، ولی در سیدنی دختر صد و هشتادسانتی‌متری موقرمز به اندازه‌ی کافی وجود ندارد و همین باعث می‌شد برای او جانشین‌های خنده‌داری پیدا کنم. برمی‌گشتم آپارتمانم و به قدری افسرده می‌شدم که وقتی موقع غذا خوردن می‌رسید به خودم می‌گفتم غذا خوردن چه فایده‌ای برایم دارد؟ شب‌ها خواب یک صورت را می‌دیدم، همان چهره‌ای که از کودکی در کابوس‌هایم بود، صورت زشتی که فریادی بی‌صدا از شکل انداخته بودش، چهره‌ای که گاهی هنگام بیداری هم می‌بینمش. می‌خواستم فرار کنم ولی نمی‌دانستم به کجا و از این بدتر، حوصله نداشتم بند کفشم را ببندم. این دورانی بود که سیگار به سیگاری روشن می‌کردم و از جعبه کورن‌فلکس می‌خوردم و از بطری ودکا می‌نوشیدم و این‌قدر بالا می‌آوردم که خوابم می‌برد و بی‌دلیل گریه می‌کردم و با لحنی جدی با خودم حرف می‌زدم و در خیابان‌ها راه می‌رفتم، شانه‌به‌شانه‌ی انبوه آدم‌هایی که مثل من درون‌شان فریاد نمی‌کشیدند و نداشتن قدرت تصمیم‌گیری فلج‌شان نکرده بود و تمام مردمان این قاره‌ی فرومایه ازشان بیزار نبودند.

یک روز بعدازظهر توی رختخواب زیر ملافه‌ها بودم که انوک از خوابی مستانه بیدارم کرد و گفت «چند روزه دارم بهت زنگ می‌زنم.»

یک زیرپیراهنی کهنه و شلواری ورزشی تنش بود. کاملاً واضح بود ازدواج با پول مجبورش کرده بد لباس بپوشد.

«خیلی عجیبه جسپر. وقتی برای اولین‌بار وارد خونه‌تون شدم دقیقاً همین حس الانم رو داشتم. یادته؟ این‌جا رو نگاه کن! نفرت‌انگیزه. به حرفم اعتماد کن ــ

قوطی‌های آبجویی رو که عوض زیرسیگاری ازشون استفاده شده نمی‌شه ندید گرفت!»

با انرژی شروع کرد مرتب کردن خانه، بی‌واهمه از غذاهای کپک‌زده و آوار زندگی روزمره‌ی من. گفت «برای این‌که بوی گند این‌جا بره باید دیوارها رو نقاشی کنی.» بالا و پایین رفتن صدایش باعث شد خوابم ببرد. آخرین جمله‌ای که شنیدم این بود: «درست مثل بابات.»

چند ساعت بعد بیدار شدم و دیدم آپارتمان تمیز است و بوی بخور می‌دهد. انوک پابرهنه چهارزانو روی زمین نشسته بود و آفتاب روی زنجیری که به مچ پایش بسته بود منعکس می‌شد. گفت «اتفاقات زیادی افتاده. ذهنت بیش‌ازحد تحریک شده. پاشو بیا این‌جا.»

«ممنون.»

«مگه من بهت مدیتیشن یاد نداده‌م؟»

«یادم نمی‌آد.»

«بابات هیچ‌وقت نمی‌تونست ذهنش رو خاموش کنه. برای همین همیشه می‌زد به سرش. اگه نمی‌خوای عین اون بشی باید یاد بگیری ذهنت رو با مدیتیشن آروم کنی.»

«ولم کن انوک.»

«جسپر، من می‌خوام کمکت کنم. تنها راه نجات از این‌همه نفرت اینه که آرامش درونی داشته باشی. برای پیدا کردن آرامش درونی اول باید به خودِ برترت برسی. برای پیدا کردن خود برتر هم باید نور درونت رو پیدا کنی. بعد به نور بپیوندی.»

«به نور بپیوندم. که چی بشه؟»

«که با نور یکی بشی.»

«چه حسی داره؟»

«رستگاری.»

«پس چیز خوبیه.»

«خیلی.»

انوک همین‌جور درباره‌ی آرامش درونی و مدیتیشن و قدرت ذهن حرف زد. البته منظورش این نبود که قدرت ذهن می‌تواند قاشق را خم کند، می‌گفت این توان را دارد که نفرت را مهار کند. نمی‌خواست گولم بزند. انوک فقط یک مرشد قلابی بود و تنها چیزی که می‌دانست شایعاتی بود پیرامون روشن‌بینی. بااین‌حال همراه هم سعی کردیم آرامش و نور و خود برتر و خود پست‌تر و خودهایی در فاصله‌ی بین این دو را پیدا کنیم. از آن‌جایی که به انوک گفته بودم می‌توانم ذهن پدرم را بخوانم و در جاهایی که نباید، صورت‌هایی می‌بینم، فکر می‌کرد من یک مکاشفه‌گر مادرزاد هستم. با اشتیاق به مکاشفاتم گوش می‌کرد و لحن دیوانه‌وارش مصمم‌تر می‌شد. باز هم مثل گذشته در مقابل شور متعصبانه‌اش بی‌دفاع بودم. به او اجازه دادم گل و زنگوله بخرد. اجازه دادم برایم کتاب‌هایی درباره‌ی روش‌های گوناگون مدیتیشن بخرد. حتا اجازه دادم مرا درگیر تجربه‌ی تولد دوباره کند. «نمی‌خوای تولدت رو به یاد بیاری؟» انگار می‌خواست اشاره کند فراموشکاری هم یکی دیگر از ویژگی‌های شخصیتی‌ام است. مرا به مرکزی برد که دیوارهایی به رنگ لئه‌ی پیرزن داشت و در اتاقی کم‌نور دور هم نشستیم و سرود خواندیم و خودمان را جلو و عقب کردیم و زور زدیم لحظه‌ی تولدمان را مثل شماره تلفنی ازیادرفته به خاطر بیاوریم. احساس حماقت می‌کردم. ولی معاشرت با انوک را دوست داشتم و هر کاری می‌گفت انجام می‌دادم و هر روز همراهش در پارک‌ها و ساحل‌ها چهارزانو می‌نشستم و مثل کسانی که اختلال وسواس فکری ـ عملی دارند ورد می‌خواندم. چند هفته هیچ کاری نکردم جز مراقبت از تنفس و تخلیه‌ی ذهن. ولی ذهنم مثل یک قایقِ سوراخ بود و هربار یک سطل از افکارم را بیرون می‌ریختم دوباره افکار جدیدی توش نشت می‌کردند. هر وقت حس می‌کردم به خلنی جزئی دست پیدا کرده‌ام وحشت برم می‌داشت. خلأ ذهنی حس سعادت نداشت، اهریمنی بود. صدای تنفسم شوم بود. کارهایم نمایشی بود. گاهی چشمم را می‌بستم تا آن چهره‌ی غریب و ترسناک را ببینم، چون در غیر این صورت تنها صدای خفه‌ی پدرم را می‌شنیدم که انگار داشت از توی یک جعبه با من حرف می‌زد. کاملاً آشکار بود مدیتیشن نمی‌تواند کمکی به من بکند. هیچ‌چیز کمکم نمی‌کرد. ورای کمک بودم و حتا آبشاری از نور هم نمی‌توانست مرا بالا ببرد. شروع کردم به تفکر درباره‌ی چیزهایی که در هزارتو از طبیعت دیده بودم. آن‌ها هم ناگهان به‌نظرم

وحشتناک و متظاهرانه آمدند و فکر کردم آیا کفر است اگر بگویم رنگین‌کمان باسمه‌ای است؟

خلاصه روانم در چنین وضعیتی بود وقتی بابا و ادی و کارولین آمدند درِ خانه‌ام و این‌قدر بوق زدند که رفتم پایین. ماشین با موتور روشن جلو در خانه ایستاده بود. رفتم طرف پنجره. تک‌تک‌شان عینک دودی زده بودند، انگار همه خمار بودند.

بابا گفت «فردا می‌آن دستگیرم کنن. می‌خوایم فرار کنیم.»

«نمی‌تونین.»

بابا گفت «امتحانش ضرر نداره. اومده‌یم برای خداحافظی.»

ادی سر تکان داد «تو هم باید با ما بیای.»

این دلیل خوبی بود که من هم سر تکان بدهم، این کار را کردم و پرسیدم «شما فراری‌های خل‌وچل می‌خواین تو تایلند چه‌کار کنین؟»

«تیم لانگ پیشنهاد داده یه مدت به ما پناه بده.»

داد زدم «تیم لانگ؟» بعد زیر لب گفتم «خدایا.»

در همین لحظه فکری پوچ و خطرناک به سرم زد. همان‌قدر که جهنم را با مشت‌های گره‌کرده دوست داشتم از تیم لانگ با آغوش گشوده متنفر بودم.

فکر کردم می‌کشمش. با خونسردی یک گلوله به سرش شلیک می‌کنم.

بابا پرسید «حالت خوبه؟»

در آن لحظه فهمیدم نمی‌توانم بر میلم به عملی کردن فانتزی‌های خشونت‌بارم غلبه کنم. ماه‌ها بود در ذهنم خیالاتی شریرانه می‌پروردم (آرزویم این بود که در دهان مردم سیرابی بچپانم). و حالا به‌نظرم آمد خشونت منطقاً قدم بعدی است. بعد از سال‌ها تماشای ازهم‌پاشیدگی‌های دوره‌ای پدرم، تصمیم گرفته بودم از تعمق شدید پرهیز کنم؛ به‌نظرم رو آوردن به جنایت راه مناسبی آمد. بله، ناگهان دیگر در تاریکی قرار نداشتم، دیگر کورمال‌کورمال در راهروِ ایام راه نمی‌رفتم. پس از مدت‌ها برای اولین‌بار مسیر پیش رویم کاملاً روشن و مشخص بود.

بنابراین وقتی پدرم برای آخرین‌بار بی‌چشمِ تَر خداحافظی کرد گفتم «من باهاتون می‌آم.»

II

این را از من بشنوید: هیجان و انتظار سفر موقعی که پاسپورت تقلبی دست‌تان است چند برابر می‌شوند. و ما قرار بود سوار یک هواپیمای خصوصی بشویم ــ چهره‌ی مشهور پدرم بدون رشوه‌ای سنگین نمی‌توانست از استرالیا خارج شود. پنهان زیر عینک‌های دودی رسیدیم فرودگاه و راحت از بازرسی عبور کردیم و یک‌راست رفتیم روی باند پرواز. ادی گفت هواپیما متعلق به دوست دوستش است و چند پاکت پول به مسئولان بی‌اخلاق گمرک داد که قرار بود میان خدمه‌ی فاسد و باربرها تقسیم شود. راستش همه بی‌نهایت با این تراکنش مالی راحت بودند.

وقتی منتظر ادی بودیم تا رشوه‌ها را تقسیم و مدارک جعلی را امضا کند، کارولین پشت پدرم را ماساژ می‌داد و پدرم هم چروک‌های پیشانی‌اش را صاف می‌کرد. هیچ‌کس نه با ادی حرف می‌زد و نه نگاهش می‌کرد. دلم برایش می‌سوخت، دست خودم نبود. می‌دانستم سزاوار خشم و بی‌تفاوتی بقیه هست ولی نیمچه لبخند مادرزادش به قدری درمانده و غیرماکیاولیستی جلوه‌اش می‌داد که اگر هینت ژوریِ حاضر تا این حد مصمم به اجرای حکم گردن زدن نبود، برمی‌خاستم و از اعمال غیرقابل دفاعش حمایت می‌کردم. بابا برای این‌که خودش را آرام کند گفت «وقتی بریم هوا همه‌چیز درست می‌شه.» این جمله‌ی سوررآل در ذهنم گیر کرد «وقتی بریم هوا.» هیچ‌کس حرف دیگری نزد؛ همه غرق فکر بودیم، احتمالاً فکری واحد. تمام مدت از صحبت درباره‌ی آینده اجتناب کردیم، انگار آینده چیزی بود غیرقابل درک.

بدون پیشامد خاصی سوار هواپیما شدیم (اگر عرق‌ریزی غیرانسانی پدرم را پیشامد به حساب نیاورید)، از ترس لو رفتن هویت‌مان حتا جرئت نداشتیم سرفه کنیم. نگذاشتم ادی بنشیند کنار پنجره، این اولین‌باری بود که از استرالیا خارج می‌شدم و می‌خواستم دست خداحافظی تکان بدهم. موتورها روشن شدند. با صدای غرش از جا بلند شدیم. به سوی آسمان صعود کردیم و بعد صاف شدیم. همه‌چیز درست شد.

گفتم «مویی در رفتیم.»

ادی تعجب کرد، انگار حضور مرا فراموش کرده بود. نگاه خیره‌اش از من گذشت و به پنجره افتاد.

با شیطنت گفت «خداحافظ استرالیا.»

از استرالیا بیرون شدیم، به همین سادگی. حالا فراری به حساب می‌آمدیم. احتمالاً همه به‌جز کارولین باید ریش می‌گذاشتیم، کارولین هم احتمالاً مویش را رنگ می‌کرد. باید زبان‌های جدید یاد می‌گرفتیم و همه‌جا خودمان را استتار می‌کردیم، در جنگل‌ها سبز تیره می‌پوشیدیم و در لابی هتل‌ها، برنجی براق. مسیر سختی پیش رو داشتیم.

به بابا نگاه کردم. کارولین سرش را گذاشته بود روی شانه‌اش. هربار که چشم‌درچشم می‌شدیم یک نگاه «هیجان‌انگیز نیست؟» به من می‌انداخت، انگار راهی سفری پدر و پسری بودیم. یادش رفته بود دیگر از این بیشتر نمی‌توانستیم به‌هم نزدیک شویم، شبیه دو زندانی بودیم که پای‌شان را به‌هم زنجیر کرده‌اند. بیرون آسمان رنگی یکدست داشت، عبوس، ترشروی. محو شدن سیدنی را با حسی که به غم پهلو می‌زد تماشا کردم.

پنج ساعت گذشت و ما هنوز روی استرالیا پرواز می‌کردیم، بر فراز مناظر زشت و تیره‌وتار کشور مجنون‌مان. تمام‌شدنی هم نبود. برای درک زیبایی هولناک درونش باید وسطش می‌بودی، سوار یک ماشین فرار مجهز. از منظر موقعیت جغرافیایی غیرقابل درک است و ترسناک. خب، این هم از مرکز کشور ما. باغ بهشت نیست.

بعد بر فراز آب پرواز می‌کردیم. فکر کردم دیگر تمام شد. صحنه‌ی نمایشی که زندگی‌های باورنکردنی‌مان بر آن اجرا شد به زیر ابرها خزید. این احساس به عمق وجودم رفت و این‌قدر گشت تا جایی راحت و آسوده پیدا کرد. تنها موضوعِ تفکر آینده بود. نگران بودم؛ از آن جنس آینده‌های بادوام به‌نظرم نمی‌آمد.

بی‌مقدمه از ادی پرسیدم «از ما چی می‌خواد؟»

«کی؟»

«تیم لانگ.»

«نمی‌دونم. دعوت‌تون کرده مهمونش باشین.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم.»

«خب، چه مدت قراره مهمونش باشیم؟»

«نمی‌دونم.»

«تو چی می‌دونی؟»

«خیلی مشتاقه شما رو ببینه.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم.»

«کشتی منو ادی!»

داشتیم خود را به تیم لانگ اسرارآمیز تسلیم می‌کردیم. حالا که با استفاده از پدرم میلیون‌ها دلار از مردم استرالیا دزدیده بود، می‌خواست بابت ساده‌لوحی‌اش از او تشکر کند؟ کنجکاو بود ببیند یک آدم تا چه اندازه می‌تواند احمق باشد؟ آیا قصد سیاهی پشت این دعوت بود که هیچ‌یک از ما از آن خبر نداشتیم؟

چراغ‌های هواپیما خاموش شد و وقتی در تاریکی بر فراز زمین سفر می‌کردیم به مردی فکر کردم که قصد کشتنش را داشتم. در اخبار خوانده بودم پلیس تایلند از دستگیری‌اش عاجز شده و ادعا کرده تیم لانگ شیطان مجسم است، یک هیولای واقعی. پس مشخص بود دنیا بدون او جای بهتری است، وگرنه این حقیقت که جنایت تنها ایده‌ی سودمندی بود که در ذهنم وجود داشت افسرده‌ام می‌کرد.

III

ادی جمعیت فرودگاه را از نظر گذراند و گفت «هیچ‌کس نیومده استقبال ما.»

من و بابا و کارولین به‌هم نگاه کردیم ــ خبر نداشتیم کسی قرار است بیاید استقبال‌مان.

ادی گفت «همین جا صبر کنین. می‌رم تلفن بزنم.»

صورت ادی را موقع حرف زدن با کسی که به‌نظرم تیم لانگ بود نگاه کردم. با حرارت سر تکان می‌داد، با چاپلوسی مسخره‌ای خم و راست می‌شد و لبخندی پوزش‌طلبانه بر لب داشت.

ادی گوشی را گذاشت و یک تلفن دیگر زد. من و بابا و کارولین در سکوت تماشایش می‌کردیم. گاهی به‌هم نگاهی می‌انداختیم به این معنا: «می‌دانیم هیچ‌چیز دست ما نیست، ولی باید کاری بکنیم.» ادی دوباره گوشی را گذاشت و مدتی به تلفن خیره ماند. بعد آمد پیش ما و با ناراحتی دست‌هایش را به‌هم مالید.

«امشب باید تو هتل بخوابیم. فردا می‌ریم خونه‌ی آقای لانگ.»

بابا گفت «باشه. بریم تاکسی بگیریم.»

«نه، یکی می‌آد دنبال‌مون.»

بیست دقیقه بعد یک زن قدکوتاه تایلندی آمد، دهان کوچکی داشت و چشمانی آن‌قدر بزرگ که فکر می‌کردی پلک ندارد. آرام آمد سمت ما، می‌لرزید. ادی مثل گاوِ در حال نشخوار ایستاده بود. زن دستانش را دور گردن ادی انداخت و به هق‌هق افتاد. متوجه شدم ادی احساساتی شده چون ناگهان چهره‌اش از حالت مرموز همیشگی‌اش خارج شد. آغوش‌شان این‌قدر طولانی شد که حوصله‌مان سر رفت. همه احساس بدی داشتیم.

زن رو کرد به ما و گفت «خیلی مشتاق بودم شما رو ببینم.»

با تردید پرسیدم «واقعاً؟»

بعد ادی گفت «لینگ همسر منه.»

بابا گفت «نه، نیست.»

لینگ جواب داد «چرا، هستم.»

من و پدرم جا خوردیم. ادی زن داشت؟

پرسیدم «چند وقته ازدواج کرده‌ی ادی؟»

«نزدیک بیست و پنج سال.»

«بیست و پنج سال!»

بابا گفت «ولی تو ساکن استرالیایی.»

«دیگه نه.»

پدرم گیج شده بود. گفت «ادی، بیست و پنج سال. یعنی وقتی همدیگه رو تو پاریس دیدیم متأهل بودی؟»

ادی لبخند زد، انگار گفته‌ی پدرم جواب بود، نه سؤال.

آشفته و متحیر فرودگاه را ترک کردیم. در یک کشور دیگر نبودیم، در کهکشانی دیگر بودیم، جایی که ادی بیست و پنج سال پیش در آن ازدواج کرده بود. بیرون گرما به‌مان هجوم آورد. همه سوار یک مرسدس زیتونی‌رنگ شدیم و با سرعت رفتیم سمت هتل. چون این اولین‌بارم بود که کشوری غیر از استرالیا می‌دیدم چشمانم همه‌چیز را

می‌بلعید، ولی شما را از شرح سفر معاف می‌کنم. این‌جا تایلند است، مناظر و بوهایش برای‌تان آشنا است. کتاب‌ها خوانده‌اید، فیلم‌ها دیده‌اید. گرم، چسبناک، پرعرق، بوی غذاهای پرادویه. همه‌جا نشانه‌ای از مواد مخدر و فحشا می‌دیدیم، چون شبیه بیشتر مسافران ما هم با خود یک سری تصورات کلیشه‌ای آورده بودیم که بهتر بود هنگام ورود به عنوان اقلام مضر به گمرک تحویل می‌دادیم تا قرنطینه شوند.

در ماشین ادی و لینگ آرام به زبان تایلندی باهم حرف می‌زدند. در مکالمات‌شان چندین‌بار از ما نام بردند. پدرم نمی‌توانست چشم از ادی و همسرش بردارد. همسرش!

بابا پرسید «هی ادی، بچه هم دارین؟»

ادی با اشاره‌ی سر گفت نه.

«مطمئنی؟»

ادی از پدرم رو گرداند و دوباره آرام با زنش حرف زد.

وقتی وارد هتل شدیم و مواظب بودیم یک وقت به جای اسم جدید، اسم واقعی‌مان را ننویسیم، یک آن به ذهنم آمد اتفاق عجیبِ سفرم از استرالیا به تایلند نبود، این بود که داشتم همراه یک سری آدم دیگر مسافرت می‌کردم. همیشه تصورم این بود که ترک استرالیا نماد استقلال مطلقم خواهد بود و حالا این‌جا بودم، همراه هر کس که می‌شناختم. می‌دانم که هرگز نمی‌شود از دست خود گریخت، نمی‌شود از گذشته فرار کرد، آدم هر جا برود گذشته‌اش را با خود می‌بَرَد، ولی من حقیقتاً قادر به انجام این کار شدم، به معنای واقعی کلمه. خوشبختانه برایم یک اتاق مجزا گرفتند که مشرف بود به لاشه‌ی شکم‌دریده‌ی یک سگ.

شب در اتاق قدم می‌زدم. تمام فکرم مشغول این بود که الان خبر فرار ما در استرالیا پیچیده، در تمام میخانه‌ها حرف ما است، و به رغم فرار دزدکی‌مان، پیدا کردن ما کار سختی نیست. به‌راحتی می‌توانستم واکنش استرالیا را به گریزمان تصور کنم و حدود سه صبح نفرتی که از وطن تا این هتل خنک در خیابان که‌سان همراه خود آورده بودم اوج گرفت.

وارد بانکوک شدم و نمی‌دانستم چه‌طور می‌توانم تفنگ بخرم. خبر نداشتم اصلاً کار ساده‌ای نیست؛ در ذهنم یک کلان‌شهر کثیف ساخته بودم، سودوم و عموره‌ای که

غذاهای خوشمزه‌ای دارد. منگ بودم، فقط صورت‌ها را نگاه می‌کردم، دقیق‌تر بخواهم بگویم، فقط چشم‌ها را. بیشتر چشمانی که دیدم به شکل آزارنده‌ای معصوم بودند، فقط چند نفر دیدم که نگاهی سوزان داشتند. آدم‌های مورد نظرم همین‌ها بودند. در مورد قتل و قاتلان فکر کردم. قربانی من هم یک جنایتکار بود؛ چه کسی حاضر بود برایش بگرید؟ خب، شاید خیلی‌ها. شاید او هم زن داشت! نفسم بند آمد. نمی‌دانم چرا این‌قدر غافلگیر شدم؛ چرا نباید زن می‌داشت؟ شهرتش بابت زشتی و غیراجتماعی بودن نبود، بابت بی‌اخلاقی‌اش بود. چنین چیزی در بعضی حلقه‌ها جذاب است.

ساعت چهار صبح بود و هنوز هوا به شکل ظالمانه‌ای گرم بود و هنوز یک تفنگ هم نتوانسته بودم پیدا کنم. فکر کردم «تیم لانگ ــ باید تو را بی‌درنگ بکشم؟ قبلش نباید یک نوشیدنی اشتهاآور تعارفت کنم؟» در حال قدم زدن سیگار روشن کردم. چرا نباید می‌کردم؟ بی‌خود که بهش نمی‌گویند اولین علت قابل پیشگیری مرگ در دنیا.

خسته شدم و تکیه دادم به تیر چراغ برق. احساس کردم یک جفت چشم بهم خیره شده. چیزی ترسناک ولی درعین‌حال هیجان‌انگیز در آن چشم‌ها بود. این چشمانی بود که دنبال‌شان می‌گشتم.

رفتم طرف مرد جوان و همزمان شروع کردیم حرف زدن.

«می‌دونی از کجا می‌تونم یه تفنگ بخرم؟»

«می‌خوای ببرمت یه نمایش باحال؟»

«بله لطفاً.»

دنبالش راه افتادم و رفتم به محله‌ی پاتپانگ. انبوه مردان غربی روانه‌ی کلوب‌ها بودند و ناگهان یاد فروید افتادم که اعتقاد داشت تمدن در تضاد با نیازهای بشر است. مثل روز روشن است گذار فروید هرگز به پاتپانگ نیفتاده. این‌جا به تمام نیازهای انسان با وسواس و دقت رسیدگی می‌کنند، حتا نیازهای نفرت‌انگیزی که حالش را به‌هم می‌زنند.

وارد اولین بار شدم و روی صندلی نشستم و آبجو سفارش دادم. دختری آمد و نشست کنارم. شانزده سالش هم نبود. ازش پرسیدم «می‌دونی کجا می‌تونم یه تفنگ بخرم؟» همان لحظه متوجه شدم چه غلطی کرده‌ام. جوری از جا پرید انگار گازش

گرفته بودم. دیدمش که هیجان‌زده با چندتا مرد قلچماق حرف زد. زدم به چاک، احساس می‌کردم به دام یکی از آن واقعیت‌های مجازی افتاده‌ام که درشان ممکن است آدم واقعاً به خودش آسیب برساند. بعد از چند خیابان ایستادم. ظاهراً خلاف این تایلندی‌ها به اندازه‌ی آدم‌هایی که گوشه‌ی هر کدام از رستوران‌های فیش اند چیپس سیدنی پیدا می‌شوند سنگین نبود و به هیچ قیمت نمی‌شد ازشان تفنگ خرید. بنابراین موقع ملاقات با تیم لانگ باید دست به دامان بداهه می‌شدم.

وقتی صبح رفتم رستوران هتل صبحانه بخورم از قیافه‌ی پدرم و کارولین به این نتیجه رسیدم آن‌ها هم خواب‌شان نبرده. صورت‌شان از بی‌خوابی و نگرانی درب‌وداغان بود. موقع خوردن صبحانه‌ای مفصل و غیرشرقی شامل بیکن و تخم‌مرغ و کوراسان بیات، هر چه‌قدر باهم شوخی کردیم باز هم نتوانستیم فضای سنگین آن‌جا را عوض کنیم. می‌خواستیم با هر چه در انتظارمان بود با شکم پر روبه‌رو شویم.

ادی آمد پیش ما، چهره‌اش مهربانی همیشگی‌اش را نداشت.

«حاضرین؟»

بابا پرسید «خانمت کجاست؟»

«خفه بمیر مارتین. هر چی می‌کشم از دست تو می‌کشم. دیگه بسمه.»

همه خفه‌خون گرفتیم.

IV

برای رفتن به خانه‌ی تیم لانگ باید سوار قایق درازی می‌شدیم و از کانالی کثیف و متعفن می‌گذشتیم. وقتی از کنار کرجی‌هایی پر از میوه‌ها و سبزیجات رنگارنگ عبور می‌کردیم دستم را جلوِ چشمانم گرفته بودم تا آب کثیف به‌شان نپاشد. از تایلند بدم نیامده بود ولی می‌دانستم سیستم ایمنی‌ام توان مقابله با باکتری‌هایش را ندارد. بعد از مدتی کرجی‌ها تمام شدند و در کانال تنها شدیم. در هر دو طرف، میان خیابان‌های خاکی ساختمان‌هایی قرار داشتند که یا هنوز تمام نشده بودند یا فاصله‌ای با ویرانی نداشتند. از کنار زنانی گذشتیم که کلاه‌های حصیری بزرگ به سر داشتند و در آب قهوه‌ای رخت می‌شستند، ظاهراً در آغشته شدن لباس‌زیرشان به باکتری عفونت مغز ایرادی نمی‌دیدند. بعد نوبت خیابان‌هایی متروک و خاکی رسید با درختانی پرشاخ و

برگ. خانه‌ها، این‌بار عمارت‌هایی بزرگ و پرزرق‌وبرق، دور از هم قرار داشتند. احساس می‌کردم چیزی نمانده. سعی کردم چهره‌ی ادی را بخوانم. غیرقابل خواندن بود. پدرم نگاهم کرد. معنایش این بود: «فرار کردیم، ولی به کجا؟»

قایق متوقف شد. از سنگ‌چینی کوتاه بالا رفتیم و به دروازه‌ی فلزی بزرگی رسیدیم. قبل از این‌که ادی فرصت کند زنگ بزند صدایی زیر از آیفون بلند شد و چیزی به تایلندی گفت و ادی هم جواب داد. بعد به من نگاه کرد، نگاهش این حس را به من داد: در جاده‌ای هستیم که عقب‌گرد در آن خودکشی است و پیشروی در آن هم احتمالاً خودکشی. تمام موهای بدنم سیخ شده بود. کارولین دستم را گرفت. دروازه باز شد. وارد شدیم. بابا چیزی درمورد وضعیت امعا و احشایش گفت که درست متوجه نشدم.

انگار روی تمام دیوارهای خانه‌ی تیم لانگ نوشته بود «کارتل مواد مخدر». ساختمانی بود عظیم با دیوارهای سفید و ستون‌های سنگی و سقفی پوشیده از کاشی‌های نارنجی و سبز و یک مجسمه‌ی بزرگ بودا هم نشسته بود وسط جنگلی از بامبو. وقتی چند نفر را دیدم که مسلسل‌به‌دست پشت درخت‌ها پنهان شده‌اند دیگر مطمئن شدم وارد کنام دزدان شده‌ایم. جوری نگاه‌مان می‌کردند انگار برای فروشِ جنسی رفته بودیم که می‌دانستند تقلبی‌ست. تمام‌شان پیراهن آستین‌کوتاه و شلوار بلند پوشیده بودند. مردان مسلح را به پدرم نشان دادم تا جواب قابل پیش‌بینی‌اش را بشنوم: «می‌دونم، شلوار بلند، اونْ هم تو این هوا!»

ادی گفت «از این‌طرف.»

از چند پله رفتیم پایین و به حیاطی مستطیل‌شکل رسیدیم. در حیاط سرهای بریده‌ی خوک بر نیزه کرده بودند و بر پیشانی‌شان عود می‌سوخت. چه‌قدر زیبا. بر یک دیوار حیاط نقاشی عظیمی کشیده بودند از شهری به‌آتش‌کشیده. چه امیدبخش. در انتها دری تاشو باز بود. نمی‌دانم انتظار چه چیزی را داشتم ــ دوبرمن‌های خشمگین، میزهایی پر از کوکائین و بسته‌های پول، نشمه‌هایی که روی مبل‌های چرمی دراز کشیده بودند و رد خونابه‌ای که به اجساد مثله‌شده‌ی پلیس‌ها ختم می‌شد. چیزی که انتظارش را نداشتم آخرین چیزی بود که ممکن بود در این دنیا انتظارش را داشته باشم.

بابا اول دیدش. گفت «چی؟»

بر هر دو دیوار صدها عکس قاب‌گرفته از من و پدرم نصب شده بود.

من هم گفتم «چی؟»

۷

کارولین داد زد «مارتی! این‌ها عکس توئه!»

«می‌دونم!»

«عکس تو هم هست جسپر!»

«می‌دونم!»

«این بچگی‌هاته؟ چه بانمک بودی!»

عکس‌های دوران مختلف‌مان از روی دیوار زل زده بودند به ما. این نمایشگاه منحرف از تمام عکس‌هایی تشکیل می‌شد که ادی طی این بیست سال از ما گرفته بود. عکس‌هایی بود از پدر جوانم در پاریس، نحیف و قدبلند، با تمام موهایش و ریشی عجیب روی چانه و گردنش که نتوانسته بود راهی به صورتش پیدا کند؛ بابا قبل از این‌که شروع به جمع‌آوری سلول‌های چربی کند و سیگار نازک بکشد. به همان تعداد هم عکس از من بود، از نوزادی تا کودکی و بلوغ. ولی این عکس‌های پاریس بود که بیش از بقیه توجهم را جلب کرد: بی‌شمار عکس از پدرم و زنی جوان و رنگ‌پریده و زیبا با لبخندی یأس‌آور.

«بابا این...»

«استرید.»

کارولین آرام گفت «این مادرته جسپر؟ چه‌قدر خوشگله!»

بابا داد زد «این یعنی چی؟» صدایش در عمارت طنین انداخت. پدر بالفطره پارانوئیدم بالاخره کشف کرده بود واقعاً تمام این مدت علیهش توطئه می‌کرده‌اند.

ادی گفت «بیاین.» و ما را به عمق خانه هدایت کرد.

من و بابا خشک‌مان زده بود. این‌ها ربطی به خودکشی مادرم در قایق‌های تیم لانگ داشت؟ به‌زور نقش کارآگاه به ما محول شده بود تا زندگی خودمان را زیر ذره‌بین ببریم ولی سفر ذهنی‌مان به گذشته بی‌ثمر بود. هیچ‌چیز را درک نمی‌کردیم. همزمان

ضعیف و مشعوف شده بودیم. کابوس یک پارانوئید! رویای یک خودشیفته! نمی‌فهمیدیم باید چه احساسی داشته باشیم: مفتخر یا تعرض‌شده. شاید هر دو. با سرعت خطرناکی به سمت جنون در حرکت بودیم. کاملاً واضح بود ادی عطش بیمارگونه‌ی این ابرجنایتکار را نسبت به من و پدرم سیراب کرده بود. ولی درباره‌ی ما چه گفته بود؟ چه می‌توانست گفته باشد؟ یکی از نشست‌های باده‌نوشی ادی با رئیسش را تصور کردم: «این دوتا رو نمی‌تونین باور کنین. هر دو دیوانه‌ن. نباید اجازه‌ی زنده بودن به‌شون بدید!»

ادی به دری چوبی در انتهای سالن اشاره کرد و گفت «آقای لانگ اون‌جا منتظرتون هستن.»

بابا ناغافل یقه‌اش را گرفت؛ به‌نظر می‌آمد قصد دارد پیراهن ادی را بکشد روی سرش ــ به طور رسمی اولین عمل خشونت‌آمیز پدرم. کارولین انگشت‌هایش را آزاد کرد. پدرم داد زد «این چه کاری بود با ما کردی حروم‌زاده؟» هر چند به اندازه‌ای که قصد داشت تهدیدآمیز نبود. ترکیب خشم و کنجکاوی چیز عجیبی است.

نگهبانی مسلح از در آمد بیرون تا دلیل سروصدا را بفهمد. ادی با یک حرکت مختصرِ سر مرخصش کرد. نگهبان سرخورده به سایه‌ها عقب‌نشینی کرد. ظاهراً تکان سر ادی قدرت زیادی داشت. این را تازه می‌فهمیدیم. با سردرگمی راهرو را به سمت در چوبی ادامه دادیم و عکس‌های بیشتری از خودمان دیدیم. تا حالا نفهمیده بودم پدرم تا چه حد به سگی شباهت دارد که به‌زور سمت استخر هلش می‌دهند. و من ــ ناگهان هویتم از آن چیزی هم که بود سست‌تر شد. ارتباط با تاریخ تصویری‌مان تقریباً برایم ناممکن بود. شبیه عتیقه‌های شکسته‌ی تمدنی بربادرفته بودیم. به هیچ عنوان قابل فهم نبودیم.

و مادرم! با دیدنش نزدیک بود قلبم بترکد. در تمام عکس‌ها ساکت و بی‌حرکت به‌نظر می‌آمد، تمام اتفاقات پشت چشمانش می‌افتاد، از آن جنس چشم‌هایی که انگار از دورترین گوشه‌های زمین بازگشته‌اند فقط برای این‌که به تو بگویند بی‌خود زحمت رفتن به آن مکان‌ها را نکشی. لبخندش شبیه پلکانی بود که به جایی منتهی نمی‌شود. زیبایی محزونش قاب گرفته شده بود، سر بر روی دست‌ها و چشم‌ها پوشیده در ابر. شاید اتفاقی بود ولی انگار در هر عکس از لنز دوربین دور و دورتر می‌شد، انگار آب

می‌رفت. این تصاویر باعث شد برای پدرم حرمت قایل شوم ــ مادرم زنی بود دورازدسترس و با هیبت، از آن‌هایی که هیچ مرد عاقلی حاضر نیست نزدیک‌شان شود. یک قاب عکس از مادرم را از دیوار برداشتم و عکس را از قاب درآوردم. سیاه و سفید بود و در خشکشویی گرفته شده بود. مادرم با پاهای آویزان روی ماشین لباس‌شویی نشسته بود و با چشمان درشت اعجاب‌آورش مستقیم دوربین را نگاه می‌کرد. ناگهان به ذهنم زد این اتفاقات غریب باید به او مربوط باشند ــ این‌جا قرار بود اولین گوشه‌های شخصیتش برایم عیان شوند، این‌که چه کسی بوده و از کجا آمده. یک چیز برایم روشن بود: پاسخ معمای هستی مادرم پشت آن در است.

بابا در را باز کرد و من هم با فاصله‌ی کمی از او وارد اتاق شدم.

VI

وارد اتاقی مربع‌شکل شدیم که تمام کَفَش پوشیده از بالش بود و بخشی از وجودم دوست داشت روی‌شان دراز بکشد و از دست بقیه انگور بخورد. این‌قدر گل و گیاه آن‌جا بود که احساس کردم دوباره وارد فضای باز شده‌ایم. دیوارها کاملاً به سقف متصل نبودند و نور خورشید از فاصله‌ی میان‌شان به داخل می‌ریخت. دیوارِ انتهایِ اتاقْ شیشه‌ای بود و بودای داخل باغ از آن پیدا. جلوِ دیوار شیشه‌ای مردی پشت به ما ایستاده بود و بودا را تماشا می‌کرد. قدوقواره‌شان شبیه هم بود. نور شدید فقط اجازه می‌داد ضدنور عظیم مرد را ببینیم. دست‌کم فکر می‌کردم یک مرد است. کم‌وبیش شبیه یک مرد بود، فقط بزرگ‌تر.

ادی گفت «مارتین و جسپر دین به همراه کارولین پاتس خدمت رسیده‌ن آقای لانگ.»

مرد برگشت. نه تایلندی بود و نه چینی، اصلاً آسیایی نبود. موهای ژولیده‌ی بور داشت و ریشی انبوه که صورت گوشتالو و آبله‌رویش را می‌پوشاند. شلوار کوتاه و پیراهن فلانل بی‌آستین پوشیده بود. شبیه سیّاحی بود که به‌تازگی از طبیعت وحشی بازگشته و طعم تمدن را مزمزه می‌کند. هر چند این توصیف خیلی بی‌ربط است، چون حقیقتاً نمی‌شد این واقعیت را کتمان کرد که او چاق‌ترین آدمی بود که به عمرم می‌دیدم، چاق‌تر از او هم محال است در آینده ببینم، یک عجیب‌الخلقه‌ی تمام‌عیار. یا

مشکل هورمونی داشت یا طی سال‌ها این‌قدر خورده بود که به آرزویش برسد و چاق‌ترین آدم زمین شود. ابعاد بدنش برایم فراواقعی بود و کراهتش نفس‌گیر. تلاش برای کشتن این هیولا با گلوله چیزی بود شبیه سیلی زدن به کوه. بی پلک زدن به ما خیره شده بود و حتا وقتی سیگارش را خاموش و یکی دیگر روشن کرد باز هم پلک نزد. واضح بود می‌خواهد این‌قدر به ما خیره بماند که به انقیادش دربیاییم. کارش نتیجه داد. به‌شدت احساس خضوع کردم، همین‌طور این حس بهم دست داد که به شکل غریبی لاغرم. پدرم را نگاه کردم تا ببینم او هم خاضع شده یا نه. نشده بود. جوری برای دیدن آن مرد عظیم چشم تنگ کرده بود انگار یکی از آن پازل‌هایی است که تصویری پنهان در خود دارند.

بابا دهان باز کرد، مثل کسانی که در خواب حرف می‌زنند گفت «یا خدا.» و همان لحظه همه‌چیز دستگیرم شد.

کارولین پیش از بقیه گفت «تری.»

تری دین، عمویم، یکی‌یکی نگاه‌مان کرد و گوش‌تاگوش‌ترین لبخندی که به عمرم دیده بودم بر لبش نشست.

VII

خندید و گفت «تعجب کردین؟ خب معلومه!» صدای پرطنین و قدرتمندش انگار از ته یک غار می‌آمد. لنگ‌لنگان آمد طرف‌مان. «باید قیافه‌هاتون رو ببینین. واقعاً باید ببینین. می‌خواین براتون آینه بیارم؟ نه؟ چی شده مارتی؟ شوکه شده‌ی؟ قابل درکه، کاملاً قابل درکه. این‌قدر صبر می‌کنیم که تعجب فروکش کنه و جاش رو به خشم و نفرت بده. اصلاً ازت انتظار ندارم راحت با این ماجرا کنار بیای. از اون لحظه‌هایی نیست که آدم یکهو بزنه زیر خنده، درکش زمان لازم داره. نگران نباش، چند روز دیگه یادت می‌ره من زنده نبودم. ولی بهم بگو ببینم، شک نکردی؟ حتا یه‌ذره؟ چی فکر می‌کنم؟ این‌جا ایستاده‌ی و برادرت رو که سال‌ها پیش مرده تماشا می‌کنی، کسی که با وقاحت تمام زنده‌ست و نفس می‌کشه و حتا این‌قدر مهمان‌نواز نیست که یه آبجو تعارف‌تون کنه! ادی، می‌شه برامون چندتا آبجو بیاری؟ و تو جسپر! خیلی وقته منتظر دیدنتم. منو می‌شناسی؟»

سر تکان دادم.

«برادرزاده‌ی من! دماغت به مادربزرگت رفته، بابات تا حالا اینو بهت گفته؟ خیلی از دیدنت خوشحالم. ادی همه‌چیز رو راجع به تو بهم گفته. تو باید سنگ باشی که این‌همه وقت با پدرت زندگی کردی و خردوخاکشیر نشدی. ولی به‌نظر که خوب بار اومده‌ی. به‌نظر طبیعی و سالم و سازگار می‌آی. چه‌طوری تا حالا دیوانه نشده‌ی؟ دیوانه نشدنت دیوانه‌کننده است! البته شاید هم باشی. این چیزیه که خیلی دوست دارم بفهمم. و کارولین! از دیدنت یه‌کم شوکه شدم، قبول دارم. البته ادی به من گفت ازدواج کرده‌ی...»

تری مدتی طولانی به او خیره ماند و بعد به خود آمد.

«می‌دونم، همه‌تون غافلگیر شدین. آبجوتون رو بخورین، حال‌تون بهتر می‌شه. صبر می‌کنم تا آروم شین. چیزی که زیاد داریم زمانه. مارتی، این چه قیافه‌ایه درست کرده‌ی؟ تنم مورمور شد. تو هم کارولین. ولی تو نه جسپر، آره؟ شاید برای این‌که هنوز جوونی. وقتی سنت بره بالاتر عجیب اینه که هنوز بتونی از چیزی متعجب بشی. نمی‌دونم کدوم عجیب‌تره، این‌که زنده‌م یا این‌که این‌قدر چاق شده‌م؟ می‌تونین بگین، عین خیالم نیست. من دوست دارم چاق باشم. اندازه‌ی هنری هشتم چاق شده‌م. اندازه‌ی بودا. بیاین اصلاً بی‌خیال این موضوع پیش‌پاافتاده بشیم. من یه خیکی عوضی‌ام. الان پیرهنم رو درمی‌آرم تا ابعاد فاجعه رو ببینین. دیدین؟ آره. من یه نهنگم. شکمم سرسخته! شکست‌ناپذیره!»

راست می‌گفت. به قدری عظیم بود که نابودنشدنی به‌نظر می‌آمد، می‌توانست از هر فاجعه‌ای جان سالم به در برد. باغ‌وحش حیوانات خالکوبی‌شده‌ای که پدرم سال‌ها پیش توصیف‌شان را کرده بود حالا کش آمده بودند و تنها گرداب‌هایی رنگین و بی‌شکل بودند.

بابا خشکش زده بود. انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی زبانش یاری نمی‌کرد. «زنده... چاق.» این‌ها تنها کلماتی بودند که از دهانش خارج شدند.

به‌نظرم آمد خود تری هم گیج است. نمی‌دانست کدام‌مان را نگاه کند. هرازگاهی برمی‌گشت و نگاهی پر از کنجکاوی به من می‌انداخت، شاید دنبال عشق و پذیرشی خلق‌الساعه بود. چیزی دستش را نمی‌گرفت، چون به رغم این واقعیت که عضو

اسطوره‌ای خانواده‌ی ما زنده و سلامت بود، از این‌که هیچ‌یک از این وقایع به مادرم ربط نداشت سرخورده بودم.

«هیچ‌کس نمی‌خواد بغلم کنه؟»

هیچ‌کس از جا تکان نخورد.

بابا بالاخره گفت «پس تیم لانگ کیه؟»

«تیم لانگ وجود خارجی نداره. نه تیم لانگ، نه پرادیت بانتادتان، نه تاناکرون کریکیات، هیچ‌کدوم.»

«چی داری می‌گی؟»

«من بالاخره موفق شدم مارتی، دارم انجامش می‌دم.»

«چی رو؟»

«تعاونی دموکراتیک تبهکاری.»

بابا مثل برق‌گرفته‌ها از جا پرید. جیغ زد «چی؟» این اولین واکنش حسی‌اش بود.

«راستش این اولین‌باره که یه کار درست‌درمون انجام دادم. البته هری هم دنبالش بود. همه‌چیز خوب پیش می‌ره.»

«باورم نمی‌شه! اصلاً باورم نمی‌شه!»

ظاهراً این خبر پدرم را بیشتر از خبر زنده بودن تری شگفت‌زده کرد.

کارولین گفت «چیه این تعاونی...»

پدرم وسط حرفش پرید «نپرس. خدای من.»

تری با خوشحالی دستان چاقش را به‌هم زد و روی پاهای خپلش بالا و پایین پرید. در این فکر بودم او چه‌قدر با یاغی جوانی که تصورش را می‌کردم متفاوت است. این مرد چاق همان قهرمان ورزش، همان فراری، همان مأمور خودخوانده‌ی قانونی بود که ملت می‌پرستیدندش؟

ناگهان زانویش قفل شد و خجالت کشید.

تری گفت «ادی به من گفت تو مریضی.»

بابا با صدای لرزان گفت «موضوع رو عوض نکن. من خاکستر تو رو جمع کردم.»

«واقعاً؟ کجا؟»

«تو یه سوپرمارکت کوچولو ریختمش تو شیشه‌ی فلفل. بقیه‌ش رو هم پاشیدم تو یه چاله کنار جاده.»

«خب راستش نمی‌تونم بگم لیاقتم بیشتر از این بوده!» غش‌غش خندید و دستش را روی شانه‌ی پدرم گذاشت.

«بهم دست نزن روح چاق!»

«داداش، این‌جوری نباش. از ماجرای میلیونرها شاکی هستی؟ نباش. نتونستم جلوِ خودم رو بگیرم. به محض این‌که شنیدم می‌خوای تو استرالیا چه‌کار کنی تصمیمم رو گرفتم. من تمام عمرت تو رو از ماجراهای مختلف نجات دادم. کمک کردن به تو باعث شد به موجودی که الان هستم تبدیل بشم. پشیمون هم نیستم. من چیزی رو که هستم دوست دارم و چاپیدن میلیون‌ها دلار با همچین نقشه‌ی ساده‌ای آسون‌ترین راه بود برای نجات تو برای آخرین‌بار. من می‌خواستم بیای این‌جا. فکر کردم محشره اگه دوباره همدیگه رو ببینیم. در ضمن جسپر رو نباید می‌دیدم؟»

می‌دیدم خشم درونی پدرم دارد راهی به بیرون پیدا می‌کند. وجودش آبستن توفانی شیطانی بود که نطفه‌اش را کارولین کاشته بود. پدرم متوجه شده بود کارولین عصبانی نشده و فقط با ترس و شگفتی تری را تماشا می‌کند. تری چشمان پرلبخندش را به من دوخت.

«هی، برادرزاده، چرا هیچی نمی‌گی؟»

«چه‌طوری از سلول انفرادی اومدی بیرون؟»

یک لحظه به‌نظرم آمد منظورم را نمی‌فهمد. ناگهان گفت «آتش! آها! پس تو تمام قصه رو براش تعریف کرده‌ی مارتی. چه خوب! همین اول کار عجب سؤال جالبی کردی جسپر.»

بابا پرسید «اصلاً تو انفرادی بودی؟»

وقتی تری شروع کرد حرف زدن همه با نهایت فریفتگی خم شدیم سمتش.

«معلومه که بودم! خطر از بیخ گوشم گذشت. نزدیک بود زنده‌زنده کباب شم. انفرادی پنجره نداره ولی من یه‌عالم سروصدا شنیدم، نگهبان‌ها داشتن با دادوفریاد به‌هم دستور می‌دادن، وقتی دود از زیر در اومد تو فهمیدم کارم تمومه. اون قفس سیمانی‌یی که توش بودم تاریک مطلق بود و داغ‌تر از جهنم و پر از دود. ترسیده بودم.

داد زدم "بیارینم بیرون! بیارینم بیرون!" ولی کسی نیومد. به در مشت زدم و دستم سوخت. هیچ چاره‌ای نداشتم جز این‌که تمام توان روحیم رو جمع کنم و منتظر مرگ وحشتناکم بمونم. بعد از راهرو صدای پا شنیدم. یکی از نگهبان‌ها بود، فرانکلین. وقتی داد زد "کی اون‌جاست؟" صداش رو شناختم. گفتم "تری دین!" خدا رحمتش کنه. آدم خوبی بود، عاشق کریکت بود و بلوایی که من راه انداخته بودم. در رو باز کرد و گفت "بیا!" و وقتی حواسش پرتِ نجات دادن من بود زدم تو سرش و بی‌هوشش کردم و لباسش رو برداشتم و انداختمش توی سلول و در رو قفل کردم.»

«تو کسی رو که برای نجاتت اومد کُشتی.»

تری مکث کرد و نگاه عجیبی به پدرم انداخت، مثل پدری که نمی‌داند باید پدیده‌ای طبیعی و پیچیده را برای بچه‌اش توضیح بدهد یا نه، بعد ادامه داد «بعدش خیلی ساده بود. تمام زندان آتش گرفته بود و حتا کلیدی که دزدیده بودم به کارم نیومد ــ تمام درها باز بودن. بالاخره یه جوری از راهروهای دودگرفته گذشتم و رسیدم بیرون زندان. شهر رو دیدم که توی آتش می‌سوخت و خودم رو توی دود گم‌وگور کردم. همین.»

«پس فرانکلین بود که توی سلولِ تو جزغاله شد.»

«آره، فکر کنم خاکستر اون رو جمع کرده‌ی.»

«بعدش چی شد؟»

«آها ــ تو رو وسط آتش دیدم. صدات کردم ولی من رو ندیدی. بعد دیدمت که داری می‌دوی سمت تله. داد زدم "چپ، برو سمت چپ!" تو هم رفتی و ناپدید شدی.»

«صدات رو شنیدم! فکر کردم روح نکبتته بی‌اصل‌ونسب!»

«چند روز تو سیدنی قایم شدم و بعد سوار یه کشتی شدم که می‌رفت اندونزی. تمام قاره‌ها رو گشتم ببینم چی دارن که بهم بدن و این‌جا توی تایلند موندگار شدم. همون موقع تعاونی دموکراتیک تبهکاری رو پایه‌ریزی کردم.»

«ادی چی؟»

«ادی از همون اول با من کار می‌کرد. سعی کردم ردت رو بگیرم مارتی، ولی از استرالیا رفته بودی. پس بهترین کار این بود که ادی رو بفرستم یه جایی نزدیک کارولین که منتظرت بمونه. آدرس کارولین رو از روی نامه‌ای برداشتم که وقتی زندان

بودم برام فرستاده بود و دادمش به ادی و اون هم یه اتاق نزدیک کارولین اجاره کرد و منتظر موند سروکله‌ت پیدا بشه.»

«از کجا این‌قدر مطمئن بودی می‌رم سراغ کارولین؟»

«مطمئن نبودم. ولی حدسم درست بود، نبود؟»

«چرا به ادی نگفتی به من بگه تو زنده‌ای؟»

«فکر می‌کردم به اندازه‌ی کافی برات دردسر درست کردم. تو خیلی مراقب من بودی مارتی، شاید فکر می‌کنی حواسم نبود ولی من می‌فهمیدم خیلی نگران منی. نمی‌خواستم با دونستن این‌که من زنده‌م یه بار دیگه روی دوشت بگذارم.»

«تو به ادی گفتی کارولین رو میلیونر کنه!»

«معلومه!» رو کرد به کارولین و گفت «وقتی راجع به پسرت شنیدم واقعاً متأسف شدم.»

بابا گفت «ادامه بده تری.»

«همین بود. ادی رو گذاشتم که حواسش به تو باشه. وقتی به من گفت هیچ پولی نداری، بهش گفتم به تو کمک مالی کنه. ولی تو قبول نکردی. نمی‌دونستم چه‌جوری کمکت کنم بنابراین یه جوری برنامه‌ریزی کردم که برای من کار کنی. متأسفانه بد وقتی بود ــ یه‌راست رفتی وسط یه تسویه‌حساب کوچولو. اصلاً خبر نداشتم زن دیوانه‌ت می‌خواد بپره تو قایقی که قرار بود منفجر بشه. خیلی راه دیوانه‌واریه، نه؟ ببخشید جسپر.»

«دیگه چی؟»

«خب، وقتی جسپر رو بردی استرالیا، ادی رو فرستادم دنبالت. اون با یه سری گزارش وحشتناک برگشت. دوباره بهت کار دادم. یکی از کلوب‌هام رو دادم بچرخونی، ولی زدی داغونش کردی و روانه‌ی تیمارستان شدی. بعد بهت یه مقدار پول دادم هزارتو بسازی و همین. بعد تمام استرالیا رو با ایده‌های عجیب‌وغریبت زیرورو کردی و الان هم این‌جاییم. دیگه تقریباً هر چی بود گفتم.»

وقتی پدرم قصه‌ی برادرش را هضم می‌کرد تمام هستی‌اش به‌نظرم پوستر یک فیلم هالیوودی آمد، احساس می‌کردم اگر از کنار نگاهش کنم عرضش چند میلی‌متر بیشتر نیست.

تری گفت «وقتی تو سلول بودم و فکر می‌کردم چند ثانیه بیشتر با مرگ فاصله ندارم، تمام چیزهایی که سعی کرده بودم انجام بدم جلوِ چشمم رژه رفتن، احیای اخلاق در ورزش واقعاً کار مزخرفی بود. فکر کردم اگه حادثه‌ای برام پیش نمی‌اومد می‌تونستم هشتاد ــ نود سال زندگی کنم ولی گند زده بودم به همه‌چیز. از دست خودم عصبانی بودم! عصبانی! سعی کردم بفهمم چرا همچین کاری کردم، چه فکری می‌کردم، و فهمیدم تمام تلاشم این بوده ردی از خودم باقی بگذارم تا وقتی مُردم یه‌جورایی هنوز تو این دنیا باشم. همه‌چیز توی این "یه‌جوراییِ" مسخره خلاصه می‌شد. می‌دونین درست در آستانه‌ی مرگ متوجه چی شدم؟ این‌که دیگه هیچی برام مهم نبود. نمی‌خواستم از خودم یه مجسمه بسازم. یه جور تجلی. تا حالا همچین چیزی رو تجربه کردین؟ مال من این بود: فهمیدم خودم رو کشتم چون می‌خواستم تا ابد زندگی کنم. به خاطر یه چیز ابلهانه که نمی‌دونستم چیه زندگیم رو انداخته بودم دور...»

گفتم «پروژه.» من و بابا به‌هم نگاه کردیم.

«آره، پروژه. به‌هرحال. قسم خوردم اگه سالم از اون‌جا بیام بیرون، توی لحظه زندگی کنم و هر کسی رو دستم رسید تور کنم و بگذارم اطرافیانم هر کاری دل‌شون می‌خواد بکنن و عهد کردم به توصیه‌ی هری عمل کنم و تا آخر عمرم ناشناس باقی بمونم.»

تری ناگهان با چشمانی شفاف و جدی رو کرد به کارولین.

«می‌خواستم بهت تلفن کنم، ولی هربار می‌رفتم سمت تلفن یاد سلول می‌افتادم، یاد اون اتاق مرگ، و می‌فهمیدم عاشقت نیستم، فقط نسبت بهت حس مالکیت دارم. و عشق هم درست مثل کشتن ورزشکارها فقط راهی بود تا خودم رو، چه می‌دونم، از مرگ حفظ کنم. برای همین تصمیم گرفتم فقط بدکاره‌ها رو دوست داشته باشم. دیگه نمی‌تونستم دوباره درگیر حسادت و حس تملک بشم. به حرف هری گوش کردم و از رقابت کشیدم کنار. من آزادم، از اون روز به بعد آزادم. می‌دونی الان چه‌کار می‌کنم؟ هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شم ده‌بار به خودم می‌گم "من یه جانور بدون روح فانی هستم با عمری که به شکل شرم‌آوری کوتاهه." و بعد می‌رم بیرون و دنیا تو هر وضعیتی هم که باشه عین خیالم نیست. توی تعاونی سودِ خیلی زیادی نیست ولی می‌گذرونیم به‌هرحال، چون تایلند خیلی ارزونه، خیلی!»

سکوتی طولانی حکمفرما شد و هیچ‌کس نمی‌دانست کجا را نگاه کند.

بابا بالاخره گفت «استرالیا عاشق تونه.»

تری در جوابش گفت «و از تو متنفره.»

به رغم مسیرهای متفاوتی که در زندگی انتخاب کرده بودند ــ دو جاده‌ی کم‌رفت‌وآمد در دو جهت مخالف ــ این دو برادر به یک نتیجه‌ی واحد رسیده بودند. تری طبیعتاً از طریق تجلی و تولدی دوباره پس از روان‌زخم تجربه‌ی نزدیک به مرگ و پدرم از طریق تفکر و تعمق و تعلق خاطر به مرگ. تریِ کم‌سواد که پدرم یک‌بار گفت بلد نیست اسمش را با ادرار روی برف بنویسد توانسته بود از روی غریزه تله‌های ترس از مرگ را ببیند و راحت از روی‌شان بپرد انگار مدفوع سگ باشند. از سوی دیگر پدرم با خردورزی تله‌ها را تشخیص داده بود و بااین‌حال در تک‌تک‌شان اسیر شده بود. بله، راحت در چهره‌اش می‌دیدم. بابا خرد شده بود! تری با حقیقت پدرم زندگی کرده بود درحالی‌که پدرم نتوانسته بود با حقیقت خودش زندگی کند.

بابا پرسید «حالا قراره چی بشه؟»

«با من می‌مونین. همه‌تون.»

به‌هم نگاه کردیم، می‌دانستیم فکر خوبی نیست ولی چاره‌ی دیگری نداشتیم. هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. شبیه قبیله‌ای غارنشین بودیم که غارشان جلوِ چشم‌شان فرو ریخته. وقتی نگاهم بین پدرم و برادرش در نوسان بود با خودم گفتم این روانی‌ها خانواده‌ام هستند. بعد فکر کردم جنایتکارهای حرفه‌ای و فلاسفه به شکل شگفت‌انگیزی در خیلی چیزها اشتراک دارند ــ هر دو با جامعه تضاد دارند، هر دو با قوانین تغییرناپذیر خودشان زندگی می‌کنند و از هیچ‌کدام والد به‌دردبخوری درنمی‌آید. چند دقیقه گذشت و با این‌که هیچ‌کس از جایش جنب نخورد حس کردم این دو برادر از همین حالا تکه‌تکه‌ام کرده‌اند.

VIII

زندگی در تایلند بی‌دغدغه بود. به سرزمین لبخند مشهور است. اسم بی‌مسمایی نیست؛ تایلندی‌ها همیشه نیشخند به لب دارند، در حدی که اوایل فکر می‌کردم در سرزمین هالوها ساکن شده‌ایم. ولی هرج‌ومرج بانکوک با وضعیت ذهنی من هماهنگ

بود. غیر از آب شیر و لبخندهای مشکوک، حواسم فقط باید به یک چیز می‌بود: تایلندی‌ها به قدری سر را ارزشمند و پا را بی‌ارزش می‌شمرند که همه به من می‌گفتند نباید با پایم به سر کسی اشاره کنم. انگار خبر داشتند که قصدش را دارم.

یک راهنما به من گفت خارجی‌ها می‌توانند راهب بودایی شوند و به‌نظرم آمد رزومه‌ام فقط این عمل درخشان را کم دارد، ولی بعد فهمیدم راهب‌ها حق کشتن حشرات را ندارند (حتا اگر به پیژامه‌ات حمله کنند)، دروغ نمی‌توانند بگویند، دزدی نمی‌توانند بکنند، از رابطه‌ی جنسی و تجملات و مسکرات از جمله آبجو و اسپرسوِ دوبل هم نهی شده‌اند. تصور نمی‌کردم کارشان فقط مراقبه و عود سوزاندن باشد. فلسفه‌شان برپایه‌ی این درک استوار شده که تمام زندگی رنج است ــ که هست ــ خصوصاً وقتی از دزدی، دروغگویی، رابطه‌ی جنسی، تجملات، آبجو و اسپرسوِ دوبل هم محروم باشی. بگذریم، میزان نفرت وجودم بیشتر از این بود که بتوانم راهب بودایی بشوم؛ در ذهنم نامه‌هایی به آسمان‌خراش جهنمی می‌نوشتم که درشان ترکیباتی مثل «هرزه‌دماغ» و نفرین‌هایی مثل «امیدوارم این‌قدر سرفه کنی که رَحِمت از دهانت بیاید بیرون» استفاده می‌شد. بودایی‌ها عموماً چنین طرز تفکری ندارند.

به تری گفتم می‌خواستم تیم لانگ را بکشم و دوتایی این‌قدر خندیدیم که پهلوی‌مان درد گرفت. یخ‌مان آب شد. بعد از آن خیلی روزها و شب‌ها را باهم گذراندیم و من با گوش‌های خسته ولی هیجان‌زده به رختخواب می‌رفتم. تری هم مثل برادرش وقتی می‌افتاد به حرف زدن دیگر کسی جلودارش نبود و یک‌بند در مورد هر موضوع قابل تصوری حرف‌های جنون‌آمیز می‌زد. فقط گاهی سخنانش با لحظات باطن‌بینی قطع می‌شد. یک انگشتش را بالا می‌آورد انگار می‌خواست به جهان بگوید سکوت کند و بعد روی پاهای چاقش با دهانی گشوده ولی بی‌صدا تاب می‌خورد و چشمانش را جوری تنگ می‌کرد انگار مشعلی جلوِ صورتش روشن کرده‌اند و چند دقیقه این‌گونه می‌گذشت تا این‌که انگشتش پایین بیاید و دوباره شروع کند حرف زدن. این کار را هر جا که می‌رفتیم انجام می‌داد، در رستوران‌ها و بازارهای تره‌بار، در مزارع خشخاش و کلوب‌ها. هر چه‌قدر بیشتر با تری وقت می‌گذراندم، بیشتر پشت لبخند شیطانی‌اش قدرت و چیزی نامیرا می‌دیدم. حتا خرده‌های ماهی سوخاری روی ریشش هم به‌نظر بی‌زمان می‌آمدند، انگار از ازل همان جا بودند.

عادت‌هایی باورنکردنی داشت. دوست داشت در خیابان‌ها ول بگردد تا جیبش را بزنند. اغلب اجازه می‌داد جیب‌بر کارش را بکند و بعد درباره‌ی چیزهایی که ازش دزدیده بودند حرف می‌زد و می‌خندید. بعضی وقت‌ها جلوِ جیب‌بر را می‌گرفت و به او می‌گفت ایراد کارش کجاست. گاهی می‌رفت مسافرخانه‌های ارزان‌قیمت و با لهجه‌ی آلمانی حرف می‌زد و خوش می‌گذراند. و هرگز حتا یک طلوع یا غروب را از دست نمی‌داد. یک روز عصر، خورشید نارنجی سیر را نگاه کردیم که افق را رنگین می‌کرد. «این غروب رو آلودگی یه شهر شلوغ زیبا کرده. بالاخره یه نفر باید این رو بگه، بگذار اون یه نفر من باشم ــ کار طبیعت در مقایسه با این رنگ‌ورو نداره. این حرف راجع به کشتار جمعی هم صادقه. یه روز بالاخره همه‌ی ما در درخشش یه زمستان اتمی غسل می‌کنیم، عجب ضیافتی برای چشم‌ها!»

علاوه بر قاچاق هروئین و فحشا، کار اصلی تعاونی دموکراتیک تبهکاری شرط‌بندی روی مسابقات بوکس تایلندی بود، ورزش ملی. تری مرا می‌برد مسابقاتی که توش به یکی از حریف‌ها رشوه داده بود الکی خودش را بیندازد زمین. یادم می‌آید به میراثش در استرالیا فکر می‌کردم، این‌که چه‌قدر پاک کردن عرصه‌ی ورزش استرالیا از فساد برایش مهم بود و از این‌که حالا چه‌طور گند می‌زد به تمام عقایدش انگشت‌به‌دهان می‌ماندم. اغلب برای رفتن به سالن بوکس کنار خیابان می‌ایستادیم و تری سعی می‌کرد یک موتور سه‌چرخه بگیرد، راننده‌ها می‌ترسیدند و فرار می‌کردند ــ هیچ‌کدام حاضر نبودند عموی ماموت مرا سوار کنند، این بود که مجبور بودیم پیاده برویم. حتا یک‌بار هم عصبانی نشد؛ دوست داشت پیاده برویم بازار تره‌بار تا برای خودش یک حلقه گشنیز بخرد و بیندازد دور گردنش. (از هر گلی خوشبوتره!) موقع مسابقه در مورد همه‌چیزم سؤال می‌کرد: چی دوست دارم، چی دوست ندارم، امیدهایم چیست، ترس‌هایم، آرزوهایم. تری با این‌که منبع درآمدش فحشا بود و قمار و مواد مخدر، از آن‌دست آدم‌ها بود که آدم را به راستگویی تشویق می‌کنند. جوری خودم را برایش عیان کردم که به عمرم برای کس دیگری نکرده بودم. با دقت به اعترافاتم گوش می‌کرد و وقتی داستان عاشقانه / ترسناک آسمان‌خراش جهنمی را برایش تعریف کردم گفت فکر می‌کند من صمیمانه دوستش دارم، نه واقعاً. نمی‌توانستم با نظرش مخالفت کنم.

ولی چیزی که بیشتر از هر چیز دیگر هیجان‌زده‌ام می‌کرد نظرات عمومیم بود درباره‌ی دنیای واقعی ــ زندان‌ها و قتل‌عام‌ها و کارخانه‌ها و قحطی‌ها و سلاخ‌خانه‌ها و جنگ‌های داخلی و شاهان و دزدان دریایی مدرن. واقعاً خلاص شدن از شر دنیای بن‌بست فلسفی خفقان‌آور پدرم نعمتی بود. تری از تجربیاتش در چین و مغولستان و اروپای شرقی و هند حرف می‌زد، از یورش‌هایش به مناطق دورافتاده و خطرناک، از جنایتکارهایی که در قمارخانه‌های کثیف دیده بود و این‌که چه‌طور به عضویت تعاونی دموکراتیک تبهکاری درشان آورده بود. از خوانده‌هایش حرف می‌زد و از این‌که با کتاب‌های مورد علاقه‌ی پدرم شروع کرده بود، این‌که اوایل چه‌قدر زحمت کشیده به دنیای کتاب‌ها راه پیدا کند و بعد چنان عاشق کلمات چاپی شده که دیگر کتاب از دستش نمی‌افتاده، در صحراها و جنگل‌ها، سوار قطارها و شترها. از لحظه‌ای گفت که پرخوری حیرت‌آورش را آغاز کرده (در جمهوری چک، با خوردن سوپ سیب‌زمینی سرد). غذا را ارتباط با بشریت می‌دانست و موقع سفر، هر جا که می‌رفت، به مهمانی‌های خانوادگی دعوت می‌شد و با تمام نژادها به شکلی آیینی غذا می‌خورد و تمام فرهنگ‌ها و رسم‌های دنیا را می‌چشید. گفت «چاق بودن یعنی عشق به زندگی.» و من فهمیدم شکمش دژی تسخیرناپذیر نیست که در ضدیت با دنیا بنا شده، آغوشی است برای در برگرفتن جهان.

خیلی شب‌ها زن‌هایی به خانه می‌آمدند. با دیدن اندام عظیم تری حرفه‌ای بودن‌شان آب می‌شد و آن لبخند مشهور تایلندی روی صورت‌های جوان و تروتازه‌شان می‌ماسید و بدل می‌شد به پوزخند. همان‌طور که مأموران باغ‌وحش گوریلی عصبانی را به سمت بهداری هدایت می‌کنند تا بهش آرام‌بخش تزریق کنند، تری را به اتاق می‌بردند و ما دل‌مان برای‌شان می‌سوخت. چندتا سوگلی هم داشت که زیاد می‌آمدند. اغلب همراه ما غذا می‌خوردند و همیشه لبخند می‌زدند و می‌خندیدند. نمی‌شد انکار کرد تری دوست‌شان داشت. عشقش هیچ پیچیدگی نداشت. عشق حقیقی بود. و من نمی‌توانستم عشق او را با عشق خودم به آسمان‌خراش جهنمی مقایسه نکنم که به قدری در مقوله‌ی مالکیت اسیر بود که دیگر نمی‌شد اسمش را گذاشت عشق.

*

بابا ماه‌های اول اقامت در تایلند را با کج‌خلقی در انزوا گذراند. به‌ندرت خطر بیرون آمدن با ما را می‌پذیرفت و در رستوران‌هایی پر از توریست‌های استرالیایی می‌نشست. گاهی اسمش را بین مکالمات استرالیایی‌ها می‌شنید و لوث شدن نامش در حالت سوم‌شخص باعث می‌شد تهوع بگیرد. گاهی روزنامه‌های استرالیایی می‌خرید و دندان‌قروچه‌کنان ورق‌شان می‌زد و بعد برای سردبیرها نامه‌های مفصل می‌نوشت، نامه‌هایی که التماسش می‌کردم نفرستد. من خودم را از روزنامه‌ها دور نگه می‌داشتم و قسم خورده بودم تا آخر هم دست به‌شان نزنم. به این نتیجه رسیده بودم روزنامه خواندن مثل این است که پیشاب خودت را بنوشی. بعضی‌ها می‌گویند برای سلامتی خوب است، ولی من که چنین اعتقادی ندارم.

شاید امواج مرگ که از استرالیا می‌آمدند بالاخره کار خودشان را کردند، چون پدرم دوباره شروع کرد به مردن. کاملاً واضح بود سرطان دوباره در ریه‌هایش فعال شده و مشغول گستردن خودش است. در عرض چند ماه بدنش بدل شد به هسته‌ی مرکزی یک تئاتر وحشت. انگار از درون خورده می‌شد. به شکل ترسناکی از گوشت به استخوان تبدیل می‌شد. رنگ به چهره نداشت و انگار وجودش با متان پر شده بود. بالاخره دیگر آینه‌ها را کنار گذاشت. دیگر ریش نمی‌زد و مثل کشتی‌شکسته‌ها در خانه‌ی تری پرسه می‌زد، این‌قدر لاغر شده بود که می‌توانست در ابرها شنا کند. بعد ناگهان مسیر حرکتش به سوی مرگ متوقف شد. نه بهتر می‌شد و نه بدتر. کاملاً برایم روشن بود منتظر چیزی است، منتظر است کاری بکند و تا وقتی کارش را به سرانجام نرساند نخواهد مرد. درباره‌ی نیروی لجاجت خیلی می‌شود حرف زد. مردم اغلب اراده به زنده ماندن دارند؛ افلیج‌ها راه می‌روند و مرده‌ها ناعظ می‌شوند. اطراف‌تان را نگاه کنید. پیش می‌آید.

اول تری و کارولین به او التماس می‌کردند برود دکتر و دوباره شیمی‌درمانی کند ولی گوشش بدهکار نبود. می‌دانستم حرف مرا هم گوش نمی‌کند ولی دائم یاد انوک می‌افتادم و باور محکمش به نیروی مدیتیشن. سعی کردم متقاعدش کنم ممکن است بتواند با مراقبه بر سرطان غلبه کند. برای این‌که سربه‌سرم بگذارد یک روز عصر دست‌به‌کار شد. باهم کنار پای بودا نشستیم. به او گفتم قدرتی فراانسانی و شدیدترین شکل کنترل ذهن لازم است ولی پدرم نمی‌توانست بر دودلی‌اش غلبه کند. وسط

مدیتیشن یک چشمش را باز کرد و گفت «می‌دونی منکن[1] راجع به بدن انسان چی گفته؟ گفته خطاها و ناتوانی‌ها در انسان به اوج رسیده‌ن. به عنوان یک مکانیسم بین موجودات بدترینه، در قیاس با انسان، ماهی آزاد یا حتا یه استافیلوکوک مکانیسم بهینه و درست‌تری دارن. انسان در جانورشناسی تطبیقی بدترین کلیه‌ها رو داره، بدترین ریه‌ها و بدترین قلب. چشمش، با توجه به کاری که مثلاً باید انجام بده، از چشم کرم خاکی ناکارآمدتره.»

گفتم «درست گفته.»

«خب، پس چی باعث شد فکر کنی مدیتیشن می‌تونه بی‌مایگی ذاتی بدن من رو از بین ببره؟»

«نمی‌دونم. فقط یه ایده بود.»

«ایده‌ی به‌دردنخوریه. می‌دونی هراکلیتوس گفته سرشت هر انسان سرنوشتشه؟ این حرف درست نیست. سرنوشت هر آدمی بدنشه.»

بابا به‌زور از جا بلند شد و انگشت پای بودا را گرفت که تعادلش را از دست ندهد و لنگ‌لنگان برگشت سمت خانه. کارولین کنار در ایستاده بود و تماشای‌مان می‌کرد.

شنیدم که پرسید «چه‌طور بود؟»

پدرم جواب داد «عالی بود. خوب شدم. چند میلیارد سال دیگه زنده می‌مونم. نمی‌دونم چرا قبلاً این کارو نکرده بودم.»

کارولین بی‌حوصله سر تکان داد و بعد دنبال بابا رفت توی خانه.

بیچاره کارولین. علاوه بر پرستاری از پدرم مشکلات خودش را هم داشت. خودش هم متعجب بود از این‌که تسلیم طغیان‌های احساسی و حملات ناگهانی گریه شده بود. اتفاقات استرالیا تأثیر زیادی رویش گذاشته بود. او همیشه خود را زنی پوست‌کلفت و بی‌خیال و جسور می‌دانست که به زندگی عشق می‌ورزد و هیچ‌چیزش را جدی نمی‌گیرد، خصوصاً نظر مردم را. ولی این نفرت متمرکز بر او اثری جدی و فلج‌کننده گذاشته بود. ترسو شده بود و درون‌گرا، این تغییر را می‌دید و دیگر خودش را دوست نداشت. از همه مهم‌تر پیدا شدن ناگهانی تری، محبوب کودکی‌اش، ازدواجش

---

۱. H. L. Mencken: طنزنویس و روزنامه‌نگار امریکایی.

با پدرم را زیر سؤال برده بود. من خوب نمی‌خوابیدم و برای همین نمایش‌های آبکی شبانه‌شان را می‌شنیدم. کارولین با چشم‌های قی‌گرفته می‌رفت آشپزخانه تا برای خودش چای درست کند. بابا یواشکی تعقیبش می‌کرد. نفس کشیدن آبگوشتی‌اش همیشه دستش را رو می‌کرد.

کارولین می‌پرسید «چی‌کار می‌کنی؟»

«هیچی. پام رو می‌خارونم.»

«داری جاسوسی منو می‌کنی؟»

«من جاسوسی نمی‌کنم. دلم برات تنگ شد، همین. رمانتیک نیست؟»

«فکر می‌کنی من می‌خوام چه‌کار کنم؟ فکر می‌کنی منتظر می‌شم تو خوابت ببره و بعد... چی؟»

«منظورت چیه؟»

«می‌دونی منظورم چیه!»

مطمئن باشید به عمرتان این‌قدر معنای پنهان نشنیده‌اید!

کارولین و پدرم اتاق کناری من زندگی می‌کردند. خیلی شب‌ها ساعت سه صبح صدای باز شدن در می‌شنیدم. روی تختم می‌نشستم و پیکر نحیف کارولین را نگاه می‌کردم که سمت مجسمه‌ی بودا روی چمن راه می‌رفت. در مهتاب می‌توانستم همه‌چیز را ببینم. گاهی دستش را روی شانه‌ی مجسمه می‌گذاشت و اگر شبی ساکت بود و پرنده‌ها نمی‌خواندند صدایش را می‌شنیدم. «اون چاق و نفرت‌انگیزه. یه جنایتکاره. اون یه جنایتکار چاق و نفرت‌انگیزه. و مُرده. اون چاقه و مرده و عاشق زن‌های بده.» یک‌بار شنیدم که گفت «خودم چی هستم؟ هیکلم رو ببین. من هم تحفه‌ای نیستم.»

دردناک‌ترین لحظاتْ زمان رفتن به رختخواب بود. بادکرده و مست از غذای عصرگاهی روی کوسن‌های کف اتاق دراز می‌کشیدیم که ناگهان مکالمات‌مان تبدیل می‌شد به حرف‌هایی دررحم‌مرده.

بابا «من خسته‌م.»

کارولین «خب برو بخواب.»

بابا نگاه شومی به تری می‌انداخت.

بابا «می‌رم کم‌کم.»

کارولین «خب، من می‌رم بخوابم.»

تری «من هم.»

بابا «من هم.»

بابا هر کاری می‌کرد تا کارولین و تری باهم تنها نمانند. موقعیت مزخرفی بود، هر چند احساس می‌کردم از این‌که برادرش به او خیانت کند بدش نمی‌آید. خیانت برادر ملودرامی آبکی با ابعادی انجیلی محسوب می‌شد و هدیه‌ای بود به مردی در حال مرگ ــ هدیه‌ای که نشان می‌داد زندگی فراموشش نکرده و یک نقش در کمدی‌های کثیفش برای او کنار گذاشته. بعد یک شب کارولین را دیدم که یواشکی با موهای آشفته از اتاق تری بیرون آمد. مرا که دید خشکش زد. نگاهی خسته به او انداختم ــ چه‌کار باید می‌کردم؟ چشمک می‌زدم؟ هیچ‌جور نمی‌توانستم بابت این کار سرزنشش کنم. کارش قابل دفاع نبود. فقط می‌گفتم کاش کمی صبر می‌کرد؛ چیزی نمانده بود تا پدرم از سر راهش کنار برود. سرطان از قلب‌های شکسته شکوفا می‌شود؛ لاشخوری است که منتظر می‌ماند گرمایت را از دست بدهی. بابا اغلب از شرم زندگی نزیسته‌اش حرف می‌زد، ولی در واقع این شرم زندگی بی‌عشقش بود که داشت هلاکش می‌کرد.

مطمئن نبودم تری از نقشش در این مثلث آگاه است و فکر کنم خبر نداشت کاری را که پدرم رویایش را داشت با موفقیت به انجام رسانده بود و با این کارش پدرم را به شکلی بازگشت‌ناپذیر از خود دور کرده بود. شاید اگر می‌دانست، این‌قدر پدرم را اذیت نمی‌کرد.

چند ماه بعد از رفتن ما به تایلند تری گیر داد می‌تواند کاری کند روزهای آخر پدرم سرشار از شادی و شگفتی شوند و من را هم یار گرفت بهش کمک کنم. سه‌تایی رفتیم و برهنه در رودخانه شنا کردیم و به شکل‌گیری ابرها خیره شدیم، بعد در دعوای سگ‌های جنگی شرط بستیم و خوش‌گذرانی کردیم. بابا از این وقفه‌هایی که تری در مرگش می‌انداخت بیزار بود و فقط با کراهت و نفرت برادرش را نگاه می‌کرد. من به‌شخصه خوشحال بودم از این‌که بالاخره داشتم کاری می‌کردم. شاید از این‌که یکی دیگر پیدا شده بود که نگران پدرم باشد احساس آزادی می‌کردم ولی از وقتی پای‌مان به تایلند رسیده بود انرژی زیادی پیدا کرده بودم. احساس می‌کردم قوی‌تر شده‌ام،

حس می‌کردم می‌توانم پشت یک حیوان پُرزور را به خاک بمالم. هر روز صبح زود بیدار می‌شدم و پیاده از این‌سر تا آن‌سر بانکوک می‌رفتم و شب برمی‌گشتم توی رختخواب. زیاد خواب لازم نداشتم. از فعالیت‌هایی که تری برای تقویت پدرم در نظر گرفته بود نیرو می‌گرفتم.

یک روز عصر که هوا به شکل فاجعه‌باری گرم بود بعد از یک پیاده‌روی طولانی روی ننو دراز کشیدم و به بودای عظیم زل زدم و در ذهنم فهرستی از تجارب زندگی‌ام درست کردم تا ببینم بدون این‌که در زمان اتفاق به‌شان توجه کرده باشم بی‌وقفه در ذهنم به‌هم بافته می‌شوند یا نه. فکر می‌کردم می‌توانم با رمزگشایی از گذشته آینده را پیش‌بینی کنم.

نتوانستم. سایه‌ای بر من افتاد. از پایین به نیم‌تنه‌ی لخت تری نگاه کردم. همیشه دیدنش بدون پیراهن آدم را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. به این فکر می‌انداختم که نظم معمول روشنگری را برهم زده و آرامش بودایی‌اش را از بیرون به درون حاصل کرده.

تری گفت «آماده‌ای؟»

«برای چی؟»

«می‌خوایم موتور پدرت رو باتری‌به‌باتری کنیم.»

از روی ننو پریدم پایین و دنبال تری رفتم اتاق پدرم. به شکم روی تخت خوابیده بود. اصلاً متوجه ورود ما نشد.

«ببین مارتین، احساس نمی‌کنی سنگینی زیاد قدرت حرکت رو ازت گرفته؟»

«ببین کی داره از سنگینی حرف می‌زنه.»

«دلت نمی‌خواد عوضش یه برگ باشی توی باد، یا یه قطره بارون، یا یه ابر پنبه‌ای؟»

«شاید بخوام. شاید نخوام.»

«باید دوباره متولد بشی. باید بمیری و دوباره به دنیا بیای.»

«من برای تولد دوباره خیلی پیرم. در ضمن تو فکر کرده‌ی کی هستی؟ تو یه قاتلی ضربدر صد، شاید هم بیشتر، مواد قاچاق می‌کنی، اسلحه می‌فروشی، پاانداز‌ی، ولی باز این‌قدر روت زیاده که ادعای حکمت و فرزانگی می‌کنی! این‌همه دورویی مریضت نمی‌کنه؟»

«سؤال خوبیه. این یه تضاد دلپذیره، همین.»

خدایا، این بحث‌های آزاردهنده کی تمام می‌شوند؟

تری پدرم را از تخت بیرون کشید و ما را کشان‌کشان برد به یک میدان تیراندازی تا با شات‌گان به هدف شلیک کنیم. نه من از تفنگ خوشم می‌آمد و نه پدرم و لگد اسلحه باعث شد به پشت بیفتد زمین. تری رویش خم شد و پدرم با دهان باز نگاهش کرد، تمام تنش می‌لرزید.

«یه چیزی رو به من بگو مارتی، این‌همه فکر کردن به مرگ تو رو کجا برده؟»

«به گور پدرم بخندم اگه بدونم.»

«جسپر می‌گه تو فیلسوفی هستی که این‌قدر فکر کرده که به یه گوشه رونده شده.»

«اینو می‌گه؟»

«راجع به اون گوشه بهم بگو. چه‌جوریه؟ چه‌طور رفتی اون‌جا؟ فکر می‌کنی چی می‌تونه بیاردت بیرون؟»

بابا گفت «کمکم کن بلند شم.» وقتی روی پا ایستاد گفت «خلاصه می‌گم. چون آدم‌ها این‌قدر فانی بودنِ خودشون رو انکار می‌کنن که تبدیل می‌شن به ماشین‌های معنا، نمی‌تونم به هیچ‌چیز فراطبیعی باور داشته باشم، چون فکر می‌کنم خودم اون‌ها رو به خاطر میل مذبوحانه‌م به خاص بودن و بقا جعل کردم.»

«شاید به خاطر اینه که تو هیچ‌وقت تجارب عرفانی نداشته‌ی.»

گفتم «داشته، یه‌بار تمام اتفاقات جهان رو همزمان دیده. ولی هیچ‌وقت دنبالش رو نگرفته.»

پدرم گفت «پس ماهیت گوشه رو فهمیدی؟ وقتی آدم‌ها مدام برای انکار مرگ معنا خلق می‌کنن، چه‌طور می‌تونم بفهمم خودم اون تجربه رو جعل نکردم؟ نمی‌تونم مطمئن باشم بنابراین پیش‌فرضم اینه که خودم جعل‌شون کردم.»

«پس تو هیچ‌وقت روحت رو جدی نگرفته‌ی.»

«راجع به روح با من حرف نزن. من بهش اعتقاد ندارم. جسپر هم نداره.»

تری رو کرد به من. شانه بالا انداختم. راستش نتوانسته بودم تصمیمم را درباره‌ی وجودش بگیرم. بابا راست می‌گفت ــ روح جاودان توی کتم نمی‌رفت. به‌نظرم درباره‌ی تاریخ انقضایش اغراق شده بود. در عوض به روح فانی اعتقاد داشتم، روحی

که از زمان تولد همراه جسم بی‌وقفه فرسوده می‌شود و همراه جسم می‌میرد. هر چه‌قدر هم این نظریه‌ام ضعف داشته باشد به‌نظرم خیلی عالی می‌آید و کاری هم ندارم بقیه چه می‌گویند.

«ببین مارتی، ولش کن ــ ذهنی رو که می‌خواد معماهای جهان رو حل کنه رها کن. تموم شد. تو باختی.»

بابا با بی‌حالی گفت «نه، تو ببین تری، اگه من غلط زندگی کردم، اگه گند زدم و باز هم گند بزنم، فکر می‌کنم حفظ وضعیت فعلیِ وجودِ پر از ضعفم خیلی‌خیلی کمتر تراژیکه تا این‌که بخوام خودم رو دقیقه‌ی آخر تغییر بدم. نمی‌خوام مرد در حال مرگی باشم که پنج ثانیه قبل از مرگ زندگی رو یاد می‌گیره. من از مسخره بودن خودم راضی‌ام و نمی‌خوام زندگیم تبدیل به یه تراژدی بشه، خیلی ممنون.»

من شات‌گانم را مسلح کردم و هدف گرفتم و برای اولین‌بار زدم وسط سیبل. رو کردم به بابا و تری ولی هیچ‌کدام ندیده بودند. هر دو بی‌حرکت بودند، دو برادر که کنار هم ایستاده بودند ولی در دو دنیای متفاوت زندگی می‌کردند.

*

آن شب خودم را زیر ملافه و پتو دفن کردم. تیرهایی که تری به بابا شلیک کرده بود ظاهراً به جای خوردن به هدف به من اصابت کرده بودند. به‌نظرم می‌آمد موضع سفت‌وسخت پدرم نسبت به مرگ احتمالاً به من هم ارث خواهد رسید. به رغم آرزویم برای این‌که آینه‌ی متضادش باشم باید قبول می‌کردم شباهت‌های ناجوری بین‌مان وجود داشت. من هم مثل او ذهنی فضول و خستگی‌ناپذیر داشتم که هدفش حل کردن معماهای خلقت بود و درست شبیه او نمی‌دانستم چه‌طور وقفه‌ای بین تجسس‌های بی‌انتها و بی‌فایده‌اش بیندازم. فکر کنم تری عمداً این حرف‌ها را به پدرم زد که من بشنوم. خودش خوب می‌دانست که پدرم حاضر نیست یک اتم از شخصیتش را تغییر بدهد و بنابراین از گفتن این حرف‌ها هدفی داشت. می‌دانستم درونم گرایشی معنوی وجود دارد، چیزی که پدرم از آن بی‌بهره بود، ولی این گرایشم جزئی بود و لاینحل. خیلی دور از ذهن نبود یک روز از خواب بیدار شوم و ببینم از مرکز وجودم فاصله گرفته‌ام و مثل زامبی دنبال پدرم راه می‌روم.

یکی درِ اتاقم را زد. چیزی نگفتم ولی در باز شد. تری مثل اردک از پهلو وارد اتاق شد.

«لعنت به این درهای کم‌عرض. هی، جسپر، نظرت رو باید بهم بگی. چی‌کار کنیم این آخرین روزها به بابات خوش بگذره؟»

«ول کن تری. هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم. بگذار به حال خودش باشه.»

«می‌دونم! شاید بهتر باشه باهم بریم سفر.»

«همه باهم؟»

«آره! بریم ییلاق! می‌تونیم بریم به ادی سر بزنیم ببینیم چی‌کار می‌کنه.»

«به‌نظرم که خیلی جالب نمی‌آد.»

«پدرت زیاد میزون نیست. فکر کنم مصاحبت قدیمی‌ترین دوستش براش بد نباشه. ضمناً، طبیعت و هوای خوب حالش رو جا می‌آره.»

«نمی‌تونی حالش رو جا بیاری. اون داره می‌گنده.»

«من می‌رم به همه بگم.»

«صبر کن. پس تعاونی چی می‌شه؟ بدکاره نداری پااندازیش رو بکنی؟ خشخاش نداری برای کشت؟ تفنگ‌ها رو کی بفروشه؟»

«موقعی که من نیستم بقیه همه‌ی کارها رو می‌کنن.»

«ببین تری، بابای من با زیبایی طبیعت از خود بی‌خود نمی‌شه. پدیده‌های طبیعی باعث می‌شن به بدترین شکل ممکن توی خودش غرق بشه. اون باید حواسش پرت بشه نه این‌که یه سفر بره به اعماق وجودش. ضمناً، تو با کارولین بله و اون هم فهمیده.»

«نخیر! اصلاً!»

«بی‌خیال تری. دیدم از اتاقت اومد بیرون.»

«ببین، کارولین خسته شده، همین!»

حرف زدن با تری بی‌نتیجه بود. تصمیمش را نمی‌شد عوض کرد. باید می‌رفتیم دهکده‌ای کوهستانی و دوردست و چند هفته پیش ادی می‌ماندیم. گوش تیز کردم و شنیدم بدون هیچ ظرافتی خبر را به بابا و کارولین داد و با این‌که هر دو مخالفت کردند فردا صبح همه‌ی ما را مثل گوسفند سوار جیپ کرد.

IX

در راه به چیزهایی که تری درباره‌ی پیشینه‌ی ادی گفته بود فکر کردم. پدرش در دهکده‌ی کوهستانی‌یی که درش زندگی می‌کردند تنها دکتر بوده و خانواده‌اش هم از ادی جوان انتظار داشتند راه پدرش را دنبال کند. آرزوی والدینش این بوده که ادی بعد از بازنشستگی پدرش جای او را بگیرد و به قدری این میل درشان قوی بوده که این آرزو، آرزوی ادی هم شده. در سال‌ها صرفه‌جویی و ازخودگذشتگی پسرشان را فرستاده‌اند دانشکده‌ی پزشکی و او هم با اشتیاق و قدرشناسی وارد دانشگاه شده.

از بخت بد وقتی ادی برای اولین‌بار کتاب‌های درسی پزشکی را باز کرده همه‌چیز به‌هم ریخته. به همان اندازه‌ای که دوست داشته به آرزویش برسد و والدینش را راضی کند، از باتلاقی که در بدن انسان بود منزجر شده. بنابراین تمام دوره‌ی انترنی‌اش به عق زدن گذشته. واقعاً هیچ عضوی از آناتومی انسان نبوده که بتواند تحملش کند؛ ریه‌ها، قلب، خون و امعا و احشا نه‌تنها نمادهای مهوع حیوانیت انسان بودند، بلکه چنان آسیب‌پذیر و مستعد بیماری و ازهم‌پاشیدگی که اصلاً نمی‌فهمیده انسان‌ها چه‌طور از این دقیقه تا دقیقه‌ی بعد زنده می‌مانند.

سال دوم دانشگاه با یک دانشجوی زیبای روزنامه‌نگاری ازدواج کرده. مشکل این‌جا بوده که این دختر را با بی‌صداقتی به دست آورده، چون در مورد آینده‌اش در حرفه‌ی پزشکی کلی لاف زده و پیش‌بینی زندگی مشترک موفقی کرده. چیزی که برای هر کس دیگری اتفاقی شیرین محسوب می‌شد برای ادی شکنجه‌ای پنهان بود. برای وارد شدن به پیشه‌ی پزشکی تردیدهای جدی داشته ولی مطمئن نبوده به طور موروثی آن‌قدر جذابیت داشته باشد که همان‌جور که هست هم مقبول باشد. حالا چیزی دیگر روی دستش بوده که سردرگمی و احساس گناهش را دو برابر می‌کرده: ازدواجی برپایه‌ی یک دروغ.

بعد با مردی آشنا شده که زندگی‌اش را از این رو به آن رو کرد. ساعت دو صبح تری دین با چاقویی کوچک در پشتش به اورژانس آمده، زاویه‌ی چاقو طوری بوده که خودش نمی‌توانسته درش بیاورد. وقتی ادی چاقو را می‌کشد بیرون، رفتار بی‌غل‌وغش تری به همراه سکوت شیفت شب دست‌به‌دست هم می‌دهند تا ادی سر درددلش باز شود و از احساسات پیچیده‌اش با بیمار حرف بزند ــ از پادرهوایی‌اش بین وظیفه و

انزجار و تکلیف و ترس از شکست. از این حرف زده که آیا می‌خواهد یک دکتر لعنتی باشد یا نه؟ قبول کرده از شغلش متنفر است و اگر در بر همین پاشنه بچرخد کارش به خودکشی خواهد کشید، ولی چه‌طور می‌توانست همان لحظه خود را خلاص کند؟ اگر شغلش را رها می‌کرد از کجا پول درمی‌آورد؟ تری مشتاقانه گوش کرده بود و همان لحظه شغلی پردرآمد ولی غیرعادی به او پیشنهاد داده بود: سفر به آن‌سر دنیا و مراقبت از برادرش و کمک به او در مواقع نیاز. خلاصه این‌که دوست و حامی مارتین دین شود.

به خانواده و نوعروسش خبر را اعلام کرده و قلب هر دو را شکسته و راهی پاریس شده و اطراف کارولین کشیک کشیده تا سروکله‌ی پدرم پیدا شود. عجیب‌ترین چیزی که فهمیدم این بود که ادی از همان روز اول تحمل پدرم را نداشته. تمام این سال‌ها حالش از پدرم به‌هم می‌خورده ولی حتا یک لحظه این نفرت را بروز نداده. باورکردنی نبود. به‌نظرم فریبکاری ادی، این‌که بیست سال تظاهر به دوست داشتن کسی کرده بود، تنه به یک جور استعداد شگرف موسیقایی می‌زد. بعد به این نتیجه رسیدم مردم احتمالاً تمام عمر تظاهر به دوست داشتن خانواده، دوستان، همسایگان و همکاران‌شان می‌کنند و بیست سال واقعاً فریب عظمایی نیست.

وقتی از شهر خارج می‌شدیم ترافیک سنگین بود ولی از شهر که خارج شدیم سبک شد. در جاده‌ای بودیم که مزارع برنج احاطه‌اش کرده بودند. تری سریع رانندگی می‌کرد. از کنار سه‌چرخه‌های موتورداره که چند نسل یک خانواده درشان نشسته بودند می‌گذشتیم و همین‌طور از کنار اتوبوس‌هایی که به شکل ترسناکی لایی می‌کشیدند. مدتی طولانی پشت تراکتوری گیر افتادیم که راننده‌اش بدون عجله داشت با هر دو دست سیگار می‌پیچید. بعد رسیدیم به جاده‌ای کوهستانی و مارپیچ. تری که انگار می‌خواست داستانش را به سرانجام برساند برای‌مان تعریف کرد بعد از بازگشت ادی به تایلند چه اتفاقاتی افتاده. عیش ادی بعد از اتمام مأموریت بیست‌ساله‌اش بعد از اتفاقی ناگهانی منقص شده. بعد از فراقی صد و چهل‌ماهه، فقط شش هفته باهم بودن کافی بوده تا ازدواج‌شان از هم بپاشد. ادی آپارتمان همسرش در بانکوک را ترک کرده و رفته به دهکده‌ای که در آن به دنیا آمده. یک اشتباه بزرگ ــ اشباح والدینش همه‌جا حضور داشتند و او را به خاطر پیمان‌شکنی‌اش سرزنش می‌کردند. حالا این

احمق چه کار کرده؟ سررشته‌ی رویای قدیمی‌اش را به دست گرفته. رویاها به اندازه‌ی هر چیز دیگری خطرناک هستند. اگر از مسیر سالیان عبور کنید و سن و تجارب تغییرتان بدهند ولی فراموش کنید در رویاهای‌تان تجدیدنظر کنید، به جایگاه بین‌المللی ادی می‌رسید: مردی چهل و هفت‌ساله با رویای یک جوان بیست‌ساله. در مورد ادی اوضاع خراب‌تر بود. یادش رفته بود این رویا در اصل به خودش تعلق نداشته، دست‌دوم به او رسیده بود. حالا به این اجتماع منزوی بازگشته بود تا یک مطب باز کند و متوجه شده بود جانشین شصت و پنج‌ساله‌ی پدرش حسابی در کارش موفق است.

غروب رسیدیم خانه‌ی ادی. کلبه‌ای نیمه‌ویران در زمینی بی‌درخت و کوچک در محاصره‌ی تپه‌هایی پوشیده از جنگل انبوه. وقتی تری ماشین را خاموش کرد صدای رودخانه به گوشم خورد. واقعاً وسط ناکجاآباد بودیم. دورافتادگی آن‌جا بفهمی‌نفهمی حالم را بد کرد. زندگی در کلبه‌ای در گوشه‌ی شمال شرقی هزارتو مرا با انزوا و سختی آشنا کرده بود، ولی این‌جا فرق داشت. خانه رعشه بر اندامم انداخت. شاید زیاد کتاب خوانده بودم و فیلم دیده بودم، ولی وقتی زندگی‌ات را با توجه به مختصات دراماتیکش در نظر بگیری ــ کاری که من کردم ــ همه‌چیز بار معنایی پیدا می‌کند. یک خانه فقط یک خانه نیست ــ صحنه‌ی نمایشی است که بخشی از زندگی‌ات روی آن اجرا شده و فکر کردم این خانه‌ی دورافتاده مکانی است بی‌نقص برای حضیضی تهدیدکننده و اگر به اندازه‌ی کافی آن‌جا می‌ماندیم، اوجی تراژیک.

تری بوق زد و ادی آمد بیرون و شوریده‌وار برای‌مان دست تکان داد.

«چی شده؟ برای چی اومده‌ین این‌جا؟»

از تری پرسیدم «بهش نگفتی می‌آیم؟»

«برای چی بگم؟ حالا فهمید دیگه. ادی! اومده‌یم ببینیم روبه‌راهی یا نه. می‌شه اتاق‌های اضافی رو برامون آماده کنی؟ مهمون داری.»

«من دیگه برای تو کار نمی‌کنم تری. نمی‌تونی به من بگی که... نمی‌تونی بیای این‌جا و انتظار داشته باشی... ببین، من الان یه دکترم. نمی‌خوام این‌جا اتفاق عجیب‌وغریبی بیفته.»

«جاسوس‌هام بهم گفته‌ن تو یه مریض هم نداری.»

«چه‌طور تونستی... این‌ها یه‌کم به غریبه‌ها بی‌اعتمادن. من هم سال‌های سال این‌جا زندگی نکردم. طول می‌کشه آدم جا بیفته، همین. بگذریم، اصلاً به تو چه ربطی داره؟ شما نمی‌تونین این‌جا بمونین. وضعیت من به اندازه‌ی کافی نامطمئن هست. آخرین چیزی که می‌خوام اینه که شما هم برام اسم‌بدنامی بیارین.»

«خدای من ادی، باور کن نمی‌خوایم با شورت توی دهکده راه بریم، فقط یه‌کم صفا و آرامش می‌خوایم، یه‌کم منظره ببینیم. ضمناً عجیبه که یه مردِ در حال مرگ و خانواده‌ش چند هفته مهمون یه دکتر باشن؟»

«چند هفته؟ می‌خواین چند هفته بمونین؟»

تری غش‌غش خندید و زد پشت ادی.

ادی پدرم را نگاه کرد و آرام پرسید «این هم می‌خواد بمونه؟» بابا نگاهی سرد و عاری از زندگی به ادی انداخت. بعد ادی با نیم‌لبخندی نگاهم کرد که کمی گرما داشت، ولی نه خیلی. اخیراً بر اثر همنشینی با استرالیایی‌ها مفهوم نفرت را خوب درک کرده بودم و اندازه و بویش را تشخیص می‌دادم. تری ساکش را برداشت و رفت توی خانه. بقیه هم با احتیاط دنبالش رفتیم. دم در ایستادم و ادی را نگاه کردم. از جایش تکان نخورده بود. بی‌حرکت کنار جیپ ایستاده بود. به‌نظرم آمد تحمل هیچ‌کدام از ما را ندارد. چه کسی می‌توانست سرزنشش کند؟ تک‌تک‌مان آدم‌های خوشایندی بودیم، ولی جمع‌مان را نمی‌شد تحمل کرد.

نمی‌دانم بدنم چه دارد که تمام پشه‌ها را از هر نژاد و مرام و مسلکی به خود جذب می‌کند. به تمام بدنم مایع دورکننده‌ی حشرات مالیدم و هزارتا شمع سنبل هندی روشن کردم ولی باز هم دست از سرم برنمی‌داشتند. پشه‌بند را باز کردم و مثل کفن دور خودم پیچیدم. از پشت تور اطرافم را نگاه کردم. اگر بگویم اثاثیه‌ی آن‌جا ناچیز بود حق مطلب را ادا نکرده‌ام: چهار دیوار سفید، یک صندلی لق‌لق با پایه‌ای شکسته، میزی تق‌ولق، و تشکی به نازکی بیسکوئیت. پنجره‌ای رو به گیاهان جنگل باز می‌شد. اصرار کرده بودم دورترین اتاق را به من بدهند. یک در پشتی بود که می‌شد بدون این‌که کسی را ببینی بروی بیرون و بیایی تو.

احساس کردم پشه‌ای روی دستم نشسته. داشتند از لای سوراخ‌های تور تونل می‌زدند. پشه‌بند را با نفرت جر دادم و فکر کردم می‌خواهم این‌جا چه‌کار کنم؟ در

بانکوک در فاصله‌ی بین کلوب‌ها و معابد بودایی کلی چیز بود سرم را گرم کند. این‌جا مردن پدرم باعث می‌شد هر فکری به‌جز فکرِ مردنش ناممکن شود. جز تماشای اضمحلال یک انسان چه کار دیگری داشتم؟

*

شام را در سکوت خوردیم و تمام مدت فقط یکدیگر را با بی‌اعتمادی نگاه کردیم. هوا از امیال پنهان سنگین بود و هیچ‌کس ناگفتنی را نمی‌گفت و بنابراین حرفی برای گفتن باقی نمی‌ماند. بعد از شام، ادی خانه را به من نشان داد.

چیز دیدنی‌یی نداشت. پدر ادی علاوه بر پزشکی نقاشی هم کرده و متأسفانه راهی برای ترکیب نقاشی آماتوری و حرفه‌ی اصلی‌اش پیدا کرده بود. بر دیوارها نقاشی‌های رآلیستی ترسناکی بود از دل‌ورورده، قلب، کلیه‌ها و جنینی سقط‌شده که داشت به رغم بداقبالی‌اش لبخندی شوم می‌زد. تظاهر نکردم از نقاشی‌ها خوشم آمده و راستش ادی هم چنین انتظاری از من نداشت. من را برد مطبش، اتاقی بزرگ و تمیز با کرکره‌های چوبی. چنان نظم و ترتیبی داشت که فقط از آدمی وسواسی برمی‌آمد، یا کسی که مطلقاً هیچ کاری ندارد انجام بدهد. از آن‌جایی که می‌دانستم ادی هفته‌ها بدون حتا یک مریض آن‌جا می‌نشیند می‌توانستم حدس بزنم مورد او دومی است.

«این‌جا مطب پدرم بوده. این‌جا مریض می‌دیده، تحقیق می‌کرده و از دست مادرم قایم می‌شده. همه‌چیز مثل همون روزیه که این‌جا رو ترک کرد. برای چی این رو گفتم؟ حقیقت نداره. وقتی مرد، مادرم همه‌چیز رو گذاشت توی جعبه و من طبق چیزی که توی خاطرم مونده بود همه رو دوباره از نو چیدم.»

یک مطب استاندارد: میزی بزرگ، یک صندلی راحت چرمی برای دکتر، یک صندلی چوبی ناراحت برای مریض، یک تخت معاینه، یک کتابخانه پر از کتاب‌های پزشکی هزارصفحه‌ای و روی میزی کوچک ردیفی مرتب از ادوات جراحی مربوط به دو قرن پیش تا حالا. بدبختانه دیوارهای این‌جا هم پر بود از نقاشی‌هایی شنیع از اعضای بدن، نقاشی‌هایی که انسان را به عنوان ارگانیسمی قابل احترام بدنام می‌کردند. فضای اتاق سنگین بود، یا به خاطر مرگ معلق پدر یا ناکامی حال حاضر پسر.

«وقتی پیشنهاد عموت رو قبول کردم پدر و مادرم با من قطع رابطه کردن. حالا هم این‌جان.»

«کی؟»

«پدر و مادرم.» ادی به دو کوزه‌ی سفالین اشاره کرد که اول فکر کرده بودم گذاشته آن‌جا تا کتاب‌ها نیفتند.

«خاکسترشون؟»

«نه، روح‌شون.»

«تمیزتره.»

پس ارواح والدین مرحوم ادی در بالاترین قفسه نگه‌داری می‌شدند. دور از دسترس بچه‌ها.

«من هر روز این‌جا صبر می‌کنم. تا حالا حتا یه مریض هم نیومده. همه‌جا خودم رو معرفی کردم ولی هیچ علاقه‌ای به امتحان کردن یه دکتر جدید ندارن. حتا نمی‌دونم اصلاً می‌رن دکتر یا نه. این مردم برای بیماری‌های اساسی هم دکتر نمی‌رن، چه برسه به مریضی‌های جزئی. ولی من تصمیم گرفتم تا آخرش بایستم. ناسلامتی رفتم دانشکده‌ی پزشکی، نرفتم؟ پس چرا دکتر نباشم؟ منظورم اینه که پس باید چه‌کار کنم؟ خاطرات پنج سال درس خوندنم رو کتاب کنم؟»

ظاهراً ادی تناقض آشکاری را نمی‌دید که در نظرش نسبت به زمان هدررفته وجود داشت. تصمیم گرفته بود فقط پنج سال دانشکده‌ی پزشکی را تلف‌شده بداند و از بیست سال پرستاری من و پدرم صرف‌نظر کرده بود.

نشست لبه‌ی میزش و با انگشت چیزی از لای دندان‌هایش درآورد. با جدیت به من خیره شد، انگار غذا از لای دندان درآوردن چیزی بود که در دانشکده‌ی پزشکی یاد گرفته بود.

«این سال‌ها خیلی چیزها می‌خواستم بهت بگم جسپر. چیزهایی که نتونستم بگم چون با چیزهایی که شغلم به من دیکته می‌کرد در تضاد بود.»

«مثلاً؟»

«خب، همون‌طور که احتمالاً تا حالا فهمیده‌ی، من از پدرت متنفرم. و این‌که مردم استرالیا تن به چنین بازی مسخره‌ای دادن نشون می‌ده چه‌قدر پست و احمقن، مثل بقیه.»

«فکر کنم.»

«به‌هرحال، مسئله اینه که من از پدرت متنفرم. نه، حالم ازش به‌هم می‌خوره.»

«این حق تونه.»

«ولی چیزی که شاید ندونی اینه که از تو هم زیاد خوشم نمی‌آد.»

«نه، این رو نمی‌دونستم.»

«می‌بینی؟ حتا ازم نمی‌پرسی چرا. به خاطر همین چیزهاست که ازت خوشم نمی‌آد. تو از خودمتشکر و دماغ‌سربالایی. راستش از پنج‌سالگی همین‌طور بوده‌ی.»

«این هم حق منه.»

ادی تهدیدآمیز نگاهم کرد. حالا که مجبور نبود بی‌خودی تظاهر به دوست داشتن ما بکند انگار یک‌شبه شیطانی شده بود.

«می‌بینی؟ ازخودمتشکر و دماغ‌سربالا. من تمام عمر زیر نظرت داشتم. تو رو بهتر از خودت می‌شناسم. تو به خاطر این‌که آدم‌ها رو می‌شناسی و می‌دونی به چی فکر می‌کنن، به خودت افتخار می‌کنی. ولی تو خودت رو نمی‌شناسی، درست نمی‌گم؟ می‌دونی اون چیزی که نمی‌دونی چیه؟ این‌که تو دنباله‌ی پدرتی. وقتی بمیره تو تبدیل به پدرت می‌شی. شک ندارم. آدم‌ها می‌تونن افکار رو ارث ببرن ــ اون‌ها حتا می‌تونن یه ذهن کامل رو به ارث ببرن. به چنین چیزی اعتقاد داری؟»

«نه راستش.» شاید.

«وقتی برای اولین‌بار پدرت رو دیدم فقط چند سال از الان تو بزرگ‌تر بود. الان می‌دونی من توی تو چی می‌بینم؟ دقیقاً همون آدم. اگه گاهی ازش خوشت نمی‌آد به این خاطره که خودت رو دوست نداری. فکر می‌کنی درونت خیلی با اون متفاوته. این‌جاست که نسبت به خودت شناخت نداری. مطمئنم هربار می‌شنوی حرفی می‌زنی که دقیقاً عین حرف‌های پدرته، فکر می‌کنی از روی عادت این اتفاق افتاده. نخیر. اون درون تونه، منتظره بیاد بیرون. و این نقطه‌ی کور تونه جسپر.»

نمی‌خواستم، ولی با سروصدا آب دهانم را قورت دادم. نقطه‌ی کور. همه دارند. حتا نوابغ. حتا فروید و نیچه هم نقاط کوری داشتند به پهنای یک کیلومتر که در نهایت بعضی جنبه‌های کارشان را تباه کرد. پس نقطه‌ی کور من این بود؟ این‌که به شکل تهوع‌آوری شبیه پدرم بودم و داشتم تبدیل می‌شدم به او و علاوه بر رفتارهای

جامعه‌ستیزانه‌اش، فرایند بیمار تفکرش را هم به ارث برده بودم؟ در استرالیا فکر می‌کردم افسردگی‌ام پژواکی از افسردگی پدرم است.

ادی نشست روی تخت معاینه و پاهایش را تکان داد.

«حرف زدن خیلی حس خوبی داره. رازداری خیلی فرساینده‌ست. دوست دارم حقایق رو بهت بگم، نه‌فقط چیزهایی که به تو مربوط می‌شه، راجع به خودم و بلایی که تو و پدر و عموت سرم آوردین. حالا می‌دونی. مهمه که می‌دونی. چون وقتی حرف‌هام تموم بشه می‌فهمی چرا باید خیلی زود همه رو متقاعد کنی از این خونه برن. برام مهم نیست چه‌طور این کارو می‌کنی، ولی باید قبل از این‌که دیر بشه کاری کنی همه این‌جا رو ترک کنن.»

«دیر بشه؟»

«فقط گوش کن. وقتی تری شغل مواظبت از پدرت رو به من پیشنهاد داد، فکر کردم می‌تونم از آینده‌ای که بهش اطمینان ندارم فرار کنم. تری گفت وقتی کمک نیاز دارن کمک‌شون کن. نگذار براشون دردسر درست بشه. ازشون عکس بگیر، هر چی بیشتر، بهتر. این مأموریت من بود. به‌نظر زیاد مشکل نمی‌اومد. از کجا می‌دونستم این کار زندگیم رو نابود می‌کنه؟ هر چند قبول دارم تقصیر خودم بود. پیشنهاد شیطان رو قبول کردم.»

«خب.»

«نمی‌دونی چندبار خواستم بی‌خیال بشم. ولی تماشای زندگی شما مثل تماشای یه تصادف بود با حرکت آهسته. جالب بود. وقتی از استرالیا دور بودم، دور از تو و پدرت، احساس می‌کردم چند قسمت از سریال مورد علاقه‌م رو از دست دادم. دیوانه‌کننده بود. موقع نزدیکی با همسرم به این فکر می‌کردم که الان دارن چه‌کار می‌کنن؟ تو چه دردسری افتاده‌ن؟ لعنتی، از دستش دادم! بعد متوجه شدم هی بهانه جور می‌کنم زودتر برگردم. برمی‌گشتم و به وراجی‌های تمام‌نشدنی و تلخ پدرت گوش می‌کردم ولی نمی‌تونستم خودم رو خلاص کنم. گیر افتاده بودم. رک‌وراست بهت بگم، معتاد شده بودم. به شما دوتا اعتیاد پیدا کرده بودم.»

ادی حالا لگد می‌زد و خودش را بالا و پایین می‌کرد. اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم جلوش را بگیرم. مجبور بودم انفجار احساسی‌اش را تحمل کنم.

«بیست سال تقلا کردم تا از دست شما فرار کنم، تا مخدر خانواده‌ی شما رو ترک کنم. ولی نتونستم. وقتی با شما نبودم نمی‌فهمیدم کی‌ام. من یه شخص نبودم، من هیچی نبودم. وقتی برمی‌گشتم استرالیا و می‌دیدم شما دوباره یه گند مسخره‌ی دیگه بالا آورده‌ین احساس زنده بودن می‌کردم. چنان نوری توی وجودم روشن می‌شد که احساس می‌کردم از چشمم می‌زنه بیرون. زنم بچه می‌خواست ولی چه‌طور می‌تونستم وقتی خودم دوتا بچه داشتم؟ بله، من همون‌قدری که از شما متنفرم، همون‌قدر هم دوست‌تون دارم، بیشتر از چیزی که بتونی فکرش رو بکنی. وقتی شما رو تحویل تری دادم، خودم نابود شدم. مأموریت تمام شد. می‌دونستم به محض این‌که برم خونه دیگه تحمل زنم رو ندارم. و درست هم فکر کرده بودم. نمی‌فهمید چرا این‌قدر زودرنج شدم، چرا این‌قدر خالی شدم. نمی‌تونستم خالی بودنم رو باهاش قسمت کنم و اون‌قدر هم دوستش نداشتم که بتونم این خلأ رو با عشق پر کنم. این شد که ولش کردم و اومدم این‌جا. می‌بینی؟ من کاملاً خالی‌ام و اومدم این‌جا خودم رو پر کنم. حالا می‌فهمی چرا همه‌تون باید برین؟ اومدم این‌جا که دوباره خودم رو پیدا کنم، بفهمم کی‌ام. دارم خودم رو از نو می‌سازم. پدرت همیشه از پروژه‌های مختلف حرف می‌زنه. شما پروژه‌ی من بودین. حالا یکی دیگه لازم دارم. برای همین به مریض احتیاج دارم. می‌خوام زندگیم رو از جایی که گسسته شد شروع کنم و برای همین شما دوتا نباید این‌جا باشین. برای همین باید عموت رو راضی کنی شما رو از این‌جا ببره.»

«خب چرا بیرون‌مون نمی‌کنی؟»

«خب، جناب ازخودمتشکر، والامقام دماغ‌سربالا، من نمی‌تونم. تو فکر می‌کنی عموت فقط اهل خنده و عشق و حاله، اون روش رو ندیده‌ی، نمی‌دونی چه کارهای وحشتناکی ازش برمی‌آد.»

«تری خیلی یه‌دنده‌ست. فکر نکنم بشه متقاعدش کرد.»

«خواهش می‌کنم جسپر، خواهش می‌کنم. پدرت داره می‌میره. می‌خواد یه دیوونه‌بازی دیگه دربیاره، یه دیوونه‌بازی بزرگ. این رو هم باید بدونی. باید تا حالا حسش کرده باشی، نکرده‌ی؟ مثل نزدیک شدن توفانه. یه اتفاق وحشتناک و غیرمنتظره و خطرناک و احمقانه. شب‌ها از فکر کردن بهش خوابم نمی‌بره. می‌خواد چه‌کار کنه؟ تو می‌دونی؟ من باید بفهمم. ولی نمی‌تونم. می‌بینی؟ شما باید برین!»

«سعی می‌کنم تری رو راضی کنم.»

«سعی نکن، راضیش کن. فکر می‌کنی وقتی پدرت بمیره چه اتفاقی می‌افته؟ تمام جنونش ارث می‌رسه به تو. اون وقت یه خُلی می‌شی بدتر از بابات. اگه از این‌جا نرین، قسم می‌خورم تمام عمر تعقیبت کنم تا این‌که پسردار بشی، بعد خودم هم پسردار می‌شم تا پسرم پسرت رو تعقیب کنه. نمی‌بینی؟ این اعتیادیه که نسل‌به‌نسل ادامه پیدا می‌کنه! قرن‌ها! ما الآن تو موقعیت حساسی هستیم. اگه الان نری، تا آخر عمر همراهت می‌مونم.»

فکر ناخوشایندی بود.

«بسه دیگه. برو با عموت حرف بزن. اگه بمونین نمی‌دونم چه کاری ممکنه بکنم. شاید تو خواب سرتون رو گوش‌تاگوش ببرم.» از این فکر خنده‌اش گرفت، از آن خنده‌هایی که دندان‌ها نمایان نمی‌شوند. «حالا تنهام بگذار. باید برای پدر و مادرم دعا بخونم.»

ادی چند شاخه گل روی زمین گذاشت و زانو زد و شروع کرد ورد خواندن. هر روز برای موفقیتش دعا می‌کرد که خبر خوبی نبود، اگر دکتر محله‌تان برای رونق کسب‌وکارش دعا می‌کند باید آرزو کنید خدایانش به حرفش گوش نکنند.

*

در راهِ رفتن به رختخواب سرم را کردم توی اتاق تری. با این‌که در زدم و او هم گفت بیا تو، به خودش زحمت لباس پوشیدن نداد. لخت وسط اتاق ایستاده بود.

«سلام جسپر! چه خبرا؟»

«مهم نیست. شب به‌خیر.»

در را بستم. حوصله‌ی حرف زدن با یک خیکی لخت را نداشتم. بعد یادم افتاد حوصله‌ی این را هم ندارم که یکی در خواب سرم را ببرد. در را دوباره باز کردم. تری از جایش تکان نخورده بود.

«ای بابا، در زدن بلد نیستی؟»

«ادی دیوانه شده. تهدید کرد سرمون رو تو خواب می‌بره.»

«این کارش خیلی مهمان‌نوازانه نیست، هست؟»

«فکر نکنم بخواد ما رو بکشه، فکر کنم حضور من و بابا باعث شده بریزه به‌هم.»

«خب؟»

«خب نباید از این‌جا بریم؟»

«شاید.»

«خوبه.»

«ولی ما نمی‌ریم.»

«چرا؟»

ابروهایش درهم رفتند و دهانش باز ماند. هر لحظه ممکن بود حرف بزند.

«حالت خوبه تری؟»

«معلومه خوبم. فقط یه‌کم عصبی شده‌م، همین. من عادت به عصبی شدن ندارم. می‌دونی، این‌قدر از خانواده‌م دور بودم که حضور شما دوتا تأثیر عجیبی روم گذاشته. احساس می‌کنم خودم نیستم. راستش فکر می‌کنم آزادیم رو از دست داده‌م. حقیقتش رو بخوای، دلواپس‌تونم. من هم مدت‌هاست دلواپس هیچ‌چیز و هیچ‌کسی نبوده‌م.»

«کارولین چی؟ دلواپس اونم هستی؟»

صورت تری در کسر ثانیه قرمز شد. بعد چشمانش حالت عجیبی پیدا کردند. این احساس را داشتم که بیرون خانه‌ای ایستاده‌ام و یک نفر داخل خانه چراغ را روشن و خاموش می‌کند.

«تو حس ششم قوی‌یی داری جسپر. حست بهت چی می‌گه؟ مال من می‌گه قراره یه اتفاقی توی این خونه بیفته. نمی‌دونم چی. ممکنه چیز خوبی باشه، هر چند شک دارم. احتمالاً چیز بدیه. حتا می‌تونه یه چیز خیلی بد باشه. شاید ما باید هر چه زودتر از این خونه بریم، ولی کنجکاوی خِرَم رو گرفته. کنجکاوی یکی از چیزهای مورد علاقه‌ی منه. یه لذت طولانی و دیوانه‌کننده و تأخیری.»

شب‌به‌خیر گفتم، در را بستم و او را در برهنگی‌اش تنها گذاشتم و به خانواده‌هایی عادی فکر کردم که مشکلات عادی از قبیل الکلیسم، قمار، همسرآزاری و اعتیاد دارند. به‌شان حسودی کردم.

*

روز بعد زود از خواب بیدار شدم. گلویم بریده نشده بود. خورشید در ساعت شش و نیم هم داغ بود. از پنجره دیدم مه از جنگل به سمت ما می‌آید. ما در ارتفاع بودیم و مه

قله‌ی کوه‌ها را زیر خود پنهان کرده بود. شب بد خوابیده بودم و تمام مدت حرف‌های ادی را مرور می‌کردم. می‌دانستم حق با او است. پدرم داشت نقشه می‌کشید، حتا اگر خودش هم نمی‌دانست و این اتفاق داشت در ناخودآگاهش می‌افتاد. ولی من از همان ابتدا نمی‌دانستم می‌خواهد چه‌کار کند؟ احساس می‌کردم می‌فهمم، ولی درست نمی‌دیدمش. یک جایی در ذهنم پنهان شده بود، جایی تاریک و دور از دسترس. ناگهان حس کردم از تمام اتفاقاتی که قرار بود در آینده بیفتد خبر دارم ولی به دلیلی فراموش‌شان کرده‌ام و حتا به‌نظرم آمد تمام آدم‌های کره‌ی زمین از آینده خبر دارند ولی آن‌ها هم فراموش کرده‌اند و برایم روشن شد تمام غیب‌گوها و پیش‌گوها آدم‌هایی نبودند با بصیرتی فراطبیعی، فقط آدم‌هایی بودند که حافظه‌ی خوبی داشتند.

لباس پوشیدم و از در پشتی رفتم بیرون تا با کسی مواجه نشوم.

پشت خانه، در حاشیه‌ی جنگل، یک اتاقک بود. واردش شدم. روی قفسه‌های چوبی زهواردررفته‌اش رنگ بود و قلم‌مو. چند بوم سفید به دیوار تکیه داده بودند. پس پدر ادی آن نقاشی‌های چندش‌آور را این‌جا کشیده بود. به‌نظر می‌آمد قبلاً مرغدانی بوده هر چند الان مرغی توش نبود. فقط پر مرغ بود و چند تکه پوست شکسته‌ی تخم‌مرغ متعلق به گذشته‌های دور. روی زمین یک نقاشی نیمه‌تمام از یک جفت کلیه بود. معلوم بود پدر ادی برای رسیدن به زرد دلخواهش از زرده‌ی تخم‌مرغ استفاده می‌کرده.

یک قلم‌مو برداشتم. رنگ خشکیده‌ی روی موهای قلم‌مو به سختی چوبش کرده بود. بیرون مرغدانی یک آبشخور بود پر از آب گل‌آلود باران، انگار همان‌طور از آسمان فرو افتاده بود، قهوه‌ای و دلمه‌بسته. قلم‌مو را در آب شستم و به موهایش با انگشت تلنگر زدم. وقتی کارم تمام شد کارولین را دیدم که از تپه‌ای که خانه روی آن قرار داشت پایین می‌آمد. سریع راه می‌رفت ولی هر چند قدم می‌ایستاد و لحظاتی از جایش تکان نمی‌خورد، انگار قرار ملاقاتی داشت که ازش می‌ترسید. این‌قدر نگاهش کردم که در جنگل ناپدید شد.

برگشتم توی مرغدانی، یک قوطی رنگ باز کردم، قلم‌مو را درش فرو بردم و به بوم حمله‌ور شدم. گذاشتم قلم‌مو بر سطحش بلغزد تا ببینم چه دوست دارد بکشد. به‌نظرم آمد دوست دارد چشم نقاشی کند. چشمان تهی، چشمانی شبیه آلوی رسیده،

چشمانی شبیه میکروب‌هایی که آدم از چشمیِ میکروسکوپ می‌بیند؛ چشمانی درون چشمانی دیگر، چشمان متحدالمرکز، چشمان روی‌هم‌افتاده. بوم ازشان خسته شد. مجبور شدم ازشان رو برگردانم؛ این چشمان نقاشی‌شده به شکل آزاردهنده‌ای به درونم نقب می‌زدند: به‌نظر می‌آمد چیزی را در وجودم حرکت می‌دهند. یک دقیقه طول کشید تا بفهمم تمام مدت چشمان پدرم را کشیده‌ام. عجیب نبود که حالم داشت به‌هم می‌خورد.

بوم را گذاشتم زمین و یکی دیگر روی پایه گذاشتم. قلم‌مو دوباره شروع کرد. این‌بار تمایلش به کشیدن یک صورت کامل بود. صورتی مغرور و ازخودمتشکر با چشمانی درشت و طعنه‌زن، سبیلی انبوه، لبانی قهوه‌ای و به‌هم‌فشرده و دندان‌هایی زرد. چهره‌ی یک برده‌دار سفیدپوست یا یک زندان‌بان. به نقاشی خیره شدم و اضطراب تمام وجودم را پر کرد، هر چه‌قدر فکر کردم نفهمیدم چرا. انگار نخی در مغزم شل شده بود ولی از ترس این‌که تمام وجودم از هم باز شود می‌ترسیدم آن را بکشم. بعد فهمیدم: نقاشی ــ همان صورت بود. همانی که در کودکی خواب می‌دیدم. آن صورت شناور جاودانی که تمام عمر دیده بودم. وقتی نقاشی می‌کردم جزئیاتی را به خاطر می‌آوردم که نمی‌دانستم قبلاً دیده‌ام: کیسه‌های زیر چشم، فاصله‌ای جزئی بین دو دندان پیشین، چروک‌هایی گوشه‌ی لب‌های خندان. احساس می‌کردم این چهره یک روز از آسمان به زمین می‌آید تا به من کله بزند. ناگهان گرمای مرغدانی غیرقابل تحمل شد. نمی‌توانستم نفس بکشم. ایستادن در یک مرغدانی شرجی همراه صورتی متکبر و هزاران بازتولید چشم پدرم خفه‌کننده بود.

*

بعدازظهر روی تخت دراز کشیده بودم و به صدای باران گوش می‌کردم. احساس بی‌بنیانی می‌کردم. سفر با گذرنامه‌ای تقلبی احتمالاً به این معنا بود که دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم برگردم استرالیا. بی‌وطن بودم. و از این هم بدتر، اسم قلابی گذرنامه‌ام همانی بود که دوستش نداشتم، همانی که حالم را به‌هم می‌زد، و اگر یک گذرنامه‌ی دیگر جور نمی‌کردم احتمالاً تا آخر عمر کسپر باقی می‌ماندم.

تمام بعدازظهر در تخت ماندم. نمی‌توانستم کلمات ادی را از ذهنم برانم. این‌که داشتم تبدیل به پدرم می‌شدم. اگر بعضی اوقات ازش خوشت نمی‌آید به خاطر این

است که خودت را دوست نداری. تو فکر می‌کنی با پدرت خیلی فرق داری. این‌جاست که خودت را نمی‌شناسی. این نقطه‌ی کور تو است جسپر. راست می‌گفت؟ آیا این حرف او به ایده‌ی پدرم مبنی بر این‌که من تناسخ زودهنگام او بودم ربط داشت؟ آیا فکر کردن کنونی من به این مسئله، شاهدی است ترسناک بر مدعای او؟ از وقتی پدرم دوباره شروع کرده به مردن، من از نظر جسمانی قوی‌تر نشده‌ام؟ ما روی یک الاکلنگ نیستیم؟ او پایین برود و من بالا؟

یکی درِ اتاقم را زد. کارولین بود. در باران گیر افتاده بود و از فرق سر تا نوک پایش خیس بود.

«جسپر، تو که نمی‌خوای بابات بمیره، می‌خوای؟»

«خب، راستش روز مشخصی تو ذهنم نیست، ولی از این‌که تا ابد زنده باشه هم خوشم نمی‌آد. آره، اگه این‌جوری نگاه کنی دوست دارم بمیره.»

آمد و نشست لبه‌ی تخت. «رفته بودم دهکده. آدم‌های این‌جا وحشتناک خرافاتی‌ان. شاید هم حق داشته باشن. هنوز یه راه‌هایی برای درمانش وجود داره.»

«می‌خوای دیر به قرار ملاقاتش با سرنوشت برسه؟»

«من می‌خوام بابات این رو به تمام تنش بماله.» یک شیشه به من داد پر از ماده‌ای چسبناک و شیری‌رنگ.

«این چیه؟»

«چربی ذوب‌شده‌ی غبغب زنی که موقع زایمان مرده.»

به شیشه نگاه کردم. نمی‌توانستم مطمئن باشم شیشه حاوی همان چیزی است که می‌گفت، به زن بیچاره‌ای هم که موقع زایمان مرده بود فکر نمی‌کردم، به آدمی فکر می‌کردم که چربی غبغب را آب کرده بود.

«این رو از کجا آورده‌ی و از همه مهم‌تر، چه‌قدر بابتش پول داده‌ی؟»

«از یه پیرزن توی ده گرفتم. گفت برای سرطان عالیه.»

برای سرطان عالیه؟

«چرا خودت بهش نمی‌دی؟»

«پدرت الان به حرف من گوش نمی‌ده. دلش نمی‌خواد کمکش کنم. حتا نمی‌تونم یه لیوان آب دستش بدم. باید وادارش کنی این رو بماله به تنش.»

«چه‌طور می‌تونم ترغیبش کنم روغن غبغب یه غریبه رو بماله به تنش؟»

«باید یه راهی پیدا کنی.»

«چرا من؟»

«تو پسرشی.»

«تو هم زنشی.»

گفت «رابطه‌مون فعلاً باهم خوب نیست.» لازم نبود بگوید، کاملاً با مثلث عشقی نوک‌تیزی که داشت ما را ریزریز می‌کرد آشنا بودم.

کمی در راهرو این‌پا و آن‌پا کردم ولی بالاخره وارد اتاق پدرم شدم. روی میزش خم شده بود، نه چیزی می‌خواند و نه چیزی می‌نوشت، فقط خم شده بود.

گفتم «بابا.»

هیچ‌چیزی مبنی بر این‌که متوجه حضورم شده از خودش بروز نداد. دورتادور اتاق شمع سنبل هندی روشن بود. یک پشه‌بند روی تختش بود و یکی هم روی صندلی گوشه‌ی اتاق.

پرسیدم «حشره‌ها اذیتت می‌کنن؟»

بدون این‌که سرش را بلند کند گفت «فکر می‌کنی من مثل یه دوست قدیمی به‌شون خوش‌آمد می‌گم؟»

«فقط می‌خواستم بهت بگم یه پماد دفع حشرات خوب دارم.»

«من هم دارم.»

«این جدیده. ظاهراً محلی‌ها از همین استفاده می‌کنن.»

بابا سرش را بلند کرد. رفتم طرفش و شیشه‌ی چربی آب‌شده‌ی غبغب را گذاشتم کف دستش.

«باید این رو بمالی به تمام بدنت.»

در شیشه را باز کرد و محتویاتش را بو کشید. «بوی عجیبی می‌ده.»

«بابا. تو فکر می‌کنی من و تو شبیه هم هستیم؟»

«از چه نظر؟ قیافه؟»

«نه، نمی‌دونم، شخصیت.»

«این بدترین کابوسته، نیست؟»

«یکی دوتا کابوس بدتر هم دارم.»

صدای وزوز شنیدیم. هر دو برگشتیم ولی ندیدیم صدا از کجا می‌آمد. بابا پیراهنش را درآورد و یک انگشت از چربی برداشت و مالید به سینه و شکمش.

«تو هم می‌خوای؟»

«نه، من خوبم.»

حالت تهوع گرفتم، حالا داشتم به زنی که موقع زایمان مرده بود فکر می‌کردم. در این فکر بودم که آیا بچه‌اش زنده مانده و اگر بفهمد چربی غبغب مادرش به او ارث نرسیده ناراحت می‌شود یا نه.

بابا درحالی‌که زیر بغلش را چرب می‌کرد گفت «ادی با اون چیزی که ازش تو ذهن داشتیم خیلی فرق داره، نه؟»

وسوسه شدم تک‌گویی بیمار و تهدیدهایش را برای پدرم بازگو کنم ولی پشیمان شدم چون نمی‌خواستم عصبی‌ترش کنم.

«درسته واقعی نبود، ولی باز هم برات خوب بود یه دوست داشتی.»

«می‌دونم.»

«ادی اولین کسی بود که در مورد استرید بهم اطلاعات به‌دردبخور داد.»

«واقعاً؟»

«گفت یادداشت‌های پاریست رو بخونم.»

«خوندی؟»

«جلد به جلد.»

«حالت رو به‌هم زد؟»

«شدید.»

«سزای آدم فضول همینه.»

این را گفت و دمپایی‌اش را درآورد و چربی را لای انگشت‌های پایش مالید. صدای چلپ‌چلپ بلند شد.

«نوشته بودی ممکنه من تناسخ زودتر از موعد تو باشم.»

رویش را برگرداند، چند لحظه چشمانش را بست و دوباره بازشان کرد. جوری نگاهم کرد انگار وردی جادویی خوانده تا من ناپدید شوم و حالا از دیدن این‌که هنوز روبه‌رویش ایستاده‌ام حالش گرفته شده. «چی می‌خوای بگی؟»

«هنوز هم به چیزی که نوشته‌ی اعتقاد داری؟»

«فکر می‌کنم احتمالش خیلی زیاده. حتا با این‌که به تناسخ اعتقاد ندارم.»

«این بی‌معنی‌ترین چیزی بود که به عمرم ازت شنیدم.»

«دقیقاً.»

احساس کردم خشمی قدیمی درونم می‌جوشد. این مرد چندش‌آور کیست؟ رفتم بیرون و در را محکم به‌هم زدم. بعد دوباره بازش کردم.

گفتم «اون پماد دفع حشرات نبود.»

«می‌دونم. تو فکر می‌کنی من چربی آب‌شده‌ی غبغب رو تشخیص نمی‌دم؟»

سر جایم ایستادم. ذهنم؟ خلأ مطلق.

گفت «گوش وایستاده بودم احمق.»

«پس چه مرگته؟ برای چی اون کثافت رو مالیدی به تنت؟»

«من دارم می‌میرم جسپر! نمی‌فهمی؟ چه فرقی می‌کنه چی بمالم به تنم؟ چربی غبغب، چربی شکم، پشکل بز. چه فرقی می‌کنه؟ وقتی داری می‌میری حتا اشمتزاز هم بی‌معنی می‌شه.»

*

بابا با عجله به سمت فنا می‌رفت. جسمش هر روز ویران‌تر می‌شد. روحش هم. نمی‌توانست بر وحشتش از این‌که کارولین پیش عموتری برگردد غلبه کند. حتا از این‌که درباره‌ی احتمالش هم حرف بزنیم می‌ترسید. فکر می‌کرد مدام درباره‌ی او صحبت می‌کنیم. ترس او کم‌کم به موضوعی داغ برای گفت‌وگوهای‌مان بدل شد. این‌گونه بود که به توهماتش حیات می‌دمید و رهای‌شان می‌کرد.

شام خوردن‌های‌مان به ساکتی بار اول بودند، تنها صدایی که شنیده می‌شد آه‌های بلندی بود که پدرم بین قاشق‌های سوپ پرادویه می‌کشید. خشمگین بود از این‌که هیچ‌کدام از ما برایش دل نمی‌سوزاند. خیلی ترحم نمی‌خواست. حتا یک‌ذره هم چاره‌ی نیازش را می‌کرد. تری هم کمکی نبود ــ هنوز می‌خواست به برادرش لذت و انگیزه ببخشد و کارولین هم از او بدتر ــ جوری رفتار می‌کرد انگار اصلاً به مرگ او باور نداشت. خودش را وقف عمل بی‌جیره‌ومواجب وارونه کردن روند سرطان پدرم کرده بود و هر جور جادوجنبلی را با خود می‌آورد خانه: درمان روان ـ روحی، تصور

درمانی و تعمیر کارما. اطراف پدرم پر شد از نفرت‌انگیزترین شکل مثبت‌گرایی، منفورترین چیز برای مردی روبه‌مرگ. شاید به این خاطر که فکروذکر کارولین شده بود نجات جسم پدرم و فکروذکر تری نجات روحش، فکروذکر پدرم شد انتحار، می‌گفت مردن به دلایل طبیعی خیلی کاهلانه است. هر چه بیشتر می‌خواستند او را با روش‌های عجیب‌وغریب نجات بدهند، بیشتر به پایان دادن زندگی به دست خودش فکر می‌کرد.

یک شب صدای فریاد پدرم را شنیدم. از اتاقم آمدم بیرون و دیدم تری یک بالش به دست دارد و دنبال پدرم می‌دود.

«چه خبره؟»

«می‌خواد منو بکشه!»

«من نمی‌خوام تو بمیری. خودت دوست داری بمیری. من فقط می‌خوام کمکت کنم.»

«از من دور شو عوضی! من گفتم می‌خوام خودکشی کنم. نگفتم می‌خوام به قتل برسم.»

بیچاره بابا. نه این‌که ایده‌های درخشان نداشت، مسئله این بود که ایده‌های بی‌شمارش باهم تضاد داشتند و یکدیگر را نقض می‌کردند. بابا دوست نداشت به دست برادرش خفه شود ولی توان کشتن خودش را هم نداشت.

تری گفت «بگذار این کارو بکنم. من همیشه هوات رو داشتم، از این به بعد هم دارم.»

«وقتی مادرمون می‌خواست من رو بکشه کجا بودی؟»

«چی داری می‌گی؟»

بابا مدتی طولانی به تری خیره ماند. بالاخره گفت «هیچی.»

«می‌دونی چیه؟ تو نمی‌دونی چه‌طور باید بمیری چون خودت رو نمی‌شناسی.»

«خب، من کی هستم؟»

«خودت بگو.»

بعد از چند لحظه پدرم خود را این‌گونه معرفی کرد: غیب‌گوی تجلی‌های محدود. به‌نظر من خیلی خوب آمد ولی تری نظر کاملاً متفاوتی داشت: مسیحی که جرئت

قربانی کردن خود را ندارد، ناپلئونی که جربزه‌ی نبرد ندارد و شکسپیری که از استعداد نوشتن بی‌بهره است. کاملاً واضح بود بالاخره داشتیم به تعریف پدرم نزدیک می‌شدیم.

بابا ناله‌ای کرد و به زمین خیره شد. تری دست عریض و چاقش را روی شانه‌ی برادرش گذاشت.

«می‌خوام قبول کنی با این‌که این‌همه روی این زمین زندگی کردی باز هم نفهمیدی کی هستی. اگر هم نفهمی کی هستی چه‌طور می‌تونی چیزی که هستی باشی؟»

بابا کلامی بر لب نیاورد ولی دوباره نالید، مثل حیوانی که والدینش را در ویترین قصابی دیده.

در مسیر رفتن به اتاقم فکر کردم آیا می‌دانم که هستم؟ بله می‌دانم، من کسپر هستم. نه، جسپر منظورم است. از همه مهم‌تر این‌که من پدرم نیستم. من روند تبدیل شدن به پدرم را طی نمی‌کنم. من تناسخ زودهنگام پدرم نیستم. من خودم هستم، همین و بس.

این افکار حالم را به‌هم زد و احساس کردم حالت تهوع شکل صورتم را به‌هم ریخته. از تخت آمدم پایین و رفتم جلو آینه. نه بدتر بودم و نه بهتر، ولی فرق کرده بودم. فکر کردم به همین زودی‌ست که دیگر خودم را نشناسم. بلای غریبی داشت سر صورتم می‌آمد، چیزی که صرفاً فرایند مسن‌تر شدن نبود. داشتم به کسی غیر از خودم تبدیل می‌شدم.

سروصدای شدیدی از بیرون آمد. چیزی یا کسی در مرغدانی بود. از پنجره بیرون را نگاه کردم ولی چیزی ندیدم جز بازتاب صورت ناآشنایم بر شیشه. چراغ را خاموش کردم ولی با وجود مهتاب باز خیلی سیاه بود. صدا ادامه پیدا کرد. قطعاً حاضر نبودم بروم بیرون ببینم چه خبر است. خدا می‌داند چه جانورهایی در جنگل‌های تایلند زندگی می‌کنند و خدا می‌داند چه‌قدر گرسنه‌اند. تنها کاری که ازم برمی‌آمد این بود که چشمانم را محکم ببندم و سعی کنم بخوابم.

صبح بلند شدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. مرغدانی هنوز سر جایش بود ــ یک‌جورهایی انتظار داشتم از دهانی عظیم و تف‌چکان آویزان باشد. رفتم سمت در پشتی.

علف زیرِ پایم سرد بود و نمناک. هوا مزه‌ی عجیبی داشت، مثل قرص نعنایی قدیمی که طعمش را از دست داده. با احتیاط راه می‌رفتم، آماده بودم تا اگر حیوانی بهم حمله کرد فرار کنم سمت خانه. توی مرغدانی همه‌چیز به‌هم ریخته بود. قوطی‌های رنگ باز شده بودند و محتویات‌شان روی زمین و نقاشی پاره‌پاره‌ی من از صورت شناور ریخته بود. چه کسی نقاشی مرا از بین برده بود؟ چرا؟ کاری نداشتم جز این‌که برگردم توی تخت.

هنوز پنج دقیقه هم از دراز کشیدنم نگذشته بود که صدای نفس زدن به گوشم خورد. خودم را زدم به خواب. فایده‌ای نداشت. نفس نزدیک و نزدیک‌تر شد به حدی که روی گردنم حسش کردم. امیدوار بودم ادی نباشد. بود. چشم باز کردم و دیدم رویم خم شده. از جا پریدم.

«چی می‌خوای؟»

«امروز چه‌کاره‌ای جسپر؟»

«می‌خوام بخوابم اگه بگذاری.»

«می‌خوام با ماشین برم ببینم می‌تونم یه کاری رو به سرانجام برسونم یا نه.»

«باشه، خوش بگذره.»

«به تو هم.»

ولی باز هم از جایش تکان نخورد. با این‌که کار دشواری بود، دلم برایش سوخت. جور دیگری نمی‌توانم بگویم. شبیه کسی بود که عشقش را از دست داده. بد قیافه‌ای داشت.

ادی پرسید «نمی‌خوای با من بیای؟»

پیشنهاد ترسناکی بود. سر کردن تمام روز با ادی چیزی نبود که به‌نظرم جالب بیاید، اگر هم می‌خواست بالاسر مریض برود که دیگر بدتر، ولی چیزی بدتر از در خانه ماندن با صدای جرینگ‌جرینگ مرگ پدرم برایم متصور نبود.

*

زیر آفتاب بی‌امان با بی‌میلی راه افتادیم. مرا باش که فکر می‌کردم استرالیا گرم است! شرجی کوهستان غیرقابل تصور بود ــ احساس می‌کردم در کیسه‌ی صفرایم هم دانه‌های درشت عرق تشکیل شده. ادی می‌راند و حرفی ردوبدل نمی‌شد. وقتی ادی

ساکت بود احساس می‌کردم تنها آدم دنیا هستم ــ هر چند وقتی حرف می‌زد هم همین حس را داشتم. هر جا می‌رفتیم مردم نگاه‌مان می‌کردند. نمی‌فهمیدند چرا یک آدم چهل و چندساله ناگهان تصمیم گرفته دکتر شود ــ برهم زدن نظمِ طبیعی بود. ادی سعی می‌کرد با آرامش با مصاییش برخورد کند ولی کاملاً واضح بود این تلاش خسته‌اش کرده. در مورد ساکنان سالم و بی‌آزار آن دهکده‌ی پرصلح‌وصفا فقط حرف‌های بدخواهانه و غیردوستانه می‌زد. نمی‌توانست رضایت‌شان را از زندگی تحمل کند. حتا در مقابل سنت بانمک تایلندیِ لبخند زدن مثل عقب‌افتاده‌ها در تمام شرایط ممکن مقاومت می‌کرد. هر چند برای کشاندن بیماران به مطب لازمش داشت. ولی لبخند فقط بر یک وجه از چهره‌اش می‌نشست. من صورت واقعی‌اش را دیده بودم، با لبانی خشمگین و به‌هم‌فشرده و عصبانیتی آدم‌کشانه ولی مهارشده در چشمانش.

کنار جاده ناهار خوردیم. هیچ بادی حس نمی‌کردم ولی شاخه‌های درختان گاهی تکان می‌خوردند. ادی بعد از ناهار گفت «به تری گفتی شما رو از این‌جا ببره؟»

«می‌خواد بمونه. فکر می‌کنه قراره یه اتفاق بد توی خونه‌ی تو بیفته، می‌خواد ببینه چیه.»

«واقعاً؟ این برای ما خبر بدیه.»

قبل از این‌که ادی فرصت کند حرفش را ادامه بدهد صدای موتورسیکلتی را شنیدیم که با سرعت زیادی در حرکت بود.

ادی گفت «ببین کی این‌جاست.»

«کی؟»

«دکتر عتیقه. ببین چه ازخودراضیه.»

موتورسیکلت جیغ‌کشان می‌آمد سمت ما و گردوخاک بلند می‌کرد. سخت بود باور این‌که یک عتیقه بتواند با این سرعت موتورسواری کند. وقتی دکتر ناگهان زد روی ترمز، ادی وضعیت نشستنش را درست کرد. سخت است برنده به‌نظر آمدن وقتی کاملاً مشخص است بازنده‌ای، ولی به‌هرحال ژست اهمیت دارد.

دکتر شصت و چند سال داشت ولی اندامش شبیه شناگرهای المپیک بود. هیچ نشانه‌ای از تکبر درش ندیدم. با ادی چند کلمه ردوبدل کردند. نمی‌فهمیدم چه

می‌گویند ولی موقع مکالمه چشمان ادی چنان پهن شدند و صورتش چنان تاریک که خدا را شکر کردم زبان‌شان را بلد نیستم. وقتی دکتر گازش را گرفت و رفت از ادی پرسیدم «چی گفت؟ همین روزها بازنشسته می‌شه؟»

«خبر بد. لعنتی! خبر افتضاح! دکتر یه دستیار جوون داره که اهل همین جاست و آماده برای جانشینی این عتیقه.»

دیگر تمام بود. دیگر ادی در این جامعه‌ی کوچک رسماً هیچ نوع کارایی‌یی نداشت و خودش هم این را می‌دانست.

*

فقط دلم می‌خواست بخوابم، ولی وقتی وارد اتاقم شدم فهمیدم خوابیدن غیرممکن است، بیشتر به این خاطر که کارولین نشسته بود لبه‌ی تختم.

گفت «امروز رفتم دهکده.»

«خواهش می‌کنم، دیگه حوصله‌ی چربی غبغب ندارم.»

یک کیسه‌ی چرمی کوچک داد دستم که سرش با نخ محکم شده بود. گرفتمش و از داخلش یک گردنبند درآوردم که سه چیز عجیب ازش آویزان بودند.

حدسم را گفتم «یه تکه عاج فیل و یه جور دندون.»

«دندون ببر.»

«آها. سومی چیه؟»

«چشم خشک‌شده‌ی گربه.»

«چه عالی. فکر کنم الان باید برم پیش بابام و این رو بندازم گردنش.»

«نه. این مال تونه.»

«مال من؟»

گفت «این گردنبند دفع بلا است.» و انداختش دور گردنم و عقب رفت و جوری نگاهم کرد انگار توله‌سگ غمگینی هستم پشت ویترین فروشگاه حیوانات خانگی.

«این برای چیه؟»

«برای محافظت از تو.»

«از چی؟»

«چه حسی داری؟»

«من؟ خوب. فکر کنم. یه‌کم خسته‌م.»

گفت «کاش پسرم رو دیده بودی.»

«کاش دیده بودم.»

بیچاره کارولین. ظاهراً می‌خواست چندین مکالمه را همزمان پیش ببرد ولی نمی‌توانست اولویت‌بندی‌شان کند.

ناگهان ایستاد. گفت «باشه.» و از در پشتی رفت بیرون. می‌خواستم گردنبند را از گردنم دربیاورم ولی ترسیدم، فکر کردم وقتی گردنم باشد بیشتر در امانم. فکر کردم چیزی که آدم را مجنون می‌کند تنهایی یا درد نیست ــ ماندن در وضعیت وحشت مدام است.

*

چند روز بعد را پشت آینه گذراندم و اعضای صورتم را با دستم تأیید کردم. دماغ؟ این‌جا! چانه؟ این‌جا! دهان؟ دندان؟ پیشانی؟ این‌جا! این‌جا! این‌جا! این حضور و غیاب مسخره تنها کار باارزشی بود که برای وقت‌گذرانی به فکرم می‌رسید. یک جای دیگر خانه کارولین و بابا و تری مثل سگ هار دنبال هم گذاشته بودند. تا حد امکان فاصله‌ام را با آن‌ها حفظ می‌کردم.

مدت‌ها با ادی در مطبش می‌نشستیم. حالا دیگر به‌نظرم می‌آمد این او بود ــ نه من ــ که زندگی‌اش شبیه تصادفی با حرکت آهسته شده بود و به هیچ عنوان حاضر نبودم نمایش را از دست بدهم. ضمناً هدیه‌ی کارولین مرا بابت سلامتم به شک انداخته بود و فکر کردم بهتر است ادی نگاهی بهم بیندازد. سرتاپایم را معاینه کرد. نبض ضعیفم را گرفت، واکنش‌های عصبی بی‌مایه‌ام را امتحان کرد؛ حتا به او اجازه دادم خونم را بگیرد. نه این‌که در ناحیه یک آزمایشگاه پاتولوژی وجود داشته باشد که بخواهد خون را بفرستد آن‌جا، فقط سرنگ را پر کرد و بعد به عنوان یادگاری دادش به من. گفت هیچ مشکلی ندارم.

در مطب نشسته بودیم و با گوشی طبی رادیو گوش می‌کردیم که ناگهان اتفاقی عجیب و غیرمترقبه افتاد ــ یک مریض! زنی وارد شد بسیار ناراحت و عصبی. ادی چهره‌اش را جدی کرد که به‌نظرم نمایشی نیامد. من نشستم لبه‌ی صندلی و زن شروع کرد حرف زدن. ادی برایم ترجمه کرد «دکتر خیلی حالش بده، ظاهراً داره می‌میره.» مدتی طولانی به من خیره ماند تا نشانم بدهد لبخند نمی‌زند.

هر سه در ماشین ادی چپیدیم و با سرعتی وحشتناک رفتیم سمت خانه‌ی دکتر. وقتی رسیدیم، وحشتناک‌ترین جیغی که می‌شود تصور کرد به گوش‌مان خورد.

ادی گفت «دیر شد. مرد.»

«از کجا می‌دونی؟»

«از صدای شیون.»

حق با ادی بود. هیچ‌چیز مبهمی در آن شیون وجود نداشت.

ماشین را خاموش کرد، کیف پزشکی‌اش را برداشت و موهایش را با دست صاف کرد.

«اون‌که مرده، می‌خوای چه‌کار کنی؟»

«باید مرگش رو اعلام کنم.»

«یعنی به‌نظرت اون جیغ وحشتناک کافی نبود؟»

«حتا تو ده‌کوره‌ای مثل این‌جا هم قانون باید رعایت بشه. مرگ مرده باید رسماً تأیید بشه.» نفسی عمیق کشیدم و دنبال زن و ادی وارد خانه شدم.

ده دوازده نفر دور تخت دکتر متوفی حلقه زده بودند؛ یا آمده بودند برای سوگواری یا کمی قبل‌تر برای تماشای مردنش خودشان را رسانده بودند. دکتری که چند روز قبل با موتورش در کوچه‌پس‌کوچه‌ها ویراژ می‌داد حالا کاملاً بی‌حرکت بود. مردی که به اندام مجسمه‌وارش حسادت کرده بودم حالا فرو ریخته بود. بدنش حالتی داشت انگار کسی با یک جاروبرقی قوی همه‌چیزش را بیرون کشیده بود: قلب، قفسه‌ی سینه، ستون فقرات، همه‌چیز. راستش حتا پوست و استخوان هم نبود، فقط پوست.

ادی را زیر نظر گرفتم ولی خودش را بی‌خطر و صمیمی نشان می‌داد، حالتش با آن افکار شریرانه‌ای که در سر داشت جور درنمی‌آمد. پزشک دهکده مرده بود، حالا ادی مانده بود و دکتر جوان. مشخص بود ادی دارد فکر می‌کند بی‌اعتبار کردن دکتر جوان کار سختی نیست. ادی خودش را جمع‌وجور کرد و مشغول اغوای سوگواران شد. این اولین اعلان رسمی طبابتش بود.

همه یواش با ادی حرف می‌زدند. وقتی رو به من کرد، اخگری حاکی از جنون، بی‌رحمی، لجاجت و گمراهی در چشمانش دیدم. شگفت‌انگیزند پیچیدگی‌هایی که

در زمان مناسب در چهره دیده می‌شوند. ادی مرا کشید کنار و گفت دستیار دکتر زمان مرگ این‌جا بوده و گواهی مرگ را امضا کرده.

بعد زیر لب گفت «وقت حروم نکرده بی‌پدر.»

«الان کجاست؟»

«رفته خونه استراحت کنه. ظاهراً اون هم مریضه.»

این‌بار ادی نتوانست شادی‌اش را پنهان کند. آدرس خانه‌ی دکتر جوان را پرسید و راه افتاد تا با مسامحه‌کاری و شلختگی هر چه تمام‌تر مداوایش کند. مطمئن بودم.

تند رانندگی می‌کرد. دیدمش که شیرین‌ترین لبخندش را در آینه‌بغل تمرین می‌کرد. معنایش این بود که دارد خود را برای نقش سلطان ظالم آماده می‌کند.

دکتر جوان در کلبه‌ای بالای کوه تنها زندگی می‌کرد. ادی باعجله وارد شد. پابه‌پایش راه رفتن سخت بود. دکتر جوان با لباس بیرون روی تخت دراز کشیده بود. وقتی وارد شدم دیدم ادی رویش خم شده.

پرسیدم «حالش خوبه؟»

ادی جوری دور تختش ورجه‌ورجه می‌کرد انگار مشغول رقص پیروزی است.

«فکر نکنم زنده بمونه.»

«مریضیش چیه؟»

«مطمئن نیستم. ویروسیه، ولی یه ویروس نادر. نمی‌دونم چه‌طور باید درمانش کرد.»

گفتم «اگه دکتر قبلی گرفته و حالا هم این یکی مبتلا شده پس واگیرداره، من که رفتم بیرون.» دستم را گذاشتم روی دهانم و از کلبه خارج شدم.

«احتمالاً واگیردار نیست.»

«از کجا می‌دونی؟ تو که نمی‌دونی چیه.»

«می‌تونه یه چیزی باشه که توی شکم‌شون وول می‌خورد و توی دل‌ورودهشون تخم می‌گذاره.»

«حالم به‌هم خورد.»

«یا یه غذایی باشه که باهم خورده‌ن. لازم نیست نگران باشی.»

در راهِ بیرون رفتن گفتم «خودم تصمیم می‌گیرم کِی و کجا نگران بشم.»

دکتر جوان دو روز بعد مرد. ادی تمام مدت از کنار تختش جنب نخورد. با این‌که ادی گفت بیماری‌اش مسری نیست، حاضر نشدم پایم را در آن دخمه‌ی مرگ بگذارم. دقیقاً متوجه شدم دکتر جوان چه لحظه‌ای مرد، چون باز هم آن ضجه‌های جگرخراش در روستا طنین انداخت. راستش نسبت به این‌گونه سوگواری نمایشی مشکوک بودم و نهایتاً به این نتیجه رسیدم این هم یک جور تیک فرهنگی است، مثل آن لبخندها. فکر کردم این سوگی غیرقابل مهار نیست، نمایشِ سوگِ غیرقابل مهار است. دو چیز کاملاً متفاوت.

*

این‌گونه بود که ادی پزشک دهکده شد. چیزی را که می‌خواست به دست آورد ولی باز هم آرام نشد. اشتباه من بود که فکر می‌کردم آرام می‌شود. اشتباه ادی هم این بود که فکر می‌کرد مفت‌ومسلّم پزشک دهکده شدن باعث می‌شود روستاییان به او روی خوش نشان بدهند. باهم می‌رفتیم و درِ خانه‌ی مردم را می‌زدیم. بعضی در را توی صورت ادی می‌بستند؛ فکر می‌کردند دو دکتر قبلی را سحر و جادو کرده، آبله به خانه‌های‌شان انداخته. ادی مثل یک دزد قبر از در خانه برمی‌گشت ولی در هر صورت گشت‌مان را می‌زدیم. هیچ‌کس دم به تله نمی‌داد، چون ظاهراً هیچ‌کس این‌جا مریض نمی‌شد.

من فکر می‌کردم احتمال خیلی مختصری هست کسی مریض نشود، ولی ادی گوشش بدهکار نبود و روزبه‌روز تلخ‌تر می‌شد. این میزان از سلامت دیوانه‌اش کرده بود. «حتا یه مریض هم نیست! تنها چیزی که می‌خوام اینه که یه نفر مریض بشه! بد مریض بشه! این‌ها دیگه کی‌ان؟ فناناپذیرن؟ امیدوارم بیماری نورون‌های حرکتی بگیرن بفهمن دنیا دست کیه.» از ته دلش می‌گفت. با نفرت تمام.

خدا را شکر بابت حوادث کشاورزی! بعد از چند قطع عضو ناخواسته و از این قبیل، توانست چندتا مریض برای خودش جور کند. مردم آن‌جا از بیمارستان وحشت داشتند و بنابراین ادی مجبور بود همه‌ی کارها را در همان شالیزارها انجام بدهد، کارهایی که اگر قرار بود برای من انجام شود فقط دلم می‌خواست در استریل‌ترین جای ممکن باشد. ولی برای آن‌ها مهم نبود.

وقتی ادی بالاخره بعد از سال‌ها که از اتمام دوران تحصیلش گذشته بود حرفه‌ی پزشکی را آغاز کرد، من برگشتم خانه تا با نمایش‌هایی روبه‌رو شوم که مطمئن بودم در غیاب من به جاهای داغی رسیده‌اند.

*

کارولین گفت «من عاشق برادرشوهرم شدم.» انگار داشت در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی امریکایی حرف می‌زد و من اسامی آدم‌هایی را که صحبت‌شان بود نمی‌دانستم. صندلی‌یی را که برای بسته نگه داشتن در استفاده کرده بودم صاف کرد.

«می‌دونم سخته کارولین. ولی نمی‌تونی یه‌کم صبر کنی؟»

«تا مرگ پدرت؟ من خیلی آدم بدی هستم. دارم روزشماری می‌کنم. می‌خوام اون بمیره.»

پس دلیل تلاش‌های تب‌آلودش برای افزودن بر روزهای زندگی پدرم معلوم شد: احساس گناه. این حس را داشتم که بعد از مرگ پدرم او بیشتر از همه‌ی ما عزاداری خواهد کرد. در واقع این احتمال وجود داشت که مرگ پدرم این زن را نابود کند. فکر کردم باید با پدرم در این‌باره حرف بزنم، با احتیاط البته، و ازش خواهش کنم تا وقتی زنده است او را به تری ببخشد. مرگش کارولین را دیوانه می‌کرد. چون کارولین آرزوی مرگش را داشت. می‌دانستم بحث ناخوشایندی در پیش دارم ولی به خاطر کارولین، به خاطر عکس آن چشمان شیدای غمگین، باید این موضوع را مطرح می‌کردم.

بابا زیر چراغ خاموش توی تخت دراز کشیده بود. تاریکی به من جرئت داد کار دشوارم را انجام بدهم. یک‌راست رفتم سر اصل مطلب. تظاهر کردم کارولین چیزی به من نگفته و خودم شخصاً به این نتیجه رسیده‌ام. گفتم «ببین، می‌دونم خیلی دردناکه و من هم می‌دونم تو چه‌جور آدمی هستی ــ آخرین کاری که دوست داری در آستانه‌ی مرگ انجام بدی یه کار باشکوهه ــ ولی واقعیت اینه که اگه بمیری و اون توی ذهنش آرزوی مرگ تو رو کرده باشه هیچ‌وقت نمی‌تونه خودش رو ببخشه، نابود می‌شه. اگه واقعاً دوستش داری باید به برادرت هدیه‌ش بدی. باید ازش جدا شی و وقتی هنوز زنده‌ای واگذارش کنی.»

بابا حرفی نزد. وقتی داشتم این سخنرانی مخوف را می‌کردم با خودم گفتم اگر کسی این حرف‌ها را به من می‌زد یک چاقوی میوه‌خوری در زبانش فرو می‌کردم.

بالاخره در تاریکی گفت «تنهام بگذار.»

روز بعد تری تصمیم گرفت که باید پرنده‌ی مرده‌ای را که هنگام قدم زدن صبحگاهی دیده بود به پدرم نشان بدهد و مرا هم به‌زور با خودش برد. فکر می‌کرد

وقتی چشم پدرم به پرنده‌ی بی‌حرکت بیفتد خوشحال می‌شود از این‌که هنوز می‌تواند بجنبد. ایده‌ی بچگانه‌ای بود. پدرم تا حالایش هم کلی چیزهای مرده دیده بود و هیچ‌کدام هم باعث نشده بود حس کند از زنده بودنش خوشحال است. همه بی‌کلام دعوتش می‌کردند به مرگ بپیوندد. این چیزی بود که من می‌دانستم. نمی‌دانم چه‌طور تری نمی‌دانست.

بابا کنار پرنده‌ی بی‌حرکت قوز کرد و گفت «فکر کنم باید کارولین رو از دوش من برداری.»

«چی داری می‌گی؟»

بابا با خستگی گفت «فکر نکنم بتونه این مسخره‌بازی رو ادامه بده، من هم نمی‌تونم. اگه تو مثل یه بچه‌ی خوبْ مُرده می‌موندی شاید می‌تونست، ولی حتماً باید از گورت بلند می‌شدی، غلط می‌گم؟»

«نمی‌دونم الان باید چه‌کار کنم.»

«خودت رو نزن به اون راه. من ازش جدا می‌شم و تو برای خودت برش دار، باشه؟»

تری مثل برق‌گرفته‌ها از جا پرید.

«قبول، این احتمال رو در نظر می‌گیرم، ولی چی باعث شده فکر کنی اون هم موافقه؟»

«خفه شو تری، تو از همون اول هم یه عوضی خودخواه بودی، پس چرا همین سنّت رو ادامه نمی‌دی و همه‌چیز رو برای خودت نمی‌خوای؟ یه لقمه از زنی که دوستش داری و اون هم به شکل غیرقابل فهمی تو رو دوست داره. من همیشه فکر می‌کردم به خاطر بی‌تفاوتی اعضای صورتمه که همیشه توی به دست آوردن زن‌ها شکست خوردم، حالا این‌جا رو نگاه کن! چاق‌ترین مرد زمین از من موفق‌تره!»

«تو از من چی می‌خوای؟»

«فقط مواظبش باش. همین.»

تری گفت «نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.» و دهانش به اشکالی عجیب‌وغریب درآمد اما صدایی خارج نشد. انگار داشت سعی می‌کرد معادله‌ای پیچیده و طولانی را به حافظه بسپارد.

*

من و بابا رفتیم پیش کارولین که در باران زیر درخت نشسته بود. می‌دانستم حسابی مشغول شکنجه‌ی خودش است. احساس می‌کردم می‌توانم افکارش را کلمه‌به‌کلمه در سرم بشنوم. داشت به شر فکر می‌کرد، یا خودش شر را به تصرف درآورده بود، یا شر او را به تصرف خود درآورده بود. می‌خواست خوب باشد. فکر می‌کرد خوب نیست. فکر می‌کرد قربانی شرایط شده و تمام آدم‌هایی که کارهای اهریمنی می‌کنند قربانی شرایط هستند. فکر می‌کرد پدرم سرطان ندارد، خود سرطان است. آرزو می‌کرد پدرم عاشق کس دیگری شود و آرام در خواب بمیرد. احساس می‌کرد پدرم داستان زندگی‌اش را با خطی خرچنگ‌قورباغه نوشته تا ناخوانا شود. فکر می‌کرد زندگی‌اش ناخوانا و نامنسجم شده.

این چیزی بود که مطمئنم از افکارش شنیدم. با او احساس همدردی می‌کردم. آرزو کردم زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

پدرم با گام‌های بلند رفت سمتش و رک‌وراست همه‌چیز را به او گفت. باید حدس می‌زدم اولین هجومش به قلمرو اعمال نیک نتیجه‌ای فاجعه‌بار خواهد داشت. واقعیت این است که بخشندگی روحش محدود بود و وقتی داشت با بزرگواری خود را در محراب عشق‌شان قربانی می‌کرد نتوانست آزردگی را از چهره‌اش بزداید و همین باعث شد همه‌چیز نابود شود. این قیافه‌ی آزرده‌اش بود که کارولین را منفجر کرد.

«نه! چه‌طور می‌تونی همچین حرفی بزنی؟ من دوستت دارم! تو رو! من تو رو دوست دارم!»

بابا ادامه داد «ببین. تری انتخاب اول تو بود. می‌دونم که تمام این مدت دوستش داشتی. تقصیر کسی هم نیست. وقتی قبول کردی با من ازدواج کنی فکر می‌کردی بیست ساله که مرده. همه همین فکر رو می‌کردیم. پس چرا الکی تظاهر می‌کنی؟»

بابا روی متقاعدکننده بودن حرف‌هایش کار کرده بود و موقع صحبت کردن حسابی هیجان داشت. چنان متقاعدکننده حرف زد که ناممکن ناگهان ممکن شد و همین باعث شد کارولین سردرگم شود.

«من نمی‌دونم. از من می‌خوای چه‌کار کنم؟ می‌خوای بگی دیگه دوستم نداری؟ آره، شاید همینه.» و قبل از این‌که پدرم فرصت جواب دادن پیدا کند گفت «من هر

کاری تو از من بخوای انجام می‌دم. من دوستت دارم، پس هر کاری از من بخوای می‌کنم.»

اراده‌ی پدرم در بوته‌ی امتحان قرار گرفت. کارولین چرا این‌طور شکنجه‌اش می‌کرد؟ چه‌طور تحمل می‌کرد؟

گفت «ازت می‌خوام قبول کنی.»

«چی رو قبول کنم؟»

«این‌که دوستش داری.»

«مارتین، این...»

«قبول کن!»

«باشه! قبول می‌کنم! اولش فکر کردم برای چی باید زنده باشه؟ چرا نتونست مرده بمونه؟ و هر چه‌قدر بیشتر با تری وقت گذروندم بیشتر فهمیدم هنوز بهش علاقه دارم. بعد فکر کردم تو برای چی زنده‌ای؟ چرا این‌قدر یواش می‌میری؟ چه‌قدر ناعادلانه‌ست یکی که عاشق زندگیه، مثل پسرم، باید یکهو بمیره و یکی که دوست داره بمیره، مثل تو، تا ابد زنده‌ست. هربار حرف از خلاص کردن خودت می‌زنی من امیدوارتر می‌شم. ولی هیچ‌وقت این کارو نمی‌کنی. فقط حرف می‌زنی! چرا همه‌ش حرف می‌زنی وقتی جرئتش رو نداری؟ دیوانم کرده‌ی با این‌همه ادعا! یا خودکشی کن، یا خفه شو و این‌قدر منو امیدوار نکن!» کارولین ناگهان دست از حرف زدن کشید و دستش را جلو دهانش گذاشت، خم شد و بالا آورد. استفراغ از لای انگشتانش ریخت بیرون. وقتی صاف شد صورتش از شرم کج‌ومعوج شده بود. تمام اعضای صورتش زیر ذره‌بین شرم بزرگ شده بودند ــ چشمان گردش، گردتر، دهانش گشادتر و سوراخ‌های بینی‌اش به اندازه‌ی دهان سابقش. قبل از این‌که کسی چیزی بگوید دوید سمت جنگل.

بابا روی پاهای نحیفش پیچ‌وتاب خورد و قیافه‌اش جوری شد که تنها می‌توانم صفت دانه‌دار بهش بدهم. صورتش با ضجه می‌گفت، زندگی من توالی ناعادلانه و شرم‌آور پیشنهادات بی‌سرانجام است. عشق پیشنهاد شکوهمند بازنده‌ام بود در مزایده.

درست همان لحظه تری از خانه آمد بیرون. پرسید «صدای دادوفریاد شنیدم؟»

بابا گفت «دیگه متعلق به تونه.»

«منظورت چیه؟»

«کارولین. دیگه چیزی بین‌مون نیست.»

«جدی می‌گی؟»

«بله. می‌تونین باهم باشین. دیگه برام مهم نیست.»

صورت تری از خون خالی شد. شبیه آدمی بود که بهش اطلاع داده‌اند هواپیمایی که سوارش است باید با دماغه در دهانه‌ی یک آتشفشان فرود اضطراری کند.

«خب... ولی... من نمی‌تونم نشمه‌هام رو بی‌خیال بشم. بهت گفتم، عشقْ بدون مالکیت کار نمی‌کنه. نه. اصلاً. بعد از این‌همه مدت نمی‌تونم به زندگیم پشت کنم. نه. من نمی‌تونم با کارولین باشم.»

«دوستش نداری؟»

«ولم کن! می‌خوای با من چه‌کار کنی؟» این را گفت و رفت به جنگل، ولی در جهت مخالف کارولین.

پس مثلث به شکلی مؤثر از هم گسیخت. دیگر هیچ‌کس با هیچ‌کس نبود. سه نقطه دوباره تبدیل به سه خط موازی شدند. سه خط بدون تلاقی.

آخ. اشتباه از من بود.

من شاهد صحنه‌ی ملاقات تری و کارولین در عصر همان روز نبودم ولی بعدش که کارولین را دیدم، مثل کسانی راه می‌رفت که به‌شان آرام‌بخش تزریق کرده‌اند. داد زدم «حالت خوبه؟» هرازگاه می‌ایستاد و به سرش مشت می‌زد. دوباره داد زدم «کارولین!» با چشمانی ناامید نگاهم کرد. بعد تری از جلو پنجره‌ی اتاقم گذشت، انگار بولدوزر از رویش رد شده بود. به من گفت صبح برمی‌گردیم بانکوک. بالاخره خبر خوب. فکر کردم لابد با انفجار مثلث، کنجکاوی‌اش در مورد اتفاق بدی که انتظارش را در خانه‌ی ادی می‌کشید فروکش کرده. برای رفتن لحظه‌شماری می‌کردم و نمی‌توانستم تمام روز در خانه بمانم. باید می‌رفتم بیرون.

هیچ انتخابی نداشتم جز این‌که با ادی سوار ماشین بشوم تا باهم به خانه‌ها سر بزنیم. ظاهراً از حضور من خوشحال بود و مشتاقانه سخنرانی عجیبی کرد در باب قیاس پزشکان و خدایان. به چندتا کشاورز سر زدیم که بالاخره فهمیده بود بیماری مهلکی دارند. بعد از معاینه، درست جلو چشم پدر و مادرها، به دختران‌شان که شانزده سال هم نداشتند بند کرد، حالم به‌هم خورد. از آن‌جایی که چندان با

فرهنگ‌شان آشنا نبودم نمی‌دانستم این رفتار ادی چه خطراتی برایش خواهد داشت ولی تلاشش برای اغوا و ترساندن و خریدن دخترهای بینوا مو بر اندام راست می‌کرد. دیگر هیچ خصیصه‌ی مثبتی در ادی نمی‌دیدم. مردی که با او بزرگ شده بودم مرده بود. بعد از ترک خانه‌ها زشت‌ترین الفاظ را برای آن دخترها به کار می‌برد. هر کلمه و حرکتش با خشم و ناامیدی اشباع شده بود. موقعی که توی ماشین کنارش نشسته بودم فکر کردم این مرد نارنجکی است که ضامنش کشیده شده و امیدوارم وقت انفجار دورویرش نباشم.

بعد منفجر شد.

من دورویرش بودم.

پیشانی‌ام را چسبانده بودم به شیشه و آرزو می‌کردم کاش جنگل اطراف‌مان حیاط یک هتل آن‌چنانی بود و می‌توانستم هر وقت دلم بخواهد بروم طبقه‌ی بالا توی اتاقم و بخزم وسط ملافه‌های تمیز و زنگ بزنم که اتاق را تمیز کنند و با قرص خواب اوردوز کنم. هیچ‌چیز را بیشتر از این نمی‌خواستم.

ادی گفت «این چیه؟» و خیالاتم را برهم زد.

یک دختر چهارده پانزده‌ساله در جاده می‌دوید و دست تکان می‌داد و به ما اشاره می‌کرد توقف کنیم. فکر کردم دردسر از راه رسید.

ادی زد کنار و هر دو از ماشین پیاده شدیم. به ادی اشاره می‌کرد که دنبالش برود. دستگیرم شد پدرش مریض است. خیلی مریض. دخترک هول کرده بود. می‌خواست ادی همان لحظه با او برود. ادی حرفه‌ای‌ترین ژستش را گرفت و علایم بیماری را برایم ترجمه کرد: تب، تهوع، درد شدید شکم، هذیان و بی‌حسی دست و پا. ادی همزمان نالید و آه کشید. بعد انگار که تصمیمش را گرفته باشد سر تکان داد. دختر ملتمسانه جیغ زد.

چه نقشه‌ای داشت؟

دختر دست من را گرفت «خواهش، خواهش.»

«چی شده ادی؟»

«فکر نکنم امروز بتونم برم بالاسرش. شاید فردا، اونم اگه وقت کنم.»

دختر به انگلیسی گفت «شما نفهمید؟ پدرم. دارد می‌میرد!»

گفتم «ادی، داری چه‌کار می‌کنی؟»

«جسپر، می‌شه بری یه قدمی بزنی؟»

لازم نبود نابغه باشم تا متوجه شوم دارم در کثیف‌ترین شکل از اخاذی مشارکت می‌کنم.

گفتم «من نمی‌رم.»

ادی با نفرتی متمرکز و خردکننده نگاهم کرد. رویارویی نهایی بود. از پشت دندان‌های قفل‌شده‌اش گفت «جسپر، بهت می‌گم از این‌جا گم شو برو.»

«امکان نداره.»

ادی قاطی کرد و با تمام حجم ریه‌اش سرم فریاد کشید. هر کاری می‌توانست کرد که دکم کند تا به کثافت‌کاری‌اش برسد. از جایم جنب نخوردم. فکر کردم همین است. اولین تقابل فیزیکی‌ام با شیطان. با تمام وجود دلم می‌خواست پیروز شوم.

نشدم.

هلم داد. هلش دادم. دوباره هلم داد. داشت خسته‌کننده می‌شد. مشت زدم. ادی جاخالی داد. بعد او مشت زد. من هم سعی کردم جاخالی بدهم ولی نتیجه‌اش این شد که مشت به جای برخورد با صورتم با پیشانی‌ام ارتباط برقرار کرد. عقب رفتم و او هم از بی‌تعادلی‌ام سوءاستفاده کرد و یک جفتک غیرمنتظره پراند که خورد به گلویم. از پشت افتادم و سرم خورد زمین. صدای بسته شدن در ماشین را شنیدم و وقتی روی پا ایستادم کاری ازم برنمی‌آمد جز این‌که دور شدن ماشین را تماشا کنم.

ادی، این حرام‌زاده‌ی نفرت‌انگیز! این راهزن چاچول‌باز! از این‌که نتوانستم آن دختر بینوا را نجات بدهم احساس گناه کردم، ولی اگر کسی که از بچگی می‌شناسیدش چنان مصمم به ارتکاب جنایت باشد که لگدش تا گلوی‌تان برسد چه کاری از دست‌تان برمی‌آید؟ در هر صورت دیگر خیلی دیر شده بود. آن ابلیس با دخترک زد به چاک و مرا تک‌وتنها در ناکجا تنها گذاشت. جایی که فکر کنم تمام گرمای تایلند یک جا جمع شده بود.

ساعت‌ها راه رفتم. انبوه پشه‌های هیجان‌زده مشتاقانه تعقیبم می‌کردند. هیچ‌کس نبود، هیچ نشانی از زندگی انسانی دیده نمی‌شد. تصور این‌که تنها موجود بودم کار سختی نبود ولی همین هم باعث نشد احساس تنهایی کنم. لذت‌بخش است تصور این‌که تمام انسان‌ها مرده‌اند و این قدرت را داری که تمدنی نو را شروع کنی یا نکنی.

فکر کردم تمدن جدیدی آغاز نخواهم کرد. چه کسی می‌تواند بار شرمندگی پدرِ نسل بشر بودن را به دوش بکشد؟ من که نمی‌توانم. می‌توانستم خودم را شاه مورچگان ببینم، یا رئیس دسته‌ای خرچنگ ــ ولی ادی مرا از هر چه انسان بیزار کرده بود. چنین کاری از عهده‌ی یک نفر هم برمی‌آید.

عرق‌ریزان راهم را می‌رفتم و به فانتزیِ تنها انسان زمین بودن پروبال می‌دادم. راستش اهمیتی نمی‌دادم که در جنگل گم شده‌ام. چندبار ممکن است چنین اتفاقی در زندگی‌ام بیفتد؟ پیش‌بینی کردم خیلی. این‌بار در جنگل، بار دیگر در اقیانوس، بعد در پارکینگ یک مجتمع تجاری، تا این‌که نهایتاً در فضا گم شوم. ببینید کی گفتم.

ولی عمر تنهایی‌ام کوتاه بود. از قعر تپه صدای آدم شنیدم. رفتم لبه‌ی شیب و حدود بیست کشاورز دیدم که گرد یک ماشین پلیس حلقه زده بودند. هیچ‌چیزی در این منظره نبود که این احساس را به من بدهد که ربطی به من دارد ولی چیزی به من گفت نروم پایین. فکر کنم وقتی همیشه بی‌دلیل احساس گناه داشته باشی همین بلا سرت می‌آید. روی پنجه‌ی پا ایستادم تا بهتر ببینم. وقتی این کار را کردم سایه‌ای دیدم که آرام به سمتم می‌آمد. برگشتم. زنی میان‌سال که یک سبد سیب به دست داشت زل زده بود به من. نه، به من زل نزده بود. داشت گردنبندم را چپ‌چپ نگاه می‌کرد.

با لهجه‌ای به غلظت جنگلی که احاطه‌مان کرده بود گفت «سرتو بگیر پایین. نگذار ببینت.»

با دستان دراز و عضلانی‌اش مرا به سمت پایین فشار داد. روی شیب پرعلف کنار هم نشستیم.

«من تو رو می‌شناسم.»

«واقعاً؟»

«تو دوست اون دکتره هستی؟ مگه نه؟»

«چی شده؟»

گفت «توی دردسر افتاده.»

پس فهمیده بودند برای معالجه‌ی پدر آن دختر او را به چه کاری وا داشته. چه خوب، اصلاً برایم مهم نبود زندانی‌اش کنند تا همان بلایی که سر دختر آورده بود سر خودش هم بیاید. حقش بود.

گفت «جنازه‌ها رو نبش قبر کردن.»

درباره‌ی جنازه‌ی چه کسانی حرف می‌زد؟

«راجع به جنازه‌ی کیا حرف می‌زنی؟»

«دکتر پیره و دکتر جوونه.»

«نبش قبر کردن؟ چرا همچین کار چندشی کردن؟»

«فکر می‌کنن ممکنه به یه ویروس جدید مبتلا شده باشن. چند سال پیش این‌جا همه آنفلوآنزای مرغی گرفتن. برای همین هر وقت این‌جا چند نفر با عوارض شبیه به‌هم می‌میرن، شروع به تحقیقات می‌کنن.»

جالب است، ولی این چه ربطی به اخاذی و تجاوز دارد؟

«خب؟»

«کالبدشکافی کردن. فکر کنم می‌دونی چی پیدا کردن.»

«یه توده‌ی وحشتناک از اعضای در حال فساد؟»

گفت «زهر.» و با دقت نگاهم کرد تا واکنشم را ببیند.

«زهر؟» زهر؟ «و نتیجه گرفتن...» به خودم زحمت ندادم جمله‌ام را به پایان برسانم. معلوم است چه نتیجه‌ای گرفته‌اند. و مشخص است نتیجه‌گیری‌شان هم درست بوده. کار ادی بود، حرام‌زاده‌ی نفرت‌انگیز. برای برآوردن آرزوی والدین متوفایش دکتر و دستیار جوانش را کشته بود تا جانشین‌شان شود.

«حالا پلیس می‌خواد دستگیرش کنه؟»

«نه. اون‌هایی رو که پایین ایستاده‌ن دیدی؟» می‌خواست این سؤالش را جواب بدهم؟ همان جا بودند دیگر.

«چه‌طور؟»

همان لحظه دو پلیس سوار ماشین شدند و رفتند. فضایی را که پیش‌تر ماشین اشغال کرده بود آدم‌ها پر کردند.

«به پلیس گفتن دوست دکترت رفته کامبوج.»

دوست داشتم دیگر به ادی نگوید «دوست دکترت» هر چند می‌دانستم برای روشنگری خوب است، سه‌تا دکتر در این داستان نقش داشتند. ولی داشتم خنگ‌بازی

درمی‌آوردم؟ چرا کشاورزان به پلیس گفته بودند ادی رفته کامبوج؟ و چرا این زن بابت چنین چیزی هیجان‌زده بود؟

«نمی‌بینی؟ می‌خوان قانون رو به دست خودشون اجرا کنن!»

«یعنی؟»

«می‌خوان بکشنش. نه‌فقط اون. تو رو هم.»

«من؟»

«و بقیه‌ی استرالیایی‌هایی که اومدن کمکش.»

«صبر کن ببینم! اون استرالیایی‌ها خانواده‌ی من هستن! اونا هیچ کاری نکرده‌ن. روح‌شون هم خبر نداره! من هیچی نمی‌دونم.»

گفت «بهتره نری خونه.»

«ولی من هیچ کاری نکرده‌م! کار ادی بود! این دومین‌باریه که ادی یه مشت وحشی رو می‌فرسته سراغ‌مون. خدای من ــ حق با پدرم بود. مردم این‌قدر روی پروژه‌های ابدی‌شون اصرار دارن که باعث سقوط خودشون و تمام اطرافیان‌شون می‌شن.»

نگاهی تهی به من کرد.

چه‌کار می‌توانستم بکنم. نمی‌توانستم وقت گرانبها را صرف پیدا کردن پلیس کنم؛ باید می‌رفتم خانه و همه را مطلع می‌کردم که جماعتی خشمگین قصد دریدن‌مان را دارند.

عجب گند و کثافتی شد این سفر!

«هی، برای چی کمکم می‌کنی؟»

«گردنبندت رو می‌خوام.»

چرا نه؟ با گردن انداختن این لامصب خیلی خرافاتی‌بازی درآورده بودم. گردنبند چندش‌آور را باز کردم و دادم به او. گرفت و خیلی سریع رفت. فکر کنم فقط از سر استیصال آن را به گردنم انداخته بودم. اگر پیش‌داوری نداشته باشی و کسی بگوید یک دانه شن خواص جادویی دارد، می‌توانی در آن دانه آرامش پیدا کنی.

*

گروه زیر پایم پیاده در جنگل راه افتادند. زمان تعقیب‌شان در فکر ادی بودم و خانواده‌ام و شگفت‌زدگی‌شان پس از دیدن این گروه تشنه‌به‌خون که به قصد کشتن‌شان

آمده بودند. باید حواسم می‌بود تا با گروه خشن برخورد نکنم، تایلندی نبودم که بتوانم همرنگ جماعت‌شان شوم. به جای پیش‌غذا درسته قورتم می‌دادند. برای همین فاصله‌ام را حفظ کردم. ولی راه خانه را بلد نبودم ــ مجبور بودم تا خانه‌ی ادی دنبال‌شان بروم. آشکار بود چه موقعیت دشواری پیش رو داشتم. چه‌طور می‌توانستم پیش از آن‌ها برسم و بقیه را مطلع کنم وقتی مجبور بودم دنبال‌شان بروم؟

باز هم یک موقعیت مرگ و زندگی دیگر. به‌به.

همین‌طور که گروه حرکت می‌کرد بقیه هم به‌شان ملحق می‌شدند تا این‌که جمعیتی تشکیل دادند و نهایتاً بدل شدند به آوند ضخیمی از انتقام. یک جور سونامی انسانی که سرعت و ابعادش لحظه‌به‌لحظه افزایش پیدا می‌کرد. هیچ‌چیز نمی‌توانست متفرق‌شان کند. صحنه‌ی رعب‌آوری بود. به شکل ترسناکی خود را برای قتل‌عامی خاموش آماده می‌کردند. گروهی نبودند که فریاد جنگ سر داده باشند، جماعتی بودند با لب‌های فروبسته که آرام جلو می‌رفتند. وقتی شروع کردم دویدن فکر کردم تا چه اندازه از هر ازدحامی بیزارم، از ازدحام طرف‌داران تیم‌های ورزشی، ازدحام طرف‌داران محیط‌زیست، حتا از ازدحام سوپرمدل‌ها، ببینید چه‌قدر از هر ازدحامی متنفرم. از من بشنوید، آدمیزاد را فقط وقتی تنها است می‌شود تحمل کرد.

جالب این‌جا بود که جماعت‌شان جماعتی دموکرات بود. هر کسی می‌توانست برای مثله کردن ادی و خانواده‌ام به‌شان ملحق شود. حتا چند بچه هم بودند. همین شگفت‌زده‌ام کرد. چند آقای مسن هم بودند که با وجود کمرویی و ضعف‌شان تلاش می‌کردند سرپا بایستند. انگار جذب گروه شده بودند و انرژی‌اش را می‌مکیدند. انگار بدن‌های نحیف و ضعیف‌شان حالا انگشتانِ چالاکِ دستی قدرتمند بودند. ولی مگر این‌ها بودایی نبودند؟ خب که چی؟ بودایی‌ها هم مثل بقیه از کوره در می‌روند، مگر نه؟ انصافاً ادی با زهر و جنایت و اخاذی و تعرض، آرامش درونی‌شان را به باد فنا داده بود. آرامش درونی نمی‌تواند در برابر هجومی چنین وحشیانه پایداری کند. هیچ‌کدام مثل بودا لبخند نمی‌زد. لبخندشان شبیه افعی بود، شبیه اژدهای چهل‌سر.

حتا خورشید هم کیفیتی تهدیدآمیز داشت. آفتاب بر سرمان آوار بود. فکر کردم طبیعتاً این قصابی نباید در روز روشن اتفاق بیفتد، جای چنین اتفاقی در ظلمات است.

چه اتفاقی افتاده بود؟ داشتند سریع‌تر راه می‌رفتند! همان موقعش هم خسته شده بودم ولی باید مثل اسب می‌دویدم. چه‌قدر وحشتناک! آخرین ماراتنی که درش شرکت داشتم وقتی بود که در راه رسیدن به تخمک ۲۰۰ میلیون اسپرماتوزوئید را شکست دادم. حالا دوباره در موقعیتی مشابه. راستش می‌شود گفت هیجان‌انگیز بود. کاملاً آگاه بودم که برای متفکر خستگی‌ناپذیری مثل من این‌همه جنب‌وجوش لذت‌بخش بود. گروهی قاتل در راه هستند... چه‌کار می‌توانی بکنی؟

غروبِ آسمان را با قرمزی نرم و شربتی آغشته بود: قرمز زخم سر. همان‌طور که می‌دویدم آرزو کردم کاش یک قمه داشتم و شاخه‌های سرِ راهم را می‌بریدم. راهم را به‌زحمت از لابه‌لای بوته‌های زیر سرخس باز می‌کردم، واپسین بارقه‌های آفتاب لکه‌هایی پراکنده روی زمین انداخته بودند. صداهای تهدیدآمیز همیشگی جنگل انگار از یک سینمای خانگی گران‌قیمت پخش می‌شدند.

نیم ساعت بعد گم‌شان کردم. لعنتی. می‌خواستم چه‌کار کنم؟ چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ دویدم، افتادم، بالا آوردم، دوباره بلند شدم. چرا آمده بودیم این‌جا؟ لعنت به این تایلندی‌ها. یک گروه عصبانی استرالیایی ممکن است این‌قدر کتکت بزنند که ریقت دربیاید، ولی می‌توانی بعدش سینه‌خیز بروی خانه. این جنایت بود! نه، قتل‌عام بود! پدرم! کارولین! تری! از همه‌جا بی‌خبر و تنها. با تمام توانم دویدم. و گرما. و پشه‌ها. و ترس. نمی‌رسم. چه‌طور می‌توانم خبرشان کنم؟

فکر کنم می‌توانم...

نه.

مگر این‌که...

فکری به سرم زد. ولی احمقانه بود و از سر استیصال و ناممکن. احتمالاً زده بود به سرم. شاید تخیلم داشت خودش را سرگرم می‌کرد. ولی عجب فکری! فکرم این بود: ارتباط من و پدرم عمیق‌تر از یک ارتباط ساده‌ی پدر و پسری بود و مدت‌ها بود فکر می‌کردم گاهی می‌توانیم ذهن هم را بخوانیم، پس اگر تمرکز شدیدی می‌کردم می‌توانستم پیام را به او برسانم. مسخره! درخشان؟

مشکل این بود که نمی‌شد موقع دویدن تمرکز کرد و اگر می‌ایستادم و تمرکزم جواب نمی‌داد جماعت خشمگین را گم می‌کردم و به تبعش راه خانه را. و همه می‌مردند!

واقعاً فکر می‌کردم می‌توانیم فکر هم را بخوانیم؟ می‌توانستم چنین ریسکی بکنم؟ دویدن در میان گیاهان سخت‌تر شده بود و وقتی شاخه‌ای را کنار می‌زدم تنها نتیجه‌اش این بود که برگردد و به صورتم سیلی بزند. جنگل مهاجم شده بود. گروه از من فاصله می‌گرفت. قلبم داشت از کار می‌افتاد. خانواده‌ام خواهند مرد.

خطر کنم؟

گور پدرش، بکن.

ایستادم. جمعیت جانی بالای تپه‌ای از نظر گم شد. قلبم درد می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم تا تسکینش بدهم.

برای ارتباط با پدرم لازم بود به مراقبه‌ای عمیق برسم. مجبور بودم عجله کنم، ولی با شتاب نمی‌شود به آرامش مطلق درونی دست پیدا کرد. باید با چرب‌زبانی به راهش بیاوری. دگرگون کردن کیفیات ضروری ذهن مثل دویدن دنبال اتوبوس نیست.

چهارزانو نشستم روی زمین و بر نفس کشیدنم تمرکز کردم و مانترایم را پشت سر هم تکرار کردم «وای». همین کار حجمی از ذهنم را آزاد کرد ولی حقیقتش سرم منگ بود. در حدی شفافیت ذهن داشتم که فقط بتوانم تا لبه‌ی خودآگاهی بروم، نه بیشتر. درد شیرینی هم حس کردم، ولی که چه؟ باید از همیشه فراتر می‌رفتم، ولی داشتم چه‌کار می‌کردم؟ فقط یک مشت حرکت تقلیدی و مکانیکی. مطالعاتم در باب مراقبه به من سیستمی را آموخته بود: این‌جوری بنشین، این‌جوری نفس بکش، فلان جور بر تنفست متمرکز شو، ولی استفاده از این سیستم با چیزی که آن لحظه نیاز داشتم در تضاد بود. با این‌که این شکل از مدیتیشن را بارها و بارها به یک شکل آزموده بودم، با یک شکل تنفس و یک شکل تمرکز، این احساس بهم دست داد تمام این مدت در کارخانه‌ی کوکاکولا در خط تشتک‌گذاری کار می‌کرده‌ام. ذهنم آرام بود و هیپنوتیزم‌شده و کرخت. فایده‌ای نداشت.

سعی بر رام کردن ذهن برانگیخته‌ام به این معنا بود که تضادی در ذهنم وجود داشت. این تضاد تمام انرژی‌یی را که برای برقراری ارتباط تله‌پاتیک با پدرم لازم داشتم تحلیل می‌برد. پس شاید می‌بایست دست از تمرکز می‌کشیدم، ولی بدون تمرکز چه‌طور می‌توانستم ذهنم را آرام کنم؟

اول از همه به جای چهارزانو نشستن ایستادم و مثل جیمز دین در *شورش بی‌دلیل* تکیه دادم به درخت. بعد همان‌طور که انوک یادم داده بود به صدای تنفسم گوش نکردم، به سروصدای اطرافم گوش کردم. حتا چشمانم را هم نبستم. بازِ بازشان کردم.

داشتم بدون تمرکز درختان خیس را در آفتاب غروب می‌دیدم. ذهنم را تیز کردم. فقط حواسم به تنفسم نبود، چشمم هم به افکارم بود. مثل آبشار اخگر فرو می‌ریختند. مدتی طولانی نگاه‌شان کردم. تعقیب‌شان کردم، نه به جایی که می‌رفتند، از جایی که می‌آمدند، تا گذشته‌ها. می‌دیدم چه‌طور این افکار مرا شکل داده‌اند ــ مواد اولیه‌ی سوپ جسپر.

شروع کردم راه رفتن و سکوت ذهنم هم همراهی‌ام می‌کرد، هر چند سکوتش از جنس غیاب صدا نبود. سکوتی بود عظیم و تصویری و کرکننده. هیچ‌کس تا به‌حال درباره‌ی این شکل از سکوت به من نگفته بود. واقعاً بلند بود. وقتی در جنگل راه می‌رفتم توانستم به وضوحِ ذهن دست پیدا کنم.

بعد ذهنم ساکت شد. ساکت ساکت. این اتفاق ناگهان افتاد. از اصطکاک درونی رها شدم. از ترس. این آزادی کمک کرد تمام موانع سر راهم کنار بروند. فکر کردم دنیا متورم می‌شود، این‌جا، در دهانم می‌ترکد، از گلویم پایین می‌رود، چشمانم را پر می‌کند. به طرز غریبی این چیز عظیم واردم شد و من برای آن جا نداشتم. کوچک‌تر بودم. حس خوبی داشتم از این‌که کوچک هستم. ببینید، می‌دانم گفتن این حرف کمی عجیب است ولی از من بپذیرید: تجربه‌ام ربطی به عرفان نداشت. به‌علاوه خودم را هم گول نمی‌زنم. من قدیس نیستم. برای تمام خوشگل‌های کالیفرنیا هم حاضر نبودم مثل سن فرانسیس جراحات جذامی‌ها را با زبانم پاک کنم، ولی چیزی حس کردم که به عمرم احساس نکرده بودم: عشق. می‌دانم به‌نظر مسخره می‌آید ولی فکر می‌کنم حقیقتاً دشمنانم را دوست داشتم: ادی، خانواده‌ام، گروهی که دوان‌دوان می‌رفتند تا خانواده‌ام را قتل‌عام کنند، حتا نفرت زهرآگین مردم استرالیا. حالا خیلی هم از موضوع پرت نشویم؛ من دشمنانم را ستایش نمی‌کردم، با این‌که دوست‌شان داشتم عاشق‌شان نبودم. ولی نفرت غریزی‌ام نسبت به آن‌ها یک‌جورهایی بخار شد و رفت. این حجم احساسات کمی ترساندم ــ این جنون عشق که مثل چاقو در کَره‌ی نفرتم فرو می‌رفت. پس انوک اشتباه می‌کرد؛ ثمر حقیقی مدیتیشن آرامش درونی نیست، عشق است.

وقتی زندگی را برای اولین‌بار به شکل یک کُل می‌بینی و عشقی واقعی نسبت به این کُلیت پیدا می‌کنی، آرامش درونی به‌نظر هدفی کوچک و حقیر می‌آید.

در همین احوالِ خوش بودم که متوجه شدم هیچ تلاشی برای برقراری ارتباط با پدرم نمی‌کنم. نزدیک بود بی‌خیال شوم و فکر کنم دارودسته‌ی تایلندی‌ها کجا رفتند که ناگهان بدون هیچ تلاشی صورت پدرم پیش چشمم آمد. بعد اندام خمیده‌اش را دیدم. در اتاقش روی میز دولا شده بود. از نزدیک‌تر نگاه کردم. داشت برای یکی از روزنامه‌های سیدنی نامه می‌نوشت. فقط تهنیت اول نامه را دیدم: کثافت‌های عزیز خط خورده و شده بود کثافت‌های عزیزم. متقاعد شدم این تصورم نیست و واقعاً دارم پدرم را می‌بینم، در زمان حال. فکر کردم بابا! بابا! منم! یک گروه در راه است تا ادی و هر که را در خانه هست بکشد! برو بیرون! همه را ببر بیرون! سعی کردم تصویری از تایلندی‌های خشمگین برایش ارسال کنم تا وقتی رسیدند بتواند شناسایی‌شان کند. تصویری از گروه برایش فرستادم که خانه را محاصره می‌کردند، همه مسلح به ادوات کشاورزی دنیای قدیم. داس دست‌شان بود! خدای من!

بدون اجازه‌ی من تصویر محو شد. چشمانم را باز کردم. شبی بود سیاه و ابری، به قدری تاریک که می‌توانستم زیر زمین باشم. جنگل ناله‌های ترسناک می‌کرد. چه مدت این‌جا بودم؟ هیچ راهی نداشتم که بفهمم.

دوباره راه افتادم. شاخه‌ها را از سر راهم کنار می‌زدم و چشمانم هنوز پر از تصویر بودند، دماغم پر از بوهایی که در آن محیط وجود نداشتند (دارچین و شیره‌ی افرا)، زبانم پر از طعم‌ها (خمیردندان و مربا). این احساس را داشتم که بودنم در دنیا شباهتی به قبل ندارد.

موقع راه رفتن در این فکر بودم که وقتی برسند، آیا با خانه‌ای خالی روبه‌رو خواهند شد؟ آیا پدرم هشدارم را شنید؟ یا این کارم فقط بهانه‌ای بود برای این‌که از بار نجات دادن خانواده‌ام شانه خالی کنم؟ بدون این‌که بدانم کجا می‌روم به راهم ادامه دادم. به غریزه‌ام میدان دادم تا مرا میان جنگل راهنمایی کند. بر علف‌هایی پا می‌گذاشتم که بویی شیرین و مست‌کننده داشتند. مکث کردم تا آب خنک و خوشمزه‌ی آبشاری کوچک را بنوشم. بعد دوباره به راهم ادامه دادم، تلوتلوخوران بر لبه‌ی تپه‌ها و لابه‌لای انبوه گیاهان.

هیچ ترسی حس نمی‌کردم. چنان احساس می‌کردم بخشی از جنگل هستم که به‌نظرم آمد خیلی زشت است حیوانات بخواهند از کمین‌شان بیرون بیایند و مرا بخورند. بعد به لبه‌ی تپه‌ای رسیدم که تا پایین هیچ درختی بر آن نبود و می‌توانستم از آن بالا ماه در حال صعود را ببینم. تمام چشمان گل‌ها و دهان‌های درختان و چانه‌های صخره‌های عجیب‌وغریب به من می‌گفتند راه را درست می‌روم. مایه‌ی آسودگی بود چون هیچ ردپایی وجود نداشت. نمی‌دانم چه‌طور، ولی گروه ساکت انتقام‌جو هیچ‌چیزی را آشفته نکرده بود، انگار مثل ماده‌ای باستانی و بی‌شکل میان جنگل شناور شده بود.

وقتی بالاخره خانه‌ی ادی را پیدا کردم دیدم چراغ‌هایش روشن است. باد وحشیانه بر در و پنجره‌ها می‌کوبید. منظره‌ی خانه وضعیت یکتا بودنم را فوراً از بین برد. دنیا دوباره پاره‌پاره شد و اتصال مطلق من و تمام موجودات زنده از میان رفت. حالا نسبت به تمام موجودات احساس بی‌تفاوتی می‌کردم. به یک ورم هم نبودند. حایل‌های بین‌مان به ضخامت ستون‌های استخوان و غضروف بودند. من بودم و آن‌ها. هر احمقی می‌توانست ببیند.

پشت درختی قایم شدم، گلبول‌های قرمزم را که به سمت قلبم می‌شتافتند حس می‌کردم. یاد چیزی افتادم که پدرم یک‌بار قول داده بود یادم می‌دهد: چه‌طور وقتی وحشیان برای خوردنت هجوم می‌آورند خود را نخوردنی کنی. امیدوار بودم این مهارت ضروری را واقعاً بلد بوده باشد.

معلوم است که دیر رسیده بودم. در باز بود و گروه مسلح به داس و چکش و چنگال یک‌به‌یک بیرون می‌آمدند. روبه‌رو شدن با جماعت خشمگین یا شکل ازتبلوردرآمده‌شان هیچ فایده‌ای نداشت چون ظاهراً کارشان را به انجام رسانده بودند. با قطعه‌قطعه شدنم چیزی عوض نمی‌شد.

صورت و دستان تک‌تک‌شان خونی بود. لباس‌های‌شان چنان کثیف شده بود که فقط باید دور انداخته می‌شدند. صبر کردم تا آخرین مهاجم هم خارج شود و باز هم منتظر ماندم. خانه را نگاه کردم، سعی کردم نترسم. حتا با تمام چیزهایی که پدرم یادم داده بود باز هم برای چنین چیزی آمادگی نداشتم. هیچ‌چیز مرا برای مواجهه با خانواده‌ی سلاخی‌شده‌ام آماده نکرده بود. تمام ذهنم را شخم زدم تا شاید از اعماق

کودکی‌ام چیزی پیدا کنم که به من بگوید باید چه کنم ولی جست‌وجویم بی‌فایده بود و بنابراین به سمت خانه راه افتادم، حسی و روحی و روانی بی‌دفاع. درست است که بارها مرده تصورشان کرده بودم (به محض این‌که با کسی ارتباط عاطفی برقرار می‌کنم تصور می‌کنم که مرده تا بعداً حالم گرفته نشود) ولی در ذهنم همیشه جنازه‌های تمیزی بودند و تا حالا به ذهنم نرسیده بود خودم را برای دیدن مغز عزیزانم بر روی دیوار آماده کنم، یا مواجهه با اعضای بدن‌شان در استخری از خون و مدفوع و دل‌وروده و از این قبیل.

اولین چیزی که دیدم جسد ادی بود. انگار یک قهرمان پاتیناژ هزار دفعه از رویش رد شده بود. صورتش چنان تکه‌پاره شده بود که اگر چشمانش نبود نمی‌توانستم تشخیصش بدهم. کیفیتی یخ‌زده داشتند، کیفیتی که فقط بوتاکس و مرگ ناگهانی می‌توانند به چشم‌ها ببخشند. خیره مانده بود به گلدان‌های سفالی حاوی روح والدینش، کسانی که علی‌الظاهر تمام مدت هواش را داشتند. نفرت در چشمانش هویدا بود. خوش آمدی ادی، شرّت کم. لجن بودن را به حد نهایت رساندی، آن‌قدر که آوارش روی سر خودت ریخت.

پاهایم مرا با تلاشی فراانسانی به اتاق بعدی بردند. آن‌جا عموتری را دیدم که زانو زده بود، از پشت به یک فولکس قورباغه‌ای شباهت داشت که می‌خواهد دنده‌عقب در یک جای تنگ پارک کند. عرق از حلقه‌های چربی گردنش سرازیر بود. صدای گریه‌اش را شنیدم. برگشت و نگاهم کرد، بعد از من رو گرداند و دست چاقش را بالا آورد و به سمت در اتاق پدرم گرفت.

وارد شدم.

بابا هم زانو زده بود و بالاسر جسد مثله‌شده‌ی کارولین خود را به‌آرامی جلو و عقب می‌کرد. چشمانش از این گشادتر نمی‌شد، انگار با چوب‌کبریت باز شده بودند. عشق زندگی‌اش به پشت روی زمین بود، از ده‌ها زخمش خون بیرون می‌ریخت. چشمان مرده‌اش نگاهی غیرقابل درک داشتند. مجبور شدم رویم را برگردانم. چیزی آزارنده در آن چشم‌ها بود. شبیه کسی بود که چیزی برخورنده گفته و می‌خواهد حرفش را پس بگیرد. بعداً فهمیدم موقع دفاع از ادی مرده. هیچ‌کس نه، ادی. اتفاقی به قتل رسیده بود و مرگ او باعث دودستگی در گروه شده بود، یک دسته اعتقاد داشتند قتل زنی

میان‌سال اشکالی ندارد و دسته‌ی دیگر که می‌گفتند زیاده‌روی کرده‌اند. همین باعث شده بود دست از کشتار بکشند و برگردند خانه‌های‌شان.

ادی و کارولین را در باغچه خاک کردیم. دوباره باران گرفته بود و چاره‌ای نداشتیم که مراسمی خیس و گل‌آلود برای‌شان برگزار کنیم که شاید برای ادی شایسته بود، ولی تماشای ناپدید شدن جسد کارولین در گل‌ولای همه‌مان را بدحال و شرم‌زده کرد. بابا به‌سختی نفس می‌کشید، انگار چیزی مجرای تنفسش را بسته بود ــ شاید قلبش.

*

سه‌تایی در سکوت سوار ماشین شدیم و برگشتیم بانکوک. غرق در غمی که تمام لبخندهای زندگی آینده‌ات را تصنعی می‌کند. در تمام مسیر پدرم مطلقاً از جایش تکان نخورد و فقط گاهی صداهایی جزئی از دهانش خارج می‌شد تا به ما بفهماند تک‌تک ثانیه‌های باقی‌مانده از زندگی‌اش شکنجه‌ای دردناک خواهند بود. می‌دانستم خودش را مقصر مرگ کارولین می‌داند، هم خودش و هم تری را، به این خاطر که پای ادی را به زندگی ما باز کرده بود، نه‌فقط تری بلکه سرنوشت و بخت و خدا و هنر و علم و انسانیت و راه شیری. هیچ‌چیز مبرا نبود.

وقتی به خانه‌ی تری رسیدیم همه به اتاق‌های‌مان رفتیم تا حیرت کنیم از این‌که قلب انسان چه‌قدر سریع بسته می‌شود و فکر کنیم کی می‌توانیم دوباره به‌زور بازش کنیم. فقط دو روز بعد، پدرم یا به خاطر قتل کارولین یا به خاطر سگ سیاهی که در کود قلبش عوعو می‌کرد، یا بابت سوگواری‌یی که عقل سلیم را از او گرفته بود یا حتا شاید به این خاطر که بعد از یک عمر فکر کردن به مرگ هنوز نفهمیده بود مرگ خودش هم گریزناپذیر است، بالاخره از هیپنوتیزم غم آمد بیرون و آخرین پروژه‌اش را اعلام کرد. طبق پیش‌بینی ادی از همه‌ی پروژه‌هایش دیوانه‌وارتر بود. و بعد از یک عمر تماشای پدرم که تصمیم پشت تصمیم می‌گرفت یکی از یکی نامحتمل‌تر، چیزی که بیش از همه‌چیز باعث تعجبم شد این بود که هنوز می‌توانستم متعجب شوم.

هفت

بابا گفت «من نمی‌خوام این‌جا بمیرم.»

تری پرسید «چی شده؟ اتاقت رو دوست نداری؟»

«اتاقم خوبه. مشکلم این کشوره.»

سه‌تایی داشتیم کاری مرغ می‌خوردیم و غروب را در افق کلان‌شهر آلوده تماشا می‌کردیم. طبق معمول پدرم بالا آورد ولی توانست کاری کند ما فکر کنیم به خاطر غذا نیست که استفراغ کرده، به خاطر معاشرت با ما است.

«خب، ما که نمی‌خوایم تو بمیری، می‌خوایم جسپر؟»

گفتم «نه.» و قشنگ سی ثانیه صبر کردم و بعد گفتم «فعلاً نه.»

بابا دهانش را با آستینش پاک کرد و گفت «می‌خوام تو خونه بمیرم.»

«وقتی می‌گی خونه یعنی...»

«استرالیا.»

من و تری با وحشت یکدیگر را نگاه کردیم.

تری آرام گفت «خودت می‌دونی که عملی نیست.»

«می‌دونم. ولی من به‌هرحال برمی‌گردم خونه.»

تری نفس عمیقی کشید و شروع کرد آرام و شمرده حرف زدن، انگار می‌خواست بچه‌ی عقب‌افتاده‌ی بالغش را به خاطر خفه کردن سگ خانواده به دلیل فشردن بیش‌ازحد در بغل سرزنش کند.

«مارتی. می‌دونی به محض این‌که پات به خاک استرالیا برسه چه اتفاقی می‌افته؟ همون جا توی فرودگاه دستگیرت می‌کنن.» پدرم چیزی نگفت. می‌دانست تری راست می‌گوید. تری ادامه داد «دوست داری توی زندان بمیری؟ چون این بلاییه که سرت می‌آد اگه با هواپیما برگردی خونه.»

«نه، نمی‌خوام تو زندان بمیرم.»

تری گفت «خیلی خب، پس همین جا می‌میری.»

بابا گفت «من یه فکری دارم.» و فوراً تمام بارقه‌های امید خاموش شدند و فهمیدم دیگر نمی‌شود به مرگی آرام و در پی‌اش مراسم ختمی خودمانی و سوگواری‌یی معقول فکر کرد. هر چه قرار بود پیش بیاید خطرناک بود و درهم‌وبرهم و دیوانه‌وار و ممکن بود مرا تا مرز جنون ببرد.

«خب مارتی پیشنهادت چیه؟»

«دزدکی برمی‌گردیم استرالیا.»

«چی؟»

گفت «با قایق. تری، من مطمئنم تو می‌دونی قاچاقچی انسان یعنی چی.»

گفتم «این دیوانگیه! امکان نداره بخوای جونت رو به خطر بندازی که توی استرالیا بمیری! تو از استرالیا متنفری!»

«ببین، می‌دونم این دورویی عجیب‌وغریبیه. ولی گور باباش. من دلم برای وطنم تنگ شده! دلم برای مناظر و بوش تنگ شده. دلم حتا برای مردم و بوشون تنگ شده!»

گفتم «مواظب باش. این آخرین عملت با تمام تفکرات و گفته‌ها و اعتقاداتت در تضاده.»

با خوشحالی و بی‌خیالی گفت «می‌دونم.» احساس کردم روحیه‌اش قوی شده. حالا روی پا ایستاده بود و کمی تلوتلو می‌خورد و با چشمانش ما را به مبارزه می‌طلبید که چیزی در مخالفت بگوییم و او ردش کند.

پرسیدم «تو مگه به من نگفتی ملی‌گرایی یه مرضه؟»

«هنوز هم می‌گم. ولی مرضیه که ظاهراً خودم هم بهش مبتلام، به همراه کلی امراض دیگه. هیچ هدفی هم توی درمان یه بیماری کوچیک نمی‌بینم وقتی دارم با یه بزرگش می‌میرم.»

هیچ جوابی ندادم. چه می‌توانستم بگویم؟

باید از قوی‌ترین اسلحه‌ها استفاده می‌کردم. خوشبختانه پدرم یک چمدان کتاب با خود آورده بود و نقل قول مورد نیازم را در کتابِ ورق‌ورق *جامعه‌ی سالم* فروم پیدا کردم. رفتم اتاقش ولی توی توالت بود و از پشت در برایش از روی کتاب خواندم «هی بابا، انسانی که خود را از قیدوبند خون و خاک رها نکرده، انسان کامل نیست و توانایی عشق و خردورزی ندارد؛ نمی‌تواند واقعیت انسانی خود یا اطرافیانش را تجربه کند.»

«مهم نیست. وقتی بمیرم شکست‌ها و ضعف‌هام هم با من می‌میرن. می‌بینی؟ شکست‌های من هم دارن می‌میرن.»

ادامه دادم «ناسیونالیسم بت‌پرستی و جنون دوران ماست. میهن‌پرستی... آیینش است... همان‌طور که عشق تنها به یک شخص که موجب می‌شود بقیه از این عشق مستثنا شوند در حقیقت عشق نیست، عشق به وطن هم که بخشی از عشق به بشریت نیست، عشق به حساب نمی‌آید و در حقیقت بت‌پرستی است.»

«خب؟»

«خب تو عاشق بشریت نیستی، هستی؟»

«نه. نه راستش.»

«دیدی مچت رو گرفتم!»

بابا سیفون را کشید و بدون آن‌که دستش را بشوید آمد بیرون. «تو نمی‌تونی نظر من رو عوض کنی جسپر. این چیزیه که من می‌خوام. آدم‌های روبه‌مرگ آرزوهای روبه‌مرگ دارن، اگه باعث عصبانیت بقیه هم بشن مهم نیست. و این آرزوی منه — من می‌خوام تو کشور خودم بمیرم. با هموطنام.»

یاد کارولین افتادم. کاملاً مشخص بود پدرم اسیر رنجی شده که تا پایان عمر رهایش نمی‌کند. مراقب بود که دیگر هرگز طعم آسودگی را نچشد و این مأموریت سفر به استرالیا فرمانی بود از جانب غم که باید اطاعت می‌شد.

ولی فقط این هم نبود. پدرم با برگشتن مخفیانه به استرالیا به عنوان باری انسانی در عملیاتی قاچاقی و خطرناک آخرین پروژه‌ی احمقانه‌اش را کلید می‌زد تا مرگش را تسریع کند.

II

قاچاقچیان انسان کاروبار کثیف‌شان را در رستورانی معمولی در خیابانی شلوغ مدیریت می‌کردند، خیابانی که هیچ فرقی نداشت با هفتاد خیابان شلوغی که برای رسیدن به آن‌جا از کنارشان عبور کردیم. تری دم در به من و پدرم اخطار داد «باید حواس‌مون جمع باشه. این‌ها بی‌رحم‌ترین موجودات روی زمین هستن. اول سرت رو می‌برن بعد ازت سؤال می‌کنن، اون هم برای این‌که بفهمن سرت رو کجا باید بفرستن.» حواس‌مان را جمع کردیم و پشت میزی نشستیم و کاری جنگل و سالاد گوشت گاو سفارش دادیم. همیشه فکر می‌کردم این‌جور جاها برای خلافکارها حکم ظاهرسازی دارند، ولی این‌جا واقعاً غذا می‌داد و غذایش هم بد نبود.

بدون این‌که حرفی بزنیم غذا خوردیم. بابا بعد از هر قاشق سرفه می‌کرد و بعد از هر سرفه از پیش‌خدمت می‌خواست برایش آب‌معدنی بیاورد. تری با ولع میگو می‌خورد و از دماغ نفس می‌کشید. شاه از تابلویی که در انتهای سالن نصب شده بود به من چشم‌غره می‌رفت. چند توریست انگلیسی پشت میزِ کنار دست ما درباره‌ی تفاوت‌های روحی و جسمی نشمه‌های تایلندی با دختری به اسم ریتا در ساسکس شرقی بحث می‌کردند.

پرسیدم «خب تری، الان باید چه‌کار کنیم؟ این‌قدر بشینیم تا این‌جا تعطیل شه؟»

«بسپر به من.»

سپردیم به او. تمام ارتباطات بی‌کلام بودند، براساس یک سری قوانین ازپیش‌تعیین‌شده: تری با سر اشاره‌ای توطئه‌آمیز به پیش‌خدمت کرد و او هم حرکت سر تری را به سرآشپز که پشت پنجره‌ی آشپزخانه ایستاده بود منتقل کرد. بعد سرآشپز سرش را برای مردی که در میدان دید ما نبود تکان داد و تا جایی که فهمیدیم او هم به بیست مرد اشاره کرد که شبیه پلکانی مارپیچ که به نیم‌طبقه‌ی جهنم منتهی می‌شد ایستاده بودند. بعد از لحظاتی پراضطراب مردی با سری کچل و پرچاله‌چوله آمد و کنار ما نشست، لبش را می‌جوید و تهدیدآمیز نگاه‌مان می‌کرد. تری یک پاکت که چند اسکناس از آن بیرون زده بود درآورد و روی میز به سمت او سراند. این کاز قاچاقچی انسان را کمی نرم کرد. پاکت را برداشت و از پشت میز بلند شد. دنبالش رفتیم، صدای قدم‌های‌مان مانند پژواک‌هایی بود به‌تأخیرافتاده. از راهرویی عبور کردیم که نهایتاً به

اتاقی بی‌پنجره ختم شد که در آن دو مرد با نگاهی سرد از ما استقبال کردند. یکی‌شان به ما متعرض شد و تمام جان‌مان را دنبال اسلحه گشت و وقتی چیزی پیدا نکرد مرد میان‌سال شل‌وولی که کتی گران‌قیمت تنش بود وارد اتاق شد و زل زد به ما. سکون غریبش به من این حس را داد که در داستانی از کنراد هستم، انگار داشتم *دل تاریکی* را تماشا می‌کردم. ولی می‌دانستم او فقط یک کاسب است، کاسبی عاشق سود و بی‌تفاوت نسبت به رنج انسان‌ها، درست مثل همتایان سرمایه‌دار غربی‌اش. فکر کردم این مرد می‌تواند یک مدیر میانی IBM یا مشاور حقوقی یک کارخانه‌ی تولید سیگار باشد.

یکی از محافظان بی‌هوا با قنداق تفنگ زد به سر تری. بدن عظیمش پخش زمین شد. بی‌هوش شد، بالاتنه‌اش با نفس‌هایی آرام و عمیق بالا و پایین می‌رفت. وقتی تفنگ‌های‌شان را به طرف من نشانه گرفتند دیدم این اتاق چه‌قدر شبیه تصورم از جایی بود که همیشه فکر می‌کردم توش خواهم مرد: کوچک، خفه، و پر از غریبه‌هایی که با بی‌تفاوتی نگاهم می‌کردند.

رئیس به انگلیسی گفت «شماها پلیس هستین.»

بابا معترض شد «نه. پلیس نیستیم. ما خلافکار تحت تعقیبیم. مثل شما. خب، نه مثل شما. ما نمی‌دونیم شما تحت تعقیب هستین یا نه. شاید هیچ‌کس شما رو نمی‌خواد.»

«شما پلیسین.»

«نه، خدایا، گوش کن. من سرطان دارم. سرطان.» بعد پدرم شروع کرد بازگو کردن داستان مسخره‌ی سقوط و فرارش از استرالیا.

فکر می‌کردم داستانی چنین مضحک از نظر همگان پذیرفتنی است ولی این قاچاقچی‌ها هنوز به ما شک داشتند. وقتی داشتند درباره‌ی سرنوشت ما تصمیم می‌گرفتند یادم آمد چه‌طور اورول آینده را به شکل چکمه‌ای که صورت انسان را تا ابد لگد می‌کند توصیف کرده، و من فکر کردم پیرامونم پر از چکمه است، آدم‌هایی چنان هولناک که تمام نژاد بشر باید به خاطر این‌که جلو وجودشان را نگرفته‌اند مجازات شوند. کار این قاچاقی‌های انسان این بود که آدم‌های بدبخت را سرکیسه کنند، به‌شان دروغ بگویند، و پرت‌شان کنند داخل قایق‌هایی که عموماً غرق می‌شوند. هر سال

صدها نفر را به آغوش این مرگ وحشتناک می‌فرستادند. فکر کردم این استثمارگران ناب، سندروم روده‌ی تحریک‌پذیر کیهان هستند و وقتی به این آدم‌ها به عنوان نمونه‌ای از کل آدم‌ها نگاه کردم بدم نیامد ناپدید شوم اگر ناپدید شدنم مساوی با نابود شدن این‌ها باشد.

وقتی تری به هوش آمد رئیس شروع کرد تایلندی حرف زدن. به تری کمک کردیم از روی زمین بلند شود که کار آسانی نبود. همان‌جور که سرش را می‌مالید گفت «به ما گفتن بیست و پنج هزار دلار خرج برمی‌داره.»

گفتم «پنجاه هزار.»

بابا در گوشم گفت «تو اصلاً چیزی درباره‌ی چونه زدن به گوشت خورده؟»

گفتم «منم می‌آم.»

بابا و تری به‌هم نگاه کردند. نگاه پدرم سیاه و ساکت بود و نگاه تری عمیق و مرموز.

تری با اضطراب گفت «خیلی از این قایق‌ها قبل از رسیدن به استرالیا غرق می‌شن. مارتی! من به هیچ عنوان اجازه نمی‌دم! نباید اجازه بدی جسپر همراهت بیاد.»

بابا گفت «نمی‌تونم جلوش رو بگیرم.» در صدایش اشتیاقی حس کردم، انگار حالا که زندگی خودش رو به پایان بود می‌خواست با زندگی من بی‌محابا بازی کند.

تری اعتراض کرد «جسپر، تو یه احمقی. نکن.»

«مجبورم.»

تری آه کشید و گفت روزبه‌روز بیشتر شبیه پدرم می‌شوم. قرارداد با دست دادن و پنجاه هزار دلار پول نقد و سرد بسته شد و بعد از آن‌که پول را دادیم قاچاقچی‌ها راحت شدند و حتا به ما آبجو تعارف کردند و گفتند مهمان ما باشید. وقتی این ناکس‌ها را نگاه می‌کردم تصور کردم هنگام کودکی از مسیر تکامل جدا شده‌ام و پنهانی موازی با انسان‌ها به تکامل رسیده‌ام، ولی همیشه جدا.

وقتی از رستوران آمدیم بیرون تری گفت «یه چیزی رو به من بگو جسپر، چرا می‌خوای بری؟»

شانه بالا انداختم. پیچیده بود. نمی‌خواستم قاچاقی‌های انسان، آن هیولاهای کثیف، پدرم را نیم ساعت بعد از سوار شدن به قایق پرت کنند وسط دریا. ولی این

کارم صرفاً خیرخواهانه نبود، یک جور حمله‌ی پیشگیرانه بود. نمی‌خواستم نفرین پدرم دامنگیرم شود یا امواج کوچک گناه به ساحل آرامش آینده‌ام برخورد کنند. ولی از همه مهم‌تر قرار بود سفری احساساتی باشد: اگر قرار بود بمیرد، چه وسط دریا چه در میان مردمش (هر خری که بودند)، می‌خواستم شاهد مرگش باشم، چشم در چشم تهی‌اش بدوزم. این مرد در تمام زندگی‌ام مرا به کیلومترها دورتر از مرزهای عقلانیت هل داده بود و به منی که در تمام صحنه‌های درام زندگی‌اش حضور داشتم برمی‌خورد اگر پایان‌بندی باشکوه نمایش را نمی‌دیدم. شاید بدترین دشمن خودش بود، ولی بدترین دشمن من هم بود، و محال بود آن‌طور که ضرب‌المثل چینی می‌گوید، صبورانه در ساحل رودخانه انتظار بکشم تا جسدش بالا بیاید. می‌خواستم مرگش را ببینم و دفنش کنم و با دستان برهنه‌ام خاک رویش را صاف کنم.

به این می‌گویند پسر حق‌شناس.

III

تری در آخرین شب‌مان در تایلند جشنی به پا کرد، ولی شب با نیامدن پدرم نابود شد. تمام خانه را گشتیم، خصوصاً دستشویی‌ها و حمام‌ها را، هر سوراخی که ممکن بود درش افتاده باشد، ولی هیچ‌جا نبود. بالاخره روی میزش یک یادداشت پیدا کردیم «جسپر و تری عزیز. رفتم عشرتکده. برمی‌گردم.»

به تری برخورد که برادرش او را در آخرین شبی که می‌توانستند باهم باشند قال گذاشته بود و من هم نتوانستم متقاعدش کنم هر روبه‌موتی حق دارد آیین باستانی خودش را برگزار کند. بعضی دست عزیزان‌شان را می‌گیرند ولی بعضی مقاربت استثمارگرانه‌ی جهان سومی را ترجیح می‌دهند.

قبل از خواب چمدان کوچکی برای سفر بستم. چیزهای کمی با خود به تایلند آورده بودیم که تازه خیلی‌هاشان را هم برای سفر بازگشت برنداشتم. برای هر کدام‌مان یک دست لباس، یک مسواک، یک خمیردندان و یک شیشه‌ی کوچک زهر که تری با دست لرزان سر میز شام به من داده بود. گفت «بیا برادرزاده.» و دو شیشه‌ی کوچک پر از مایعی شیری‌رنگ داد دستم. «اگه یه وقت گم شدین یا قایق‌تون راهی بستر دریا شد یا کارتون به جایی رسید که چیزی جز از گرسنگی مردن و غرق شدن در انتظارتون

نبود، بفرما! یه راه سوم!» به من اطمینان داد زهر سریع‌الاثر و نسبتاً بدون درد است. هر چند کلمه‌ی «نسبتاً» مدتی ذهنم را مشغول کرد، فکر می‌کردم شاید زهرهای دیگر مغازه باعث شوند کمتر از درد فریاد بکشیم. شیشه‌ها را گذاشتم در زیپ بغلی چمدانم.

تمام شب چشم روی هم نگذاشتم. به کارولین فکر کردم و این‌که نتوانستم نجاتش بدهم. مغزم عجب مایه‌ی دلسردی شد. بعد از تمام چیزهایی که در زندگی‌ام دیده‌م داشتم به این نتیجه می‌رسیدم چرخ تاریخ شخصی بر محور تفکر می‌چرخد و بنابراین تاریخ من گل‌آلود بود چون تفکرم گل‌آلود بود. تصور کردم احتمالاً تمام تجاربم تا حالا تجسم ترس‌هایم بوده (خصوصاً ترسم از ترس‌های پدرم). خلاصه این‌که یک مدت کوتاه اعتقاد داشتم که اگر شخصیت انسان سرنوشتش است و شخصیتش نتیجه‌ی اعمالش، و اعمالش نتیجه‌ی افکارش، پس شخصیت، اعمال و سرنوشت وابسته‌اند به طرز تفکر هر آدم. ولی حالا دیگر مطمئن نبودم.

یک ساعت قبل از طلوع، وقت رفتن و رسیدن به قایق، پدرم هنوز برنگشته بود. فکر کردم یا خسته از چانه زدن با نشمه‌ها در بانکوک گم شده یا در وان پر از کف یک هتل پنج‌ستاره دراز کشیده و به این نتیجه رسیده نمی‌خواهد به استرالیا سفر کند و به خودش هم زحمت نداده به ما خبر بدهد.

تری پرسید «چه‌کار می‌کنی؟»

«بیا بریم بندر. شاید بیاد اون‌جا.»

نیم ساعت از میان شهر پر از دودکش و حومه‌ی درب‌وداغانش گذشتیم. شبیه خانه‌ای عظیم بود ساخته از ورق که فرو ریخته باشد. بالاخره رسیدیم به بندر. کنارِ بندرِ دراز پارک کردیم. خورشید بر فراز افق از پشت مه می‌درخشید. بالای سرمان ابرهایی شبیه سر بریده معلق بودند.

تری گفت «این‌جاست.»

وقتی قایق ماهیگیری را دیدم، تابوتِ احتمالیِ یک‌ورمان، تمام مفاصل بدنم خشک شدند. یک کشتی کوچک درب‌وداغان چوبی بود، شبیه یک قایق باستانی که دستی به سروررویش کشیده بودند تا بتوانند در موزه نمایشش بدهند. فکر کردم این‌جا همان جایی است که ما را مثل کنسرو ماهی در آن نگه خواهند داشت، همان چیزی که واقعاً بودیم.

چیزی نگذشت که پناهجوها آمدند، سروکله‌ی فراری‌های وحشت‌زده در گروه‌های دو و سه‌نفره پیدا شد. مرد و زن و بچه. وقتی کنار بندر جمع می‌شدند سردستی شمردم‌شان ــ هشت... دوازده... هفده... بیست و پنج... همین‌جور می‌آمدند. امکان نداشت همه در این کشتی فسقلی فکسنی جا شویم. مادرها پسران و دختران‌شان را تنگ در آغوش گرفته بودند. گریه‌ام گرفت. نمی‌شود تلخی وضعیت خانواده‌هایی را ندیده گرفت که جان فرزندان‌شان را به خطر می‌اندازند تا در آینده زندگی بهتری داشته باشند.

ولی این ما بودیم! فراری‌ها! همه این دو حس همزاد را به نمایش گذاشته بودند: امید و ناامیدی. دزدکی یکدیگر را بغل می‌کردند و کشتی کوچک را با بی‌اعتمادی مطلق برانداز می‌کردند. احمق نبودند. می‌دانستند زندگی‌شان روی هواست. عمیقاً شک داشتند این کشتی پوسیده راه رهایی‌شان باشد. همان‌طور که نگاه‌شان می‌کردم فکر کردم آیا قبل از پایان سفر کارمان به آدم‌خواری می‌رسد؟ آیا ران آن مرد را می‌خورم؟ یا مایع ستون فقرات آن زن و پشت‌بندش هم زردابش را؟

کنار بندر با تری منتظر ماندیم. قاچاقچی‌ها ناگهان پیدا شدند، انگار از آسمان افتادند پایین، همه لباس خاکی نظامی به تن داشتند. ناخدا از کشتی پایین آمد. مردی بود استخوانی با صورتی خسته که جوری گردنش را می‌مالید انگار چراغ جادو است. دستور داد همه سوار شویم.

با خیالی آسوده گفتم «اگه بابا نیاد که من هم نمی‌رم.»

«صبر کن! تشریف آوردن!»

لعنتی، بله، خودش بود، داشت لنگ‌لنگان می‌آمد سمت ما.

یکی گفته قیافه‌ی همه در پنجاه‌سالگی همانی است که لیاقتش را دارند. خب، متأسفم، ولی هیچ‌کس در هیچ سنی سزاوار قیافه‌ای نیست که پدرم در آن لحظه داشت. انگار نیروی جاذبه از کنترل خارج شده بود و جاذبه‌ی زمین صورتش را رو به پایین می‌کشید و جاذبه‌ی ماه رو به بالا.

«اینه؟ قایق اینه؟ قایق لعنتی اینه؟ ضدآب هست؟ به‌نظر که خیلی داغونه.»

«همینه.»

«بعید می‌دونم کاری ازش بربیاد.»

«موافقم. اگه بخوای نظرت رو عوض کنی هنوز دیر نشده.»

«نه. نه. می‌ریم.»

«باشه.» لعنتی.

خورشید داشت بالا می‌آمد. نزدیک صبح بود. ناخدا آمد و دوباره اصرار کرد سوار شویم. تری دستش را گذاشت روی شانه‌ی ناخدا و مثل لیمو فشارش داد.

«خیلی خب. یادت باشه چی بهت گفتم، اگه این دوتا سالم نرسن استرالیا می‌کشمت.»

بابا گفت «اگه این هم نکشه روحم برمی‌گرده و با لگد می‌زنه به فلان جات.»

تری گفت «فهمیدی؟»

ناخدا بی‌حوصله سر تکان داد. ظاهراً به تهدید عادت داشت.

تری و بابا مثل دو حریف کُشتی روبه‌روی هم ایستادند. بابا سعی کرد لبخند بزند ولی صورتش توان این‌همه کشش را نداشت. تری پف کرد، انگار از پله‌ها بالا می‌رفت. یواش زد به دست پدرم.

«خب. عجب دیداری تازه کردیم، نه؟»

بابا گفت «ببخشید که مُردنْ منو به این روز انداخت.» زیاد با این خداحافظی راحت نبود و دستش را جوری روی سرش گذاشت انگار الان است که بترکد. بعد به‌هم لبخند زدند. تمام زندگی‌شان را می‌شد در آن لبخند دید: کودکی‌شان، ماجراهای‌شان. لبخند می‌گفت «من و تو دوتا موجود جالب و متفاوت نشده‌یم؟»

تری گفت «امیدوارم مرگ خوب و آرومی داشته باشی و سعی نکنی جسپر رو همراه خودت ببری.»

گفت «نگران نباش.» و از برادرش رو گرداند و سوار کشتی چوبی شد که آرام به لبه‌ی اسکله تنه می‌زد.

تری شانه‌هایم را گرفت و لبخند زد. به جلو خم شد، بوی گشنیز و لیمو می‌داد. پیشانی‌ام را بوسید. «مواظب خودت باش.»

پرسیدم «تو چه‌کار می‌کنی؟»

«فکر کنم از تایلند برم. شاید برم کردستان یا ازبکستان، یکی از این‌جاهایی که نمی‌تونم اسمش رو درست تلفظ کنم. می‌خوام یه تعاونی هم اون‌جا راه بندازم. این

ماجرای پدرت و کارولین یه‌کم تکونم داده. احساس می‌کنم باید برم یه سفر طولانی و سخت. ببینم چی می‌شه. یه احساس عجیبی دارم که دنیا قراره دود بشه و بره هوا. جنگ شروع شده جسپر. یادت باشه چی گفتم. ندارها دارن باهم متحد می‌شن. داراها روزگار سختی پیش رو دارن.»

با او موافقت کردم که دنیا به این سمت پیش می‌رود.

«ممکنه یه روز از سایه بیای بیرون و برگردی استرالیا؟»

«یه روز برمی‌گردم و وحشت زندگی‌شون رو به‌شون می‌دم.»

بابا از توی کشتی داد زد «بیا برگردیم خونه!»

تری پدرم را نگاه کرد و انگشتش را بالا آورد یعنی یک دقیقه وقت لازم دارد.

«جسپر، قبل از این‌که بری می‌خوام یکی دوتا نصیحتت کنم.»

«باشه.»

«تو این چند ماه که زیر نظرت داشتم یه چیزی فهمیدم، این‌که نمی‌خوای شبیه پدرت باشی.»

این چیزی نبود که از کسی پنهان کرده باشم. حتا از پدرم.

«احتمالاً تا حالا فهمیده‌ی که اگه افکار شجاعانه داشته باشی بدون نگاه کردن می‌ری وسط خیابون و اگه افکار سادیستیک و پست داشته باشی هربار کسی بخواد بشینه، صندلی رو از زیرش می‌کشی. تو چیزی هستی که فکر می‌کنی. پس اگه نمی‌خوای شبیه پدرت بشی نباید با فکر کردن خودت رو به یه گوشه ببری ــ باید با تفکر خودت رو ببری به فضای باز. تنها راهش هم اینه که از این‌که ندونی چی درسته و چی غلط لذت ببری. تن به بازی زندگی بده و سعی نکن از قانون‌هاش سر دربیاری. زندگی رو قضاوت نکن، فکر انتقام نباش، یادت باشه آدم‌های روزه‌دار زنده می‌مونن ولی آدم‌های گرسنه می‌میرن، موقعی که خیالاتت فرو می‌ریزن بخند، و از همه مهم‌تر، همیشه قدر لحظه‌لحظه‌ی این اقامت مضحکت رو تو این جهنم بدون.»

نمی‌دانستم چه باید بگویم. ازش تشکر کردم، برای آخرین‌بار در آغوشش گرفتم و سوار کشتی شدم.

وقتی راه افتادیم از پشت پرده‌ی ضخیم دود موتور آن‌قدر برای تری دست تکان دادم که ناپدید شد. به پدرم نگاه کردم ببینم از این‌که دیگر هرگز برادرش را نخواهد دید

ناراحت است یا نه و دیدم رویش را کرده آن‌طرف و به افق خیره شده و لبخندی خوش‌بینانه بر لب دارد.

IV

اقیانوس وحشتناک! هفته‌ها و هفته‌ها اقیانوس وحشتناک!

به‌نظر می‌آمد ناخدا اصلاً نمی‌تواند کشتی را مهار کند. امواج عظیم از همه طرف تهدیدمان می‌کردند. کشتی قراضه به شکل ترسناکی این‌سو آن‌سو پرتاب می‌شد. احساس می‌کردم فقط جلو عقب نمی‌شود و در فضا پدال می‌زند و می‌چرخد.

پایین عرشه پنجره‌ها جوش خورده و قیراندود شده بودند. کف کشتی با تخته‌های کثیف فرش شده بود و مسافران روی تشک‌هایی به نازکی ملافه می‌خوابیدند. یادم آمد اولین‌باری که وارد تایلند شدم همه به من گفتند پایم را طرف سر کسی نگیرم. حالا در این فضای تنگ و ناراحت آدم‌ها چنان درهم فشرده بودند که هر کار می‌کردی پایت نه‌تنها روی سر، که روی صورت کسانی که نمی‌شناختی قرار می‌گرفت، هر روز. من و بابا یک گوشه به‌زور خودمان را جا کرده بودیم، ساندویچ‌شده بین کیسه‌های برنج و یک خانواده‌ی بدسیگاریِ اهل جنوب چین.

در آن قفس داغ و پُرعرق تنها هوایی که تنفس می‌کردیم بازدم بقیه‌ی مسافران بود. زندگی زیر عرشه غوطه‌ور شدن در کابوس بود. فشار اعضا و نیم‌تنه‌های استخوانی عذاب‌آور بود، خصوصاً در تاریکی خفه‌کننده که صداهای عجیب و ترسناک و از ته حلق به‌هم چیزهایی می‌گفتند که ما متوجه نمی‌شدیم. اگر برای هواخوری مجبور به بیرون رفتن می‌شدیم لازم نبود تلاش زیادی کنیم چون با بی‌رحمی تمام از این‌سو به آن‌سو هل‌مان می‌دادند.

گاهی من و بابا روی عرشه‌ی سفت و زبر می‌خوابیدیم و به جای بالش، طناب‌های کلفتی زیر سر می‌گذاشتیم که گل بستر دریاهای گوناگون روی‌شان خشک شده بود. آن بالا هم بهتر نبود؛ روزها وحشتناک داغ بودند، مدام باران می‌بارید و کی فکر می‌کرد پشه‌ها تا وسط دریا هم دنبال آدم می‌آیند؟ بی‌وقفه نیش‌مان می‌زدند. به خاطر صدای موتور فحش‌هایی که به زمین‌وزمان می‌دادیم به گوش خودمان هم نمی‌رسید. دودکش مدام دود سیاه آروغ می‌زد.

شب‌ها دراز می‌کشیدیم و به آسمان خیره می‌شدیم، جایی که ستارگان در اشکال مختلف شناور بودند و صدای ضجه‌ها و فریادهایی که اکثرشان متعلق به پدرم بود تهدیدآمیز جلوه‌شان می‌داد.

هیچ‌چیز مطبوعی در مراحل نهایی سرطان وجود ندارد. منگ بود و هذیان می‌گفت و تشنج می‌کرد؛ سردرد وحشتناک داشت و سرگیجه و اشکال در تکلم و تهوع و استفراغ و لرز و تعریق و درد غیرقابل تحمل عضلات و ضعف عمومی؛ جوری می‌خوابید انگار به اغما رفته. مجبورم می‌کرد از قوطی دارویی که برچسبی ناخوانا داشت به او قرص بدهم. گفت مشتق تریاک است. پس پروژه‌های نامیرایی پدرم راه را برای پروژه‌ی میرندگی مهم‌تری باز کرده بودند: مردن با حداقل درد.

هیچ‌کس از یک مسافر مریض خوشش نمی‌آمد. می‌دانستند سفر قدرت و طاقت لازم دارد و ضمناً پیرو هر مذهبی که باشی یک مرد محتضر نشانه‌ی خوبی نیست. شاید به همین خاطر بود که فراری‌ها دوست نداشتند توشه‌شان را با ما قسمت کنند. و فقط بیماری پدرم نبود که اذیت‌شان می‌کرد، ما بوی غریبگی از خود متصاعد می‌کردیم. می‌دانستند ما استرالیایی‌هایی هستیم که پول کلانی پرداخت کرده‌ایم تا غیرقانونی وارد کشور خودمان شویم. نمی‌توانستند درک کنند.

یک شب روی عرشه با صدای فریادی از خواب پریدم «شما چرا این‌جا؟» چشمم را باز کردم و دیدم ناخدا سیگاربه‌لب بالاسر ما ایستاده. صورتش رمان عامه‌پسندی بود که انرژی خواندنش را نداشتم. همان‌طور که با نوک پا به پدرم سقلمه می‌زد گفت «زنده نماند، شاید انداختش توی دریا.»

گفتم «شاید هم من تو رو پرت کنم تو دریا.»

یکی از فراری‌ها پشت من ایستاد و به زبانی که برای من قابل فهم نبود با صدای بلند چیزی به ناخدا گفت. ناخدا دست‌وپایش را جمع کرد. برگشتم. فراری حدوداً همسن‌وسال خودم بود با چشمانی درشت و زیبا که برای صورت نقاشی‌شده‌اش زیادی بزرگ بود. موهای بلند مجعد داشت و مژه‌های بلند مجعد. همه‌چیزش بلند و مجعد بود.

گفت «می‌گن شما استرالیایی هستین.»

«آره.»

«من دوست دارم یه اسم استرالیایی روی خودم بگذارم، می‌تونی کمکم کنی؟»

«آره. حتما. نِد چه‌طوره؟»

«ند؟»

«ند.»

«باشه. من از الان ند هستم. می‌شه من رو به اسم جدیدم صدا کنی و ببینی برمی‌گردم یا نه؟»

«باشه.»

ند از من رو گرداند و من برای امتحان داد زدم «شین!» گول نخورد. بعد او را باب، هنری، فردریک و هات پنتس ۲۱ صدا کردم ولی از جایش تکان نخورد. بعد داد زدم «ند!» و او با لبخندی شبیه دیوانه‌ها رو کرد به من.

مؤدبانه گفت «ممنون. می‌شه یه سؤال بکنم؟»

«بکن.»

«شما این‌جا چه‌کار می‌کنین؟ همه‌ی ما می‌خوایم بدونیم.»

پشت سرم را نگاه کردم. بقیه هم از کابین زیرین بیرون آمده بودند تا ریه‌های کثیف‌شان را با هوای شب شست‌وشو بدهند. بابا تب داشت و عرق می‌ریخت و ند یک حوله‌ی خیس به من نشان داد.

پرسید «اشکالی نداره؟»

«اصلاً.»

ند حوله را روی پیشانی پدرم گذاشت. بابا آه بلندی کشید. همسفران‌مان با فریاد ند را سؤال‌پیچ کردند و او هم با صدای بلند جواب‌شان را داد و با دست اشاره کرد دور شوند. ولی دور ما حلقه زدند و گوش‌های‌مان را با ترشح انگلیسی دست‌وپاشکسته خیس کردند. این شخصیت‌های فرعی که در آخرین لحظه به عنوان بازیگر مهمان برای پرده‌ی آخر زندگی یک مرد دعوت شده بودند می‌خواستند از همه‌چیز سر دربیاورند.

ند از پدرم پرسید «اسمت چیه؟»

«من مارتینم. اینم جسپر.»

ند پرسید «خب مارتین، چرا این‌جوری داری برمی‌گردی استرالیا؟»

بابا با ضعف گفت «اون‌جا من رو نمی‌خوان.»

«چی‌کار کرده‌ی؟»

«چندتا اشتباه بد.»

«کسی رو کشته‌ی؟»

«نه.»

«به کسی دست‌درازی کرده‌ی؟»

«نه، این‌جور چیزها نیست. یه... بی‌مبالاتی مالی.» از شدت درد چهره‌اش جمع شد. کاش آدم کشته بود و دست‌درازی کرده بود. دست‌کم می‌ارزید به خاطر این جنایات جانش را بدهد، و احتمالاً جان من را.

ند عبارت بی‌مبالاتی مالی را برای بقیه ترجمه کرد و انگار با اشارتی پرده‌ای ضخیم از ابر شکافت و نور ماه بر آسیمگی‌شان تابید. وقتی نگاه‌شان می‌کردم که ما را تماشا می‌کردند فکر کردم آیا ذره‌ای خبر دارند چه چیزی در استرالیا انتظارشان را می‌کشد یا نه. فکر کنم خبر داشتند حیاتی زیرزمینی در انتظارشان است و در عشرتکده‌ها و کارخانه‌ها و پروژه‌های ساختمانی و آشپزخانه‌ی رستوران‌ها و صنعت پوشاک استثمار خواهند شد. ولی شک داشتم از رقابت کودکانه‌ی بین رهبران سیاسی برای وضع سخت‌ترین قوانین مهاجرت باخبر باشند، قوانینی که اگر ته یک کوچه‌ی تاریک می‌دیدید زهره‌تان آب می‌شد. یا این‌که از همین حالا، قبل از ورود، نظر عموم نسبت به‌شان منفی بود، چون حتا اگر برای نجات جان‌تان فرار می‌کنید باز هم باید در صف منتظر بمانید. یا مطلع باشند که استرالیا مثل همه‌جای دیگر در فرق گذاشتن دیمی بین آدم‌ها به حد کمال رسیده.

اگر هم می‌دانستند، فرصت نداشتند بهش فکر کنند. تنها اولویت این بود که از سفر جان سالم به در ببرند و این هم کار ساده‌ای نبود. اوضاع لحظه‌به‌لحظه وخیم‌تر می‌شد. آذوقه رو به اتمام بود. باد و باران مدام هجوم می‌آوردند. امواج عظیم و متورم هر آن کشتی را تهدید به واژگونی می‌کردند. لحظاتی بود که نمی‌توانستیم نرده را رها کنیم چون ممکن بود پرت شویم وسط دریا. اصلاً احساس نمی‌کردیم از لحظه‌ی شروع سفر، به استرالیا نزدیک‌تر شده‌ایم، اصلاً سخت بود باور این‌که کشورمان وجود خارجی دارد، یا هر کشور دیگری. اقیانوس بزرگ‌تر می‌شد. تمام زمین را پوشانده بود.

آسمان هم بزرگ‌تر شده بود، رفیع‌تر حتا، تا سرحد انفجار کش آمده بود. کشتی ما کوچک‌ترین واحد خلقت بود و ما از آن هم ریزتر. گرسنگی و تشنگی تحلیل‌مان برده بود. گرما پالتویی بود که همه باهم پوشیده بودیم. خیلی‌ها از تب می‌لرزیدند. یکی دوبار خشکی دیدیم و من در پرده‌ی صماخ ناخدا فریاد کشیدم «تو رو خدا لنگر بنداز!»

«اون استرالیا نیست.»

«نیست که نیست. خشکیه! زمین خشک! اون‌جا غرق نمی‌شیم!»

به راه‌مان ادامه می‌دادیم و ردی کف‌آلود بر اقیانوس جا می‌گذاشتیم که حباب‌هایش با مقاصد کینه‌توزانه می‌ترکیدند.

آرامش حیوان آدم‌نمای در حال مرگ در چنین سیرکی شگفت‌آور است. باورم نمی‌شد. فکر می‌کردم گوشت هم را می‌دریم و خون برادران‌مان را می‌نوشیم ولی اصلاً از این خبرها نبود. همه بی‌اندازه خسته بودند. البته که گریه بود و مقادیر معتنابهی سرخوردگی تلخ، ولی این سرخوردگی تلخ، افسرده بود و آرام. ما مخلوقاتی کوچک و آب‌رفته بودیم که حال هیچ‌گونه اعتراضی نداشتیم.

اکثر اوقات پدرم بی‌حرکت روی عرشه دراز کشیده بود، شبیه عروسک ترسناکی که در هالووین دست بچه‌ها می‌دهند.

آرام پیشانی‌اش را نوازش کردم، ولی فقط در حدی توان داشت که دستم را پس بزند.

تلخ گفت «دارم می‌میرم.»

برای این‌که سر حالش بیاورم گفتم «چند روز دیگه من هم می‌میرم.»

گفت «متأسفم. بهت گفتم نیا.» خودش خوب می‌دانست چنین حرفی نزده.

می‌خواست تظاهر کند از این‌که سرنوشت خودش را خودخواهانه به بخت من گره زده پشیمان است. ولی من بهتر از خودش می‌دانستم. چیزی را می‌دانستم که هرگز حاضر به پذیرشش نبود، این‌که هرگز نتوانسته بود از این توهم بیمار و کهنه‌اش که من تناسخ زودهنگام او هستم دست بکشد. حالا هم فکر می‌کرد اگر من بمیرم او زنده می‌ماند.

دوباره گفت «من دارم می‌میرم جسپر.»

«امان از دست تو! دورویرت رو نگاه کن! همه این‌جا دارن می‌میرن! همه‌مون بالاخره یه روز می‌میریم!»

این حرفم عصبانی‌اش کرد. خشمگین شد از این‌که مرگش نمایشی تراژیک و بی‌همتا نبود. مردن میان میرندگان، به عنوان یک عدد، خاری در چشمش بود. هر چند این دعای مدام بقیه‌ی سرنشینان بود که اعصابش را خرد می‌کرد. گفت «کاش این احمق‌ها خفه شن.»

«این‌ها آدم‌های خوبی هستن بابا. باید افتخار کنیم همراه‌شون غرق بشیم.»

چرند. داشتم چرند می‌گفتم. ولی بابا مصمم بود زمین را در موضع انکار ترک کند و در توانم نبود منصرفش کنم. با این‌که چمدان زندگی‌اش را بسته بود و گذرنامه‌اش هم مهر خورده بود برای بار چند هزارم دست رد به سینه‌ی دنیای مذهب می‌زد.

ما تنها افرادی بودیم که دعا نمی‌کردیم و مثبت‌اندیشی این فراری‌ها واقعاً ما را شرمنده می‌کرد. هنوز فکر می‌کردند چیزهایی دوست‌داشتنی در هوا چرخ می‌خورند. در پرواز خلسه‌وارشان شادمان بودند، شاکر، چون خدایان‌شان از جنس درونی نبودند که قادر نباشند در بحران‌هایی ملموس و غیریک‌روزه مثل غرق شدن کشتی به کمکت بیایند؛ خدایان‌شان قدیمی بودند، از آن نوعی که تمام طبیعت را به میل یک آدم تغییر می‌دهند. عجب شانسی! خدایان‌شان واقعاً به حرف آدم‌ها گوش می‌دادند و بعضی وقت‌ها هم دخالت می‌کردند. خدایان‌شان آرزوهای شخصی را برآورده می‌کردند! کسی بود که می‌شناختی‌اش! برای همین بود که تجربه‌ی خصوصی‌شان هیچ نشانی از دهشت سرد ما نداشت: ما نمی‌توانستیم انگشت شست و اشاره‌ای را تصور کنیم که از آسمان پایین می‌آید و ما را از مهلکه‌ی بلایا بیرون می‌کشد.

در حالتی شبیه خلسه پدرم را تیمار می‌کردم. در تاریکی مدام درباره‌ی زندگی و چگونه زیستن اظهارنظر می‌کرد. از حملات کلامی همیشگی‌اش بغرنج‌تر و کودکانه‌تر بودند و به این نتیجه رسیدم هنگام سقوط تنها چیزی که می‌توانی دستت را بهش بند کنی وجود خودت است. وقتی حرف می‌زد تظاهر به شنیدن می‌کردم. وقتی می‌خواست بخوابد من هم می‌خوابیدم. وقتی ناله می‌کرد بهش مسکّن می‌دادم. کار دیگری نداشتم. درد می‌کشید، چشمان دوردستش از قبل هم دورتر به‌نظر می‌آمدند. می‌دانستم در فکر کارولین است. گفت «عجب احمقی بود این مارتین دین!» وقتی با

ضمیر سوم‌شخص و فعل گذشته‌ی ساده از خودش حرف می‌زد احساس آرامش می‌کرد.

گاهی ند به کمکم می‌آمد. جایم را می‌گرفت و عوض من تظاهر به شنیدن وراجی‌های بی‌انتهایش می‌کرد. در این مواقع از روی تن‌های بی‌هوش همسفرانم سینه‌خیز به عرشه می‌رفتم تا هوا بخورم. بالاسرم آسمان مثل جمجمه‌ای شکسته باز می‌شد. ستاره‌ها مثل دانه‌های عرق برق می‌زدند. بیدار بودم ولی حواسم رویا می‌دیدند. عرقم اول مزه‌ی انبه می‌داد و بعد شکلات و بعد آووکادو. فاجعه بود! بابا آهسته می‌مرد و زجر می‌کشید. چرا خودش را خلاص نمی‌کرد؟ چرا بی‌خداهای راسخ این‌همه رنج پوچ را تحمل می‌کنند؟ منتظر چه بود؟

ناگهان یادم افتاد. زهر!

رفتم پایین و از روی تشک انسانی گذشتم و در گوشش گفتم «زهر می‌خوای؟»

بابا نشست و با چشمان فروزان نگاه کرد. چشمانش گفتند مرگ را می‌شود عنان زد. با فکر کردن به زهر کمی نیرو گرفتیم.

گفت «فردا صبح باهم.»

«بابا... من زهر نمی‌خورم.»

«نه، معلومه که نمی‌خوری. منظورم این بود که من می‌خورم و تو نگاه می‌کنی.»

بیچاره بابا. همیشه از تنهایی متنفر بود و حالا باید با عمیق‌ترین و فشرده‌ترین شکل تنهایی مواجه می‌شد.

ولی سحر باران می‌بارید و نمی‌خواست در باران بمیرد.

وقتی باران بند آمد، هوا برای پایان دادن همه‌چیز زیادی گرم بود.

شب دلش خواست آخرین نفس را در گرمای آفتاب بکشد.

خلاصه این‌که هیچ‌وقت آمادگی نداشت. همیشه دودل بود. همیشه یک بهانه پیدا می‌کرد: خیلی بارانی، خیلی ابری، خیلی آفتابی، خیلی متلاطم، خیلی زود، خیلی دیر.

دو سه روزِ پر از رنج این‌گونه سپری شد.

*

بالاخره یک روز بعد از طلوع خورشید بعد از دو سه هفته زندگی روی دریا اتفاق افتاد. موجی کف‌آلود به کشتی برخورد کرد. تا مرز غرق شدن رفتیم. جیغ‌ها اثری نداشتند.

وقتی اقیانوس آرام شد، پدرم در تاریکی خود را به‌زور بلند کرد و نشست. ناگهان مشکل تنفس پیدا کرد. کمی آب بهش دادم.

«فکر کنم وقتشه جسپر.»

«از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم. همیشه توی فیلم‌ها به صحنه‌هایی که آدم‌ها می‌فهمیدن دارن می‌میرن شک داشتم. ولی درسته. مرگ در می‌زنه. واقعاً در می‌زنه.»

«کاری از دست من برمی‌آد؟»

«ببرم اون بالا. صبر کن تا بمیرم و بعد پرتم کن توی آب.»

«فکر می‌کردم قبر خیس دوست نداری.»

«دوست ندارم. ولی این پدرسگ‌ها جوری نگاهم می‌کنن انگار رون برم.»

«سرطان همچین چیز اشتهابرانگیزی ازت نساخته.»

«با من بحث نکن. وقتی مُردم یه دقیقه هم دلم نمی‌خواد توی این کشتی باشم.»

«باشه.»

فراری‌ها چشم از ما برنمی‌داشتند. با لحنی تهدیدآمیز در گوش هم زمزمه می‌کردند. ند آمد کمکم و باهم پدرم را بردیم روی عرشه.

آن بالا تنفسش بهتر شد. هوای اقیانوس آرام به او ساخت. تحرک وسیع اقیانوس آرامش کرد. خب، دست‌کم دوست دارم این‌جور فکر کنم. آخرین لحظاتش را می‌گذراند و دوست دارم فکر کنم در پایان به این نتیجه رسید که بی‌اهمیتی کیهانی‌اش چیز توهین‌آمیزی نیست، که بالاخره در هیچ معنایی نداشتن چیزی طعنه‌آمیز پیدا کرد، که حتا احساس کرد صِرف حادثه‌ای بودن در سرزمین هرز ترسناک بُعد چهارم حتا می‌تواند جالب باشد. این امید من بود که با خیره شدن به عملکرد باشکوه اقیانوس در به جنب‌وجوش درآوردن آبی بی‌کران و مواجهه با باد دیوانه‌ی دریا، شاید دستگیرش شود نمایش جهانی عظیم‌تر از آن است که بتواند نقشی کلیدی در آن داشته باشد. ولی نه، به هیچ عنوان وجودش را سر جای خودش ندید ــ تا آخر نتوانست آن را شوخی بگیرد. همانند شهیدی در راه آرمان سرّی‌اش به استقبال مرگ رفت و هیچ تمایلی به محکوم کردن خود نداشت.

من آخرین دقایقش را با روح غمگین زندگی‌نامه‌نویسی که زیادی به سوژه‌اش نزدیک است ثبت می‌کنم.

شب ساکتی بود، به‌جز جیرجیر کشتی و شلپ‌شلپ ملایم آب، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. ماه نورانی بر فراز افق آویزان بود. مستقیم به سمت ماه می‌رفتیم. ناخدا داشت ما را به ماه می‌برد. دریچه‌ی کشتی را تصور کردم که باز می‌شود. خودمان را تصور کردم که آرام واردش می‌شویم. صدای در را تصور کردم که پشت سرمان بسته می‌شود و صدای قهقهه‌ای دیوانه‌وار. این‌ها را تصور می‌کردم تا واقعیت مرگ پدرم را از ذهنم دور کنم.

ند گفت «ببین مارتین، ماه رو ببین. ببین چه‌طور توی آسمون نقاشی شده. خدا هنرمند بزرگیه.»

چند مسکّن دیگر بهش دادم. بعد از این‌که قورت‌شان داد نفس‌نفس زد و بی‌هوش شد. ده دقیقه بعد افتاد به هذیان.

«صدها... میلیون‌ها... بهتر نیست... از تکان خوردن خبری نیست... انسان مدرن... دندان‌های سالم... ظرفیت اندک توجه... باید... پریشانی از خودبیگانگی باشد... جهان‌بینی مذهبی نه... اختلال روانی... جنون... درست نیست... مذهب همیشه... بین موجوداتی که... می‌میرند.»

ند گفت «انرژیت رو نگه دار.» اگر می‌گفت «خفه شو» هم ناراحت نمی‌شدم.

سر بابا افتاد روی پایم. چند دقیقه بیشتر پیش رو نداشت و هنوز نمی‌توانست باور کند.

گفت «واقعاً باورنکردنیه.» و نفس عمیقی کشید. از چهره‌اش فهمیدم مسکّن‌ها اثر کرده‌اند.

«می‌دونم.»

«ولی جدی! مرگ! مرگ من!»

چند دقیقه خوابش برد و بعد چشمانش ناگهان باز شدند، با حسی تهی در پس‌شان، به بی‌روحی چشمان یک مأمور دولت. فکر کنم سعی می‌کرد خود را متقاعد کند روز مرگش بدترین روز زندگی‌اش نیست و صِرفاً یک روز عادی است. هر چند نتوانست و یک‌بار دیگر از بین دندان‌های قفل‌شده‌اش نالید.

«جسپر.»

«من این‌جام.»

«چخوف اعتقاد داشت اگه به آدم‌ها نشون بدی چه‌جور موجودی هستن بهتر می‌شن. فکر نکنم حرفش درست باشه. فقط باعث می‌شه غمگین‌تر و تنهاتر بشن.»

«ببین بابا، به خودت فشار نیار که آخرین کلماتت باشکوه باشن. راحت باش.»

«من توی عمرم خیلی دری‌وری گفته‌م، نه؟»

«همه‌شون دری‌وری نبودن.»

به‌زحمت چندبار با خس‌خس نفس کشید و چشمانش را جوری در حدقه گرداند انگار دنبال چیزی در گوشه‌ی جمجمه‌اش می‌گشت.

با صدایی گرفته گفت «من باید یه اعترافی کنم جسپر.»

«چی؟»

گفت «من صدات رو شنیدم.»

«چی رو شنیدی؟»

«توی جنگل. وقتی اون‌ها اومدن. صدات رو شنیدم که به من اخطار دادی.»

داد زدم «صدام رو شنیدی؟» باورم نمی‌شد. «چی شنیدی؟ چرا هیچ کاری نکردی؟ می‌تونستی جون کارولین رو نجات بدی!»

«فکر کردم واقعیت نداره.»

مدتی طولانی هیچ حرفی نزدیم. هر دو در سکوت به آب دریا خیره ماندیم.

بعد دوباره دردش عود کرد. از شدت درد زوزه کشید. ترسیدم. خیلی ترسیدم. فکر کردم «نمیر. ترکم نکن. ما رو ترک نکن. داری یه رابطه رو از بین می‌بری. نمی‌فهمی؟ خواهش می‌کنم، بابا. تمام سلول‌های بدنم به تو وابسته‌ست. حتا اگه نقطه‌ی مقابل تو باشم، خصوصاً حالا که نقطه‌ی مقابل تو هستم ــ چون اگه تو بمیری، چی از من باقی می‌مونه؟ آیا نقطه‌ی مقابل هیچ، همه‌چیزه؟ یا هیچ؟»

و ضمناً من نمی‌خواهم از دست یک روح عصبانی باشم. تمامی ندارد.

«بابا من تو رو می‌بخشم.»

«برای چی؟»

«برای همه‌چی.»

«یعنی چی؟ مگه من با تو چی‌کار کردم؟»

این مردِ اعصاب‌خردکن کیست؟ «مهم نیست.»

«باشه.»

«دوستت دارم بابا.»

«من هم دوستت دارم.»

بالاخره. به زبان آوردیم. چه خوب.

یا شاید هم خیلی خوب نبود ــ به شکل غریبی ناخوشایند بود. ما همین الان گفتیم «دوستت دارم.» پدر و پسر، در بستر مرگ اوّلی، گفتیم یکدیگر را دوست داریم. چرا حس خوبی نداشت؟ دلیلش این است: چون چیزی را می‌دانستم که هیچ‌کس نمی‌دانست و نخواهد دانست، این‌که چه مرد غریب و فوق‌العاده‌ای بود. و این چیزی بود که واقعاً دوست داشتم بگویم.

«بابا.»

مرگش سریع بود، ناگهانی حتا. بدنش کمی لرزید و بعد از ترس منقبض شد. نفس‌نفس زد و دندان‌هایش قفل شد انگار می‌خواست مرگ را گاز بگیرد. نور چشمانش سوسو زد و خاموش شد.

همین.

بابا مرد.

بابا مرد!

باورم نمی‌شد!

و من هرگز نگفتم از او خوشم می‌آید. چرا نگفتم؟ دوستت دارم ــ اه. گفتن «دوستت دارم» چه‌قدر مشکل است؟ این شعر یک ترانه‌ی مزخرف آبکی است. بابا می‌دانست دوستش دارم. ولی هیچ‌وقت نفهمید از او خوشم می‌آید. یا حتا برایش احترام قایلم.

بزاقش قورت‌داده‌نشده بر لبانش باقی مانده بود. چشمان تهی از روح و هشیاری‌اش هنوز توان این را داشتند ناراضی جلوه کنند. صورتش که مرگ از ریخت انداخته بودش تمام بشریت را لعنت می‌کرد. باورکردنی نبود که غوغای طولانی و ننگین سرش به پایان رسیده.

چندتا از فراری‌ها آمدند کمکم تا او را به دریا بیندازم.

جیغ کشیدم «بهش دست نزنین!»

تصمیم گرفته بودم مراسم دفن در دریا را بدون کمک اغیار برگزار کنم. ایده‌ی مزخرفی بود ولی لج کرده بودم. کنار جسدش زانو زدم و دستانم را به زیر تنش سراندم. حجیم و سنگین شده بود. اعضای دراز و رهایش روی شانه‌ام تاب می‌خوردند. امواج بالا می‌آمدند، انگار داشتند لبان‌شان را می‌لیسیدند. تمام چهره‌های منفعل و فرورفته‌ی فراری‌ها ما را با احترام نگاه می‌کردند. مراسمِ بی‌کلامْ آن‌ها را از خواب مرگ خودشان بیدار کرده بود.

شانه‌ام را حرکت دادم و بدنش را از لبه‌ی کشتی انداختم پایین و در میان غرش امواج دفنش کردم. کمی روی آب شناور ماند، شبیه هویج درسته‌ای که در قابلمه‌ی جوشان سوپ می‌اندازند بالا و پایین می‌رفت.

بعد غرق شد، انگار دستانی نامرئی پایینش کشیدند و راه افتاد تا خودش را به گوشه‌های غریب دریا معرفی کند.

همین بود.

خداحافظ بابا. کاش از حس من نسبت به خودت باخبر بودی.

ند دستش را گذاشت روی شانه‌ام. «الآن پیش خداست.»

«عجب چیزی گفتی.»

«پدرت هرگز نفهمید چه حسی داره که آدم بخشی از چیزی بزرگ‌تر از خودش باشه.»

اعصابم خرد شد. مردم همیشه می‌گویند «خیلی خوب است بخشی از چیزی عظیم‌تر از خودت باشی.» ولی از اول بوده‌ایم. ما بخشی از چیزی عظیم هستیم. کل بشریت. خیلی عظیم است. ولی نمی‌توانیم آن را ببینیم. پس انتخاب با خودتان، چی؟ یک سازمان؟ یک فرهنگ؟ یک مرام و مسلک؟ این‌ها بزرگ‌تر از ما نیستند. خیلی‌خیلی کوچک‌ترند!

*

وقتی کشتی به ساحل نزدیک می‌شد ماه و خورشید آسمان را باهم قسمت کرده بودند. ند را نگاه کردم و با افتخار دست تکان دادم و به سبزه‌هایی اشاره کردم که خلیج را

محاصره کرده بودند. ند جوابم را با بی‌تفاوتی داد، درک نمی‌کرد ناگهان اسیر این حس غیرمنطقی شده‌ام که میزبان او هستم و دوست دارم سرشار از غرور سرزمینم را به او نشان بدهم.

ناخدا از تاریکی بیرون آمد و از همه خواست برگردند زیر عرشه. قبل از این‌که بروم چند لحظه بالای پله‌ها مکث کردم. ضدنورهایی در خط ساحل دیدم. بی‌حرکت در امتداد ساحل ایستاده بودند، پیکرهایی سیاه که چون دیرک در شن خیس فرو رفته بودند. ند آمد کنارم و دستم را گرفت.

گفتم «احتمالاً ماهیگیرن.»

ساکت تماشای‌شان کردیم. مجسمه‌های انسانی بزرگ‌تر شدند. تعدادشان بیشتر از آن بود که آدم فکر کند ماهیگیرند. چراغ‌قوه هم داشتند، نورش را روی صورت ما می‌انداختند. کشتی به ساحل رسید، ولی ما غرق شدیم.

*

سرتاسر ساحل در اشغال پلیس فدرال و گارد ساحلی بود. خیلی سریع ما را جمع کردند. اعضای گارد ساحلی جوری سر هم داد می‌زدند انگار ماهیگیرانی هستند که جای قزل‌آلا، نهنگ به تورشان افتاده. قیافه‌هاشان حالم را به‌هم زد و فهمیدم همسفرانم به کابوسی بوروکراتیک اسیر خواهند شد که بیدار شدن از آن محال است. فقیر و خارجی و غیرقانونی و اسیر در دستان آدم‌های دولتمند غربی؛ موقعیت قابل اعتمادی نیست.

حالا که پدرم دیگر برای همیشه رفته بود و دیگر وجود نداشت تا زندگی‌ام را به جهنم تبدیل کند، ناخودآگاه خودم این نقش را برعهده گرفتم. درست همان‌طور که همیشه وحشت داشتم و ادی پیش‌بینی کرده بود، بعد از مرگ پدرم نقش نابودکننده‌ی آینده‌ام را خودم بازی کردم. به همین خاطر است که کاملاً طبیعی به‌نظر می‌رسد که صبح سحر در آن ساحل، آن کاری را که باید می‌کردم نکردم.

کلی فرصت حرف زدن داشتم، فرصت این‌که بگویم استرالیایی هستم و حق دارم راهم را بکشم و بروم. باید خودم را از فراری‌ها جدا می‌کردم. هیچ قانونی وجود ندارد که یک استرالیایی را از بازگشت به استرالیا با یک کشتی سوراخ نهی کند. اصلاً اگر امکان داشت می‌توانستم با یک تیرکمان غول‌آسا از آسیا برگردم، ولی به دلایلی تصمیم گرفتم حرفی نزنم. دهانم را باز نکردم و اجازه دادم که مرا قاطی بقیه کنند.

ولی آخر چه‌طور مرا با بقیه‌ی فراری‌ها اشتباه گرفتند؟ میراث ژنتیک پدرم شامل موی مشکی و پوست سبزه، دست‌به‌دست ناتوانی هموطنانم در تشخیص آنگلوساکسون‌ها داد. همه فکر کردند یا افغان هستم یا لبنانی یا عراقی و هیچ‌کس به این فکر نکرد واقعاً هیچ‌کدام از این‌ها هستم یا نه. پس راه افتادیم.

*

و این‌چنین بود که سر از زندانی غریب درآوردم که از هر طرف با بیابان بی‌انتها محاصره شده بود. اسمش بود مرکز بازداشت موقت ولی سعی کنید به یک زندانی بگویید که تو فقط یک بازداشتی هستی تا ببینید این تمایز باعث تسلایش می‌شود یا خیر.

نمی‌توانستند من را توی دسته‌ای جا کنند، چون یک کلمه با آن‌ها حرف نمی‌زدم. از همان روز اول له‌له می‌زدند دیپورتم کنند ولی نمی‌دانستند به کجا. کلی مترجم سرم ریختند که به زبان‌های مختلف با من حرف زدند. من که بودم و چرا به آن‌ها نمی‌گفتم؟ کشور پشت کشور حدس می‌زدند ــ به‌جز یکی. هیچ‌کس حدس نزد مبدأ و مقصدم یکی است.

هفته‌ها، وقتی در کلاس انگلیسی نبودم و تظاهر نمی‌کردم با الفبا سروکله می‌زنم، داستانم را می‌نوشتم، روی کاغذهایی که از کلاس می‌دزدیدم. اوایل پشت در سلول می‌نشستم و قوزکرده می‌نوشتم، ولی خیلی زود متوجه شدم بین آن‌همه اعتصاب غذا و اقدام به خودکشی و شورش، کسی حواسش به من نیست. فکر می‌کردند افسرده‌ام و هر کسی این اجازه را داشت که در سلول خودش غصه بخورد. تا جایی که به‌شان مربوط می‌شد من معمایی بودم غمگین و ناخواسته که حل‌نشده باقی مانده بود.

وقتی ند ویزای موقت پناهندگی را که همه برایش سر و دست می‌شکستند گرفت، به من اصرار کرد ملیتم را به مسئولان آن‌جا بگویم. روزی که رفت به من التماس کرد همراهش بروم. چرا نرفتم؟ در این مکان افتضاح چه می‌کردم؟ شاید مجذوب آن‌جا شده بودم ــ هیچ‌وقت نمی‌دانستی کِی کسی به خودش تیغ می‌زند یا مواد شوینده یا سنگ قورت می‌دهد. و در دوران من سه شورش اساسی رخ داد؛ انفجار خشم باعث شد فراری‌ها چیزهایی ناممکن مثل پایین کشیدن سیم‌خاردار را امتحان کنند، تلاشی که با دستان قدرتمند نگهبان‌ها ناکام ماند. رؤسا بعد از سرکوب آخرین شورش

دیوارهایی محکم‌تر ساختند و ولتاژ برق سیم‌خاردار را بالاتر بردند. یاد حرف تری افتادم، این‌که ندارها باهم متحد خواهند شد. امیدوار بودم بجنبند.

گاهی سعی می‌کردم به خود بباورانم زندانی بودنم اعتراضی است علیه سیاست‌های دولت، ولی خودم می‌دانستم دارم توجیه الکی می‌کنم. حقیقت این بود که نبودِ پدرم می‌ترساندم. این تنهایی‌یی بود که کنار آمدن با آن زمان می‌طلبید. این‌جا پنهان شده بودم تا با قدم بعدی مواجه نشوم. می‌دانستم ماندن در آن‌جا کاری خطا و بی‌شرمانه و بزدلانه بود. ولی باز هم نمی‌توانستم آن‌جا را ترک کنم.

طبق معمول نام خدا در خیلی از مکالمات شنیده می‌شد. فراری‌ها برای نگهبانان بیانیه صادر می‌کردند: «خدا بزرگه!» «خدا جزاتون رو می‌ده.» و «صبر کنین خدا بشنوه شما با ما چه‌کار می‌کنین.» من که از رفتار با فراری‌ها چه در وطن‌شان و چه در این‌جا خسته شده بودم، با وحشت به وضعیت اسفبار رحمانیت در دنیا فکر می‌کردم و یک شب با خدای‌شان حرف زدم. گفتم «سلام! چرا هیچ‌وقت نمی‌گویی اگر فقط یک‌بار دیگر انسانی یک انسان دیگر را عذاب دهد همه‌چیز را تمام می‌کنم؟ چرا هیچ‌وقت نمی‌گویی اگر یک نفر دیگر زاری کند چون انسان دیگری پایش را روی گلویش گذاشته، دوشاخه را از برق می‌کشم؟ امیدوارم این‌ها را بگویی، سر حرفت هم بایستی. قانونِ سه‌بار ارتکاب جرم مساوی است با مرگ، تنها چیزی است که باعث می‌شود آدمیان رفتارشان را اصلاح کنند. خداوندا، الان وقت سختگیری است. ارفاق فایده‌ای ندارد. سیل‌های مبهم و رانش‌های غیرشفاف دیگر پاسخگو نیستند. تحمل صفر. سه جرم. اخراج.»

تمام این‌ها را گفتم ولی بعدش تنها سکوت بود، سکوتی سرد که انگار در گلویم گیر کرده بود و ناگهان صدای زمزمه‌ی خودم را شنیدم «دیگه وقتشه.» دیگر بس بود. سر کلاس انگلیسی در اتاقی کوچک و پُرنور با نیمکت‌های دورتادور اتفاق افتاد. معلم، وین، پای تخته ایستاده بود و طرز استفاده از عبارات را آموزش می‌داد. دانش‌آموزان ساکت بودند، هر چند نه از روی ادب، سکوت گیج جماعتی که دقیقاً نمی‌دانند چه چیزی یاد می‌گیرند.

بلند شدم. وین جوری نگاهم کرد انگار می‌خواست کمربندش را باز کند و باهاش به جانم بیفتد. گفتم «چرا به خودت زحمت می‌دی عبارت یاد ما بدی؟ به دردمون نمی‌خوره.»

رنگش پرید و جوری سرش را عقب برد انگار ناگهان یک متر به قدم اضافه شده بود. ته‌پته‌کنان گفت «تو انگلیسی بلدی.»

گفتم «انگلیسی حرف زدن من به این معنا نیست که تو درس دادن بلدی.»

گفت «تو لهجه‌ی استرالیایی داری.»

«بله رفیق، دارم. حالا به اون عقب‌افتاده‌ها بگو بیان این‌جا. می‌خوام یه چیزی به‌شون بگم.»

چشمان وین گشاد شد، بعد مثل یک ببر کارتونی از کلاس جست زد بیرون. مردم وقتی غافلگیر می‌شوند شبیه بچه‌ها رفتار می‌کنند، عوضی‌ها هم استثنا نیستند.

ده دقیقه بعد بدویدو آمدند تو، دو نگهبان با شلوار تنگ. آن‌ها هم متعجب بودند، ولی تعجب آن‌ها داشت رنگ می‌باخت.

یکی‌شان گفت «شنیدم زبون باز کرده‌ی.»

آن یکی دستور داد «حرف بزن ببینیم.»

«اسم من جسپر دینه. پدرم مارتین دین بود. عموم هم تری دین.»

حیرت چهره‌های‌شان دوباره برگشت. مرا از راهروهای خاکستری کشان‌کشان بردند به اتاقی لخت که فقط یک صندلی توش بود. برای من گذاشته بودند یا برای بازجو تا موقع سؤال‌پیچ کردنم پایش را روی آن بگذارد؟

تمام جزئیات بازجویی هفت‌روزه را بازگو نمی‌کنم. تنها چیزی که می‌گویم این است که شبیه بازیگری بودم که به خاطر قرارداد، در دام نمایشی بد با مدت اجرایی طولانی افتاده. یک سری جمله را بارها و بارها و بارها تکرار کردم. تمام داستان را برای‌شان تعریف کردم، فقط حواسم بود که اشاره‌ای به زنده بودن عموتری نکنم. رستاخیز او هیچ فایده‌ای به حالم نداشت. دولت به من فشار می‌آورد تا محل اختفای پدرم را افشا کنم. اهرم فشار هم داشتند؛ دو خلاف کرده بودم، سفر با گذرنامه‌ی جعلی و همنشینی با جنایتکارانِ بدنام، هر چند جرم دوم بیشتر یک عادت بد بود تا جنایت و بنابراین رویش تأکید نمی‌کردند. بازرسان و مأموران ASIO ریختند سرم. سازمان جاسوسی قراضه‌ی ما که استرالیایی‌ها خیلی کم در موردش می‌دانند چون موضوع هیچ فیلم و سریالی نبوده. روزها مجبور بودم تمام حقه‌های کلیشه‌ای‌شان را تحمل کنم: سؤالات پشت سر هم، پلیس خوب، پلیس بد و مشتقاتش (پلیس بد /

پلیس بدتر، پلیس بدتر / شیطان کراواتی)، آرتیست‌بازی‌هایی چنان فاجعه‌بار که دلم می‌خواست هو کنم. ما در کشورمان مردم را شکنجه نمی‌کنیم، که البته چیز خوبی است، مگر این‌که بازجویی باشی که برای گرفتن نتیجه تحت فشارت گذاشته باشند. حاضرم قسم بخورم یکی‌شان حاضر بود همه‌چیزش را بدهد تا اجازه بگیرد ناخنم را بکشد. مچ یکی‌شان را در حال تماشای مذبوحانه‌ی خشتکم گرفتم، داشت رویای الکترود می‌دید. ولی لازم نبود شکنجه‌ام کنند. همراهی‌شان می‌کردم. این‌قدر حرف زدم که صدایم گرفت. این‌قدر گوش دادند تا کر شدند. خیلی زود توان و اشتیاق‌شان را از دست دادند. گاهی به من اجازه می‌دادند در اتاق راه بروم و چیزهایی شبیه این فریاد بکشم «چندبار بگم؟» شرم‌آور بود. احساس حماقت می‌کردم. احمق به‌نظر می‌آمدم. خیلی لوس بود. فیلم‌ها زندگی واقعی را لوس کرده‌اند.

سلولم را گشتند و نوشته‌هایم را پیدا کردند، دویست صفحه درباره‌ی زندگی‌مان؛ به کودکی‌ام رسیده بودم، تا جایی که داستان تری دین را فهمیدم. تمامش را با دقت خواندند تا سرنخی پیدا کنند، ولی دنبال خلافکاری‌های پدرم بودند نه نقص‌هایش، تا این‌که نهایتاً به این نتیجه رسیدند نوشته‌ام قصه‌ای بیش نیست، داستانی اغراق‌شده درباره‌ی پدر و عمویم که قرار بود نقش دفاعیه‌ای هوشمندانه را بازی کند، فکر کردند او را دیوانه تصویر کرده‌ام تا کسی مقصرش نداند و جنون را باعث و بانی تمام کارهایش معرفی کنم. بالاخره نتوانستند شخصیتش را بپذیرند، می‌گفتند امکان ندارد یک نفر هم خودبزرگ‌بین باشد و هم تنبل. فقط می‌توانم بگویم هیچ اطلاعی از روان انسان نداشتند.

سرآخر کاغذها را پسم دادند و بعد با تک‌تک همسفرانم مصاحبه کردند تا ببینند داستان مرگ پدرم حقیقت دارد یا نه. فراری‌ها تأیید کردند. همه یک چیز گفتند. مارتین دین سوار کشتی بود، خیلی مریض بود و مرد. من جسدش را انداختم توی آب. قشنگ معلوم بود این داستان به مذاق اولیای امور خوش نیامده ــ هیچ دروغی به‌شان نگفته بودم. پدرم جایزه‌ی بزرگی بود برای‌شان. مردم استرالیا له‌له می‌زدند پدرم را در بشقاب برای‌شان سرو کنند. مرگ پدرم حفره‌ای بزرگ در زندگی‌های‌شان باقی می‌گذاشت، خلأ مهمی که باید پر می‌شد. الان دیگر از کدام فلک‌زده‌ای متنفر باشند؟

بالاخره تصمیم گرفتند آزادم کنند. نه این‌که علاقه نداشته باشند که مرا در بازداشت نگه دارند، می‌خواستند دهانم را ببندم. از نزدیک دیده بودم در اردوگاه چه رفتاری با

فراری‌ها می‌کنند و دولت نمی‌خواست درباره‌ی بدرفتاری سازمان‌یافته با مردان، زنان و کودکان حرف بزنم و برای همین سکوتم را با رفع اتهام از من خریدند. من همراهی‌شان کردم. از همدستی‌ام در جرم حس بدی ندارم. به‌نظرم نمی‌آمد این حقایق تأثیری بر جماعت رأی‌دهنده داشته باشد. نمی‌دانم چرا دولت فکر می‌کرد که دارد. فکر می‌کنم آن‌ها بیشتر از من به مردم ایمان داشتند.

در ازای سکوتم، آپارتمان یک‌خوابه‌ی کثیفی در یک مجتمع دولتی کثیف در یک منطقه‌ی دورافتاده‌ی کثیف به من دادند. پلیس‌های فدرال مرا با هواپیما از بیابان به سیدنی آوردند و این‌جا گذاشتند و علاوه بر کلید آپارتمان کثیف و بی‌نهایت کوچکم، یک جعبه هم دستم دادند که محتویاتش چیزهایی بود که از آپارتمان سابقم برداشته بودند: گذرنامه‌ی واقعی‌ام، گواهی‌نامه‌ام و چند قبض تلفن که تأکید کردند باید پرداخت‌شان کنم. وقتی تنهایم گذاشتند توی پذیرایی نشستم و از پشت میله‌های پنجره به آپارتمان روبه‌رو خیره شدم. به‌نظرم آمد دولت را خوب تیغ نزده‌ام. ازشان فقط این آپارتمان گه و ماهی هفتصد دلار صدقه اخاذی کرده بودم. فکر کنم بیشتر از این‌ها می‌توانستم بگیرم.

خودم را در آینه‌ی دستشویی دیدم. گونه‌هایم فرو رفته و چشمانم گود افتاده بودند. از شدت لاغری شبیه نیزه شده بودم. باید دوباره خودم را چاق می‌کردم. غیر از این نقشه‌ام چه بود؟ حالا باید چه‌کار می‌کردم؟

سعی کردم به انوک زنگ بزنم، تنها کسی که روی کره‌ی زمین با او ارتباطی داشتم، ولی این کار خیلی سخت‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. تماس با ثروتمندترین زن کشور کار ساده‌ای نیست، حتا اگر این زن زمانی توالت خانه‌ات را تمیز می‌کرده. تلفن خانه‌اش در دفترچه تلفن فهرست نشده بود که البته چیز نامنتظره‌ای نبود و تازه بعد از تلفن کردن به گروه رسانه‌ای هابز و صحبت کردن با منشی‌های گوناگون بود که به این نتیجه رسیدم بهتر است درخواست کنم با اسکار حرف بزنم. چندین نه شنیدم تا این‌که زنی جوان گفت «تلفنت سر کاریه؟»

«نه، سر کاری نیست. چرا نمی‌تونم با اسکار هابز حرف بزنم؟»

«واقعاً خبر نداری؟»

«از چی؟»

«این شش ماه گذشته کجا زندگی می‌کردی؟ توی غار؟»

«نه، تو یه زندون وسط بیابون.»

این حرفم باعث سکوتی طولانی شد. بالاخره گفت «اسکار مرده. هر دوشون مردن.»

پرسیدم «کی؟» قلبم یخ زد.

«اسکار و رینولد هابز. هواپیمای اختصاصی‌شون سقوط کرد.»

پرسیدم «خانم هابز چه‌طور؟» می‌لرزیدم. خواهش می‌کنم نگو مرده. خواهش می‌کنم نگو مرده. در آن لحظه متوجه شدم انوک کمتر از هر کس دیگری که در زندگی می‌شناختم استحقاق مردن داشت.

«متأسفم.»

احساس کردم همه‌چیز از وجودم بیرون ریخت. عشق. امید. روح. هیچ‌چیز باقی نماند.

زن پرسید «هنوز هستی؟»

سر تکان دادم. چیزی نداشتم بگویم. چیزی نبود که به آن فکر کنم. هوایی نبود که نفسش بکشم.

«حالت خوبه؟»

این‌بار سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم. دیگر چه‌طور می‌توانستم خوب باشم؟

گفتم «صبر کن، کدوم خانم هابز منظورته؟»

آب دهانم را قورت دادم.

گفت «زن رینولد، کورتنی، توی هواپیما بود. اون یکی همراه‌شون نبود.»

نفس‌نفس‌زنان گفتم «یعنی انوک نبود؟»

«نه، باهاشون نبود.»

با یک نفس عمیق تمام عشق و امید و روح را یک‌جا به داخل ریه‌هایم مکیدم. مرسی!

«کی این اتفاق افتاد؟»

«حدود پنج ماه پیش.»

«من باید باهاش حرف بزنم. بهش بگو جسپر دین می‌خواد باهات حرف بزنه.»

«جسپر دین؟ پسر مارتین دین؟»

«آره.»

«تو از کشور فرار نکرده بودی؟ کی برگشتی؟ پدرت همراهته؟»

«فقط بگذار من با انوک حرف بزنم!»

«ببخشید جسپر. الان نمی‌شه باهاش تماس گرفت.»

«چرا؟»

«رفته سفر.»

«کجا؟»

«فکر می‌کنم رفته هند.»

«فکر می‌کنی؟»

«راستش هیچ‌کس نمی‌دونه کجا رفته.»

«منظورت چیه؟»

«بعد از سقوط هواپیما یکهو ناپدید شد. خیلی‌ها می‌خوان باهاش حرف بزنن.»

«خب، اگه زنگ زد، می‌شه بهش بگی من خونه هستم و می‌خوام باهاش حرف بزنم؟»

شماره تلفنم را دادم و گوشی را گذاشتم. چرا انوک رفته بود هند؟ فکر کنم می‌خواست دور از مرکز توجه سوگواری کند. قابل درک بود. زیر نورافکن آخرین جایی است که آدم دوست دارد عزاداری کند. انوک به عنوان یک بیوه خوب می‌دانست اگر یک هیستریک ریمل‌راه‌افتاده نباشد مردم فکر می‌کنند قاتل است.

احساس ویرانی می‌کردم، احساس غیرواقعی بودن. بابا مرده بود، ادی مرده بود، حتا اسکار و رینولد هابزِ فناناپذیر هم مرده بودند و هیچ‌کدام این‌ها باعث نمی‌شد احساس زنده بودن بکنم. راستش هیچ احساسی نداشتم. انگار از سر تا پایم بی‌حس بود و بنابراین دیگر تضاد زندگی و مرگ را متوجه نمی‌شدم. بعدتر که رفتم زیر دوش حتا نفهمیدم آب سرد است یا گرم. فقط یک روز از زندگی جدیدم گذشته بود و هنوز هیچی نشده از آن متنفر شدم. هیچ راهی نداشتم جز این‌که در این آپارتمان مهوع تبدیل به موجودی مهوع شوم. به این نتیجه رسیدم باید از آن‌جا بروم. ولی کجا؟ خب، خارج. یاد نقشه‌ی اصلی‌ام افتادم: بی‌هدف شناور بودن در زمان و مکان. برای چنین چیزی پول لازم داشتم. مشکل این‌جا بود که اصلاً پول نداشتم و راه سریع پول به

دست آوردن را هم بلد نبودم. تنها چیزی که برای فروش داشتم همانی بود که بقیه‌ی آدم‌هایی که چیزی به اسم خودشان ندارند مجبور به فروشش می‌شوند: وقت. یا باید وقتم را می‌فروختم یا داستانم را. از آن‌جایی که مهارت ویژه‌ای نداشتم می‌دانستم وقتم حتا یک دلار بالاتر از حداقلِ حقوق برایم نمی‌آورد ولی با وجود دو آدم بدنام در خانواده‌ام شاید داستانم را به قیمت بالایی می‌خریدند. البته می‌توانستم راه ساده‌تر را انتخاب کنم و به مصاحبه‌ای تلویزیونی تن بدهم، ولی من هرگز داستانم را فشرده نمی‌کنم که در بیست دقیقه در یک برنامه‌ی نیم ساعته‌ی تلویزیونی بازگویش کنم. نه، باید بنویسمش تا مطمئن باشم چیزی از قلم نیفتاده. تنها شانسم این بود که کتاب را به انتها برسانم و یک ناشر پیدا کنم و پیش‌پرداختی پروپیمان بگیرم و راهی سفر شوم. نقشه‌ام این بود. کاغذهایی را که بازجوها فکر کرده بودند روی‌شان داستان سر هم کرده‌ام برداشتم. کجا بودم؟ خیلی جلو نرفته بودم ــ کلی مانده بود.

رفتم مغازه تا چند بسته کاغذ آ چهار بخرم. از ورق سفید خوشم می‌آید، من را در رودربایستی پر کردنش می‌گذارد. بیرون، خورشید دستی از نور بود که صورتم را سیلی می‌زد. آن‌همه آدم را نگاه کردم و با خودم گفتم عجب زندگی طاقت‌فرسایی. حالا که هیچ آدمی وجود ندارد که به من نزدیک باشد باید بعضی از این غریبه‌ها را تبدیل کنم به دوست یا معشوق. وقتی از صفر شروع می‌کنی چه‌قدر زندگی سخت‌تر است.

خیابان‌های شهرم حس کشوری بیگانه داشتند. اثرات سمی اردوگاه هنوز نرفته بود، چون فهمیدم در عین این‌که نیاز به آدم دارم از جمعیت می‌ترسم، با چنان اضطراب جسمانی شدیدی که باعث می‌شد تیرهای برق را بغل کنم. از چی می‌ترسیدم؟ کاری با من نداشتند. فکر کنم از بی‌تفاوتی‌شان می‌ترسیدم. باور کنید، اصلاً نباید جلو یک نفر پخش زمین شوید. کمک‌تان نمی‌کند که از جا بلند شوید.

از کنار روزنامه‌فروشی گذشتم و قلبم ریخت ــ همه‌چیز عمومی شده بود. رسماً مرگ پدرم را اعلام کرده بودند. تصمیم گرفتم هیچ‌کدام از خطابه‌های ترحیم روزنامه‌های زرد را نخوانم. «حرام‌زاده مُرد!» «هورا! مرد!» و «پایان یک عوضی!» ارزش یک دلار و بیست سنت را نداشتند، ضمناً، همه‌ی این‌ها را قبلاً شنیده بودم. وقتی دور می‌شدم احساس کردم کیفیتی غیرواقعی در تیتر روزنامه‌ها وجود داشت، مثل پیش‌آگاهی‌یی معوق. نمی‌دانم چه‌طور توضیحش بدهم. این احساس را داشتم که

یا در انتهای چیزی هستم که فکر می‌کردم بی‌انتها است یا در آغاز چیزی که می‌توانستم قسم بخورم مدت‌ها پیش شروع شده.

چند روز بعد کنار پنجره‌ی میله‌دار نشستم و شبانه‌روز نوشتم و یاد سر زشت و فضل‌فروش پدرم افتادم و این‌قدر خندیدم که همسایه‌ها به دیوار مشت زدند. تلفن بی‌وقفه زنگ می‌خورد، روزنامه‌نگارها. گوشی را برنداشتم و سه هفته یکسره نوشتم، هر صفحه تخلیه‌ی کابوس‌هایی که خلاصی از دست‌شان حس آسایش فوق‌العاده‌ای داشت.

*

یک شب که روی کاناپه دراز کشیده بودم و مثل مژه‌ای که داخل کره‌ی چشم اسیر شده احساس جداافتادگی می‌کردم، از پشت دیوار صدای دعوای همسایه را شنیدم. زنی داد زد «برای چی همچین کاری کردی؟» و مرد در جوابش عربده کشید «تو تلویزیون دیدم! شوخی سرت نمی‌شه؟» داشتم به چیزی که احساس می‌کردم آخرین سلول مغزم است فشار می‌آوردم تا بفهمم چه‌کار کرده که یکی در زد. جواب دادم.

پشت در مردی جوان با اندامی حسادت‌برانگیز و سری طاس و کتی برازنده ایستاده بود. گفت اسمش گوین لاو[1] است و من هم درجا قبول کردم؛ اصلاً دلیلی به ذهنم نرسید کسی اسم خودش را بگذارد گوین لاو مگر این‌که اسم واقعی‌اش همین باشد. گفت وکیل است و همین به داستان گوین لاو بودنش وزن بیشتری داد. گفت چند مدرک آورده که باید امضا کنم.

«چه‌جور مدرکی؟»

«اموال پدرت تو یه انبار نگه‌داری می‌شه. تمام‌شون به تو تعلق داره. فقط باید این‌جا رو امضا کنی.»

«اگه نخوام‌شون چی؟»

«منظورت چیه؟»

«اگه نخوام‌شون خب امضا هم لازم نیست.»

«خب...» صورتش چیزی نشان نمی‌داد. دودل گفت «به‌هرحال من امضای تو رو لازم دارم.»

1. Gavin Love

«متوجهم. ولی فکر نکنم بخوام به شما امضا بدم.»

فوراً اعتمادبه‌نفسش دود شد و رفت هوا. قشنگ معلوم بود اگر از من امضا نگیرد به دردسر خواهد افتاد.

«شما ارثیه‌تون رو نمی‌خواین آقای دین؟»

«پول داشته؟ تنها چیزی که لازم دارم پوله.»

«نه متأسفانه. حساب بانکیش خالیه. هر چیز باارزشی هم داشته به فروش رسیده. چیزی که از اموالش باقی مونده...»

«بی‌ارزشه.»

گفت «ولی ارزش یه نگاه رو داره.» سعی می‌کرد مثبت به‌نظر بیاید.

با تردید گفتم «شاید.» به‌هرحال، نمی‌دانستم برای چه این بیچاره را عذاب می‌دهم. امضا کردم. بعدش بود که فهمیدم امضا کرده‌ام کسپر. او هم ظاهراً متوجه نشد.

«حالا این انبار کجا هست؟»

گفت «این آدرسشه.» و یک کاغذ داد دستم. «اگه الان بخوای بری می‌تونم برسونمت.»

*

رفتیم به ساختمانی دولتی و دلگیر که بین چند انبار لوازم خانگی و چند عمده‌فروشی مواد غذایی کنسروی قرار گرفته بود. نگهبانی در یک اتاقک سفید برای بالا و پایین کردن مانع چوبی ورودی پارکینگ اختیار تام داشت. گوین لاو شیشه را داد پایین.

«ایشون جسپر دین هستن. اومدن که اموال پدرشون رو ببرن.»

گفتم «من نیومدم چیزی ببرم. اومدم فقط یه نگاهی بکنم.»

نگهبان گفت «کارت شناسایی.»

گواهی‌نامه‌ام را درآوردم و به او دادم. نگهبان بررسی‌اش کرد و سعی کرد عکس روی کارت را با صورتی که به سرم الصاق شده بود تطبیق بدهد. خیلی به‌هم شباهت نداشتند ولی بد به دلش راه نداد.

با ماشین رفتیم جلو ساختمان.

گوین لاو گفت «احتمالاً زیاد این‌جا می‌مونی.»

«نگران نباش. ازت نمی‌خوام منتظرم بمونی.»

از ماشین پیاده شدم و گوین لاو برایم آرزوی موفقیت کرد که به‌نظرش خیلی کار بزرگی بود. مردی خپل و قدکوتاه با یونیفرمی خاکستری در را باز کرد. شلوارش را از حد معمول بالاتر کشیده بود.

«کمکی از من برمی‌آد؟»

«من جسپر دین هستم. اموال پدرم توی یکی از اتاق‌های خفه‌ی شما انبار شده. اومدم یه نگاهی بکنم.»

«اسمش؟»

«مارتین دین.»

چشمان مرد کمی گشاد شد و بعد دوباره به حالت اول برگشت. رفت دفترش و با یک دفتر بزرگ آبی برگشت.

«دین، دین... می‌شه اتاق...»

پرسیدم «یک صفر یک؟» یاد اورول افتاده بودم.

گفت «نود و سه، از این‌طرف.»

دنبالش رفتم توی آسانسور. چیزی نداشتیم به‌هم بگوییم و برای همین شماره‌ی طبقات را که به‌نوبت روشن می‌شدند نگاه کردیم و دیدم هر عدد را زیر لب زمزمه می‌کند. طبقه‌ی چهارم بیرون آمدیم و در راهرویی دراز و پرنور راه افتادیم. وسط راه گفت «این‌جاست.» و کنار دری ایستاد.

«این در شماره نداره. از کجا می‌دونی شماره‌ش نود و سه‌ست؟»

گفت «شغلم اینه که بدونم.»

این‌که نشد شغل. یک دسته کلید درآورد و قفل را باز کرد و در را هل داد.

«اگه دلت بخواد می‌تونی در رو پشت سرت ببندی.»

گفتم «خوبه همین‌جوری.» به‌نظر جایی نمی‌آمد که آدم دلش بخواهد توش حبس شود.

اتاق تاریک و درهم‌وبرهم بود و انتهایش را نمی‌دیدم ــ تصور کردم تا لبه‌ی بی‌کرانگی هستی امتداد دارد. نمی‌دانستم چه‌طور توانسته‌اند این‌همه چیز را این‌جا

بیاورند: کتاب‌ها، چراغ‌ها، نقشه‌ها، عکس‌ها، مبلمان، قاب عکس‌های خالی، یک دستگاه قابل حمل رادیولوژی، جلیقه‌های نجات، تلسکوپ‌ها، دوربین‌های قدیمی، قفسه‌های کتاب، پیپ‌ها و گونی‌های سیب‌زمینی پر از لباس. تمام فضا با مایملک پدرم اشغال شده بود، همه‌چیز را با شلختگی روی هم ریخته بودند ــ کاغذها روی زمین پخش بودند، کشوهای باز و خالی دمر افتاده بودند روی زمین. معلوم بود که همه‌جا را گشته‌اند تا شاید سرنخی از محل اختفایش پیدا کنند و بفهمند پول‌ها را کجا پنهان کرده. هر متر مربع غبارگرفته‌ی آن‌جا پر بود از خرت‌وپرت‌های به‌دردنخور پدرم. از جست‌وجو میان مارپیچ خرده‌ریزها احساس دلمردگی کردم. اضطرابی که هر یک از اشیای آن‌جا به من القا کرده بود، هنوز در جای خود باقی بود. بوی تند ناکامی‌اش از همه‌جا بلند بود. این توهم را داشتم که در مغز پدرم راه می‌روم.

واقعاً سرزمینی بود بی‌صاحب. احساس می‌کردم بر قاره‌های کشف‌نشده قدم می‌گذارم ــ مثلاً یک دفتر طراحی بزرگ و آبی‌رنگ چند ساعت مشغولم کرد. داخلش پر از طرح‌هایی بود از وسایلی غیرقابل تصور: یک گیوتین دست‌ساز، یک حباب تاشوِ پلاستیکی که برای سیگار کشیدن در توالت هواپیما طراحی شده بود، تابوتی به شکل علامت سؤال. یک جعبه پیدا کردم که داخلش سی ــ چهل رمان عاشقانه‌ی آبکی بود به همراه زندگی‌نامه‌ی ناتمامش و در زیر این‌ها دست‌نویسی با این عنوان «عشق در وقت ناهار»، داستانی حال‌به‌هم‌زن درباره‌ی عشقی یک‌طرفه که برای دخترهای سیزده‌ساله نوشته بود. گم شده بودم. احساس می‌کردم با لایه‌های پنهان وجودش آشنا می‌شوم. حتا قبل از این‌که فکر نوشتن کتابی درباره‌ی پدرم به ذهنم خطور کند، حتا قبل از نوشتن اولین سطر، خودم را زندگی‌نامه‌نویس اجباری او می‌دیدم. تنها چیزی که در آن تخصص داشتم پدرم بود. حالا به‌نظر می‌آمد زندگی‌اش گوشه‌هایی داشت که چشمم به‌شان نیفتاده بود. داشت بعد از مرگش هم مسخره‌ام می‌کرد.

نگهبان آمد در و پرسید «روبه‌راهی؟» نمی‌دانستم چنین سؤالی را باید چه‌طور جواب می‌دادم، بنابراین گفتم روبه‌راهم.

گفت «تنهات می‌گذارم.» و تنهایم گذاشت.

با این‌همه آشغال باید چه می‌کردم؟ البته یادداشت‌هایش ارزش نگه‌داری داشتند. بدون آن‌ها نمی‌توانستم به کسی ثابت کنم زندگی من با او به همان جنونی بود که به

خاطرش می‌آوردم. و نه‌فقط برای غریبه‌ها ــ برای خودم. دفترچه‌ها و زندگی‌نامه‌اش را گذاشتم کنار در و به جست‌وجو ادامه دادم.

زیر یک کت پشمی بیدزده یک جعبه‌ی بزرگ چوبی پیدا کردم که گوشه‌هایش پوسیده بود. به‌نظر می‌آمد رطوبت و گذر زمان بهش آسیب رسانده‌اند. یک قفل از آن آویزان بود و یک دیلم هم افتاده بود روی زمین. مأمورها که دنبال میلیون‌ها دلار گم‌شده می‌گشتند با دیلم درش را باز کرده و داخلش را گشته بودند. از نزدیک‌تر نگاه کردم. گوشه‌ی صندوق یک پاکت نامه‌ی زردشده بود که رویش فرانسوی نوشته بود و اسم پدرم به همراه آدرسی در استرالیا زیرش درج شده بود.

بازش کردم.

بالایش یک نقاشی بود. در نور اندک آن‌جا اول نتوانستم تشخیصش بدهم ولی وقتی خوب دیدمش چنان شوکه شدم که شاید چیزی شبیه (ها؟) از دهانم خارج شد.

همان صورتی بود که در مرغدانی تایلند نقاشی کرده بودم. نقاشیِ صورت ازهم‌گسیخته‌ای که تمام زندگی مرا دنبال کرده بود. نقاشی‌اش که نابود شده بود.

سرم گیج می‌رفت. دوباره نگاه کردم. قطعاً نقاشی من بود. این چه کسی بود؟

آوردمش بالا تا ببینم زیرش چیست. زیرش هم باز نقاشی همان چهره بود. عجیب بود. من فقط یکی کشیده بودم. بعد متوجه شدم.

این‌ها را من نکشیده بودم، مادرم کشیده بود!

نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم. یاد دفترچه‌ی سبز پدرم افتادم، یادداشت‌های پاریسش. بابا برایش رنگ و بوم و قلم‌مو خریده بود و استرید افتاده بود به نقاشی. کلمات دست‌نویسش در مغزم حک شده بودند. یادم آمد که نوشته بود: هر نقاشی‌اش تصویری از جهنم است، بسیاری جهنم در آستینش دارد و تمام‌شان را نقاشی می‌کند. ولی جهنم یک صورت است و او فقط این صورت را نقاشی می‌کند. صورتی وحشتناک. بارها و بارها همین صورت را می‌کشد.

یک لحظه وحشت بدل شد به یک دقیقه وحشت و همین‌طور ادامه پیدا کرد. دوباره چهره را نگاه کردم، شبیه یک کبودی بود، بنفش و لکه‌لکه. بعد تک‌تک نقاشی‌ها را با دقت نگاه کردم. انکارناپذیر بود. مژه‌های پلک پایینی که مثل انگشت جمع شده بودند، موهای دماغ شبیه رشته‌های عصب، چشمانی در حالت خلسه، نزدیکی

عذاب‌آور دماغی یَخ، نگاه خیره‌ی آزاردهنده. انگار تهدید می‌کرد از کاغذ بیرون می‌آید و پا به اتاق می‌گذارد. این احساس زجرآور را هم داشتم که بویش را حس می‌کنم ــ رایحه‌اش موج‌موج از کاغذ بیرون می‌زد.

من و مادرم یک چهره نقاشی کرده بودیم، یک چهره‌ی دیوآسا! یعنی چی؟ آیا این نقاشی‌ها را در کودکی‌ام دیده بودم؟ نه. در دفترچه خاطرات پدرم نوشته شده بود استرید بعد از به دنیا آمدن من نقاشی را کنار گذاشته بوده و چون درست بعد از مرگش از پاریس رفته بودیم قاعدتاً نمی‌توانستم دیده باشم‌شان. پس استرید صورتی دیده بود و مدام آن را می‌کشید. و من هم همان صورت را دیده بودم و نقاشی‌اش کرده بودم. دوباره نقاشی‌ها را وارسی کردم. با آن لبه‌های تیز و خطوط افقی شکسته به رنگ سبز لجنی و خطوط مواج سیاه و قرمز و قهوه‌ای که صورت را از لحاظ هندسی ناخوشایند جلوه می‌داد، چهره‌ای که استرید کشیده بود چهره‌ای منفعل نبود، چهره‌ای بود در حال فعالیت، فعالیتِ به وحشت انداختن.

رویم را از نقاشی‌ها برگرداندم. سعی کردم به راه‌حلی برسم. کاملاً منطقی بود فکر کنم (الف) یک چهره بر من و مادرم ظاهر شده بود یا (ب) مادرم آن را شناور در میان ابرها ندیده بود، صاحب چهره را از نزدیک می‌شناخت.

دوباره در انبار راه افتادم و به‌زور از میان آت‌وآشغال‌ها رد شدم و به یک کمد شکسته رسیدم. در کشوِ پایینی یک بسته‌ی نیمه‌پر ماربورو پیدا کردم و فندکی به شکل نیم‌تنه‌ی یک زن. یک سیگار روشن کردم ولی ذهنم مشغول‌تر از آن بود که پک بزنم. آن‌قدر غرق در فکر آن‌جا ایستادم که سیگار دستم را سوزاند.

چشمانم ناگهان باز شدند، بسته شدن‌شان را متوجه نشده بودم. فکری در ذهنم جا گرفته بود. ولی عجب فکری! عجب فکری! چرا زودتر نفهمیدم؟ مثل یک برنده‌ی مسابقه دور اتاق راه رفتم و داد زدم «خدای من! خدای من!» دوباره نقاشی‌ها را نگاه کردم. این اتفاق هرگز برایم نیفتاده بود ــ مثل اصابت آذرخش بود! باورنکردنی! داد زدم «چرا فکر کنم دارم به پدرم تبدیل می‌شوم درحالی‌که این احتمالِ مساوی وجود داره که دارم تبدیل می‌شم به مادرم؟» پایم را طوری زمین کوبیدم که کل ساختمان لرزید. این فکر خیلی مایه‌ی آسایش خاطر بود. چرا تمام این مدت نگران بودم؟ تازه اگر هم فرایند تبدیل شدن به پدرم را از سر می‌گذراندم، تنها بخشی از من بود که تبدیل

می‌شد، نه تمام وجودم، شاید یک‌چهارمم به او بدل می‌شد. یک‌چهارم دیگر به مادرم، یک‌هشتم به تری یا این چهره یا تمام من‌هایی که هنوز ملاقات‌شان نکرده‌ام. وجود این نقاشی‌ها حوزه‌ی جدیدی از وجودم را آشکار کرد که در مخیله‌ام نمی‌گنجید. فکر می‌کنم می‌توانید شادی غیرقابل وصفم را درک کنید. دوره‌ای که پدرم تهدید به تسلط بر شخصیتم می‌کرد حالا دیگر یک سراب بود. هرگز فقط من نبودم و او. یک بهشت لعنتی بود از شخصیت‌های مختلف! روی مبل نشستم و چشمانم را بستم و خودم را تصور کردم. هیچ‌چیز را به‌وضوح نمی‌دیدم. عالی! باید همین‌طور باشد! من تصویری مات هستم که مدام در تلاش برای رسیدن به وضوح است و وقتی فقط یک لحظه خودم را به‌وضوح می‌بینم، پیکری هستم در پس‌زمینه‌ی خودم، پرزدار مثل کرک هلو.

ناگهان متوجه شدم این‌ها یعنی چه. مأموریتم مشخص شد: پرواز به اروپا و پیدا کردن خانواده‌ی مادرم. این چهره نقطه‌ی آغاز بود. این چهره اولین سرنخ بود. فکر کردم، وقتی چهره را پیدا کنی خانواده‌ی مادرت را هم پیدا می‌کنی.

با عجله تا جایی که دستم جا داشت بوم‌ها را بغل زدم و یک تاکسی صدا کردم و بردم‌شان خانه. تمام شب به‌شان زل زدم. ملغمه‌ای از احساسات متضاد انگار وجودم را پاره‌پاره می‌کرد: غمی عمیق به خاطر از دست دادن مادرم، احساس آسودگی از این‌که ذهن و روح و روان‌مان به‌هم نزدیک بوده، وحشتی عظیم از آن چهره، غرور کشف رمز یک معما و خشمی بابت این‌که معمای حل‌شده را درک نمی‌کردم.

نیمه‌شب تلفن زنگ زد. نمی‌خواستم جواب بدهم. روزنامه‌نگارها دست از سرم برنمی‌داشتند. زنگ تلفن قطع شد و نفسی عمیق از سر آسودگی کشیدم. عمر نفس کوتاه بود. یک دقیقه بعد تلفن دوباره زنگ زد. تا صبح قرار بود زنگ بزند. گوشی را برداشتم.

مردی گفت «آقای دین؟»

به‌نظرم باید عادت می‌کردم. گفتم «گوش کن، من مصاحبه و نقل‌قول و تفسیر نمی‌کنم، چرا نمی‌رین سراغ اون فوتبالیستی که به چند نفر تجاوز کرده؟»

«من خبرنگار نیستم.»

«پس کی هستی؟»

«اگه بشه باهم قرار بگذاریم.»

«اگه بشه شما بفرمایید کی هستین.»

«نمی‌تونم بگم. احتمالاً تلفنت رو کنترل می‌کنن.»

پرسیدم «چرا باید تلفن من رو کنترل کنن؟» و با شک تلفن را نگاه کردم. نمی‌توانستم بگویم کنترل می‌شود یا نه.

«می‌تونی فردا نُه صبح بیای ایستگاه مرکزی قطار؟»

«اگه تلفنم کنترل می‌شه همون کسی که الان داره گوش می‌ده فردا نمی‌آد؟»

«نگران این چیزاش نباش.»

«نیستم. گفتم شاید تو باشی.»

«پس می‌آی؟»

«خیلی خب، می‌آم.»

گوشی را گذاشت. مدتی به تلفن خیره ماندم، به این امید که زبان باز کند و تمام چیزهایی را که از درک‌شان عاجز بودم برایم توضیح بدهد. چنین کاری نکرد.

*

ساعت نه صبح فردا در ایستگاه مرکزی بودم و خدا می‌داند انتظار چه کسی را می‌کشیدم. روی نیمکت نشستم و مردمی را تماشا کردم که با عجله به ایستگاه می‌آمدند تا سوار قطار شوند و مردمی که با عجله از قطار بیرون می‌آمدند تا از قطار فاصله بگیرند. عین هم بودند.

یک ماشین بوق زد. برگشتم و یک بنز سیاه با شیشه‌های دودی دیدم. راننده دستش را از پنجره آورده بود بیرون و با انگشت به من اشاره می‌کرد. نشناختمش. وقتی دید عکس‌العملی نشان نمی‌دهم با کُل دستش به من اشاره کرد. رفتم. با این‌که بغل ماشین ایستاده بودم باز هم نمی‌توانستم کسی را که صندلی عقب نشسته بود خوب ببینم.

«ممکنه سوار ماشین بشین آقای دین؟»

«چرا باید سوار شم؟»

صدایی از ماشین بلند شد «جسپر! بیا تو!» بی‌اختیار لبخند زدم. عجیب بود چون مدت‌ها بود لبخند نزده بودم. در عقب را باز کردم و وقتی ماشین راه افتاد، من و انوک ده دقیقه بی‌این‌که کلامی ردوبدل کنیم یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

بعد از هم فاصله گرفتیم و با دهان نیمه‌باز به‌هم خیره شدیم. این‌قدر حرف داشتیم که نمی‌دانستیم از کجا باید شروع کنیم. انوک هیچ شباهتی به یک بیوه‌ی ثروتمند نداشت. یک ساری قرمز به تن داشت و دوباره سرش را از ته تراشیده بود. چشمان درشت سبزش مثل نمادی از فاجعه‌ای باستانی مجنون‌وار از درون جمجمه‌اش نگاهم می‌کردند. چهره‌اش هم جوان بود و هم پیر، هم غریبه و هم آشنا.

گفت «باید فکر کنی من با این‌همه اتفاق عجیب‌وغریب پارانوئید شده‌م جسپر، ولی واقعاً وحشتناکه. همه از من می‌خوان قیافه‌ی شجاع بگیرم ولی نمی‌تونم. من فقط یه قیافه‌ی شوریده دارم. بعد از اسکار و حالا هم پدر تو این تنها چیزیه که برام باقی مونده.»

نشسته بودم و دنبال راهی می‌گشتم تا بتوانم حرف بزنم. به جای حرف زدن دستش را فشار دادم.

«تمام این‌ها مال منه جسپر. نمی‌دونم یهو چی شد. من پول‌دارترین زن استرالیا هستم.»

راننده گفت «پول‌دارترین زن جهان.»

«گوش نکن!»

«ببخشید انوک.»

«به هیچ‌کس اجازه نمی‌دم خانم هابز صدام کنه. این یه داستان دیگه‌ست. ولی این‌که پول‌دار شده‌م خنده‌دار نیست؟» ورای خنده‌دار بود. حتا ورای کنایه‌آمیز. بار اولی که یکدیگر را دیدیم هنوز یادم بود ــ روی ماشین پدرم با کلید خط انداخته بود چون از پول‌دارها بدش می‌آمد. گفت «ولی تو چرا این‌قدر لاغر شده‌ی؟ چی سرت اومده؟ فقط یه چیزای جزئی از ماجراهات شنیده‌م.»

از راننده خواستم بایستد و او هم در یک کوچه‌ی بن‌بست پارک کرد. من و انوک پیاده شدیم و کنار یک الکلی خواب که تلویزیونی شکسته را بغل گرفته بود ایستادیم و همه‌چیز را درباره‌ی ادی و تری و تعاونی دموکراتیک و تایلند و زهر و گروه قاتلان و کارولین و قاچاقیان انسان به او گفتم. وقتی به بخش سفر با کشتی رسیدم لب پایینش را گزید و موقع مرگ پدرم آن را به داخل دهانش مکید. تمام مدتی که داستان را تعریف می‌کردم چشمانش بسته بود و لبخندی غمگین و تلخ و شیرین بر چهره داشت. در

مورد نقاشی‌های مادرم چیزی نگفتم چون می‌خواستم یک چیز را فقط برای خودم نگه دارم.

گفت «من که قایم شدم. همه از من می‌خوان تصمیم بگیرم که چه‌کار می‌خوام بکنم. می‌خوام این دم‌ودستگاه عظیم رو اداره کنم یا نه.»

«می‌خوای؟»

«بعضی چیزاش باحاله. اداره‌ی یه شرکت فیلم‌سازی بد نیست. یادته یه‌بار یه فیلم کوتاه ساختم؟»

یادم بود. فاجعه‌ای بود متظاهرانه مرکب از تصاویری انتزاعی و نمادپردازی دم‌دستی در مورد مرد ثروتمندی که زنی فقیر را وسوسه می‌کند تا سینه‌اش را به او بفروشد.

«نظرت چیه جسپر؟ می‌تونم یه استودیوِ فیلم‌سازی رو اداره کنم؟»

«حتماً.»

«دارم به خیلی از دوستام بذل‌وبخشش می‌کنم ــ استودیوهای ضبط موسیقی، کتابفروشی، رستوران، هتل‌های زنجیره‌ای، کشتی‌های تفریحی (ــ پدرم هم همیشه دوست داشت یه جزیره داشته باشه، ولی برای این یکی تا تولدش صبر می‌کنم.»

«هیچی برای خودت نگه نمی‌داری؟»

«چرا. این‌قدر هم احمق نیستم. روزنامه‌ها و مجلات و شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی و استودیوِ فیلم‌سازی رو برای خودم نگه می‌دارم. باورت می‌شه جسپر؟ بزرگ‌ترین ماشین تبلیغاتی ساخت بشر افتاده دست ما!»

«منظورت از ما چیه؟»

«راجع به همین می‌خوام باهات حرف بزنم. الان می‌خوای چه‌کار کنی؟»

«می‌خوام برم اروپا و دنبال خانواده‌ی مادرم بگردم. ولی پول لازم دارم. می‌شه یه‌کم به من پول بدی انوک؟ بهت پس نمی‌دم.»

انوک ناگهان سر تا ته کوچه را برانداز کرد، فکر کردم فرقی نمی‌کند آدمی مشهور باشی یا جنایتکاری تحت تعقیب، توجه زیاد آدم را پارانوئید می‌کند. به طرفم خم شد و با لحنی جدی گفت «هر چیزی بخوای بهت می‌دم جسپر.»

«واقعاً؟»

«به یه شرط.»

«آها.»

«باید کمکم کنی.»

«نه.»

«کلی قدرتمند می‌شی.»

«قدرت؟ عق.»

«خواهش می‌کنم.»

«ببین. من واقعاً می‌خوام از کشور برم و بقیه‌ی عمرم رو توی مه شناور باشم. نمی‌خوام کمکت کنم، چه کمکی می‌خوای؟»

«توی اداره‌ی رسانه‌ها.»

«کدوم‌شون؟»

«همه‌ش.»

«من می‌خوام برم اروپا. نمی‌خوام اسیر یه دفتر بشم.»

«الان قرن بیست و یکمه، اگه بخوای...»

«می‌دونم چه قرنیه. چرا همه‌تون دائم می‌خواین به آدم بگین چه قرنیه؟»

«خب اگه می‌خوای بری، برو. یه لپ‌تاپ و یه دستیار و یه موبایل کارت رو راه می‌اندازه. می‌تونی توی راه همه‌ی کارها رو انجام بدی. خواهش می‌کنم جسپر، من به هیچ‌کس اعتماد ندارم. به عمرت این‌همه آدم ندیده‌ی که این‌همه چیز بخوان. همه دستاشون رو دراز کرده‌ن، از جمله دوست‌های قدیمی خودم. هیچ‌کس هم حاضر نیست نظر واقعیش رو به من بگه. تو تنها کسی هستی که می‌تونم روش حساب کنم. ضمناً، فکر می‌کنم پدرت تمام عمرت تو رو برای چنین روزی آماده می‌کرد. شاید دقیقاً برای همین. شاید تمام مدت خبر داشت. به‌نظرت دست سرنوشت نیست؟ من و تو، بی‌ربط‌ترین آدم‌های روی زمین برای چنین شغلی ــ همینش خیلی خوبه.»

«این دیوونه‌بازیه انوک. من هیچی راجع به روزنامه و تلویزیون نمی‌دونم!»

«من هم هیچی راجع به یه غول رسانه‌ای نمی‌دونم. ولی بیا! چه‌طور شده که من الان این‌جام؟ چرا؟ من جون نکندم تا به این‌جا برسم. افتادم توش. احساس می‌کنم باید یه کاری بکنم.»

«مثلاً چی؟»

قیافه‌اش سخت و جدی شد، از آن قیافه‌هایی که فقط با نگاه کردنش چهره‌ی خودت هم سخت و جدی می‌شود.

«جسپر، من اعتقاد دارم اساس زندگی عشقه. و این‌که عشق سازمان‌یافته قانون بنیادی جهانه.»

«این جهانی که می‌گی کجاست؟ بدم نمی‌آد یه سری بهش بزنم و سلامی بکنم.»

انوک لبه‌ی یک بشکه‌ی خالی آبجو نشست. تمام وجودش اشتیاق و شعف ناب بود. شاید ادا درمی‌آورد که از دست اتفاقاتی که او را بدل به زنی قدرتمند و پول‌دار کرده بود شاکی است، ولی من را نمی‌توانست گول بزند.

«من اعتقاد دارم افکار انسان اغلب بالفعل می‌شن ــ یعنی ما با تفکر باعث به وجود اومدن بعضی چیزها می‌شیم. درست؟ خب، به این فکر کن: یکی از بیماری‌هایی که توی دنیای غرب اپیدمی شده اعتیاد به اخباره. روزنامه، اینترنت، شبکه‌های خبر بیست و چهارساعته. و این اخبار چی هستن؟ اخبار یعنی تاریخ در حال شکل‌گیری. پس اعتیاد به اخبار یعنی اعتیاد به حاصل تاریخ. تا حالا متوجه شدی چی گفتم؟»

«بله. ادامه بده.»

«توی چند دهه‌ی گذشته اخبار به عنوان سرگرمی ارائه شده. پس اعتیاد مردم به اخبار، اعتیاد به عملکردشون به عنوان سرگرمیه. اگه قدرت تفکر رو با اعتیاد به اخبار سرگرم‌کننده ترکیب کنی، بخشی از وجود صدها میلیون بیننده که آرزوی برقراری صلح روی زمین رو داره، روی بخشی که فصل بعدی داستان رو می‌خواد سایه می‌ندازه. هر کس که اخبار رو بگیره و ببینه که هیچ اتفاقی نیفتاده سرخورده می‌شه. آدم‌ها روزی دو سه‌بار اخبار رو چک می‌کنن. اون‌ها حادثه می‌خوان و حادثه نه‌تنها یعنی مرگ، یعنی هزاران مرگ. پس بخش پنهان وجود معتادهای اخبار، آرزوی فجایع بزرگ‌تر داره، جسدهای بیشتر، جنگ‌های وسیع‌تر، حملات وحشتناک‌تر دشمن، و این آرزوها هر روز وارد دنیا می‌شن. نمی‌بینی؟ الان بیشتر از هر دوره‌ی دیگه‌ی تاریخ، آرزوی بین‌المللی تاریک و سیاهه.»

مرد بی‌خانمان بیدار شده بود و چشمان خمارش بین من و انوک در نوسان بود. لبخندی از روی بی‌حوصلگی بر لب داشت، انگار می‌خواست در جواب نظریه‌ی انوک بگوید همه‌ی این‌ها را قبلاً شنیده. شاید هم شنیده بود.

«حالا قصدت چیه؟»

«ما باید این اعتیاد رو از سرشون بندازیم، وگرنه باید بدجور تاوان بدن.»

«ما.»

«آره جسپر.»

به الکلی نگاه کردم تا مطمئن شوم تمام این‌ها خواب و خیال نبوده. دلم می‌خواست به انوک کمک کنم؟ البته، می‌توانستم کنترل روزنامه‌ها را دست بگیرم و مجبورشان کنم تیترهای بامزه‌ای مثل این بزنند: «این روزنامه تفکر مستقل را ناممکن می‌کند» و با بی‌مزه و خسته‌کننده کردن اخبار، انوک را به هدفش برسانم و اعتیاد مردم را به اخبار از بین ببرم. بهترین کار این بود که اخبار محدود به اتفاقات مثبت و پیش‌پاافتاده شوند (مادربزرگ‌ها گیاهان تازه در باغچه می‌کارند، ستاره‌های فوتبال همراه خانواده‌هایشان غذا می‌خورند) و قاتلان زنجیره‌ای راهی به چرخ‌فلک مشاهیر پیدا نکنند.

هر چند، آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که نقشی مهم در اجتماع داشته باشم. مردم جامعه هنوز با شنیدن اسم پدرم از کوره در می‌رفتند و بنابراین از هر کاری که من ممکن بود بکنم از همین حالا بیزار بودند. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که در جماعت وسیع مردمی غیرانگلیسی‌زبان ذوب شوم و طعم‌های بی‌شمار زنان تی‌شرت‌به‌تنِ تمام شهرهای دنیا را بچشم. حالا انوک می‌خواست کنترل اخبار دست من باشد؟

«بگذار بهت بگم انوک. بدون من شروع کن. من هر شش ماه یک‌بار بهت زنگ می‌زنم ببینم چه‌کار می‌کنی، شاید بعداً بیام و کمکت کنم. ولی روی شاید خیلی تأکید دارم.»

صدای عجیبی از حنجره‌اش درآورد و شروع کرد نفس‌نفس زدن. چشمانش حتا گردتر شدند. ضعف کردم. ناامید کردن خودم کم بود یک نفر دیگر را هم از خودم ناامید کردم. حس خوشایندی نداشت. برای همین است که هیچ‌وقت نباید تلفن جواب داد یا در را روی کسی باز کرد. این‌جوری مجبور نمی‌شوی به کسی نه بگویی.

«باشه جسپر. ولی ازت می‌خوام قبل از رفتن یه کاری برام بکنی.»

«چه کاری؟»

«یه آگهی ترحیم برای پدرت بنویس تا من توی روزنامه چاپ کنم.»

«برای چی؟ هیچ‌کس اهمیتی نمی‌ده.»

«من اهمیت می‌دم. تو هم. و من تو رو می‌شناسم، احتمالاً به هیچ عنوان برای پدرت عزاداری نکرده‌ی. می‌دونم آدم اذیت‌کنی بود ولی تو رو دوست داشت و چیزی رو که الان هستی مدیون اونی و برای همین باید یه چیزی در موردش بنویسی. مهم نیست ازش تعریف کنی یا بهش فحش بدی. فقط با قلبت بنویس، نه با مغزت.»

«باشه.»

دوباره سوار ماشین شدیم و مرد بی‌خانمان با چشمانی خندان نگاه‌مان کرد. معنای نگاهش این بود که اتفاقی مکالمه‌ی دو آدمی را شنیده که خود را زیادی جدی می‌گیرند.

*

ماشین کنار خانه‌ی من پارک کرد و روی صندلی عقب یکدیگر را نگاه کردیم، پلک نمی‌زدیم، حرکت نمی‌کردیم.

«واقعاً نمی‌تونم راضیت کنم چند ماه استرالیا بمونی؟»

واضح بود دلش می‌خواست یک چهره‌ی آشنا دوروبرش باشد و احساس بدی پیدا کردم چون داشتم مال خودم را می‌بردم اروپا.

«ببخشید انوک. باید این کارو بکنم.»

سر تکان داد، بعد یک چک به مبلغ ۲۵۰۰۰ دلار برایم نوشت. تا ابد سپاسگزارش بودم، ولی نه این‌که نگویم کاش بیشتر بود.

با یکدیگر روبوسی کردیم و خداحافظ گفتیم و وقتی مرسدس رفت نزدیک بود از هم بپاشم ولی از روی عادت خودم را جمع کردم. رفتم بانک و چک را به حسابم گذاشتم. سه روز طول می‌کشید تا پول به حسابم بیاید و بتوانم بلیتی یک‌طرفه به مقصد یک جای دیگر بخرم. سه روز خیلی بود.

وقتی رسیدم خانه روی مبل دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و سعی کردم به موهای گربه‌ای که دیروز روی مبل نبود ولی حالا بود، فکر نکنم. چون گربه نداشتم هیچ‌جور نمی‌توانستم توجیهش کنم. یک معمای مرموز و بی‌هدف دیگر.

سعی کردم به خواب بروم، ولی وقتی نتوانستم به آن‌جا بروم، سعی کردم کاری کنم خواب پیش من بیاید. این هم فایده‌ای نداشت. بلند شدم و دوتا آبجو نوشیدم و دوباره روی مبل دراز کشیدم. ذهنم به کار افتاد و چند تصویر شکننده از اعماق بیرون کشید که اگر سخت به‌شان فکر می‌کردم احتمالاً می‌شکستند. تصمیم گرفتم به جای این‌ها به آینده فکر کنم. سه روز دیگر در هواپیمایی به مقصد اروپا پرواز خواهم کرد، درست مثل پدرم که حدوداً در همین سن رفته بود، وقتی که بیشتر کسانی که می‌شناخت مرده بودند. خب، گاهی باید دنبال بعضی‌ها رفت. نمی‌توانی انتظار داشته باشی هر سرفه و خراش و عطسه‌ای مال خودت باشد.

حدود نیمه‌شب شروع کردم نوشتن آگهی ترحیم پدرم تا انوک در روزنامه چاپش کند. بعد از دو روز خیره شدن به کاغذ سفید، بالاخره شروع کردم.

مارتین دین، ۲۰۰۱ـ۱۹۵۶

پدر من که بود؟

سیراب شیردان جهان.

چربی گوشت.

زخم دهان زمان.

ناراحت بود از این‌که اسمی تاریخی مثل پاپ اینوسنت هشتم یا لورنزوِ کبیر نداشت.

او مردی بود که برای اولین‌بار به من گفت اگر اسم بیمه‌ی عمر بیمه‌ی مرگ بود، هیچ‌کس آن را نمی‌خرید.

او فکر می‌کرد بهترین تعریف کمال این است که بگویی خاکسترت را دفن کنند.

او فکر می‌کرد آدم‌هایی که کتاب نمی‌خوانند نمی‌دانند تعداد زیادی از نوابغ مرحوم منتظرشان نشسته‌اند.

او فکر می‌کرد شور مردم برای زندگی نیست، برای شیوه‌ی زندگی است.

درمورد خدا ــ او فکر می‌کرد اگر در خانه‌ای زندگی می‌کنی، دوست داری نام معمارش را بدانی.

درمورد تکامل ــ او فکر می‌کرد منصفانه نیست که انسان در رأس هرم غذایی باشد وقتی همچنان تیتر روزنامه‌ها را باور می‌کند.

درمورد درد و رنج ــ او فکر می‌کرد می‌توانید تمام‌شان را تحمل کنید. تنها چیز غیرقابل تحمل ترس از درد و رنج است.

به خودم استراحت دادم و چیزهایی را که نوشته بودم خواندم. تمامش درست بود. بد نبود. داشت خوب از آب درمی‌آمد. ولی باید شخصی‌تر می‌نوشتم. به‌هرحال او مغزی داخل یک ظرف نبود که صرفاً نظریه صادر می‌کرد، انسانی بود که احساسات داشت و همین احساسات بیمارش کرد.

او هرگز به تنهاییِ غیرافسرده دست پیدا نکرد. تنهایی برایش دردناک بود.

هربار می‌شنید مادری در پارک با نگرانی بچه‌اش را صدا می‌کند، او هم اسم بچه را فریاد می‌زد، همیشه این احساس شوم را داشت که برای هوگو کوچولو (یا هر اسم دیگری که داشت) اتفاق بدی افتاده.

همیشه به چیزهایی که برای بقیه مایه‌ی شرمندگی بود افتخار می‌کرد.

عقده‌ی مسیح شدید و پیچیده‌ای داشت.

جهان‌بینی‌اش چیزی شبیه این بود: این‌جا مفت نمی‌ارزد، بیا دکوراسیونش را عوض کنیم.

به طرز غریبی پرانرژی بود ولی عاداتی نداشت که انرژی بطلبند، برای همین بود که همیشه موقع کتاب خواندن و تلویزیون تماشا کردن راه می‌رفت.

می‌توانست با همه همدردی کند، و اگر می‌فهمید کسی در دنیا رنج می‌برد باید به خانه می‌رفت و دراز می‌کشید.

خیلی خب. دیگر چه؟

به چیزهایی که نوشته بودم نگاه کردم و تصمیم گرفتم بروم سراغ قلبش.

مفهوم مرگ تمام زندگی‌اش را نابود کرد. فقط فکر کردن به آن باعث می‌شد مثل مبتلایان به تب جنگل از پا بیفتد.

خدای من، این مبحث باعث شد تمام وجودم سنگین شود. همان‌طور که تری متوجه شده بود که وحشت از مرگ چیزی نمانده بود او را به کشتن بدهد، بابا هم اغلب این عقیده‌اش را تکرار می‌کرد که ترس از مرگ پایه‌ی اصلی تمام باورهای انسان است. حالا می‌فهمیدم که خودم هم به نوع جهش‌یافته و کثیف این بیماری مبتلا شده بودم، یعنی ترس از ترس از مرگ. بله، برخلاف پدرم و تری، از مرگ به اندازه‌ی ترس از مرگ وحشت ندارم. ترسی که باعث می‌شود مردم اعتقاد داشته باشند، این‌که یکدیگر را بکشند، یا خودشان را بکشند؛ من از ترسی هراس دارم که قادر است به شکلی ناخودآگاه وادارم کند دروغی آرامش‌بخش یا گیج‌کننده جعل کنم، دروغی که شاید بدل به بنیان زندگی‌ام شود.

قرار نبود بروم به جست‌وجوی چهره‌ی کابوس‌هایم؟

قرار نبود به سفری بروم تا درباره‌ی آن چهره بیشتر بدانم؟ و درباره‌ی مادرم؟ و خودم؟

واقعاً می‌خواستم؟

پدرم همیشه مدعی بود مردم اصلاً سفر نمی‌کنند، بلکه تمام عمرشان به دنبال شواهدی می‌گردند تا اعتقاداتی را که از ابتدا داشته‌اند توجیه کنند. البته که الهامات جدیدی به‌شان می‌شود ولی بعید است این الهاماتِ نو بنیاد اعتقادات‌شان را درهم بشکند ــ فقط طبقاتی بر آن اضافه می‌شود. او اعتقاد داشت که اگر پایه بدون تغییر باقی بماند مهم نیست چه بنایی به آن اضافه کنی، این اسمش سفر نیست. چندلایه کردن است. اعتقاد نداشت کسی از صفر شروع می‌کند. اغلب می‌گفت «آدم‌ها دنبال جواب نمی‌گردند، دنبال حقایقی می‌گردند که خودشان را اثبات کنند.»

این باعث شد به سفر خودش فکر کنم. چه کرده بود؟ شاید به خیلی جاها سفر کرده بود ولی به‌نظر نمی‌آمد خیلی دور رفته باشد. شاید تنی به آب استخر تجارب گوناگون زده بود ولی روحش تغییری نکرده بود. تمام نقشه‌ها و برنامه‌هایش بر محور ارتباط انسان با جامعه بود، یا بزرگ‌تر ــ با تمدن، یا کوچک‌تر ــ با اجتماع. آرزو داشت دنیای پیرامونش را تغییر بدهد ولی می‌دید وجود خودش صُلب و غیرقابل تغییر است.

علاقه‌ای به آزمایش حدود خود نداشت. یک آدم چه‌قدر می‌تواند گسترش پیدا کند؟ جوهرش می‌تواند یافت شود؟ بزرگ شود؟ قلب می‌تواند ناعظ شود؟ روح می‌تواند از دهان‌تان بیرون بریزد؟ یک فکر می‌تواند رانندگی کند؟ بعید می‌دانم این‌ها به ذهنش رسیده باشند.

بالاخره فهمیدم چه‌طور بر ضد راه‌وروش پدرم طغیان کنم! طبیعت آنارشی من روشن بود. مثل تری بر لبه‌ی مرگ زندگی خواهم کرد، گور پدر دنیا. تمدن؟ جامعه؟ به جهنم. به پیشرفت پشت می‌کنم و برخلاف پدرم، توجهم را معطوف به درون می‌کنم نه بیرون.

می‌خواهم به قعر خودم برسم. به قعر افکار. از زمان فرا بگذرم. مثل بقیه، من در زمان اشباع شده‌ام، درش شنا می‌کنم، درش غرق می‌شوم. خنثی کردن این حقه‌ی ذهنی همه‌جانبه آس در آستینم خواهد بود.

در جنگل‌های تایلند با موفقیت توانسته بودم افکارم را به پدرم منتقل کنم هر چند نخواست باورشان کند. این یعنی که کنترل ذهن وجود دارد. برای همین است که باید مواظب باشی به چی فکر می‌کنی. برای همین است که بیشتر دکترها می‌گویند افسردگی و اضطراب و غم روی سیستم دفاعی بدن تأثیر می‌گذارند، همین‌طور تنهایی. در واقع تنهایی با عوامل مهم‌تر مرگ‌ومیر مثل بیماری قلبی، سرطان و خودکشی مرتبط است، حتا با مرگ اتفاقی، یعنی این‌که حس تنهایی، منجر به دست‌وپاچلفتی‌گری مرگ‌بار می‌شود. اگر تنهایی‌تان ادامه‌دار است به دکتر مراجعه کنید.

ما با بی‌توجهی خودمان را در افکار منفی غرق می‌کنیم و نمی‌دانیم دائم فکر کردن به این‌که «من مفت نمی‌ارزم.» احتمالاً به اندازه‌ی کشیدن روزی یک کارتن سیگار بی‌فیلتر کمل سرطان‌زاست. پس بهتر نیست دستگاهی بسازم که هربار فکری منفی به سرم آمد به من شوک الکتریکی بدهد؟ فایده‌ای دارد؟ خود ـ هیپنوتیزم چه‌طور؟ آیا می‌توانم حتا در خیالات و عقاید و نظریات و توهماتم کاری کنم ذهنم در همان مسیرهای قدیمی نچرخد؟ می‌توانم خود را از قیدوبند رها کنم؟ خودم را مثل سلول‌های مرده‌ی پوست جایگزین کنم؟ زیادی بلندپروازانه است؟ آیا خودآگاهی کلید خاموش دارد؟ نمی‌دانم. نوالیس گفته بی‌خدایی یعنی باور نداشتن به خود. باشد،

این‌طوری من یک لاادری هستم ولی آیا این پروژه‌ی من بود؟ امتحان محدوده‌ی قدرت ذهن و این‌که ببینم دنیای مادی چه شکلی است؟ بعدش چی؟ حتا اگر از زمان و مکان فرا بگذرم، می‌توانم از دنیا و در دنیا باشم؟ یا باید در قله‌ی کوه زندگی کنم؟ این یکی را واقعاً نمی‌خواهم. می‌خواهم آن پایین باشم و به بچه‌های هفت‌ساله رشوه بدهم برایم بلیت نیم‌بهای سینما بخرند. چه‌طور می‌توانم با این آرزوهای ناهمساز کنار بیایم؟ و می‌دانم که برای رسیدن به روشن‌بینی باید شاهد ازهم‌پاشیدگی نیازهایم باشم، ولی من نیازهایم را دوست دارم، پس آدم باید چه‌کار کند؟

*

نوشته‌هایم را به‌علاوه‌ی یک عکس از استرید، مادرم، برداشتم و چمدانم را بستم. حقیقتاً زیبا بود. به نفعم بود. جامعه با دیدن چهره‌ای زیبا زبانش بیرون می‌آید؛ تنها کاری که باید می‌کردم این بود که از آن زبان بالا بروم و به دهانی برسم که هر چه را لازم بود بدانم به من می‌گفت. این زن زندگی‌ها را تحت‌تأثیر قرار داده بود، نه‌فقط زندگی پدرم. بعضی مرده بودند. بعضی خیلی پیر شده بودند. ولی یک جایی دوستان کودکی و دوست‌پسرها و عشاق وجود داشتند. بالاخره یک نفر او را به خاطر می‌آورد. یک جایی.

نه من، نه پدرم عشق چندانی به مذهب نداشتیم چون رمز و راز را به معجزه ترجیح می‌دادیم، ولی راستش پدرم رمز و راز را هم دوست نداشت ــ برایش مثل سنگریزه در کفش بود. خب، من راز و رمز را مثل او نادیده نمی‌گیرم. ولی تلاشی هم در حل‌شان نمی‌کنم. فقط می‌خواهم ببینم وقتی به کُنه‌شان خیره می‌شوی چه اتفاقی می‌افتد. من ردپای نامطمئن و مسخره‌ی خودم را دنبال خواهم کرد. یک مدت در زمین سرگردان می‌شوم و خانواده‌ی مادرم را پیدا خواهم کرد و مرد متعلق به چهره‌ی در آسمان را و می‌بینم این نسبت‌های مرموز مرا کجا خواهند برد ــ مرا به درکِ بهتر مادرم رهنمون می‌شوند یا به شیطانی غیرقابل تصور.

از پنجره بیرون را نگاه کردم. سَحَر بود. برای خودم قهوه درست کردم و آگهی ترحیم را یک‌بار دیگر خواندم. یک نتیجه‌گیری لازم داشت. ولی چه‌طور می‌شود چنین زندگی‌یی را نتیجه‌گیری کرد؟ هدفش چه بود؟ چه ایده‌ای تمامش می‌کند؟ تصمیم گرفتم تمام آن مردمان بی‌فکر و احمقی را خطاب قرار دهم که او را حرام‌زاده خوانده بودند بی‌این‌که بدانند واقعاً بود.

مارتین دین پدرم بود.

نوشتن این جمله نفسم را بند آورد. ناگهان چیزی را حس کردم که پیش از این حس نکرده بودم ــ حس افتخار. ناگهان حس کردم بر یک میلیارد پسر دیگر برتری دارم، مفتخر بودم این اقبال را داشتم که مردی این‌چنین بزرگم کند، مردی عجیب و سازش‌ناپذیر، آش درهم‌جوش متحرکی از نظریات. چه اهمیتی داشت فیلسوفی بود که خود را با تفکر به گوشه رانده بود؟ او مردی بود بی‌نهایت بامحبت که ترجیح می‌داد زنده‌زنده سوزانده شود تا این‌که نقص‌هایش باعث آزار کسی شوند. او پدرم بود. او یک احمق بود. او احمقِ من بود.

نمی‌شد خلاصه‌اش کرد. چه‌طور می‌توانستم؟ اگر من بخشی از او بودم چه‌طور می‌توانستم بفهمم او بخشی از چه کسی بود؟

به نوشتن ادامه دادم:

مردم این کشور بدترین القاب را به پدرم نسبت داده‌اند. قبول، او گاندی یا بودا نبود ولی راستش هیتلر و استالین هم نبود. یک چیزی بود این وسط. ولی چیزی که می‌خواهم بدانم این است که نظر شما راجع به پدرم، چه تأثیری بر نظرتان نسبت به خودتان دارد؟

وقتی کسی به این دنیا می‌آید که به عمیق‌ترین ژرفاهای ممکن شرّ می‌غلتد همیشه هیولا خطابش می‌کنیم، یا شیطان، یا تجسم شرّ، ولی هیچ‌وقت در نظر نمی‌گیریم ممکن است این آدم واقعاً چیزی فرازمینی و آن‌دنیایی با خود داشته باشد. شاید انسانِ شریری باشد، ولی در نهایت فقط یک انسان است. ولی اگر انسانی خارق‌العاده در آن‌سوی گستره فعالیت کند، طرف خوبی، مثل مسیح یا بودا، بی‌درنگ او را بالا می‌بریم، می‌گوییم خدا است و الاهی و فراطبیعی و غیرزمینی. این نشان می‌دهد ما خود را چه‌طور می‌بینیم. راحت قبول می‌کنیم بدترین موجود که بیشترین آسیب‌ها را می‌زند انسان است، ولی به هیچ عنوان نمی‌توانیم بپذیریم بهترین موجود، کسی که سعی در القای تخیل و خلاقیت و همدلی دارد، می‌تواند یکی از ما باشد. خیلی نظر خوبی به خودمان نداریم ولی خیلی هم از این پایین بودن‌مان ناراحت نیستیم.

همین خوب بود. یک نتیجه‌گیری گیج‌کننده‌ی بی‌ربط. آفرین به خودم. اسم انوک و خبرگزاری هابز را رویش نوشتم و انداختم در صندوق پست. بعد رفتم بانک و دیدم پول به حسابم آمده و یک تاکسی به مقصد فرودگاه گرفتم. این‌بار با اسم خودم کشور را ترک می‌کردم.

به زن بی‌لبخند پشت پیشخان گفتم «یه بلیت برای اروپا می‌خوام.»

«کجای اروپا؟»

«سؤال خوبیه. بهش فکر نکرده بودم.»

گفت «واقعاً؟» و به صندلی‌اش تکیه داد و پشتم را نگاه کرد. فکر کنم دنبال دوربین مخفی می‌گشت.

«اولین هواپیمایی که به محدوده‌ی اروپا پرواز می‌کنه چه ساعتی بلند می‌شه؟»

چند ثانیه‌ی دیگر خیره نگاهم کرد و بعد به سرعت نور شروع کرد تایپ کردن.

«یک ساعت و نیم دیگه یه پرواز داریم به جمهوری چک.»

جمهوری چک؟ فکر می‌کردم می‌گوید پاریس و من خواهم گفت «پاریس این موقع سال خیلی قشنگه.»

«بلیت رو می‌خوای یا نه؟»

«حتماً. جمهوری چک این موقع سال خیلی قشنگه.»

بعد از خرید بلیت و تحویل چمدان‌ها یک سمبوسه‌ی سبزیجات ده‌دلاری خوردم که از یک غذای هفت‌مرحله‌ای متشکل از تمبرهای پستی هم بدمزه‌تر بود. بعد رفتم سراغ تلفن عمومی و دفترچه تلفن را نگاه کردم ببینم انتشارات استرنج‌ویز هنوز وجود دارد و اگر وجود دارد آیا هنوز استنلی اداره‌اش می‌کند یا نه، مردی که سال‌ها پیش *کتاب راهنمای تبهکاری* هری وست را چاپ کرد.

اسمش سیاه و سفید آن‌جا بود. شماره را گرفتم.

«الو؟»

«سلام. استنلی؟»

«بله.»

«هنوز کتاب چاپ می‌کنی؟»

«مجلات آقایون.»

«من یه کتاب نوشتم که شاید برات جالب باشه.»

«گفتم مجلات آقایون. کری؟ من کتاب چاپ نمی‌کنم.»

«یه زندگی‌نامه.»

«برام مهم نیست. زندگی‌نامه‌ی کی؟»

«مارتین دین.»

صدای دَم عمیقی به گوشم خورد. این‌قدر شدید که احساس کردم گوشم به داخل گوشی مکیده شد.

«تو کی هستی؟»

«پسرش.»

سکوت. بعد صدای جابه‌جا شدن کاغذ به گوشم خورد و بعد صدای منگنه شدن چیزی که به‌نظرم کاغذ نیامد.

استنلی گفت «جسپر، درست می‌گم؟»

«بله.»

«می‌خوای بیای دفتر من؟»

«اگه اشکالی نداره می‌خوام پستش کنم. دارم می‌رم خارج و نمی‌دونم چه‌قدر می‌مونم. راستش اصلاً نمی‌دونم هیچ‌وقت برمی‌گردم یا نه. تو هر کاری خواستی باهاش بکن.»

«باشه. آدرسم رو داری؟»

«دارم.»

«منتظرم بخونمش. هی، بابت پدرت متأسفم.»

بی‌این‌که جوابش را بدهم گوشی را گذاشتم. راستش نفهمیدم از مرگش متأسف بود یا از این‌که پدرم بود.

الان در بار فرودگاه نشسته‌ام و دارم بدون دلیل خاصی یک لیوان آبجوِ گران ژاپنی می‌نوشم. کنارم زنی نشسته که در یک محفظه‌ی کوچک حمل گربه یک گربه دارد. با گربه‌اش حرف می‌زند، بهش می‌گوید جان. کسانی که اسم آدم روی حیوانات‌شان می‌گذارند بی‌اندازه افسرده‌ام می‌کنند. به حرف‌هایش گوش می‌کنم، لحظه‌به‌لحظه

بدتر می‌شود. اسم گربه فقط جان نیست، جان فیتزپاتریک است. این یکی دیگر شورش را درآورده.

حالا که داستان‌مان را با تمام جزئیات دل‌پیچه‌آور و حیرت‌آور و هیجان‌انگیز و سیگار لازم‌کنش تعریف کردم در این فکرم که آیا می‌ارزید؟ فکر نکنید می‌خواهم انقلابی را آغاز کنم یا انقلابی را که در جریان است به پایان برسانم. قبل از این‌که آغاز کنم نویسنده نبودم، ولی نوشتن یک کتاب از آدم نویسنده می‌سازد. به‌هرحال، نمی‌دانم می‌خواهم نویسنده شوم یا نه. هرمان هسه گفته «خلاقیت حقیقی انسان را به انزوا می‌کشاند و چیزی می‌طلبد که تنها با کاستن از لذت زندگی به دست می‌آید.» به‌نظر من که چیز جالبی نمی‌آید.

از بلندگو اعلام کردند باید سوار هواپیما بشوم. قبل از ارسال این نوشته‌ها برای استنلی، آخرین کلمات را می‌نویسم. چه فکری مناسبِ به پایان بردن این نوشته است؟

شاید باید این نوشته را با نظری نیمه‌متعالی راجع به زندگی خودم به پایان برسانم.

یا راجع به این‌که گاهی لنگرها می‌خورند به ماهی‌هایی که آهسته حرکت می‌کنند.

یا راجع به این‌که قورت دادن آب دهان فرو نشاندن امیال خشن است.

یا راجع به این‌که مردم برای کسانی که اخیراً مرده‌اند عزاداری می‌کنند ولی برای مرده‌های قدیمی هرگز.

یا راجع به این‌که ابلهان دانا دکترهای‌شان را غافلگیر می‌کنند، بازنده‌ها پدرشان را مقصر می‌دانند و وامانده‌ها فرزندان‌شان را.

یا راجع به این‌که اگر با دقت گوش کنی، کشف می‌کنی مردم هیچ‌وقت برله چیزی نیستند، بلکه علیه ضدآن هستند.

یا راجع به این‌که وقتی بچه هستی برای این‌که پیرو جمع نباشی با این جمله به تو حمله می‌کنند «اگه همه از بالای پل بپرند پایین، تو هم باید بپری؟» ولی وقتی بزرگ می‌شوی ناگهان متفاوت بودن با دیگران جرم به حساب می‌آید و مردم می‌گویند «هی. همه دارن از روی پل می‌پرن پایین، تو چرا نمی‌پری؟»

یا راجع به این‌که وقتی زنی که سرتاپایش را جراحی پلاستیک کرده می‌میرد، خالق با تعجب نگاهش می‌کند و می‌گوید «من این زن رو به عمرم ندیدم.»

یا شاید باید با نوشته‌ای خوش‌بینانه تمام کنم و بگویم حتا اگر دیگر هیچ عزیزی برایت باقی نمانده که دفنش کنی، خوب است خوش‌بین باشی و محض احتیاط یک بیل همراه داشته باشی؟

نه، هیچ‌کدام این‌ها خوب نیست. راستش وقتی هم ندارم. هواپیمایم ده دقیقه‌ی دیگر پرواز می‌کند. این پاراگراف باید آخرین پاراگراف باشد. هی ــ این یک سؤال است: اگر استنلی این را چاپ کند چه کسی می‌خواندش؟ هیچ‌کس؟ بالاخره یکی بین این شش میلیارد پیدا می‌شود که چند روز وقت اضافه داشته باشد. یک آدم ملول بین این تعداد سرگیجه‌آور از انسان‌ها که روی توپ کوچک سبز و آبی ما وول می‌خورند. می‌دانید، یک جایی خواندم که تا سال ۲۰۵۰ دو میلیارد به جمعیت زمین اضافه می‌شود. عجب فوران خودخواهانه‌ای از بشریت! از من بشنوید، لازم نیست مردم‌گریز باشید تا از فکر این‌که این‌همه آدم در خیابان‌ها به‌هم تنه می‌زنند از وحشت یخ کنید، ولی اگر مردم‌گریز هم باشید بد نیست.

پایان